

اثر: ہانری شاپیر

پاپیون

PAPILLON

چاپ پنجم

متن کامل

ترجمہ: پرویز نقی



وابسته به مؤسسه انتشارات امیر کبیر

پایون

شاری، هانری

ترجمه پرویز نقیبی

چاپ اول: اردیبهشت ۱۳۴۹ چاپ دوم: مرداد ۱۳۴۹

چاپ سوم: مرداد ۱۳۴۹ چاپ چهارم: ۲۵۳۵

چاپ پنجم: ۲۵۴۶

چاپ وصعافی: چاپخانه سپهر - تهران

حق چاپ محفوظ است.

فهرست



دفتريچۀ اول - برجادۀ تباهي صفحه ۱۱

۱۱ « دادگاه جنائي

۱۶ « زندان هوقت دادگستري

۳۱ « در زندان مركزي كابين

دفتريچۀ دوم - برجادۀ زندان مستعمرات صفحه ۳۰

۳۰ « سن - مارين - دو - ده

عزيزت بهسوي زندان اعمال شاقه مستعمرات

۵۳ « كويان

۵۹ « سن - لوران - دو - ماروني



دفترچه سوم - نخستین فرار صفحه ۷۱

فرار از بیمارستان ۷۱

جزیره «پیزون» (کبوترها) ۸۳

سد بزرگ ۹۷

دفترچه چهارم - ترينيداد صفحه ۱۰۶

در جزیره ترينيداد ۱۰۶

کودچالو ۱۲۸

زندان ریوهاشا ۱۳۸

فرار از ریوهاشا ۱۴۳

سرخپوستها ۱۴۹

دفترچه پنجم - بازگشت به تمدن صفحه ۱۷۷

زندان ساندا - مارتا ۱۷۷

فرار به ساندا - مارتا ۱۹۴

مسئله به برانکيا ۲۰۷

بازگشت به زندان اعمال شاقه ۲۲۶

۱۶ نوامبر ۱۹۳۴ ۲۲۷

يك مرد عرب ۲۳۲

فرار آدمخوارها ۲۳۶

رای دادنامه ۲۴۱



صفحه ۲۴۵	جزایر سالو - جزیره ششم
۲۴۵	رسیدن به جزایر
۲۵۴	زندانیان رکلوزیون
۲۷۸	زندگی در دوآبال
صفحه ۳۰۹	جزایر سالو (نجات دهنده)
۳۰۹	یک کلاه در قبر
۳۳۶	دومین رکلوزیون



دفترچه هشتم - بازگشت به روآیال صفحه ۳۵۱

۳۵۱ « ساموئیل ها

۳۵۹ « شورش در سن ژوزف

دفترچه نهم - سن - ژوزف صفحه ۳۸۶

۳۸۶ « مرگه کاربونیری

۳۹۲ « فرار از میان دیوانگان



دفترچه دهم - جزیره شیطان	صفحه ۴۱۵
نیمکت در یسوس	۴۱۵
فرار از جزیره شیطان	۴۲۷
در جنگل	۴۳۹
کولیک - کولیک	۴۵۱
دفترچه یازدهم - خدا حافظ زندان مستعمرات	صفحه ۴۶۶
فرار از اردوگاه چینیه	۴۶۶
دفترچه دوازدهم - ژوژ تاون	صفحه ۴۷۲
زندگی در ژوژ تاون	۴۷۲
خانواده سرخپوست من	۴۸۸
رستوران و پروانه‌ها	۴۹۳
کلبه بامبو	۴۹۸
فرار از ژوژ تاون	۵۰۴
دفترچه سیزدهم - ونزوئلا	صفحه ۵۱۱
ماهیگیران ایراپا	۵۱۱
زندان ال دورادو	۵۱۵

تقدیم به ملت و نژاد ؛
تقدیم به ماهیگیران فروتن خلیج
«پریا»ی و نژاد ؛
تقدیم به همه روشنفکران ،
سپاهیان و دیگران که به من
فرصت و بخت زندگی دوباره ای
داده اند ؛
تقدیم به ریتا، همسر و بهترین
دوستم .

دادگاه جنائی

ضربه چنان محکم بود که من فقط سیزده سال بعد توانستم از جابر خیزم .

درحقیقت این ضربه ای معمولی نبود و برای اینکه ضربه مرا از یاد راندازد، آنها همه نیرویشان را بکار گرفته بودند .

امروز بیست و ششم اکتبر سال ۱۹۳۱ است . از ساعت هشت صبح مرا از سلولم در زندان دادگستری پاریس (Conciergerie) - که یک سال است در آنجا زندانی هستم - بیرون آورده اند . امروز صورتم را صاف تراشیده ام و لباسهای شکی پوشیده ام کت و شلواری که خیاط مشهوری آنرا برایم دوخته است . مرا خیلی شیک پوش می نمایند . پیراهنی سفید و پاپیونی آبی کم رنگه نیز این شیک پوشی را کاملتر می کند . من ۲۵ سال دارم اما بیست ساله به نظر می آیم . ژاندارسها که از ظاهر «جنتلمن» من جاخورده اند با چاپلوسی رفتار می کنند ، حتی دستبندم را نیز باز کرده اند . همه ما شش نفر ، من و پنج ژاندارمی که همراهم هستند در سالن دنگالی روی دو نیمکت نشسته ایم . بیرون هوا ، ابری است . در برابر ما دری هست که حتماً به سالن دادگاه جنائی بازمی شود، زیرا ما اکنون

دفترچه اول

بر جاده
تباهی

چند لحظه دیگر مرا به يك قتل متهم خواهند کرد . وكيل مدافع من آقای «ریمون ... هوپر» بمن سلام می کند و می گوید : « هیچ مندرک جدی علیه شما وجود ندارد . من مطمئنم که تبرئه خواهیم شد » این جمله او ، « تاثیر نه خواهیم شد » مرا بخشنده می اندازد . گوئی این هوپر نیز بعنوان يك متهم در دادگاه محاکمه می شود و اگر محکومیتی در کار باشد او هم باید این مجازات را بردوش کند .

در بانی ، در دادگاه را بازگشایا دعوت به ورود می کند . چهار ژاندارم در کنار دولنگه چارتاق در بزرگ دادگاه می ایستند و استوار در کناری ، و من در سالن بزرگ داخل می شوم . برای اینکه حسابی ضربه وارد آمده ، مرا گنج کند ، همه جارا قرمز پوش کرده اند ؛ قالیها ، پرده ها ، پنجره های بزرگ و حتی لباس قضائی که هم اکنون در باره من قضاوت خواهند کرد سرخ رنگه است .
- آقایان ، قضات وارد می شوند .

از دری که در طرف راست سالن قرار دارد ، شش مرد ، یکی بعد از دیگری وارد می شوند ، رئیس دادگاه و پنج قاضی دیگر ، با آن کلاه های مخصوص . رئیس دادگاه ، در برابر کرسی تریبونی که در وسط سالن قرار دارد می ایستد و قضات در طرف راست و چپش جای می گیرند .

سکوت یرا بهی بر سالن حکم فرماست ، همه و از جمله منم بر پا ایستاده ایم . قضات می نشینند و ما هم می نشینیم .

رئیس دادگاه ، که گونه های سرخ و لپهای جاق دارد با نگاهی بی اعتنا در چشمانم می نگرد که از نگاهش نمی توان احساسش را خواند . نامش بون است . بندا در جریان محاکمه او با بیطرفی ، جلسات دادگاه را اداره می کند و با رفتارش ، بهمه می فهماند که بعنوان يك قاضی قدیمی و کارگشته ، بر استگویی و صداقت شهود و مأموران پلیس اعتقادی ندارد . نه ، برستی این آقای رئیس دادگاه در ضربه ای که بر من وارد آوردند گناهی ندارد . اوقف این ضربه را در باره ام یگار برده است .

داستان دادگاه ، قاضی «پرادل» است : دادستانی است که همه و کلای مدافع دادگستری از او حساب می برند . شهرت دارد که بیشتر طعمه های گیوتین و قربانیان زندانهای محکومین با اعمال شاقه واقع در مشغرات فرانسه را ، این داستان فراهم می آورد . پرادل نماینده کیفر عمومی است . متهم کننده رسمی من اوست چیزی از انسانیت در او دیده نمیشود . او نماینده قانون و مظهر ترازوی عدالت است ؛ اوست که قانون و ترازوی عدالت را اداره می کند ، و همه نوع سعی می کند تا این ترازو بفتح او کج و خم شود . چشمانش مثل چشمان کرکس و لاشخور است . پلکهایش را کسی پاهین می اندازد و از کرسی بلندش ، یا تیخت مرامی نگرد از همین آغاز محاکمه ، او را برتر و بلندتر از من قرار داده اند . و آنکهی حداقل

یستم و ۸ ساقیمت و دو قواره دارد . اما حاوی می‌جس را در می‌برد و سی
کلاهش را جلوی می‌گذارد . بروی دوست بزرگی که چون تخته لباسش
است تکیه می‌دهد . انگشتی طلائی که در دستش دیده می‌شود نشان می‌دهد که
از دواج کرده است .

در انگشت کوچکش بعنوان انگشتی ، يك نعل اسب كوچك دیده می‌شود .
برای اینکه بهتر بر من مسلط شود ، کمی بسویم خم می‌شود - و گوئی می‌خواهد
بهم بگوید :

« پسر گستاخ ! اگر خیال می‌کنی که می‌توانی از جنگ من سالم در بروی .
اشتباه می‌کنی ! درست است که کسی جنگ و جنگال را در دست‌های من نمی‌بیند ،
اما جنگال پنجه‌های من که ترا تکه و پاره خواهد کرد سر جای خودش در روح
من قرار دارد . و اگر من ترس در دل همه و کلای مدافع انداخته‌ام و در دادستانی
بعنوان دادستانی خطرناک متمایز شده‌ام از آنست که هرگز نمی‌گذارم شکار و طعمه‌ام
از دستم فرار کند ! من نمی‌خواهم بدانم که تو گناهکاری یا بیگناه . بلکه تنها
کار من این است که از هر چه علیه تو و برضرت ، استفاده کنم . زندگی کولی‌وارت
در محله « مونا رتر » شهادت‌های دروغینی که بتحریک پلیس گرفته شده است ، و
اطهارات خود مأمورین پلیس ، با این پرونده تهوع‌آوری که باز پرس برایت ساخته
باید ترا آنقدر فاسد و کثیف نشان بدهم که هیأت منصفه از جامعه طردت کنند . »
بنظر می‌آید که راستی راستی این « آدم‌خوار » دارد با من حرف می‌زند ، مگر اینکه
خواب دیده باشم . خیال می‌کنم که بمن می‌گوید : « تو کارت نباشد متهم ، مخصوصاً
سی‌نکن که از خودت دفاع کنی ! من خودم در « جاده تباهی » گنبدیدی ، ترا راهنمایی
خواهم کرد . و امیدوارم که اعتقادی به هیأت منصفه نداشته باشی ! خیالهای خوش
والکی ممکن . نگاهشان کن که جلوی صف کشیده‌اند . این دوازده تا را که از حومه -
های پاریس آوردندشان ، خوب می‌بینی ؟ این دوازده مرد از زندگی چیزی نمی‌دانند .
اینها خرده‌بورژواها ، باز نشسته‌های پیر و کاسبکارها هستند . خیال می‌کنی زندگی
جوان بیست و پنج ساله‌ای مثل ترا درک می‌کند ؟ برای آنها محله « مونا رتر » و
میدان بلانش ، خود جهنم است . در نظر آنها همه کسانی که زندگی شبانه دارند ،
دشمن جامعه هستند . همه‌شان از اینکه عضو هیأت منصفه دادگاه جنائی ناحیه سن
هستند معزورند . و در عین حال از زندگی متوسط خود ناراضی‌اند . و آنوقت ، تو
جوان و زیبا و شیکو تر در برابرشان ایستاده‌ای ! لابد می‌دانی که بدون هیچ زحمتی
می‌توانم ترا به عنوان يك « دون‌ژوان » شهای « مونا رتر » در نظر آنها تصویر کنم .
بدین ترتیب ، اول اعضای هیأت منصفه را با تو دشمن خواهم کرد .

تو خیلی شیکووشی ، به صلاح بود که با لباسهای فقیرانه‌تر می‌آمدی . در
این مورد اشتباه ناکشیک بزرگی کرده‌ای . مگر نمی‌بینی که به لباسهای تو غبطه
می‌خورند ؟ آنها چون گدایان سامره لباس می‌پوشند ، حتی در عالم رؤیا ، هرگز

ساعت ده صبح است و ما آماده آغاز دادرسی هستیم . در برابر من شش قاضی نشسته‌اند و یک دادستان کینه‌جو که همه قدرت و هوشیاری و مهارت خود را به کار خواهد برد تا دوازده عضو هیأت منصفه را قانع کند که من گناهکارم و فقط زندان با اعمال شاقه یا گوتین می‌تواند مجازات عادلانه‌ای باشد .

دادگاه کار خود را آغاز کرده است . مرا به جرم قتل يك «باج‌خور» محله «مونمارتر» محاکمه خواهند کرد . هیچ دلیلی علیه من وجود ندارد ، اما مأموران پلیس که هر بار مجرمی را به تور می‌اندازند درجه‌ای می‌گیرند ، خواهند گفت که محرم خود من هستم ، و چون دلیلی درست ندارند ، ادعا خواهند کرد که «اطلاعات محرمانه‌ای» درست دارند؛ شادی بنام «پولن» که از طرف پلیس پخته و آموخته شده و چون صفحه‌ای که در شماره ۳۶ ایستگاه در فور ضبط شده مهمترین عروست این خیمه شب‌بازی خواهد بود . من گفته‌ام که او را اصلاً نمی‌شناسم ، چونکه برآستی نمی‌شناسم ، اما رئیس بیطرف دادگاه ، خونسرد می‌پرسد : «شما می‌گوئید که شاهد دروغ می‌گویند ، بسیار خوب . اما آخر چرا دروغ می‌گویند ؟ » و من می‌گویم ، «آقای رئیس ! آقای رئیس از وقتی که من دستگیر شده‌ام ، شبها از خشم و درد خواب نمی‌برد ، اما نه برای اینکه بخاطر قتل «دولان» کوچولو ، — آن باج‌خور مونمارتر — پشیمانم ، چونکه من او را نکشته‌ام . خشم و درد من از این است که این شاهد به چه دلیلی علیه من شهادت می‌دهد ، و برایم یا پوش می‌دوزد . آقای رئیس ! من باین نتیجه رسیده‌ام که مأموران پلیس ، این شاهد را حین ارتکاب يك جرم مهم دستگیر کرده‌اند ، و ترتیب معامله‌ای را با او داده‌اند . باو گفته‌اند «تو علیه «پایون» شهادت می‌دهی ما هم آزادت می‌کنیم »

آنروز خیال نمی‌کردم که آنچه می‌گویم ، تا این حد درست باشد . اما در حقیقت این آقای «پولن» که درد ادگاه به عنوان مردی شرافتمند و بدون سابقه جنائی علیه من شهادت دروغ می‌داد . چند سال بعد به جرم قاچاق کواکین دستگیر و محکوم شد .

باری ، وکیل مدافعم آقای «هوبر» سعی می‌کند از من دفاع کند ، اما او حریف دادستان نمی‌شود فقط وکیل مدافع دیگرم آقای «هوفی» ، توانست با نطق گرم خود ، چند لحظه‌ای دادستان را بگیر بیندازد ، اما درینا که این لحظات بسیار کوتاه بود و در این دول بیرحمانه ، «پرادل» دادستان بعلت مهارت خیلی زود پیروز شد . علاوه او با کلمات چاپلوسانه‌ای اعضای حقیر هیأت منصفه را می‌ستاید ، و آنها هم باد در گلو انداخته‌اند و فخر می‌فروشند ! در ساعت ۱ شب ، بالاخره این بازی شطرنج غم‌انگیز پایان یافت . وکلای مدافع من بازی را باخته‌اند و مات شده‌اند ، و من که برآستی بیگناهم ، محکوم شده‌ام ! جامعه فرانسه بوسیله نماینده‌اش برادل جوان بیگناه بیست و پنج ساله‌ای را ، برای همیشه طرد کرده است . صدای

— متهم ، برخیزید !

از جای خود برمیخیزم . سکوت کاملی بر سالن دادگاه حکمفرماست . همه نفس را در سینه حبس کرده‌اند . قلبم کمی تندتر می‌زند . اعضای هیأت متصفه مرا نگاه می‌کنند و سر بریز می‌اندازند . بنظر می‌آید که شرمندeh اند . دادستان می‌گوید ، « متهم ، اعضای هیأت متصفه در تمام موارد شمارا گناهکار شناخته‌اند ، و فقط عددی بودن قتل را رد کرده‌اند . بنا بر این شما به حبس ابد با اعمال شاقه محکوم می‌شوید ! آیا حرفی برای گفتن دارید؟ »

از این حکم ناعادلانه ، جانخورده‌ام . رفتارم عادی است ، و فقط میله‌های جایگاهی را که در آن هستم ، کمی محکمتر می‌فشارم و می‌گویم ، « بلی ، آقای دئیرا می‌خواهم بگویم که من براساس بیگناه هستم ، و قربانی پرونده‌سازی پلیس شده‌ام . »

از گوشه‌ای که زنان تماشاگر شیکپوش در آنجا نشسته‌اند ، زمزمه تمسخری بگوشم میرسد . بی آنکه فریاد بزنم ، می‌گویم ، « خانمهای خوشگل و ماساژی ساکت باشید ، امروز تا آنجایی دیدید ، بازی تلخ دیگر تمام شده‌است . خوشبختانه يك قاتل از طرف پلیس و دستگاه عدالت شما محکوم شده است ، پس باید خیلی خوشحال باشید . » رئیس دادگاه فریاد می‌کشد ،

« نگهبانها ، محکوم را ببرید ! » پیش از آنکه سالن را ترک گویم ، فریادی بگوشم میرسد :

« تگران نباش عزیز من ، بملاقات خواه آمد . » این فریاد زن شجاع و نجیب من است !

زنم رفت . .. بلی ، این اوست که عشق خویش را فریاد می‌کشد . بچه‌های محل ، و بزرگوارهای آشنا و اهل فن که نوبی سالن هستند ، فریاد عاشقانه زن مرا با کفزدنها تحسین می‌کنند . آنها خوب میدانند که من بیگناهم ، و یا این کفزدنها میخواهند بگویند از اینکه من ضعف نشان نداده‌ام و کسی را لو نداده‌ام ، احساس غرور می‌کنند .

وقتی به اتاق کوچکی که قبل از ورود به دادگاه در آنجا نشسته بودیم ، برمیگردیم ، ژاندارمها دستبند به دستهایم می‌زنند ، و یکی از آنها ، یازنیر کوتاهی مچ دست راست مرا به مچ دست چپ خود می‌بندد . سیکاری می‌خواهم . استوار سیکاری میدهد و خودش آنرا روشن می‌کند . هر بار که سیکار را در دهانم می‌گذارم یا بیرون می‌آورم ، ژاندارم مجبور است دستش را همراه دست من بالا ببرد . یا پائین بیاورد . هیچکس کلمه‌ای حرف نمی‌زند . و سرانجام خودم به استوار می‌گویم ، « راه بیفتیم . » بعد از پائین رفتن از پله‌ها ، به حیاط داخلی کاخ دادگستری میرسیم . دوازده ژاندارم مرا اسکورٹ می‌کنند . اتومبیل مخصوص حمل زندانیان

زندان الوقت دادگستری

وقتی به آخرین قصر ماری آنتوانت می رسیدم ، زندانها مرا به سرنکهبان می سپردند که این یکی کاعنبرسید را امضای کند ، و آنها خود بی آنکه سخنی بگویند می روند . اما استوار دست های دستبند زده مرا صمیمانه می فشارد . سرنکهبان می پرسد :

— چند سال برایت بریدند ؟

— حبس ابد .

— حقیقت ندارد !

اما نگاه زندانها باو میفهماند که آنچه می گویم حقیقت دارد . این زندانیان پنجاه ساله که ماجراهای بسیاری دیده است و ما برای مرأه خوب می داند ، حرف تسکین دهنده ای برایم دارد ،

— آه ، کثافت ها راستی که دیوانه اند !

زندانان به آرامی دستبند را از دستهایم باز می کنند ، و این لطف را دارد که شخصاً مرا به سلول خودم می برد . سلولی که مخصوص محکومین بمرگ ، دیوانه ها ، محکومین به اعمال شاقه ، و زندانیان بسیار خطرناک است ، و در حالی که در را برویم می بندد ، می گویند :

— شجاع باش پایون چیزها و خوراکیهایی که در سلول دیگر دانتی برایت می فرستند . شجاع باش .

— متشکرم رئیس . مطمئن باشید که من نمی ترسم ، و امیدوارم که این « حبس ابد » در گلوبشان گیر خواهد کرد .

چند دقیقه بعد احساس می کنم که کسی آهسته در را می زند .

— کیست ؟ چه خبر است ؟

صدای ناشناس می گوید :

— چیزی نیست . منم که دارم تابلویی را روی در سلول می زنم .

— چرا ؟ روی این تابلو چه نوشته شده است ؟

— نوشته اند ، « محکوم به حبس ابد و کار اجباری باید مدام تحت نظر باشد » باخود می اندیشم : « اینها واقعاً احصا کنند خیال می کنند که در اثر

ضربه ای که زدمازند ، خودکشی می کنم ! من شجاع هستم و شجاع خواهم بود . با همه کس و علیه همه کس خواهم جنگید ، از فردا کارم را شروع می کنم ! »

صبح فردا ، هنگامی که قهوه ام را می خوردم ، از خود پرسیدم : « آیا باید از رأی صادره ، استیناف بخواهم ؟ برای چه ؟ آیا در دادگاه دیگری ، شانس بیشتری خواهم داشت ؟ و تازه بغض این استیناف چه مدتی را از دست خواهم داد ؟ یکسال ، و شاید هم هیجده ماه ! اصلاً به چه امیدی استیناف بخواهم ؟ برای اینکه

پایون حبس ابد را به بیست سال تخفیف بدهند؟ و حالاکه قصد فرار دارم، سال‌های حبس چه فرق میکند؟ بیاد محکوم ساده‌لوحی می‌افتم که روزی در دادگاهی از رئیس دادگاه پرسید: «آقای رئیس، حبس ابد با اعمال شاقه در فرانسه چندسال طول می‌کشد؟»

من در اطراف سلولم می‌گردم، برای زخم نامه‌ای فوری فرستادم تا قدری تسکینش دهم. نامه دیگری هم برای خواهرم فرستادم، خواهری که یکه‌وتنها سعی کرد از برادرش در برابر همه‌کس دفاع کند.

دیگر همه‌چیز پایان یافته و پرده افتاده است. اعضای خانواده‌ام، لابد بیشتر از من رنج می‌برند، و پدرم، پدر بیچاره‌ام، در آن شهر کوچک ولایتی، به دشواری خواهد توانست بار سنگین این جلیا را بر دوش خود حمل کند. ناگهان در اثر اندیشه‌ای بر خود می‌لرزم.

«هی، پایون! هر چه باشد تو بیگناهی.» بلی، من بیگناهم، اما برای چه کسی! با خود گفتم، «پایون! مخصوصاً یادت باشد که از بیگناهی‌ات برای دیگران حکایت نکنی، چونکه حسابی به‌ریشت خواهند خندید! بضایر یک‌باغ‌خور یک‌عمس حبس کشیدن، مخصوصاً اگر بگوئی که دیگری او را کشته است نه تو، خیلی خنده‌آور خواهد بود؛ نه؟ بهتر اینست که دهن‌ت را ببندی.» در آن یکسال توقیف موقت، هرگز فکر نمی‌کردم که به مجازاتی چنین سنگین محکوم بشوم، و به همین جهت هرگز با خود نپنداشیده بودم که «جاده تپاهی و گندیده‌گی» بکجا می‌رسد. اما خوب، حالا دیگر باید فکر بکنم. اولین کارم اینست که بازندانیانی که محکوم شده‌اند، تماس بگیریم، شاید که درآینده، آنها همسر من در راه‌های فرار از زندان باشند.

پیش از همه، بازندانی با اسم «دگا» اهل ماری را برگزیدم. حتماً او را در آرایشگاه زندان خواهم دید، چونکه هر روز برای اصلاح صورتش به آنجا می‌رود. از نگهبان خواستم که مراهم به‌سلمانی ببرد، و وقتی به آنجا رسیدم، «دگا» را دیدم. بازندانی دیگر را آهسته کنار زدم، و در کنار «دگا» قرار گرفتم آرام زخمه کردم.

— خوب، دگا! حال و احوال چطور؟

— بد نیست «یابی». برای من پانزده سال بریدند، تو چطور؟ شنیدم که حسابی بارت کرده‌اند!

— آره، برابم حبس ابد بریدند.

— تقاضای استیناف می‌دهی؟

— نه، کاری که باید بکنیم اینست که خوب بخوریم و هر روز ورزش کنیم. سعی کن قوی باشی دگا، چونکه حتماً یک‌روز به عضلات ورزشیده احتیاج پیدا خواهیم کرد. پول‌وپله داری؟

— آره ، ده لیوه استرلینگه دارم . تو چطور ؟

— من ندارم !

— پس يك نصیحت خوب برایت دارم . هرچه زودتر پولویله ای دست و پا کن ! وکیل مدافع تو «هوبر» است ؟ آدم ترسوئی است و مطمئنم که کاری برایت نخواهد کرد . زنت را با يك «پلان» به کافه «دانشه» بفرست و سفارش کن که «پلان» پراز پول را به «دومینیک» بدهد . قول می دهم که کارت را درست کند .

[(Plan) : قوطی یا جعبه بسیار کوچکی است مثل جعبه ماتیک و به طول تقریبی شش سانتیمتر که از دو قسمت و معمولاً از آلومینیوم ساخته و در هم پیچ می شود . زندانیان زندانهای مشهور اروپا ، و محکومین با اعمال شاقه ، که حق ندارند پول زیادی همراه خود داشته باشند ، پول خود را مخفیانه در این جعبه می گذارند . و جعبه را از راه نشیمنگاه ، در روده بزرگ خود قرار میدهند . بدینسان در دقیق ترین بازرسی های بدنی نیز نمیتوان زندانی را از پولش — که برای او ساله ای حیاتی است جدا کرد .]

همس ، نگهبان دارد مارا نگاه میکند !

— خوب از فرصت برای گپ زدن استفاده میکنید ؟

«دگاه» جواب میدهد : — «چیز مهمی نبود سرکار ، او بمن می گفت که

مریض شده است .

— خوب ، مثلاً چه مرضی ؟ نکند دچار سوء هاضمه دادگاه شده است ؟

و بدنبال این حرف ، نگهبان که درست مثل يك بشکه چاق و چله است ، به فقهه می خندد . زندگی اینست ... از همین حالادرد جاده تباهی و گندیدگی راه افتاده ام . به پس بیست و پنج ساله ای که بیگناه به حبس ابد محکوم شده ، متلك می گویند و شوخی می کنند .

سرانجام «پلان» بدستم رسیده است ... این يك لوله آلومینیومی است که بسیار ماهرانه تراش داده شده و صاف گشته است . لوله از وسط پیچ می خورد و درون آن خالی است . زنه ۵۶۰۰ فرانك اسکناس تازه را با مهارت توی این لوله کوچک جای داده است . وقتی این «پلان» شش سانتیمتری که با اندازه انگشت شست است ، بدستم رسید ، نخست آنرا بوسه دادم و بعد در روده بزرگم قرار دادم . نامی توانستم نفس عمیق کشیدم تا «پلان» وارد روده ام بشود . این لوله گاوصندوق من است .

حالا دیگر میتوانند مرا تحت و مورد بکنند ، پاهایم را از دو طرف بکنند ، بدنم را شقه کنند ، یا وادارم کنند که بخشی سرفه بکنم ، اما بهر حال نخواهند دانست که همراه خودم پول دارم . این لوله دیگر جزئی از بدن منست . این «پلان» زندگی من ، و آزادی منست که بعد از این همه جا ، همراه خود خواهم برد ... جاده انتقام بلی ، حالا دیگر ، جز انتقام ، هیچ چیز دیگری نیاندیشم .

دیگر شب سیاه فرا رسیده است. در این زندان، من تنها هستم، برای اینکه زندانیان بتوانند از سوراخی که روی در سلول هست مرا خوب ببینند، چراغ پر نوری به سقف سلول زده اند. ای خدای مهربان! چه نور وحشتناک و خیره کننده‌ای! این نور چشمانم را می‌زند. دستالم را خم می‌کنم و روی چشمانم که واقعا از نور شدید زخم خورده می‌گذارم. آب خنک، کمی آرام می‌سازد. روی تخت خوابی آهنین که حتی بالش هم ندارد، دراز کشیده‌ام و صحنه‌های آن محاکمه وحشتناک را پیاد می‌آورم. در اینجا برای اینکه بقیه این ماجرای طولانی فهمیده شود و عمیقاً آن چیزی درونی که مرا در این مبارزه یاری داده و یگانه آمده در گذرود، باید کمی با طول و تفصیل حرف بزنم، و همه آنچه را که در اولین روزهای زنده بگور کردنم بر سرم آمده و دیده‌ام، نقل می‌کنم.

وقتی فرار کنم چه خواهم کرد؟ الان که «پلان» را در اختیار دارم یک لحظه نیز تردید ندارم که فرار خواهم کرد. اول از همه خودم را به یاری میرسانم نخستین کسی که باید بکشم، «پولن» آن شاهد کثیف دروغگوست، بعد باید حساب آن دو کارآگاه را برسم که برای پرونده سازی کردند. اما نه، دو تا کافی نیست! باید همه کارآگاهان را بکشم! دست کم، هر چه بیشتر که ممکن است. آه! میدانم! یک بار که رها و آزاد شوم به یاری می‌زنم، در چمدانی هر چقدر که ممکن است مواد منفجره می‌نهم، چیز زیادی از این موضوع نمی‌دانم، ده، پانزده، بیست کیلو. سعی می‌کنم بفهمم چقدر مواد منفجره لازم است تا هر چه بیشتر قربانی بگیرد.

دینامیت؟ نه، «شدیت» بهتر است. (شدیت یک نوع مواد منفجره از کلرات است که در آن دانه‌های کلرات در لفافی از ماده‌های روغنی قرار دارد.) و چرا نیترو گلیسرین نباشد؟ خوب، اوضاع رو برآه است، من با کسانی که در این باره بیشتر میدانند مشورت خواهم کرد...

من همچنان چشمانم را بسته‌ام و دستالم را برای کمپرس روی پلکهایم قرار دارد. من بسیار آشکار چمدان را جلوی چشمانم می‌بینم، ظاهر خطرناکی ندارد، ولی پر از مواد منفجره است و ساعت شعله دقیقاً می‌زان شده که چاشنی را بگر خواهد انداخت. دقت، چمدان باید در ساعت ده صبح در سالن گزارش پلیس قضائی شماره ۳۶ استنگاه افروز، طبقه اول منفجر شود. در این ساعت دست کم، صد و پنجاه تا پلیس برای کسب فرمان و شنیدن گزارش در آنجا جمع می‌شوند. چنداناً پله را باید بالا رفت؟ نباید اشتباه کنم.

باید وقت را چنان دقیقاً تنظیم کنم که چمدان درست در ثانیه‌ای که باید منفجر شود، از خیابان، به مقصدش برسد. و چه کسی چمدان را حمل خواهد کرد؟ خوب، من از چسارت و گستاخی ام مایه خواهم گذاشت. با تا کسی درست تاجلوی در پلیس قضائی می‌روم، (پلیس قضائی، آن دسته از پلیس‌ها هستند که در کار کشف

جرائم و فراهم آوردن دلایل و مستندات کار می کنند و در آخر کار ، همین پلیس قضائی است که گزارشها و پرونده ها را بداد گستری ردمی کند (و به دونگهبان باسدای آمرانه خواهد گفت ، « این چمدان را با من تا سالن گزارش بالا بیاورید ، من دنبالتان می آیم ، به کمیسر دوپون بگوئید که این چمدان را رئیس سازرسی ، دوپوآ فرستاده است و من هم همین الان می رسم ، »

ولی آیا آنها اطاعت خواهند کرد ؟ و اگر بر حسب تصادف ، در میان این انبوه احمق ها ، بدو تا تنها حأموران باهوش این تشکیلات بر بخورم چه ؟ در این صورت نقشه ام نقش بر آب می شود . نمیتوانستم قبول کنم که راهی صد در صد موفقیت آمیز وجود نداشته باشد .

برای آشامیدن کمی آب از جا بلند می شوم . از بس فکر کردم ، سرم از آن درد گرفته است .

دوباره ، بدون دستمال بر روی چشم ، دراز می کشم . دقایق به آهستگی می گذرد .

ای خدای مهربان و مهربان ترین آه از دست این نور زنده ا دستمال را خیس می کنم و دوباره آنرا روی چشمانم می گذارم . آب سرد آرامم می کند و دستمال سنگین از آب ، حسابی به پلکهایم می چسبد . بعد از این ، همیشه از این وسیله استفاده خواهم کرد .

این ساعات طولانی که من آتش انتقام جوئی آینده ام را نیز می کشم ، چنان مؤثر است که من خود را در حال اجرای نقشه ام می بینم . هر شب و قسمتی از روز را در حال سفر به پاریس می گذرانم ، انگار که فرارم عملی شده است . قطعاً فرار خواهم کرد و به پاریس باز خواهم گشت . مسلماً اولین کارم تصفیه حساب با پولن است ، بعد تصفیه حساب با پلیس ها . و اعضای هیئت منصفه ؟ آیا اینها در آراشت برزند گیشان ادامه خواهند داد ؟ این فرتوتهای ریفو ، راضی از انجام وظیفه شان ، و سرشار از احساس اهمیت به خانه های شان باز گشته اند و نزد همسایه ها و زن های چاق چله شان که در انتظارشان هستند ، باد بغیب انداخته اند .

خوب ، من با این اعضای هیئت منصفه ، چه باید بکنم ؟ هیچ . این ها کند ذهن های بیچاره ای هستند . آنها برای اینکه يك قاضی باشند ، ساخته نشده اند . اگر که زاندارم یا گمرکچی باز نشسته ای هستند ، پس درست چون يك زاندارم یا گمرکچی رفتار می کنند . و اگر که شیر فروش است ، چون من ذغال فروشی رفتار می کند . آنها فکر و عقیده دادستان را ، که حتی زحمت تحت تأثیر قرار دادنشان را هم بخود هموار نکرده بود - دنبال می کردند . آنها حقیقتاً گناهکار نیستند ، من با آنها اطمه ای نخواهم زد .

هم که اکنون این افکار را که آنهمه سالهای پیش در سرم داشتم ، برگذاشته آورم می بینم که باروشنی عجیبی همه آنها بیاد می آید و آنوقت با این نتیجه می رسم وقتی

مرد جوانی را به تنهایی و سکوت مطلق محکوم می‌کنند، پیش از آنکه کارش به جنون می‌کشد، بلکه زندگی خیالی برای خود می‌سازد. زندگی‌ای چنان انبوه و زنده که جز بجزء آن برای خود بدو قسمت می‌کند. او پرمی‌کند، و به آنجاها که خوشایندش است می‌رود و پیرسه می‌زند. خانه‌اش، پدرش، مادرش، خانواده‌اش، کودکان و بچه‌های گوناگون زندگی را پیرسه می‌زند، و بند، و مخصوصاً، قمرهای ایمانیا را در ذهن‌اش در خیال مجسم می‌کند که این تحلیل حیرت انگیز، چنان زنده و واقعی است که او گمان می‌برد بحقیقت در همه رؤیایش دُرد زندگی می‌کند.

سوشن سال گذشته است و با وجود این فشاری برحافظه‌ام نمی‌آورم و قلم برای طراحی آنچه را که آنوقت در ذهن داشته‌ام میدود. نه، من هیچ صدمه‌ای به‌اعضای هیئت منصفه نخواهم زد، اما دادستان؟ آه از این یکی هیچ نباید گذشت. برای او، من از قبل یک نسخه آماده دارم که **آلساندروما** داده است. درست همانطور که در کتاب **گتت موفت گریستو** مردی را در زیرزمینی محبوب می‌کردند تا از گرسنگی بشکند، عمل خواهیم کرد.

این قاضی، بله، او گناهکار است. این لاشخور سرخ‌پوش، کلاً سزاوار است تا بوحشتناک‌ترین وضع ممکن از او انتقام بکشم. بله، اول او، بمنش پوئن و پلیس‌ها، اینطوری من به‌حساب این لاشخور حریص خواهم رسید. ویلائی اجاره خواهیم کرد. این ویلا باید یک زیرزمین بسیار عمیق با دیوارهای ضخیم و دری بسیار سنگین داشته باشد. اگر در زیرزمین با اندازه کافی ضخیم نباشد، خود آن را بوسیله یک تشک ضخیم‌تر می‌کنم. چون ویلا را در اختیار داشته‌باشم او را کمین می‌کنم و می‌زدمش. چون از پیش حلقه‌هایی در دیوار تعبیه کرده‌ام، همینکه به ویلا آوردمش، او را بزنجیر می‌کنم. خوب، حالا دیگری دنیا به کام من است.

من روی روی او هستم، از پشت یک کله‌های پستام بوضوح او را می‌بینم. بله، من او را همانطور که او درد ادگاه نگاهام می‌کرد، نگاه می‌کنم. صحنه، چنان روشن و واضح است که من حرارت نفسش را بر صورت احساس می‌کنم. زیرا من خیلی نزدیک او، چهره به چهره، چنان استادانه که تقریباً همدیگر را لمس می‌کنیم.

چشمان قرقی‌وادرش از نور چراغی که بالای سرش آویخته‌ام حیرت‌زده و ترسان شده است. دانه‌های درشت عرق از صورت منقبض شده‌اش فرو می‌ریزد. بله، سؤالهایم را می‌شنود و به جوابهایش گوش می‌دهم. من این لحظه را با تمام وجود باز می‌بینم.

— کثافت، مرا می‌شناسی؟ من یاپیون هستم که تو آنقدر باسانی به‌جیس ابد محکوم کردی و به زندان مستعمرات فرستادی. تو خیال می‌کنی بزحمتش می‌ارزید طی آنهمه سالها برای اینکه مرد برجسته و تحصیل کرده‌ای بشوی، شباهیت

را روی قانون روم صرف کنی، زبان لاتین و یونانی یاد بگیری و اسامی جوانیت را صرف آن کنی که ناطق زبردستی از کار در آئی؟ میخواستی بچه چیزی دست یابی بشعور؟ میخواستی قانونی جدید و اجتماعی وضع کنی؟ یا به مردم بفهمانی که صلح و آرامش بهترین چیزها در دنیا است؟ یا اینکه فلسفه و مذهب کاملتری را تبلیغ کنی؟ یا خیلی ساده فقط میخواستی با تحصیلات دانشگاهی ات بر دیگران نفوذ کنی تا آنها بهتر و خوشتر شوند و از بدی پیر هیزند؟ بگو، از علم و دانش برای نجات مردم سود جستی یا برای غرقه کردنشان؟

هیچ يك از اینها فقط يك چیز است که الهام بخش رفتار توست! ترقی کردن ترقی کردن! بالا رفتن از نردبان ترقی مثل کثیف، افتخار برای تو. این است که بهترین فراهم آورنده محکوم برای زندان مستعمرات باشی و هر چه بیشتر برای جلا و گیوتین طعمه دست ریا کنی.

اگر ۵ پیلر (جلاد معروف و سنگدل سال ۱۹۳۲) کمی حق شناس می بود، باید دریایان هر سال برای تو صندوقی از بهترین شایقی ها را می فرستاد. مگر نه این است که در سایه تو خوارگشتی است که اعمال توانسته پنج یاش سر بیشتر از تن جدا کند؟

بهر حال، اکنون این منم که ترا اینجا بزنجر کشیده ام. من لبخندت را می بینم، بله، لبخند فاتحانه ات را. وقتی که حکم محکومیت را پس از اعدامات خواندند، می بینم. بنظر من می آید که همین دیروز بود در حالیکه سالها گذشته است. چند سال؟ ده سال؟ بیست سال؟

اما چه بر من گذشته است؟ چرا ده سال؟ چرا بیست سال؟ گوش کن، پایون، تو نیرومند و جوان هستی و در شکمت ۵۶۰۰ فرانک پول داری. دو سال بله، من فقط دو سال از حبس ابد را خواهم گذراند، زیادتر نه، من نزد خودم سوگند می خورم و بخودم قول می دهم که اینطور شود.

مواظب باش، توداری خیالاتی می شوی پایون! این سلول، این سکوت دارد ترا دیوانه می کند. من سیکار ندارم. آخرین را دیروز کشیده ام. حالا قدم می زنم. بهر حال من بیچشان بسته نیازی ندارم، هم چنین به این نیز احتیاج ندارم که دستمالی پرچشانم باشد و با آنچه می کنند نگاه کنم. این طوری است من بر می خیزم. سلول چهارم طول دارد. یعنی پنج تا قدم کوتاه، از در تا دیوار. بقدام زدن می پردازم. دستها پشت سرم است و من از سرمی گیرم.

— خوب، همانطور که بتو گفتم، لبخند پیروزی را آشکارا می بینم. خوب من بزودی این لبخند را به تلخ خنده تشنج آمیزی بدل خواهم کرد. تو بر من امتیازی داری. من نمیتوانم فریاد بزنم ولی تو چرا؟ فریاد بکنی، فریاد بکنی، هر چه قدر که می خواهی و هر چه بلندتر که می توانی. من با تو چه خواهم کرد؟ نسخه دوما؟ مرگ از گرسنگی؟ نه، این کافی نیست. اول چشمهایت را در می آورم، تو در این

سورت این مزیت را داری که مرا چشم نیینی و از طرف دیگر من هم از خوشحالی خواندن عکس العمل‌هایت در چشمانت محروم خواهم شد. بله، توحش داری، من نباید، دست کم، بلافاصله چشم‌هایت را بکنم، این کار بعداً انجام خواهد شد. من زیانت را، این زبان خطرناکی که برنده‌تر از چاقوست، خواهم برید نه تیزتر از یک چاقو، بلکه به تیزی تیغ صورت تراشی است. این زبان هر جایی که باعث افتخارات شغلی‌ات است باید بریده شود؛ زبانی که کلمات شیرین بزنند به پیچ‌ها و به معشوقه‌ات می‌گوید: تو و یک معشوقه؟ تو عاشق باشی؟ این ممکن است اما تو جز یک مفعول پیروز چیز دیگری نمی‌توانی باشی. من حتماً باید به بریدن زیانت بپردازم زیرا پس از مزیت این زبان توست که جلاد است. از برکت این زبان (که تو خوب می‌دانی چگونه از آن استفاده کنی) قضات را واداشتی تا به سؤالاتی مطرح شده جواب «بلی» بدهند.

بلطف این زبان بود که پلیس را چون قدیسین و وفادار نسبت به وظایفشان جلوه دادی و باز به برکت همین زبان بود که ماجرای جعلی آن شاهد را قبولانندی. و به برکت این زبان مرا در برابر آن دوازده داور حیات متعسف، خطرناکترین مرد پارسی جلوه دادی. اگر تو این زبان چنین قانع کننده، ماهر و جذاب و دگرگون کننده اشخاص و اعیال و چیزها را نداشتی، من هنوز نیز در تراس کافه گراند، واقع در پلاشت نشسته بودم و از آنجا هرگز تکان نمی‌خوردم. پس مسلم است که هم اکنون زیانت را خواهم برید، ولی باجه وسیله‌ای؟

قدم می‌زنم، قدم می‌زنم، سرم می‌چرخد ولی همچنان چهره در چهره او هستم. و این حالت تا وقتی که ناگهان چراغ خاموش می‌شود و نور کم‌رنگ صبح از پنجره سلول بدرود می‌آید، ادامه می‌یابد.

چطور؟ صبح شده است؟ من همیشه را با اندیشه انتقام گذرانده‌ام؟ این شب دراز چقدر کوتاه جلوه کرده است؟ چه ساعات خوشی گذرانده‌ام.

من در حالیکه روی تخت خوابم نشسته‌ام گوش می‌دهم. هیچ صدائی. سکوت مطلق. فقط گاه گاه يك تيك، كوچك برد سلولم صدا می‌کند، این نگهبان است که کفش نمادی بپا کرده تا صدای پایش شنیده نشود و از دریچه آهنی روی در، چشم می‌دورزد و مرا نگاه می‌کند در حالیکه من نمی‌توانم او را ببینم.

ماشینی که جمهوری فرانسه براه انداخته، اینک در دومین مرحله کار است؛ این ماشین اینک بطرز حیرت‌انگیزی کار می‌کند، زیرا اگر در مرحله اول، مردی را که ممکن بود برایش زحمت افزا باشد از خود طرد می‌کرد، حالا دیگر همین فقط برایش کافی نیست، بلکه این مرد نباید زود بمیرد و یا بوسیله خود کشتی از دستش رها شود. باو احتیاج دارند، در تشکیلات زندان، اگر زندانی ای نباشد دیگر چکاری از آنها برمی‌آید؟ آنها اصلاح می‌شوند. پس باید مواظبشان باشیم. آنها باید بزندان مستعمرات فرستاده شوند تا کارکنانی از آن جا

— بله . گمان می‌کنم پلان کاملاً غیر قابل نفوذ است زیرا اسکناسهای
ناشده در آن اصلاً تعمیری نکرده‌است . درحالی‌که هفت روز است پلان در روده‌ام
قرار دارد .

— بله ، خیلی خوب است .

— دگا ، تو فکر می‌کنی که چه باید کرد ؟

— من بزودی خودم را بدیوانگی می‌زنم . من نمی‌خواهم به زندان مستعمرات
فرستاده شوم . اینجادفرانه شاید هشت یا ده‌سال در زندان باشم . دوستانی دارم
که شاید بتوانم بتوسط آنها پنج سالی تخفیف بگیرم .

— چندسال داری ؟

— چهل و دو سال .

— تو دیوانه‌ای ! اگر از پانزده سال ، ده‌سالش را هم بگنندانی دیگر پیر
شده‌ای که از زندان بیرون می‌آئی . می‌ترسی که به زندان مستعمرات فرستاده شوی ؟

— بله ، من از زندان مستعمرات وحشت دارم . از گفتش شرم دارم پایون .
می‌دانی ، در دیواناوضاع وحشتناک است . هر سال ۸۰ درصد زندانیان می‌میرند .
یک کلوان زندانی جانشین دیگری می‌شود و هر کلوان شامل ۱۸۰۰ تا دوهزار
زندانی است . اگر از جدام تعمیری ، به تبرزد دچار می‌شوی و یا اسهال که رحم
نمی‌کند و یا بیماری سل و مالاریا و مالاریای عفونی که می‌کشد . اگر از همه اینها
نجات یابی شانس بسیار داری که بخاطر رد بودن پلان ترا بقتل برسانند و یا در حین
فرار کشته شوی . باور کن پایون ، برای ترساندن تو نیست که من اینجا را می-
گویم ولی من زندانیان بسیاری را می‌شناسم که از زندان مستعمرات پس از مجازات-
های کوچکی ، یعنی گذراندن پنج یا هفت سال ، بفرانه بازگشته‌اند و می‌دانم
آنها بر سرم چه خواهد آمد . اینجا واقعاً جسد های متحرکی هستند ، نه ماه از سال
را در بیمارستان می‌گذرانند و دوباره فرار می‌گویند آنطور که بعضی‌ها خیال می-
کنند هیچ آسان نیست .

— من حرفهای ترا باور می‌کنم دگا ، ولی من بخودم اعتماد دارم و مطمئن
باشم که در اینجا خیلی نخواهم ماند . من دریا نوردم ، دریا را خوب می‌شناسم
و تو می‌توانی مطمئن باشی که من خیلی زود فرار خواهم کرد . و تو آیا خواهی توانست
ده سال زندان با اعمال شاقه را تحمل کنی ؟ اگر پنج سال هم به تو تخفیف بدهند ،
که قطعی نیست ، آیا باقی مانده را می‌توانی تحمل کنی ؟ و از تهائی حبس مجرد
دیوانه نشوی ؟ من اینک در سلول تنها ، بدون کتاب ، بدون حق خروج و بدون
هم صحبت برایم بیست و چهار ساعت هر روز ، فقط هر ساعت عبارت از ۶۰ دقیقه
نیست ، بلکه چندین برابر است . ششصد دقیقه است . و تو با این وجود هنوز
حقیقت را حس نمی‌کنی ؟

— این کاملاً ممکن است ، اما تو جوانی و من چهل و دو سال دارم .

— گوش کن دگا ، صادقانه بگو از چه چیز بیشتر می ترسی ؟ آیا از دیگر زندانیان شرور آنجا می ترسی ؟

— بله ، راستی همین است پایی ، همه می دانند که من میلیونر هستم و به این جهت بید نیست که گمان کنند که پنجاه یاسدهزار فرانک با خود دارم و برای ربودن پولها ممکن است مرا بکشند .

— گوش کن ، حاضری قراردادی با هم ببندیم ؟ تو بمن قول بده که خودت را بدیوانگی نزن من بتو قول می دهم که همیشه در کنار تو باشم . هر کداممان به دیگری تکیه خواهیم کرد . من نیرومند و جالاک هستم و از جوانی ، جنگیدن یاد گرفته ام و خوب بلدم چاقوئی را بکار ببرم .

باین ترتیب ، در کنار زندانیان دیگر راحت و آرام باش ، بیشتر از آن که مورد احترام باشیم از ما حساب خواهند برد . برای قرار به هیچ کس احتیاجی نداریم . تو پول داری ، منه پول دارم ، من بلدم قطب نما بکار ببرم و کشتی برانم . بیش از این دیگر چه می خواهی ؟
او مستقیم در چشمان نگاه می کند ... همدیگر را در آغوش می کشیم .
قرارداد امضاء شده است .

چند لحظه بعد در باز می شود . او از طرف خودش با وسائلی می رود ، من نیز با چیزهای خود می روم . مایخی از یکدیگر دور نیستیم و گاه و بیگاه می توانیم همدیگر را در آرایشگاه یا نزد دکتر و یا کلیسای زندان در یکشنبه ها ببینیم .
دگا در ماجرای جمل حواله های وزارت جنگ ، پایش بمیان آمده است . یک جاعل ، این حواله ها را بطر زماهرانه ای شبیه باصل جمل کرده بود . او حواله های پانصد فرانکی را پاک می کرد و روی آن ، بطریقهای ماهرانه ، حواله های ۱۰۰۰ فرانکی را چاپ می کرد . چون کافی یکی بود ، بانکها و تجار در نهایت اطمینان حواله ها را قبول می کردند . این ماجرا سالهای زیادی ادامه داشت و دیوان کفر نازوری که شخصی بنام پریوله بهنگام ارتکاب جرم مشهود دستگیر شد ، نمی دانست که اول از کجا باید آغاز کند . لوئی دگا در کمال آرامش به سره بارش درماری بود که هر شب در آنجا ماهرترین دزدان جنوب گرد می آمدند و بیش از این ، یک وعده گاه بین المللی برای بزرگترین مسافران دروغین و قلابی دنیا نیز بود .

او در سال ۱۹۲۹ یک میلیونر بود ، سی یک زن زیبا و جوان و شیک پوش به بار آمد و آقای لوئی دگا را خواست .

— من خودم هستم ، چه می خواهید خانم ، خواهش می کنم به سالن مجاور

بیایید .

— من همس «بريوله» هستم. او درباری بجرم فروش حواله‌های جعلی زندانی شده است. من او را در اطاق انتظار زندان ملاقات کردم، آدرس بار را بمن داد و بمن گفت زندان پیام و از شما بیست هزار فرانک برای پرداخت بوکسل مدافع، تقاضا کنم.

آنوقت بود که یکی از بزرگترین جاعلین فرانسه، دگا، در برابر خطر اینکه زنی نقش او را در ماجرای حواله‌ها می‌داند، فقط همان تنها جوابی را که نباید می‌داد، بر لب آورد.

— مادام، من بهیچوجه شوهرتان را نمی‌شناسم، اگر شما احتیاج پول دارید بروید خود فروشی کنید با این زیبایی که دارید خیلی بیشتر از آنچه احتیاج دارید کاسی خواهید کرد.

زن بیچاره که مورد توهین قرار گرفته بود، در حال گریه و دوان دوان از آنجا می‌رود و ماجرا را برای شوهرش نقل می‌کند.

فردا صبح، بریوله که سخت عصبانی شده بود هرچه را که می‌دانست به بازپرس گفت و رسماً دگا را به تهیه حواله‌های جعلی متهم کرد. یک‌دسته از ماهرترین پلیس‌های فرانسه به تعقیب دگا برآمدند؛ یک‌ماه بعد دگا، جاعل، گراورساز و یازده همدست دیگر در ساعتی همین درجا‌های مختلف دستگیر و زندانی شدند. آنها در دادگاه جنائی ناحیه سن حضور یافتند و دادرسی چهارده روز طول کشید. از هر متهمی وکیل مدافع برجسته‌ای دفاع کرد. بریوله بهیچوجه حاضر نشد حرفش را پس بگیرد. نهجه آن شد که بخاطر فقط بیست هزار فرانک ناقابل و حرف احمقانه، استاد جاعلان فرانسه خانه خراب شد و ده سال پیرتر گشت و به ۱۵ سال زندان با کار اجباری نیز محکوم گشت. این مرد، همان است که من هم اکنون با او پیمان مرگ و زندگی بسته‌ام.

ریمون هویر، وکیل بدیدنم آمده است. او امیدی نداشت و سرزنده نبود. من بهیچوجه سرزنش نمی‌کنم.

یک، دو، سه، چهار، پنج، عقب‌گرد. یک، دو، سه، چهار، پنج، عقب‌گرد. الان چند ساعت است که من این رفت و برگشت از پنجره بطرف در سلولم را ادامه می‌دهم. سیگار می‌کشم و خود را حاضر آماده، در حال اعتدال و بیرومند برای تحمل هر چیزی می‌یابم. بخودم قول می‌دهم که اینک دیگر به انتقام فکر نکنم. داستان را همانجا، بزنجیر کشیده بر دیوار و روبروی خودم، جا می‌گذاریم و البته هنوز نیز تصمیم نگرفته‌ام که به چه طریقه‌ای سقوطش کنم، ناگهان یک فریاد، فریادی از نومیدی، تیز و وحشتناک تا در سلول من می‌رسد. چه خیر است؟ درست چون فریاد مردی است که شکنجه‌اش می‌دهند. ولی اینجا که ما در اداره پلیس قضائی نیستم وسیله‌ای نیست تا بفهم چه می‌گردد و این

فریادها دردل شب سخت مرا مضطرب و ناراحت کرده است . شاید که دیوانه‌ای فریاد می‌کشد و دراین سولوها دیوانه‌شدن ، بسیار آسان است . من تنها پندای بلند حرف می‌زنم و ازخودم می‌پرسم : « این چیزی که واقعاً باعث ناراحتی تو می‌شود چیست ؟ بقدرت فکر کن ، به هیچ چیز جز خودت و به همدست و شریک تازمات دما فکر نکن . »

سرم را پایین می‌اندازم ، بپند و پاره بلند می‌شوم و آنگاه مشت به سینه‌ام می‌کوبم . من حال خیلی خوب است ، عضلات بازویم حسابی رو برآه است . پاهایم ؟ باید به این پاهای تیریک گفت چرا که شانزده ساعت است راه می‌روی ، و خستگی احساس نمی‌کنی .

چیزی‌ها با اختراع فروری زدن قطرات آب به سر ، شکنجه می‌دهند و فرانسوی‌ها سکوت را اختراع کرده‌اند . آنها همه وسایل سرگرمی را نیز از زندانی می‌گیرند .

نه کتاب ، نه کاغذ ، نه تعداد ، و پیچیده‌های مشبك با میله‌های ضخیم تقریباً همه‌اش با تخته کور شده و تنها از چند سوراخ است که نور وارد می‌شود .

من که از این فریاد دلخراش سخت بهیجان آمده‌ام ، چون حیوانی در يك قفس ، بدور خود می‌گردم . من خوب احساس می‌کنم که طرد شده و از همه بدور افتاده‌ام و خود را زنده بگور می‌یابم . بله ، من کاملاً تنهایم و آنچه که بمن خواهد رسید ، جز فریاد هرگز چیز دیگری نخواهد بود .

در را باز می‌کنند . کشیش پیری ظاهر می‌شود نه ، تنها تو نیستی . يك کشیش ، آنجا جلوی تو ایستاده است .

— فرزندم ، شب بخیر ، مرا ببخش که زودتر بدیدارت نیامده‌ام . درم خاصی بودم ، حالت چطور است ؟

و پدر روحانی مهربان بدون تکلف وارد سلول می‌شود و روی تخت خواب ناراحت می‌نشیند .

— مال کجائی ؟

— مال آردش .

— پدر و مادرت ؟

— مامان وقتی یازده ساله بودم مرد . پاپا مرا خیلی دوست داشت .

— چکاره بود ؟

— معلم .

— زنده است ؟

— بله .

— پس وقتی زنده است چرا با زمان گذشته از او حرف می‌زنی .

— برای اینکه اگر او زنده است ، من مرده‌ام .

— او، اینطور حرف زن ، چکار کرده ای ؟
 برقی در ذهنم می درخشید، فکر می کنم که اگر باو بگویم بیگناه هستم کاری
 احتمالنه است ، پس سرعت جواب می دهم ،
 — پلیس می گوید که من مردی را کشته ام و اگر پلیس این را می گوید ، پس
 باید راست باشد .
 — او یک مرد تاجر بود ؟
 — نه ، یک باج گیر بود .
 — پس برای یک تصفیه حساب است که ترا به حبس ابد با اعمال شاقه محکوم
 کرده اند . نمی فهمم .
 قتل عمد بود ؟
 — نه ، قتل غیر عمد .
 — این باور نکردنی است فرزند بیچاره ام . من ، برای توجه می توانم
 بکنم آیا می خواهی با من دعا بخوانی ؟
 — عالیجناب کنش ، مرا بخشید ، من هیچگونه تعلیمات دینی ندیده ام ،
 من دعا خواندن بلد نیستم .
 — فرزندم ، این هیچ عیبی ندارد ، من خودم هم الان برای دعا می خوانم .
 خداوند مهربان همه فرزندان را ، چه تمید یافته و چه نه ، دوست دارد . میل
 داری ، هر چه را که من می گویم ، تکرار کنی ؟
 نگاهش چنان مهربان و چهره درشتش چنان درخششی از نمکی دارد که
 شرم می آید تقاضایش را رد کنم ، او زانو زده است و من نیز چون او زانو می زنم
 و دعا می کنم .
 « ای خدای مهربان ، ای پدر ما که در آسمانها هستی .. » با اختیار اشکهایم
 بر روی چهره ام می نزنند ، و کشش مهربان ، با انگشتش یک قطره درشت از اشکهایم
 را از روی گونه ام می چسبد و آنرا می نوشد و بر لبانش می مالد و می گوید ،
 — پسر ! اشکهایت گرانیهاترین هدیه ای است که خداوند امروز بمن
 داد ! از این بابت متشکرم ! ... و آنگاه بر می خیزد و پیشانی مرا می بوسد و روی
 تخت خواب آهنی در کنار من می نشیند و می پرسد ،
 — چند سال بود که گریه نکردی بودی ؟
 — چهارده سال پدر ! آخرین بار که گریه کردم ، در مرگ مادرم بود !
 دست مرا در میان دستهای مهربان خود می گیرد و می گوید ،
 — کسانی را که اینهمه ترا رنج داده اند ، بخش !
 ناگهان دستم را از میان دستهای بیرون می کشم ، و بی اختیار به وسط
 سلول می پرسم ،

— ا. نه پدر! اينرا ديگر از من متخواه! هرگز آنها را نخواهم بخشيد!
 ميخواهيد يك چيز را نزد شما اعتراف بكنم؟ هر شب، هر روز، هر ساعت، و هر
 دقيقه من با فكر انتقام پس ميبرم و از خود ميپرسم كه كي، कहा و چگونه بايد
 همه كساني را كه باعث محكوميت من شدند، بكنم!

— فرزندم! حالا تو اين حرفها را ميزني، براي اينكه خيلي جواني!
 اما وقتي مثل من پير شدي، از انتقام و كينه دست ميكشي! خوب، حالا بگو كه
 از دست من چكاري براي تو برميآيد؟

— پدر، ميخواهم كه بخاطر من، يك كار خلاف بكنيد!

— چكاري؟

— ميخواهم كه به سلول شماره ۳۷ برويد، و يك زنداني باسم «دگا»
 بگوئيد كه توسط وكيل مدافعت تقاضا بكند كه او را به زندان مركزي شهر «كائن»
 بفرستند، بگوئيد كه خود منم امروز همين تقاضا را كردم. بگوئيد كه فوراً بايد
 بيكي از زندانهاي مركزي برويم، چونكه زندانياني را كه به «گويان» مي فرستند
 از اين زندانها انتخاب مي كنند. اگر با كشتي اول نرويم، بايد دو سال ديگر
 صبر كنيم. بعد از آنكه «دگا» راديد، بايد دوباره نزد من برگريد پدر!

— خوب، باچه بهانهاي؟

— مثلاً بهانه اينكه كتاب دعايتان را در سلول من جا گذاشته ايد. من
 منتظر جواب رقيقم هستم.

— چرا اينهمه عجله داري كه به زندان وحشتناك «گويان» بروي؟
 كشتي پير و مهربان، اين گويان برهه هاي گذشته خدا را يك لحظه مي نگرم.
 نه! مطمئنم كه او مرا لو نخواهد داد!

— پدر عجله دارم براي اينكه مي خواهم فرار كنم!

— فرزندم، مطمئنم كه خداوند بتو كمك خواهد كرد، و احساس ميكنم كه
 تو زندگي شرافتمندانه اي را در پيش خواهي گرفت. بين نگاه تو، نگاه مرد
 نجيب و شرافتمندي است، و روح پاك است. خوب ديگر، من به سلول ۳۷ مي روم
 منتظر جواب رقيق باش.

كشتي پير، خيلي زود به سلول من برگشت. «دگا» پيغام داده كه بانچه
 من موافق است. كشتي كتاب دعايش را تا پس فردا، نزد من گذاشت. خداوند!
 امروز با ورود اين مرد مقدس، زندان من چه روشن شده است! چرا راضي
 مي شوي كه آدم هاي روي زمين اينهمه باهم فرق داشته باشند؟ در يكسو دادستان
 ظالم و شاهد دروغگو هست و در سوي ديگر مرداني مثل اين كشتي مهربان!

ديدار اين كشتي، قلبم را سبك كرده است، ديدن يك آدم خوب، چه
 نعمت بزرگي است؟ به جواب تقاضاهايمان، يك هفته بعد رسيد. يكروز، ساعت
 چهار صبح، من و شش زنداني ديگر را در دالان دراز زندان هوقت به صف كشيدند

— همه لغت بشوید !

همه لغت می‌شویم . هوا سرد و یخ‌زدان است . من مور مورم می‌شود .

— لباسهایتان را در بروی خودتان بگذارید ! عقب‌گرد ! یک‌قدم به عقب !

در برابر خود ، یک‌بسته حاضر و آماده دیدیم .

— حالا لباسهای تازه‌ها بپوشید !

چند لحظه بعد ، بجای آن پیراهن حریرم ، یک پیراهن کتان زمخت تم را پوشانده است ، و بجای کت و شلوار گرانهایم ، یک بلوز و شلوار مسخره پوشیده‌ام . کفشهایم نیز از دست رفته‌اند ، و جای آنها را یک جفت کفش چوبی گرفته است ! تا امروز ، قیافه یک آدم حسابی را داشتم . شش هفت‌نیم خود را نگاه می‌کنم . خداوند ! چه قیافه‌های وحشتناکی پیدا کرده‌اند ! در عرض دودقیقه ما را برای همیشه یک « زندانی » تبدیل کرده‌اند ؛ دیگر هیچ‌یک از ما ، شخصیت واقعی خودش را ندارد .

— به راست راست ! به پیش ، قدم رو !

همراه با بیست زندانبان ، بسوی حیاط زندان پیش می‌رویم . هر یک از ما رادریکی از حفره‌های تنگ اتومبیل مخصوص زندانیان محبوس می‌سازند ، بسوی زندان « کائن »

در زندان مرکزی کاین

همین‌که به زندان رسیدیم ما را به دفتر رئیس زندان می‌برند . او پشت میزی بسبک عهد ناپلئون (میز امپراتوری) بر بالای کرسی با ارتفاع یک متر لم داده است .

— خبردار ، رئیس هم‌اکنون باشما حرف می‌زند .

— محکومین ، شما تا روز عزیمت‌تان به زندان مستعمرات ، در اینجا بعنوان زندان شهربانی پاریس می‌مانید . اینجا یک زندان است . در همه لحظات سکوت اجباری و ملاقات قدغن است و منتظرنامه‌ای از کسی نداشتید ، یا اطاعت می‌کنید یا استخوانهایتان را نرم می‌کنیم . دو در در اختیار شماست : یکی برای آنکه به زندان مستعمرات بروید البته اگر رفتار خوبی داشته باشید و دیگری بسوی قبرستان . اگر کمترین خلافی بکنید به شصت روز سیاه‌چال و محرومیت از آب و نان محکوم می‌شوید ، هیچ‌کس تا حال نتوانسته است دوبار این مجازات را تحمل کند . درود بر اطاعت کنندگان و حرف شنوها !

آنکاه خطاب به پیرو دیوانه که دولت اسپانیا تسلیمش کرده است پرسید ،

— شش‌تان چه بود ؟

— گاو باز آقای مدیر .

مدیر ، خشتناک از این جواب فریاد می‌زند :

با دومین شریه، گاو باز که مورد حمله چهار یا پنج نگهبان قرار گرفته سرش شکست و در حالیکه سرعت او را دور می کردند فریادش را می شنیدیم، «بی شرفها، نامردها، پنج نفری بجان یکی می افتید؛ کثافتها.» بعد پلک آه، گوئی که از حیوانی زخمی و مشرف بموت است شنیدیم و دیگر هیچ، جز صدای کشیدن جسمی بر سیمان.

پس از این صحنه، همه چیز را خوب فهمیدیم. «ما نزدیک من ایستاده است. او یک انگشتش را تکان می دهد تا با آن شلوارم را لمس کند. فهمیدم چه می خواهد بمن بگوید، «اگر می خواهی زنده به زندان اعمال شاقه مستمرات برسی، مواظب خودت باش.» ده دقیقه بعد، هر کدام ما را (بجز پیروی دیوانه که بزیر زمین، در سیاه چالی انداختندش) در سالی از بند مجازات کائن محبوس کردند.

بخت و اقبال چنین خواست که دگا در سلول کنار سلول من باشد. پیش از این که به سلول بیاورند همان مارا به یک غول موخرمائی یک متر و نود سانتی متری، یک چشم که شلافی تازه از رگهای پشت گاو دردست راست دارد، معرفی کردند. او یک زندانی است که بدستور نگهبانان زندانیان را شکنجه میدهد. او مایه ترس و وحشت محکومین است. نگهبانان با در اختیار داشتن او این مزیت را دارند که از طرفی بدون آنکه خود را خسته کنند می توانند زندانیان را به فلک بینند و بعد از آن اگر مرگی روی دهد، مسئولیتی متوجه تشکیلات زندان نخواهد شد.

من خیلی زود، در کارآموزی کوتاهی که در درمانگاه زندان گذراندم، ماجرای این حیوان انسان نما را دانستم. باید به مدیر زندان می گفتم که این چنین خوب و آگاهانه جلادش را برگزیده، تبریک گفت. این مرد کارگر معدن بود. در یک روز آفتابی، در شهر کوچکی در شمال، که آنجا می زیست تصمیم گرفت ضمن از بین بردن زشت خودش نیز خودکشی کند.

او برای این منظور از دینامیت بزرگی استفاده می کند. کنار زشت طبقه دوم از ساختمانی ۶ طبقه دراز می کشد. زشت پنحواف می رود، او سیگاری روشن می کند و با آن فیله دینامیت را که با دست چپش میان سر خودش و زشت گرفته است، روشن می کند. انفجار وحشتناکی روی می دهد. نتیجه، زشت را میبایستی با قاشق جمع کرد، زیرا که دیز ریز شده بود. ساختمان درهم فرو ریخت، سه بچه و زنی هفتاد ساله زیر آوار جان سپردند. دیگران هم کم و بیش زخم های شدید برداشتند.

خود او، تری بویار، دست چپش را از دست داد، که فقط انگشت کوچک و نیمی از شستش باقی ماند، و با اضافه چشم و گوش چپش.

او سرش شکست و زخم آنقدر خطرناک بود که عمل جراحی الزام آورد.

پس از محکومیتش مأمور شکنجه زندانیهای زندان مرکزی شده است .
 يك ، دو ، سه ، چهار ، پنج ، عقب گرد ... و رفت و آمد بی پایان ازدیوار
 به در سلول آغاز می شود .

کسی حق ندارد در روز دراز بکشد . در ساعت پنج صبح سوت کرکنده ای همه را بیدار می کند ، باید برخاست تختخواب را مرتب کرد و دست و رو را شست و آنگاه یا قدم زد و یا روی چهارپایه ای که بندیوار نصب است ، نشست . کسی حق ندارد در روز بخوابد . برای آنکه ظرافت سیستم مجازات کامل شود ، تختخواب خود بخود بلند می شود و بندیوار می چسبد . باین ترتیب زندانی نمی تواند دراز بکشد و هر چه بهتر می توان او را مراقبت کرد .

يك ، دو ، سه ، چهار ، پنج ... چهارده ساعت است که راه می روم . برای اینکه براحت ترین طریقه ای این حرکت مداوم را ادامه دهم سر را هائین می اندازم ، دستها را به پشت می گیرم ، نه خیلی تند و نه بسیار آرام قدم بر می دارم و قدمها را يك اندازه بر می دارم و خود بخود ، از يك سر سلول روی پای چپ و از سر دیگر روی پای راست ، بر می گردم .

يك ، دو ، سه ، چهار ، پنج ... سلولهای اینجا از زندان موقت (کسیر زری) روشن تر است و صداهائی می شنویم که از بند انتظامی است و صداهائی نیز از محارم بیرون بگوش می رسد . شب هنگام ، صدای سوت زدن و یا آواز خوانی کارگران محارم را که سرخوش از نوشیدن شراب سیب بخانه بازمی گردند ، می شنویم .

من هدیه نوئل خود را دریافت کرده ام : از شکاف تخته ای که پنجره را می پوشاند ، کوهستان پوشیده از برف و چند درخت تنومند و سیاه را که از مهتاب روشن شده ، می بینم گوئی درست شبیه یکی از کلهت پستالهای معمولی مخصوص نوئل است . باد که درختان را تکان می دهد آنها را ازمانتوی برقی شان میراند و از این روی ، خیلی بهتر می توان درختها را تشخیص داد . این عید نوئل است که برای همه مردم است و همچنین نوئل از برای قسمتی از زندان است . برای زندانیان متهم که هنوز حکم دادگاه درباره آنها صادر نشده است ، تشکیلات زندان کوشی بخرج داده است ، آنها حق دارند دوتا شکلات بخورند ...

يك ، دو ، سه ، چهار ، پنج ... فشار و بی رحمی دستگاه عدالت مرا به صورت لشکر و ترانژونی در آورده است . رفت و برگشت در يك سلول ، همه دنیای من است . این ، دقیقاً حساب شده است . هیچ چیز مطلقاً ، هیچ چیز نباید در سلول بی خودی باشد . و مخصوصاً محکوم نباید بتواند خود را سرگرم کند . اگر من در حال نگاه کردن از شکاف تخته پنجره غافلگیر می شدم بخشی مجازات می شدم . در حقیقت ، وقتی من در نظرشان جز زنده بگوری نیستم ، آیا حق بسا آنها نیست ؟ یکدام حق بنمود اجازه منسم که از تماشاى طبیعت لذت ببرم ؟

پروانه ای آبی باخطی سیاه پرواز می کند ، بگذر نور عمل ، نه خیلی دورتر از پروانه ، نزدیک پنجره ، وزوز می کند . این حشرات در اینجا چه می جویند؟ مشهور است که آنها عاشق آفتاب زمستان هستند و اکنون مردشان شده که میخواهند داخل زندان شوند . يك پروانه در زمستان يك معجزه است . چگونه نمرده است؟ و این زنبور عمل چرا کندویش را ترك کرده است؟ چه گستاخی ناخود آگاهی باعث شده که اینجا نزدیک شوند . خوشا که جلاد پر ندارد و گر نه آنها خیلی زنده نمی ماندند .

این تریبون یار ، سادیک وحشتناکی است و من احساس می کنم که او گرفتاری هائی برایم پیش خواهد آورد . متأسفانه اشتباه نکرده ام . فردای روزی که ملاقات شیرینی با این دو تاحشره داشتم خودم را به بیماری می زنم . دیگر طاقتش را ندارم ، از تنهائی خفه می شدم ، احتیاج دارم چهره کسی را بینم ، صدای کسی را بشنوم ، حتی اگر نامطبوع باشد ، ولی بالاخره صدائی و یا چیزی بشنوم .

لخت و عریان ، درسهای یخ بسته راهرو ، جلوی دیوار ایستاده ام ، و من نفر ماقبل آخر صف هشت نفری هستم که منتظر نوبتم برای رفتن پیش دکتر هستم . من می خواستم آدم ها را ببینم ... خوب ، موفق شده ام ! جلاد در لحظه ای که داشتم چند کلمه ای به ژولو ، می گفتم غافلگیرمان می کند . عکس العمل این حیوان وحشتناک بود . با مشت محکمی که به پس کله ام زد تقریباً بیهوشم کرد و چون متوجه فرود آمدن ضربه نبودم با دماغ به دیوار خوردم . خون ، جست زد ، و پس از آنکه از زمین بلند شدم ، چون افتاده بودم ، خودم را تکان می دهم و خود را بررسی می کنم تا ببینم چه بر سرم آمده است . چون حالت اعتراض می گیرم ، غول جز این انتظاری نداشت ، با ضربه پا در شکم دوباره مرا بزمین می اندازد و با شلاق دم گاوش بزدن من ، می پردازد . ژولو نمی تواند این را تحمل کند ، رویش می پرد و دعوای وحشتناکی در می گیرد ، اما چون زیر دست و پای غول می افتد ، نگهبانان نسبت بدعوای اعتنایی مانند . کسی متوجه من که تازه برخاسته ام نیست . باطراف نگاه می کنم و چیزی بنوان سلاح پیدا نمی کنم . ناگهان دکتر را می بینم که از روی میزش خم شده تا از سالتن معاینه آنچه را که در راهرو می گذرد ببیند و در همین حال چشمم به در دیگری که از فشار بخار حرکت می کند ، می افتد . این در یک بزرگ هینائی روی بخاری زغالی که سالتن دکتر را گرم می کند ، قرار دارد .

بخار آن حتماً برای تصفیه هوا بکار می رود . آنگاه بر اثر يك عکس العمل سریع دریگه را از دسته هایش بر می دارم ، می سوزم اما از دست نمی گذارم و سپس با يك ضرب این آب جوشان را بصورت غول که متوجه من نیست ، زیرا بخشی مشغول ژولوست ، می ریزم . فریاد دلخراش از حلقوم جلاد خارج می شود . کاملاً سوخته است . روی زمین می افتد و چون سه تا بافتنی رویهم پوشیده بخشی یکی یکی را می کند . چون بسومی میرسد پوست تنش نیز ، با آن کنده می شود . یقه بافتنی

تنگه است و در کوششی که برای درآوردنش می کند ، همه پوست گردن وسینه و صورت هم روی آید . همچنین تنها چشمش نیز می سوزد و نایبنا می شود . سرانجام از جا برمی خیزد و ثولو از فرصت برای زدن ضربه ای با پا یزیر شکمش استفاده می کند . غول در می غلتد و باستفراغ می افتد . دو تنگه بانی که شاهد محنه بوده اند جرئت دخالت نمی کنند سوت می کشند ، از هر طرف سر می رسند و ضربات باتون روی سر ما باریدن می گیرد؛ درشت و پرضرب چون تگرگ ، من اقبال آن را داشتم که زود از هوش رفتم و این مرا از احساس درد ضربات بازداشت .

خودم را در طبقه پائین تر ، در سیاه چالی پراز آب ، باز می یابم . با آرامی بهوش می آیم . دست بر تن دردناک می کشم . روی سرم ، دست کم ، دوازده تا پانزده تا ، قوزبیر و نژده است . ساعت چند است؟ نمیدانم . اینجا نه روز و نه شب از روشنائی خبری نیست . صدای ضرباتی را بردیوادمی شنوم که از دور می آید .

پان ، پان ، پان . این ضربات ، زنگه تلفن است . اگر بخواهم که ارتباط برقرار کنم ، منم باید دوضربه بردیوار بگویم . بردیوار ، اما ، باچه بگویم؟ در تاریکی ، چیزی ، که بکارم آید ، تشخیص نمی دهم . بامشتها این غیر ممکن است ، زیرا ، صدایش انعکاسی ندارد . بطرفی که حلس میزنم در سیاه چال آنجا است نزدیک می شوم ، زیرا آنجا تاریک است . به میله هایی که ندیده بودم بر می خورم کورمال کورمال متوجه می شوم که سیاه چال بادی در فاصله یکمتری من - که آن در بامیله هایی که هم اکنون دستم بآن خورده مشبك است - بسته شده است . باین ترتیب وقتی کسی بنزد زندانی خطرناک می آید ، این یکی نمی تواند باو دست بزند زیرا که در قفسی است . میتوان باو حرف زد ، غذائی برایش انداخت ، فحش داد بدون آنکه خطری داشته باشد . ولی مزیتی هم دارد و آن اینکه نمیتوان او را کتک زد بدون آنکه خود را در خطر قرار داد ، زیرا برای کتک زدنش باید میله ها را باز کرد .

ضربه ها ، گاه گاه تکرار می شود . آیا مرا می نامند ؟

بهتر است که باین مرد جواب بدهم زیرا با این کارش او اگر گری بفتد خطرها دارد . یایم را روی چیزی سخت و گرد می گذارم . آنرا دست می زنم . یک قاشق چوبی است . سرعت آنرا بر میدارم و آماده جواب دادن می شوم . گوشم را بادیوار می چسبانم منتظر می مانم . پان ، پان ، پان ، پان ، توقف ! پان ، پان . من جواب می دهم ، پان ، پان . این دوضربه به این کسی که صدا می زند می گوید ، - پیام را دریافت می کنم . ادامه .

ضربات شروع می شوند ، پان ، پان ، پان ... حرف الفبا به سرعت دفیله

می روند . a , b , c , d , e , t , q , h , i , l , l .

m , n , o , p , S J o P .

روی حرف P می ایستد . من ضربه محکمی می گویم ، پان . او باین ترتیب میدانند که من حرف «P» را ضبط کرده ام . بعد يك a می آید ، يك P ، يك i و غیره ، او بمن می گوید ، «د پایی ، حالت خوب است ؟ من يك دستم شکسته است . تو کاملاً کنار من هستی .» این ژولوست .

مدت دو ساعت بدون آنکه بفکر غافلگیر شدن باشیم بیکدیگر تلفن می — کنیم . من باومی گویم که هیچ جایم نشکسته و سرم پر از توز و برجستگی شده اما زخمی بر نداشته ام .

او مرا دیده بود که با گرفتن از يك یایم پایین می کشیدند و دریائین آمدن از هر پله سرم به پله بندی می خورد . او هرگز پیهوش نشده و گمان می کند که تریبویار ، بسختی سوخته و بعلت بافتنی های یشمی زخمهایش عمیق است .
سختی خیلی سریع و پشت سر همرا از وجود يك خطر و رسوائی مطلع می — کند . من از ضربه زدن بر دیوار متوقف می شوم . دقیقاً چند لحظه بعد در باز می شود . کسی فریاد می زند :

— کثافت برو ته سلول ! برو ته سلول و خبردار و ایستا !

این جلال جدید است که حرف می زند ، « اسم من بالفون است . اسم حقیقی ام ، این است . می بینی که اسم با اسمائی دارم .»
او ، بكمك يك فانوس بزرگ دریائی سهاچال و تن برهنه مرا روشن می کند :

— بگیر ، اینها را پیهوش . از آن جا تکان نخور . اینهم آب و نان يك دفعه همه اش را نخور زیرا تا بیست و چهار ساعت دیگر چیزی نخواهی داشت . (۱)
او چون حیوانی وحشی فریادی کشد و آنکاه فانوس را تا چهره اش بالا می آورد ، می بینم که بدون موزیکری لبخند می زند . يك انگشت را روی دهن می گذارد و با انگشت دیگر چیزهایی را که آورده نشانم میدهد . در راهرو باید نگاهیانی باشد و او باین ترتیب خواسته بود بمن بفهماند که دشمن نیست .

در حقیقت در گرده نان يك تکه گوشت بزرگ جوشیده می ریایم و در جیب شلوار گنجی يك پاکت سیگار و يك سنگ چنماق با يك تکه كوچك قو (تکه خشك كاوچو یا قسمتهای خشك درخت که برای گیراندن آتش یا آتش زنه مورد استفاده قرار می گیرد) می ریایم ، در اینجا ، این هدایا ، يك میلیون قیمت دارد . دو تا پیراهن بجای یکی و يك زیر شلوار که تا قوزك پایم میرسد . من باین هدایا همیشه یاتون را بخاطر خواهم داشت . همه اینها باین معنی نیز هست که چون من تریبویار را خارج کرده ام ، از من حق شناسی می کند . پیش از این واقعه او جز معاون جلال چیز دیگری نبود ، اینك به لطف من بعنوان رئیس و جلال انتخاب شده

است. بهر حال، او پشرفتن را حدیثون من است وحق شناسی اش را به من ابراز داشته است

چون میر ایوب لازم است ثابتوان محل ضربهای تلفن را معلوم کردو چون تنها جلا د میتواند این کار را بکند، ونگهبانان بسیار قتل و بی حال هستند ما که خیالمان از جانب باتون راحت شده، من و ژولو به افراط و فراوانی تلفن می زنیم. همروز را پیام تلگرافی می فرستیم. من بوسیله او می فهمم که عزیمت برای زندان مستعمرات خیلی دور نخواهد بود؛ سه یا چهار ماه بعد.

دوروز بعد ما را از سیاهچال بیرون می آورند و هر کدام را در وسط دو نگهبان به دفتر رئیس زندان می برند. در جلوی در ورودی، سه نفر پشت میلی نشسته اند. این خودش نوعی دادگاه است. رئیس زندان کار رئیس، معاونش و رئیس نگهبانان، قضات دادگاه را تشکیل می دادند:

— آه گستاخان من، این شماست، حالا چه چیزی برای گفتن دارید؟
ژولو بسیار رنگ پریده است. حتماً نب دارد، پادست شکسته اش در این سه روز باید بطرز وحشتناکی درد کشیده باشد، ژولو به آدامی جواب میدهد:
— من يك دستم شکسته است.

— خوب، خودت خواستی این دست را بشکنند. این شما خواهد آموخت که حمله به مردم یعنی چه. وقتی دکتر بیاید شما را معاینه خواهد کرد. امیدوارم در عرض يك هفته بیاید. این انتظار برایتان مفید خواهد بود چرا که شاید درد، ادبتان کند. فکر می کنم که شما توقع ندارید تا من دکتری مخصوص برای آدمی مثل شما احضار کنم؛ میر کنید تا دکتر زندان مرکزی فرصت کند بیاید و شما را معالجه کند. ولی این مانع نمی شود که هر دو رتبان را تا دستور ثانوی محکوم به ماندن در سیاهچال بکنم.

ژولو بصورتی و در چشمان نگاه می کند، بنظر می آید که بمن می گوید:
« این آقای شیک پوش چه آ-ان بازیگری موجودات انسانی بازی می کند.»
من دوباره سرم را بطرف رئیس بر می گردانم و نگاهش می کنم. او فکر می کند که می خواهم حرفی بزنم بهن می گوید: « و شما؟ آیا این تصمیم مورد خوشایندتان نیست؟ درباره آن چه می گوئید؟ من جواب می دهم.»
— هیچ آقای رئیس، جز اینکه احساس می کنم که بصورتتان تفهین لازم. اما اینکار را نمی کنم زیرا من سر آب دهانم کشیف شود.

او چنان حیرت می کند که سرخ می شود و بلافاصله معنی حرفم را در نمی یابد.
ولی رئیس نگهبانان، او چرا به نگهبانان فریاد می زند؟

— درازش کنید و حسابی بخندمتش برسید. امیدوارم یک ساعت بعد روی زمین بخزد و طلب عفو کند. ادبش کنید. کاری می کنم که تخت و رویه کشم را با زبان بلمس... دو نگهبان بازوی راستم را میچنانند و دوتای دیگر بازوی چپم را.

من ، بصورت پرزمین افتادم و دستهایم را از پشت تاروی شانهایم بیجانند. با دستبند مخصوص ، انگشت سبابه چپم را به انگشت دست راستم بستند ، و رئیس نگهبانها ، موهای سرم را گرفت ، و درست مثل حیوان مرده ، مرا روی زمین کشید و بطرف سیاهچال برد . احتیاجی نیست که بگویم این جلادهای دیوانه با من چه کردند فقط کافی است بدانید که یازده روز تمام ، دستهایم از پشت باندستند بیکدیگر بسته بود ! فقط در سایه « باتون » ، همان جلاد جدید بود که زنده ماندم او هر روز ، همان گرده نان خشکی را که جیره بیست و چهار ساعته من بود ، نوبی سلولم می انداخت ، منتها نوبی آن تکه گوشتی را پنهان میکرد ، اما بتون دست ، چگونه میتوانستم غذا بخورم ؟ روی کف زندان میخیزدم و گرده نان را با کله ام پیش میراندم و آنرا به میله های زندان تکیه میدادم ، و باز نمیتوانستم نان گاز بزنم و بخورم . « باتون » که اینرا میدانست پنهانی تکه نانهای کوچکتری با اندازه يك لقمه نوبی سیاهچال می انداخت ، و من آنها را با پا هایم جمع میکردم و می بلعیدم و سعی میکردم که هر لقمه را خوب بجویم که ذره ای را از دست نداده باشم . خوابیدن در چنین حالتی — در حالیکه دستهای شمارا از پشت باندستند بسته اند و سوحشتناکترین شکنجه جهانست . — و من روی شکم ، درست مثل يك سگ میخوابیدم ، در حالیکه دهانم ، پوزه ام ، بچاک مالیده میشد ! ..

روزدوازدهم ، وقتی دستبندهایم را باز کردند ، فولاد خالص دستبند عمیقاً در گوشت دستها و بدنم فرو رفته بود ، و روی آهن جابجا ، از گوشت ورم کرده تنم پوشیده شده بود ! وشم چنان وحشت آور بود که حتی رئیس نگهبانها را ترس برداشت ، مخصوصاً از این نظر که وقتی دستبندهایم را باز میکردند ، و در حقیقت آهن و فولاد را از تنم میکندند ، دوباره بیهوش شدم ! بعد از آنکه بیهوشم آوردند ، مرا به درمانگاه زندان فرستادند و زخمهای تنم را با آب اکسیژنه شستند پرستار درمانگاه اصرار کرد که حتماً يك آمپول ضد کزاز این بمن تزریق کنند . بازوانم فصل هایم بعد از یازده روز شکنجه ، مثل سنگ سخت و بیحرکت شده بودند و نمیتوانستم آنها را تکان بدهم . بعد از نیم ساعت ماساژ با روغن « کامفره » (کافور) بود که تازه توانستم دستهایم را کمی تکان بدهم و از دوسوی بدنم بیاویزم ! از درمانگاه ، دوباره مرا به سیاهچال برگردانیدند ، و رئیس نگهبانها وقتی دوازدهم گرده نان را دید ، گفت :

— آه ! حالا که دستهایت باز شد ، باید يك ضیافت ترتیب بدی ! عجیب است ! بعد از یازده روز گرسنگی ، چندانهم لاغر نشده ای !
— من خیلی آب نوشیده ام ، رئیس .
— آره اینطوری است ، می فهمم . حالا زیاد بخور تا سر حال بیائی .
و رفت .

احتمق بینوا ! با من اینطور حرف می زنند و مطمئن است که در این یازده

روز چیزی نخورده‌ام و حالا اگر ناگهان بخورم از سوءهاضمه خواهم مرد. طرفی های شب باتون توتون و کاغذ سیگار می‌آورد. دودی‌کم، دودی‌کم، و دود را در سوراخ بخاری که هرگز کار نمی‌کند می‌دمم. این بخاری دست کم این خاصیت را دارد.

خیلی دیر وقت **ژولو** را صدا می‌کنم. او گمان می‌کند که در این یازده روز چیزی نخورده‌ام و بمن توصیه می‌کند که آرام آرام شروع کنم. من از گفتن حقیقت باوترس دارم، زیرا می‌ترسم که يك لعنتی تلگرام مارا کشف کند. بازویش گنج گرفته شده ولی خوش خلق است و مرا از اینکه ضربه را خوب تحمل کرده‌ام تهنیت می‌گوید. بنابراین **ژولو** گلیل‌ها نزدیک می‌شود. پرستار باو گفته‌است که واکنش‌های مخصوص تزیق به زندانیان اعمال شاقه رسیده است. معمولاً واکنش‌ها يك‌ماه پیش از حرکت محکومین می‌رسد. **ژولو** بی‌احتیاط است، زیرا از من می‌پرسد که آیا توانسته‌ام «پلان» را نجات بدهم. بله، من آنرا نجات داده‌ام ولی آنچه را که برای حفظ این گنج انجام داده‌ام نمیتوانم شرح دهم. روده بزرگم بطرز وحشتناکی زخم شده است.

سه هفته بعد مارا از سیاه‌چال بیرون می‌آورند. چه خبر است؟ مارا و امیدارند تا دوش همچنان انگیزی از آب گرم بگیریم و با ساپون خود را بشوئیم. احساس می‌کنم دوباره زنده شده‌ام. **ژولو** چون بچه‌ای می‌خندد و **پیروی دیوانه** شادی زندگی می‌پراکند. چون از سیاه‌چال خارج می‌شویم هیچ نمیدانیم چه خبر است. سلمانی نخواست به سؤال کوتاه «زنده‌ام؟» که پرسیدم: «چه خبر است؟» جوابی بدهد. يك مرد ناشناس باقیافه‌ای شرور بمن می‌گوید: «گمان می‌کنم که سیاه‌چال‌ها عفو می‌شوند. شاید که از بازرسی که قرار است بیاید می‌ترسند. اصل و اساس زنده بودن است.» هر کدام از ما را به سلولی معمولی برده‌اند. هنگام ظهر، در اولین سوپ گرم پس از ۴۳ روز، تکه چوبی می‌یابم. روی چوب می‌خوانم: «هشت روز بعد حرکت، فردا واکنش...» چه کسی این را برایم فرستاده؟ هرگز این را ندانستم. قطعاً یکی از زندانیان اعمال شاقه بوده که این بزرگواری را داشته تا بما خبر بدهد. او میداند که اگر یکی از ما این خبر را بدانیم، همه خواهند دانست. پیام، فقط بعلمت تصادف معض، بدست من رسیده است. من بلافاصله با تلفن **ژولو** را خبر کردم: «بدیگری هم خبر بده» تمام شب صدای تلفن کردن را می‌شنیدم. من چون يك بار پیام را فرستادم دیگر تلفن نکردم. اینك راحت در تخت خواب هستم. درد سری نمی‌خواهم و دوباره سیاه‌چال بازگشتن فایده‌ای برایم ندارد.

سن۔ مارتین۔ دو۔ رہ

شب. پاهون، سه بسته سیکار گلوآز و کاغذی،
بمن رد کرد. روی کاغذ نوشته بود: «پایون،
می‌دانم که از اینجا با یادبود خوشی از من خواهی
رفت. من جلاّد و مأمور شکجهام ولی می‌گویم که
بعداً قائل می‌کنم در دورنج برای مجازات شوندگان
فراهم آورم. من از این روی این شغل را به‌بست
آورده‌ام زیرا ۹ بجه دارم و برای بخودشدن
بسیار شتاب دارم، می‌گویم بی‌آنکه دیگران را
بسیار آزاردم عفو شوم. خدا حافظ پایون، بخت
واقبال یادتو. کاروان زندانیان پس فردا عزیمت
می‌کند».

در حقیقت، فردا مارا در گروه سی نایمی در راهروی بند انتظامی جمع می آورند. پرستارانی که از گمان آمده اند مارا علیه بیماری های مناطق حاره واکسن تلقیح می کنند. برای هر کدام، سه تا واکسن و دو لیتر شیر. اما کنار من است. او متفکر است. کسی دیگر به هیچ یک از قوانین و مقررات سکوت احترام نمی گذارد. زیرا می دانم که بلافاصله پس از واکسینه کردن نمی توانند ما را در ساحل بیاورند. زیرینتی فکهایان، که بعثت

دفترچه دوم

برجاده
زندان
مستعمرات

پرستاران شهر جرئت نمی‌کنند چیزی بگویند، بعدای آهسته بر حرفی می‌کنیم
دعا بمن می‌گوید :

— آیا آنقدر اتومبیل مخصوص حمل زندانی دارند که همه ما را يك
دفعه ببرند ؟

— فکرمی‌کنم نه .

— سن — هارتن — دو — ره خیلی دور است و اگر هر روز شصت تا ببرند
ده روز طول می‌کشد ، زیرا شصت نفر می‌شویم .

— مهم اینست که واکنش بشویم این یعنی که اسممان در لیست هست ، و
بزودی به زندان مستعمرات فرستاده خواهیم شد . شجاع باش دگا . مرحله دیگری
بزودی شروع می‌شود . بمن اعتماد داشته باش همانطور که من بتو اعتماد دارم .

دگا مرا با نگاهی که از رضایت می‌درخشد می‌نگرد ، دستش را روی
شانه‌ام می‌گذارد و تکرار می‌کند : « پایون ، درمرگ و زندگی ما تو هستیم ، در
جریان گسلیمان ، حادثه‌ای که اوزش ذکر داشته باشد روی نمیدهد جز اینکه
هر کداممان ، در سلول کوچک گنجه مانند اتومبیل مخصوص حمل زندانیان ،
خفته می‌شدیم . نگهبانان ، حتی اینکه کمی لای در را باز کنند تا هوای ما برسد
خودداری می‌کردند ، وقتی به لاروشل رسیدیم دوتا از همراهان را بر اثر خفگی
مرده یافتند ... چون زندانها ناچار می‌بایستی ما را مرده یا زنده تحویل
میتواند میدادند . لاجرم ، اجساد را نیز با خود سوار کشتی کردند .
عبور از دریا خیلی طول نکشید ولی توانستیم از هوای دریانفس بکشیم ،
من به دگا می‌گویم : « بوی فرار می‌آید ، اومی‌خندد و ژولو که در کنارمان
بود بما می‌گوید :

— بله ، بوی فرار می‌آید ، من دوباره به همانجا که پنج سال پیش فرار
کرده‌ام ، باز می‌گردم . بعد از فرار رفته بودم تا کسی که ده سال پیش مرا الوداده
بود بکشم ولی چون احمق گیر افتادم . باید سعی کنیم کنار همدیگر باشیم زیرا
در جزیره هر ده نفر را در يك سلول زندانی می‌کنند .

ژولو اشتباه می‌کرد ، وقتی رسیدیم او و دوتای دیگر را صدا کردند و از
ما جدا کردند . اینها سه تا فرزندی از زندان مستعمرات بودند که مجدداً در فرانسه
دستگیر شده و برای دومین دفعه با آنجا بازگردانده می‌شدند .

در سلولها ، در دستهای ده نفری ، زندگی انتظار آسوده‌ای برای ما شروع
می‌شود . حق داریم حرف بزنیم ، سیگار بکشیم و خوب غذا بما میدهند . این دوره
زندگی جز برای « پلان » خطرناک نیست . بدون آنکه بدانید برای چه ، فاگهان
صدایتان می‌کنند ، برهنه‌تان می‌کنند و بدقت شمارا می‌گردند . از همه سوراخ
سپه‌های بدن تا کف پا را می‌گردند و بعد لباسها را . « لباسهایشان را بپوشید . »
و بهمانجا که آمده بودیم برمی‌گردیم .

یادرسلول هستیم یا در سفره خانه و یادرجیاط که ساعتها دریکصف قدمرو میرویم، يك، دو، يك، دو... مادر دسته های صدویتنجاه غفری قدمرو میرویم. دنباله صف بسیار طولانی است و كنش چوبی هایمان صدا می کنند. سكوت مطلق اجباری. بعد نوبت، صف را بهم بزئیده می رسد. هر كس روی زمین می نشیند و دسته های مناسب طبقه های اجتماعی تشكيل می شود. اول مرد های از دارودسته واقعی که در میان آنها زادگاه، و محل تولد كمتر اهمیت دارد، اهالی كرس، ماری، تولوز، پرتون، پاریس و غیره. همچنین يك نفر اهل آردش هم هست که من هستم. و از مزیت آردش باید بگویم که در این دسته نهمصد نفری جزو نفر آردشی نیستند، يك Garde-campêtre (مأمور پاسبانی از املاک روستائی) که زش را كشته است و من، نتیجه، آردشی ها مردمان شجاعی هستند. این روزهای انتظار، روزهای بازرسی و مشاهدات نامیده می شوند. و این حقیقت است چرا که قازیر ناخن هارا هم بازرسی و مشاهده می کنند.

يكروز بعد از ظهر است در آفتاب نشسته ام كه مردی به من نزدیک می شود. او عینك بچشم دارد، كوچولو و لاغر است... می گویم اورا بجا بیاورم ولی بالباس. های متحدالشكل همان این كار بسیار مشكل است:

— این توئی یا پیون؟

او لهجه غلیظ اهالی كرس را دارد.

— بله، خودم هستم، از من چه می خواهی؟

بمن می گوید:

— بیا به من استراح

و می رود.

دعا بمن می گوید:

— این يك دزد اهل كرس است. حتماً دزدی گردنه بگیر و كوهستانی است.

براستی چه چیزی از تو می خواهد؟

— می روم تا بدانم.

بطرف استراح که در وسط حیاط است میروم و آنجا خود را بهادرار كردن می زنم. آن مرد در كنار من و در همان وضع من است. بدون آنكه نگاهم كند به من می گوید:

— من برادر زن پاسكال — مادرتا هستم. او در اطاق ملاقات زندان بمن گفته است كه اگر احتیاج بكمكى داشتم از طرف او بتو مراجعه كنم.

— بله. پاسكال دوست من است، چه می خواهی؟

— من دیگر نمیتوانم «پلان» را تحمل كنم: من اسهال گرفته ام. نمیتوانم بچه كسى اعتماد كنم و می ترسم آنها را بدزدند یا نگهبانان آنها را پیدا كنند، از تو خواهش می كنم یا پیون كه چند روز آنها را بجای من و برای من نگهدار

ویک «پلان» خیلی کلفتی از مال خودم را بمن نشان میدهد. میترسم دمی برایم گسترده باشد و این تقاضا را از آنرو می‌کنم تا بداند که آیا منته یکی از اینها را دارم یا نه. اگر بگویم که مطمئن نیستم بتوانم دوتای آن را نگهدارم خواهد فهمید. پس بسری از او می‌پرسم:

— چقدر پول در آن هست؟

— بیست و پنج هزار فرانک.

بدون کلمه‌ای پلان را که قیلا تمیز شده. می‌گیرم و جلوی او در روده بزرگ فرومی‌کنم و در عین حال از خود می‌پرسم که آیا یکمرد میتواند دوتای آن را در خود نگهداشته باشد؟ چیزی از این بابت نمیدانم. برمی‌خیزم و شلوآرم را می‌پوشم... همه‌چیز روپسراه است. ناراحت نیستم. او، پیش از رفتن به من می‌گوید:

— اسم من اینیاس گالکانی. متشکرم پایون.

من بنزد شما برمی‌گردم و عاجزا را برای او شرح می‌دهم.

— خیلی سنگین نیست؟

— نه.

— خوب، پس حرفش را نزنیم.

ما می‌کوشیم تا اگر ممکن است باین گشتی‌های فراری، ژول و یا میگو تمایس برقرار کنیم. ما تشنه دانستن و اخبار هستیم. گویان چه‌جور جانی است؟ آنجا چگونه با آدم رفتار می‌کنند؟ و غیره... تصادف باعث می‌شود که در این جست‌وجو، بایک زندانی کاملاً استثنائی آشنا بشویم. این آدم سرنوشت عجیبی دارد. یعنی اصلاً در زندان بدنیا آمده است! «گویان» سه‌جزیره باسامی‌سالو، روایال - و جزیره «شیطان» دارد. پدر این‌مرد عجیب در یکی از جزایر نگهبان زندان بوده و بنا بر این خود این زندانی امروز نیز در همان زندان بدنیا آمده است. سرنوشت چه بازیهای دارد! امروز همان کودک دوباره بهمان‌جا باز می‌گردد، اما نه بتواند پسر زندانیان، بلکه بتواند یک زندانی! این جوان نوزده ساله، چهارده سال از عمر خود را در جزایر «گویان» گذرانده، و داستان‌های عجیبی از آنجا بر ایمان تعریف می‌کند، «دایه منم یک زندانی بود، مردی که بخاطر دو چشم زیبا، با جاقو دوئل کرده بود و آدم کشته بود. من توی بغل همچو آدمی بزرگ شده‌ام!» و کودک کی که در آغوش یک قاتل بزرگ شده، حال خودش بحرم دزدی مسلحانه، به دوازده سال زندان محکوم شده بود و بهمان زندانی برمی‌گشت که روزی در آنجا بدنیا آمده بود. بهر حال این جوان، اطلاعات گرانهای درباره زندان «گویان» در اختیار ما گذاشت. مثلاً گفت: «باید سعی کنید که در خود «گویان» بمانید و از آنجا فرار کنید، چونکه فرار از آن سه جزیره کوچک معال است. باید سعی کنید که جزو زندانیان «خطرناک» قلمداد نشوید، چون

که در این صورت «میسکه پایتان به «مارونی» رسید ، همانجا زندانی می‌شوید ، و فرار محال است .»

در این زندان ، هزاران داستان و ماجرای راست و دروغ هست که همه را گوش میکنم چونکه بهر حال باید گذشت زمان را تحمل کرد . مثلاً یکروز ناگهان شایع شد که «بهیچوجه به درمانگاه زندان مراجعه نکنید ، چونکه کسانی را که خیلی ضعیف یا مریضند نمیتوانند سفر دریائی آینده را تحمل کنند هوی درمانگاه مسموم میکنند !» البته این شایعه ، افسانه‌ای بیش نبود . در حقیقت یکی از زندانیان در درمانگاه مسموم شده و مرده بود ، ولی داستان او ، چیز دیگری بود ، این زندانی - که متخصص باز - کردن گاو صندوق های بزرگ بود - در زمان جنگ اول جهانی به سفارتخانه آلمان درسویس ، دستبردهائی می‌زد و اسناد و مدارک دزدیده شده را در اختیار اداره جاسوسی فرانسه می‌گذاشت . بهمین جهت پنج سال محکومیت قبلی او را بخشیده بودند و از زندان آزادش ساخته بودند . بعد از پایان جنگ همین مرد ، سالی دومی دستبرد کلان میزد و هر بار که دستگیر میشد ، اداره جاسوسی فرانسه به کمکش می‌شتافت . اما در آخرین بار به بیست سال زندان محکوم شده بود و قرار بود همراه «گویان» برود . یکروز برای اینکه به «گویان» نرود ، خودش راه بیماری زدو او را به درمانگاه زندان بردند . و بالاخره در آنجا یک قرص «سیانور» به زندگیش خاتمه داد . حالا دیگر صاحبان گاو صندوقها و رئیس اداره جاسوسی فرانسه میتوانند راحت بخوابند ! می‌گفتند خود کشی کرده - و شاید هم عمداً او را کشته بودند .

دیروز هم در آرایشگاه زندان ، وقتی که یکی از زندانیان بنام «کلوزیو» ریشش را می‌تراشید ، زندانی دیگری سعی کرده است با چاقو او را بکشد . دو ضربه شدید چاقو ، اطراف قلب «کلوزیو» را سوراخ کرده ، اما دلائر معجزه‌ای زنده مانده است . این توطئه قتل ، یک «تصفیه حساب» بود ، و داستان عجیبی دارد که یکروز حکایت خواهم کرد . در حال کسیکه به «کلوزیو» حمله کرد ، شش سال بعد بطور وحشتناکی مسموم شد و با درد فراوان مرد . زندانی دیگری در غذای او «بیکرومات» - دوپتاس» ریخته بود ، پرستاری که در عمل جراحی این مرد شرکت داشت یک تکه دهانیشی متری از روده‌های او را به ایشان داد که از هضمه جادراتر سم مهلك سوراخ شده بود ا قاتل این شخص هم دوماه بعد ، در بستر بیماری از طرف مردناشناسی خفه شد ، و هیچکس هویت این قاتل آخری را نفهمید! ..

امروز دوازده روز است که در زندان چیزی به «سن» مارتین - دوسره - هستیم . زندان چنان پر از زندانی است که جای سوزن انداختن هم نیست . در این دوازده روز ، نمونه های وحشتناکی از خشونت بشری را دیده‌ام . مثلاً دیروز در حمام زندان ، دو برادر زندانی بقصد کشت یکدیگر رازده اند و مثل سنگ بجان هم افتاده اند و یکی از دو برادر را به سلول ما آورده اند . اسمش «آندره» است . خودش

میگویم: نمیتوانند امتیاز بدهند، زیرا تقصیر تشکیلات زندان است، نگهبانان دستور دارند که نگذارند این دو برادر هیچ بهانه‌ای یکدیگر را ببینند، وقتی ماجرایشان را می‌فهمیم، درمی‌یابیم چرا.

آندره زنی پیروپولدار را بقتل رسانده بود و برادرش امیل، پولهایش را پنهان کرد. امیل بملت دزدی گرفتار افتاد و به سه سال زندان محکوم شد. یک روز در سیاهچال، که نسبت برادرش که برایش پول سیگار نمی‌فرستاد، سخت خشمگین شده بود، در حضور دیگر زندانیان گفت که آندره چوب این کار را خواهد خورد و توضیح داد، این آندره بود که پیرزن را کشت ولی این او، امیل است که پولها را مخفی کرده است، باین ترتیب وقتی که از زندان بیرون بیايد یکشاهی هم به او نخواهد داد. یکی از زندانها آنچه را که شنیده بود، برای رئیس زندان تعریف کرد. و چیزی طول نکشید که آندره هم توقیف شد و دو برادر به مرگ محکوم شدند. در بند محکومین بمرگ، آنها در دوسلول کنار هم جا داده شدند. هر کدام هم تقاضای تخفیف مجازات دادند. تقاضای امیل در چهل و سومین روز مورد قبول واقع شد ولی تقاضای آندره رد شد، با وجود این، بنا به ملاحظات انسانی نسبت به آندره، امیل همچنان در بند محکومین بمرگ نگهداری می‌شود و دو برادر، یکی بعد از دیگری، با پایهای بزنجر کشیده گردش روزانه‌شان را انجام می‌دهند. در چهل و ششمین روز، در ساعت چهار و نیم صبح در سلول آندره بازمی‌شود همه آنجا هستند: رئیس زندان، منشی دادگاه و دادستان مراسم اعدام. اما در لحظه‌ای که رئیس زندان جلو می‌آید تا حرف بزند، وکیل مدافع آندره دوان دوان میرسد که همراهش شخص دیگری نیز هست و این یکی کاغذی بدست دادستان می‌دهد، همه خودشان را به کریستور زندان عقب کشیدند. گلوی آندره چنان فشرده شده بود که نمیتوانست آب دهانش را فرو دهد. این، ممکن نبود، هر گز اعدامی را در مرحله اجرا متوقف نکردند ولی با این وجود چرا، فقط فردا صبح پس از ساعات اضطراب و هیجان و سؤال بود که او بوسیله وکیلش دریافت روز پیش از اعدام او، رئیس جمهوری دومر بدست گورگوسوف بقتل رسیده بود. اما دومر دردم جان نپسرد. تمام شب را، وکیل دعای، پس از آنکه گاردسو را مطلع کرد که اگر رئیس جمهوری پیش از ساعت برای اعدام بمیرد، (چهار و نیم تا پنج صبح) او تقاضای تعلیق اعدام را بملت فقدان رئیس قوه مجریه خواهد کرد - نگهبانی بر در کلنیک گمارد. دومر در ساعت چهار و دو دقیقه صبح مرد. وکیل دردم وزارت دادگستری را با خبر کرد و با اتفاق مأمور ابلاغ تمسویق در تاحمی‌ای پیریدند و سه دقیقه دیرتر از آن رسید تا مانع از باز کردن در سلول آندره شود. مجازات دو برادر به حبس ابد با کار اجباری تغییر کرده بود. در نتیجه در روز انتخاب رئیس جمهوری جدید، وکیل مدافع به ورسای رفته بود و همیشه آلبر - لو برن برگزیده شد، وکیل تقاضای عفو را تقدیم رئیس جمهوری

کرد. هرگز يك رئيس جمهورى اولين تقاضاى عفو ندا كه او ميدهد رد نمى كند. و آندره سخن خود را چنين پايان داد، لو برن امضاء كرد و مي بينى كه من زنده و سالم و در راه «گويان» هستم.»

من اين نجات يافته از گيوئنين را نگاه مى كردم و بخودمى گويتم باهمديگر چه هائي كه كشيده ام، با اين وجود با آنچه كه او كشيده قابل مقايسه نيست. با اين وجود من هرگز با او معاشرت نمى كردم، چون از داشتن اين مطلب كه او پيرزني را بخاطر پولش كشته است حالم بهم مى خورد، او هنوز شائرهاى ديگرى نيز خواهد داشت، بعد هادر جزيره من سزوف برادرش را بقتل مى رساند. چندانى از زندانيان شاهد اين قتل بوده اند و تعريف كردند كه، اميل با قلاب روى صخره اى ايستاده بود و ماهي ميگرفت و سخت سرگرم ماهي گرفتن بود. سزوف صدهاى امواج كه بسيار شديد بود، همه سروصداها را محو مى كرد. آندره از پشت سر به برادرش نزديك شد و با يك چوب بامبو (خيزران) سمترى كه در دست داشت، ضربه اى به پشت برادرش زد كه با همين ضربه اميل تبادش را از دست داد، در آن ناحيه، دريا پراز كوسه ماهي هاى آدمخوار است و اميل سرعت بلميده و غذاي روز آنها شد. چون در حضور و غياب شد، خبرى از اميل نبود گزارش دادند كه بملت اقدام بفرار ناپديد شده است. ديگر حرفى در اين باره نزدند، فقط چهار يا پنج زندانى كه در روى تپه جزيره نارگيل جمع ميگرددند. شاهد صحنه بودند. مسلماً با اين ترتيب همه زندانيان اين ماجرا را دانستند، اما به نكهيانان چيزى نگفتند، آندره با يار هرگز از اين بابت ناراحت نبود. مدتي بعد او را بملت «رفتار خوب» از توقيف كامل معاف كردند و اجازه دادند كه در جزيره هاروني در حال تيميد زندگي كند. او در آنجا جز سلول كوچك چيزى نداشت. يك روز زندانى را كه قبلا با او اختلافى داشت موبانه بسلولش كشيد و در آنجا با يك ضربه چاقو در قلبش، او را كشت. جرم او را «دفاع قانوني» شناختند و تبرئه شد. و سرانجام، بهنگام برچيدن زندانهاى مستمرات او را بملت «رفتار خوب» عفو كردند.

سن - مارتين - دو - ده مملو از زندانى است كه بدو دسته كاملاً مشخص تقسيم مى شوند؛ هشتصد تا هزار زندانى محكوم باعمال شاقه و نهصد زندانى تبعيدى. براى اينكه كسى زندانى محكوم باعمال شاقه باشد بايد كار خطرناكى كرده باشد و يادست كم متهم بارتكاب جرم وحشتناكى شده باشد. حداقل مجازات هفت سال زندان با كار اجبارى و بقيه تا حبي ابد بالا مى رود، يك عفو شده از اعدام، خود بخود زندانى ابد است. تبعيدى ها وضع مختلفى دارند. با سه تا هفت سال محكوميت يك نفر ميتواند تبعيدى شود. اين درست است كه اينان دزدان اصلاح ناپذيري هستند و جامعه بايد از خود دفاع كند ولى با اين وجود براى يك ملت متمددن شرم آور است كه مجازات «تيميد» را داشته باشد. دزدان

پایون ناشی کم کوچکی هستند که اغلب دستگیر می شوند و تبعید می گردند که اینها در تمام عمر دژهای شان دحزار فرانک هم نذر بدیده اند. و اینجاست که بهبوده کاری تمدن فرانسه روشن می شود. یکسلطت حق ندارد این چنین سریع از اشخاصی که برای جامعه دردش فراهم می آورند انتقام بکشد و آنها را طرد کند. این اشخاص بیش از تنبیه به مواظبت و رفتاری انسانی نیاز دارند.

اینک هفده روز است که مادر سن - مارتین - دو - ره هستیم. اسم کشتی ای که ما را به زندان مستعمرات خواهد برد میدانیم؛ لامارتینیر نام دارد. این کشتی هزار و هشتصد محکوم را حمل می کند. هشتصد تا نهمصد زندانی اعمال شاقه امروز صبح در حباط قلعه جمع آورده شده اند. نزدیک یکساعتی است که ما در صفهای ده نفری در زاویه حیاط ایستاده ایم. در می بازمی شود، و ما مردانی را می بینیم که لباسان بالباس زندانیانهای که تا حال می شناختیم، فرق دارد. اینها لباس نظامی وار برنگ آبی آسمانی پوشیده اند که بالباس یک زندانم یا سرباز فرق دارد. همه شان کمر بندهای پهنی دارند که نیانچه های درازی را از آن آویزان کرده اند. تقریباً هشتاد نفرند. پوست همه شان را آفتاب سوزانده است. پیرتر - های شان صمیمی ترند، و جوانترهای شان سینه جلو می دهند و باد در گلو می اندازند؛ چهار یزشک و سه کشیش هم همراه آنها هستند. یک سرهنگ ژاندارسری بلندگوئی را بدست گرفت و فریاد کشید:

- زندانی ها! بدقت گوش کنید! از این لحظه بیدار شما تحت فرماندهی جناب سرهنگ «بارو» هستید؛ جناب سرهنگ ۸۱۶ محکوم به اعمال شاقه را که در اینجا حاضرند به جنابمائی تحویل میدهم!

حضور و قیام دو ساعت تمام طول کشید، و بعد جناب سرهنگ «بارو» نماینده زندان «گویان» بلندگو را بدست گرفت.

- زندانی ها! از این لحظه بیدار، بر طبق قوانین تبعیدگاه «گویان» با شما رفتار خواهد شد. ما داوگاههای داخلی مستقلی داریم که میتوانست شمارا بخاطر خلافهایی که در زندان مرتکب میشوید، از زندان ساده تا سرگ محکوم سازند؛ بعد از اینکه سوپ تان را خوردید، بهر کدام از شما یک کبه داده میشود که لباسهای مخصوص زندان تبعیدگاه توی آنست. فردا سوار کشتی «لامارتینیر» خواهید شد. همگی با هم سفر می کنیم. از این سفر زیاد دلشنگ نباشید. در «گویان» شما خوشتر میگذرد. میتوانی حرف بزنید، بازی کنید، آواز بخوانید و سیگار بکشید. در طی سفر، انضباط ماسخت و جدی است. «تصفیه حساب» های خصوصی تان را به بعد از سفر موکول کنید! برایتان سفر خوبی آرزو می کنم!» به «دگاه» گفتم.

- خوب رفیق، در باره نطق غرای جناب سرهنگ چه فکر میکنی؟

- یا پیون عزیز! حالا میفهمم که وقتی بتو گفتم زندانیهای دیگر، خطر

بزرگی برای ما هستند، حق داشتیم. مگر نشیدی که جناب سرهنگ گفت: «نصفیه حسابها را به بدمو کول کنید!» این جمله خیالی معنی دارد! خدا میداند که وقتی به زندان «گویان» رسیدیم، چند نفر کشته خواهند شد!

— فکرش را نکن دگا! بمن اعتماد کن!

به سراغ «فرانسی» — یکی دیگر از زندانیها — رفتم که برادرش نوی درم انگاه زندان کار می کرد، و گفتم:

— فرانسی! هرچه زودتر با برادرت تماس بگیر و يك كارد جراحی از او بخواه! هرچقدر هم پول خواست حاضرم بدهم!

دو ساعت بعد، من صاحب يك كارد جراحی بودم که دسته فولادی محکمی داشت. تنها عیبش این بود که يك کمی بزرگ بود، اما بهر حال این كارد، سلاح وحشتناکی است، و وقتی این كارد را دارم دیگر از چه کسی می ترسم؟

میدیدم که در زندان، گذشته آدمی، کم کم از او دور میشود، و زندگی روزمره، خود را تحمل میکند. خیال میکردم که وقتی به زندان «گویان» رسیدیم، دیگر فراوانش خواهم کرد که چه کسی بودم، و چرا و چگونه به زندان افتادم. خیال می کردم فقط به «فرار» خواهم اندیشید. اما اشتباه میکردم، چونکه مهمترین مسأله برای يك زندانی «فرار» نیست، بلکه «زنده ماندن» است. خدایمندان که حالا زن عزیزم، خواهرم، پدرم و دوستانم کجا هستند! نه، من نتوانستم فراموششان کنم، و هر کدام جای خود را در قلبم حفظ کرده اند. خیال میکردم که تب و عطش سفر به سرزمین های ناشناخته، و دوستان و آشنایان تازه ای که پیدا کرده ام، زن و خواهر و پسر و دوستانم را از یاد خواهم برد، اما اشتباه میکردم، هر يك از آنها در مغز من، صندوقچه ای دارند، و خوب میدانم در هر لحظه ای که اراده کنم، میتوانم این صندوقچه را باز کنم، و زنم را، خواهرم را، در برابر چشمانم ببینم.

نزدیک مستراح مرکز حیاط نشسته ام، بدن بال گالگانی فرستاده ام تا پلایش را باو پس بدهم، اما پیدا کردن او در میان حیاط که پراز هشتصد مرد است باید مشکل باشد، نه ژولو، نه گیتو، نه سوزنی از وقتی که آمده ایم، گالگانی را ندیده اند.

این گالگانی است که بطرف من هدایتش می کنند زیرا با عینك کلفتش به زحمت می بیند، او سر حال و سلامت بنظر می رسد. او بمن نزدیک می شود و بدون آنکه کلمه ای بگوید دستم را می فشرد. من باو می گویم:

— میخواهم «پلان» ات را بتویس بدهم. حالا حالت خوب است و میتوانی آنرا برداری و حفظ کنی. برای من این مسئولیت بزرگی است و چه کسی میداند که کنار یکدیگر باشیم و یا از کجا که در زندان اعمال شاقه یکدیگر را ببینیم؟ پس بهتر است که تو آنرا بگیری.

کالگانی بحال نزاری نگاه می کند ، می گویم :

— بیا ، بیا مستراح که پلانت را بتو بدهم .

— نه ، من آنرا نمی خواهم ، نگهش دار ، من آنرا بشویده می کنم . مال تست .

— چرا این را می گوئی ؟

— من نمی خواهم که بخاطر پلان مرا بشکنند . من ترجیح می دهم بدون پول

زندگی کنم تا بخاطر آن مرا بکشند . آن را بتو می دهم زیرا دلیلی ندارد که تو

بخاطر حفظ پول من ، جانم را بخاطر بیا ندازی . دست کم اگر خطر حسی می کنی چه

بتر که بخاطر نفع خودت باشد .

— تو می ترسی کالگانی ، آیا قبلاً ترا تهدید کرده اند ، شک برده اند که پول

با خودت داری ؟

— بله . سه تا زندانی عرب دائماً در کمین من هستند . برای این است که

هر گریبندن تو نیامده ام تا شک نبرند که ما با هم تماس داریم . هر بار که مستراح

میروم ، خواه روز خواب ، یکی از عربها کنار من قرار می گیرد . من بدون آن

که تظاهری کنم ، سعی کردم با آنها نشان دهم تا ببینند که پلان ندارم ولی با وجود

همه اینها آنها از مراقبت دست نمی کشند . آنها فکر می کنند که یکی دیگر پلان

مرا دارد ، نمی دانند چه کسی ، و دنبال من هستند تا ببینند چه وقتی پلان به ما نیکت

من در می آید .

به کالگانی نگاه می کنم و متوجه می شوم که واقفاً ترسیده و وحشت کرده

است . باو می گویم : « آنها در کدام قسمت حیات هستند ؟ او بدن می گوید :

« نزدیک آشین خانه و رختشویخانه » . « خوب ، همینجا همان ، من می آیم . نه ،

با من بیا » . با اتفاق او بطرف عربهای دزد می روم . کار در جراحی را از کلام

در آورده ام و تیغه اش را در آستین راستم و دسته اش را در دستم پنهان کرده ام . درست

چون با آن قسمت حیات می رسم آنها را می بینم . چهار نفرند : سه تا عرب و یک نفر

اهل کرس ، بنام قریز اند . همه چیز را بلافاصله فهمیده ام ، این اهل کرس که از

طرف دوستان طردیده موضوع را به عربها رسانده است . باید دانست که کالگانی

برادر زن یاسکال ماترا است و نمیتواند پلانی نداشته باشد .

— خوب ، مکران حالت خوب است ؟

— بله پایون ، تو چطور ، حالت خوب است ؟

— نه ، حال خوب نیست ، آمده ام شمارا ببینم تا با اطلاعاتم برسانم که کالگانی

دوست من است . هر چه بر سرش آید ، اولین کسی که باو مشکوک خواهیم شد تو

هستی زیرا ندو ، بدش همه شما سه تا ، حالا حساب هایتان را بکنید .

مکران برمی خیزد و او همقد من است ، تقریباً یکمتر و هفتاد و چهار سانتیمتر

و چون من چهار شانه است ، تهدید من کارگر افتاده است و چنان نشان میدهد که

آماده دعواست در همین وقت من ناگهان تیغه درخشان و نو کار در جراحی را بیرون

می آردم و در دست می گیرم و باو می گویم :

— اگر تکان بخوری ، مثل يك سنگ می کشتم .

او که مرا در آنجا که هر روز همه را با زرسی می کنند ، مسلح می بیند ، تحت

تأثیر حالت من و درازی کارد می گوید :

— من پاشدم که حرف بز نیم ، نه این که دعوا بکنیم .

میدانم که این راست نیست ولی بفتح من است که جلوی دوستانش کوچکی

نکنم . از این رو راه گریز خوبی پیش پایش می گذارم ،

— خیلی خوب ، حالا که پاشدی حرف بز نیم ...

— من میدانم که گالگانی دوست توست ، من گمان می کردم که او يك

جاسوس است و تو با بیون باید بفهمی وقتی که آدم بی یول و آس و پاس است باید

پولی بدست بیاورد تا فرار کند .

— خیلی خوب ، این طبیعی است . مکران ، توحق داری برای زندگیت

بجنگی . دور رفیق ما خط بکشی . به جای دیگری بند کن .

دشتر را بطرفم دراز می کند ، آنرا می فشارم . اوف! خوب از این ماجرا

جستم ، زیرا اگر این زندانی را می کشتم ، فردا دیگر نمیتوانستم به گویان

عزیمت کنم . کمی بعد دانستم که اشتباهی مرتکب شده بودم . گالگانی با من باز

می گردد . باو می گویم : « از این ماجرا بهیچ کسی چیزی نگو . من میل ندارم

که با بابا دگا بگویم که بشود » می گویم تا گالگانی را متقاعد کنم که پلانش

را قبول کند ، بمن می گوید ، « فردا پیش از حرکت » او چنان ترسیده است که

فردا نیز من بادو تا پلان در روده ، بمقصد زندان اعمال شاقه ، سوار کشتی می شوم .

امشب ، در این سلول ، ازما که ، تقریباً یازده نفریم ، کسی حرف نمی زند .

همه ما ، کمابیش ، فکری کنیم که این آخرین روزی است که بر روی خاک فرانسه

گذرانده ایم . هر کدام ، کم و بیش به غریبت همیشگی از فرانسه که بر آن سر نوشت

نامعلوم در سرزمینی ناشناس و نظمی ناشناس هم افزوده شده است ، دچار شده ایم .

دشتر حرف نمی زند . او ، کنار من ، نزدیک درمیشك به میله ها که بر اهر و

باز می شود و از آنجا هوای بیشتری داخل می شود ، نشسته است . من سردرگم و

پیشانم . ما از آنچه که در انتظارمان است چنان اطلاعات ضد و نقیض داریم که

نمیدانیم باید راضی یا غمگین و یا نومید باشیم .

مردانی که در این سلول دوروبرم هستند ، همگی از دزدان و تبهکارانند

همه این مردان در حالتی یکسان هستند . شدت و اهمیت این لحظه آنها را تقریباً

گنگه کرده است . دودسیگار از سلول چون آبری که جذب هوای راهرو می شود

بآسمان خارج می شود و اگر کسی بخواهد که چشماش از دود سیگار نوزد باید

که خیلی پائین تر از دود بنشیند . هیچکس نمی خوابد و اگر آندره پایار می-

خواند دلیل دارد زیرا که او يك بار تا يك قدمی هرگز عم رفته است و حالا برای

او بقیه زندگی، بهشتی است که هرگز امیدش را نداشته است. فیلم زندگی بر سرعت جلوی چشمانم می‌گردد، بجگی ام و خانوادهای که سرشار از عشق، تربیت و درستکاری و نجابت، گلهای مزارع، زمزمه جویباران، طعم گردو، هلوها و آلوچه کباب‌خامان بفروانی با میداد و عطر میمون را که هر بهار جلوی درختان همان گل می‌گردد، بیرون خانه‌مان و درون آن را بارفتار و حرکات خودم، همه اینها جلوی چشمانم بر سرعت دقیقه می‌روند. این فیلم ناطق، آنگاه که صدای مادر بیچاره‌ام را می‌شنوم که آنهمه دوست داشت و سپس صدای پدرم را که آنهمه مهربان و نوازشگر بود و پارس‌های دلگداز سگ ماده شکاری یا پاپا که از باغ مرا برای بازی می‌خواند و دختر کهایر کهای بجگی... که همبازیهای دلکش‌ترین لحظات زندگی من بودند...

این فیلمی که تماشاگر آنم، بی آنکه خود تصمیم گرفته باشم، این فیلمی که نورافکنش را ضمیر ناآگاهم برخلاف اراده‌ام روشن کرده است، آری این فیلم دلکش و زیبا، شب انتظار مرا، از اندوه و هیجانی شیرین پر کرده است. شئی که باید بسوی آینده ناشناس خیز بردارم.

اینک ساعت رسیدگی بحساب و کتاب است. حساب کنیم، من بیست و شش ساله‌ام. کاملاً سلاطم، در شکم ۵۶۰۰ فرانک دارم که مال خودم است و ۲۵۰۰۰ فرانک که مال گالگانی است. دگاکه در کنار من است، دهمزار فرانک دارد. فکر می‌کنم که میتوانم روی چهل هزار فرانک حساب کنم زیرا اگر گالگانی اینجا از نگهداری پولش عاجز است در روی کشتی و در گویان اصلاً نمیتواند از پولش دفاع کند. او این را خوب میداند و برای همین است که برای گرفتن پلاتر نیامده است. پس من میتوانم روی این پول، البته با همراه بردن گالگانی با خود، حساب کنم. باید که او از این پولش استفاده‌ای ببرد زیرا پول مال اوست نه مال من. من این پول را به خیر و صلاحش بکار می‌برم که در همین حال غیر مستقیم بحال من نیز مفید خواهد بود. چهل هزار فرانک پول زیادی است و با آن به آسانی می‌توانم همدستهای ارزندانیان اعمال شاقه و یازندانیهای آزاد شده و حتی نگهبانان را بخرم.

نتیجه حساب‌رسی مثبت است رسیده و نرسیده باید به همراه دگاکه و گالگانی فراد کنیم و این تنها موضوعی است که باید مورد توجهم باشد. کارد جراحی را لمس می‌کنم و از سردی تیغه فولادینش احساس رضایت می‌کنم. داشتن سلاحی چنین وحشتناک باخودم، بمن اطمینان می‌بخشد. قبلاً از آن در ماجرای صربها استفاده کرده‌ام. نزدیک ساعت سه با میداد، زندانیان رکلوژیونر (زندان‌یانی که بر اثر ارتکاب جرایمی در زندان مستعمرات که زندان اعمال شاقه هم نامیده می‌شود، بزندانیهای وحشتناک‌تری در جزایر و مستعمرات فرستاده می‌شدند) جلوی میله‌های سلول، بازده کیسه مخصوص نیروی دریائی از پارچه ضخیم و تاسرحه

ترکیدن مملو را، به دردیف گذاشتند که بر هر کدام اتیکت بزرگی نصب شده است. من میتوانم یکی از اتیکت‌ها را از میان میله‌ها ببینم. می‌خوانم، س. بی. بی. سی‌آله یک مترو هفتاد و سه کمر ۴۲ - اندازه کفش ۴۱ - ثبت شده در دفتر شماره ۱۰. این بی. بی. س. همان پیر و دیوانه اهل بر دوست که بجرم قتل غیر عمد در پاریس به بیست سال زندان پاکار اجباری محکوم شده است.

او پسر شجاعی است، مردی از جمله درستکاران و باش‌فها است، خوب می‌شناسمش. این فیش بمن می‌فهماند که در تشکیلات زندان اعمال شاقه چه وقت و نظمی حکم فرماست. اینجا همه چیز ثبت شده است و هر کسی لباسهایی با اندازه تنش دریافت خواهد کرد. از روزنه مشیکی که بر سطح کیه است می‌بینم که لباس درون کیه سفید و با خط‌های عمودی قرمز است. از روی عمد و بدلتخواه آنچه را که تخمیل از داوران و قضات و دادستان و دیگران می‌سازد، جستجو می‌کنم، تخمیل از روی نظم و ترتیب در اطاعت من نیست و من از آن‌ها جز صورتهائی معمولی در ذهنم نمی‌سازم. من خوب می‌فهمم که برای زندگی کردن، آنگونه که من در زندان موقت (کسپر زری) یا در بولیو بر آورده‌ام باید کاملاً تنها بود. من با مشاهده این موضوع آرام می‌شوم و درمی‌یابم که زندگی دسته‌جمعی‌ای که در انتظارم است احتیاجات تازه و عکس‌العمل‌های تازه و نقشه‌های دیگری را ایجاب خواهد کرد. بی. بی. و دیوانه به میله‌ها نزدیک می‌شود و بمن می‌گوید: «حالت خوب است پایی؟» — تو چطور؟

— میدانی، من همیشه آرزو داشتم که به آمریکا سفر کنم، ولی چون قمار بازم هرگز نتوانستم پولی برای خرج سفرم پس انداز کنم. پلیس‌ها فکر کردند که این سفر مجانی را بمن عرضه کنند، این خیلی خوبست، دیگر جای حرفی نیست، نه یاپون؟ او خیلی طبیعی حرف می‌زند. هیچ اثری از لاف‌زنی در حرف‌هایش نیست. آدم کاملاً باو اطمینان می‌کند. — «این سفر مجانی آمریکا که از طرف افراد پلیس عرضه شده، امتیازاتی دارد. من ترجیح می‌دهم زندان اعمال شاقه گویان بروم تا اینکه یا زده سال تبعید در فرانسه را تحمل کنم.»

— پیرو، مهم نتیجه و عاقبت کار است. تو اینطور فکر نمی‌کنی؟ دیوانه شدن در سلول یا مردن بر اثر گرسنگی در سیاه‌چالی هر جای فرانسه باشد همانقدر در رفت-آنگیز است که مردن بر اثر جذام یا تب زرد. عقیده من این است.

او می‌گوید:

— عقیده من هم همین است.

— پیرو، به این فیش نگاه کن، مال توست.

او ختم می‌شود و برای خواندن فیش، بدقت آن را نگاه می‌کند و می‌گوید: «من برای پوشیدن این لباس عجله دارم، خیلی میل دارم کیه را باز کنم و لباس را بپوشم چیزی بمن نخواهند گفت. بهر حال، این لباسها برای من است.»

— منتظر بمان ، الان وقت ماجرا آفریدن نیست . بپزد . من احتیاج به آرامش دارم . او می فهمد و از کنار میله ها عقب می رود .
 لویی دما نگاه می کند و بمن می گوید ، « جوان ، احبب ، شب آخر است فردا از کشور تشنگیمان دور خواهیم شد . » — « دگا ، این کشور خیلی تشنگه ها عدالت زیبایی ندارد . شاید ، کشورهای دیگری دایشناسیم که به تشنگی کشورمان نباشند ولی طرز رفتار بهتری با گناهکاران داشته باشند . » من فکر نمی کردم که درست میگویم ولی آینده بمن آموخت که حق با من است . دوباره سکوت برقرار می شود .

عزیمت بسوی زندان اعمال شاقه مستعمرات (گویان)

تدارک سفر در ساعت شش صبح دیده می شود . زندانیان با قهوه می دهند ، بمنش چهارتا نگهبان می آیند . همدان امروز لباس سفید پوشیده اند و هفت تیر بکمر دارند . دکه های نیم تنه بسوار سفید و تمیزشان طلایی است . یکی از آن ها سه تا درجه طلایی بشکل ۷ روی آستین چپ دارد . بر شانه هیچ درجه ای ندارد . — تبعیدی ها ، زندانی ها ، دوتا دوتا بروید به راهرو . هر کدام کیسه ای را که نامتان برایتک آن نوشته شده پیدا کنید . کیسه را بردارید و بطرف دیوار مقابل راهرو بروید و کیسه تان را جلوی تان بگذارید .

بسته دقیقه ای لازم بود تا همه مان کیسه ها را جلوی مان بر دیف بگذاریم . — لباسهای تان را بیرون بیاورید ، آنها را چون بسته ای ببندید و بعد همه را در بلوزتان بگذارید و آستین هایش را گره بزنید .. خیلی خوب ... آهای تو که آتجا ایستاده ای ، بسته های لباسها را جمع کن و آنها را در سلول بگذار ... حالا لباس بپوشید ، یک زیرشلواری ، یک تریکوی پوست ، شلوار ، بلوز کفش و جوراب .. همه تان لباس پوشیده اید ؟ — بله ، آقای نگهبان .

— خوب ، بلوز پشمی تان را توی کیسه بگذارید که اگر باران بارید گرمتان کند . کیسه ها روی شانچه چپ ا دو بدو بصف ، بدتبال من .
 نگهبان درجه دار در جلو ، دوتای دیگر در طرفین و یکی در عقب صف قرار گرفته اند ستون کوچک بطرف حیاط می رود . در کمتر از دو ساعت ، هشتصد و ده نفر زندانی صف کشیده اند . اسم چهل مرد را صدا می زنند که ما با لویی دگا و سه تا فرادی قبلی یعنی ژولو ، گالکانی و ساتینی جزو آنها هستیم . این چهل مرد ، در دسته های دهنفری صف کشیده اند .

در اول این ستون ، هر صف یک نگهبان دارد که در کنار ایستاده است . نه زنجیر و نه دستبندی در کار است . جلوی ما ، سمعتر جلوتر ، ده ژاندارم عقب عقب راه می روند . آنها تفنگه های شان را بطرف ما نشانه گرفته اند و همیشه پس پس تمام طول مسافت را می پیمايند در حالی که هر ژاندارم ، بوسیله دیگری

که حمایتش را گرفته ، راهنمایی می شود .

در بزرگ قلمه بازمی شود وستون با آرامی برآید . همینطور که به تدریج زندانیان از قلمه بیرون می روند ، ژاندارمها ، تفنگ و مسلسل در دست ، نگاروان ملحق می شود و در دومیتری انتهای صف ، کاروان را دنبال می کنند . جمعیتی انبوه و تشنه گنجگای ، بوسیله ژاندارمها عقب رانده می شوند ، آنها آمده اند تا شاهد عزیمت بزندان اعمال شاقه باشند . در همین وقت ، کسی با آرامی از پنجره یکی از خانه ها ، سوت می زند ، من سرم را بلند می کنم و زنم نفرت و آنتوان - دوستم را در پنجره ای می بینم ؛ بائولا ، زن دگا و دوستش آنتوان - زبلی در پنجره دیگر هستند . دگا نیز آنها را دیده است و ما در تمام مدتی که میتوانیم ، بانگهای ثابت مانده برای پنجره ، راه می رویم . این آخرین باری بود که من زنم و هم چنین دوستم آنتوان را دیدم . آنتوان دوستم بعدها در يك بیماران درماری کشته شد . چون هیچکس حرف نمی زند ، سکوت مطلق برقرار است . نوزدانی ، نه نگهبان ، نه ژاندارم ، نه مردم ، سکوت این لحظه سنگین را که همه میدانند این هزار و هشتصد انسان برای همیشه از زندگی انسانی محروم می شوند ، بهم نمی زنند .

سوار کشتی می شویم . چهل تایی اول را که ما هم جزو آنانیم در تهِ انبار کشتی در قفسی که میله های ضخیم آهنی دارد ، جای میدهند . تابلویی بر قفس نصب شده است ؛ « سالن شماره يك ، چهل زندانی از دسته مخصوص ، مراقبت اجباری و دائمی و دقیق . »

بهر کسی يك نشو می دهند با اندازه کافی جنگک برای نصب نشوهاست . کسی مرا در آغوش می کشد ، این ژولوست ، او این وسیله را می شناسد - زیرا ده سال قبل همین راه را رفته است . او خوب میدانند که نشو بچه کار می آید بمن می گوید ؛ - زود بیا اینجا ، کیسه ات را بهمان جنگکی که نشونت را میزنی آویزان کن . این قسمت کشتی دو در بچه دارد که بسته است اما چون کشتی برآه بیافتد در بچه ها باز می شوند و باین جهت در اینجا بهتر از هر جای دیگر قفس می توان نفس کشید .

من دگا را باو معرفی می کنم . مادر حال حرف زدن هستیم که مردی بما نزدیک می شود ، ژولو با بازویش راه این یکی را می بندد و باو می گوید ؛ « اگر میخواهی زنده به زندان اعمال شاقه برسی از این طرف پیدایت نشود ، فهمیدی ؟ » آن مرد می گوید ؛ - « بله . » - « میدانی برای چه ؟ » - « بله . » - « پس زود بزنجاک . » زندانی می رود . دگا از این قدرت نمایی خوشحال است و این خوشحالی را پنهان نمی کند ؛ « باشما دوتا ، من راحت می توانم بخوابم ، ژولو جوابی - دهد ؛ « باما ، تو در اینجا خیلی پیشتر از آنکه در ویلائی ساحلی که يك پنجره باز دارد ، درمان و امان هستی . »

سفر . هجده روز طول کشیده است . فقط يك واقعه روی داد ، يك شب ، فریاد وحشتناکی همه را بیدار می کند ، يك زندانی را با چاقویی در میان شافها مرده ، پیدای می کنند . تپه چاقو ، این سلاح وحشتناك ، بیست سانتیمتر طول داشت . بلافاصله ۲۵ پاس نگهبان ، هفت تیرها یا تفنگ هایشان را بطرف ما گرفتند و فریاد زدند ،
 - همه تان هر چه ژودتر لخت شوید .

همه لخت می شویم . می فهمم که بازرسی خواهند کرد . پس کارد جراحی را زیر پای راستم که برهنه است می گذارم و هر چه بیشتر روی پای چپ تکیه می دهم زیر آئینه اش پایم را می برید ولی پایم کارد را پنهان می کند . چهار نگهبان به داخل می آیند و ببازرسی لباسها و کفش ها می پردازند . پیش از آنکه داخل قفس شوند . اسلحه هایشان را کنار گذاشتند و چون بقیه داخل شدند در را پرویشان بستند ولی از بیرون نگهبانان هم چنان ، با تفنگهائی که بطرفمان نشانه رفته بودند ، مراقب ما بودند . یکی از فرماندهان نگهبانان می گوید : « اولین کسی که حرکت کند ، کشته می شود » در بازرسی به چاقو ، دوتا دوفش کفشی ، يك در باز کن و يك پلان از طلا پیدا کردند . شش مرد لخت را به عرشه کشتی برده اند ، رئیس کاروان ، گماندان بارو به همراه دودکتر مستعمرات و فرمانده کشتی آمده است . وقتی نگهبانان از قفس مان خارج شدند ، همه مان بدون آنکه منتظر بمانیم ، لباسهایمان را می پوشیم ، و من از اذیت کارد جراحی زیر پایم ، خلاص می شوم .
 نگهبانان به ته عرشه رفته اند . بارو در وسط است و دیگران نزدیک پلکان در برابر آنها شش مرد برهنه خبردار ایستاده اند . نگهبانی که بازرسی بدنی انجام داده ، در حالیکه چاقویی در دست دارد و صاحبش را نشان می دهد می گوید ،
 - این ، مال این یکی است .

- درست است ، این مال من است .

بارو می گوید ،

- خوب ، او بقیه سفر را در سلول روی موتور کشتی ادامه خواهد داد . صاحبان دوفش های کفشی ، چوب پنبه باز کن و چاقوها معلوم شدند و هر کدام نیز قبول کردند که صاحبان اشیاء پیدا شده هستند هر کدام آنها هم همچنان لخت از پله ها به همراه دو نگهبان از پله ها بالا رفتند . روی زمین اینك يك چاقو و پلان طلا مانده و تنها يك مرد برای هر دوی آنها ایستاده است . اوجوان ، ۲۳ یا ۲۵ ساله و خوش هیكل است که درست كم يك متر و هشتاد قد ، هوبی یهلوانی و چشمانی آبی دارد .

نگهبانان در حالیکه پلان طلا را بطرفش دراز می کنند می گوید ،

- این ، مال توست ؟

- بله ، این مال من است .

کماندان بارو که پلان را گرفته است می پرسد :

— در داخل این چی هست؟

— سیمد لیره انگلیسی ، دوست دلار و دوتا الماس پنج قیراطی .

— خیلی خوب ، حالا نگاه می کنیم .

پلان را باز می کند . چون کماندان در میان دیگران احاطه شده چیزی

نمی بینیم ولی صدایش را می شنویم که میگوید : « درست است ، اسمت چیست؟ »

— سالویدیا رومشو .

— ایتالیائی هستی ؟

— بله ، آقا .

— بخاطر پلان تنبیه نمی شوی ولی برای چاقو چرا .

— ببخشید ، چاقو مال من نیست .

نگهبان می گوید :

— این را نکو ، بیرون من آنرا در کفترهای تو پیدا کردم .

— تکرار می کنم ، چاقو مال من نیست .

— پس من یلک دوروغکو هستم ؟

— نه ، شما اشتباه می کنید .

کماندان بارو می گوید :

— اگر چاقو مال تو نیست مال کیست . حتماً مال کسی است .

— مال من نیست . همین .

— اگر نمی خواهی در سیاه چال بینشی و جزغاله شوی ، چون سیاه چال درست

روی موتور است ، بگو که چاقو مال کیست ؟

— نمیدانم .

— تو مرا دست می اندازی ؟ چاقو را در کفترهای تو پیدا می کنند و تو

نمی دانی مال کیست ؟ مرا احمق فرض کرده ای ؟ یا مال دوست یا میدانی چه کسی

آنرا آنجا گذاشته ، جواب بده .

— مال من نیست و بمن چه که بگویم مال کیست . من یلک جاسوس نیستم . نکند

مرا تصادفاً جای یلک زندانیان گرفته اند ؟

— نگهبان ، دست بدست این مرد بزنید . این تظاهرات ضد نظم خیلی

گران برایت تمام می شود . دوتا فرمانده ، فرمانده کشتی و فرمانده کاروان باهم

حرف می زنند . فرمانده کشتی به افسری فرمانی داده که او از پله ها بالا رفت . چند

لحظه بعد یلک ملوان از پله ها پائین آمد که بحقیقت غولی است که سطلی که حتماً

از آب دریا در دست دارد و در دست دیگر طناب ضخیمی بکلفتی میچ دست مرد

را به پله آخری ، میزنند . ملوان طنابش را در آب دریا خیس می کند و

آنگاه باتانی و باهیه قدرتت روی کیل و پهلوما و پشت مرد بیچاره منربها وارد می آورد ، حتی يك فریاد بر نمی آورد ولی خون از کیل و پهلوماش جسمی زنده در این سکوت گورستان ، ناگهان فریاد اعتراضی از نفس ما بلند می شود ،
- کثافتها .

و این فریاد کافی بود تا فریاد همه را بر آورد ، « قاتلها ، کثافتها ، حوان - های کثیف » هر چه بیشتر تهدیدمان می کردند که اگر ساکت نشویم پیومان شلیک خواهند کرد ، فریادها بیشتر می شد تا اینکه ناگهان فرمانده فریاد کشید ،
- بخار را باز کنید .

ملوانان ، چرخها را می گرداندند و فواره های بخار با نیروئی که در دوزخ به همه مان را به شکم بر زمین می اندازد ، پرویمان بازمی شود . فواره بخار را به سینمان زدند . ترسی همگانی مارا فرا می گیرد چنانکه حتی سوخته هام جرئت نالیدن ندارند . این فواره بخار يك دقیقه بیشتر طول نمی کشد ولی همه را از ترس لرزاند .

- کله شقها ، امیدوارم فهمیده باشید . بکوچکترین چیزی بخار رویتان بازمی کشم ، شنیدید ؟ حالا بلند شوید .

فقط سه مرد واقعا سوخته اند . آنها را به درمانگاه بردند . اما ایتالیائی شلاق خورده را به سلول ما آوردند . او ، شش سال بعد ، در فرای همراهمن ، مرد . در مدت این هجده روز سفر ما فرصت داریم اطلاعاتی درباره زندان اعمال شاقه بدست می آوریم . « ژولوه » که یکبار از زندان گویان فرار کرده و دوباره دستگیر شده است - میگوید :

« سن - لوران - دومارونی » دهکده ای است که در صوبه است کیلومتری دریا و در کنار شط مارونی قرار دارد . مرکز زندانهای مستعمرات ، در همین دهکده است . وقتی با نجا رسیدیم ، زندانیان را طبقه بندی می کنند . تبعیدیها را به زندان « سن - ژان » میفرستند که در صوبه نجا کیلومتری دهکده قرار دارد اما محکومین به اعمال شاقه را به سوسه تقسیم می کنند ، زندانیان « خیلی خیلی ناگ » را همشکه به دهکده رسیدیم ، توی سلولهای انفرادی محبوس می کنند ، و بعد آنها را به جزایر سالو میفرستند . این جزایر سه تا هستند ، بزرگتر از همه ، جزیره « سن ماروزو » است که مرکز اعمال شاقه نیز در آنجاست ، و کوچکتر از همه جزیره « شیطان » است . محکومین به اعمال شاقه را بندرت به جزیره شیطان میفرستند ، چونکه این جزیره مخصوص زندانیان سیاسی است .

دسته دوم ، زندانیانی هستند که آنقدرها خطرناک نیستند . اینها را در « سن - لوران » نگهدارند ، و به کارهای باغبانی و کشت و کار و امیدارند . اما گاهی هم آنها را به اردوگاههای وحشتناکتر میفرستند ، مثلاً به اردوگاه « کریلک » روزه که اردوگاه مزگه نام دارد . دسته سوم زندانیان معمولی هستند . اینها

راهم در دهکده زندان نگه میدارند. و در بخش اداری زندان کارهایی بآنها میدهند؛ یا آشپزی و تمیز کردن دهکده و کارهایی از قبیل نجاری، نقاشی، آهنگری، لحاف و تشک دوزی، خیاطی، رختشویی و کارهای برق را بآنها میسپارند...

خوب، پس سر نوشت ما در همان نخستین لحظات ورود به دهکده زندان تعیین خواهد شد. اگر زندانی را صدا بزنند و فوراً به سلول انفرادی بفرستند، معنی اش اینست که چند روز بعد او را یکی از سه چیزه میفرستند، و در این صورت هر نوع امید فرار از دست می رود. فقط یک شانس در برابر زندانی هست، یک شانس وحشت انگیز: زندانی می تواند با چاقوی زانوان خود یا شمشیر راپاره کند تا او را به بیمارستان بفرستند، و بعد از بیمارستان فرار بکند! بهر قیمتی که باشد باید کاری بکنیم که ما را به یکی از آن سه چیزه نفرستند. امید دیگری هم هست: اگر کشنی می که باید زندانیان را به جزایر ببرد، آماده سفر نباشد، باید یکی از پرستارهای درمانگاه زندان را با پول بخری. آنوقت او میتواند کمی اسانس «گوبانتین» (جوهر سفید) در یکی از مفصل های تزیینی کند تا مریض بشوی! یا میتواند گوشت بدنت را تیغ بزند، و در آنجا تارمومی را که با ادرار آلوده شده، قرار دهد. آنوقت گوشت بدنت چرک می کند و مریض میشوی. یا میتواند کمی گوگرد بتو بدهد تا آنرا تنفس کنی، و بعد بهدکتر بگویی تو چهل درجه تب داری! بهر حال، در این چند روز انتظار، بهر قیمتی است باید خودت را توی بیمارستان بیندازی تا بتوانی از آنجا فرار کنی! اما اگر زندانی را در نخستین لحظات ورود توی سلول بینداختند، و او را همراه با سایر زندانیان، توی کلیه های چوبی اردوگاه جای دادند، فرصت فرار دارد. در این صورت هم باید کاری بکنی که توی خود اردوگاه کاری بنویسند. باید پولی به زندانیان بدهی تا توی دهکده و خارج از اردوگاه، کاری مثل سپردی یا استخراج پاک کنی بتو بدهند، یا مثلاً ترا به کارخانه چوب بری دهکده بفرستند. اگر چنین شد، صبح ها که از اردوگاه زندان خارج می شوی و بر سر کار می روی، و عصر ها که از سر کار به اردوگاه برمی گردی، فرصت داری باز زندانیان سابق که آزاد شده اند و هنوز توی دهکده زندگانی می کنند، یا با چینی های ساکن دهکده تماس بگیری و وسائل فرار را آماده سازی بپایه از اردوگاه های کار که در اطراف دهکده قرار دارند بپرهیزی، چون که در آنجا خیلی زود سقط می شوی. اردوگاه هایی هست که هیچ زندانی نتوانسته سه ماه در آنجا زنده بماند! در این اردوگاه ها - که در اعماق جنگل قرار دارند زندانی مجبور است هر روز یک شمشیر مکعب چوب ببرد ...

در تمام مدت سفر، «ژولو» این اطلاعات گران بها از زندان آینده مان را برای ما فاشوار می کرد. اما خود او پیشاپیش از سر نوشتش آگاه است و میداند که همیشه پایش به اردوگاه زندان رسیده، بعنوان یک فراری مستقماً به سیاهچال فرستاده خواهد شد و به همین جهت چاقوی بسیار کوچکی را توی پلانی که در روده

بزرگ خود دارد، مخفی کرده است، و خیلی خوشتر از نقشه آینده‌اش حرف می‌زند، پایون
 — همینکه به مقصد رسیدیم، با این چاقو گوشت و پوست را توانم رامی شکافم
 و وقتی از در دیان کشتی پائین می‌رویم، جلو چشم همه نقش بر زمین می‌شود. خیال
 می‌کنم باین ترتیب مرا مستقیماً از بندرگاه به بیمارستان زندان خواهند برد. سخن
 گفتن از چنین شکنجه‌های داوطلبانه‌ای آسانست، اما عمل کردن آنها،
 مرد واقعی می‌خواهد، و «ژولو» یک مرد بود!

«سن - لوران - دو - مارونی»

بر عرشه کشتی، نکهت‌ها تمویض شده‌اند تا بتوانند به نوبت لباس‌های تازه
 خود را بپوشند. حالا افراد دسته اول برگشته‌اند. همه آنها لباس سفید پوشیده‌اند
 و بجای کلاه کپی‌ها پشان، کلاه‌های مخصوص مستمرات را بر سر گذاشته‌اند. «ژولو»
 می‌گوید: «دیگر داریم میرسیم!» توی کشتی گرمای خفه‌کننده‌ای است، برای
 اینکه دوباره دریچه‌ها را بسته‌اند. از پشت‌شیشه دریچه‌ها، جنگل را می‌بینیم،
 پس معلوم میشود که توی شطه مارونی هستیم. آب شطگل آلود است. این جنگل
 دست نخورده، بسیار سرسبز و تماشایی است. پرندگان که از صدای سوت کشتی
 بهراس افتاده‌اند، اطراف کشتی پرواز می‌کنند. کشتی به آرامی پیش می‌رود،
 و می‌توانیم جزئیات مناظر اطرافمان را خوب ببینیم. اینک نخستین خانه‌های
 چوبی را می‌بینیم که روی بام‌هایشان با ورقه‌های روی پوشانده شده‌است. مردان
 و زنان میاهوس، جلودر خانه‌هایشان ایستاده‌اند و گذر کشتی را می‌نگرند. اینان
 دیگر عادت کرده‌اند که گاهگاهی یک کشتی بار انسانی خود را در سرزمینشان
 خالی کند، و بهمین جهت برخلاف همه مردمان بندرگاه‌های جهان، هیچ اشاره‌ای
 به رسم خوشامدگوئی نمی‌کنند. سه سوت پایی کشتی، و صدای پروانه‌های موتور
 آن، بما اعلام کرد که به مقصد رسیده‌ایم. و بعد صدای موتور کشتی کاملاً خاموش
 شد. حالا در این لحظات اضطراب آلود، میتوانیم صدای پرواز مگس‌ها را در
 هوا هم بشنویم. هیچکس حرف نمی‌زند. «ژولو» چاقوی کوچکش را از توی
 پالت خود درآورده، و دارد شلوارش را از ناحیه زانو پار می‌کند! اما فقط وقتی
 که به بندرگاه رسیدیم، پوست و گوشت زانوانش را خواهد درید، تا خون‌زیادی
 را از دست ندهد. نکهت‌ها در فسی آهنی‌مان را بازمی‌کنند، و ماراسه تاسه‌تا،
 به صف می‌کشند. من و «ژولو» و «اسما» در ردیف چهارم هستیم. بسوی عرشه
 کشتی می‌رویم. دوساعت از ظهر می‌گذرد، و آفتاب چون آتشی داغ بر روی کله
 تراشیده و چشمان من می‌تابد. لحظه‌ای بعد باید از کشتی پیاده بشویم. بر طبق
 قرار قبلی و با استفاده از یک لحظه غفلت نکهت‌ها، کپه ژولو را روی شانه
 او نکهت‌اشتم تا دستهایش آزاد باشد، و آنگاه ژولو پوست و گوشت زانوانش

را با دودست جمع کرد ، چاقو را عمیقاً در گوشت خود فرو برد ، و به يك سربه هشت سانتیمتر از گوشت و پوست زانوانش را برید . خون از زانوانش فواره میزد ، ولی ژولو ، چنانکه گوشتی هیچ حارنه‌ای اتفاق نیفتاده است ، چاقو را بمن داد و کیه اش را گرفت . وقتی از روی پل کشتی می گذشتیم ، خود را بروی پل انداخت ، و غلت زنان روی خاک بندر افتاد . نگهبانها بسوی او دویدند و چون فهمیدند که زخمی است ، برانکار آوردند ، و دومرد ژولو را روی برانکار گذاشتند و بسوی بیمارستان بردند . این ستاریوی عجیب و دلخراش عیناً همانطور بازی شد که ژولو پیش بینی کرده بود ! ..

مردمانی از همه رنگ ، کنجکاوانه ما را تماشا می کنند ، سیاهپوستان نیمه میاهان ، سرخپوستان ، چینی ها ، سفیدپوستان تیره بخت . این سفیدپوست ها لابد محکومینی هستند که آزاد شده اند ، اما همچنان در بند زندگی می کنند . در سوی دیگر ، نگهبانها ، سیویل های خوشپوش ، زنان آرایش کرده ، و بچه ها را می بینیم که با کنجکاوای ما را میشکند . حالا دوپست نفر هستیم که پیاده شده ایم . کاروان به راه می افتد . بعد از ده دقیقه راه پیمائی ، به یک درچوبی بزرگ می رسیدیم که روی آن نوشته شده است ،

« زندان سن - لوران دو سمارونی . ظرفیت ۳۰۰۰ نفر . در باز می شود و ما در صف های ده نفری داخل می شویم . يك ، دو ، يك ، دو ، يك ، دو ، قدم رواه عده زیادی از زندانیان رسیدن ما را تماشا می کنند . آنها برای آنکه بهتر ببینند ، بطرف پنجره ها خم شده اند یا آنکه روی صخره ها بالا رفته اند .

چون بوسط حیاط زندان می رسیدم فریاد می زدند : « ایست ! کیه هایتان را جلوی تان بگذارید ، کلاهها را تقسیم کنید . » بهر کدامان يك کلاه حصیری می دهند که به آنها احتیاج داشتیم : دوسه تایمان پیش از این ، آفتاب زدگی از پا افتاده اند . دگا ومن بیکدیگر نگاه می کنیم ، زیرا نگهبانی درجه دار ، لیستی را در دست گرفته است . ما به آنچه که ژولو گفته فکر می کنیم . اول نام گیتو را می خوانند ، « بیا اینجا » دوتا نگهبان در میانش می گیرند و می روندش . سوزینی نیز به همینطور و بعد هم ژر-آول کیف کیف .

— ژول پین یار !

— ژول پین یار (همان ژولوست) خودش را زخمی کرده و به بیمارستان فرستاده شده است .

— خیلی خوب .

اینها زندانی در جزایر هستند ، پس نگهبان ادامه می دهد :

— بدقت گوش کنید . هر کسی که صدا می زنم ، باید با کیه اش بردوش از

صف خارج شده و جلوی این کلبه چوبی زرد رنگ شماره ۱ بایستد . فلائی ، حاضر

الی آخر .

دستگاه کالیه ومن با دیگران جلوی ثلثه می ایستیم. در را در ایام باز می کنند و بهمانی سه گوش و دراز که حداکثر بیست و متری درازی آنست، وارد می شویم. توهائی از گونی به دیوارها و میله های آهنی اتاق آویخته اند که تخت خواب هاست. هر کس درجائی مستقر شد، حالا از پنجره های کلبه چوبی، زندانیان دیگر را می نگریم. من و «دستگاه» و «پیر» دیوانه، خیلی خوشحالیم که ما را در کلبه ای مشترک جای داده اند و نه در سلول انفرادی پس لابد ما را یکی از آن سه جزیره نمی فرستند. حوالی ساعت پنج بعد از ظهر بود که «گروانده» - یکی از زندانیان - گفت:

«خسته آورداست! از کاروان ما، حتی يك نفر را برای فرستادن به جزیره ها صدا نزدند!»

و همه بدین فکر افتادیم که نکنند در خوشحالی خود شتاب کرده ایم، و نکنند که حقه ای در کار باشد. این «گروانده» هم از آن زندانی های عجیب است. او همان کسی است که در یکی از زندانهای بزرگ فرانسه، به گاو صندوق خود زندان دستبرد زد، و آن روزها سروصدای زیادی برپا کرد، و همه فرانسویها را با این شاهکار خود به خنده انداخت.

در مناطق گرمسیر، شب روز ناگهان فرا می رسند، و از شفق و فلق خبری نیست. ساعت ۵ بعد از ظهر، ناگهان شب می شود، و در همین ساعت دور زندانی، دو فانوس نفت سوز آورده و آنها را از چنگل هایی که در سقف کلبه چوبی بود آویزان کردند. فانوس ها نور بسیار کمی دارند، و سه چهارم اتاق کاملاً تاریک است. در ساعت ۹ شب، همه خوابیدیم، چونکه وقتی شور و هیجان و اضطراب نخستین روز ورود، از بین رفت، همه متوجه شدیم که از گرما خفه می شویم. کمترین جنبشی در هوا نبود، و همه فقط يك زیرشلواری بر تن داشتیم. من میان «دستگاه» و «پیر» دیوانه، دراز کشیده بودم. مدتی با هم پیچیدیم، و بعد به خواب رفتیم.

هنوز صبح نشده بود و هوا تاریک بود که شپور بیدارباش صدا درآمد. هر کس از جای خود برخاست و دست و رویش را شست و لباسی را پوشید. يك فتجان قهوه و يك گرده نان بها دادند. ساعت ۹ دو نگهبان يك زندانی جوان وارد اتاق ماندند. زندانی جوان لباس سفیدی بر تن دارد که مثل لباس زندانی های دیگر، راه راه نیست، پس او پرستار بیمارستان زندان است. پرستار، همانطور که توی اتاق می گشت، وقتی مقابل من رسید، گفت:

«حالت خوبست پاهای؟ مرا نمی شناسی؟»

نه.

«من سیر آلزرو آ هستم. با تو در پاریس در کافه دانته آشنا شده ام.

«آه، بله، حالاً ترا شناختم. اما تو در سال ۱۹۲۹ اینجا آمدی و

حال سال ۱۹۳۳ است و توهو از اینجا می آید؟

— پله . از اینجا آدم خیلی زود بیرون نمی رود ، خود ترا به بیماری بزن .
و این یکی ، کی هست ؟
— دگا ، دوست من است .

— است را در لیست معاينه می نویسم . تو یایی اسهال خونی داری . و تو
دوست عزیز ، دچار بحرانیهای آسمی هستی . من ساعت یازده هنگام معاينه شما
را خواهم دید باید باشما حرف بزنم .

او بر اهش ادامه می دهد و هم چنان فریاد می زند ، « اینجا چه کسی بیمار
است ؟ » بطرف آنها که انگشتشان را بلندی کنند می رود و اسمشان را می نویسد .
وقتی سالن را دور زد و دوباره در مقابل من قرار گرفت نگهبان پیروسیام سوخته ای
همراه اوست :

— پایون ، رئیس پرستار نگهبان ، بارتیلونی را معرفی می کنم . آقای
بارتیلونی ، این یکی و آن یکی همان دوستانم هستند که راجع بانها باشما حرف زده ام .
— سیرا ، اوضاع رو براه می شود ، موقع ویزیت کارها درست می شود .
روی من حساب کنید .

ساعت یازده بدنبال ما می آیند . ما پنج تا میز هستیم . اردوگاه را پیاده
و از میان کلبه های گذریم . چون جلوی تنها کلبه سفید رنگ و نوئی که صلیب قرمزی
بر آنست می رسیم ، به سالن انتظار که تقریباً شصت نفر در آنجا هستند ، داخل
می شویم . در هر گوشه سالن دو نگهبان ایستاده اند . سیرا در یک بلور سفید پزشکی
پیدایش می شود . او می گوید :

« شما و شما و شما ! ... بیائید تو » وارد اتاق دکتر می شویم . « سیرا ، باه ، تا
پیر مرد که توی اتاق نشسته اند ، به زبان اسپانیولی حرف می زنند . یکی از این اسپانیولی
ها را فوراً شناختم ، او همان « فرناندو » است که در کافه « مادرید » پاریس ، سه
آرژانتینی را در عرض چند دقیقه کشت ! بعد از چند دقیقه پیچ و پیچ ، سیرا « فرناندو »
را وارد توالی کرد که مجاور اتاق است . بعد پیوی ما برگشت و گفت :

— پایون ! بگذار ببوسم ! خیلی خوشحالم که می توانم بتو و دوست ،
خدمت بزرگی بکنم . گوش کن ! توورفیقت را بیکدی از آن سه جزیره و حشتناک
میفرستند ! آه ، اینقدر ناراحت نباش ! بگذار حرفم را تمام کنم . قرار است
تو تا آخر صحرای جزیره معبوس باشی ، و تو هم « دگا » پنجسال آنجا خواهی بود ،
آه ، چه ضربه دهشت انگیزی ! چه بدبختی بزرگی ! پس زولو اشتباه کرده
بود .. من و دگا سخت پریشان شده ایم ، اما « سیرا » دلداری مان می دهد :

— خوب ، پول و پله ای دارید ؟

— آره .

— پس هر کدامتان ۵۰۰ فرانک بمن بدهید تا فردا صبح توی بیمارستان
بستری بشوید . فراموش نکن پایی که تو اسهال خونی داری . و تو « دگا » ،

نصف شب در کلبه را محکم میزنی و می گوئی که دچار حمله تنگی نفس شده ای .
 نه ، بهتر است یکی از شماها بجای دگا سراغ نگهبان و پرستار کشیک بروید و
 بگوئید که «دگا» دارد خفه می شود . باقی کارها را به عهده من بگذارید . پاپیون
 از توقف یک چیز می خواهم ، اگر فکر فرار داشتی ، بموقع مرا خبر کن ! مطمئن
 باش که سراغت می آیم . نوبی بیمارستان ، یک ماه میتوانم شماها را نگهدارم .
 اما هر هفته باید ۱۰۰ فرانک بدهی ، بهر حال ، باید فوراً دست بگر بشوید ،
 وگرنه تا آخر عمر توی آن جزایر می پوسید !»

«فرناندز» از توالت بیرون آمد و در مقابل چشمان ما ، ۵۰۰ فرانک به
 سیرداد ، منعم به توالت رفتن و از نوبی «پلان» خود ، ۱۵۰۰ فرانک دریافت کرد
 و برگشت . «سیر» با نصد فرانک را بمن پس داد و گفت :

— پاپی ! این پول را برای زندانبانها از تو می گیرم . خود من چیزی
 از تو و رفیقت نمیخواهم . آخر ما باهم دوست هستیم ، مگر نه ؟

بله ، ما باهم دوست هستیم ، و تنها یک زندانی می تواند اوزش دوستی واقعی
 را بفهمد . فردای آن روز من و دگا و فرناندز توی یک سلول وسیع بیمارستان زندان
 بودیم . «دگا» را طبق نقشه قبلی ، نصف شب به بیمارستان فرستاده ایم . پرستار
 اتاق ما مرده است سی و پنج ساله بنام «شائال» . سیرا سفارش های لازم را در باره
 ما کرده است . وقتی دکتر آمد ، شائال نتیجه آزمایش مدفوع زندانی دیگری
 را به دکتر نشان داد . مطابق این آزمایش قلابی ، من از اسهال خونی تلف میشدم !
 اما در مورد دگا پرستار ده دقیقه قبل از ویزیت دکتر ، مقداری گوگرد را آتش
 زد ، دستمالی روی سر «دگا» انداخت ، و او را واداشت که گاز گوگرد را تنفس
 کند . حالا دیگر «دگا» برآستی تنگی نفس دارد ، و بیماری اش تضمین شده است !
 اما فرناندز حقه عجیب تری زده است : او گونه اش را از داخل سوراخ کرده ، و
 یک ساعت تمام با دهان بسته و با تمام نیروی خود ، فوت کرده است و باین ترتیب هوا
 زیر پوست گونه اش جمع شده ، و حالا یک طرف صورتش چنان ورم و پف کرده که
 یک چشمش لوچ شده است !

خبر

از پرستار پرسیدم :

— «ژولو» کجاست ؟

— نوبی آن ساختمان روبرو ، می خواهی چیزی باو بگویم ؟

— آره . باو بگو که «پاپیون» و «دگا» اینجا هستند . بگو که خودش را

از پنجره نشان بدهد .

میلهای آهنی که جلو پنجره های سلول بیمارستان نصب کرده اند ، از
 ریل های راه آهن است . از خود می پرسم : بهنگام فرار ، چگونه باید این ریل-
 های کلفت و محکم را ببرم ؟ کنار پنجره می نشینم . میان سلول ما ، و ساختمان
 دیگر بیمارستان — که «ژولو» با زانوی زخمی و شکافته اش در آنجاست — باغچه ای

پراز گل‌های زیبا قرار دارد. ناگهان «ژولو» را در کنار پنجره ساختمان درویر دیدم. پس پرستار پیغام مرا باور ساندده است. ژولو را می‌بینم که روی تخت‌های با گچ نوشته است: «آفرین! بر او» و تخته را از پنجره بمن نشان می‌دهد. آفرین ژولو، زندم‌باد ژولو اتویک مرد هستی ژولو.. یک ساعت بعد، پرستار نامه‌ای از ژولو را برایم آورد. نوشته است:

«من سعی می‌کنم به اتاق شما بیایم. اگر من نتوانستم شما سعی کنید به اتاق من بیایید. بگوئید که در اتاق خودتان دشمنانی دارید... خوب، شنیدم که شما را به چیزایی می‌فرستند. فکر شما نکن وایی، شجاع باش! بالاخره ما موفق می‌شویم.» حوادث دردناکی که من و «ژولو» در زندان مرکزی تحمل کردیم، ما را سخت بی‌کدیگری پیوند زده است. این ژولو هم سرگذشت عجیبی دارد... توی زندان باو «پتک» لقب داده بودند، برای اینکه همیشه بایک پتک و تخماق چوبی بزرگ به دزدی می‌رفت. تخصص عجیبی هم داشت، روز روشن با یک اتومبیل سراغ یک مغازه بزرگ جواهر فروشی می‌رفت. در این ساعت از روز، جواهرات را درویشترین مغازه می‌چینند. اتومبیل «ژولو» را یکی از هندستهای او می‌راند. اتومبیل را جلومغازه جواهر فروشی روشن نگه می‌داشتند. «ژولو» پیاده می‌شد، و پتک چوبی و سنگین خود را نیز به همراه خود می‌برد. در یک چشم بره‌جم زدن خودش را به مغازه جواهر فروشی می‌راند، و بایک ضربه پتک چوبی، شیشه‌های بزرگ و یتربین مغازه را می‌شکست و تا می‌توانست از جواهرات گرانبها برمی‌داشت و به یک خیز خود را به اتومبیل می‌رسانید و اتومبیل بسرعت به راه می‌افتاد. «ژولو» با همین شیوه خاص خود، در شهرهای «لیون» - «آژرنور» - «لواور» - دستبرد- های کلانی به جواهر فروشی‌ها زد، و بالاخره یکروز، سه ساعت بعد از ظهر، به یکی از بزرگترین جواهر فروشی‌های پاریس حمله برد. و یک میلیون جواهر را به چنگ آورد! خود او هیچوقت بمن نگفت که چگونه و چرا او رفت و دستگیر شد. همینقدر می‌دانم که به بیست سال زندان محکوم شد. و بعد از چهار سال فرار کرد و دوباره به پاریس برگشت تا مردی را که جواهرات دزدی را از او می‌خرید، پیدا کند و بکشد، چونکه این مرد مبلغ کلانی به «ژولو» بدهکار بود. و بعد از زندانی شدن او حاضر نشده بود این پول را به خواهر ژولو بدهد. بهر حال، خریدار جواهرات دزدی متوجه شده که «ژولو» در کوچه‌ای که او خانه دارد می‌پلکد، و از ترس جان، پلیس را خبر کرد. «ژولو» را دوباره دستگیر ساختند و همراه ما به زندان «گویان» فرستادند.

امروز درست یک هفته است که من و «دگا» توی بیمارستان زندان هستیم. دیروز دوست فرانک به شاتال - که پرستار اتاق ماست - دادم. در مقابل این پول، مادوتا را یک هفته در بیمارستان نگه می‌دارند. برای اینکه زندانیان دیگر با احترام بنگذارند، بهم کسانیکه توتون ندارند، توتون می‌دهیم. یک زندانی

پیر و شصت ساله بنام «گادور» دوست و مشاور دگا شده است و هر روز چندین بار در گوش او می‌خواند که: «روزنامه‌هایی که از فرانسه به دهکده می‌رسد، شرح‌زدیها و دست‌سادهای کلان ترا می‌نویسند، و اگر تو پول زیادی همراه داری، بهتر است که دست به فرار زنی، چونکه زندانیان آزاد شده‌ای که در دهکده هستند، لابد از راه روزنامه‌ها، ترا شناخته‌اند، و بخاطر پولهایت ترا می‌کشند.»

«دگا» سخت تحت تأثیر حرفهای پیر مرد قرار گرفته است. باو میگوید: — دگا، این پیر مرد آدم ترسوئی است، چونکه بیست سال است که کج این زندان خوابیده و یک بار هم فرار نکرده است.

اما دگا درائی حرفهای پیر مرد ترسو، سخت ترسیده، و من به دشواری میتوانم دل‌داری‌اش بدهم. چند روز پیش پیغامی برای «سیرا» فرستادم که «گالگانی» را پیدا کند و نزد من بفرستد. میخواهم «پلان» را از پولش را بضوضی پس بدهم. فردای آن روز گالگانی به بیمارستان آمد. اما نوری انا و جولو چشم دیگران چطور میتوان «پلان» را از درون خود بیرون بیاورم و باو بدهم؟ به «شانال» پرستار گفتم:

— شانال! برای من خیلی ضروری است که به تنهایی با «گالگانی» حرف بزنم. «شانال» خیال کرد که میخواهم مقدمات فرار را آماده کنیم، و گفت: — درست سرظهر میتوانم «گالگانی» را نزد تو بیاورم. وقتی نگهبانها عوض می‌شوند، او را پنج دقیقه‌ای نوری ایوان و کنار پنجره تو می‌آورم تا با هم حرف بزنید. درازای این کار چیزی هم از تو نمی‌خواهم!

درست ساعت ۱۲ ظهر، گالگانی را کنار پنجره سلول خود دیدم و پلان پولش را کف دستی گذاشتم. او در مقابل چشمان من، پلان را در درود بزرگ خود قرار داد، و از شادی گریست. دو روز بعد، از جانب گالگانی مجله‌ای دریافت کردم که نوری آن پنج اسکناس هزار فرانکی و یک نامه بود. نوری نامه، فقط یک کلمه نوشته است «مرسی»! و چه کلمه زیبا و باشکوهی! احساسات شدید، دردها و شادیا و مساسگذاریهای بزرگ را، با کلمات کوچک، بهتر میتوان نشان داد. گالگانی، دوست پیر من، بخاطر آن پنجهزار فرانکی که بتوان پادانی برایم فرستاده‌ای، از تو متشکرم، اما بخاطر این یک کلمه «مرسی» هزاران بار تشکر می‌کنم. مرسی برای تو.

شانال که مجله را برایم آورده، پول را هم دیده‌است، اما از این بابت چیزی بمن نمی‌گوید. می‌خواهم در برابر این همه زحمات و فداکاریهایش، پولی باو بدهم، اما او سرسختانه هدیه مرا رد می‌کند. می‌گویم: — شانال، تو پسر خوبی هستی. من و رفیق من میخواهیم فرار کنیم، میخواهی تو هم با ما بیایی؟

جرمی دارم که پنج ماه دیگر آزاد میشود ، و آتوقت میتوانم بکملک او فرار کنم . ترا میخواهند بهجزاین بفرستند ، و البته حق داری که در فرار عجله کنی ، اما با وجود این میله های آهنی کلفت ، قرار کردن از اینجا خیلی مشکل است . خواهش میکنم در این مورد روی من حساب نکن ، من نمیتوانم در فرار بتو کمک کنم . نمیخواهم حرفه پرستاری را از من بگیرند . در اینجا راحت و منتظرم که دوستم آزاد بشود ، و وسائل فرار مرا هم آماده کند .

— بسیار خوب «شاتال» ، مرد باید در زندگی رگ و راست باشد . در این مورد دیگر باتو حرفی نمیتزم .

— نه ، چرا .. من میتوانم نامه های ترا به دوستانات برسانم ، و پیغامهای آنها را برایت بیاورم .

— متشکرم «شاتال» ، خیلی متشکرم .

دیشب رگبارهای شدید مسلسل را شنیدیم . این صداها همه ما را سخت مضطرب کرده است .

آیا کسی را گشته اند ؟ برامتی چه خبر است ؟ امروز صبح بالاخره خبر بسیار مهم و خوشحال کننده را شنیدیم .

دیشب ژولوفرا کرده است ! بلی ، بالاخره «پتک» فرار کرد اخدا کمکش کند . «ژولو» دوست بسیار خوبی بود . فراموش نمیکنم که بخاطر من با جلاذ زندان در افتاد و دشتی شکست . فراموش نمیکنم که همراه من ، شکنجه های طاقت فرسایی را تحمل کرد . بنظر می آید که فرصتی بدست آورد و نقشه فرار از بیمارستان را اجرا کرده است . خوش بھاش ! زندگی معمای عجیبی است ! . یادم می آید که پانزده سال بعد از آنشب ، یعنی در یکی از شبهای سال ۱۹۴۸ ، در کشور «هائیتی» بودم . در آنجا همراه بایک سیلونی و نژوئلائی ، میخواستم با مدیر یکی از کازینوها قراردادی ببندم و قمارخانه او را اداره کنم .

یکی از شبها که در کاباره ای شامیانی زیادی خورده بودم ، وقتی از کاباره بیرون می آمدم ، چند دختر بومی نیز همراه ما بودند . یکی از دخترها که مثل زغال سیاه اما مثل یک دختر فرانسوی قریبت شده بود ، بمن گفت :

— مادر بزرگ من که از راهبهای دسته مذهبی «ودو» است ، از بیست سال پیش بایک فرانسوی پیر زندگی میکند . این فرانسوی از زندان «گویان» فرار کرده و همیشه مست میکند . اسمش هم «ژولومارتو» است .

ناگهان مستی از سرم پرید ، و فریاد زدم :

— کوچولو ، فوراً مرا نزد مادر بزرگت ببر .

دخترک چند کلمه ای به زبان هائیتی باراننده تا کسی صحبت کرد و اتومبیل ازجا کنده شد . در سر راه ، مقابل یک بار شبانه دستور دادم ، «نگهدار!» و ارد بار شدم و دو بطری شامیانی و دو بطری «روم» و مقداری مشروبات دیگر خریدم و

برگشتند و بر بدم توی تاکسی ، «رام بیفت» تاکسی بسوی کنار دریا رفت و در مقابل خانه کوچک و سفید و خوشگلی که باشی از سالهای سرخ بود ، توقف کرد . خانه چندان نزدیک دریا بود که آب دریا تا زیر پلکها میرسد . دخترک در را زد ، و زنی بلند اندام و سیاه پوست که گیوانش یکسره سفید بود ، در را بروی ما باز کرد . دخترک و آن زن ، چند لحظه با هم بیچ و بیچ کردند ، و بالاخره پیرزن بسوی من برگشت و گفت :

— بفرمائید آقا ، این خانه به خود شما تعلق دارد . وارد اتاق بسیار تمیزی شدیم که پر از ماهی و پر تنده بود ، چراغ کم سوئی آن را روشن میساخت . پیرزن گفت ، — شما میخواهید «ژولو» را ببینید ؟ لطفاً کمی صبر کنید ! همین حالا میآید . و آنگاه فریاد زد ، «ژول ! ژول !» کسی به دیدن تو آمده .

چند لحظه بعد پیرمردی که پیراهنهای راه راهش ، لباس زندانیها را بهادم میآورد ، پابرهنه وارد اتاق شد ، و پرسید :

— خوب ، «گلوله برفی» ، کیست که در این وقت شب به دیدن من آمده ؟ ... آه . پایون ! این توئی پس ؟ نه ، باور نمیکنم ! خدای من ! بین چه کسی سراغ من آمده ؟

آنگاه مرا سخت در میان بازوان خود فشرد ، دهها بوسه بر چهره ام زد و فریاد کشید ،

— ای ، «گلوله برفی» ، آن چراغ را نزدیکتر بیاور تا صورت رفیقم را خوب ببینم . آره ، این توئی پس ! خودتی ؟ خوب ، خوش آمدی ، صفا آوردی . این کاپه و پول کمی که دارم ، مال تست . . . آره ، همه اینها مال تست ، فقط يك كلمه بگو که کدام را میخواهی ؟

نستیم و باهم هفت هشت بطری شروب را یکجا خوردیم . گاهی هم «ژولو» آوازی مینخواند ، از آن آوازهای غم آلود که گاهی سکوت تیره شیهای زندان را می شکند . بمن میگفت ،

— خوب ، رفیق ، بالاخره ما موفق شدیم ، مگر نه ؟ می بینی ؟ عجیب تراز سرگشت ما ، ماجرائی نیست ! خود من بعد از فرار ، از کشورهای «کلمبیا» — پاناما — کوستاریکا — و جامائیکا گذشتم و بالاخره بیست سال پیش از اینجا سر در آوردم . حالا هم در کنار «گلوله برفی» خیلی خوشبختم . او بهترین زنی است که يك مرد میتواند پیدا بکند . خوب ، کی از اینجا بروی ؟ میخواهی مدت زیادی اینجا بمانی ؟

— نه ، فقط يك هفته .

— خوب آمدی اینجا که چکار کنی ؟

— میخواهم با مدیر کازینو قراردادی ببندم و قمارخانه اش را اداره کنم .

— رفیق ، من دلم میخواهد که تو تا آخر عمرت ، توی این کلیه و در کنار

من بمانی، اما اگر هنوز با مدبر کازینو قرار و مدار نگذاشته‌ای، سراغش نرو، این کثافت، وقتی دید که کار و بارت گرفته، ترا می‌کشد.

— برای این نصیحت خیلی متشکرم ژولو!

— و اما تو «گلوله‌برفی» من، باید یکی از آن رقص‌های مخصوص «دود» را ترتیب بدی. نه یک رقص قلابی بخاطر توریست‌ها، بلکه یک رقص اختصاصی، یک رقص حقیقی بخاطر رفیق من.

در فرصتی دیگر برایشان ترفیع خواهم کرد که یک رقص اختصاصی «دود» چه چیز باشکوهی است، بلی، بدینگونه بود که سالها بعد از آن شب ش‌شی که ژولو فرار کرد — دوباره او را دیدم. اما این‌ها چرا، به سالها بعد مربوط می‌شود، و فعلاً من هنوز زندانی‌ام، و باید از زندان حرف بزنم. باری، دیشب «ژولو» فرار کرد، ولی من و «دگا» و «فرناندز» هنوز انتظار می‌کشیم. گاهی می‌گویم — آنکه دیگران متوجه بشوند، میله‌های آهنی پنجره‌ها را نگاه می‌کنم. این میله‌ها، ریل‌های حقیقی هستند، و هیچ‌وجه نمی‌توان آنها را برد. فقط از رسول بیمارستان می‌توان بیرون رفت، اما در کنار درم، شب‌روز سه نگهبان مسلح کشک می‌کشند از وقتی «ژولو» فرار کرده، مراقبت نگهبانان بیشتر شده است... روزها با انتظار دردناکی می‌آیند و می‌روند... یک هفته دیگر نیز گذشت، و دیروز دوست فرانک دیگر به پرستار دادم «دگا» از همه چیز حرف می‌زند، مگر از فرار. دیروز کارد جراحی مرا دید و نومیدانه پرسید:

— هنوز هم این کارد را داری؟ برای چه؟

با اوقات تلخی جواب دادم، برای دفاع از جان خودم و جان تو.

«فرناندز» دوست دیگریم — که در حقیقت اسپانیایی نیست، بلکه آرژانتینی است — مردی شجاع و ماجراجویی حقیقی است، اما حتی او هم تحت تأثیر حرف‌های نومیدکننده «کلورا» آن پیرمرد پیروز و ترمو — قرار گرفته است. کم‌کم هر دو دوست من، نومیدانه قبول کرده‌اند که پسکی از سه جزیره بروند. یکروز شنیدم که «فرناندز» به «دگا» می‌گفت،

— خیال می‌کنم که بهر حال جزایر سالم‌تر از اینجا است و چندان هم گرم نیست. توی این سلول بیمارستان هر لحظه ممکن است اسهال خونی بگیرم و سقط بشوی! البته او حق دارد، چونکه فقط توی سلول‌ها، هر روز دست کم یک یادو زندانی در اثر اسهال خونی می‌میرند!

توی زندان، از میان زندانیان، عده‌ای را بعنوان «کلیددار» انتخاب کرده‌اند. این‌ها در حقیقت نور دست‌های نگهبانان هستند و خود را به پلیس فروخته‌اند. یکی از این کلیددارها یک زندانی عرب است، امشب درباره او، بحث مفصلی با «دگا» داشتم. باو گفتم:

— دگا! بعضی شب‌ها این کلیددار عرب بی احتیاطی می‌کند و تنها توی سلول

بیمارستان می‌آید، و لعاغ را از روی بیماران سخت که روی خود را پوشانده‌اند، به کنار می‌زنند. ما میتوانیم شی یا ضربه‌ای کلك اورا بكنيم و لباسهايش را بپوشيم و قتی من لباس‌های او را پوشيدم، از سلول بیرون ميروم و یکی از نگهبانها را غافلگیر می‌سازم و تفنگش را از دستش میگیرم. بعد با همین تفنگ نگهبانهای دیگر را خلع سلاح میکنم و همرا توی این سلول می‌ریزم و در را به رویشان می‌بندم. آن وقت میتوانم از دیوار بیمارستان که در کنار شط «مارونی» است، پالتین بپریم و خودمان را توی آب بیندازیم و همراه امواج پیش برویم. پسندم بسا لاخره يك كاری می‌کنیم. ما پول داریم و میتوانیم يك ذورق و مقداری آذوقه بخریم و راه دریا را در پیش بگیریم ...»

«دگا» و «فرناندز» هر دو شدیداً این نقشه را رد کردند، و حتی زبان به انتقاد ازمن گشودند. حالا دیگر می‌فهمم که هر دو می‌ترسند و نمیتوانند همسرهای من در راه فرار باشند سخت ناراحت و افسرده‌ام، و روزها همچنان می‌آیند و می‌روند. امروز درست نوزده روز است که در بیمارستان هستیم. بیشتر از یکماه نمیتواند ما در بیمارستان نگهدارند، پس برای فرار، بیشتر از ده روز یا حداکثر پانزده روز، وقت نداریم. امروز، روزی فراموش نشدنی هم هست. روز ۲۱ ماه نوامبر ۱۹۳۳. امروز «کلوزیو» را توی سلول بیمارستان آوردند! این همان زندانی است که وقتی در زندان «سن - مارتین» بودیم، زندانی دیگری در آرایشگاه خواست اورا بکشد. چشماش بسته است و تقریباً کور شده است! توی چشم‌هایش پراز زخم و چرك است. خدا میداند که چه بلائی بر سرش آمده است. وقتی «شافال» پرستار از ساول بیرون رفت، نزد «کلوزیو» رفتم و او با عجله برایم تعریف کرد که محکومین به اعدام شاقه را پانزده روز پیش به جزایر فرستاده‌اند، اما اورا فراموش کرده‌اند! چطور؟ خودش میگوید:

— «سروز پیش، یکی از کارمندان اینجا ما جرا را برایم تعریف کرد. فوراً توی هر دو چشم یکدانه كرك گذاشتم، و چشمانم فوراً چرك کردند! و بدین ترتیب توانستم خودم را توی بیمارستان بیندازم ...»

— خوب، حالا چه نقشه‌ای داری؟

— فرار، بخاطر فرار، حاضر به هر کاری هستم. حتی حاضرم آدم بکشم، اما از اینجا فرار کنم، سه هزار فرانك هم پول دارم.

«کلوزیو» چشماش را با آب گرم شست، و کم‌کم توانست مرا روشنتر ببیند. نقشه‌ام را در مورد فرار برایش توضیح میدهم، و او میگوید:

— نقشه خوبی است. منتهی با تو هستم یا نه. اما خیالمی کنم که برای غافلگیر کردن نگهبانها، باید دو نفر یا حتی سه نفر باشیم. حتی اگر تفنگ یکی از نگهبانها را بگیریم و با آن نگهبانان دیگر را تهدید کنیم، تهدید ما را جدی نمی‌گیرند و می‌فهمند که نمیتوانیم شليك کنیم، و ممکن است که نگهبانان بعضی دیگر بیمارستان

را صدا بزنند . بخش دوم بیمارستان که «ژولو» از آنجا فرار کرد ، فقط بیست
متر با سلول ما فاصله دارد ، و نگهبان‌های آنجا خیلی زود باینجا میرسند
— خوب بنظر تو چکار باید بکنیم ؟

— میتوانیم پایههای آهنی تختخوابهایمان را پنهانی بازکنیم و هر کدام
یکی از این پایههایابست بگیریم و دوتائی بسراغ نگهبانها برویم و بایک‌ضربه
نوی کلمه‌شان ، آنها را بیهوش کنیم تا دیگر نتوانند سروصدا راه پیدا کنند .
— موافقم کلوزیو ، تو یک مرد هستی !

باهم دست دادیم . این بزرگترین سوگند یک زندانی است . بالاخر من
در راه فرار ، یک همسفر پیدا کردم .

و وقتی يك همسفر داری ، دیگر چرا باید از سفر بترسی پاهای ؟

فرار از بیمارستان

دفترچهٔ سوم

نخستین
فرار

احسب با «دگا» و «فرناندز» تماس گرفتیم .
«دگا» میگوید :

— من هنوز هم به نقشه فرار تو چندان اعتمادی
ندارم ، واگر لازم باشد میخواهم پول کلانسی به
زندانیانها بدهم که مرا به جزایر نفرستند . از تو هم
میخواهم که نامه‌ای برای «سیرا» بنویسی و پیشنهاد
مرا با او در میان بگذاری و بررسی که آیا چنین کاری
ممکن است یا نه .

همانروز توسط «شاتال» پرستار ، نامه‌ای برای
«سیرا» نوشتم ، و جوابش هم خیلی زود بدست رسید ،
«برای دورماندن از جزایر ، بهیچکسی پولی
ندهمد ، در این مورد ، دستور مستقیماً از فرانسه می-
رسد ، و حتی رئیس زندان هم از دستش کاری بر نمی‌آید .
بزودی کشتی «مانا» عمده‌ای دیگر از زندانیان را
بسوی جزایر خواهد برد . اگر توی بیمارستان خیلی
فاراحتید ، لااقل سعی کنید که يك روز بعد از حرکت
کشتی از آنجا بیرون بیایید»

«دگا» میدانده که تا وقتی کشتی دیگر بیاید ،
او باید هشتروز در سلول انقباضی بماند ، و خیال
می‌کنده که فرار کردن از آنجا شاید آسان‌تر از فرار

در همین نامه «سیرا» برایم نوشته است ، «اگر بتوانی میتوانم یکی از زندانیان سابق را که آزاد شده ، سراغت بفرستم تا با او حرف بزنی ، شاید او بتواند در پشت دیوار بیمارستان و روی رودخانه ، قایقی برای تو فراهم آورد ؛ این مرد «ژزو» نام دارد ، و همان کسی است که دو سال پیش دکتر «بساط» را از زندان فراری داد . برای اینکه «ژزو» را ببینی ، باید به بخش رادیوگرافی بیمارستان زندان بروی که در ساختمان جداگانه‌ای قرار دارد . این ساختمان توی خود زندانست ، اما زندانیان آزاد شده نیز با اجازه نامه‌های جعلی به آنجا می‌آیند . یادت باشد که پیش از رفتن به بخش رادیوگرافی ، «پلان» خودت را در باواری چونکه دکتر اگر پشت دستگاه رادیوگرافی ، کمی پائین تر از ریسمانیت را نگاه کند ، «پلان» را هم توی روده بزرگت می‌بیند .»

به «سیرا» پیام دادم که «ژزو» را به بخش رادیوگرافی بفرستد ، و به «شاتال» هم سفارش بکنم که مراهم به بخش رادیوگرافی بفرستد . همان شب جواب پیامم از طرف «سیرا» رسید ، «پس فردا ، ساعت نه صبح ، طرف را خواهی دید.» فردای آن روز ، «دگا» و «فرناندز» هر دو تقاضا کردند که آنها را از بیمارستان بیرون بیاورند . صبح همان روز کشتی «مانا» حرکت کرده بود و «دگا» و «فرناندز» که حالا به سلول‌های معمولی اردوگاه برمی‌گشتند - امیدوار بودند که تا آمدن کشتی بعدی از آنجا فرار کنند . روی هردو تا ایشان را بوسیدم و گفتم ، «دوستان من ، امیدوارم هر دو موفق بشوید . اما من نقشه فرارم را عوض نمی‌کنم خدا حافظ» بالاخره «ژزو» را در بخش رادیوگرافی بیمارستان دیدم . او زندانی پیری است که آزاد شده و هنوز توی دهکده زندگی می‌کند . مثل سنگ و چوب خشک است . روی چهره سیاه سوخته‌اش ، جای دو زخم وحشتناک دیده میشود . وقتی آدم را نگاه میکند ، از یک چشمش مدام آب می‌ریزد . قیافه‌ای کثیف و نگاهی کثیف تر دارد . نمیتوانم با او اعتماد کنم ، و با اینهمه صحبت را عجولانه شروع می‌کنم . «ژزو» می‌گوید :

- من میتوانم زورقی برای تو فراهم کنم که چهار یا حداکثر پنج نفر گنجایش داشته باشد . یک بشکه آب آشامیدنی ، مقداری آذوقه و قهوه و توتون هم برایت فراهم میکنم ، به علاوه سه پاروی قایقرانی ، چند کیسه آرد خالی ، یک سوزن و مقداری نخ . با این کیسه‌های آرد و سوزن و نخ ، خودت باید برای زورق ، بادبان درست کنی .

یک قطب نما ، یک تیر ، یک چاقو ، و پنج لیتر عرق «نافیا» (عرق مخصوص گویان) هم بگویم . همه اینها برایت ۲۵۰۰ فرانک خرج می‌میدارد . تا سه روز دیگر ، ماه به حال خود نزدیک می‌شود . اگر تا چهار روز دیگر مأمول را قبول کنی ، به مدت هشت شب ، و هر شب از ساعت ۱۱ تا ۳ بعد از نیمه شب ، توی

قایق منتظر تو خواهم بود . اما همینکه ماه کمی به بندر نزدیکتر و روشن تر شد ، دیگر نمیتوانم منتظرت بمانم . قایق درست در مقابل زاویه دیوار بیمارستان خواهد بود . باید آذروی دیوار ، قایق را پیدا کنی ، چونکه ناوقتی توی قایق نشسته‌ای نمیتوانی آنرا ببینی ، حتی اگر در دوشتری تو باشد . خوب . حالا خوب فکر - هایت را بکن !

من هیچ اعتقادی باین مرد ناشناس ندارم ، با اینهمه گفتم : موافقم !

- خوب ، پولدار رد کن بیاید ؟

- پول را توسط «سیرا» برایت میفرستم .

از یکدیگر جدا شدیم بی آنکه باهم دست بدهیم . ملاقات درخشانی نبود .

نماعت بعد از ظهر ، «شانال» پرستار به اردوگاه زندان رفت تا ۲۵۰۰

فرانک مرا به «سیرا» برساند .

بخودم میگفتم : «من دارم یک قمار میکنم ، البته در سایه پنجهزار فرانکی

که «گالگانی» برایم فرستاده است ! امیدوارم این «ژزو» ۲۵۰۰ فرانک مرا

سرف عرق خوری نکند» کلوژیو خوشحال بود . بخودش ، بمن ، و به نقشه فرامان

اعتماد داشت .

فقط یک چیز ناراحتی می‌کند : نه همه شیها ، ولی اغلب شیها ، کلیددار

عرب به سالن می‌آید و مخصوصاً خیلی دیر وقت می‌آید . یک مشکل دیگر : چه کسی

را میتوان بمنوان نفر سوم در فرار پیدا کنیم ؟ یک نفر اهل کرس است که از

فیزی‌ها سر و سر دارد و اسمش بی‌اگری است . او از سال ۱۹۲۹ در زندان مستعمرات

است و در این سالن تحت مراقبت مخصوص قرار دارد زیرا مردی راکشته است

و اینک هنوز محاکمه نشده است . کلوژیو و من در این باره صحبت می‌کردیم که

آیا میتوانیم با او حرف بزنیم و چه وقتی . در همان حال که ما با صدای آهسته مشغول

گفتگو در این باره بودیم یک پسر بچه زیبای ۱۸ ساله که چون زنی قشنگ است بما

نزدیک شد . اسمش هاتورت است که به هرگز محکوم بود و بملت سن و سالش

۱۰ هفتده سال - عنوشد . او بملت قتل یک راننده تاکسی محکوم شده است . هر دویشان

شانزده و هفده ساله بودند . و این دو بچه در دادگاه بجای آنکه بگویند با اتفاق

راننده را کشته‌اند ، هر کدام با اصرار می‌گفتند که فقط خود او بود که راننده را

کشته است . در حالیکه به شوق جزیک گلوله شلیک نشده بود . بملت این حالت

و رفتارشان ، هر دوی این نوجوانان ، مورد علاقه زندانیان بودند .

هاتورت بازیبانی زنانه ، بمن نزدیک شد و با صدای زنانه‌اش از ما کبریت

خواست . با و کبریت دادم و علاوه بر آن چهار سیگار و یک جعبه کبریت نیز باو دادم

با لبخندی و سوسه انگیزی از ما سپاسگزاری کرد و به راه افتاد تا برود . ناگهان

کلوژیو بمن گفت ، «پای ، مانیات پیدا کردیم . این عرب هر وقت و هر چند دفعه

ما بخوایم بمالن بر خواهد گشت . دیگر درمشت خودمان است .»

- اين خيلى ساده است ، با ماتورت كوچولو حرف مى زنيم تا عرب را عاشق خودش بكنند ، ميدانى ، عربها پسيپچهها را خيلى دوست دارند ، از اينجا تا اينكه عرب را سالن بكنشيم كه پسرك را بدست بياورد ، راهى نيست ، اين ديگر با ماتورت است كه بگويد ميشرد با او ديده شود و عرب را در ساعتى كه مناسب كارماست به سالن بكنشاند .

- آها ، اين كار را بمن محول كن .

بطرف ماتورت مبروم ، او مرا بالبخندى پذير مى شود ، گمان مى كند كه با همان ليختن اولى مرا تحت تاثير قرار داده است . من بلافاصله بار مى گويم : «كور خواندى ، برويم به مستراح ، به مستراح مى آيد و آنجا من شروع ميكنم » - اگر يك كلمه از اين چيزها را كه الان بتو مى گويم تكرر ركنى كننه خواهى شد . آنچه كه ميخواهم بگويم اين است : ميخواهى اين كار و اين كار را انجام بدى و در عوض پول بگيري ؟ چقدر پول مى خواهى تا برايمان اين كار را بكنى ؟ يا اينكه ميخواهى با ما بيائى ؟

- ميخواهم همراه شما بيام ؟ مى شود ؟

قول ميدهم . قول ميدهم . ر دستهاى يكديگر را مى فشاريم . او ميرود بخوابد ، منم پس از چند كلمه صحبت با كلوزيو مى خوايم . شب ، ساعت هشت ، ماتورت جلوى پنجره نشسته است . لازم نبود عرب كليدار را صدا كند ، او خودش تنها آمد و ميان آنها گفتگو پىداى آهسته شروع شد . ساعت ده ، ماتورت خوابيد .

من و «كلوزيو» هم از ساعت ۹ شب توى رختخواب رفته بوديم ، اما يك چشمان باز بود ، عرب وارد سلول ما شد و گشتى زد و ديد كه يكي از بومارها مرده است . از اتاق بيرون رفت و چند لحظه بعد همراه دو مرد برگشت . آندو جسد زندانى مرده را روى برانكار گذاشتند و بردند . اين جسد خيلى بدر ما خورد ، چونكه عرب بيهانه مرگ ناگهاني زندانى ها - و در حقيقت بخاطر «ماتورت» خوشگل - شبهاى بيد مى تواند چندين بار به اتاق ما سر بزند . به توصيه ما ، «ماتورت» شب بعد ، براى ساعت ۱۱ با عرب وعده ملاقات گذاشت ، و عرب غافل و بي خبر از همه جا ، درست سر ساعت پيدايش شد . شب سوم «ماتورت» عرب را براى نصف شب نزد خود دعوت كرد . حالا ديگر ميدانيم كه «ماتورت» ميشوند عرب را در هر ساعت از شب بدنياى خودش بكنند !

روز ۲۷ نوامبر ۱۹۳۳ ... دو تا از پايه هاى تختخوابهايمان را چنان آماده کرده ايم كه فوراً بتوانيم آنها را ازجا بكنيم و ميتوان تخمناق از آنها استفاده كنيم . پيغامى فوري براى «سيرا» فرستاده ام و سر ساعت چهار منتظر جواب او هستم . «شاتال» پرستار برگشته ، اما كاغذى از «سيرا» ندارد ، و فقط

میگوید: «سپهر! بدن گفت بتو یگویم که امشب «ززو» در جائی که تعیین شده است، منتظر تو خواهد بود! موفق باشی!»
لحظات اضطراب آلود این شب استثنائی، بکندی میگذرند، ساعت هشت شب «ماتورت» به عرب کلیددار میگوید: «امشب بعد از نصف شب بیا! می توانی بیشتر باهم باشیم!»

و اینهم نصف شب! .. سر نوشت آماده است و ما هم آماده ایم. عرب یکربیع بعد از نیمه شب وارد سلول می شود. مستقیماً بطرف تخت خواب «ماتورت» می رود و پای او را می کشد تا بیدارش کند، و خودش بطرف توالت می رود. «ماتورت» هم به دنبال او می رود. در همین لحظه «متم» پای تخت خواب خود را می کشم، و پایه آهنی سنگین را بدست می گیرم. آه! پایه آهنی کف اتاق افتاد و صدا کرد! اما خوشبختانه کسی از جای خود نمی چنبد. از «کلوزیو» صدائی بر نمی خیزد. بر طبق نقشه من باید پیش در توالت کمین بکنم، و وقتی عرب بیرون آمد، «کلوزیو» مستقیماً بطرف او برود و توجهش را بسوی خود جلب کند. بعد از بیست دقیقه انتظار انتظار انتهاب آلود، عرب از توالت بیرون آمد. از درین «کلوزیو» تعجب کرده و میگوید: «این وقت شب چرا مثل شاخ شمشاد وسط اتاق ایستاده ای؟ یا الله برو بخواب!» و در همین لحظه ضربه تنصاق من درست بروسط کله اش فرود می آید. بعد از بروی زمین می افتد. فوراً لباسها و کفش های او را می پوشم. کالبد نیمه جان و بیهوشش را زیر یکی از تخت خوابها می کشم، و پیش از آنکه ترکش کنیم، من ضربه دیگری به پس گردنش می زنم. حالا دیگر کارش ساخته است! حالا دیگر حسادته بسرعت اتفاق می افتد. حتی یکی از هشتاد زندانی بیمار که توی سلول خوابیده اند، از جای خود بجنبیده است. من فوراً بطرف در سلول میروم. «کلوزیو» و «ماتورت» هم به دنبال من می آیند. در را می زنم. نگهبان در را باز می کند. تنصاق خود را دور سرمی چرخانم، تا که ضربه درست بروسط کله نگهبان فرود آمده است. به صدای ضربه، تفنگ از دست نگهبان دوم بر زمین می افتد. حتماً در خواب بوده است، و پیش از آنکه عکس العملی نشان دهد. با ضربه ای بیهوشش میزنم این دو نگهبان بی سرو صدا روی صندلی خود بیهوش افتاده اند، اما وقتی «کلوزیو» ضربه ای بر سر نگهبان سوم میزند، او با صدای بلند می گوید: آه! و مثل چوب خشک نقش بر زمین می شود. این صدای «آه» او نفس را در سینه مان حبس کرده است. خیال می کنیم همه صدای او را شنیده اند، اما کسی از جای خود نمی چنبد. نگهبان ها را بحال خودشان وامی گذاریم، و با سه تفنگ آنها از پله ها پائین می آئیم «کلوزیو» پایه تخت خواب خودش را دور انداخته، اما من هنوز آنرا در دست چپ خود دارم، در دست راستم نیز تفنگ را دارم. در پائین پله ها خبری نیست. در اطراف ما، شب چون مرکب، میاهست. باید خوب نگاه کنیم تا دیواری را که در کنار رودخانه قرار دارد، ببینیم. سرعت بطرف دیوار می رویم. وقتی بدانجا رسیدیم.

«كلوزيو» از شانه‌های من بالا می‌رود، اول «ماتورت» را بالا می‌کشد و سپس را. در ظلمات شب، از آنسوی دیوار پائین می‌خیزم. «كلوزيو» توی گودالی افتاده و پایش درد می‌کند. من و «ماتورت» سالم هستیم. هر دو بر می‌خیزیم. تفنگها را قبل از پائین پریدن از دیوار دور انداخته‌ایم، وقتی «كلوزيو» میخواهد از جای خود برخیزد، نمی‌تواند، و خون سردانه می‌گوید:

— پای من شکسته است هائی!

خدا می‌داند که چه دردی می‌کشد، اما مجبور است دندان بر روی لبانش فشارد، و حتی آهسته نفس بشکند! «ماتورت» را کنار «كلوزيو» می‌گذارم و در حالیکه دیوار را لمس می‌کنم، بسوی جلو پش می‌روم تا به زاویه دیوار برسم. شب آنقدر تاریک است که حتی وقتی به آخر دیوار می‌رسم، متوجه نمی‌شوم. کم مانده است که دستم بشکند. ازسوی رودخانه صدائی می‌شنوم.

— شمائید؟

— آره. تو «ژزو» هستی؟

— آره.

کبریچی را بمدت نیم ثانیه روشن می‌کند. حالا می‌دانیم که در کجای رودخانه است. خودم را به آب می‌زنم و بالاخره به «ژزو» می‌رسم. مرد دیگری هم توی قایق نشسته است.

— اولین نفر سوار بشود. کی هستی؟

— پاپیون!

— بسیار خوب، بپر بالا!

— ژزو! باید بطرف ساحل برویم. دوست من وقتی از دیوار پائین می‌پرید، پایش شکسته است.

— پس این بیل را بگیر و یارو بزن!

سه نفری یارو می‌زنیم و قایق سبك، فوراً صد متر را می‌پیماید. نمی‌دانم دوستانم کجا هستند. صدا می‌زنم: «كلوزيو»... «ژزو» می‌گوید: «بضاطر خدا! حرف زن! «لانفله»! (این اسم همراه اوست) چرخ كوچك فندك را بچرخان!» جرقه‌هائی بسیار كوچك از فندك بر می‌خیزد. دوستانم ما را دیده‌اند. «كلوزيو» سبك خاصی از میان دندانهایش سوت می‌کشد، سونی که صدا ندارد، اما آدم آنرا می‌شنود، عیناً مثل سوت مار. صدای سوت «كلوزيو» ما را بطرف آنها راهنمائی می‌کند. «لانفله» - دوست و همراه ژزو - از قایق پیاده می‌شود، «كلوزيو» را روی بازوان خود می‌گیرد، و او را توی قایق می‌گذارد. «ماتورت» و «لانفله» هم سوار می‌شوند. حالا توی قایق كوچك، ما پنج نفریم، و آب تادوانگشتی لبه قایق بالا آمده است. «ژزو» می‌گوید:

— پیش از آنكه خبر بدهید، كمترین حرکتی نباید بكنید! پاپیون! دیگر

و جریان آب و امواج دیوانه، شتاب آلوده ما را باخود می برند ... زودتر ما در ظلمات شب فرو می رود!...

وقتی يك كيلومتری از آنجا می گذریم جلوی زندان که بایک لاسپ برقی کم نور روشن است قرار می گیریم ، در وسط شط هستیم و جریان آب با سرعتی غیر قابل تصور قایق ما را پیش می برد .

لانفله پارویش را بالا کشیده است فقط ژزو، در حالیکه دسته پارویش را بز انویش چسبانده، جز آنکه تعادل قایق را حفظ کند، کاری دیگر انجام نمی دهد. قایق را بطرف جلونی می راند، فقط آنرا هدایت می کند. ژزو می گوید، « حالا می توانند حرف بزنید و سیگار بکشید گمان می کنم کارها خوب رو برآه شده ، تو مطمئنی که کسی را نکشته ای؟ »
- خیال نمی کنم .

لانفله می گوید، - ای خدای بزرگ! تو مرا گول زدی ژزو. تو بمن گفته بودی که این يك فرار معمولی دی درد س راست و آخورد که حالا فکر می کنم فهمیدم این يك فرار محکومین با اعمال شاقه است .

- بله، اینها. زندانیان محکوم هستند . من نتوانستم این را بشو بگویم، چون اگر می گفتم بمن کمک نمی کردی در حالیکه من يك مرد احتیاج داشتم . خونت را کثیف نکن! اگر گرفتار شدیم من همه چیز را بگردن خواهم گرفت .
- درستش هم همین است ژزو. برای صد چوقی که بمن دادی من نمی خواهم اگر کسی را کشته باشد سرم را بیاد دهم و اگر کسی را زخمی کرده باشد به حبس ابد محکوم شوم .

من می گویم، « لانفله ، من هزار فرانک بشما دو نفر هدیه خواهم کرد .
- خوب، این شد يك چیزی! خیلی از تو متشکرم. برای اینکه توی دهکده از گرسنگی سقط می شویم. آزاد شدن، از زندانی شدن هم بدتر است. حداقل زندانی هر روز غذای سبزی می خورد و لباسی دارد، اما وقتی آزاد شدی اینها را هم نداری!
« ژزو» به «کلوزبو» - که هنگام فرار پایش شکسته است - می گوید،
- پس ا پایت زیاد درد نمی کند ؟

- ای، بد نیست! اما راستی پایون! با این پای شکسته من، چه خواهیم کرد؟
- يك کاری می کنیم !

از «ژزو» می پرسیم،

- حالا، به کجا می رویم ؟

- شمارا در خلیج کوچکی که از دریای كيلومتر فاصله دارد، پنهان می کنم. هشت روز در آنجا می مانند تا آبها از آسیاب بیفتند و پلیس ها و «شکارچیان آدم» - که بخاطر گرفتن جایزه ، زندانیان فراری را تعقیب می کنند - دست از تعقیب

شما بردارند. باید وانمود کنیم که شما همین امشب از شرط «هاتونی» بیرون آمده‌اید، و وارد دریا شده‌اید. «شکارچیان آدم» با قایق‌های بی‌موتور و بی‌سرو صدا به تعقیب می‌پردازند و به همین جهت از پلیس‌ها هم خطرناک‌ترند. اگر در نزدیکی‌های مخفی-گاه شما باشند، کمترین شعله آتش، یا کوچک‌ترین حرف و سرفه‌ای، ممکن است به قیمت جان‌تان تمام شود. اما پلیس‌ها، قایق‌های موتوری بزرگ دارند، و نمی‌توانند با این قایق‌ها وارد خلجی بشوند. چونکه قایق‌شان به گل می‌نشیند!

کم‌کم شب روشن می‌شود... ساعت تقریباً نزدیکی‌های چهارصبح است. بالاخره بعد از جست و جوی زیاد، به گذرگاهی که فقط «ژزو» می‌شناسد رسیدیم، و از آنجا وارد جنگل شدیم. قایق‌ما، بر روی رودخانه کوچکی، در اعماق جنگل فرو می‌رود. همچنانکه پیش می‌رویم، درختان انبوه جنگل، در پشت سر ما راه را می‌بندند، و پرده‌ای محافظ بوجود می‌آورند. آدم باید برآستی جادوگر باشد تا بداند که در این قسمت از رودخانه، برای قایقرانی، آب بقدر کافی هست. يك ساعت است که درون جنگل هستیم، و بر سر راه خود، مدام شاخه‌های درختان را که سدی در برابر ما درست کرده‌اند، می‌شکنیم. ناگهان به تریه مانندی رسیدیم، و همانجا متوقف شدیم. ساعت شش صبح است، و با اینهمه در این نقطه از جنگل درختان آنقدر زیاد و بزرگند و چندان شاخ و برگ انبوه دارند که نور آفتاب نمی‌تواند جنگل را روشن کند. در زیر این گنبد سبز درختان، هزاران جانوری که نمی‌شناسیم، با فریادهای خود غوغائی برآه انداخته‌اند. «ژزو» می‌گوید:

— در اینجا است که باید هشت روز انتظار بکشید. روز هفتم می‌آیم و برایتان آذوقه و خوراکی می‌آورم!

آنگاه از زیر شاخ و برگ درختان و علف‌های انبوه، قایق بسیار کوچکی در می‌آورد که فقط دو متر طول دارد. وقتی مدتها و آب دریا بالا آمد، «ژزو» با این قایق دوباره به «سن-لوران» بر خواهد گشت.

خوب، حالا باید برای پای‌شکسته «کلوزیو» فکری بکنیم که روی علف‌ها دراز کشیده و درد می‌کشد. بائیر، شاخه‌های خشک درختان را بریدیم و از آنها صفحات چوبی درست کردیم. آنگاه «لانفله»، پای شکسته «کلوزیو» را گرفت و بختی کشید، از شدت درد، عرق از سر و روی کلوزیو می‌ریخت. ناگهان گفت: «نکهدار! مثل اینکه در این وضع راحت‌ترم؟ مثل اینکه استخوان شکسته، سر-جای خودش افتاد!» صفحات چوبی را، گرداگرد پای شکسته کلوزیو قرار دادیم، و آنها را با طناب کف تازه که توی قایق داشتیم، بستیم. حالا کلوزیو کمتر دردی کشد. ژزو، برای ما چهار شلوار، چهار پیراهن و چهار بلوزی می‌خریده است. «هاتورت» و کلوزیو، لباس‌های تازه خود را پوشیدند، اما من هنوزم لباس‌های همان عرب — کلیدباد زندان — را بر تن دارم. هر کدام مقداری عرق «روم» می‌نوشیم. این دومین بطری است که از هنگام فرار، خالی کرده‌ایم، و خوشبختانه

این عرق ما را گرم می‌کند، اما مگرهای جنگل، مدام بما حمله می‌کنند برای رفع شرشان باید يك بسته توتون را حرام کنیم، مقداری توتون را توی ظرفی خیس کردیم و عصاره نیکوین را به صورت دستها و پاهايمان زدیم. حالا دیگر مگرها بطرف ما نمی‌آیند. بلوزهای پشمی هم عالی هستند، و در این رطوبتی که تا منز استخوان اثر می‌کند، ما را گرم نگاه میدارند.

لائله می‌گوید: - خوب ما دیگر باید برویم!

هزار فرانتکی که وعده داده بودی، چه می‌شود؟

من به گوشه‌ای می‌روم و از توی پلان خودم يك اسکناس هزار فرانتکی تازه در می‌آورم و به ژزو میدهم. او می‌گوید:

- خدا حافظ بچه‌ها، تا هشت روز از اینجا تکان نخورید. روز هفتم من می‌آیم و روز هشتم بطرف دریا می‌روید. در این مدت بادبان قایق‌تان را درست کنید و لوله‌های کتان قایق را نصب کنید، اگر تازه روز من برگشتنم بدانید که دستگیر کرده‌اند، چون بهنگام فرار به نگهبانها حمله کرده‌اید حالا باید توی زندان و دهکده جنب و جوش زیادی باشد.

کلوزیو می‌گوید تفنگی را که از نگهبانها گرفته کنار دیوار زندان نگذاشته بلکه از بالای دیوار در شط انداخته است، ژزو می‌گوید:

- چه بهتر، اگر تا حالا این تفنگ را پیدا نکرده باشند، شکارچیان انسان خیال خواهند کرد که شما مسلح هستید و چون خودشان جز يك تبر و يك تهاجمه اسلحه دیگری ندارند، وقتی بدانند شما يك تفنگه دارید خودشان را دچار دردس نخواهند کرد. بامید دیدار، اگر احتمالا شما را پیدا کردند و مجبور شدید قایق را ترک کنید باید در مسیر جویبار بالا بروید تا به بیشه جنگل بی‌آب برسید و از روی قطب نما، همه‌اش بطرف شمال بروید. شانس بسیاری وجود دارد که پس از دوه روز، همدیگر را در اردوگاه می‌گه که به «شارون» مشهور است ببینیم. آنجا که رسیدید بکسی پولی بدهید تا مرا با خبر کند در کدام نقطه هستید.

این دوزندانی سابق ویر می‌رود و چند دقیقه بعد، قایق کوچکشان از نظر ناپدید می‌شود و دیگر نه صدائی از آنها می‌شنویم و نه می‌بینیمشان.

روز در جنگل بطریقه‌ای بسیار مخصوص نفوذ می‌کند.

آفتاب کم‌کم در جنگل نفوذ می‌کند و هوا گرم‌تر می‌شود. حالا من و کلوزیو، و «ماتورت» تنها هستیم. تنها و دور از زندان! نخستین عکس العمل مان خنده است! همه چيز سرعت و بی‌رحمت انجام شده است. تنها پای شکسته «کلوزیو» است، ولی خود او می‌گوید که حالا پایش کمتر درد میکند. اکنون دیگر میتوانیم کمی قهوه داغ درست کنیم. فوراً آتشی روشن کردیم، و هر کدام يك فنجان بزرگ قهوه سیاه خوردیم. از دیروز عصر، که مقدمات فرار را آماده می‌ساختیم، آنقدر انرژی

مصرف کرده ایم که فعلا حوصله نداریم سری هم به قایق و اثاثمان بزنیم خداوند! حالا دیگر آزادیم، آزادیم، آزادیم!... درست سی و هفت روز پیش بود که مارا به زندان «گویان» آوردند، و اگر این فرامان موفقیت آمیز باشد مجازات حبس ابد من، چندانهم دراز نخواهد بود. باخود زمزمه میکنم: «آقای رئیس دادگاه مجازات حبس ابد چندسال طول میکشد؟» و به قهقهه میخندم اما ثورت هم که محکوم به حبس ابد است، خوب دررفته است! کلوزیو میگوید: «باین زودی پیروزی خودمان را جشن نگیریم! کشور «کلمبیا» که میخواهیم بدانجا برویم - هنوز خیلی ازما دور است، و این قایق هم که باچوب سوخته درست شده بنظر من برای سفر دریائی چندان مناسب نیست!»

من جوابی نمیدهم، چونکه تا آخرین لحظه خیال میکردم که «ژزو» علاوه بر این قایق پیوسیده، يك قایق حسابی هم برایمان فراهم کرده است، و رفتی به اشتباه خودم می بردم، چیزی به دوستانم نگفتم تا نومیدشان نسازم. نخستین روز بعد از فرار، نخستین روز آزادی را با یک زدن، و آشنائی با جنگل ناشناخته گذرانیدیم، میوهها و سبزیهای کوچولو، بالای سرما و بر روی درختان، غوغائی برآه انداخته بودند.

يك گله از خوکهای كوچك وحشی آمده بودند که توی خلیج آب بخوردند و حمام کنند، دست کم دوهزار خوک بودند. آنها ریشههای درختان را می کنند و شتا میکردند. ناگهان تمساحی نمیدانم از کجا بیرون آمد و یای یکی از خوکها را بدندان گرفت. خوک به چاره مثل دیوانه ای فریاد میکشید. خوکهای دیگری به تمساح حمله کردند. از سرو کول او بالا می رفتند و سعی می کردند گوشه های دهان بسیار بزرگش را گاز بگیرند تا پای خوک به دام افتاده را رها کند. تمساح با هر ضربه دهنش، خوکی را بسوی راست یا چپ پرت میکرد. ضربه ها چنان وحشتناک بود که یکی از خوکها شکمش پاره شد، و خوکهای دیگر بلافاصله او را خوردند! خلیج پر از خون شده بود. این ماجرای خونالود و هراس انگیز بیست دقیقه طول کشید، و بعد تمساح فرار کرد و در آبها ناپدید شد، و دیگر او را ندیدیم.

شب را خوب خوابیدیم و صبح قهوه خوردیم. «ما ثورت» با کار و جراحی ام ریش من و کلوزیو را تراشید. خود او هنوز ریش در نیاورده است. وقتی خواستم بلوز پشمی ام را بپوشم، عنکبوت بزرگی از آن افتاد که پشمالو و سیاه و بنفش بود. موهای درازی هم داشت و دست کم نیم کیلو وزنش بود و وقتی میکشتمش، حال من بهم خورده بود. همه اثاثمان را از تنوی قایق بیرون آوردیم، و از جمله بشکه كوچك آب خوردن را. آب بشکه بنفش رنگ است، و خیال میکنم «ژزو» پرمشگات زیادی در آن ریخته تا نکند. توی بطری هائی هم که سرش را محکم بسته اند، دانه های چوب کبریست. قطب نمائی که «ژزو»

برایمان خریده است ، مال شاگرد مدرسه هاست و فقط شمال و جنوب و مشرق و مغرب را نشان میدهد ، و درجه بندی ندارد . دکل قایق مان فقط دو متر و نیم ارتفاع دارد . کیسه های آرد را بهم دوختیم و بادبان را درست کردیم . وقتی دکل را سوار قایق میکردیم ، متوجه شدم که ته قایق محکم نیست ، و سوراخی که باید دکل در آن قرار بگیرد ، خیلی پوسیده است . دیگر شکی ندارم که این قایق سراسر پوسیده است . این «ژزو» ی کثیف ، با این قایقی که برایمان خریده مارا بکام مرگ می فرستد من همه اینها را با ناراحتی بسیار بدون فکر دیگر نشان می دهم زیرا حق ندارم از آنها مخفی کنم . چه باید کرد ؟ وقتی ژزو بیاید مجبورم کرد تا قایق مطمئن تری برایمان تهیه کند . برای این کار اول او را خلع سلاح خواهیم کرد و من مسلح به چاقو و تبر با او برای پیدا کردن قایقی دیگر به دهکده خواهیم رفت . این کار خطر بزرگی دارد ولی خطرش خیلی کمتر از بدریازدن با چنین قایقی است . آذوقه مان کافی است . یک جعبه بن بن روغنی و یک جعبه مملو از آرد مانیوک داریم با چنین آذوقه ای میتوان تا دور دست رفت .

امروز صبح تماشاگر صحنه عجیبی بودیم ، یک دسته میمون با چهره های خاکستری رنگه با یک دسته میمون سیاه رنگ و پشمالو بدعوا و زود خورد پرداختند . در این دعوا ، شاخه درختی روی سرها تورت افتاد و روی سرش یک قوزباندازه گردو ماد کرده است

امروز پنج روز و چهار شب است که اینجا هستیم . دیشب باران سیل آسانی بارید ما از باران به برگهای موزه ای وحشی پناه بردیم . باران روی سطح براق و صیقلی برگها می ریخت ولی ما بهیچوجه اصلا خیس نشدیم ، فقط پایمان خیس شد . امروز صبح در حال صرف قهوه باین فکر می کنم که ژزو چه جنتا کشاری است که از عدم اطلاع و تجربه ما برای قالب کردن چنین قایق پوسیده ای بها سود جسته است . برای خاطر ۵۰۰ یا هزار فرانک بیشتر به نفر را بسوی مرگ قتل می فرستد . من از خود می پرسم آیا پس از آنکه مجبورم کردم قایق دیگری برایمان تهیه کند ، او را نخواهم کشت ؟

فریادهای پرنده ای دنیای کوچک مارا مملو می کند ؛ فریادها چنان تیز و دلنغراش است که بهما تورت می گویم شمشیر را بردار و تگهای باطراف بکن . او پس از پنج دقیقه باز می گردد و بمن اشاره میکند که بدنبالش بروم . سدو پنجاه متر از قایق خودمان دور نمی شوم که من فر قاول بسیار زیبایی را می بینم که در هوا معلق است . باندازه دو برابر یک خروس بزرگ است . پایش در کمند تله ای است و از درخت آویزان مانده است ؛ بایک ضربه شمشیر گسردنش را بریدم تا سداهای وحشتناکش قطع شود . بادست و زنش می کنم ، دست کم پنج کیلو وزن

اما باخود میگوئیم این تله و کمند را لابد کسی گذاشته ، وحتماً کمند های دیگری هم هست . تصمیم میگیریم کمی در اطراف بگردیم ، و باحیثیت کشف می کنیم که در قمتی از جنگل ، يك سد با ارتفاع می سانهتری از شاخ و بر گهای درختان کشیده اند . این سد بالاخره به تله و کمند منتهی میشود . این کشف تازه ما را هراسان کرده است . بنظر میرسد که این سدودام چندان کهنه و قدیمی نیست پس این طرفها کسی هست و ما در خطر هستیم ! ممکن است کسی به محل مخفی گاه ما یی برسد . باید روزها آتش روشن نکنیم ، اما شها شکاری به جنگل نمی آید . تصمیم میگیریم که در اطراف دام و تله ، نبوت یکی از ما کشیک بکشد . قایق را زیر شاخ و برگ درختان مخفی می کنیم و آذوقه و اثاثمان را هم در جنگل پنهان میازیم .

فردای آن روز در ساعت ده صبح ، نوبت کشیک با من بود . شب گذشته این پرند های را که هنوز نمی دانیم قرقاول است یا خروس جنگلی ، خوردیم . خیلی هم خوشمزه بود . بلی ، من کشیک بودم ، اما چنان معمو تماشا می مورچه های درشت جنگل شده بودم که کشیک را فراموش کرده بودم . این مورچه ها خیلی درشت و سیاه بودند و هر کدام قطعات درشتی از برگها را باخود می کشیدند و بطرف لانه بیار بزرگی میبردند . مورچه ها دست کم يك سانتی متر و نیم قد داشتند ، و وقتی خوب دقت کردم متوجه شدم که سازمان وسیع و حیرت انگیزی دارند . عده ای از مورچه ها فقط مأمور بریدن برگ درختان موز وحشی بودند . آنها از درخت بالا می رفتند ، و برگها را با مهارتی باور نکردنی ، به قطعات کاملاً مساوی می بریدند و به زمین می انداختند . روی زمین ، مورچه هایی از همان نژاد ، اما کمی متفاوت بودند که در کنار آرداره شان ، شکافی خاکستری رنگ داشتند . اینان ، مورچگان نگهبان و گارد بودند که بشکل نیم دایره صف کشیده بودند و مورچگان باربر را نگهبانی می کردند . اما مورچگان باربر در صف منظمی از سوی راست می آمدند ، و از سوی چپ با نظم و ترتیب حیرت انگیزی بسوی لانه می رفتند . آنان بسرعت از صف خود جدا میشدند و تکه برگ را به دندان می گرفتند و دوباره به صف خود می پیوستند . گاهیگاهی در اثر شتابی که داشتند ، صف شان بهم می خورد ، و در این مواقع فوراً مورچگان گارد و پلیس دخالت میکردند و هر مورچه کارگر و باربر را در جای خود قرار میدادند ! نمیدانم مگر از مورچگان باربر چه خطای بزرگی مرتکب شده بود که دو مورچه پلیس و زاندارم او را از صف جدا کردند ، و فوراً یکی سرش را برید ، و دیگری تنش را از کمر دو نیم کرد . بعد مورچگان پلیس دو مورچه کارگر را متوقف کردند . آن دو تکه برگ را که همراه خود میبردند ، بر زمین نهادند و با پایهای خود سوراخی روی خاک کشیدند و بدن تکه تکه شده مورچه خطاکار را در سوراخ انداختند و آن را با خاک پوشانند . در این چند لحظه

جزیره «پیژون» (کبوترها)

چندان محو تماشای این دنیای کوچک و اسرارآمیز بودم، و چنان دل به تماشای مورچگان سرباز و پلیس بسته بودم که وقتی از پشت سرم، صدای مردی را شنیدم کاملاً غافلگیر شده بودم

— تکان نخور، و گرنه فوراً کشته میشوی! برگرد!

برگشتم و مردی را دیدم که سینه و بالاتنه‌اش برهنه بود، یک شورت خاکی و یک جفت نیم‌چکمه از چرم سرخ پوشیده بود. یک تفنگک دولول هم در دست داشت. قد متوسطی داشت و خپله و نسبتاً چاق بود. اندامش در اثر آفتاب سیاه‌سوخته بود. سرش طاس بود و روی چشمها و بینی‌اش را ماسکی آبی و خالکوبی شده پوشانده بود. و درست در وسط پیشانی‌اش هم تصویر یک روسک را خالکوبی کرده بود. پرسید،

— مسلح هستی؟

— نه.

— تنهایی؟

— نه.

— چند نفری؟

— سه نفر.

— مرا پیش رفقایت ببر.

— نمیتوانم، زیرا یکی از آنها تفنگی دارد و نمی‌خواهم پیش از آنکه از منظورت با اطلاع شوم یککشتن بدهم.

— آه، در این صورت تکان نخور و آهسته حرف بزن. شما همان سه نفری

هستید که از زندان فرار کرده‌اید؟

— بله.

— پایون کدامیک شماست؟

— خودم هستم.

— خوب، پس تو میتوانی بگوئی که با این فرار انقلابی در دهکده برپا کرده‌ای. نصف زندانیان سابق و آزاد شده را در زندان امری توقیف کرده‌اند.

او بمن نزدیک می‌شود و در حالیکه لوله تفنگک را بطرف زمین گرفته دستش را بطرفم دراز می‌کند و می‌گوید، «من برتون نقاب دار هستم، چیزی درباره من شنیده‌ای؟»

— نه، ولی می‌بینم که تو یک شکارچی انسان نیستی.

— حق باتست، من اینجا تله تعبیه می‌کنم تا «هوکو» ها را شکار کنم.

(هوکو از پرنده‌گان بومی آمریکای جنوبی است). پس یکی از شکارهایم را در زنده

است ، شاید هم شما آن را کشت رفتید .

— بله کاملاً است .

— قهوه میل داری ؟

در کفنی که برپشتش است ترموس دارد ، از آن کمی قهوه بمن میدهد و خودش هم می نوشد . من باومی گویم : « بیا دوستانم را ببین ، می آید و با ما می نشیند و بعد از اینکه بدروغ او را از تنگ داشتن همان ترساندهام می خشد و بمن می گوید : « من این موضوع را همانقدر باور کردم زیرا که هیچ شگرچی انسانی سراغتان نپایمده است . همه میدانند که شما از زندان بایک تنگه فرار کرده اید . »

برایمان شرح میدهد که بیست سال است که در گویان است و پنج سالی است که آزاد شده است . چهار پنج سال دارد . روی حماقتی که مرتکب شده و این خالکوبی نقاب را بر چهره اش نقش کرده ، دیگر زندگی در فرانسه برایش جالب نیست . جنگل را عاشقانه می پرستد و از جنگل است که زندگیش می گذرد . از پوست مار ، پوست ببر ، کلکسیون پروانه و مخصوصاً شکار هوکوی زنده ، همان پرندهای که ما خورده ایم ، زندگی می کند .

او این پرند را به دوستی تا دوستان و پیچاه فرانک می فروشد ، باو پیشنهاد می کنم که پولش را بپردازم ، او با عصبانیت پیشنهاد را رد می کند . و بعد بر ایمان نقل می کند ، « این پرند و وحشی يك خروس جنگلی است . مسلماً هرگز مرغ واقعی و خروس و آدمها را ندیده است . خوب ، من یکی شان را می گیرم و آن را به یکدیگر میبزم و آنرا یکی که یک مرغداری دارد می فروشم ، زیرا همه آنرا می خواهند . آنوقت ، بدون آنکه بال و پرش را بزنم و کاری یکی شب هنگام ، آنرا در مرغدانی میاندازی و صبح چون در را باز می کنند ، این خروس را در جلو می بینند که ایستاده است و حالتی دارد که گویا مرغها و خروسها را می شمارد و خود پشت سر آنها بیرون می آید و همان غذایی که آنها می خوردند می خورد و با چشماتش از هر جهتی نگاه می کند . درست گویی که يك سگ گله است . صبر جلو در مرغدانی می ایستد و کسی نمیداند که او چگونه وقتی يك یا دو مرغ کم است این را می فهمد و بجستجوی آنها می پردازد . و مرغ یا خروس را با ضربات سخت منتقل باز می گرداند تا آنها یاد بدهد که باید سر وقت برگردند . او موشها ، مارها ، عنکبوتها و هزار ایاها را می کشد و همینکه کر کسی در آسمان ظاهر شود که در این صورت همه پرندگان خود را در غلفها مخفی می کنند ، او بمقابله بر می آید ... »

این پرند عجب را بگو که ما درست چون يك خروس معمولی خورد پیش .
« برتون » تقابدار بما میگوید که :

— « زوزو » و « لافله » را همراه سی زندانی سابق دیگر ، در ژاندارمری

دسن - لورانده زندانی کرده اند عرب کلیددار را هم توی سیاهچال ژاندارمری انداخته اند ، چونکه خیال میکنند در فرار شما ، همدستی کرده است !

معلوم میشود سه نگهبانی که ما باضربه پایه تختنواب بیهوششان کردیم ، زخم و آماس کوچکی روی سرشان بوجود آمده ، اما از آن دوزخیه‌ای که من روی سر عرب زدم ، اثر زخمی نمانده ، و بهمین جهت خیال میکنند که او با ما صحتی کرده است ! « برتون » تقابدار میگوید :

— اما من نگران نیستم ، چونکه توی دهکده همه میدانند که من هرگز در فرار زندانیها ، با آنها کمک نمی‌کنم . زندگی من از جنگل می‌گذرد . این « زوزو » هم که بشما کمک کرده ، آدم حقه‌باز و کثیفی است .
من از قایق پوسیدمان برای او حرف می‌زنم ، و او وقتی قایق را می‌بندد ، فریاد می‌کند ،

— نگفتم ! این کثافت حقه‌باز ، شما را به کام مرگ می‌فرستد ! این قایق هرگز بیش از یکساعت نمیتواند توی امواج دریا دوام بیاورد . با اولین موج قوی ، واژگون میشود و از وسط نصف میشود ! هرگز با این قایق سفر نکنید ، چونکه اینکار خودکشی است !

— خوب ، پس باید چکار کنیم ؟

— پول داری ؟

— آره .

— پس بگویم که باید چکار کنی ، و حتی کمک می‌کنم ، چونکه شایسته کمک هستی ! آره ، من کمکتان می‌کنم تا تو و دوستان موفق بشوید ، بهیچ قیمتی نباید به دهکده نزدیک شوید . برای آنکه بطرز مطمئنی پهلو بگیرید باید بجزیره « پتزون » (کیوترا) بروید . در این جزیره نزدیک دوستان جدایی هستید . در آن نگهبانی نیست و اشخاص سالم و حتی دکتر هم با آنها نمی‌رود . هر روز ساعت هشت یک قایق آذوقه ۲۳ ساعت را بصورت خام برایشان می‌آورد . پرستار بیمارستان یک صنبوق دوا به دو پرستاری که آنها هم جدایی هستند می‌دهد تا بیماران را معالجه کنند . هیچکس ، نه نگهبان ، نه شکارچی انسان ، نه کشیش با آن جزیره نمی‌آید . جدایان در کلبه‌های کوچکی که برایشان ساخته شده زندگی می‌کنند . آنها یک سالن صومی هم دارند که در آنجا جمع می‌شوند . آنها مرغ و قناری تربیت می‌کنند . آنها حق ندارند چیزی را بیرون بفروشند و آنها بطور غیرقانونی با جزایر سن لوران ، سن ژان و چینی‌های گویان هلند دادوستد می‌کنند . همه اینها از آدمکش‌های خطرناک هستند . بددت در میان خود کسی را می‌کشند ولی چون پنهانی و قاچاقی خارج می‌شوند ، در جزایر دیگر مرتکب جنایات بسیار می‌شوند . برای این دفتو آمده‌اند آنها قایق‌هایی از دهکده‌های مجاور دزدیده‌اند و در اختیار دارند . بزرگترین جرم در آنجا داشتن یک قایق است . نگهبانان بروی هر قایقی که بجزیره کیوترا وارد یا خارج شود ، تیراندازی می‌کنند . باین جهت جدایان ، قایق‌هایشان را پر از سنگ می‌کنند که در آب فرو-

می‌رود و هر وقت که احتیاج بقایق دارند در آب غوطه می‌خورند و سنگ‌ها را خالی می‌کنند که قایق بسطیح آب بالا می‌آید. از همه تژاد و از همه ولایات فرانسه در جزیره هستند. و نتیجه اینکه قایق تو فقط می‌تواند در مارونی بکارت آید و بعد از آن بدردت نمی‌خورد. برای دریانوردی باید یک قایق دیگر پیدا کنی و بهترین راه این است که از جزیره پیژون تهیه کنی.

— چکار باید کرد؟

— بین من ترا روی شط تا روبروی جزیره همراهی می‌کنم. تو به تنهایی این جزیره را پیدا نخواهی کرد و یا اشتباه می‌کنی. این جزیره تقریباً در صد و پنجاه کیلومتری مصب واقع است. پس باید به عقب برگردیم. این جزیره ۵۰ کیلومتر از سن-لوران دورتر است. من تا آنجا که ممکن است ترا در نزدیکی جزیره می‌گذارم و بعد خودم به قایقم برمی‌گردم و این دیگر باخودت است که در جزیره کارها را روبراه کنی.

— چرا تو باما به جزیره نمی‌آیی؟

برتون می‌گوید،

— من فقط یک‌روز تا بارانداز قایق‌ها که تا آنجا قانوناً می‌توان رفت و قایق تشکیلات زندان هم تا آنجا می‌رود — رفتم. وسط روز بود و با این وجود آنچه که دیدم برای همه عمر مرا بس است. پاهای مرا ببستی ولی هرگز دهمرم پایم را در این جزیره نخواهم گذاشت. وانگهی من بهیچوجه نمی‌توانم بهنگام حرف زدن بمقابله با آنها. نفرت و انزجارم را پنهان نگه دارم. و در این صورت برایم بیشتر از آنکه مفید باشم، مضرخواهم بود.

— چه وقت بطرف جزیره حرکت می‌کنم؟

— وقتی که شب بشود.

— حالا چه ساعتی است برتون؟

— ساعت سه!

— خوب، پس من می‌روم کمی بخوابم.

— نه، تو باید قایق را بار کنی و اثاث و آذوقه را منظم کنی.

— نه، من می‌خواهم با قایق خالی به جزیره برویم. «کلوزیو» را هدایتجا

می‌گذاریم تا مواظب اثاث و آذوقه باشد، و بعد برمی‌گردیم و او را هم سوار می‌کنیم.

— نه، این محال است! حتی در روز روشن هم تو نمی‌توانی این گوشه را

دوباره پیدا کنی. تازه، روزها، هرگز نباید توی شط دیده بشوی. هنوز هم پلیس‌ها

بدنبال شما می‌گردند، و روزها، شط می‌تواند خیلی خطرناک باشد!

سرانجام شب فرا رسید. «برتون» نقابدار قایق کوچک خودش را هم آورد

و آنرا به پشت قایق ما بستیم. بخشی از خلیج بیرون آمدیم و وقتی وارد شط

می‌شدیم، شب کاملاً فرو افتاده بود. آفتاب غروبگهان، چون کوره‌ای از آتش، افق

را روشن می کرد. هزار شعله آتش از يك آتش بازی شگفت انگیز، باهم نبرد می کردند تا سرخ تر از سرخ و زرد تر از زرد بشوند. امواج شط شباب آلوده بسوی دریا می شتافتند. «برتون» نقابدار می گفت:

— جزر دریا دارد به پایان می رسد. نایکساعت دیگر، مد شروع می شود و ما را نیز همراه خود می برد. بدین ترتیب، باسانی می توانیم از شط بگذریم و به جزیره کیوترها برسیم.

حالا دیگر شب کامل بود. «برتون» گفت:

— به پیش! محکمر یارو یزن تا به وسط شط برسیم. سیگار نکشید!

یاروزدیم و یاروزدیم تا به وسط شط رسیدیم. مد بالا می آمد، و هر نیم ساعت یکبار وضع شط عوض می شد، و ما سرعت بیشتری می گرفتیم. شش ساعت بعد، نزدیک جزیره کیوترها بودیم لکه ای بزرگ در وسط شط بزرگ! «برتون» آهسته گفت: «آنجا است!» با زحم نزدیکتر رفتیم، و وقتی صخره های جزیره را بدروستی دیدیم، «برتون» نقابدار سوار قایق خودش شد، آنرا از قایق ما جدا کرد، و با صدای آهسته ای، خیلی ساده گفت: «موفق باشید بچه ها!»

— متشکرم «برتون»!

— نه، من که کاری برایشان نکردم!

بزحمت قایق را به ساحل جزیره رساندم که پرازشاخ و برگ درختان بود، با وجود تلاش من چنان سرعت به ساحل نزدیک شدیم که اگر بجای شاخ و برگ درختان، به صخره ای بر می خوردیم، حتماً قایق پوسیده مان می شکست و آنوقت همه چیز را، آذوقه و اثاث مان را، اذ دست می دادیم. «ماتورت» نوبی آب پرید و قایق را پیش کشید. آنرا به جایی بستیم، کمی عرق «روم» خوردیم، و من به تنهایی در جزیره پیاده شدم و دوستانم را نوبی قایق گذاشتم.

اینك قطب نما در دست، در جزیره ناشناس جذامی ها، در ظلمات شب پیش می روم چند شاخه ای را که صد راحم شده اند می شکم، و در گوشه و کنار، تکه هایی را که قبلا از کیهان های آرد بریده ام، بتوانم علامت راه می گذارم تا بهنگام برگشتن کم نشوم. ناگهان از دور نوری را می بینم و سه خانه حصیری را، و صداهائی می شنوم! باز پیش می روم، و چون نمی دانم که چگونه باید با جذامی ها مواجه بشوم، تصمیم می گیرم کاری بکنم که خود آنها متوجه من بشوند. سیگاری آتش می زنم، و درست در لحظه ای که کبریت شعله می کشد، سگ کوچکی پارس کنان بسوی من حمله می کند، و خیز بر می دارد که پاهايم را گاز بگیرد. باخود می گویم: «خدا کند که سگ جذامی نباشد! اما احمق جان! سگها که جذام نمی گیرند!» صدائی می شنوم!

— آنجا کیت؟ تونی «مارسل»؟

— منم! يك زندانی فراری!

— آمدی اینجا که چکار کنی؟ میخوای مال ما را بفزوی؟ خیال میکنی اینجا
چیز زیادی داریم؟

— نه! من احتیاج به کمک دارم!

— میانی یا با پول؟

صدای مرد دیگری را می شنوم که به مرد اول می گوید:

— دهنش را ببند «لاشوت»

(«لاشوت» یعنی جفت، و معلوم می شود که این لقب مرد اول است) .

لحظه ای بعد چهار شیخ از توی کلبه های حصیری بیرون می آیند. صدائی می گوید:

— آهسته پیش بیا رفیق! شرط می بندم که تو همان زندانی تفنگدار هستی!

اگر تفنگت را همراه داری، بگذارش زمین. اینجا نباید از کسی بترسی!

— آره، خودم هستم. اما تفنگم را همراه نیاورده ام.

آهسته به پیش می روم. اینک در کنار این اشباح هستم. شب تاریک است و

خطوط چهره شان را نمی بینم. احتمالاً دستم را دراز می کنم اما کسی دستم را

نمی فشارد. خیلی دیر فهمیدم که در این جزیره جذامی ها، کسی با کسی دست نمی دهد!

آنها نمی خواهند منم جذام بگیرم.

«لاشوت» (جفت) می گوید:

— برویم توی کلبه.

کلبه با یک پیه سوز که روی میز گذاشته اند، روشن شده است.

— بشین.

روی چارپایه ای حصیری می نشینم. «لاشوت» سه پیه سوز دیگر را نیز روشن

می کند و یکی از آنها را روی میز، درست جلو من می گذارد. این چراغها

با روشن نارگیل می سوزند، و دودی که از فتهله شان بر می خیزد، بوئی نفرت

انگیز دارد.

من نشسته ام و آن پنج شیخ، ایستاده اند و من هنوز هم چهره شان را نمی بینم.

صدائی که به «لاشوت» دستور داده بود دهنش را ببندد، حالا یکی از جذامی ها

که لقبش «لانگی» (مارماهی) است، دستور می دهد:

— لانگی! برو و از «خانه اشتراکی» بپرس که آیا می خواهند این زندانی

را اینجا ببریم یا نه. جواب را زودتر، مخصوصاً اگر «توسن» هم موافق باشد

بیاور.

و همان صدا دوباره می گوید:

— رفیق! اینجا چیزی برای نوشیدن تو نداریم، اما می توانم چند تا تخم

مرغ بگویم.

و بعد سیدی پراز تخم مرغ را جلو من می گذارد، می گویم:

يکې ازجذاميان، درطرف راستم، نژديک من می نشیند، ودراین لحظه است که نخستین بار چهره يك جذامی را می بینم. برآستی که وحشتناک است. و من خیلی سمی می کنم که چشمم را از او برنگردانم، و احساس وحشت را برورزندهم. یعنی این جذامی بکلی از بین رفته است، هم استخوان و هم گوشتش، و بجای بیی، فقط يك سوراخ وسط صورتش دیده می شود؛ توجه کنید که می گویم، يك سوراخ و نه دوتا! سوراخی بزرگ، يك سکه دوفرا نگی! گوشه راست لب پائینش را هم جذام خورده، و می توانم سه دندان دراز و زردش را که در استخوان لخت و بی گوشت آرواره بالائی اش فرو رفته اند، ببینم! فقط يك گوش دارد، دست راستش را که روی مین می گذارد، پائین کرده اند در دست چپش، فقط دو انگشت باقیمانده است و با این دو انگشت سیگار درشت و درازی را گرفته است. حتماً این سیگار را خودش از برگهای نیمه رسیده توتون درست کرده، چونکه سیگار ش سبز رنگه است. فقط چشم چپش يك دارد، و يك چشم راستش بکلی از بین رفته و بجای آن، زخمی عمیق از چشمش تا روی پیشانی و زیر موهای خاکستری اش کشیده شده است. خداوند! من در جست و جوی کمک، سراغ چه کسانی آمده ام! آنانکه بیشتر از من، بیشتر از همه پندگان تو، به کمک نیاز دارند!

همین جذامی با صدائی خشن و گرفته بمن می گوید:

— سر جان! ما بتو کمک می کنیم. اگر دوباره بفزندان برگردی، شاید مثل

من بشوی! و این چیزی است که من نمیخواهم!

— متشكرم!

— بمن می گویند: «ژان — سان پر» («سان پر» هم لقب است بمعنی: شرس

و بیباک) من وقتی به زندان مستعمرات آمدم، خیلی خوشگلتر، سالم تر و قوی تر

از تو بودم، اما در عرض ده سال زندان، باین روز افتادم!

— معالجات نمی کنند؟

— چرا! از وقتی که آمبولردوغن «شوموگرا» بمن تزریق می کنند، حالم بهتر

شده: نگاه کن!

سرش را برمی گرداند و طرف چپ صورتش را نشانم می دهد و می گوید:

— از این طرف، زخم هایم دارد خشک می شود!

دلم از ترحم و رقت یحال این مرد مهر بیان پر شده است. دستم را پیش

می برم تا بتوانم دلموژی و به نشانه دوستی، گونه چپش را لمس کنم اما او سر هت

خود را عقب می کشد و می گوید:

— متشكرم که میخواهی بمن جذامی دست بزنی، اما هرگز يك جذامی

دست زن! توی ظرف آنها هم غذا و آب ننور.

من هنوز هم فقط يك چهره جذامی را دیده ام، چهره کسی را که جرأت کرد

صورت جذام خورده‌اش را بمن نشان دهد، اما دیدن همین يك چهره ، همه درد-
هایم را از یادم برده است . صدائی می‌شنوم :
- این پس کجاست ؟

صدا از مردی است که سایه‌اش را در آستانه در کلبه می‌بینم : مردی است
قد کوتاه که فقط کمی از يك کونوله بزرگتر است . و می‌گوید :

- «توس» و دیگران می‌خواهند او را ببینند . بیاوریدش به «مرکز» !
«ژان» تراس برمی‌خیزد و بمن می‌گوید: دنبال من بیا .

همه‌مان برخاستیم و در ظلمات شب به راه افتادیم . خدا می‌داند که مرا
بکجا می‌برند !

سه دقیقه بعد به میدانی گاهی رسیدیم که ماه روشنش کرده بود و در وسط آن،
خانه‌ای بود از دو پنجره خانه ، نور و روشنائی دیده می‌شد . جلو خانه ، بیست مرد
جذامی منتظر ما بودند . پسوی آنان رفتیم . وقتی جلو در رسیدیم ، آنان کنار
رفتند و راه را برای ما باز کردند . وارد سالی شدیم که ده متر طول و تقریباً
چهار متر عرض داشت . دو چراغ نفتی بزرگه سالی را روشن کرده است روی چار-
پایه‌ای مردی نشسته است که صورتی سفید دارد و من و سالی را نمی‌توان حدس
زد . چشمان سیاهی هم دارد . پشت سر او هم پنج یا شش مرد دیگر روی نیمکتی
نشسته‌اند . مردی که روی چارپایه نشسته ، می‌گوید :

- «توس» هستم ! توس ، اهل جزیره «کرس» ، توهم باید پایبون باشی .

- بلی ، خودم هستم .

- خیر ها خیلی زود توی دهکده بخش می‌شوند ، خیلی زود تر از آنچه خیال
میکنی . خوب ، تنگت را کجا انداخته‌ای ؟

- جلو دیوار بیمارستان زندان ، همانجا که از دیوار پائین پریدیم .

- پس می‌توان تنگت را از توی آب بیرون آورد ؟

- خیال می‌کنم ، چونکه آب در آن نقطه چندان عمیق نیست .

- از کجا فهمیدی ؟

- مجبور شدیم توی آب برویم تا رفیق زخمی‌ام را به قایق برسانیم .

- مگر رفیق چه شده ؟

- يك پایش شکسته است .

- خوب ، برایش چه کرده‌ای ؟

- با قطعات چوب و تخته پایش را بسته‌ام .

- خیلی درد می‌کند ؟

- بلی .

- حالا کجاست ؟

- توی قایق است .

— گفته‌ای که آمده‌ای ازما کمک بگیر، چه کمکی می‌خواهی؟

— يك قايق می‌خواهم .

— يك قايق می‌خواهی؟

— بلی، پولش را دارم .

— خوب، من قايق خودم را بتو می‌فروشم. خیلی عالی و تازه است هفته پیش

این قايق را از ده‌کده «آلینا» دزدیدم! در واقع يك قايق نیست، بلکه يك کشتی اقیانوس یخاست . و فقط يك تیرك کم دارد، آنرا هم در عرض دوساعت درست می‌کنیم، خوب، چند می‌خواهی بخری؟

— خودت قیمتش را بگو، من نمی‌دانم اینجا قیمت‌ها چطور است .

— اگر پولش را داری، باید سه هزار فرانك بپردازی! اما اگر پولش را

نداری، فردا شب برو و آن تفنگ را از توی شط بیرون بیاور! آنوقت قایم را در مقابل تفنگ بتو می‌دهم .

— نه! ترجیح می‌دهم پولش را بدهم .

— بسیار خوب، معامله تمام شد. «لایوس»! قهوه بده .

(«لایوس» هم لقب است بمعنی، کیک! و چون فداین جذامی خیلی کوتاهاست،

این لقب را به او داده‌اند)

«لایوس» که کوتوله‌ای است، بطرف تاقچه‌ای که روی دیوار، بالای بخاری

دیواری تکیه کرده‌اند می‌رود، قهوه جوش را که از تازگی و نییزی می‌درخشید، برمی‌دارد، از توی يك بطری توی آن قهوه می‌ریزد، و قهوه جوش را روی آتش

می‌گذارد. چند لحظه بعد قهوه جوش را از روی آتش برمی‌دارد، و توی چهار

فنجان قهوه می‌ریزد. «توس» فنجانها را به جذامیانی که خاموش در پشت سِراو

نشسته‌اند می‌دهد. و آنوقت «لایوس» قهوه جوش را بدست من می‌دهد و می‌گوید،

— نترس، بخور. این قهوه جوش فقط مخصوص مهمانها و غریبه‌های سالم

است. هیچك از جذامی‌ها تاحال به آن لب نزده .

قهوه جوش را گرفتم و قهوه را خوردم. و ناگهان متوجه شدم که يك انگشت،

انگشت يك انسان، به آن چسبیده است! هنوز از حیرت درنیامده بودم که «لایوس» خونسردانه گفت:

— عجب! من يك انگشت دیگر را هم از دست دادم . بر شیطان لعنت. کجا

باید افتاده باشد؟

قهوه جوش را با و نشان دادم و گفتم: اینجا است!

«لایوس» انگشت افتاده‌اش را از قهوه جوش کند و درون آتش انداخت و

آنرا دوباره بمن داد و گفت،

— می‌توانی باز هم بخوری. نترس! من «جذام خشك» دارم. اعضای بدنم

تکه تکه می‌پوسند و جدا می‌شوند، اما مرض مری نیست!

بوی گوشت کباب کرده‌ای را احساس می‌کنم، و این بوی انگشت «لایوس» است که توی آتش می‌سوزد...

«توسن» می‌گوید،

— تو باید فردا را تا عصر اینجا باشی تا چند دریا فرا برسد. باید حالا بروی و دوستانت را خبر کنی. رفیق زخمی‌ات را توی کلبه بیاور. هرچه توی قایقتان دارید درآورید و قایق را زیر آب فرو کن! در این مورد از ما کسی نمی‌تواند بتو کمک کند، خودت باید بفهمی چرا!...

ماشتاب سراغ دور رفتم. «کلوزیو» را بیدار کلبه رساندیم، و یک ساعت بعد، اثاث و آذوقه توی قایق را خالی کرده بودیم و همه چیز مرتب بود. «لایوس» می‌خواست که قایق خودمان را همراه بایک پارو باو هدیه کنیم. قایق را باوردم، و او آنرا در نقطه‌ای که خودش می‌شناسد، زیر آب پنهان کرد. شب بسرعت گذشت. هر سه تا یمان توی کلبه‌ای خوابیده‌ایم و «توسن» لحاف و تشک نو برایمان فرستاده است. لحافها را مخصوصاً پاکفذهای ضخیمی پوشانده‌اند که دست خودشان بآنها نفوذ. حالا دیگر می‌توانم جزئیات حوادث عجیبی را که در جزیره دیده‌ام، و شرح معامله‌ای را که با «توسن» — رئیس و رهبر جذامی‌ها — کرده‌ام، برای دوستانم «کلوزیو» و «ماتورت» تعریف کنم. «کلوزیو» بی‌آنکه فکر کند، احضار می‌گوید،

— تا اینجا فراموشش هزار و پانصد فرانک خرج برداشته است، و من می‌خواهم نصف این مبلغ را بتو بدهم باین معنی همه آن سه هزار فرانکی را که دارم. — ما اینجا برای حسابسازی نوع ارمنی نیامده‌ایم، هرچه پول دارم می‌دهم، بعدش هم بینم چه پیش می‌آید.

هیچ جذامی در کلبه وارد نمی‌شود. روز طلوع می‌کند، «توسن» می‌آید، — سلام، شما می‌توانید به آرامی بیرون بیایید این جا کسی نمی‌تواند بباید و مزاحمتان شود. بر بلندای جزیره، یکی هست که دیده‌بانی می‌کند، تا اگر نگاهبانان پهلوی بگیرند، خبر بدهد.

— توسن، گفتی که قایق را اندود و چوب‌کاری کنند؟

— بله، با تکه‌های در در مانگام، چوب‌کاری می‌کنند، در، از چوب محکم‌ی است. باد و لنگه در، چوب‌کاری قایق درست می‌شود. در تاریکی شب قبل، قایق را از آب بیرون آورده‌اند. بیا بین.

می‌رویم. یک قایق عالی پنج متری است کاملاً نو است. آنقدر سنگین است که من و «ماتورت» بزحمت توانستیم آنرا برگردانیم. بادبان و مانابها، کاملاً نو است. بکار می‌پردازیم، و تاظهر چوب‌کاری پهن می‌رود.

جذامیها که اطراف ما دایره زده‌اند، بدون کلمه‌ای حرف، بکار کردن ما نگاه می‌کنند.

«توسن» برایمان شرح می‌دهد که چگونه باید عمل کرد. صورت «توسن»

طبیعی است. و هیچ زخمی بر آن دیده نمی‌شود. ولی وقتی حرف می‌زند، متوجه می‌شویم که تنها یک طرف صورتش - طرف چپ - حرکت می‌کند. او این را می‌گوید و می‌افزاید که جذام خشک دارد. نیمی از تنه، و دست راستش فلج شده است و او منتظر است که پای راستش نیز کمی بعد، فلج شود. چشم راستش ثابت است، مثل چشم یک کرم. با آن می‌بیند، اما نمی‌تواند آن چشم را حرکت دهد. من نام هیچکدام از جذامیها را نمی‌آورم. زیرا کسانی که آنها را شناخته و دوست داشته‌اند، چرا از درد ورنجشان و تکه تکه شدنشان، در حالیکه هنوز ندیده‌اند، باخبر شوند.

در حالیکه کار می‌کنم، با «توسن» حرف می‌زنم. کسی دیگری حرف نمی‌زند. تنها وقتی بهنگام کار می‌خواهم تکه چوبی بردارم، یک جذامی می‌گوید: «نه، این یکی رانه چون موقع کار از دستم خون روی آن ریخت.» بعد جذامی دیگری روی خون کمی «روم» میریزد و سپس آنرا روی آتش نگاه میدارد و آنگاه می‌گوید: «حالا می‌توانی آنرا برداری، وقتی کار می‌کنم، «توسن» به یکی از جذامیان می‌گوید: «تو که چندبار رفته‌ای، برای پایون بگو که چکارها باید بکند. چون هیچکدام از این سه تا هرگز این راه را نرفته‌اند.»

و او اینطور توضیح می‌دهد:

«امشب سرشپ، دریا جزر می‌شود. یائین رفتن آب از ساعت سه آغاز می‌شود. دریا بان شب ناشی صبح، تودر جلویت یک جریان شدید آب داری که در مدت سه ساعت، دست کم، صد کیلومتر ترا بطرف مصب میرد. وقتی که جریان متوقف می‌شود، ساعت ۹ صبح خواهد بود. آنوقت تو باید در حالیکه قایق را به درختی بسته‌ای، منتظر شوی تا شش ساعت مد، که تا سه صبح طول می‌کشد، آغاز شود. در این ساعت حرکت نکن، زیرا جریان خیلی زود بعقب باز نمی‌گردد. ساعت چهارونیم خودت را در وسط شط بیانداز یکساعت و نیم پیش از آغاز روز، ۵۰ کیلومتری خواهی رفت. این یکساعت و نیم همه شانس توست. باید که در ساعت شش وقتی روز آغاز می‌شود، در دریا باشی. زیرا اگر نگهبانان ترا ببینند، نمی‌توانند ترا تعقیب کنند، چون آنها در دست در این لحظه، به مصب می‌رسند که مد هم آغاز شده است. آنها نمی‌توانند بگذرند و تو قبلا از آنجا گذشته‌ای، این کیلومترهایی که تو جلو خواهی بود، در آن وقت که ترا دیدند، زندگی توست اینجا آیا همین یک بادبان را روی زورق داری؟

«یک بادبان بزرگ و یک بادبان مثلثی.

«این قایق سنگین است. او می‌تواند دوتا بادبان سه گوش را حمل کند

تا یکی دماغه‌اش را بکشد، و دیگری عقبه‌اش را، راه را می‌شناسی؟

«نه، من فقط می‌دانم که ونزوئلا و کولومبی در شمال غربی است.

«همین است. اما دقت کن که ساحل دریا نیستی. گویان هلند که در

مقابل واقع است. فراریان را مسترد می‌کند، «گویان» انگلیس هم همینطور.
 «ترینیداد» ترا بر نمیگرداند. ولی مجبورت می‌کند که یازده روز بند بر گردی
 «ونزوئلا» پس از آنکه از تو در جاده‌های کمی دو سال کار کشید، تحویل می‌دهد.
 من باتمام دقت گوش می‌کنم. او می‌گوید که گاه بگاه می‌رود، ولی چون
 جذامی است. او را برمی‌گردانند. اعتراف می‌کند که هرگز دورتر از گویان
 انگلیس - ژرژتون - نرفته است. او جز دریایش، جذام آشکار ندارد. جذام همه
 انگشتهای پایش را از بین برده است. «توسن» از من می‌خواهد تا همه توصیه‌ها
 را که هم اکنون بمن داده شده، تکرار کنم. بدون اشتباه، تکرار می‌کنم. در این
 وقت ژان نترس می‌گوید: «چقدر فرصت لازم است تا به وسط دریا بروی؟»

من جواب می‌دهم:

— سه روز بطرف شمال شرقی، برانم. بایک انحراف، شمال شمال خواهم
 بود. و روز چهارم، بطرف شمال غرب و آنگاه بقلب غرب می‌روم.
 جذامی می‌گوید:

— آفرین. من، دفعه آخر فقط دوروز شمال شرقی را پیمودم و این طوری
 شد که از گویان انگلیس سر در آوردم. با سه روز شراع کشیدن بطرف شمال، تو
 از شمال ترینیداد یا باربادوس سر در خواهی آورد و به یک ضرب در کوراچانو و
 یا کولومبی خواهی بود.

ژان نترس می‌گوید: «توسن، قایق را چند فروختی؟»

توسن می‌گوید:

— سه هزار تا، گران است؟

— نه. برای این نگفتم، فقط می‌خواستم بدانم. همین. تو یابیون می‌توانی
 پولش را بدهی؟
 — بله.

— برایت پولی می‌باند.

— نه. این همه پولی است که دارم. دقیقاً سه هزار فرانکی که دوستم
 «کلوزیو» دارد.

ژان نترس می‌گوید:

— توسن، من بتو هفت تیرم را می‌دهم. می‌خواهم به آنها کمک کنم. چقدر
 هفت تیرم را بر میداری؟

توسن می‌گوید:

— هزار فرانک. منم می‌خواهم به آنها کمک کنم. دما تورت؟ در حالیکه
 به «ژان نترس» نگاه میکند، می‌گوید:

— متشکرم، برای همه اینها.

کلوزیو نیز می‌گوید:

درمان در این لحظه، شرمندهم که دروغ گفته‌ام. و می‌گویم:

- نه، من نمی‌توانم این را از تو قبول کنم. دلیلی وجود ندارد.
بعد بمن نگاه کرد و گفت:

- چرا، یک دلیل وجود دارد، سه‌هزار فرانک، پول زیادی است و با این وجود، باین قیمت، تومن دست‌کم دوهزار فرانک از دست می‌دهد. زیرا این قایق خوبی است که او بشما می‌دهد. در این صورت، دلیلی ندارد که من هم کاری برایتان انجام دهم.

و آنگاه موضوع تکان‌دهنده‌ای جریان می‌یابد، یکی از جذامیان کلاهی روی زمین می‌گذارد و جذامیان دیگر اسکناس و سکه در آن می‌ریزند و جذامیان را از هر جا بیرون می‌کنند تا چیزی بدهند. شرم و خجلت مرا در بر می‌گیرد. من نمی‌توانم باین حال، بگویم که من هنوز پول دارم. خدایا، چه باید کرد؟ هم اکنون است که من در ازای اینهمه بزرگواری، کار زشت و رسوائی آمیزی انجام دهم. «خواهش می‌کنم، این فداکاری را نکنید». یک‌مرد سیاه‌پوست جذام‌زمو کلاماً ناقص، که دو تکه گوشت بمنوان دست‌دارد و اصلاً انگشتی ندارد، می‌گوید: «پول بدر زندگی ما نمی‌خورد. بدون خجالت آنرا قبول کن. پول برای ما فقط بدر بازی کردن، یا بوسیدن زنان جذامی که گاه‌گاه از آلبینا می‌آیند، می‌خورد». این جمله مرا راحت می‌کند و مانعم می‌شود تا اعتراض کنم که پول دارم. جذامیها دو پست تا تخم مرغ را می‌یزند و آنرا که در صندوق بامارک صلیب

سرخ قرار دارد، می‌آورند. این صندوقی است که امروز صبح در آن داروهای روزانه‌شان را دریافت کرده بودند. آنها همچنین دوتا لاک‌پشت زنده نیز می‌آورند که هر کدامش دست‌کم سی کیلو وزن دارد. برگه توتون، دو بسته کبریت و کبه‌ای مستوی دست‌کم ۵۰ کیلوگرم برنج، دو کبه ذغال‌چوب، یک پریموس - پریموس درمانگاه، و... چیزهای دیگری نیز می‌آورند. همه این بی‌نویان از موقعیت ما، پیوش آمده‌اند و همه‌شان می‌خواهند سهمی در پیروزی ما داشته باشند... قایق را تا محلی که ما از آنجا پیاده شده‌ایم می‌کشند، پول داخل کلاه را می‌شمرند: ۸۱۰ فرانک. من فقط باید ۲۲۰۰ فرانک به «تومن» بپردازم. «کلوزیو» لوله‌اش را بن می‌دهد. من آنرا جلوی همه‌ها می‌کنم و به «تومن» ۱۵۰۰ فرانک می‌دهم. او ۳۰۰ فرانک بمن باز می‌گرداند می‌گوید:

- بگیر. هفت‌تیر را هم بگیر. من بتو هدیه می‌کنم. شما تا آخر بازی آمده‌اید، حیف است بملت نداشتن یک هفت‌تیر، خراب شود. آرزو مندم احتیاجی به بکاربردن آن نداشته باشی.

من نمی‌دانم چگونه از او و از همه‌شان تشکر کنم. پرستار، یک جعبه کوچک

فراهم آورده است، که در آن الکل، آسپرین، باند، ید، و یک جفت فیچی وجود

دارد. يك جذامی دیگر، چوبهای خوب تراشیده‌ای می‌آورد تا با آن، چوبهای پای «کلوزیو» را عوض کنم. نزدیک ساعت ۵، باران شروع بیاریدن می‌کند. «ژان نئرس» بمن می‌گوید:

— شانس حسابی‌ای آوردید. خطر دیدنتان وجود ندارد. هم‌الآن بتوانید راه بیفتید، و نیم ساعتی جلو بیفتید. باین ترتیب، خیلی زودتر به مصب خواهید رسید. چهارونیم صبح فردا می‌رسید.

من باو می‌گویم:

— ساعات را چگونه خواهم دانست؟

— دریا بتو خواهدگفت. جزرومد دریا را که مواظب باشی، می‌فهمی. قایق را به آب می‌اندازیم این دیگر مثل آن زورق نیست. با اینکه اینهمه بارما سه نفر را دارد، مع الوصف ۴۰ سانتی‌متر بالای آب است. بالحاف و پتو در ته قایق پناه‌گاه مطمئنی برای کلوزیو که نمی‌تواند پانسمان را عوض کند، ترتیب داده‌اند.

در این قایق، احساس امنیتی داریم که هرگز در آن زورق قبلی نداشتیم. باران همچنان می‌بارد. من باید بوسط شط، کمی متمایل بچپ، از طرف ساحل هلندی برانم. ژان نئرس می‌گوید:

— خدا حافظ، تند برانید.

توسن می‌گوید:

اقبال پارتان.

وبا یا، لگدی محکم به قایق می‌زند.

— متشکرم، توسن. مرسی ژان. هزاربار تشکر برای همه.

وما خیلی زود تاپدید میشود. زیرا که در سرعت جزر که از دوساعت و نیم پیش شروع شده. افتاده‌ایم و با سرعت سرسام‌آوری می‌رویم. باران همچنان می‌بارد، ده‌متری جلویمان راهم نمی‌بینیم چون دوتا جزیره کوچک یا تین تر وجود دارد، «ماتورت» به جلو خم شده و نگاهش خیره بجلوی مادوخته شده، تا به مضمرهای آنها نفوذ کنیم...

شب شده است. يك درخت بزرگ، که شط به آرامی با ما می‌آورد، باشاخه‌هایش لحظه‌ای مزاحم ما می‌شود. سرعت از شر درخت راحت می‌شویم، و دست کم با سرعت ۳۰ کیلومتر در ساعت، می‌رانیم. سیگار می‌کشیم، «روم» می‌نوشیم، جذامیان به ما شش بطری شراب ایتالیائی داده‌اند که در حقیقت «روم» درشته‌ها هست. چیز عجیب این است که هیچکدام از ما، از زخم‌های و حشنت‌های جذامیان که این‌همه دیده‌ایم، حرفی نمی‌زنند. تنها حلت گفتگو؟ مهربانی، بزرگواری، درستی و شاشی ما در ملاقات با «برتون تقا پدار» است که ما را بجزیره کبوترها راهنمایی کرد. باران بیش از پیش تندتر می‌شود. من سراپا، تامنز استخوان خیس

شده‌ام. اما این نیم تنه‌های پشمی، آنقدر خوب است که با آنکه خیس شده، ولی گرم است. سردمان نیست ...

«ماتورت» میگوید:

— حالا با سرعت ۴۰ کیلومتر در ساعت پائین می‌رویم. فکر میکنی چقدر است که راه افتاده‌ایم؟

«کلوزیو» می‌گوید:

— الان به تو می‌گویم کمی صبر کن سماعت و یل‌تریع .

— تو دیوانه‌ای، چطور فهمیدی؟

— من از لحظه حرکت، شروع کرده‌ام که سیمد ثانیه را بشمرم و هر بار گوشه‌ای از کلاتون را بریده‌ام، من ۳۹ تکه از کلاتن دارم. هر کدام برای ۵ دقیقه و این میشود سه ساعت و یل‌تریع

من بطرف راست می‌رانم، تاشط را اریب بیهامیم و بساحل هندوی گویان نزدیک شوم.

پیش از برخورد با سد طبیعی که در مصب بوجود می‌آید جریان آب متوقف شده است. نه پائین می‌رویم و نه بالا. باران همچنان می‌بارد. کسی سیگار نمی‌کشد. حرف نمی‌زنند. فقط زمزمه میکنیم. «پارو را بگیر و بطرف بالا بکش». من نیز پارو می‌زنم. در حالیکه سد مصب را زیر فشار ران رانم گرفته‌ام ... ما در تارکی شاخ و برگها هستیم. شط خاکستری است و پوشیده از مه. اگر صدای پیرویش شدن آب نباشد مشکل است بگویم اینجا دریا است؛ یا داخل شط.

سد بزرگی

مد بالا آمده شش ساعت طول می‌کشد بیش از یک ساعت ونیم باید انتظار کشید و وقت را از دست داد. من با آنکه سختی تحریک شده‌ام، می‌توانم هفت ساعتی بخوابم من باید بخوابم این نخستین بار است که در این شرایط باید در دریا بخوابم. آیا میتوانم این کار را بکنم؟ دراز می‌کشم «ماتورت» پارو پوشی برایم سقف مائندی درست می‌کند و من می‌خوابم.

مطلقاً هیچ چیز، این خواب مرگ را بهم نمی‌زند. نه دریا، نه باران، نه موقعیت ناجور، می‌خوابم، می‌خوابم تا وقتی که «ماتورت» مرا بیدار می‌کند. — یایی، فکر میکنم که وقتش رسیده است. جزر خیلی وقت است شروع شده است.

قایق روبوسی دریاست و جریان آب زیر انگشتانم سریع میشود. باران دیگر نمی‌بارد. یک چهارم از قرص ماه بما اجازه میدهد که آشکارا صد متر جلوبمان را ببینیم. من می‌کوشم تا هرز برخورد دریا و شط را ببینم. اینجا که ما هستیم، باد نیست. آیا در وسط شط باد هست؟ آیا نیرومند است؟ قایق

را که هم چنان به ریشه درختی گرم خورده آزاد می‌کنیم و از زیر صد مص
بصرون می‌آئیم. با نگاه کردن به آسمان است که من ساحل، و آخر شط و اول
دریا را حس می‌زنم. ما خیلی پیش از آنکه فکرش را می‌کردیم، پائین آمده‌ایم،
و این احساس را دارم که ده کیلومتر بیشتر با مص فاصله نداریم. یک جریحه‌خیزی
روم می‌نوشم و مشورت می‌کنم.

— دکل را همین جا بالا ببریم؛ بله، آنرا برمی‌افزایم و بسیار خوب در
عقبه قایق و در سوراخ نیمکت جاگیر می‌شود.

بادبان را بدون تا کردن، بالا می‌کشیم و گرد دکل می‌پیچیم. قایق آماده
است و اینک باید در جریان آب بیفتیم.

— دقت! بجلو و پناه برخدا! کلوزیو تکرار می‌کند:

— پناه برخدا.

— مانور می‌گوید.

— بدستها و کار تو اعتماد دارم.

قایق کنده می‌شود. یکجا، من و «مانور» یارو می‌زنیم. کنده شدن به آسانی
انجام می‌شود. بیست متری جلو فرفته‌ایم، که جریان می‌گیرد و صد متر با آب
می‌رویم ناگهان باد احساس می‌شود که مارا بسوی وسط شط می‌راند.

— بادبان سه گوش عقبه و دماغه هر دورا بالا ببر.

باد در آنها ورم می‌کند و قایق، چون یک اسب می‌جهد و چون تیری، صفر
می‌کشد. باید از ساعت معمول دیرتر شده باشد زیرا که شط قفلتاً چون نیم روز روشن
می‌شود. به آسانی، تقریباً دوده کیلومتری، ساحل هلندی را می‌توان تشخیص داد.
در برابر ما، قله امواج سفید به آشکار دیده می‌شود «کلوزیو» می‌گوید:

— پناه برخدا. ساعت معمول را اشتباه کرده‌ایم. تو گمان می‌کنی که بموقع

می‌توانیم از شط خارج شویم؟

— نمی‌دانم.

— نگاه کن که امواج دریا چقدر بلند است و قله اش سفید. آیا جزیره می‌خواهد

آغاز شود.

— غیر ممکن است. من چیزهایی را می‌بینم که پائین می‌روند.

— مانور می‌گوید:

— نمی‌توانیم خارج شویم. بموقع و سروقت نمی‌رسیم.

— دهنش را بند و کنار طنابهای بادبانها بشین. توهم «کلوزیو»، دهنش

را بندد.

پان - این ... پان - این ... ضربات قرآینه را می‌شنوم که بسوی ما نشانه
رفته‌اند. دومین صدا که آمد، حسایی توانستم جایش را مشخص کنم. این صدا مطلقاً
از نگهبانان و شکارچیان انسان نبود. این صدا، از سوی ساحل گویان هلند، می‌

آید. بادبان را که چنان درم میکند که مرا میخواهد بکشد و از مشتم در برود، برمیافرازم. قایق بیش از ۴۵ درجه منحرف شده است. آنچه ممکن است باد را بدست می آورم، و این مشکل نیست باد زیادی میوزد.

پان - این... پان - این... بدش هیچ. با سرعت سرگیجه آور، و دربادی که همه چیز را می شکند، می تازیم. چنان سرعت می تازیم که گمان میکنم هم اکنون دستم را بساحل فرانسوی گویان میزنم. آمدها را که بطرف ساحل میدوند، می بینم من برمی، آنچه ممکن است برمی، از ساحل جریخ میزنم و برای این کار، با همه قدرتم طناب بادبان را بدست می گیرم. قایق سه چهارم می پیچد. بادبان را رها میکنم و ازخلیج پرازباد که اینک پشت سرمان است، خارج میشویم. افا راحت شدیم! ده دقیقه بعد، اولین امواج دریا می کوشد تا جلویمان را سد کند، و ما به آسانی از آنها می بریم و آن صدای «شونی شونی» که قایق درشط میکرد، اینک به «تاک-ای-تاک-ای» بدل شده است.

چنان بسکی این موجهای بلند را می بریم، که گوئی بجهای سوار امواج سفید میشود. «تاک-ای-تاک-ای». قایق سوار امواج می شود و باین می آید، بدون آنکه بلرزد یا تکان بخورد. هیچ چیز جز این صدای تاک قایق، که درپائین آمدن از امواج بر دریا می گوید، بگوشمان نمی خورد. «کلوزیو» فریاد میزند:

— هورا! هورا! بیرون رفتیم. بیرون رفتیم. و برای جشن گرفتن این پیروزی نیرومندیان خداوند مهربان بر ایمان آفتاب درخشانی می فرستد، امواج، بیک آهنگ از پی یکدیگر می آیند. بهمان اندازه که در دریا پیش می رویم، از بلندی امواج کاسته می شود. آب بطرز کثیفی گل آلود است. در جلویمان شمال، سیاه است. کمی بعد، آبی خواهد شد و من احتیاجی ندارم که به قطب نمایم نگاه کنم، زیرا من طناب بادبان را رها کرده ام و بادبان نیمه باد کرده است.... حادثه بزرگ آغاز میشود.

«کلوزیو» برمی خیزد. میخواهد سرونمه بدن را بیرون کند تا خوب ببیند. «ماتورت» می رود تا کمکتش کند که آسوده تر به دیوار قایق تکیه داده، و روبروی من بنشیند. سیکاری روشن میکند و بمن میدهد. سه تائیمان سیکار میکشیم. «کلوزیو» می گوید:

— برای جشن گرفتن این پیروزی، شراب دارد کن.
«ماتورت» روبراء میکند. و سلامتی می نوشیم. «ماتورت» کنار من، در طرف چپم نشسته است و ما به همدیگر نگاه میکنیم. صورتش از خوشبختی، روشن شده است. چهره من نیز باید چنین باشد... آن نگاه «کلوزیو» بمن می گوید:
— کاپیتان. لطفاً بگوئید کجا میروید؟

— اگر خدا بخواهد، به کولومبی.
کلوزیو می گوید:

— خداوند چنین خواهد خواست . پناه بر خدا !

آفتاب سرعت بالا می آید و برای خشک شدن ، زحمتی نداریم . پیراهن بیمارستانمان اینک بصورت جامه ای عربی درآمده است .. دریا آبی سیر است ، امواج به متر ارتفاع دارند و بسیار کشیده است که این به سفرمان کمک میکند . باد شدید است و ما را بر سرعت از ساحلی که گاه گاه به آنکه در افق کم میشود ، نگاه میکنیم ، دور میکند . در حال نگاه کردن به پشت سر هستیم ، که یک موج غافلگیر کننده ، مسئولیت را در برابر زندگی دوستان گوشزد میکند .

«ماتورت» میگوید :

— من میروم برنج بار بگذارم .

کلوزیو میگوید :

— من آتش می افروزم و تو دیک را بیاور .

برنج عطردلچسی دارد ، و آنرا گرم گرم با دوتاجمه ساردین میخوریم ، بدنبال آن يك قهوه عالی نیز میزنیم .

— يك جرعه «روم» ؟

من امتناع میکنم . هوا خیلی گرم است . وانگهی ، من اهل میگماری نیستم . «کلوزیو» هر لحظه سیکاری برایم آتش میزند . صرف اولین غذا بر روی دریا ، بخوبی و خوشی میگذرد . از روی آفتاب ، ماحدس میزنیم که ساعت در حدود ده صبح است . ما فقط پنج ساعت راه در پیش داریم ، ولی با این وجود احساس میکنیم که زیر پایمان آب بسیار عمیق است ، امواج بسیار کمتر شده است و قایق دیگر بدون ضربه زدن بر آن ، راه می سپرد ، روز دل انگیزی است . من فکر میکنم که فعلا احتیاجی به قطب نما نیست . گاموبی گاه ، من آفتاب را به نسبت عقربه قطب نما می بینم و باین ترتیب راهنمایی می شوم . این بسیار آسان است . درخشش آفتاب چشمانم را خسته میکند . افسوس میخورم که چرا يك عينك سیاه برای خودم دست و پا نکردم . ناگهان «کلوزیو» بمن میگوید :

— چه شانس داشتی که تورا در بیمارستان دیدم .

— تو تنها نیستی ، من هم شانس داشتم که تو آمده ای .

من به «دگاه» به «فرناندز» .. فکر میکنم . اگر آنها نیز موافقت میکردند ، اینک با ما بودند .

کلوزیو میگوید :

— مطمئن نیستم ، توجهاً برای اینکه عرب را در ساعت معینی در اختیار میداشتی ، دوچار مشکلات میشدی .

— بله ، «ماتورت» خیلی مفید بود ، ومن بخودم تبریک میگویم که او را با خودمان آوردیم . زیرا او بسیار فداکار ، ماهر و شجاع است .

ماتورت میگوید : — «مشکرم پایی ! .. از هر دوتای شما متشکرم که با

وجود جوانی‌ام، بمن اعتماد کردید. بعد از این همیشه سعی خواهم کرد که شایسته این اعتماد باشم؛ من میگویم: «وخیلی دلم می‌خواست که «سپیر» برستار و «گالگانی» هم حالا در کنار ما بودند!»

کلوزیو میگوید: — «پای ۱ یا این وضعی که برای ما پیش آمد، ممکن نبود. اگر «ژزو» در درستی بود، و یک قایق خوب و محکم در اختیار ما میگذاشت، شاید میشد کاری کرد، مثلاً، در مخفی‌گاه خودمان، منتظر میماندیم تا «ژزو» آنها را هم فراری بدهد، و ما هم آنها را با خودمان بیاوریم. بهر حال، آنها ترا خوب میشناسند، و میداند که اگر هنگام فرار به سر اغشان نرفتی، برای این بود که نمیتوانستی!» میریس: «ما تورت! راستی چطور شد که تو هم سر و کلاهات توی آن سلول بیمارستان پیدا شد که مخصوص زندانیان خطی‌ناک بود!»

— من اصلاً نمیدانستم که قرار است مرا هم به جزیره بفرستند. یکروز نزد دکتر بیمارستان رفتم برای اینکه کمی گردش کرده باشم، و انگهی گلویم هم درد میکرد. دکتر وقتی مرادید گفت: «توی این لیست می‌بینم که ترا هم به جزیره تبعید میکنند. مگر چکار کرده‌ای؟» گفتم: «دکتر، نمیدانم! اصلاً تمبیدی یعنی چه؟» دکتر گفت: «چیزی نیست! فعلاً برو به بیمارستان!» و اینطوری بود که از بیمارستان سر در آوردم!

کلوزیو میگوید: — لابد دکتر خواست لطفی در حق تو بکند!! — خدا میداند! بهر حال لابد حالا با خودش می‌گوید: «این سره، آنقدرها هم که من فکر میکردم، بچه نبود، چونکه بالاخره از زندان در رفت!» اکنون که آزادی خود را باز یافته‌ام، و بر روی این دریای بیکران، سفر بزرگ خویش را آغاز کرده‌ام، از همه جا حرف میزنیم. من میگویم: «کسی چه میداند، شاید روزی «ژولو»، این «پتک» استوار زندان را هم دیدیم! حالا باید خیلی دور شده باشد، مگر اینکه هنوز در جنگل مخفی شده باشد!» و کلوزیو میگوید: «میدانید رققا؟ شبی که میخواستیم فراد کنیم، من زیر بالشم یک تکه کاغذ گذاشتم که توی آن نوشته بودم: «صاحبخانه بسفر رفته! آدرس مشخصی هم ندارد!» همه به قهقهه و از ته دل خندیدیم.»

پنج روز تمام، بدون حادثه‌ای قایق را ندیدم. شمعین روز، سبک‌گهان، آفتاب درختانی بما سلام گفت. امواج خشمگین دریا، ناگهان آرام شدند، و ماهیان پر تنده، در فاصله نزدیکی از ما مهربانند. دیگر از خستگی داشتم سقط میشدم. شب پویش، برای اینکه خوابم نبرد، «ما تورت» مدام پارچه‌ای را با آب دریا خیس میکرد و روی چشمانم میگذاشت. و با اینهمه باز خوابم نمیرد. و آنگاه «کلوزیو» با آتش سیگارش دستم را می‌وزانید! باید بیدار میماندم، تا قایق را به پیش برانم. حالاً که دریا آرام شده است، تصمیم گرفتم بخوابم. بادبان‌ها را گشودیم و فقط

بادبان کوچك د ماغه را برافراستيم، و آنكه من جون سنگي ته قايق افتادم و بخواب
رفتم. ناكهان احساس كردم كه «ما تورت» تكان مېدهد و بيدارم ميكند: «پايي
ساعت حوالی ظهريايك بعد از ظهر است، با اينهمه بيدارت ميكنم براي اينكه باد
دارد تندوسر د ميشود، و افقي يکسره شده!»

برخاستم و سرچای خود نشستم. درپا هنوز آرام است، اما پشت سر من افق
شرق يکسره سياست. باد هر لحظه تند و سړدنه ميشود، بادبان بزرگ را بستم و
گفتم: «بچه‌ها! محكم سرچايتان بنشينيد، براي اينكه توفان در راه است!» قطرات
درشت باران كم كم برسما مېباريدند. آن توده ابر سياست، با سرعت سرسام آوري
بما نزديك ميشد، و در عرض پانزده دقيقه از افق به نزديكي هاي ما رسيد. بلي، توفان
از راه رسيد!... بادی خوفناك و كم نظير، بما هجوم مياورد. امواج گوهي در اثر
سحر و جادو، با سرعتي باور نكردني تشكيل ميشدند، و قله امواج، همه كف آلوده
بود. آفتاب در نيمروز، يکسره تاريك شده بود. باران سيل آسا مېباريد. ديگر
هيچ چا و هيچ چيز را نميديدم و امواج كه ديوانه وار خود را به قايق ما موزدند، آب را
چون سربه شلاق بر صورتم فرو دميآوردند. بلي، اين توفان است! نخستين توفان من!
توفاني كه با همه مظاهر طبيعت زنجير گسته و خود ستا و لاف زن، همراه است: رعد،
برق، باران، امواج، و زوزه باد كه بسوی ما، و در اطراف ما مېغرد...

قايق مان، چون پرکاهی از فراز امواجی كه ارتفاعی باور نكردني داشتند
بالا ميرفت و پائين ميا آمد، و در غرقابها و گردابهاي فرو ميا افتاد كه خيال ميكرديم
ديگر هرگز نخواهيم توانست از آنجا بيرون بيايم، و با اينهمه، با وجود سرحه هاي
افسانه اي، قايق مان، از اعماق گردابهاي آب دوباره بيرون ميايد و دوباره بر
قله موجی سوار ميشود، پائين ميرود و بالا ميايد!... اينك موج بسيار بلندی بسوی
ما ميايد، يا خود ميگويم: «بايد در برابر اين موج هر گيار مقاومت كنم!» سكان
را به دو دست ميگيرم و سعی ميكنم قايق را از وسط موج بگذرانم و موج مر گيار
را دو قسمت كنم، اما آنها درون قايق ميريزند! خيال ميكنم از ارتفاع آب درون
قايق تا ۷۵ سانتي متر ميرسد! از روی عصبانيت و بي آنكه بخواهم، قايق را از پهنای
يك موج ميگذرانم كه كاری بسيار خطرناك است، و قايق چنان خم شده كه در آستانه
واژگون شدن است، اما بجای اينكه واژگون شود، مقدار زیادی از آبهاي كه
توی قايق ريخته بود، بيرون ميريزد! «كلوزيو» فریاد ميكند:

— برآو! زنده باد پايي! پسر تو خیلی چيزها ميداني! چه زود آب
قايق را خالی كردي! و من ميگويم: «آره، ديدی چكار كردم!»

اما اگر ميدانست كه در اثر بي تجربگي من كم مانده بود و وسط دريا فرق بشويم،
چه ميگفت!... تصميم ميگيرم ديگر با جريان امواج مبارزه نكنم، و به فكر يثروي
در سمير معيشي هم نباشم، بلكه فقط سعی كنم كه تا ميتوانم تعادل قايق را حفظ كنم
حالا داوطلبانه، همراه امواج به اعماق آب ميروم و همراه آنها بالا ميايم، و خیلی

زود متوجه میشوم که این کشف من خیلی مهم است و نود و دزد خطر را از بین میبرد. سرانجام باران قطع میشود، اما باد همچنان خشمگین و دیوانه وار میزند. با اینهمه حالا دست کم میتوانم جلوه و پشت سرم را بهتر ببینم، پشت سرم آسمان روشن است، و پیش رویمان ابرهای سیاه و خوفناک جمع شده اند، و ما در میان دوزخ و برزخ گرفتار آمده ایم...

حوالی ساعت پنج، ماجرای مرگبار پایان یافته است... آفتاب دوباره بر ما میتابد، باد عادی است، و از ارتفاع امواج کاسته شده است. بادبان را دوباره بر میافرازم، و شادمان از خود، باد دیگر براه میافیم! «کلوزیو» و «ماتورت» با کاسه و قابلمه، باقی مانده آب توی قایق را خالی کرده اند. لحاف و روپوشها را در میآوریم و به دکل می بندیم تا باد خشکشان کند. برنج میخوریم و دو فوجان قهوه داغ و جرجهای عرق «روم». آفتاب دارد غروب میکند، و با یر تو آتشگون خویش از این دریای آبی، تا بلوئی فراموش نشدنی میسازد. آرامشی بس شیرین مرا در بر میگیرد، و همراه آرامش، این احساس نیز در درونم بیدار میشود که: «پایی! تو میتوانی در همه حال بخود اعتماد کنی!» در هر حال، خوب از مهلکه جان سالم بدر بردیم و این توفان کوتاه، برایم خیلی مفید بود، چونکه به تنهایی یاد گرفتم که بهنگام توفان، چگونه قایق را پیش ببرم. حالا با آرامش و اطمینان کامل بسوی شب یورش خواهم برد. به «کلوزیو» میگویم:

— خوب کلوزیو! دیدی که برای خالی کردن آب قایق، چه حقه ای زدم؟

— رفیق! اگر این کار را نمیکردی و موج دیگری بما حمله میآورد، کارمان ساخته بود! تو یگ قهرمانی پایی!

و «ماتورت» میگوید: «تو همه این چیزها را در نیروی دریائی یاد گرفته ای!»

— آره می بینی که درسهای نیروی دریائی هم بالاخره به درد آدم میخورد!

از مسیر اصلی خود خیلی دور افتاده ایم. خودتان حدس بزنید که با آن باد و توفان و امواج مرگبار در عرض چهار ساعت، چقدر منحرف شده ایم! برای اصلاح مسیر قایق را در جهت شمال شرقی میرانم. همینکه قرص خورشید در دریا پنهان شد، و آخرین جرفه های بتفش رنگ خود را پراکند، شب فاکهان فراوانند. شش روز دیگر تیز، بدون حادثه مهمی قایق را ندیم. فقط گاهی توفان و باران کوتاه مدتی میدیدیم. امروز ساعت ده صبح خوابیدیم، و چهار ساعت بعد وقتی بیدار شدم، سوزش دردناکی در لبانم احساس کردم. لبها و دماغم، دیگر پوستی ندارد! دست راستم هم از پوست خالی شده، و گوشت قرمز بیرون زده است. «ماتورت» و «کلوزیو» هم وضع مرا دارند. روزی دوبار به صورت و دستهایمان روغن میزنیم، ولی فایده ندارد، چونکه آفتاب داغ منطقه حاره، فوراً پوستمان را خشک میکند.

حالا باید ساعت دو ونیم بعد از ظهر باشد... غذا خورده ایم و «ماتورت»

ظرفها را توی دریا شسته است حالا ماهی‌ها درست در همین نقطه جمع شده‌اند .
 تیرا برداشتم و به «ماتورت» گفتم : « چند دانه برنج توی دریا بریزا » ماهی‌ها
 درست در نقطه‌ای که برنج‌ها ریخته بودیم جمع شدند و تا سطح آب بیرون آمدند .
 یکی از آنها حتی سرش از آب دریا بیرون بود . با تبر ضربه محکمی بر سرش زدم .
 بهوا جست زد . آنرا گرفتم تقریباً ده کیلو وزن داشت . ماهی را شستم و با آب
 و نمک پختیم و شب هنگام آنرا همراه با آرد «مایوک» (آردی که از ریشت گیاهی
 میگیرند) خوردیم .

امروز ، درست یازده روز است که با این قایق کوچک روی دریا سفر می‌کنیم .
 در این مدت ، فقط يك كشتی را در افق دور دست دیده‌ایم کم کم دارم از خودم میپرسم :
 « بر شیطان لعنت ! کجای دریا هستیم ؟ » میدانم که در وسط دریا هستیم ، اما با جزیره
 « ترینیداد » یا سایر جزایری که هستم همراه انگلیس هستند ، چقدر فاصله داریم ؟
 نمیدانم !.. در همین فکر بودم که در مقابل مان ، نقطه‌ای سیاه بر روی دریا دیدیم که
 کم کم بزرگ میشد . آیا این كشتی است یا يك قایق بزرگ ؟ مثل اینکه يك كشتی
 است !.. حالا روشن تر می‌بینیم . دارد نزدیک تر میشود ، ولی بوی ما نمی‌آید .
 باد تمهوزد ، و بادبانهای ما آویزانند و كشتی حتماً مارا ندیده است . اما ناگهان
 زوزه سوت كشتی را می‌شنویم ، و به صدای سه سوت دیگر را ! حالا كشتی مسیرش را
 تغییر داده و مستقیم بوی ما می‌آید . « کلوژیو » میگوید :

— خدا کند که زیاد بماند يك شود !

— خطری نیست ! این يك كشتی نفتکش است !

بلی ، این يك كشتی نفتکش است ، و هر چه بماند نزدیکتر میشود . آدماهی
 بیشتری را بر روی عرشه كشتی می‌بینیم . لابد از خود میپرسند : « این سه نفر با این
 پوست گردو ، وسط دریا چه میکنند ؟ » كشتی با آرامی نزدیک تر میشود . حالا بر عرشه
 آن ، افسرها ، ملوانان ، و آشپزباشی كشتی را خوب می‌بینیم . چند لحظه بعد ، زنهایی
 روی عرشه ظاهر میشوند که دامن‌های رنگارنگ دارند اینها حتماً مسافری هستند ،
 و کم دیده‌ایم که كشتی‌های نفتکش ، مسافر هم داشته باشند ، حالا دیگر كشتی کمالاً
 بماند يك شده است . و کاپیتان كشتی که به انگلیسی با ما حرف می‌زند .

— (از کجا می‌آئید ؟)

— (از گویان فرانسه) .

زنی از عرشه كشتی بفرانسه میگوید :

— شما فرانسه حرف می‌زنید ؟

— بلی مادام .

— وسط دریا چکار می‌کنید ؟

— من کجا که خدا مارا ببرد ، می‌رویم !

زن با کاپیتان كشتی چند کلمه حرف زد و بعد گفت :

— کاپیتان از شما میخواهد که به کشتی ما بیایید ، اومیخواهد قایق کوچک شما را یدک بکشد .
— به کاپیتان بگوئید که ما از کمک او خیلی متشکریم ، اما توی قایق خودمان راحت تریم !

— چرا نمیخواهید کمکتان بکنیم ؟
— برای اینکه ما زندانیان فراری هستیم ، و راهمان باراه شما یکی نیست !
— شما کجا میروید ؟
— به جزیره «مارکیشیک» و حتی دورتر از آن ! میتوانیید بماند بگوئید حالا کجا هستیم ؟

— درست در وسط دریا !
— از کدام راه باید برویم تا به جزیره «آنتیل» برسیم ؟
— میتوانیید یک نقشه دریائی انگلیسی را بنخوانید ؟
— بلی !
لحظه ای بعد ، طنابی از کشتی انداختند و با آن ، یک نقشه دریائی ، چند کارتون سیگار ، مقداری نان و یک ژیکوی کباب شده بمادادند ! زن گفت :
— حالا نقشه را نگاه کنید ! چیزی می فهمید ؟
— بلی ، ما باید بطرف شرق برویم ، و یک چهارم درجه بطرف جنوب بیچیم .
تا به جزایر «آنتیل» انگلیسی برسیم ، «درست است» ؟

— بلی درست است .
— تقریباً چندمیل تا «آنتیل» راه داریم ؟
کاپیتان کشتی گفت ، « تا دوروز دیگر با آنجا میرسید . »
از همه تان متشکریم ! خدا حافظ !
زن گفت ، « فرمانده کشتی بخاطر شجاعت دریانوردی تان ، شما تبریک می گوید . »

— باز هم متشکریم ، خدا حافظ !
و کشتی نفتکش با آرامی از ما دور شد ، و در همین لحظات ، یکی از ملوانان کشتی ، یک کلاه رسمی نیروی دریائی را بسوی من انداخت . کلاه که علامت طلائی نیروی دریائی ، و لنگر کشتی را داشت ، درست در وسط قایق ما افتاد . یادم می آید که «کلوزیو» رفیق ، در آغاز این سفر ، مرا «کاپیتان» نامیده بود . حالا اینهم کلاه رسمی کاپیتان ! دیگر از خدا چه میخواهی پایی ؟ ترا از نیروی دریائی اخراج کردند ، به دروغ متهم به قتل کردند ، به زندان دست انداختند ، شکنجه ات دادند ، اما حالا ... دوباره آزاده هستی ، و کلاه کاپیتانی را بر سر داری .

دوروز بعد وقتی در جزیره «گرینفیلد» پیاده شدیم ، این کلاه بر سرم بود . . .
هدیه ای از یک ملوان ناشناس که هرگز نامش را ننواهم دانست !

« در جزیره ترينيداد »

خیلی وقت پیش از آنکه ، پنجم خودزمین و ساحل را ببینیم ، پرندگان دریائی ، نزدیکی مان را به ساحل ، بما اعلام داشتند . ساعت هفت و نیم صبح بود که پرندگان ساحلی سراغ ما آمدند و گرداگرد قایق مان ، چرخیدند و پریدند . هر يك از ما ، شادمانی را با فریادهای کودکانی بروز میداد . « رسیدیم پس ! رسیدیم ! » . در اولین مرحله فرار ، در مشکل ترین مرحله ، پیروز شدیم ، ملوانان کشتی نفتکش ، مقداری کره کاکائو بما هدیه داده اند که به صورت خود بمالیم تا از درد سوختگی هایمان کمی بکاهد . حالا چهارهائیان را با کره کاکائو پوشانده ایم . حوالی ساعت نه صبح ، زمین را دیدیم . بادی خنک ، اما نه چندان تر و معتدل میوز ، و قایق مارا با سرعتی مناسب ، بر روی دریای آرام به پیش میراند . تنها در ساعت چهار بعد از ظهر بود که جزئیات جزیره ای دراز را دیدیم : جزیرهای که در ساحل آن ، خانه های کوچک سفید رنگی دیده میشد ، و پسرا درختان نارگیل بود . هنوز نمیتوانیم بدرستی تشخیص بدهیم که این تکه خاک ، يك جزیره است یا شبه جزیره ، و نیز نمیتوانیم بفهمیم که در این خانه های کوچک ، کسانی هم هستند یا نه . فقط یک ساعت بعد بود که کسانی را در ساحل دیدیم که بسوی پلاژ میدویدند . کمتر از بیست دقیقه بعد ، مردمی از همه رنگ در ساحل جمع شدند . همه مردم این دهکده کوچک ، یکجا در کنار دریا گرد آمدند تا از ما استقبال کنند . بعداً فهمیدیم که این دهکده « سان - فرانسیسکو » نام دارد . وقتی به سید متری ساحل رسیدیم ، من لنگر انداختم و متوقف شدیم . میخواستم اولاً عکس العمل مردم دهکده را دریابم ، و ثانیاً اگر نه دریا از مرجان باشد ، قایق مان را به خطر نیندازم ؛ بلی ، لنگر انداختم و بادبانها را پائین آوردیم و منتظر ماندیم . يك قایق کوچک از ساحل بسوی ما راه افتاد . توی آن دو مرد سیاه پوست یارو میزدند ، و يك مرد سفید پوست نیز - که کلاه مخصوص مستعمرات را داشت در کنارشان نشسته بود . وقتی نزدیک هارسیدند ، مرد سفید پوست : به فرانسه خالص گفت :

— به « ترينيداد » خوش آمدید !

دو سیاه پوست خندیدند و دندانهای سفید و زیبای خود را نشان دادند . من گفتم :

— متشکریم آقا ! بخاطر حرف محبت آمیز شما ، متشکریم ! - ته دریا ، مرجانی است باشی ؟

— شنی است . شما میتوانید بدون هیچ خطری تا پلاژ پیش بروید !

لنگر را از دریادر آوردیم و امواج به آرامی مارا بسوی پلاژ راندند . هنوز

به ساحل نرسیده بودیم که ده مرد توی آب جستند ، و قایق را بایک حرکت بسوی خشکی کشیدند .

مردمی که درو بر ما جمع شده اند ، صعیانه هارا تماشا میکنند ، و با زست- های توازشگر ، دستها و چهره مان را لمس می کنند . زنان سیاه پوست و «کولی» و سرخ پوست با اشاره و نگاه ، از ما دعوت می کنند امرسفیدپوستی که با استقبال آمده بود ، بفراشه بمن میگوید : «همه میخواهند شما بخانه آنها بروید !» ما تورت مشتئ از شن و ماسه ساحل را بر میدارد و میبوسد .

طفلی از شادی هذیان گرفته است . به مرد سفید پوست گفته ام که پای رفیقم «کلوزیو» شکسته است و بدستور او ، «کلوزیو» را به خانه وی میبرند که در همین نزدیکی های پلاژ است . مرد سفید پوست میگوید :

— میتوانید تا فردا هر چه دارید توی قایق بگذارید ! مطمئن باشید که کسی

با آنها دست نمیزند !

خداوند ! نکند بعد از آن بهشت جزیره جذامیان ، مرا به بهشتی دیگر آورده ای ! نکند میخواهی پاداش رنجهای مرا بدی ، تا در ازای خطاهائی که کرده ام ، هزار برابر از تو پوزش بخوام !

همه مردم جزیره مرا «کاپیتان» (Captain) صدا میزنند و من از این نامگذاری ، صادقانه و شادمانه میخندم ! همه میگویند :

(کاپیتان شجاع ! راه درازی با قایق کوچکی آمده ای)

شب فرا میرسد . قایق مان را به قایق بزرگ دیگری که در ساحل افتاده است می بندیم ، و من «هاتورت» ، همراه مرد سفید پوست انگلیسی ، بخانه او میرویم . خانه یک طبقه ای است که در همه جای انگلیس و مستعمرات آن ، میشود شبیه آنرا دید . از پله ای چوبی بالا میرویم ، و وارد خانه میشویم . آه ! کلوزیو را می بینم که روی یک صندلی دسته دار نشسته ، و پای شکسته اش را روی صندلی دیگری گذاشته است . یک زن و یک دختر جوان هم احاطه اش کرده اند و «کلوزیو» ی پاشکسته ما ، دارد برایشان و راجی میکند و فخر می فروشد . میزبان انگلیسی ما میگوید :

— معرفی میکنم : زنم ... و دخترم ! پسری هم دارم که دانشجو ست و در انگلیس تحصیل میکند .

زن میزبانمان به فراشه میگوید :

— باین خانه خوش آمدید آقایان !

و دختر زیبای او هم دو صندلی را - که از شاخه های مو درست شده - برای ما پیش میکشد ، و میگوید :

— بفرمائید بنشینید آقایان !

— متشکرم خانمها خودتان را بخاطر ما زیاد به زحمت نیندازید !

— چرا؟ ما خوب میدانیم که شما از کجا میآید. راحت باشید آقایان!
 باز هم تکرار میکنم که: باین خانه خوش آمدید!
 میزبان انگلیسی ما، وکیل مدافع است. باو میگویند: «ماستر - باون»
 («ماستر» در انگلیسی کلمه‌ای است برای ادای احترام به صاحبان برخی مشاغل،
 (چون وکالت دعاوی و غیره). دفتر کار «ماستر باون» در پایتخت جزیره
 ترینیداد یعنی در «پورت - آف - اسپین» است که در چهل کیلومتری ساحل
 قرار دارد.

برای ما، جای‌وشیر، نان تست، کره و مربا می‌آورند. این نخستین شی
 است که چون مردان آزاد ازما پذیرائی می‌کنند، و هرگز این شب را فراموش
 نخواهم کرد!

حتی يك کلمه از گذشته‌مان حرف نمی‌زنند، حتی يك سؤال از روی کنجکاری
 و فضولی نمی‌کنند، و فقط می‌پرستند: «چند روز توی دریا بودید؟... سفرتان چگونه
 گذشت؟... آیا رفیقان «کلوزیو» خیلی درد میکنند؟... میخواهید فردا پلیس
 جزیره را ازورود شما باخبر کنیم یا يك روز دیگر هم صبر کنیم؟... راستی قوم و
 خویشی دارید که زنده باشند؟ زن و بچه دارید؟... اگر میخواهید برای آنها نامه
 بنویسید، میتوانیم نامه‌هایشان را پست کنیم...»

چگونه برایتان تعریف کنم؟ خلاصه يك پذیرائی استثنائی ازما بعمل آوردند
 هم مردمی که در پلاژ دیدیم، و هم این خانواده، که در حق سزندانی فراری،
 اینهمه توجه و دل‌وزی توصیف‌ناپذیر روا میدارند.

«ماستر - باون» تلفنی با دكتری مشورت کرد، و دكتر باو گفت که فردا
 «کلوزیو» - رفیق باشکسته ما - را به‌عطب او ببرد، تا از او رادیوگرافی کند،
 و پسند که درباره او چه میتواند بکند، همچنین «ماستر باون» با فرمانده يك سازمان
 محلی که در «پورت - آف - اسپین» (پایتخت جزیره «ترینیداد») بود، تلفنی صحبت
 کرد، فرمانده گفت: «همین حالادر مهمانسرای سازمان اتاقی برایشان آماده میکنم،
 بگوئید هر وقت دلشان میخواهد بیایند، همچنین بگوئید که اگر قایق‌شان خوب
 و محکم است، آنرا نگهدارند، چونکه وقتی که از جزیره می‌روند، به قایق
 احتیاج خواهند داشت». و بعد پرسید: «راستی این قرارها، زندانی محکوم
 باعمال شاقه هستند یا تبعیدی؟» ما جواب دادیم که محکوم باعمال شاقه هستیم،
 و مثل اینکه وکیل مدافع، یعنی «ماستر باون» از اینکه ما محکوم باعمال شاقه
 هستیم، خوش آمده است!

دختر جوان میزبانمان بمن میگوید:

— میخواهید حمام کنید و ریش‌تان را بشوئید؟ تعارف نکنید! برای ما
 هیچ مزاحمتی نیست! توی حمام لباسهایی برایتان گذاشته‌ام و امیدوارم که این
 لباسها با اندازه شما باشد!

به حمام رفتیم و حمام گرفتیم، ریشم را تراشیدیم. موهایم را حبابی شانه زدم و شلواری خاکستری، پیراهنی سفید، کفشهای تیس، و جورابهای سفیدی را که برآیم آماده کرده بودند پوشیدیم، و از حمام بیرون آمدم. یک مرد سرخ پوست در میزند وارد میشود و بسته‌ای را که زیر بغل دارد، به «ماتورت» میدهد و میگوید: «آقای دکتر متوجه شده‌اند که رفیقمان، کم و بیش همقد ایشانست، و به لباس دیگری احتیاج ندارد، اما در خانه آقای وکیل مدافع، کسی همقد شما (یعنی ماتورت کوچولو) نیست. و به همین جهت این لباسها را برای شما فرستاد!» و بعد مرد سرخ پوست، مثل مسلمانها در برابر ما تعظیم کرد و رفت. در برابر این همه مهر بانی چه میتوانم گفت؟ هيجانی که قلبم را میفشرد، توصیف ناپذیر است: «کلورپو» پیش از همه ما خوابید، و بعد ما پنج نفر (من و ماتورت و وکیل مدافع و زن و دخترش) نشیم و درباره مسائل مختلف حرف زدیم. آنچه برای این دوزن جذاب بیشتر از همه جالب بود، این بود که ما چگونه میخواهیم زندگی‌مان را از نو بسازیم. کلمه‌ای از گذشته‌ما حرف نمیزدند، و فقط درباره حال و آینده‌ما صحبت میکردند! «ماستر باون» گفت: «متأسفم که حکومت جزیره «تربینداد» قبول نمی‌کنند که زندانیان فراری در همین جا اقامت کنند. من بارها سعی کرده‌ام که برای برخی از زندانیان فراری، اجازه اقامت در جزیره را بگیرم، ولی هرگز تقاضای مرا قبول نکرده‌اند!»

دختر جوان «ماستر - باون» هم مثل پدرش، با فرانسوا خالص حرف میزدند و ابلوند است و چهره‌اش پراز کک و مک است، و خیال میکنم سنش میان هفده و بیست سال است، ولی جرأت نکردم سؤالاتی را بپرسم. او میگوید: — شما خیلی جوانید و زندگی در انتظار شماست! من تمیدانم شما چه کرده‌اید که محکوم شده‌اید، و اصلاً نمیخواهم بدانم، ولی همینکه اینقدر شجاعت بخرج داده‌اید که با قایقی اینقدر کوچک، به سفری اینهمه دراز و خطرناک بپردازید، نشان می‌دهد که میخواهید بهر قیمتی است آزادی خود را بدست آورید، و این مآله خیلی شایسته تحسین است!

من و دو همسفرم، تا ساعت هشت صبح خوابیدیم. و وقتی بیدار شدیم، دیدیم که مین صبحانه را چیده‌اند. همسر و دختر وکیل مدافع، با لحن بسیار طبیعی بجا گفتند: «ماستر - باون»، به «پورت - اف - اسپین» رفته، و تا بعد از ظهر بر نمیگردد. و وقتی برگشت اطلاعات لازم را خواهد آورد تا بتفع ما اقدام کند این مرد که خانه و زندگی‌اش را به سه زندانی فراری میسپارد و می‌رود، درسی بی‌نظیر بمانده‌اند. او میخواهد بما بگوید: در نظر من شما آدمهایی معمولی هستید. من فقط دوازده ساعت بعد از آشنائی‌ام با شما، زن و دخترم را در کنار شما تنها میگذارم. خودتان را شایسته اعتماد من نشان بدهید! او می‌خواهد به نحوی گنگ و آرام بما بگوید: «بعد از آنکه با شما سه نفر حرف زدم، مطمئن

شدم که شماها ، آدمهایی بسیار قابل اعتماد هستید ، و آنقدر قابل اعتمادید که من شمارا در خانه ام و در کنار زن و دخترم تنها میگذارم ؛ درست مثل اینکه دوستان قدیمی من هستید ، چون شکمی ندارم که در رفتار و گفتار و کردار ، کار ناشایستی از شما سر نخواهد زد!

اگر کتاب من ، روزی خوانندگانی داشته باشد ، دلم میخواد بگویم : «ای خواننده ! من مردی روشن فکر و ادیب نیستم ، و نمیتوانم این هیجان این احساس شکوه مندی را که از احترام به خویش در ما دیدن آمد ، چنانکه لازمست ، باطبیعی روان برای شما توصیف کنم ، احساسی را که اگر تولدی نازه نبود ، دست کم اعاده حیثیتی بود و تیرنه ای!.. این غلبه تمعید خیالی ، این حمام صافی و پاکی ، این عروج وجودم از فراز لجن زاری که در آن غوطه میخوردم ، و این مقابله ناگهانی با مسؤولیتی راستین ، با دگی از من مردی دیگر ساخت ؛ چندان که اینک ، آن عقده زندانی بی که حتی به وقت آزادی ، باز صدای زنجیرهایش را میشوند ، و باز میانکارده کسی در کمین اوست ، یکسره از وجود رخت پر بسته است . و نیز همه آنچه دیدم ، از سر گذرانده ام ، تحمل کرده ام و پذیرفته ام . نابود شده است . و نیز همه آنچه از من ، مردی ، تبا و فاسد میساخت - مردی که در هر لحظه خطرناک بود ، مردی که با جبار و بظاهر اطاعت میکرد ، و به هنگام عسپان ، سهمگانه خطرناک میشد ، - آری ، همه اینها ، گوئی در آن سر سحر و جادوئی ، یکباره نابود شده است ! متشکرم !.. ممنونم استاد «پاون» ای وکیل دعاوی امپراطوری انگلیس ! از تو ممنونم که در زمانی اینچنین کوتاه ، از من مردی دیگر ساخته ای.»

دختر جوان میزبانم - که بسیار بلوند است و چشمانش باندازه دریائی که گرداگرد دعاست آبی است - در کنار من ، زیر درختان نارگیل خانه پدرش نشسته است . گلهای سرخ و زرد بونه گلی آن روح شاعرانه ای را که در این لحظه لازمست بدین باغ بخشیده است . دخترک میگوید :

- آقای «هانری» ! (نام اصلی پاپیون «هانری» است)

آه او بمن «آقا» میگوید ! درگاهی است که کسی مرا «آقا» خطاب نکرده است !.. باری دخترک میگوید :

- آقای «هانری» ! همانطور که دیروز پاپا بشما گفت دائر مقررات ظالمانه مقامات مسؤول انگلیس شما نمیتوانید در این جزیره بمانید . فقط پانزده روز بشما مهلت میدهند که استراحت کنید و دوباره به دریا بروید . امروز صبح رفتم که قایقتان را ببینم ، برای سفر درازی که در پیش دارید ، به قدر کافی سبک و آماده است .

امیدوار باشم که به ملتی مهمان نوازتر و مهربانتر از ملت ما ، خواهید رسید . در این موارد همه جزایر انگلیسی روش یکسانی دارند . خواهش میکنم

از درسهای اینده نام، زیاد رنج کشیدید، البته هر دمای را نه در این جزایر رد می میکنند بدل نگیرید / این مردم مسؤول رفتاری که باشما میشود، نیستند. این دستورها از انگلیسی و از زبان کسانی هیرسد که شما را نمی شناسند. آدرس پایا چنین است: « شماره ۱۰۱ - کوئین استریت - پورت آف اسپین - ترینیداد » خواهش میکنم اگر بخواست خداوند توانستید، چند کلمه ای برای ما بنویسید تا از سر نوشت شما آگاه بشویم. »

از این سخنان دخترک، چنان متأثر و متقلب شده بودم که نمیدانستم چگونه پاسخ بدهم. خانم «باون» (همسر وکیل مدافع) نزد ما آمد. او زنی است بسیار زیبا و تقریباً چهل ساله. گیسوانی بلوند و بلوطی رنگ دارد، و چشمانی سبز - رنگ. پیراهن سفید بسیار ساده ای پوشیده، و کفشهای چوبی سبز رنگ به پای دارد. میگوید:

« آقا! شوهرم تا ساعت پنج نمی آید. هم الآن اومعی میکند اجازه بگیرد که شما توی اتومبیل خود او، و بدون اسکورت پلیس، به پایتخت بروید. همچنین میخواهند کاری کنند که نخستین شب را در مرکز پلیس «پورت آف اسپین» نخواهید. دوست زخمی تان را مستقیماً به مطب دکتری که از دوستان ماست می برند و شما دو تا هم به همان سرای سازمان خواهید رفت.

ما تورت هم در باغ بما پیوست. او می گوید:

« رفته بودم قایق مان را ببینم. مردم کتجکو دوران جمع شده اند، ولی بهیچ چیز دست نزده اند، راستی چرا لاک پشت ها را آزاد نمی کنیم؟ دختر جوان می گوید: « شما لاک پشت دارید ببینم. »

بطرف قایق می رویم. سر راهمان یک دختر کوچولوی سرخ پوست دلربا بی تکلف دستم را گرفت. همه این مردم رنگارنگی که در ساحل جمع شده اند بما می گویند: « سلام، عصر شما بخیر.

دو لاک پشت را از قایق در آوردم و به دختر هین با نمان گفتم: « خوب، حالا چکارشان کنیم؟ ببیند از ایشان توی دریا؟ یا شما می خواهید آنرا توی باغتان نگهدارید؟ »

« استخر ته باغمان پر از آب است. لاک پشت ها را توی این استخر می اندازیم و باین ترتیب من از شما یک یادگاری خواهم داشت.

« بسیار خوب، هر طور که شما می خواهید.

هر چه را درون قایق داشتیم همان مدمی که دوروبر ما جمع شده بودند تقسیم کردم و فقط قطب نما، توتون، بشکه آب، چاقو، تبر، لعاف ها و تیانه را نگهداشتم. اینها را زیر لعاف هایمان پنهان کردم و کسی متوجه شان نشد.

ساعت ۵ بعد از ظهر «ماستر بون» می آید می گوید: « آقا یان همه چیز رو - براه است. من خودم شما رابه پایتخت میبرم. اول زخمی را در مطب میگذاریم،

ساعت پنج آماده حرکت می‌شویم. «کلوزیو» را روی کف، در عقب اتومبیل می‌خواهانییم. من در حال تشکر از دختر جوان هستم که مادرش می‌رسد. چمدانی در دست دارد و بمن می‌گوید :

— خواهش میکنم لباسها و چیزهایی از مال شوهرم را قبول کنید . ما آنها را با کمال میل تقدیمتان می‌کنیم.

در مقابل چنین مهربانی‌های انسان چه می‌توان گفت ؟

— متشکرم ، خیلی متشکرم ... بی‌حساب ...

و بعد با اتومبیل که فرمانش طرف راست است، عزیمت می‌کنیم. ساعت شش و یک ربع کم به کلینیک می‌رسیم. نام کلینیک «سن - ژرزه» است. پرستاران «کلوزیو» را روی برانکار در سائنی که در آنجا یک سرخ‌پوست روی تخت خوابش نشسته است، می‌گذارند. دکتر می‌آید، دست «بون» را می‌فشرد ، و بعد با همه ما دست می‌دهد .

اوزبان فرانسه بلد نیست حرف بزند. اما بما بوسیله «بون» می‌گوید که «کلوزیو» تحت مراقبت و معالجه قرار می‌گیرد و هر وقت بخواهیم می‌توانیم برای ملاقاتش بیائیم. دوباره سوار اتومبیل «بون» می‌شویم و از شهر می‌گذریم ، از دیدن شهر که بانور چراغ اتومبیل‌ها و دوچرخه‌های روشن شده، دچار حیرت و هیجان می‌شویم. سیاه، زرد، سرخ‌پوست، کولی در کنار هم، در پیاده‌روهای این شهر که همه چیز از چوب ساخته شده و بندر «اسپن» نام دارد، راه می‌روند. به پادگان سالوکه می‌رسیم، به مهمانرا که فقط طبقه اول آن از سنگ است و بقیه از چوب، وارد می‌شویم. هتل در میدان روشن واقع است. تابلوی بازار فروش ماهی را در میدان می‌خوانیم .

کاپیتان پادگان سالو از ما استقبال می‌کند . همراه او، همه افراد پادگان و زن‌ها و مردها نیز هستند. او کمی فرانسه حرف می‌زند. همه مردم با ما با انگلیسی صحبت می‌کنند که نمی‌فهمیم. اما چهره‌ها خندان و چشم‌هایشان پذیرا و مهربان است، که میدانیم آنها حرف‌های مهربانانه‌ای می‌گویند.

ما رایه اطالقی در طبقه دوم می‌برند که سه تخت خواب دارد — تخت خواب سوم برای کلوزیو پیش‌بینی شده است. یک حمام به اطاق وصل است. صابون و حوله هم در اختیارمان است. پس از آنکه اطاقمان را نشانمان می‌دهند، فرمانده بما می‌گوید، — اگر می‌خواهید غذا بخورید، شام رادسته جمعی در ساعت هفت می‌خوریم. بعضی تا نیم ساعت دیگر.

— نه، ما گرسنه نیستیم.

— اگر می‌خواهید، بروید در شهر گردش کنید. این دو دلار آنتیل را بگیریید، برای آنکه قهوه و چائی بنوشید، یا بستنی‌ای صرف کنید. مخصوصاً گم

نشوید. وقتی خواستید برگردید، راحتان رانها با این کلمات پرسید، سالواسیون
آرمی، بین ؟

ده دقیقه بعد، ما در خیابان بودیم، در پیاده رو راه می رفتیم و آرنج ها به
دیگران می خورد. کسی نگاهان نمی کرد، کسی به ما توجه نداشت. عمیقاً و با
هیجان و شور نفس می کشیدیم. این اولین قدمهای آزادانه را در شهری آنچنان
بزرگ محسوس می کردیم. «ماتورت» ومن، به آهستگی در وسط جمعیت قدم بر می-
داشتیم. احتیاج داشتیم که مردم را در کنارمان حس کنیم، در میان ازدحام باشیم
و در میان جمع پنهان شویم، تا جزیبی از خودشان شویم. در یک بار داخل شدیم
و آبجو خواستیم: «دوتا آبجو خواهش می کنم.» بله، این بسیار طبیعی بود. اما،
برای ما این بسیار خیال انگیز و عجیب بنظر می رسید که زنی کولی. بازیشتی از طلا در
بینی اش، پس از سرو کردن، به ما بگوید،
«نیم دلار آقا.»

لبخندی با آن دندان های مرواریدگون، چشمان درشتش با رنگ سیاه
بنفش که کمی در گوشه هایش چین می خورد، موهای شقی گون که روی شانه هایش
افتاده بود، سینه هایش که نیمه عریان بود، و می شد از برای چاک پیراخن، سینه ها
را در یکدک بسیار زیبا بودند، همه این چیزهای زیبا که برای هر کسی طبیعی بود،
برای ما چیزی چون داستان پریان بود. با خود می گفتیم: «بین پایی، این حقیقت
نیست، این نمیتواند حقیقت باشد که اینقدر زود از زننده بگوری، از زندانی
به صورت مردی آزاد در بیایی.»

«ماتورت» پول را پرداخت و برایش فقط نیم دلار ماند. آبجو بطرز
مطبوعی تازه و خنک بود و «ماتورت» بمن گفت،
— یکی دیگر نمی نوشیم ؟

این دومین لهوان که او می خواست بنوشد، بنظرم کاری آمد که نباید انجام
میدادیم.

— بین، فقط یک ساعت است که آزاد شده ای، و بیش از همه باین فکری
که مست کنی ؟

— او، خواهش می کنم پایی. میالغه نکن، بین دولیان آبجو و مست کردن
خیلی فاصله است.

— شاید حق با تو باشد...

بیرون می آئیم و به خیابان «وانراستریت»، بولوار اصلی که در یکطرف
بطرف دیگر شهر می گذرد، وارد می شویم، و بدون آنکه متوجه حیرت خود از
نماشای عبور تراموا، خزهائی که در شکه کوچک را می کشند. تا بلوهای درختان
سینماها و بارهای شبانه و چشمان سیاه و زرد هندو باشیم، بدون آنکه بخواهیم،
خودمان را در بندر میابیم. جلوی ما کشتی ها قایق ها هستند. قایق های درختان

تورپست‌ها با نام‌های افونگر، پاناما، لوس آنجلس، بوستون - کيک کشتی‌های
باری، هامبورگ، آمستردام، لندن که تمام طول بندر را گرفته‌اند و بهر کد امشان،
بارو کا باده و دستوران متصل است که مردها و زن‌ها در آنها می‌رقصند و می‌خورند
و آواز می‌خوانند و مهاجر - می‌کنند

ناگهان يك احتیاج غیر قابل مقاومت در من پدید می‌آید که با این جمعیت
درهم آمیزم. با این جمعیتی که شاید سهل‌انگار، اما سرشار از زندگی است. در
تراس يك بار، میزهای با رومیزی قرمز سفید، که اغلبشان اشغال شده است، ما
را به نشستن فرا می‌خواند. دختران با پوست سبز روشن، نیم‌رخ ظریف، و در نیم
تنه‌های همه‌رنگه و از سر شناوت دکولته، بیش از پیش ما را می‌خواند. نزدیک یکی
از دختران می‌روم و با او می‌گویم:

- پول فرانسه، خوب؟

ويك اسکناس هزار فرانکی نشانش می‌دهم.

- بله، من برایتان آنرا عوض می‌کنم.

- او، کی.

او، اسکناس را می‌گیرد و در سالن مملو از جمعیت ناپدید می‌شود. ... چند
لحظه بعد، بازمی‌گردد،

- بیا.

و مرا به جلو صندوق میبرد که در آنجا يك مرد چینی نشسته است

- شما فرانسوی هستید؟

- بله.

- می‌خواهید هزار فرانک عوض کنید؟

- بله.

- همه را به دلار آنتیل می‌خواهید؟

- بله.

- پاسپورت؟

- ندارم.

- کارت دریانوردی؟

- ندارم.

- اسناد مهاجرت؟

- ندارم.

- خوب.

دو کلمه به دختر می‌گوید. دختر به سالن نگاه می‌کند بطرف يك مرد که
گویا از دریانوردان است و کاسکتی مثل مال من، با نواری طلائی و لنکر کشتی
بر سر دارد، می‌دود و او را پای صندوق می‌آورد، مرد چینی با او می‌گوید،

مردچینی . پردی . یک قبض برای عوضی کردن هزار فرانک ، بنام ناشناس صادر می‌کند ، و آنرا اعضاء می‌کند . وزن دست در دست آن‌مرد می‌اندازد و او را با خود می‌برد . آن‌مرد نمی‌داند چه روی داده است ، و من ۲۵۰ دلار آنتیل می‌گیرم که پنجاه تایش یک‌دودو دلاری است . یک دلار به دخترک می‌دهم . بیرون می‌رویم و روی میز غذا نوشواری جانانه بامیوه‌های دریائی و یک بطر شراب سفید مطبوع برآه می‌اندازیم .

من این اولین شب آزادی را انگار که دیروز بود در این شهر انگلیسی بازمی‌بینم . ما بهر جا رفتیم . سرمست از نور و از حرارت قلبان که هر لحظه از مهربانی‌های این مردم شادمان سرشارتر می‌شد ، بودیم . یک بار پرازدیریا نوردان و دختران نواحی استوائی بود که دختران انتظار می‌کشیدند ، تامردان را لغت کنند . اما این زن‌ها ، اصلاً به زنان پارهای یاری و ماری شبیه نبودند . چیز دیگری بودند ، فرق داشتند . اگر آن زن‌ها نگاه تب‌آلود و حیل‌گری داشتند ، این زنان ، همه از چینی و سیاه و آفریقائی بودند ، با مژه‌های بلند و نگاه‌های سیاه که سینه‌هایشان از دکولت خلی بازشان بیرون بود ، که گوئی می‌خواستند بگویند : « نگاه کن چه سینه‌هایی دارم . » هر یک از این دختران ، با گل‌هایی بر گیوان ، شق می‌فروختند و هوس رازنده می‌کردند ، اما چیز کثیفی در همه این‌ها نبود تاجر نبودند آنها این حالت را ایجاد نمی‌کردند که با انجام شغلی مشغول آنها واقعاً تفریح می‌کردند و چنین احساس می‌شد که پول درزندگی‌شان ، اصل نیست .

من و « مانتورته » ، از باری به بار دیگر می‌رفتیم ، و تنها در یک میدان بسیار روشن بود که بر ساعت یک کلیسا متوجه ساعت شدم . دو بامداد بود . ساعت دو صبح است ! زود ، زود برگردیم . ما با فراط از موقعیت استفاده کردیم . کاپیتان پادگان سالو باید قضاوت عجیبی درباره ما کرده باشد زود برگردیم . یک تاکسی را متوقف می‌کنیم که ما را به دودلار برمی‌گرداند من پولش را می‌دهم و بسیار شرمند به همان‌سرا داخل می‌شویم . در حال ، یک زن سرباز پادگان جزیره ، سالو ، بلوند و جوان ، ۲۵-۳۰ ساله به مهربانی ما را استقبال می‌کردند .

او متعجب و ناراحت نیست از اینکه ما این‌همه دیر برمی‌گردیم . پس از چند کلمه انگلیسی اش که ما درمی‌یابیم گویای مهربانی و پذیرائی است بما که کلد اطاق را می‌دهد و شب خوشی را بر ایمان آرزو می‌کند . می‌خواهیم . در چمدان بیژمانائی یافته‌ام . وقتی می‌خواهیم چراغ را خاموش کنیم ، « مانتورته » بمن می‌گوید : — با این حال می‌توان خداوند مهربان را شکر گزار بود که بعداً در چنین

مدت کوتاهی این همه چیز داده است . تودراین باره چه می‌گوئی ، پایی؟

— از خدای مهربانست . از جانب منم شکرگزاری کن که بزرگوار است و

همان طور که می گوئی بسیار هم برای ما بحث‌انده است. شب بخیر.

چراغ را خاموش می کنم .

بیخوابی بستم می زنند. و بالاخره وقتی روز می آید، بخواب می روم. نزدیک

ساعت دو، در را می کوبند. این «ماستر بون» است که بپنخند زنان می گوید :

— روز بخیر دوستانم. هنوز خوابید، دیر بر گشتید. حسابی تفریح کردید؟

— روز بخیر. ما دیر بر گشتیم. معذرت می خواهم.

— امانه، ببینید پس از آن زندگی سخت که شما گذرانده اید، این طبیعی

است. برای شما لازم بود که از اولین شب آزادی تان بهره بگیرید. من آمده ام

تا با هم به هرگز پلیس برویم. لازم است به پلیس معرفی شوید تا رسماً گزارش شود

که شما غیر قانونی در کشور وارد شده اید. پس از این تشریفات، بدیدار دوستان

می رویم. صبح زود عکس برداری کردند. نتیجه را کمی بعد خواهیم دانست.

پس از توافقی سریع، به سالن طبقه پائین می آئیم که در آنجا «بون» با اتفاق

کاپتن منتظر ما هستند :

کاپتن بفرانسه دست و پا شکسته ای می گوید :

— روز بخیر دوستان من .

— سلام بر همه . حال تان خوب است ؟

یک خانم نگهبان یادگان سالو می گوید :

— آیا بندر اسپن را جذاب و تماشائی یافتید ؟

— آه ، بله خانم. خیلی بما خوش گذشت .

یک فحجان قهوه می خوریم و به هرگز پلیس می رویم. پیاده می رویم تقریباً

دردو بیست متری است. همه افراد پلیس بما سلام می دهند و بدون کنجکاو مخصوص،

نگاهمان می کنند .

پس از عبور از برابر قرارگاه نگهبانی که نگهبانان لباس او نیفورم کاکی

پوشیده اند وارد اتاق می شویم. یک افسر بنجاء ساله ، با پیراهن و کراوات کاکی،

پیرازمدال، بر می خیزد. او بما بفرانسه می گوید :

— روز بخیر. بشنید پیش از توضیحات رسمی، می خواهم کمی باشما حرف

بزنم. چند سال تان است؟

— ۱۹۵۶ سال .

— چرا محکوم شده اید ؟

— با اتهام قتل غیر عمد.

— مجازات تان چیست ؟

— زندان ابد، با اعمال شاقه .

— ولی این برای اتهام قتل غیر عمد نیست، بلکه برای قتل عمدی است؟

— نه آقا .

— من آقا، مرتکب قتل عمد نشده‌ام. ۱۷ سال داشتم .

افسر پلیس می گوید :

— آدم در هفده سالگی خوب می داند چه می کند و در انگلستان اگر جرم تان تأیید و ثابت می شد ، دارتان می زدند . مسئولین انگلیسی ، در کار قضا ، قضاوت فرانسوی را ندارند . اما آنچه راکه ما در آن موافق شان هستیم ، فرستادن محکومین به گویان فرانسه است . مامی دانیم که این مجازاتی غیر انسانی است و شایسته يك ملت متمدن چون فرانسه نیست ، اما متأسفانه شما نمی توانید نه در ترنیداد و نه در هیچك از دیگر جزایر بمانید . این غیر ممکن است . همچنین از شما خواهش می کنم که به بهانه بیماری و چیزهای دیگر ، عزیمت تان را از اینجا به تأخیر نیاورید . شما می توانید به آزادی مدت ۱۵ تا ۱۸ روز در بندراسپن استراحت کنید . قایق تان مجهز بنظر می رسد . من می فرستم آنرا با اینجا بیاورند ، تا اگر احتیاج به تعمیری دارد ، متخصصان نیروی دریائی انگلستان برایتان تعمیر کنند . برای عزیمت همه چیزهایی راکه لازم است دریافت خواهید داشت منجمد يك قطب نمای دقیق و يك نقشه دریائی . امیدوارم که کشورهای امریکای جنوبی ، شما را بپذیرند . به نزول لا نروید ، زیرا توقیف خواهید شد و تا روزی که شما را تحویل مقامات فرانسوی دهند ، بکار اجباری در جاده ها و امیدارند تان پس از يك خطای بزرگ ، يك مرد مجبور نیست که برای همیشه از دست برود . شما سالم و جوان هستید ، حالتی جذاب دارید ، آرزو دارم پس از آنچه که تحمل کردید ، قبول نکنید که هرگز شکست بخورید . من خیلی خوشحال خواهم شد اگر وسیله ای باشد که بتوانم کمکتان کنم تا مردانی مشغول شوید . اقبال یارتان . اگر مسئله ای و مشکلی داشتید ، به این شماره تلفن کنید ، به فرانسه شما جواب خواهند داد .

اوزنگ می زند و يك غیر نظامی می آید ما را می برد . در سالی که در آنجا چند تن غیر نظامی و افسر ، مشغول ماشین کردن هستند ، يك غیر نظامی مشغول بازجوئی ما می شود .

— چرا به ترنیداد آمده اید ؟

— برای استراحت .

— از کجا می آید ؟

— گویان فرانسه .

— برای فرار آیا جرم دیگری مرتکب شده اید . کسی را کشته اید ؟

— ما هیچ کسی را زخمی نکرده ایم .

— بطور این را فهمیدید ؟

— قبل از حرکت این را دانستیم .

— سن تان؟ وضع مجازات تان بر طبق قوانین فرانسه؛ وغيره ... آقا يان ،
 ۱۵ تا ۱۸ روزه هلت داريد که در اينجا استراحت کنيد . شما آزاديد در اين مدت
 هر کاری می خواهيد انجام بدهيد . اگر هتل را عوض کرديد ، بمن خبر بدهيد . من
 سرگروه بان «ويلی» هستم . روی کارتم دوشماره تلفن است . اين یکی نمرة تلفن
 رسمی پلیس است ، و اين یکی شماره خصوصی خودم . اگر چیزی پرايتان پيش آمد ،
 يا احتياج بکمک من داشتيد ، بلافاصله تلفن کنيد . ما می دانيم اعتمادی که در
 حق تان روا می داريم کاملاً بجاست . مطمئنم که از اين اعتماد بجا و شايسته استفاده
 می کنيد .

چند لحظه بعد ، آقای «بون» ما را به کليتيك برده است «کلوزيو» از
 ديدن ما راضی است . ما با او چیزی از شب گذشته را که چگونه گذرانده ايم ، نمی-
 گوئيم . فقط باومی گوئيم که ما را آزاد گذاشته اند . هر جا که خوشمان می آيد ، برويم
 او چنان غافلگير شده است که می گويد :

— بدون اسکورٹ ؟

— بله ، بدون اسکورٹ .

— عجب ! اين انگليسی ها آدمهای جالبی هستند .

«بون» که رفته است تا دکتري را ببيند ، با دکتري باز می گردد . او از
 «کلوزيو» می پرسد :

— چه کسی شکستگی تان را پيش از بستن به تخته ، جا انداخت ؟

— من و یکی ديگر که الان اينجا نيست .

— شما آنقدر خوب اين کار را کرديد ، که احتياجي بدوباره جا انداختن ندارد .
 استخوانها خوب جا افتاده . فقط بايد گچ گرفت و آهني در استخوان گذاشت تا
 بتوانيد کمی راه برويد . ترجيح می دهيد اينجا بمانيد ، يا با دوستانتان برويد ؟
 — ترجيح می دهم با آنها بروم .

— خوب ، فردا صبح می توانيد به آنها ملحق شويد .

درسا سگراري اشک بچشم آورديم ... آقای «بون» و دکتري رفتند و ما تمام
 صبح و کمی از بعد از ظهر را با دوستانمان مانديم . ما خوشحال بوديم که از فردا ،
 سه تائی در يك اتاق خواهيم بود . وقتی بزودی حرف گذشته پيش آمد ، به آنها
 (ماتورت و کلوزيو) گفتم :

— حالا گذشته را فراموش کنيم و حال و آينده را ببينيم . بکجا خواهيم رفت؟
 کولومبي؟ پاناما؟ کوستاريکا؟ بايد با «بون» درباره کشورهائی که در آنجا شانس
 پذيرفته شدن داريم ، مشورت کنيم .

به «بون» در دفترش تلفن می زنم . آنجا نيست . به خانه اش درده يان فران دو»
 تلفن می زنم .

دخترش جواب می دهد . يس اژرد و بدل کردن کلمات دوستانه ، بمن می گويد ،

— آقای «نری» چرا نمی‌آیید بعد از ظهر را با ما بگذرانید؟ بیائید،
منتظران هستیم»

و اینک ما سه تائی در راه «مانفراندو» هستیم. «کلوزیو» در لباس نیمه
نظامی اش برنگ قهوه‌ای، حالتی جالب و عالی دارد. مراجعت باین خانه که
آنچنان با مهربانی ما را پذیرفته، همه را غرق در هیجان می‌کند. گوئی که این
خانمها، عیجان ما را می‌فهمند، زیرا با هم می‌گویند:

— آقایان، بخانه خودتان برگشته‌اید، راحت و آسوده بنشینید.
و بجای آنکه بما بگویند «آقا» هر دفعه که ما را خطاب می‌کنند، ما را
بنام کوچک‌کمان می‌نامند:

«ناری» قدر را بمن بدهید، «آندره» (ما تورت اسم کوچکش آندره است)
باز هم بودیک میل دارید؟

ما دام و ماداموازل بون. آرزو می‌کنم که خداوند شما را برای همه مهربانی
که در حق ما کرده‌اید و بخاطر روح پزرگتان که بما آنیمه خوشحالی ارزانی داشته
است پاداش دهد و باقی زندگیتان را سرشار از خوشبختی کند.

ما با آنها صحبت می‌کنیم و آنها نقشه‌ای را روی میز گسترده‌اند. فاصله‌ها
بسیار زیاد است: ۱۲۰۰ کیلومتر برای رسیدن به اولین بندر کولومبی بنام
مانامازتا، ۲۱۰۰ کیلومتری برای رسیدن به پاناما. ۲۵۰۰ تاکوستاریکا.
«ماستر بون» می‌رود:

«من بهمه کنسولگری‌ها تلفن کرده‌ام و خبر خوشی دارم. شما می‌توانید چند
روزی در کوراجائو برای اسراحت بگذرانید. کولومبی تجهیزاتی برای فروریان
ندارد آنچه که کنسول می‌داند، این است که هر گز فراریانی از راه دریا به کولومبی
پاناما و اطراف نرسیده‌اند.»

«مارگرت» دختر آقای «بون» می‌گوید:
— من جای امنی برایتان می‌شناسم. ولی خیلی دور است. ۳ هزار کیلومتر
دست‌کم. پدرش می‌برد:

— کیجاست؟

— بریتیش هندوراس است. حاکم آنجا پدر تعمیدی من است.

بدوستانم نگاه می‌کنم و به آنها می‌گویم:

— مقصد هندوراس انگلیس. این سرزمینی است در جنوب جمهوری هندوراس،
که در شمال به مکزیک محدود است.

بعد از ظهر را یکمک «مارگارت» و مادرش، به مشخص کردن مسیر می‌گذرانیم.
اولین مسیر، ترینیداد — کوراجائو ۱۰۰۰ کیلومتر، دومین منزل — بریتیش
هندوراس.

چون آدم هرگز نمی‌داند در دریا، چه پیش می‌آید، با اضافه وسایلی که پلیس

بما خواهد داد، تصمیم گرفته می‌شود که در يك صندوق مخصوص، كنسروهای ذخیره‌ای داشته باشیم: گوشت، سبزی، مارمالاد، ماهی و غیره.

«مارگارت» بما گفت که سوپرمارکت، «مالواتوری» بما کمال میل این كنسروها را بماهديه خواهد داد و بسادگی افزوده اگر قبول نکنند، مامان و من آنها را برایتان می‌خریم.

— نه مادمازل.

— خفه شوها نری.

— ولی نه، این ممکن نیست. زیرا ما پول داریم و این برای ما خیلی بد است که از مهربانی‌تان بهنگامی که خوب می‌توانیم این چیزها را خودمان بخریم، استفاده کنیم.

زورق در بندر اسپن، در آب، در يك پناهگاه نیروی دریائی جنگی است. ما آنها را ترك می‌کنیم، در حالیکه قول می‌دهیم پیش از عزیمت نیز دیداری از آنها بکنیم. هر شب، ساعت یازده، ما چون فریضه‌ای مذهبی، بیرون می‌رویم، «کلازیو» روی يك فیکت میدان عمومی شلوغ می‌نشیند، و ما در اطرافش قرار می‌گیریم. من باماتورت بنوبت همراه او هستم اکنون ده روز است که اینجا هستیم. «کلازیو» بدون اشکال زیاد، از برکت آهني که زیر گچ تمییه شده، راه می‌رود. یاد گرفته‌ایم با تراموای به بندر برویم. پلیس‌های نگهبان بما سلام می‌دهند و همه کس می‌دانند که از کجا می‌آئیم. ما متوجه شده‌ایم دربار هائی که ما را می‌شناسند، آنچه را که می‌نوشیم، برای ما کمتر از ملوانان حساب می‌کنند. دخترها هم همین‌طور، معمولاً وقتی آنها روی مین ملوانان و افسران یا توریست‌ها می‌نشینند، بدون انتطاع می‌نوشند و می‌گویند به حساب آنها هر چه بیشتر خرج کنند. در بارهائی که می‌رقصند، هرگز دخترها با کسی که قبلاً چند پیاله مشروب به او نداده باشد، نمی‌رقصد، اما با ما همه چیز طور دیگر است. دقایق طولانی می‌نشینند و با ایداصرار کنیم تا چیزی بنوشند. و اگر هم قبول می‌کنند، دیگر آن گیلان کوچک مشهورشان را نمی‌نوشند، بلکه يك آبجو و یا يك ویسکی، سودای واقعی، می‌نوشند. این وضع خیلی دلچسب‌مان است، زیرا طریقه‌ای است که آنها غیر مستقیم بما می‌گویند که موقعیت ما را می‌دانند و از ته قلب موافق ما هستند

قایق دوباره رنگ شده بود و يك حاشیه ده سانتیمتری بر بلندی آن افزوده بودند. چوبکارها مستحکم شده بود. بایك دکل بلند تر، پهن تر، ولی خیلی سبک‌تر از اولی، تعویض شده بود. در یادگان دریانوردی، يك کاپیتن کشتی، قطب نمائی باجهت یاب باد بمن می‌دهد و توضیح می‌دهد که چگونه با كمك نقشه، ما می‌توانیم دقیقاً بفهمیم که در کجا هستیم.

میرمان بسوی غرب و يك چهارم شمال مشخص شده است تا به کوراجاگو برسیم. کاپیتن کشتی، يك افسر دریانوردی، کاپیتن کشتی آزمایشی «تارپون» را

بمن معرفی میکند و این یکی ازمن می پرسد آیا میل دارم نزدیک ساعت هشت صبح فردا به دریا بزنیم و کشتی از بندرگاه خارج شویم. من نمی فهمم چرا ولی به او قول میدهم. که فردا به دریا بروم. فردای آنروز، ساعت هشت، همراه «ماتورن» در مرکز نیروی دریایی بودیم. یک ملوان هم سوار قایق ما شد، و در حالی که باد مساعدی میوزید، از بندرگاه خارج شدیم. دوساعت بعد، یک کشتی جنگی را دیدیم که بطرف ما می آمد. روی عرشه کشتی، کارکنان و ملوانان و افسران، در لباس های سفید، صف کشیده اند. کشتی از نزدیک قایق ما میگذرد، و کارکنان و افسران، خطاب به ما فریاد میکنند: «هورا! هورا!»، آنگاه دور قایق ما، چرخ میزنند و پرچم کشتی شان را، دوبار بالا و پایین میبرند! این، یک سلام رسمی نظامی است که من معنی اش را در نمی یابم. از دریا به جزیره و مرکز نیروی دریایی برگشتیم. کشتی جنگی، پیش از ما، در بارانداز لشکرانداخته بود. ما هم قایق مان را به بارانداز بستیم و ملوانی که همراهمان بود، اشاره کرد که بدنیاال او برویم. وارد کشتی جنگی شدیم، و فرمانده کشتی، در عرشه کشتی به استقبال ما آمد. بایک سوت دراز، ورود ما را به کشتی، خوشامد گفتند. آنگاه فرمانده، ما را به افسران خود معرفی کرد. و بعد ما را نزد شاگردان مدرسه نیروی دریایی و افسران جزء بردند که همه شان در برابرمان، خبردار ایستاده بودند. فرمانده، چند کلمه ای به انگلیسی با آنها گفت، و آنگاه صف را بهم زدند. افسر جوانی بر ایستاد توضیح داد که:

«فرمانده کشتی به شاگردان مدرسه نیروی دریایی گفت که شما، بخاطر اینکه با قایقی اینقدر کوچک، راهی آنهمه دراز را آمده اید، و تازه میخواهید راه درازتر و خطرناکتر دیگری را هم بروید، چقدر شایسته احترام و تحسین ملوانان هستید!»

افزودمانده کشتی، بخاطر اینهمه احترام و افتخاری که در حق ما مبنول داشته، تشکر می کنیم. او سه بارانی امپرما بل سیاه به ما هدیه داد که زیپهای درشت و باشلق داشتند، و بعدها خیلی به دردمان خوردند.

دوروز پیش از ترک جزیره، «ماستر-باون» به افسران آمد و گفت:

— رئیس کل پلیس از شما خواهش میکند که سه تبعیدی فرانسوی را هم که یک هفته پیش در جزیره توقیف شده اند، همراه خودتان ببرید، خود این تبعیدیها ادعا می کنند که برقاپشان آنها را توی جزیره پیاده کرده اند و خودشان به وتزولا رفته اند.

من از اینکار خوشم نمی آید، اما در حق ما آنقدر محبت کرده اند که نمیتوانیم تقاضایشان را رد کنیم.

به «ماستر-باون» گفتم:

— پیش از آنکه جواب قطعی بدهم، میخواهم این سه فراری را ببینم.

یک اتومبیل پلیس بدنیاال آمد. نزد رئیس کل پلیس رفتم، و او همان افسر عالی رتبه ای است که وقتی وارد جزیره شدیم، از ما بازجویی کرده بود.

گروهیان «ویلی» هم ، حرفهای ما را ترجمه میکند ، میپرسم :
— حالتان چطورره ؟

— خوبم ، مشکرم . ما احتیاج داریم که خدمتی بجا بکنید .

— اگر ممکن باشد ، با کمال میل !

— در زندان ، سه نفر فرانسوی تبعیدی هستند . آنها چند هفته ای بطور غیر...

قانونی در جزیره به سر برده اند و ادعا می کنند که همراهان شان آنها را از اینجا رها کرده و رفته اند . ما فکر می کنیم که آنها قایق شان را به آب داده اند و فکر می کنیم این یک نوع مانوداست برای آنکه قایقی برایشان فراهم آوریم . شما باید آنها را با خود ببرید . برای ما بسیار جای تأسف خواهد بود که ناچار شویم آنها را به فرمانده اولین کشتی فرانسوی که می گذرد ، بسپاریم .

— آقای رئیس کل ، من میخواهم کار غیرممکنی بکنم ، ولی میل دارم قبلاً با آنها حرف بزنم . شما میدانید که سوار کردن سه ناشناس ، کار خطرناکی است .
— می فهمم . ویلی ، دستور بدهید که آن سه نفر فرانسوی را به حیاط بیاورند .
من می خواهم آنها را تنها ببینم ، و از سر جوخه خواهش می کنم که برود .
آنها را می آورند . من سؤال می کنم :

— شما تبعیدی هستید ؟

— نه ، ما زندانی با اعمال شافه هستیم .

— پس چرا گفتید که تبعیدی هستید ؟

— فکر می کردیم که آنها کسانی را که جرم کوچکتری مرتکب شده اند ، راحت تر می پذیرند . بعد فهمیدیم که اشتباه کرده ایم . تو ، تو کی هستی ؟

— یک زندانی با اعمال شافه .

— ترا نمی شناسند ؟

— من از آخرین دسته هستم . شما ؟

— از دسته ای که سال ۱۹۳۹ فرستاده اند .

سومی گفت :

— و من از سال ۱۹۲۷ .

— خوب ، رئیس کل مرا صدا زد تا شما را با خودمان که سه نفریم ، سوار قایق کنیم . او می گوید اگر من نپذیرم ، چون هیچکدام از شما قایق رانی نمی دانند . ناچار شما را با اولین کشتی فرانسوی که می گذرد ، خواهد داد . در این باره چه می گوئید ؟

— برای دلایلی که بما مربوط میشود دیگر نمی خواهیم به دریا برگردیم .
می توانیم وانمود کنیم که باتو می آئیم و تو در آنسوی جزیره ، ما را پیاده کن و به راه خود ادامه بده .

— من نمی توانم این کار را بکنم .

— برای اینکه نمی‌خواهم مراقبت و مهر بانی‌ای را که در حق ما روا داشته‌اند با چنین ناجوانمردی پاداش دهم .

— من گمان می‌کنم که پیش از انگلیسی‌ها ، تو باید زندانیان را عبور بدیدی .
— برای چه ؟

— زیرا که تو خود يك زندانی با اعمال فاحشه هستی .
— بله ، میان این زندانیان هم فرقیست . چنانکه میان من و تو ، و من و انگلیسی‌ها ، خیلی فرق هست . این بستگی به آن دارد که چگونه آنرا نگاه کنیم .
— پس تو می‌گذاری ما را به مقامات فرانسوی تحویل بدهند ؟
— نه ، ولی شما را پیش از ده کوراچانو ، پیاده نخواهم کرد .

یکی دیگر گفت :

— من دیگر جرئت دوباره شروع کردن را ندارم .
— گوش کنید ، اول قایق را ببینید شاید با آن قایق که آمده‌اید ، قایق خوبی نبود .

دونای دیگر می‌گویند ،

— خوب ، می‌رویم ببینیم .

— این‌طور خوب است . می‌رویم .

— از رئیس کل‌خواهر می‌کنم تا اجازه دهد که شما برای دیدن قایق بیایید ،
همراه سرجوخه «ویلی» به بندر می‌رویم . به زندانی ، بنظر می‌رسد پس
از دیدن قایق ، اعتماد و اطمینان می‌یابد .

دو روز بعد ، ما و آن سه ناشناس باهم ، حرکت کردیم . نمی‌دانم چگونه دانستند ، اما ده دوازده تا دختران بار به بدرقه آمدند . هم چنانکه خانواده «بون» و فرمانده پادگان «مالو» نیز آمدند . چون یکی از دختران مرا ببیند «مارگارت» بخنده بمن گفت ،

— هائری ، شما اینقدر زود نامزد شدید ؟ این جدی نیست ؟

— بامید دیدار ، نه ، خدا حافظ همگی . اما خوب بدانید که در قلب ما جایی مهم گرفته‌اید که هرگز فراموش نخواهید شد .

و بساعت چهار بعد از ظهر ، شراع کشیدیم . خیلی سریع از بندر خارج شدیم . البته اشکهایمان را پاک کردیم و تا آخرین لحظه ، بجمعی که برای خدا حافظی با ما آمده بودند و دستمال‌های سفید را تکان می‌دادند ، چشم دوخته بودیم . به زحمت ، مهار آهنی که قایق‌مان را به بندر وصل می‌کرد گشوده شده بود ، که با همه بادبانهای برافراشته ، بسوی اولین امواج از میلیونها موجی که پیش از رسیدن بمقصد باید آنها را درمی‌نوردیدیم ، براه افتادیم .

دوتا جاقو در قایق بود . یکی نزد من ، دیگری همراه «مانورت» . تیر

پیش «کلوزیو» بود و همچنین قناره‌مان . ما مطمئن بودیم که هیچکدام از آن سه نفر مسلح نبودند . چنین ترتیب دادم که هرگز یکی از ما ننخوابد . نزدیک غروب آفتاب ، قایق تعلیماتی بیدرقه ما آمد . نیم ساعتی همراهی‌مان کرد . آنگاه سلا داد و رفت .

— اسم تو چیست ؟

— لیلوند .

— از چه سال بنزدان اعمال شاقه آمده بودی ؟

— از سال ۲۷ .

— مجازات ؟

— بیست سال .

— و تو ؟

— کارکوره — از سال ۳۹ — پانزده سال و اهل یرتون هستم .

— تو اهل یرتون هستی و قایق‌رانی نمی‌دانی ؟

— نه .

— من اسمم دوفیلس است . اهل ائزر هستم . من بحسب اید محکوم شده‌ام .

آنهم برای یک حرف بیجا که به قضات گفته‌ام . بدون این حرف ، حداکثر ده سال محکوم می‌شدم . از سال ۲۹ به زندان با اعمال شاقه فرستاده شده‌ام .

— و این چه حرف بود ؟

— این است . من زنده را با زیر اتوی آهنی کشته‌ام . بهنگام دادرسی ، یک

قاضی از من پرسید که چرا برای زدن از یک زیر اتوی آهنی استفاده کرده‌ام . من نمی‌دانم چرا باو گفتم . برای این او را با زیر اتوی کشته‌ام . چون هیچوقت خوب اتو نمی‌کرد . و برای همین جمله احمقانه بود که بقول وکیل‌م آنها اینقدر برایم حبس بریدند .

— از کجا فرار کرده‌اید ؟

— از یک کمپ کار اجباری که «کاسکاد» نام دارد و در ۸۰ کیلومتری «سن لوران»

است . فرار از آنجا مشکل نبود ، چون آزادی زیادی داشتیم . چون بسیار آسان بود ، پنج نفری فرار کردیم .

— چطور پنج نفری ؟ پس دو تائی دیگر کجا هستند ؟

— سکوت ناراحت کننده‌ای می‌افتد . «کلوزیو» می‌گوید :

— زندانی ، در اینجا ما چند مرد هستیم و چون با هم هستیم ، می‌خواهیم

همه چیز را بدانیم . حرف بزن .

— من همه چیز را هم الان می‌گویم . مسلماً ما پنج نفر بودیم که فرار کردیم .

اما آن دوتا اهل کان بجا گفته بودند که در کنار دریا ماهیگیر بودند . برای این آنها یکشاهی بابت فرار نپرداختند و می‌گفتند چون قایق‌رانان خوبی هستند ،

در این صورت این کارشان در این قرار ، از پول بیشتر قیمت دارد . اما چون برای افتادیم ، تصمیم داریم که نه این و نه آن یکی ، هیچ چیز از دریا نوردی نمی‌دانند . آنها نزدیک بود بیست بار مارا غرق کنند . اول بطرف گویان هلند رفتند . بعد بساحل گویان انگلیس راه کج کردند و سرانجام به ترتیب داد رسیدند . همان « چرچ ناو » و ترتیب داد ، من آن یکی را که میگفت میتوانم کاپیتان یک کشتی باشم ، کشتم . این فرازی فقط بدرد مردن می‌خورد . چون برای فرار مجانی ، همه را در بار مهارت و ظرفیتش به اشتباه انداخته بود . و آن دیگری ترسیده که او را نیز حتماً خواهیم کشت . از این روی در هوای طوفانی ، بهیل خود ، مکان قایق را رها کرد و خود را در دریا انداخت . ماهر طور بود ترتیب کارها را دادیم و سرانجام به سخره‌ها خوردیم و این معجزه بود که نجات یافتیم . من قول مر دانه می‌دهم که هر چه گفتم عین حقیقت است .

دو تنای دیگر می‌گویند .

— راست است . همینطور پیش آمده است ، و هر سه نفرمان برای کشتن آن

زندانی موافق بودیم . پاپیون ، تو درباره این ماجرا چه می‌گویی ؟

— من نمی‌توانم قضاوت کنم .

اهل برتون اصرار می‌ورزد ،

— ولی اگر تو بجای ما بودی چه می‌کردی ؟

— باید فکر کرد . برای اینکه دقیقاً موقعیتی را بفهمیم ، باید در آن

موقعیت زندگی کرده باشیم . بدون این ، کسی نمی‌داند حقیقت امر کدام است

« کلوزیو » می‌گوید ،

— من او را می‌کشتم ، زیرا او دروغی گفته بود که می‌توانست جان همه را

بخطر بیندازد .

— خوب ، دیگر از این قضیه حرفی نزنیم . من خمس می‌زنم شما چنان

ترسیدید که ترس‌تان هنوز نریخته است و چون مجبور شده‌اید ، دوباره به دریا

آمده‌اید . اینطور نیست ؟

آنها باهم جواب می‌دهند ،

— اوه ، بله .

— خیلی خوب ، اینجا دیگر از آن ترس وحشت خبری نیست . و بعلاوه

هیچکس حق ندارد در هیچ احوالی ترس و وحشتش را ظاهر کند . کسی که می-

ترسد ، دهش را می‌بندد . این قایق مرتب است . قایق الان بیش از سابق سنگین

است . ولی در عوض لبه آثرا ده سانتی متر بلندتر کرده‌اند که این خود بنویی

اضافه وزن را جبران میکند .

سیگار می‌کشیم . قهوه می‌نوشیم . پیش از حرکت ، خوب غذا خورده‌ایم و

تصمیم گرفته‌ایم تا صبح فردا چیزی نخوریم . اکنون نهم دسامبر ۱۹۴۳ است .

چهل و دو روز است که از فرارمان از بیمارستان « سن لوران » می گذرد . این « کلوزیو » حسابدار جمع مان است که مارا متوجه این موضوع میکند . من اینک سه چیز قیمتی دارم که پیش از این نداشتم . یک ساعت فولادی که از ترپینیداد خریده ام یک قطب نمای حسابی درجه دولا به اش ، با بادسیج و یک جفت عینک سیاه از سلولوئید . « کلوزیو » و « ماتورت » هر کدام کالکتی دارند . سه روز بدون واقعه ای (اگر دوبار بر خوردمان را با ماهیهای دوفین بحساب نیاوریم) گذشته است دوفین ها بر ما عرق سرد نشانند . زیرا یک دسته هشت تائیشان با قایق بازی پرداختند . از زیر قایق رد می شدند و درست جلوی ما در می آمدند . گاهی حتی یکی از آنها را بادست لمس می کردیم . ولی از همه هیجان انگیز تر ، این بازی بود . سه دوفین بشکل یک مثلث ، یکی در جلو و دوتا موازی در عقب ، مستقیماً با سرعتی دیوانه وار زیر قایمان فرو می رفتند و با سرعتی دیوانه وار از چپ یا راست قایق خارج می شدند . باد شدید بود و مانیز با سرعت زیادی حرکت می کردیم . و در آنسورت در این بازی خطرناک اگر ماهی ها سر سوزنی در حسابشان خطا می کردند قایق را بر می گردانند .

سه مرد تازه وارد چیزی نمی گفتند . اما چهره های از ترس و دگرگون شده شان ، دیدنی بود . در نیمه شب چهارمین روز ، طوفانی وحشتناک زنجیر پاره کرد . بحقیقت ترسناک بود . بدتر اینکه امواج از پی هم و در یک جهت نمی آمدند یکی در مقابل دیگری هجوم می آورد . بعضی ها عمیق و بعضی دیگر کوتاه بودند که هیچ نمی شد جهتشان را فهمید . از احمادی صدا در نمی آمد ، مگر اینکه « کلوزیو » گاه گاه بمن فریاد می کشید : « جانمی ، به پیش ! تو این ها را نیز چون آن امواج دیگر خواهی گرفت . » یا : « مواظب این یکی که از پشت سر می رسد باش . » چیز عجیب این بود که در یک لحظه همینکه سه چهارم پاروها در آب می رفتند ، سراسر سرخ و معلو از کف می شدند . ولی بهر حال من سرعت پارو می زدم ، تا زاویه حمله کارگتر باشد . اما امواجی نیرومند پاروها را برشانه ام بدفعات شکستند که بالطبع هجوم امواج بداخل قایق نیز رسید و قسمتی از قایق از آب پر شد . پنج مرد بشقاب و روغن داغ کن و ظروف دیگر در دست ، بدون توقف آب ها را خالی می کردند . ولی با این وجود من هرگز بیش از یک چهارم قایق را از آب پر نکردم و هرگز در خطر فرو رفتن نیفادیم . این جشن اجباری ، نیمی از شب ، تا ساعت هفت صبح ، ادامه یافت . بعلت باران آفتاب را فقط نزدیک ساعت هشت دیدیم .

طوفان آرام شده بود و اینک به آفتاب اوائل روز ، همه از آن جمله من با خوشحالی سلام گفتیم . بیش از هر چیز قهوه نوشیدیم . یک قهوه داغ با شیر نستله با کلوچه دریانوردی که بظاهر چون آعنی سخت است ، اما همینکه کمی در قهوه خیس شود ، بسیار خوشمزه می شود . مبارزه شبانه با این طوفان مرا از پانداخته بود . دیگر نمی توانستم قایق برانم و با آنکه هنوز باد شدید و امواج نامنظم بود .

از «ماتورت» خواستم کمی بجای من سکان در دست گیرد. من میخواستم بخوابم. هنوز ده دقیقه نخوابیده بودم که «ماتورت» در عبور از امواج وحشی، سه چهارم قایق را از آب پر کرد. همه چیز در آب شنا می کرد. جعبه ها، پتوها و غیره... من تا شکم در آب فرو رفته تا به سکان رسیدم و درست موقی رسیدم که فرصت یافتم تا از يك موج بزرگ بگریزم. بایک حرکت سکان، عقب قایق را جلوی موج گرفتم تا آب داخل نشود، و این عمل دهمتری ما را پرتاب کرد. حالا، همه آب را از قایق خارج می کردند. ديك بزرگی که «ماتورت» از آن استفاده می کرد، هر بار ۱۵ لیتر آب را یکبار بیرون می ریخت. سه نفر فاشناس رفتار خوبی داشتند و من متوجه شدم که «برتون» وقتی دید قایق از آب سنگین شده، خودش جعبه اش را برای سبك شدن قایق، از آن بیرون انداخت. دو ساعت بعد، همه چیز خشك شده بود. ولی ما پتوها، پریموس، اجاق، کیسه های ذغال و بیسکویت و تانکر آب (این یکی را بمیل) از دست داده بودیم.

ظهر وقتی می خواستم شلوار دیگری بپوشم متوجه شدم که چمدان کوچک من نیز با امواج رفته است، و هم چنین دوتا از سه بارانی دریا نوردی مان نیز. در ته قایق دوتا بطری «روم» پیدا شد. همه توتون ها خیس شده بود، یا از بین رفته بود و برگهای توتون با جعبه های آهنی سفید رنگش نیز ناپدید شده بود، من می گویم:

— زندانی ها، اول جعبه های «روم»، یا اندازه کافی. بعدش جعبه ذخیره را باز کنید تا ببینم چه چیزها در آن سالم مانده است.

آب میوه ها سالم است. نوشیدن آنرا جیره بندی می کنیم. جعبه بیسکویت هم سالم است. جعبه های کنسرو رانه قایق جامعدهیم و با تراشه های صندوق، آتشی راه می اندازیم. ماهمه مان ترس بر مان داشته ولی حالا خطر گذشته است هر کسی باید خودش را بسازد تا بر تو از وقایع باشد. از این بعد کسی نباید بگوید: من گرسنه ام. و کسی نباید بگوید: من هوس سیکار دارم. موافقت؟

— بله، پایی. موافقم.

سویی ترتیب دادیم و با آن شکم را پر کردیم که تا فردا ایمان کافی بود. در جعبه ای يك کارتون سیکار سالم پیدا شد. پاکت های کوچک هشت تایی بود که ۲۴ سیکار داشت، پنج نفر دیگر تصمیم گرفتند که فقط من سیکار بکشم تا از بخواب رفتن جلوگیری کند. با این ترتیبات هیچ برخورد ناراحت کننده ای میان ما رخ نداد. اینك شش روز بود که براه افتاده بودیم و من هنوز نخوابیده بودم. امشب چون دریا مثل آئینه صاف بود، من می خوابم. با مشت بسته، و چون تسوده ای گوشت. پنج ساعتی می خوابم. ساعت دهم شب است که بیدار می شوم. همه چیز همچنان آرام است. آنها بدون غذا خورده بودند و برای من نیز، غذا گذاشته بودند. جائی تقریباً سرد بود، که چیزی نیست. سیکار می کشم و منتظر باد می مانم تا

شب بطرز غریبی ستاره باران است. ستاره شمال با همه نورش می درخشد و فقط ستاره صلیب جنوب است که در نور با آن را بری می کند. حتی يك تکه ابر هم نیست، و ماه روشنی در آسمان پرستاره می درخشد. برتون می لرزد. او کتشی را از دست داده و يك تاپیرا هن است. من بارانی را بار امانت می دهم. روز هفت را آغاز می کنیم. می گویم :

— نباید خیلی از کوراچانو دور باشیم. احساس می کنم کمی زیادی بشمال رانده ام. از این پس، هر چه بیشتر بغرب می رانم زیرا نباید از آنتیل هلند دور بیفتیم. چون اینك وضع مان با ازدست دادن آب شیرین و آذوقه خطرناک است. «برتون» می گوید :

— پاپیون، ما بتو اعتماد داریم .

— بله، بتو اعتماد داریم، هر طور خودت می خواهی. عمل کن .

— متشکرم .

گمان می کنم آنچه که گفته ام درست است. باد سراسر شب آرام است و فقط از ساعت چهار صبح تندی می گیرد و مارا بر می دارد . این سوز باد که در صبح دم شدید می شود، ۳۶ تمام یا قدرتی کافی برای آنکه قایقی را با سرعتی مناسب برانند، ادامه می یابد و امواج روی دریای نیز بسیار کوچک است که بسینه قایق نمی خورد .

کوراچانو

مرغهای دریائی. اول فریادشان را می شنویم، چون شب است. بعد خودشان را که اطراف قایق پرواز می کنند، می بینیم یکی از آنها روی دکل می نشیند . پرواز می کند و برمی گردد، دوباره می نشیند این تظاهرات سماعتی، تا هنگام طلوع يك آفتاب درخشان، طول می کشد. چیزی در افق که ساحل را بما نشان بدهد، پیدا نیست. پس این پرنده ها از کدام جهتی می آیند؟ تمام روز چشمانمان بیهوده راه می کشند و خیره می مانند . کوچکترین نشانه ای از ساحل نزدیک نیست ماه تمام، درست در لحظه ای که آفتاب غروب می کند، بالا می آید و این ماه منطقه استوایی آن چنان درخشنده و پر نور است که تلالو آن چشم را می زند . من دیگر عینک های تیره ام را ندارم. آنها را نیز آن امواج مبروف برده اند، همچنانکه همه کاسکتها را نیز برده اند. نزدیک ساعت ۸ شب در افق بسمار دور، در این روز ماهتاب زده خط سیاهی می بینم. من اولین نفری هستم که می گویم :

— این زمین است .

— آه، بله، بالاخره .

خلاصه، همه پس از نظاره کردن می گویند که خط تپه‌ای را که باید زمین باشد، می بینند. بقیه شب رامن بسوی این لکه میاه که بیش از پیش مشخص می شود خیره مانده‌ام. می رسم. با باد شدید، ولی بدون آبر، و با موجی بلند اما منظم، به ساحل می رسم. این توده خیلی از سطح آب بلندتر نیست، و چیزی معلوم نمی کند که آیا ساحل از مرجان است یا از شن و یلاژ. ماه در حال غروب، در سوی دیگر این سرزمین، سایه‌ای می اندازد که مانع می شود چیزی را ببینیم... نزدیک می شوم، سی سی تقریباً در یک کیلومتری ساحل، لنگر را فرو می اندازم. باد شدید است. قایق دور خودش می چرخد. بهار حرکت دارد و در نتیجه ناراحت است. بادبانها افتاده و تاشده است. میتوان تا روز در این وضع ناراحت. اما مطمئن انتظار کشید اما بدبختانه بیکسریت، لنگر رها می شود. برای راندن و رها نمایی قایق باید راه رفت. بدون این نمی توان آنرا سکان گرفت. برای برداشتن لنگر دوستان طناب را می کشند. اما به آسانی در نمی آید. بعد از کوشی، طناب در می آید، اما لنگر با آن نیست. با همه کوشش هایم امواج ما را بطرز خطرناکی به صخره های این ساحل نزدیک می کنند که تصمیم می گیرم بادبانها را برافرازم و با میل از آن زمین دور شوم. موفق می شوم که قایق را به همان دو صخره بکشانم، که قایق از دو طرف به آنها می خورد و متلاشی می شود. کسی فریاد نمی زند، هر کسی می تواند خود را تجات دهد، اما چون موج بعدی می رسد، همراهی برای رساندن باین ساحل زمین. خرد شده و زخمی، ولی زنده، درهم می پیچاند. فقط «کلوزیو» با گنج یا، بیش از همه مان صدمه دید، دست و پا زد و صورتش خونین شد و بقیه ما ضرباتی به زانو و دست و قوزک پایمان خورد. من یک گوشه که محکم به صخره ای خورده بود، خونین شده بود.

هر چه بود اینک زنده و در امان از امواج بودیم و بر زمین خشک قرار داشتیم. وقتی روز طالع شد، بارانی را برداشتیم. و به قایق که کم کم فرو میرفت، برگشتیم توانست قطب نما را که به نیکت عقبه یخ شده بود، بکنیم. هیچکس در آن ساحل و نه در اطراف دیده نمی شد. مایاده بطرف داخل این سرزمین برای افتادیم جز کاگوسها و چند تا خرچیزی نبود. به چاهی رسیدیم خیلی خسته بودیم، زیرا دو نای از ما به نوبت باید کلوزیورا روی دشتها که بصورت نوعی منتهلی در می آوردیم حمل کنیم. اطراف چاه اسکلت خشک شده خرما و بنها دیده می شود. چاه خشک است و بالهای آسیا که قبلاً با آب چاه می گشته است، اینک به یخود و خالی می گردد. روح زنده ای نیست، جز خرما و بنها. ما بطرف خانه کوچکی که در هایش باز است و ما را بداخل شدن می خواند، بره می افیم. فریاد می زنیم:

«هولا! هولا! کسی نیست... روی بخاری کیسه ایست که سرش با طنابی بسته است. من طناب را باز می کنم. کیسه مملو از سکه های «کلورن» پول هلندی است. پس ما در سرزمین هلندی هستیم. «بونره»، «کوراو» یا «اروبا». کیسه را بدون آنکه به آن دست بزنیم، همانجا می گذاریم. آب می ریایم که هر کدام بشو به

خود می نوشیم . کسی در خانه نیست . کسی در اطراف نیست . ما بعلت بیماری کلوزیو به آشپزی قدم برمی داریم ، که در این وقت يك اتومبیل کهنه فوراً راه می پندد .

— شما فراموشی هستید ؟

— بله آقا .

— بفرمائید سوار اتومبیل شوید .

«کلوزیو» در روی زانوان سه نفره آن که در عقب جای می گیرند ، میگذاردیم . من کنار راننده می نشینم و «ماتور» کنار من .

— غرق شده اید ؟

— بله .

— کسی هم غرق شد ؟

— نه .

— از کجا می آئید ؟

— تریپداد

— قبل از آن ؟

— از گویان فرانسه .

— زندانی یا اعمال شاقه یا تبعیدی ؟

— یا اعمال شاقه .

— من دکتر «تل» هستم . صاحب این سرزمین ها ، که شبه جزیره ای متصل به «کوراجائو» است .

این شبه جزیره ، جزیره خرها (ایل د'آن) نام دارد . خرها و بزها در اینجا با خوردن کاکتوس ها که سرشار از تیغ و خارهای دواز است زندگی می کنند . مردم اینجا به این خرها و تیغ ها ، «دختر خانمهای کوراجائو» نام داده اند . من می گویم .

— این لقب برای دختر خانمهای واقعی «کوراجائو» خیلی جذاب و تملق آمیز نیست .

این آقای چاق و قد بلند بقیه می خندد . اتومبیل فوراً ، از نفس افتاد . و پاسداری شون شون مبتلایان به آسم و امی ایستد . من در حالی که گله ای از خرها را نشان می دهم می گویم :

— اگر اتومبیل راه نمی رود ، می توان وسیله خرها آنرا کشید .

من بلكه مستگاه زین و بر گه کامل در صندوق عقب دارم . ولی مهم این است که بتوان دو تا از این خرها را گرفت و زین به پشتشان زد . این کار آسانی نیست . مرد تنومند ، کاپوت را بالا می زند و می بیند که مانعی بر سر راه سیمی که بشمع ها می رند ، قرار گرفته است . پیش از سوار شدن به اتومبیل ، او همه

طرفرا نگاه می‌کند. حالت ناراحتی دارد. دوباره براه می‌افتیم و پس از طی مسافتی، نزدیک کلبه‌ای متوقف می‌شویم. راننده یا سیاه‌پوستی که رنگش بسیار روشن است و لباس تمیزی در بر دارد، حرف می‌زند که سیاه‌پوست هر لحظه می‌گوید: «بله، مستر. بله، مستر.» بعد از آن بما می‌گوید:

«من به این مرد دستور دادم که مواظب تان باشد و اگر تشنه‌اید، آب بهتان بدهد تا من بازگردم. لطفاً پائین بیایید.»

ما از اتومبیل پیاده شدیم و در بیرون روی علف‌ها نشستیم. خورد تف تف کتان رفت. هنوز ۵ متری دور نشده بود که مرد سیاه‌پوست به زبان یاتوای هلندی جزایر آنتیل، و آمیخته بکلمات انگلیسی، هلندی، فرانسوی و اسپانیولی بما گفت که او پایش، دکتر نثل ب جستجوی پلیس رفته است. زیر اژما بسیار ترسیده و به او هم سفارش کرده مواظب خودش باشد. چون ما دزدان از زندان گریخته هستیم و این سیاه‌پوست چه کند که خوشایند ما باشد. قهوه‌ای تهیه می‌کند که با این وسیله دوستی‌اش را به ما نشان دهد. یک ساعت بیشتر منتظر می‌مانیم تا کامپوتی با شش پلیس که بیک آلمانها لباس پوشیده‌اند و یک انومیل بی‌کاپوت با راننده‌ای که او نیفورم پلیس برتن دارد و سه مرد که دکتر نثل نیز پشت سر آنان است، می‌رسند، پیاده می‌شوند و یکی از آنان بما می‌گوید:

«من رئیس انتظامات و امنیت جزیره کوراجااوهستم. من در اجرای مسئولیت چهارم شمارا توقیف کنم. آیا از وقتی که بجزیره آمده‌اید، جرمی مرتکب شده‌اید؟ چه جرمی؟ و کدامتان؟»

«آقا، ما زندانیان فراری هستیم! ما از ترینداد می‌آئیم و چند ساعتی بیشتر نیست که قایمان به صخره‌هایشان خورده و خرد شده. من کاپیتان این دسته کوچک هستم و با اطلاعاتان می‌دانم که هیچکدام ازما کوچکترین جرمی مرتکب نشده است.»

کمیسر به طرف دکتر «نثل» برمی‌گردد و به هلندی با او حرف می‌زند. آنها در حال مشاجره‌اند که مردی سوار دوچرخه فرا می‌رسد. او به سرعت و با سروصدا هم بادکتر و هم با کمیسر حرف می‌زند:

«آقای نثل، شما چرا به این مرد گفته‌اید که ما دزد هستیم؟»

«زیرا این مرد که می‌بینید، پیش از آنکه من شما را ببینم، بمن اطلاع داد که پشت یک کاکتوس مخفی شده بود و شما را دیده بود که بخانه‌اش وارد شدید. این مرد مستخدم من است که بقسمتی از کارالاه‌ها رسیدگی می‌کند.»

«چون کسی وارد خانه‌ای شد، پس دزد است! آقا، ما جز چند لیوان آب

در آن خانه نوشیدیم. شما این رادزدی می‌دانید؟»

«کیسه سکه‌های فلورن چه؟»

«کیسه رامن باز کردم، برای این که فقط می‌خواستم نگاه کنم، سکه‌های

کدام کشور است تا بدانیم، کجا هستیم. بعد کیسه پول را دست نخورده همانجا که بود، روی بخاری، گذاشته ایم.

کمیسر در چشمانم نگاه می‌کند و بعد ناگهان بطرف مردی که با دو چرخه آمده بود، برمی‌گردد و بشدت با او حرف می‌زند. دکتر «نئل» تکانی می‌خورد و می‌خواهد حرف بزند. کمیسر بنحشی و با آلمانی او را از مداخله بازمی‌دارد. کمیسر آن مرد را کنارش و اتومبیلی سوار می‌کند و با تفاق دوپلیس خود نیز سوار می‌شود و می‌رود. «نئل» و من دیگری که با او آمده بود، با تفاق بازمی‌گردند. دکتر «نئل» می‌گوید:

— من باید برایتان توضیح بدهم. این مرد بمن گفته بود که کیسه پول مفقود شده بود. کمیسر پیش از بازپرسی شما چون فکر می‌کرد آن مرد دروغ می‌گوید، او را مورد سؤال قرارداد اگر بی‌گناهی، من بسیار متأسفم. ولی این تقصیر من نیست.

کمتر از يك ربع ساعت، آن اتومبیل بازگشت و کمیسر بمن می‌گوید:

— شما حقیقت را گفته‌اید. این مرد دروغگوی کثیفی است. او بابت این تهمت که بشما زد، تنبیه خواهد شد.

در این هنگام مرد مفتی را سوار کامیون کردند. پنج نفر دیگر، و من هم سوار می‌شویم، ولی کمیسر دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

— در اتومبیل من، کنار راننده بنشینید.

ما جلوتر از کامیون حرکت می‌کنیم و خیلی زود، آنها از نظرمان ناپدید می‌شوند. بندبه شهری می‌رسیم که خانه‌هایش استیل هلندی دارد. همه چین بسیار تمیز است و اغلب مردم با دو چرخه رفت و آمد می‌کنند. ما به مرکز پلیس وارد می‌شویم. اداره بزرگی است که در آن افسران زیادی در لباس سفید، پشت میزشان نشسته‌اند. ما را به اتاق دیگری که تهویه مطبوع دارد، می‌برند. اینجا هوا بسیار خنک است. مردی بلند و قوی و بلوند، که چهل سال دارد، در محلی نشسته است. او بر می‌خیزد، به زبان هلندی حرف می‌زند. کمیسر به فرانسه می‌گوید:

— رئیس کل پلیس کوراجانو را بشما معرفی می‌کنم. این مرد یک فرانسوی و رئیس دسته‌ای شش نفری است که ما توقیفش کرده‌ایم.

— خوب، کاپیتان به کوراجانو بتوان مفروقین، خوش آمده‌اید. اسمتان چیست؟

— هاتری.

— خوب، شما حتماً لحظات بدی را بعلت واقعه کیسه سکه‌ها گذرانده‌اید. اما این ماجرا در عین حال ثابت کرده است که شما مرد شرافتمندی هستید. دستور می‌دهم بشما يك سالن روشن یا تخت خواب در اختیارتان بگذارند، تا استراحت کنید. در موضوع شما، این حاکم جزیره است که دستور مقتضی صادر خواهد کرد.

کمیس ومن بفتح شما گزارش خواهیم داد و وساطت خواهیم کرد .

پایون

اوپا من دست می‌دهد وما از اطاقش خارج می‌شویم .

در حیاط ، دکتر «ئل» از من مصدق می‌خواهد و قول می‌دهد که بفتح ما وساطت کند. دوساعت بعد، همه مارا به سالتی بزرگه و سه گوش که دوازده تا تختخواب و یک میز دراز و نیمکتی در وسط آن قرار دارد، داخل می‌کنند و در را می‌بندند. پادارهای «ترتیداد»، از راه پنجره ، از پلیسی می‌خواهیم تا برایمان توتون و کافئو کبریت ببرد. او پول را ازمان می‌گیرد، و جوابی می‌دهد، که ما نمی‌فهمیم، من بر دمی گویم، که فی الفور بازمی‌شود، مردی کوچک اندام، شبیه کولی-ها، بالباسی شبیه زندانی‌ها و نمره‌ای بر سینه‌اش که اشتباه نشود، بما می‌گوید ، «پول سیکار» .

- نه، توتون، کافئو و کبریت .

چند دقیقه بعد، بازمی‌گردد و همه آنچه را که خواسته بودیم ، باضافه شوکولات باخود می‌آورد . بعد از ظهر سراغ من می‌آیند. به دفتر فرمانده پلیس می‌روم. او می‌گوید ،

- حاکم بمن دستور داده است که شما را در حیاط زندان آزاد بگذارند. به دوستانان بگوئید که کوشی برای فرار نکنند. زیرا برایتان خطرناک خواهد بود. شما بعنوان کاپیتن می‌توانید هر روز صبح دوساعت ازده تا ظهر و هر بعد از ظهر، از سه تا ۵ ، بشهر بروید. پول دارید ؟

- بله، پول انگلیسی و فرانسوی .

- یک پلیس در لباس سیوبل همراهتان می‌آید.

- باما چه خواهند کرد ؟

- خیال می‌کنم که ما کوشش خواهیم کرد تا شما را یکی یکی سوار کشتی های نفت کش کشورهای مختلف بکنیم. در «کوراچاٹو» که یکی از بزرگترین تصفیه خانه های نفت جهان را دارد، هر روز بیست تا بیست و پنج نفت کش از اغلب کشورهای وارد و خارج می‌شوند. برای شما خیلی خوب خواهد بود، زیرا در این صورت ، بکشورهائی خواهید رفت که هیچگونه مشکلی برایتان وجود نخواهد داشت .

مثلاً کدام کشور ؟ پاناما ، کوستاریکا ، گواتمالا ، نیکاراگوا ، مکزیکو ، کانادا ، کوبا ، ایالات متحده امریکا، و کشورهای با قانون انگلیسی ؟

- غیرممکن است. اروپا هم غیرممکن است آرام باشید و اعتماد داشته باشید. بگذارید ما برای کمک شما و برای آنکه در راه زندگی جدیدی واردتان کنیم، کار کنیم .

- متشکرم فرمانده .

همه اینها را عیناً برای دوستانم می‌گویم. «کلوزیو» چموش ترین عضو باند

— عقیده تو چیست پایون ؟

— من هنوز چیزی نمی دانم . می ترسم کلکی باشد ، اما آرام باشیم و فرار نکنیم .
او می گوید :

— من می ترسم که حق بانو باشد .

«پرتون» فکر می کند که این نقشه عالی است .

قاتل بازپراتوتی ، باخوشحالی می گوید ، «دیگر سوار قایق نمی شویم ، گرفتار حوادث نمی شویم . این ، راه مطمئن است . هرکس بکثوری ، هرکجا باشد ، باید نفت کش عظیم می رود و رسماً وارد می شود .» «لورده» هم برای این عقیده است ، «ماتورن» ؟ . و این جوان ۱۹ ساله ، این پسر بیجه باصورت ظریف زنانه که بر حسب حادثه ای جزو زندانیان اعمال شاقه درآمده است ، باصدای ملایمش می گوید :

— شما خیال می کنید این پلیس ها با این کلاه های چهار گوششان ، بخاطر ماکارتهای شناسائی و شناسنامه های مشکوک یا جعلی تهیه می کنند؟ من که گمان نمی کنم . خیلی که همت کنند ، می توانند چشمشان را ببندند تا یکی یکی مخفیانه دفتر قانونی ، سوار کشتی های نفت کش شویم . بیش از این نه . و تازه این کار را هم از این جهت انجام می دهند . که از شر ما بدون دردسر راحت شوند . این داستان را هم باور نمی کنم .

من خیلی کم بیرون می روم ، گاهی صبح ها ، می روم آنهم برای اینکه چیز هایی بخرم . يك هفته است که اینجا هستیم و خبری نیست . کم کم عصبی می شویم . يك بمد از ظهر سه کشتی را می بینم که به همراه پلیس ها ، زندانها را سالن سالن بازدید می کنند . آنها مدتی طولانی در سالن کنار سالن ماتوقف می کنند . در آن سلول ، سیاه پوشی مهمم به تجاوز عتف زندانی است . چون حدس می زنیم که بعد به سلول ما خواهند آمد ، همه در سالن جمع می آئیم و هر کدام روی تخت خواب می نشینیم بالاخره سه کشتی با اتفاق دیگر «نخل» و فرمانده پلیس و يك افسر نیروی دریائی وارد می شوند . فرمانده به زبان فرانسه می گوید ،

— عالیشانان ، این فرانسوی ها هستند . آنها رفتاری نمونه دارند .

— شما تبریک می گویم فرزندانم . در اطراف این میز بنشینیم که برای حرف زدن مناسب تر است .

همه مان و آنها ، که با کشتی ها آمده اند ، اطراف میز می نشینیم . يك صندلی را که جلوی در است می آورند و بالای میز می گذارند . باین ترتیب اسقف همه را بهش می بیند .

— فرانسوی ها همه شان تقریباً کاتولیک هستند . کدام يك از شما کاتولیک

هیچکس دست بلند نمی کند. من فکر می کنم که کشیش زندان موقت پاریس مرا تقریباً تمهید داده است و من هم می توانم خودم را يك كاتوليك بدانم.

— دوستانم. من از اجداد فرانسوی هستم. اسم من «ایرنه دو بریوین» است. اجدادم پروتستان بودند که چون کاترین مدیسی آنها را تعقیب و بمرگ محکوم می کرد، به هلند پناهنده شدند. پس من از خون فرانسوی هستم. اسقف «کوردچانو» شهری که در آنجا پروتستانها خیلی بیشتر از کاتولیکها هستند، ولی کاتولیکهایش بسیار معتقد و مؤمن اند، وضع شما چگونه است؟

— ما منتظریم تا یکی پس از دیگری ما را سوار نفت کش ها بکنند.

— چند نفرتان تا الان اینگونه فرستاده شده اند.

— هنوز هیچکس .

— هوم! شما در این باره چه می گوئید فرمانده؟ لطفاً بمن بربان فرانسه که

آنرا خوب حرف می زنید، جواب بدهید.

— عالیجناب، حاکم که صادقانه در فکر کمک به این مردان است، این فورمول را پیدا کرده است. اما من باید در کمال صداقت بگویم که تا امروز هیچ کاپیتان قبول نکرده است یکی از این عده را سوار کند، زیرا مخصوصاً پاسپورتی ندارند، — از همین جاست که باید شروع کرد. آیا حاکم نمی تواند بهر کسدامشان پاسپورتی مخصوص بدهد؟

— نمی دانم، او هرگز با من از این موضوع حرف نزده است.

— پس، فردا من می آیم تا برایشان موعظه ای بکنم آیا می خواهید فردا بعد از ظهر در اعتراف به گناهان حاضر شوید؟ من خودم شخصاً از شما اعتراف خواهم گرفت، ناخداي بزرگه گناهان را ببخشاید.

پس رو کرد به فرمانده و ادامه داد،

— شما آنها را ساعت سه بعد از ظهر به معبد بفرستید. آیا ممکن است؟

فرمانده می گوید : — بله.

— من می خواهم که آنها با تا کسی، یا با اتومبیل شخصی بیایند.

دکتر «تل» می گوید ،

— من خودم آنها را خواهم آورد .

— متشکرم فرزندانم. فرزندانم. من بشما قولی نمی دهم، جز يك قول واقعی

که « از این لحظه می گویم برای شما تا سرحد امکان مفید باشم ... »

چون دیدیم «تل» و «برتون» انگشتی دستش را بوسیدند، مائیزلبیر

آن نهادیم و او را تا اتومبیلش که در حیاط پارک شده بود، بدرقه کردیم ...

فردا همه نزد اسقف اعتراف به گناه کردیم . من آخرین نفر بودم .

— خوب فرزندانم، اول از بزرگترین گناهان آغاز کن .

— پدرم، من تعمد نیافته‌ام. اما کشیش در زندان فریادش بمن گفته است
تמיד یافته باشه. همه فرزندان خداوند مهربان هستند.
— حق با اوست. خوب، هم اکنون از اعتراضگاه بیرون می‌رویم و تسویه
چیز را برابری می‌گوئی.
من زندگیم را با همه جزئیات بطور مفصل برایش نقل می‌کنم. از سر—
حوصله و خیلی دقیق.

این مرد مقدس، بدون آنکه حرفم را قطع کند، بمن گوش می‌دهد، دستهایم
را در دستهایش گرفته است و اغلب در چشمانم می‌نگرد، ولی گاهی چون از گذر—
گاههای سخت اعتراف می‌گذرم، او چشمانش را فرو می‌اندازد تا مرا در اعترافم
کمک کند. این استق ۶۰ ساله، چشمان و چهره‌ای بس خالص و ناب دارد که چیز—
هایی بی‌چگانه در آن می‌درخشد.

بسیار آرام، در حالی که هم‌چنان دستهایم در دستهایش است، چنان شیرین
با من حرف می‌زند، که گویی زمزمه می‌کند؛ خداوند، گاه بر فرزنداناش گناهای
تعمیل می‌کند تا چون این یکی از آن گناهان و شیطنت‌ها می‌دهد، قویتر و نجیب
تر از همیشه شود. باین فرزندانم. اگر تو این ماجرا را را نداشتی، هرگز نمی—
توانستی خودت را این‌همه بالا بکشی و اینقدر به حقیقت خدا نزدیک شوی. بهتر
بگویم، آدمها، چنانچه زندگی، و حرکات این ماشین وحشتناک، ترا خرد کرده
است. موجوداتی تبهکار که ترا هر يك به نوعی شکنجه کرده‌اند و تهمت زده‌اند،
خدمتی بزرگ در حق تو روا داشته‌اند. آنها از تو موجود جدیدی ساخته‌اند که
بسیار برتر از اولی است، و امروز اگر تو احساس شرافت و مهربانی و صمیمیت و
انرژی لازم برای شخص برتر شدن را داری، همه را مدیون آنهائی. این فکر
انتقام و تنبیه هر کس بر حسب اهمیت بدیهائی که در حق تو روا داشته نمی‌تواند
در چون توئی نفع بگیرد و پیشرفت کند. تو باید يك نجات دهنده انسانها باشی،
نه اینکه به خاطر بدی زندگی کنی. خداوند نسبت به تو بخشاینده بوده است که
بتو گفته است: «به‌خود کمک کن، ترا کمک خواهم کرده و ترا کاملاً یاری داده و
بتوانم آن‌هم داده‌ام تا بتوانی دیگران را نجات دهی و آنها را بسوی آزادی
ببری. مخصوصاً فکر نکن که همه این گناهان که تو مرتکب شده‌ای، بسیار وحشتناک
است. بسیاری از مردان در مقامهای مهم اجتماعی هستند که بسیار گناهکارتر از تو
هستند، فقط آنها مجازاتی را که قضاوت مردان دیگر درباره‌شان اجراء کرده
باشد، از سر ننگنداریده‌اند و در نتیجه این موقعیت را نیافته‌اند تا چون تو بتوانند
خود را بالا بکشند و به اوج برسند.

— متشکرم، پدر روحانی، شما برای همه زندگیم در حقم خوبی بزرگی کرده‌اید.
هرگز فراموش نخواهم کرد.
و دستهایم را می‌بوسم.

— پسر، تو بزودی عزیمت خواهی کرد و با خطرهای دیگری روبه‌رو خواهی شد می‌خواهم ترا پیش از عزیمت تمهید دهم . چه می‌گویی ؟

— پدر روحانی ، مرا اکنون در همین حال بگذارید . پدرم مرا بدون مذهب تربیت کرده است . او قلبی بی‌همتا دارد . وقتی مادرم مرد او برای بازهم بیشتر دوست داشتنش کلمات و حرکات و دقت‌های یک‌عادر را یاد گرفت . بنظر من آید که اگر بگذارم تمهیدم بدهند ، در حق او خیانتی مرتکب می‌شوم . بمن فرصت بدهید تا کاملاً آزاد شوم زندگی‌ای آرام داشته باشم ، تا آنوقت در نامه‌ای برایش بنویسم ، و از او بخواهم که آیا می‌توانم بدون آنکه زحمتی برایش فراهم آورم ، فلسفه‌اش را و انهم و تمهید یابم یا نه ؟

— منظورت را می‌فهمم پسر ، و مطمئنم که خداوند باتوست . ترا دعا می‌کنم و از خدا می‌خواهم که ترا حفظ کند ...

دکتر نثل بمن می‌گوید ،

— عالیجناب **ایرینه دو برلین** ، حسابی در این موعظه خودش را وصف کرده است .

— قطعاً آقا . حالشما فکر می‌کنید چه باید کرد ؟

— من از حاکم خواهم خواست تا به‌گسرگ دستور دهد بمن اجازه فروش و مزایده فایق‌هایی را که از قاجار قبایان گرفته‌اند ، بدهد . شما با من می‌آئید تا عقیده ...

تان را بگوئید و معلوم کنید کدام فایق بگارتان می‌آید . تهیه بقیه چیزها ، غذا و لباس کار آسانی است .

روز موعظه اسقف ، ما مخصوصاً هنگام غروب نزدیک ساعت شش ملاقات‌هایی بی‌دری داریم ، عده زیادی از مردم می‌خواهند ما را بشناسند ، آنها روی نیمکت می‌نشینند ، هر کدام چیزی باخود حمل می‌کنند که روی تخت‌خوابی بدون این که بگویند ، « این را برای شما آورده‌ایم » می‌نهند . نزدیک ساعت دو بعد از ظهر ، هر روز ، خواهران تازگ دنیا همراه خواهر بزرگتر که فرانسه را خوب حرف می‌زنند ، می‌آیند . در کسبه‌هایشان همیشه خوراکی‌های خوشمزه‌ای که خودشان پخته‌اند همراه می‌آورند . خواهر بزرگتر در حدود چهل سال دارد . موهایش زیر دستمال سفید است و دیده نمی‌شود ، ولی چشماش آبی و ابروهایش بلوند است . دکتر « نثل » بما اطلاع می‌دهد که او از یک خانواده معشر هلندی است و او به‌هلند نوشته است تا راه دیگری غیر از گسیل داشتن از دریا برای ما پیدا کنند .

ما لحظات بسیاری باهم می‌گذرانیم و بسیار دفعات او مرا و امیدارد تا ما برای فراهم و برای خواهران همراهی که فرانسه می‌دانند ، باز نقل کنیم . اگر من فراموش کنم یا از روی واقعه‌ای جزئی ، پسر ، بشیرینی نظم و قایع را گوشزد می‌کنند ، « هاتری » این قدر تندنه ، شما از ما برای هوکو بپرسید ... چرا امروز داستان مورچه‌ها را فراموش کردید ، در حالی که مورچه‌ها بودند که باعث شدند

شما متوجه برتون نقابدار نشوید و غافلگیر گردید. « من همه اینها را دوباره بازمی گویم، زیرا این لحظات بسیار شیرین و کاملاً غیر از لحظاتی است که در این مدت زیستهایم ...

من قایق را دیده‌ام. یک قایق عالی‌حشت‌تری باد کل بسیار بلند و بادبانهای وسیع، و اما برای مسابقه قاچاقچیان ساخته شده است. درم زایده، یک آقا، از شش هزار فلورن، مبادل تقریباً یک هزار دلار شروع میکند. مختصر آن که قایق را بمدار مقابل ۶۰۰۱ فلورن، پس از نهمه‌هایی که «دکتر نئل» در گوش این آقا کرد، میدهند. در پنج روز آماده عزیمت هستیم. قایق را دوباره رنگه کرده‌ایم و همه چیز را مرتب کرده‌ایم ... این قایق نیمه عرشه‌دار، هدیه‌ی است. شش چمدان یکی برای هر کدام، پالیاها و وسایل نو، کفش‌ها و آنچه که برای پوشیدن لازم است، همه در آمپ‌های مرتب شده و در قایق جای داده شده است.

زندان ریو هاشا

صبحگاه، حرکت می‌کنیم. دکتر و خواهران کوچک برای خدا حافظی آمده‌اند خیلی آسان از بندر جدا می‌شویم، باد بلافاصله ما را پرمیدارد، و با سرعته معمولی پیش می‌رویم. خورشید، درختان بر می‌آید. یک روز پسون حادثه، در انتظار ماست. ناگهان متوجه می‌شویم که قایق بادبانهای زیادی دارد و به اندازه کافی نه قایق سنگین نیست. تصمیم می‌گیرم محتاط باشم. با همه سرعت پیش می‌رویم. بطرف غربی رانم. تصمیم گرفتیم بطور پنهانی و غیر قانونی سه فرانسوی همسفر را که در ترتیب داد بما پیوستند در ساحل کلمبیا پیاده کنیم. آنها دیگر نمی‌خواهند چیزی از یک دربانوردی طولانی بدانند و می‌گویند بمن اعتماد دارند، ولی نه در چنین هوایی، در حقیقت بولتن‌های هواشناسی را در زندان در روزنامه‌ها خوانده‌اند که طوفان و هوای بدی را پیش‌بینی می‌کردند. حق آنها را می‌شناسم و موافقت شده است که آنها را در شبه جزیره‌ای خلوت و دور به نام «گوآزیرا»، پیاده کنم. ما سه تائی همچنان بسوی «مرتش هندوراس» خواهیم رفت. هوا عالی است و شب پرستاره، که از پس این روز درختان رسیده، با ماه نیمه هلال و نورانی، این برنامه پهلو گرفتن در ساحل را، بما نهیت می‌گوید. مستقیم بسوی ساحل کلمبی می‌رویم. من لشکرهای اندازم، و آرام آرام بررسی می‌کنیم که میتوانیم پهلو بگیریم، یا نه. بدبختانه آب خیلی عمیق است و باید در وضع خطرناکی به ساحل صخره‌ای، آنجا که آب دست کم یک متر و نیم عمق داشته باشد، برسیم. دستهای هر کدام را که از قایق پیاده می‌شود، می‌فشاریم ... ما کم و بیش غمگینانه آنها را که چمدانها را بر سر گرفته و بسوی ساحل می‌روند، نگاه می‌کنیم. این دوستان با ما خوب کنار آمده بودند و بر فراز و بالای همه موقعیت‌ها بودند. جای تأسف است که قایق را ترک می‌گویند. وقتی آنها به ساحل نزدیک شدند، باد کاملاً می‌افتد. لعنت بر شیطان.

باد همچنان نمی وزد ، انتظار می کشیم ... انتظار می کشیم ... آن سه نفر پس از خدا جافلی باد شمال سفید ، دیگر ناپدید شده اند . ای خدای بزرگ ، باد بغرست باد بغرست تا از این سرزمین کلمی که برای ما می تواند دروسری باشد ، نجات یابیم . اصلاً تمیذانیم اینجا زندانیان فراری را تحویل می دهند ، یانه . هر سمان موقعیت مطمئن و قطعی هندو را انگلیس را ترجیح می دهیم . فقط در ساعت سه بعد از ظهر ، باد شروع بو زیدن می کند و اینک می توان برای افتاد . من همه بادبان را بالا می کشم و به آرامی براه می افیم . دوساعتی دریا می نوردیم ، که یک کشتی با سر نشینانی چند از می دان ، مستقیماً بسوی ما می تازد و مردها ، تیرهایی به هوا شلیک می کنند تا مارا متوقف کنند . من بدون آنکه اطاعت کنم ، میراثم تا پهنای دریا را در نوردم و از آب ساحل بیرون روم . غیر ممکن است این کشتی نیرومندشان ، در کمتر از یک ساعت بما میرسد و ما رو در رو با ده مرد تفنگ بست ، مجبور می شویم که بازگردیم . این سربازان یا افراد پلیس که ما را توقیف کرده اند ، قیافه هایی مخصوص دارند . همه شان شلوارهای کشیک که سفید بوده است ، تریکوها پشمی که هرگز شسته نشده و سوراخ سوراخ است ، بها دارند . همه شان ، جز «فرمانده» ، پا برهنه اند و فرمانده بهتر و تمیز تر لباس پوشیده است . اگر آنها بد لباس پوشیده اند اما تا دندان مسلح هستند : یک جافشنگی معمولی از فشنگ و گلوله که جای کمربند بسته اند ، تفنگ های جنگی عالی که سرنیزه ای بر سرش زده اند . این کسی که «فرمانده» نامیده می شود ، قیافه و حالت یک قاتل را دارد . یک هفت تیر بزرگ بکمرش آویزان کرده است و نیز کمربندی پر از فشنگ دارد . چون آنها جز به اسپانیولی حرف نمی زنند ، نمی فهمیم چه می گویند ، اما نه نگاهشان نه رفتارشان ، و نه لحن صدایشان ، مطلقاً خوش آیند نیست ...

ما از بندر تازندگان را پیاده می رویم و از آبادی ریو هاشا ، می گذریم . شش نفر از سربازان در این راه پیمائی تفنگ ها را بسوی ما گرفته اند . بهیاط زندان که دیوار کوتاهی دارد می رسم . در حدود بیست نفر زندانی ریثو و کشیک ، ایستاده و نشسته اند و بما نگاه می کنند ، که نگاه ایشان نیز تسلط بار است . «واموس ، و اموس» که می فهمیم می خواهند بگویند : «تندتر ، تندتر» و راه پیمائی بر ایمان آسان نیست زیرا «کلوزیو» اگر چه پایش بهتراست ، ولی هنوز روی میله آهنی که در گچ یا گذاشته شده ، راه می رود و نمی تواند تند حرکت کند ، «فرمانده» که عقب مانده بود ، اینک بما می رسد و می بینیم که قطب نما و بارانی مان را زیر بغل دارد . او نانش را با شوکولای ما می خورد و می فهمیم که بلافاصله همه چیزمان را غارت خواهند کرد . اشتباه نکردیم . در اطفاقی که یک پنجره با میله های ضخیم دارد ، زندانی می شویم . روی زمین صفهائی است ، با بالتهائی از چوب که اینها تخت خواب هایمان هستند . یک زندانی پشت پنجره می آید و بهنگامی که پلیس ها مارا در سلول زندانی

کرده و رفته اند ، بما می گوید :

— فرانسویها ، فرانسویها .

— چه می خواهی ؟

— فرانسویها . خوب نیست ، خوب نیست .

— چه چیزی خوب نیست ؟

— پلیس .

— پلیس ؟

— بله . پلیس خوب نیست .

راو می رود ... شب رسیده است ، سالتن بوسیله يك لامپ كم سوي الكترك روشن شده است . پشه ها در گوشمان صغیر می کشند و روی بینی مان می نشینند .

— خوب ، قشنگ است . و باده کردن این فراریها بچقدر گران بر ایمان تمام شد .

— چه می خواهی بگوئی . آنها که نمی دانستند فقط برای افتادن باد این-
طو ر شده است .

«کلوزیو» می گوید ،

— تو خیلی باحل نزدیک شدی .

— دهنش را بپند حالا وقت متهم کردن دیگران یا بخود تهمت زدن نیست .

الان وقت آنست که بیشتر از هر وقتی نزدیک و متحد باشیم .

— بخش پایی ، حق با توست . تقصیر کسی نبود .

ما را نگشتند و لغت نکردند . من «پلان» را (پلان همان اوله آلومینیومی است که پامپون و دیگر زندانیان اسکناس ها را در آن می گذاشتند و سپس لوله

كوجك و سیقل شده را در خود فرو می کردند تا در رودمشان جای گیرد و مسون از تفتیش های بدنی باقی بمانند) . در جیبم دارم . برای آنكه آنرا در خودم فرو

كنم عجله می كنم . «کلوزیو» هم مال خودش را فرو می کند . حسابی جا گرفته اند كه از دست نروند . به ساعت من ، هشت شب است . غذائی اندك بر ایمان می آورند ...

فردا صبح ساعت هفت ، در حیاط زندان قهوه ای عالی بر ایمان در فنجانی چوبی می آورند ، نزدیک ساعت ۸ فرماندمی می آید . من از ازمی خواهم اجازه دهد

تا به قایق برویم و چیز هایمان را برداریم . یا نمی فهمد ، یا اینکه خود را به نفهمیدن میزند . هر چه بیشتر نگاهش می كنم ، بیشتر هیئت و قیافه يك قاتل را در

او می یابم . او به دست چپش يك بطری كوچك در كیف چرمی دارد . آنرا بیرون می آورد ، جرعه ای می نوشد و به من نیز تمارف می كند . اولین زست دوستانه اش را

بهم نمی زدم و جرعه ای می نوشم . الكل تند و خالص ، مرا می سوزاند و به سرفام می اندازد . و این سرخ پوست دورگه با سر و خدا می خندد ..

ساعت ده صبح ، چند تا سیویل ، با لباس سفید و كراوات می آیند . شش یا

هفت نفرند. وارد ساختمانی می‌شوند که بنظر می‌رسد ساختمان مدیریت زندان باشد. مارا احضار می‌کنند. آنها همه نیم‌دایره، روی صندلی‌ها، در سالی که باتالوئی بزرگ از افسری با عدال‌ها و نشان‌های بسیار زینت یافته، نشسته‌اند، پرزیدنت آلفونس لویز دو کلمبیا.

یکی از آقایان، دکالوزیو، رامی‌نشانند و با او بفراشه بحر فزون می‌دازد. ماهمچنان سرپا ایستاده مانده‌ایم. کسی که در وسط نشسته، لافراست، و عینک چشم دارد، شروع می‌کند از من سؤال کردن. مترجم هیچ ترجمه نمی‌کند و به من می‌گوید:

— آقای که الان از شما سؤال‌هایی خواهد کرد، قاضی شهر ریوهایا است. دیگران دفتر دار و دوستان او هستند. من که کار مترجم رامی‌کنم، یک نفر اهمل هائیتی هستم که امور الکتریسیته اینجا رامی‌گردانم. من خیال می‌کنم که در میان اینها با اینکه خودشان نمی‌گویند هستند کسانی که کمپویش فرانسه می‌دانند، وقاضی هم شاید همینطور کسی فرانسه بداند و بفهمد.

قاضی از این گفتگو، بی‌حوصله می‌شود و سؤال‌هایش را به اسپانیائی شروع می‌کند. مرد هائیتی نیز همانطور که او می‌پرسد و جواب می‌دهم، ترجمه می‌کند،

— شما، فرانسیس هستید؟

— بله.

— از کجا می‌آئید؟

— از کوراجائو.

— پیش از آن؟

— ترینیداد.

— پیش از آنجا؟

— مارتینیک.

— دروغ می‌گویید. کنسول ما در «کوراجائو» یک هفته قبل مطلع شده بود

که شش فراری از زندانهای فرانسی برای پناهنده شدن در ساحل ما می‌آیند.

— خوب. ما فراریهای زندان فرانسی هستیم.

— اگر کشوری نجیب و متمدن چون فرانسه، شمارا اینهمه دور از کشور

فرستاده و اینطور شدیداً تنبیه‌تان کرده‌محتملاً از آنست که دزدان خطرناکی هستید.

— شاید.

— دزد یا قاتل؟

— قاتل غیر عمد.

— گاو باز هم همینطور است. پس شما گاو باز هستید؟ به نای دیگر

کجا هستید؟

— آنها در «کوراجائو» مانده‌اند.

— بازم دروغ می‌گوئید. شما آنها را در ۶ کیلومتری اینجا، ایالتی که «کاستیت» نام دارد، پیاده کردید. خوشبختانه آنها توقیف شده‌اند و چند ساعت دیگر اینجا خواهند بود. این قایق را در دیده‌اید؟
— نه، اسقف «کوراچانو» آنرا بما هدیه کرده است.

— خوب، شما اینجا زندانی خواهید بود تا حاکم تصمیم بگیرد که با شما چه باید کرد. برای جرم پیاده کردن سه تا از هم‌جرمانتان در خاک کلمسی و کوشی برای بازگشت به دریا، کاپیتان قایق را به‌سماء و دونای دیگر را بیک ماه زندان محکوم می‌کنم. اگر می‌خواهید وسیله پلیس که مردان خشن هستند، تنبیه بدنی نشوید، رفتار خوبی پیش بگیرید. چیزی برای گفتن دارید؟

— نه. مافقط می‌خواهیم وسایل و آذوقه‌مان را که در قایق هست داشته باشیم.
— همه اینها وسیله گمرک معارضه شده است مگر یک شلوار، یک پیراهن، یک کت و یک جفت کفش برای هر کدامتان. بقیه معارضه شده و اصرار نوزدید. کار دیگری نمی‌توان کرد، این قانون است.

بطرف حیاط می‌روند. زندانیان فقیر و بی‌نوا می‌معلی بطرف قاضی هجوم می‌آورند:

— دکتر! دکتر!

او سرشار از اهمیت خودش، بدون آنکه جوابی بدهد و بایستد، از وسط آنها می‌گذرد. از زندان بیرون می‌روند و ناپدید می‌شوند.

بعد از یک ساعت سه‌تای دیگر، در کامیونی که بوسیله هفت‌هشت مرد مسلح نگهبانی می‌شوند، می‌رسند. همه با چمدانهایشان در دست، پیاده می‌شوند با آنها به سالن بر می‌گردیم.
«برتون» می‌گوید:

— چه اشتباه وحشتناکی که شما رانین و ادار به آن کردیم. قابل بخش نیستیم پاپیون. اگر بخوای مرا بکشی، میتوانی. من دفاعی نخواهم کرد. آدم نیستم، حیوانم. همه این کارها را از ترس دریا کردیم، و حالا پس از بلایی که در کلمسی به سرمان آوردند، خطرات دریا پیش آن، بازپچه‌ای بیش نیست. بعلت کمی باد بود که گیر افتادید؟

— بله، برتون، من هم کسی را نمی‌کشم. همه‌مان اشتباه کردیم. اگر من از پیاده کردن دقتان خودداری می‌کردم، اصلا چیزی پیش نمی‌آمد.

— تو خیلی خوبی پایی.

— نه، من عادل هستم.

بعد برایشان ماجرای بازپرسی را شرح دادیم و گفتیم که بالاخره حاکم ممکن است ما را آزاد کند.

دیگری گفت:

— بله ، امیدواریم ، که امید باعث زنده ماندن است .

بنظر من ، مقامات این جزیره نهجه متمدن نمی توانند در مورد ما تصمیم بگیرند . مقامات عالی است که تصمیم خواهند گرفت ، آیا ما میتوانیم در کلمبی بمانیم ، یا به فرانسه پس داده شویم ، و یا اینکه سوار قایق هایمان شویم و به دور — دست برویم ..

اینگ يك هفته است که ما در اینجا هستیم . چیز تازه ای نیست ، جز اینکه حرفش در میان است که ما را تحت نگهبانی دقیق ، به شهری بزرگتر در دوست کیلومتری اینجا ببرند . نام آن شهر ، «سانتامارتا» است . این پلیس های خشن رفتارشان با ما عوض نشده است . دیروز بازم يك ضربه قنداق تفنگ از یکی شان خوردم ، برای اینکه صاپون دستشویی خود را از او مطالبه کردم . هنوز در این سالن کثیف که خوشبختانه از روز اول بسیار تمیزتر است بصرمی بریم . «ماتورن» و «برنون» هر روز سالن را می شویند . کم کم دارم نومید می شوم وطمینان را از دست میدهم . يك روز نامه کهنه «سانتامارتا» را يك زندانی بمن امانت می دهد . در صفحه اول ، عکس ماشی نفر ، و در زیر ، عکس فرمانده پلیس ، چاپ شده است که کلاه لبه پهن بر سر ، و سیگار بر لب دارد . عکس ده دوازده تائی از افراد پلیس هم که نادن دان مسلح هستند ، نیز گراور شده است . می فهمم که دستگیری ما را بصورت داستانی بزرگ در آورده اند ، و در نتیجه ، نقش خودشان را مهم جلوه داده اند ، حتما گفته اند که سراسر کلمبی را بادستگیری ما ، از خطر عظیمی نجات بخشیده اند ؟ ولی باوجود این ، عکس دزد های دستگیر شده ، خیلی خوشایندتر و جذاب تر از عکس پلیس هاست . این دزدها خیلی بیشتر از چنین پلیس هایی ، حالتی نجیب و شرافتمندانه دارند .

من شروع کرده ام که چند کلمه ای اسپانیولی یاد بگیرم ، فرار ، فوگارس زندانی ، پرزو — کشتن ، ماتار — زنجیر ، گادنا — دستبند ، — اسوزاس — مرد ، هومیس — زن ، موژر .

فرار از ریو هاشا

يك زندانی در حیات است که همیشه دستبندی در دست دارد ، و من با او روابط دوستانه ای بهم زده ام . با هم سیگاری کشیم . سیگاری در ازونا زك ، خیلی تند ، ولی می — کشم . فهمیدم که او میان ونزوئلا و جزیره «ارابا» قاچاقچی است . او متهم است که نگهبانان ساحلی را کشته است و اینك منتظر داد گاه است . بعضی روزها بطرز غریبی آرام است و بعضی روزهای دیگر ، بطرز وحشتناکی عصبی و تحريك شده است . دریافتم آن وقت که بملاقاتش می آیند و برگهائی باو میدهند که می جود ، آرام است يك روز ، نمی از این برگه را بمن میدهد ، من باجویدن ، بلافاصله حس میکنم که دهان و سقف دهان و لبانم سختی کرخت می شوند . برگه ها ، برگه های کوا هستند . این مرد

سروینج ساله ، بادستهای نیرومند وینه پوشیده از موهای مجعد و بسیار سیاه ، باید از نیروئی غیرعادی بهره‌ور باشد . پاهای برهنه‌اش ، در کف پاچندان محکم و ینه بسته شده است که بسیار دفعات از کف پایش خرده‌شیشه و میخ بیرون میکشد ، بدون آنکه در گوشت فرو رفته باشد .

یك شب به قاچاقچی می‌گویم :

سمن و توفو گارس (فرار) .

در ملاقاتی با مرد هائیتی از او دیکسیونری فرانسه باسیانیول تقاضا میکنم زندانی حرف مرا در می‌یابد و علامتی می‌دهد که یعنی او هم می‌خواهد فرار کند ، اما بادیستیندا چه کند! این دستبندها ، امریکائی است که شکافی دارد ، جای کلید درزی افقی است ، و این میرساند که کلیدش حتماً یهن است . با سیمی که «برتون» سرش را میخ کرده ، برایم یك گیره می‌سازد . پس از آزمایشهای بسیار موفق می‌شوم دستبندها دوست تازه‌ام را باز کنم . او شبها در یك سیاه‌چال که میله‌های پنجره‌اش بسیار محکم و ضخیم است ، تنهاست ، در سلول ما ، میله‌ها بسیار نازک است که می‌توان به آسانی آنها را از هم باز کرد . فقط کافی است که بتوانیم یكی از میله‌های آنتونیو را اهره کنیم . (اسم مرد کلمبی «آنتونیو» است) از اومی پرسیم :

— چطور می‌توانیم یك اهره بدست آوریم ؟

— با پول .

— چقدر .

— صد یزوس

— چند دلار ؟

— ده دلار .

باده دلار که باو می‌دهم ، ترتیبی می‌دهد که دوتا اهره داشته باشیم . برایش ضمن نقشه‌ای که در حیاط زندان می‌کشم ، توضیح می‌دهم هر وقت کمی اهره می‌کند ، آهن خرده اهره شده را با برنج کته‌ای که می‌آورند قاطی کند و با آن محل اهره شده را بپوشاند که کسی متوجه نشود در آخرین لحظه ، پیش از بازگشت سلول مجبور شبانه‌اش ، دستبندها را باز نمی‌کند . اوسه شب برای اهره کردن میله وقت صری می‌کند قرار قرارمان را می‌گذاریم . این روزها اغلب باران می‌بارد . اومی گوید که در اولین شب بارانی ، برس قرار حاضر می‌شود . امشب باران سیل آسائی می‌بارد . دوستانم در جریان نقشه‌ام هستند ، ولی کسی نمی‌خواهد با من بیاید ، آنها گمان می‌کنند ناحیه‌ای که می‌خواهم به آنجا برسم بسیار دردست است . من می‌خواهم خودم را به آنسر کلمبی ، به مرز ونزوئلا برسانم روی نقشه‌ای که داریم . آن ناحیه «گازیرا» نامیده می‌شود و ناحیه‌ای است که نه از آن ونزوئلاست ، و نه از آن کلمبی . مرد کلمبی می‌گوید : «این جاسر زمین سرخپوستانست .» نه پلیسی از ونزوئلا ، و نه از کلمبی در آن هست . چند تا قاچاقچی آنجا رفت و آمد می‌کنند آنجا خطرناک

است. زیرا سرخپوستان گسازیرائی اجازه نمی‌دهند که مرد متمدنی
 سرزمینشان وارد شود. آنها در داخل سرزمینشان بیش از پیش خطرناکند. در
 ساحل دریا، سرخهای ماهیگیر هستند که متمدن‌ترین و درخت و آمدنی با دهکده-
 های اطراف دارند. او، «آنتونیو» نمی‌خواهد به آنجا برود زیرا دوستانش
 یگرو که قایق صلب از قاجاقشان ناچار در ساحل آنها کناره گرفت، در جنگی که
 میانشان روی داد، چندتائی از آنها را کشتند. ولی «آنتونیو» مرا تا نزدیکی
 «گازیرا» همراهی خواهد کرد. بعد از آن خودم باید به تنهایی راه را ادامه‌دهم.
 بی‌فایده است بگویم که برای رد و بدل کردن این جملات و فهم آنها، کوشش زیادی
 به کار بردم زیرا او کلماتی بکار می‌برد که در دیکسیونر نبود.

باری، امشب باران سیل آسائی می‌بارد. من نزدیک پنجره ایستاده‌ام.
 يك تخته را از قبل در آورده‌ایم. در دوشب کوشش که برای دور کردن میله‌ها بکار
 بردیم، بما فهماند که کار آسانی است. چهره نا مشخص «آنتونیو» کنار پنجره
 ظاهر می‌شود:

— حاضر!

بایک فشار، وزوری که بكمك «ماتورت» و «برتون» بر میله‌ها آورده
 می‌شود، نه تنها از هم بازمی‌شود، بلکه از زیر کنده می‌شود. درحالی که مرا بلند
 کرده‌اند، هلم می‌دهند و پیش از پیرون رفتن از نرده‌ها، ضرباتی روی پشت و رانم
 می‌خورد. این مشت‌های دوستانه بود تا مرا زودتر از میان قرده‌ها خارج کنند.
 اینك در حیات هستم. ریزش باران سیل آسا بر روی بام‌ها، صداهای گوشخراش
 می‌کند، «آنتونیو» دستم را می‌گیرد و بطرف در زندان می‌کشانند. پیریدن از آن،
 يك بازی است، زیرا فقط دو مشت ارتفاع دارد. این آنتونیوی خارق‌العاده، در شبی
 چنین تاریک که بزحمت سه مش‌یمان را می‌بینیم، راهش را می‌شناسد. دهکده را
 دور می‌زند، و سپس جاده‌ای را که میان ساحل دریا و بیشه‌زار است، در پیش می‌گیرد.
 خیلی بعد، در دل شب نوری می‌بینیم. باید بیشه‌زار را دور بزنیم، که خوشبختانه
 بیشه‌زار انبوه، خیلی خفه‌کننده نیست، و دوباره در جاده می‌افتیم... تا طلوع روز
 در زیر باران راه می‌رویم. وقتی برای افتادیم، «آنتونیو» يك برگه کوچک بمن داده
 بود که بطریقه خود او که در زندان دیدم، می‌جوم. وقتی روز می‌دمد، اصلاً خسته
 نیستم. از این برگ است؟ حتماً. با وجود روستائی دوز، برای ادامه می‌دهم هر
 چندی، اورو روی زمین می‌خوابد و گوشش را روی زمین که بر آن آب باران
 جاری است، می‌نهد و دوباره برای من افتیم. او بطریقه مخصوصی راه می‌دود. او
 نه می‌دود، نه قدم بر می‌دارد، بلکه با جهش‌های کوچک و پشت سرم که همه
 جهش‌ها يك اندازه است. و با بازوهای باز برای حفظ تعادل و بال زدن در هوا، راه
 می‌رود. باید چیزی شنیده باشد، زیرا مرا به بیشه‌زار می‌کشانند. همچنان باران
 می‌بارد. پس از چندین لحظه، ترا کنوری که برای صاف کردن جاده غلطکی را می‌کشد،

ظاهر می شود . ساعت ده و نیم صبح است . باران بند آمده و خورشید بالا آمده است . پس از آنکه قریب يك كيلومتر راه روی علفها ، نه روی جاده راه میرویم داخل بیشه زار می شویم ، زیر يك گاه پر شاخ و برگ استوائی ، در میان گیاهان انبوه و پر از حشرات ، دراز کشیده ایم ، و من فکر می کنم که دیگر ترسی نباید در کار باشد ، اما « آنتونیو » همچنان نمی گذارد سیگار بکشم ، و حتی آهسته حرف میزنم « آنتونیو » از جویدن عصاره برگه کوکا بازمی ایستد . من نیز چون او می کنم ، اما کمی معتدل تر و آرام تر ، او کیسه ای دارد که در آن بیش از بیست برگ است که بمن نشان می دهد . . . وقتی که بدون صدا می خندد ، دندانهای سالمش در سایه می درخشد .

چون همه جا پر از بیشه است ، سیگاری را می جویم و آب دهن پر از نیکوتین را به صورت و دستها میمالیم ، وقتی از این کار آمده می شویم ، ساعت هفت شب است . شب رسیده است ، اما ماه جاده را بخوبی روشن می کند . او انگشتش را روی ساعت ۹ می گذارد و می گوید :

— باران .

می فهمم که در ساعت ۹ باران خواهد بارید . در نتیجه در ساعت ۹ و بیست دقیقه ، باران شروع به باریدن می کند . براه می افتیم . من برای این که پایای او راه بروم یاد گرفته ام درست چون او با جهش های کوتاه بپریم و بادستهایم در هوا پارو بزنم . مشکل نیست . به این ترتیب زود تر از وقتی که تند راه می رویم ، پیش می رویم . و با این وجود نمی دویم . هنگام شب سه بار ناچار شدیم داخل بیشه زار شویم تا يك اتومبیل ، يك کامیون ، و يك گاری که بوسیله دو تا خر کشیده می شد بگذرند از این برگها ، وقتی روز روشن شد ، من هنوز هم خستگی احساس نمی کردم . باران در ساعت هشت صبح بند آمد . باز هم بهمین ترتیب در علفها ، يك كيلومتر ، راه رفتیم و بعد برای پنهان شدن ، داخل بیشه زار گشتیم . خاصیت این برگها آنستکه نمی توان خوابید ، از وقتی که راه افتاده ایم ، هنوز نتوانیده ایم . مردمك های « آنتونیو » چنان گشاده و منبسط شده است که غنچه چشمش پیدا نیست . حتماً حال من هم همین طور است .

ساعت نه شب است . باران می بارد . « آنتونیو » می گوید که باران منتظر این ساعت می ماند ، تا باران ، بعدها می دانم که در نواحی استوائی ، باران معمولاً در ساعات معینی آغاز باریدن می کند ، و در ساعات معینی بند می آید ، در حدود يك چهارم ماه (يك هفته) باران در همین ساعت آغاز به باریدن خواهد کرد و تقریباً در ساعت معینی نیز بند خواهد آمد . در اول راه پیمائی امشب ، ابتدا فریادهائی می شنویم ، و بعد روشنائی هائی به چشم می خورد . « آنتونیو » می گوید : « کاستیت » و این درد عجیب بدون تردید ، دست را می گیرد و به بیشه زار بر می گردد و بعد از دو ساعت راه پیمائی پر زحمت ، به جاده می رسیم . راه می رویم ، می جهیم و همه شب و ساعت هائی از صبح را راه می رویم . آفتاب لباس هایمان را بر تن مان خشك کرده

است. اینکسه روزاست که خیس هستیم و سه روزاست که چیزی جز یک تکه نیشکر در روزاول، نخورده ایم. «آنتونیو» باید دیگر تقریباً مطمئن شده باشد که آدمهای ناباب و خطرناکی نخواهیم دید، باین خیالی راه می رود. وساعت هاست که گوشش را به زمین نهیبانده است. جاده به کنار دریا رسیده است. آنتونیو چوبی را می شکند. اینک ما روی شن مرطوب راه می رویم، جاده را گذاشته ایم. آنتونیو می ایستد تا قسمتی از کنار دریا را که لکه ای بر آن است و در حدود پنجاه سانتی متر از آن صاف شده و لکه ای از دریا ناشن نرم ادامه دارد، بررسی کند. لکه را دنبال می کند و وقتی به قسمتی می رسد که در آنجا شیار و لکه دایره وار می شود، عصایش را فرو می کند. وقتی عصایش را بیرون می کشد، به عصایش مایع زرد رنگی، چون زرده تخم مرغ، آغشته شده است. به او کمک می کنم تا با دست سوراخی روشن حفر کنیم. و کمی بعد، تقریباً سیصد چهارصد تا، نمی دانم، تخم آشکار می شود. اینها تخمهای لاک پشت های دریائی است. این تخم ها پوست محکم رویه را ندارد، فقط پوست نازکی دارد. صدتائی از آنها را در پیراهن «آنتونیو» که از تن در می آورد، می ریزیم. از ساحل دریا بیرون می رویم، جاده را می گیریم تا به بیشه زار برسیم. در پناه هرنگاهی، شروع به خوردن می کنیم و همانطور که «آنتونیو» نشانم داد، جز زرده، چیز دیگری را نمی خوریم. او باینک ضربه دندانهای گرگ وارش پوست تخم را می شکافد، می گذارد سفیدی اش بریزد، بعد زرده را می مکد، یکی او، یکی من. پس از آنکه باولع تمام شکم را انباشتیم، در حالی که هر کدام کتمان را چون بالشت زیر سر می گذاریم، دراز می کشیم «آنتونیو» می گوید، — فردا صبح، توتنهائی دو روز این راه را ادامه میدی. از فردا دیگر پلیس در این حوالی نخواهد بود.

از آخرین پست پلیس، امشب ساعت ده می گذریم. پست پلیس را با پارسی سگها و نور چراغش می شناسیم. از همه اینها، به شیوه های معجزه آسای «آنتونیو» نجات می یابیم. و آنوقت سراسر شب را بدون آنکه احتیاط کنیم، راه می رویم. جاده وسیع نیست. راه باریکی است که با این وجود، پیداست بر آن آمد و رفت می شود. زیر اعلف و گیاه در آن نیست. تقریباً عرضش ۵۰ سانتی متر است. راه در کنار بیشه زار، و دو متری از ساحل بلندتر است. بعضی وقت جای نعل اسب و خر روی راه دیده می شود. «آنتونیو» روی ریشه عظیم درختی می نشیند و بمن نیز اشاره می کند بنشینم. آفتاب سختی می تابد. ساعت من، یازده صبح است. ولی از روی آفتاب باید ظهر باشد، زیرا اعلفها و بوته ها سایه ای ندارند. من عقبه های ساعت را سر ظهر قرار می دهم. آنتونیو کرسه برگهای کوکایش را خالی می کند هفت تا برگ مانده است. چهار تایش را به من می دهد و سه تا را برای خود نگه می دارد من کمی در بیشه زار از او دور می شوم و بعد از چند لحظه با ۱۵۰ دلار تریپنیداد و ۶۰ فلورن بازمی گردم و پولها را بسوی او دراز می کنم. با تمعجب بمن

نگاه می‌کند، به اسکناس‌ها دست می‌زنند نمی‌فهمد چرا آنها اینطور نوحشک است، درحالی‌که هرگز مرا ندیده است که بخشک کردن آنها مشغول باشم درحالی‌که همه پولها در دستش است. از من تشکر می‌کند. مدتی دراز فکر می‌کند و آنگاه شش اسکناس پنج فلورنی، ۳۰ فلورن، برمی‌دارد و باقی را بمن باز می‌گرداند. با وجود اصرارم، از قبول پول بیشتر خودداری می‌کند. در این موقع چیزهایی دراز عوض می‌شود. او تصمیم گرفته بود از آنجا همدیگر را ترک کنیم، ولی اینک می‌خواهد که یک‌روز دیگر نیز همراهم بیاید. پس از آنکه با کوشش زیاد و برهم کوفتن دو سنگ آتشی، برمی‌افروزیم و سیگاری آتش زویم برای می‌افشیم.

وقتی به‌مردی سوار بر اسب، می‌رسیم که مستقیماً بطرف ما می‌آید، به ساعتی است که راه می‌رویم. این مرد، کلاه حصیری لب پهنی بر سر دارد. درپایش چکمه است، ولی بجای شلوار، یک نوع زیرشلواری کوتاه چرمی به پا دارد. پیراهن سبز و کت کثیفی همراه هم، برنگه سبز تیره چون کت نظامیان، بر تن دارد. یک تفنگ لوله کوتاه و هفت تیری بزرگ بر کمر بند، سلاحش را تشکیل می‌دهد.

— کارمیا! آنتونیو، پرم.

«آنتونیو» از خیلی دور، مرد سوار را شناخته، اما بمن چیزی نگفته است لیکن آشکار است که می‌داند اینک می‌آمد، کیست این مرد تنومند از اسب پیاده می‌شود. دست کم چهل سالی دارد. دوتایی پشت سر هم بر شانه یکدیگر می‌زنند. این طریقه در آغوش کشیدن و ابراز مهربانی را، از این پس، همه جا در این نواحی بسیار می‌بینم.

— این یکی کیست؟

— همراه فرارم، یک فرانسوی.

— کجا می‌روی؟

— هر چه ممکن است نزدیک ماهی گیران سرخپوست. او می‌خواهد از راه سرزمین آنها داخل ونزوئلا شود و از آنجا وسیله‌ای پیدا کند، تا به «آرابا» یا «کوراچا» برسد.

آن مرد می‌گوید:

— سرخپوست، بد. تو مسلح نیستی، بگیر.

کارد غلاف چرمی و دسته شاخ‌اش را به من می‌دهد. در کنار راه می‌نشینم. کفشهایم را بیرون می‌آورم. پاهایم غرقه در خون شده است. «آنتونیو» و مرد اسب سوار، سرعت حرف می‌زنند. به آشکار پیداست که نقشه‌ام در عبور از «گازیرا» مورد پسندشان نیست. «آنتونیو» بمن اشاره می‌کند که سوار بر اسب شوم کفشهایم را بر شانه‌هایم حائل کرده‌ام، پاهایم برهنه، برای آنکه زخم هایش خشک شود، سوار می‌شوم. همه این‌ها را با اشاره و حرکات آنها، می‌فهمم.

آن مرد هم جلوی من سوار اسب می شود. «آنتونیو» بمن دست می دهد و بدون این که بفهمم، به چهار نعل بر تریک درست «آنتونیو» برآه می افتم. همه روزه شب را چهار نعل می نازیم. گاه، گاه متوقف می شویم. و آن مرد، شیشه ای مخنوی را زیانه بمن می دهد که هر بار کمی از آن می نوشم. به هنگام طلوع روز، او می ایستد. آفتاب چهره نشان می دهد. پییری سخت، چون آهن، و دوتا تکه نان و شش برگ کوکا و کیسه ای مخصوص حمل اینها، بشن هدیه می کند. مرا در آغوش می فشارد، و همانگونه که دیدمش دست بر شانه «آنتونیو» می زند، بر شانه من نیز ضربه هایی می زند و دوباره سوار اسب می شود و چهار نعل می رود...

سرخیو ستهیا

من ساعت يك بعد از ظهر راه می روم. جز بیشه زار، چیزی دیگر در افق نیست. دریای تیره گون زیر آفتاب درخشان برق می زند. من همچنان با پاها می برهنه راه می روم و کفش هایم همچنان روی شانه چپم آویزان است. در آن لحظه که تصمیم می گیرم بخوابم، درد در دست، پنج پاشش درخت یا صخره هایی در پشت سر، حال می بینم. می خواهم فاصله را حدس بزنم. شاید ده کیلومتری بشود. يك نیمه از برگ کوکا را بدهن می گذارم، و در حالیکه می جوم، با قدم های تند برآه می افتم. يك ساعت بعد، این پنج شش چیز را که دیده بودم تشخیص می دهم؛ اینها کلیه هایی بابامی از جنگ، حصیر یا برگ هایی لیموئی رنگ است. از یکی شان دود خارج می شود بعد آدم هایی را می بینم. آنها هم مرا دیده اند همه شان جلوی کلیه ها جمع شده اند و بسوی من نگاه می کنند. آشکارا می بینم که زن ها و مردها همه لغت و برهنه اند. جز اینکه هر کدام شان چیز کوچکی برای پوشاندن عورت، جلوی شان بسته اند. من به آهستگی بطرف آنها می روم. سه تایشان به کمان هایشان تکیه داده اند و در دستان تیری دارند. هیچ حرکتی که نشانه خشم یا مهربانی باشد، در آنها نیست. سگی پارس می کند و پنجم بمن حمله می کند... پام را گاز می گیرد که در نتیجه، تکه ای از شلو ارم را می کند... وقتی دوباره جدا می کند در پشت سرش تیر کوچکی که نمی دانم از کجاست (بعدا دانستم، از کمان مخصوص بود.) می نشیند که سگ روزه کتان فرار می کند و داخل خانه ای می شود من لشکان لشکان نزدیک می شوم. زیرا سگ جدی گازم گرفته بود. اینک در ده متری آنها هستم. هیچ کدام شان نه تکیه خوردن، نه چیزی گفتند. بچه ها پشت سر مادرهاشان هستند. بدن هایی مسریک و برهنه و عضلانی و زیبا دارند. زن ها سینه هایی سخت و گرد و نوک تیز دارند فقط یکی از زن ها است که سینه هایی بزرگ و آویخته دارد. یکی از میان جمع، چنان بزرگ هوش است و رفتار و خطوط چهره اش مشخص و چشم گیر می باشد، که مستقیماً بطرف او می روم. او نه کمان و نه تیر دارد. او نیز بزرگتر از من است. موهایش منظم اسلح شده و بر بالای ابرویش نواری منگوله

دار بسته است. چشمانش خاکستری و آهنی رنگه است. نه بر دستها و نه بر سینه اش یک تار مو هم نیست. رانهای عضلاتی، وزانواتش می رنگه است، پابرهنه است. درسه متری او می ایستم. او دوقدم بجلو برمیدارد و در چشمانم نگاه می کند. این آزمایش دودقیقه طول می کشد. بعد لیختند می زنند و دست بر شانه ام می نهند. آنگاه همه می آیند تا بمن دست بزنند. یک زن جوان سرخیوست دست مرا می گیرد و مرا بسایه یکی از کلبه ها می کشاند. آنجا پاچه شلوارم را بالا می زند. همه در دایره ای دورما نشسته اند. مردی-یکار روشنی بمن می دهد. چون بکشیدن مشغول می شوم، همه شان، مردوزن، می زنند زیر خنده زیرا آنها سیکار را از سر آتش دردها می کنند. از زخم پایم خون نمی ریزد، ولی یک تکه گوشت، باندازه مسکه ای کنده شده است. زن موهای اطراف زخم را می چیند، بعد زخم را با آب دریا که دخترک سرخیوست کوچکی آورده، می شویند. بعد با آب زخم را فشار می دهد که خون بیاید و چون راضی نشده، با آهنی نوک تیز به کند و کاوزخم می بردارد. من جلوی خودم را می گیرم که فریادی زنم، زیرا همه نگاهم می کنند. زن جوان دیگری می آید تا به آن زن اولی کمک کند. این یکی او را بسختی دور میراند. با این حرکت زن جوان، همه می خندند، من می فهمم که زن جوان می خواهد بهمه نشان دهد که من باو تعلق دارم. و از این روی است که همه می خندند بعد اودو تا آنکه شلوارم را از بالای زانو می برد. سپس مخلوطی را که بوسیله خسرهای دریائی فراهم آورده، روی زخم می گذارند و با نواری که از لنگه های شلوار بریده، زخم را می بندد. راضی از کارش، بمن اشاره می کند برخیزم.

برمی خیزم و کتم را از تن بیرون می آورم. در این وقت او پروانه ای را که روی سینه، زیر گلویم خالکوبی شده، می بیند. نگاه می کند و چون خالکوبی های دیگری نیز کشف می کند، خودش پیراهنم را درمی آورد تا بهتر ببیند. همه، مردوزن، متوجه خالکوبی سینه ام می شوند در طرف راست، یک عامور انضباط کالوی در طرف چپ سبک زن، روی شکم کله یک ببر، روی شون فقرات یک مسلمان بصلیب کشیده و روی پنهان تهیگاه، شکارگاه ببر، باشکار چیان و فیلها و ببرها خالکوبی شده است. وقتی آنها متوجه می شوند که اینها خالکوبی است، مردها زنها را کنار می زنند و مدتی دراز، بدقت، به آنها دست می زنند، و هر خالکوبی را نگاه می کنند.

بعد از رئیس قبیله. هر کسی عقیده اش را اظهار می کند. بعد از این لحظه، من مثلاً بوسیله مردان سرخیوست پذیرفته شده ام زنها از همان لحظه که رئیس بمن لیختند می زنند، و بر شانه ام دست می نهند، مرا پذیرفته اند. در بزرگترین کلبه داخل می شویم و در آنجا من کاملاً متحیر و مهیوت میمانم. کلبه هشت در دارد. دایره وار است... سنگهایی بجای صندلی برای نشستن در آنست. بدبووار، چند تفتنگ و سلاح دیگر، آویزان کرده اند. در ظرفی چوبی آب

میوه بسته شده‌ای بمن میدهند که ترش و شیرین است. بندروی برگ بنان پلک ماهی بزرگ تقریباً دو کیلوئی پخته برایم می‌آورند. مرا به خوردن دعوت میکنند بسیار آهسته، بخوردن مشغول می‌شوم وقتی این ماهی خوشمزه را تمام می‌کنم زن دستم را می‌گیرد و مرا کنار دریا می‌برد. که دست و دهانم را با آب دریا می‌شویم. بعد برمی‌گردم. دایره وار نشسته‌ایم. زن کنار من است و دستی روی زانویم قرار دارد. می‌کوشیم با اشارات و حرکات، اطلاعاتی به همدیگر بدهیم.

ناگهان رئیس برمی‌خیزد. به ته کلبه می‌رود، و با تکه سنگ سفیدی، باز می‌گردد و با آن سنگ، روی میز به رسم طرح‌هایی می‌پردازد. اول سرخوشت‌های برهنه و دهکده‌شان را می‌کشد. بعد دریا را رسم میکند. در طرف راست دهکده سرخ‌ها خانه‌هایی با پنجره و مردها و زنان لباس پوشیده می‌کشد. مردان تفنگی یا چوبی در دست دارند در طرف چپ، دهکده‌ای دیگر میکشد که مردانش تفنگ در دست و کلاه برس دارند. قهقهه‌ای شری دارند و زن‌ها لباس در بر دارند. بعد از آنکه بدقت طرح‌ها را نگاه میکنم او متوجه میشود که چیزی را فراموش کرده است. راهی می‌کشد که از دهکده سرخوشت خودش به دهکده دست راست میرود، و جاده دیگری رسم میکند که به دهکده طرف چپ میرسد. او برای اینکه موقعیت دهکده‌اش را نشان بدهد، از طرف و نزوئلا طرف راست آفتاب را کامل را در حال طلوع و در طرف چپ آفتاب نیمه در افق و در حال غروب را رسم می‌کند، جای اشتباه نیست. از یک طرف آفتاب برمی‌آید و طرف دیگر غروب می‌کند. رئیس جوان اثرش را با غرور نگاه می‌کند. و همه نوبت بنوبت، نگاه می‌کنند وقتی می‌پند که مقصودش را دریافته‌ام گچ را در دست می‌گیرد و روی دو تا دهکده دیگر خط می‌کشد. فقط دهکده خودش دست نخورده باقی می‌ماند. می‌فهمم که می‌خواهد بگوید اشخاص آن دهکده‌ها، شرور و بدجنس هستند و او نمی‌خواهد با آنها کاری داشته باشد و فقط دهکده اوست که خوبست. به کی داشت می‌گفت!

بایک کهنه خپس میز را پاک می‌کنند. وقتی میز خشک میشود، او گچ را بدست من میدهد و بایک نوبت من است تا ماچرایم را نقاشی کنم. ماچرای من خیلی پیچیده‌تر از مال اوست. من مردی را با دست‌های بسته، با تفاق دومرید مسلح، نقاشی میکنم که او را مراقبت می‌کنند. بعد همین مرد را که میدود و دو مرد تفنگ بر دست که تعقیبش می‌کنند، رسم میکنم سه بار همین صحنه را میکنم، اما هر بار من کمی از تعقیب کنندگانم بیشتر دور می‌شوم، و در آخرین صحنه، افراد پلیس ایستاده‌اند و من به دویدن بطرف دهکده‌شان که سرخوشت‌ها و سنگ و چلوئی ازهنه رئیس را با دست‌هایی که بسوی من دراز کرده بود، نقاشی می‌کنم، ادامه می‌دهم.

نقاشی نباید غیر مفهوم بوده باشد. زیرا پس از حق‌فحائی زیاد که با هم می‌زنند، رئیس دست‌هایش را همان‌طور که در نقاشی کشیده بودم، از هم می‌گشاید، او فهمیده است.

امشب زن جوان سرخپوست مرا بکلبه اش که در آن شش زن و چهار مرد زندگی می کنند ، می برد . يك تنوی عالی بافته کتانی تعبیه کرده که بر راحتی در آن دو نفر می توانند بخوابند . من در نو به پهلوی دراز خوا بیدم و او از طرف دیگر تنوی دیگر خوابیده است . بعدش هم کنار من می خوابد . تنم ، گوشها ، چشمها و دهانم را با انگشتان دراز و ظریف ، اما محکم و پر از جای زخم ها ، لمس می کند . این بریدگی ها وقتی در دریا بشکار صدف و مروارید می روند ، از اثر مرچانها در نشان ایجاد می شود .

وقتی من بتوبه صورتش را نوازش می کنم ، دستم را دردست میگیرد و از اینکه ناخن دراز ندارد و ظریف است ، نا متعجب به آن خیره می ماند . پس از ساعتی که در نو دراز میکشیم ، بر می خیزیم و به کلبه رئیس می رویم . آنجا تنگک و کار این های ۱۲ و ۱۶ سن استن را برای آزمایش به من داده اند . آنهاشش جعبه پر از فشنگ سرب دوسفر دارند .

زن جوان سرخپوست قامت متوسطی دارد . چشمانش خاکستری است ، مثل چشمان رئیس . و نیم رخش بسیار اصیل و موهایش تا پهلوهاش می رسد ، که نواری در وسطش بسته است . سینه هایش بسیار متناسب و زیباست و شکل گلابی دارد . و بجای بوسیدن ، گاز می گیرد . بوسیدن نمیداند . من خیلی زود با او بسیدن متعین ها را یاد میدهم . وقتی با هم راه می رویم ، او نمی خواهد در کنارم راه برود ، پشت سرم حرکت می کند . یکی از کلبه ها متروک و ویران است . با کمک زنان دیگر ، او با من را با بر گهای کوچک تعمیر می کند و دیوارها را با خاک سرخ اندود . سرخپوستان که یارده های آهنی ، چاقو ، شمشیر ، کارد و شن کش و این چیزها زیاد دارند . چیزهای زیادی هم از آلومینیوم و مس و روغن داغ کن ، آب پاش ، اجاق ، فانکر آهنی و جوبی هم در دستگاههایشان یافت می شود . خانه خیلی زود با تنوهای رنگی و جاداد آماده می شود و دیگر سرخپوستها شروع می کنند چیزها و هدایائی بیاورند و بیا بدهند . ضمن این هدایا ، يك دستگاه زین و برگه کامل الاغ هم هست و چیزهای بسیار دیگر .

پانزده روزی را که در آنجا هستم مدام مرا نوازش می کنند . و من هم میتوانم متقابلا زن جوان را نوازش کنم . اما بهیچوجه عشق بازی کامل میسر نیست زیرا زن سرخپوست بدشت خودداری می کند . من نمی فهمم چرا او مرا دعوت به عشق ورزی می کند ، و سپس خود را کنار می کشد . او چیزی جز يك بارچه کوچک که به کمربارینکش می بندد ، با چیزی دیگر خود را نمی پوشد و بقیه تنش هم ، برهنه است . ما بدون هیچگونه تشریفات ، در کلبه کوچک که سه در دارد ، مستقر می شویم این درها هر کدام معنی مخصوص خودش را دارد . من باید همیشه از درنهالی داخل و خارج شوم ، او باید از در جنوبی آمد و رفت کند ، من نباید از در اوداخل و خارج شوم ، و او نیز بهم چنین . از در بزرگ دوستان وارد می شوند و من و او ،

چیز به همراه ملاقات کنندگان ، مواقع دیگر حق نداریم اذدر بزرگ داخل و خارج شویم . این فقط پس از مستقر شدن در کلبه‌مان است که او از آن من است ، من نمی‌توانم هیچ‌نژایات را شرح دهم ، اما این زن عاشق و بر حرارت است که چون عشقه‌ای بدن می‌پیچید پنهان از نظر همه ، بدون استثناء ، موهایش را شانه می‌زنم و مرتب می‌کنم . وقتی موهایش را شانه می‌زنم بسیار خوشحال است و شادمانی بی‌حد و حصری بر چهره‌اش نقش می‌بندد که در عین حال ، با نگرانی از غافلگیری شدن (دیده شدن) همراه است زیرا من می‌فهمم که یک مرد حق ندارد موهای زنی را شانه کند . حق ندارد دست‌هایش را با سنگی چون سنگ پا بمالد و یا دهان و سینه‌هایش را بوسد . اسمی «لالی» است وقتی در کلبه‌مان مستقر می‌شویم ، چیزی که برای من عجیب است اینکه او هرگز بخاری و یا دیگ آهنی و آلومینیوم بکار نمی‌برد . هرگز در لیوانی شیشه‌ای نمی‌نوشد همه چیز را در روغن داغ کن یا در ظرف گلی ، که خودشان آنجا می‌سازند ، می‌خورد .

من در باز کردن صدف‌ها و جستجوی مرواریدها شرکت می‌کنم . زندهای من باین کار می‌پردازند . هر زن جوان صیاد مروارید ، کلبه مخصوص خود دارد . مرواریدهای پیدا شده در صدف‌ها به ترتیب زیر تقسیم می‌شود :

یک سهم برای رئیس که نماینده همه است ، سهمی برای صیاد ، نیم سهم برای بازکننده صدف‌ها و یک سهم و نیم برای زنی که در دریا برای بدست آوردن صدف غوطه می‌خورد .

وقتی این زن با خانواده‌اش زندگی می‌کند ، مرواریدهایش را به عمویش ، برادر پدرش می‌دهند . من همچنین نمی‌فهمم چرا این عمو است که حق دارد اول از همه ، به‌خانه عشاق جوانی که ازدواج می‌کنند ، وارد شود و دست زن را بگیرد و او را دور داماد بگرداند و دست راست داماد را دور تن زن قرار دهد . عمو یک بار که این کارها را انجام می‌دهد ، می‌رود .

باری ، من در مراسم گشودن صدف‌ها شرکت می‌کنم ، ولی در مراسم صید شرکت نمی‌کنم . زیرا از من سوار شدن در قایقی دعوت نکرده‌اند . آنها خیلی دور از ساحل صید می‌کنند ، تقریباً پانصد متری . بعضی روزها «لالی» با بریدگی‌های روی ران و پهلوها که بر اثر مرجان پدید آمده است ، بر می‌گردد . بسیاری دفعات هم میشود که از زخم‌ها خون می‌چکد . در آن صورت خزانه‌های دریائی را له می‌کند و آنها را روی زخم می‌مالد . من تا دعوت نمی‌کنم ، در کاری شرکت نمی‌کنم . هرگز در خانه رئیس ، اگر که او و یا کسی دیگر مرا داخل آنجا نکند ، نمی‌روم . «لالی» بدگمان است که به‌تا زن جوان دیگر هم وسایل نزدیک در خانه‌مان در علف‌ها خود را پنهان می‌کنند ، تا از آنچه میان ما می‌گذرد ناخبر شوند .

دیروز مرد سرخپوستی را که رابط میان این دهکده و اولین آبادی کلمبی است ، دیدم . این آبادی در دو کیلومتری مرز فرار دارد و نام آبادی «ولانست»

مرد سرخپوست دوتا خر و یک تفنگ و پنجسته تمرینی دارد. او یک کلمه اسپانیولی هم نمی‌داند و با این حال چطور با آنها حرف می‌زند و معامله می‌کند؟ یکم یک دیکشنری و نیروی کاغذی منویم: «پوزن» مرکب چین آبی و قرمز، و نخ برای دوختن. زیرا رئیس اغلب از من می‌خواست او را خالکوبی کنم. این مرد را بطلاً و خوشگ است. مر و ایدها را در یک جبهه سیگار جای داده‌اند. وقتی مرد سرخپوست می‌خواهد برود، رئیس اجازه می‌دهد که با او همراهی کنم. بنا برسم و سنت‌شان، رئیس برای این که مرا مجبور به بازگشت کند، یک تفنگ دولول و شش فشنگ بمن اعانت می‌دهد. او مطمئن است باین ترتیب من ناچار به بازگشت خواهم بود. زیرا برای او مسلم است من چیزهایی را که متعلق به خودم نیست، با خودم نخوانم برد. الاغ‌ها که بار ندارند، سرخپوست یکیش را سوار می‌شود و من دیگری را. تمام روز را در همان جاده‌ای که من برای رسیدن به اینجا از آن گذشتم، سفر می‌کنیم، ولی تقریباً در سه چهار کیلومتری پست مرزی، مرد سرخپوست پشت بدریا می‌کند و در داخل سرزمین پیش می‌رود.

نزدیک ساعت پنج به کنار جویباری می‌رسیم، که در اطراف آن پنج خانه حصیری وجود دارد. همه بدیدن من می‌آیند. مرد سرخپوست حرف می‌زند، تا وقتی که مردی می‌رسد با چشمان و موها و بینی، و همه هیئت یک سرخپوست مگر رنگ پوستش، اوسفید رنگ پیرینه و چشمانش سرخ رنگ بود. یک شلوار خاکی رنگ پوشیده بود. بعد من می‌فهمم که مرد سرخپوست دهکده من هرگز دورتر از اینجا نمی‌رود. مرد سفیدپوست بمن می‌گوید:

— سلام. تو همان قاتلی هستی که با «آنتونیو» فرار کردی؟ آنتونیو قوم و خویش من است. با پیمان پیوند خون، قوم و خویش شدیم. (برای عقد پیمان با پیوند خون، دو مرد، دو بازویشان را بهم دیگر می‌بندند. بعد هر کدام چاقویش را روی بازوی دیگر میکشد. خونهایشان درهم می‌شود و بعد خونها را می‌لیسند).

— چه می‌خواهی؟

— سوزن، مرکب چین قرمز و آبی.

— از حالا تا یک هفته دیگر آنها را خواهی داشت.

او بهتر از من بزبان اسپانیول حرف می‌زند و پیدا است که با مردم متقدم‌تر تماس‌هایی دارد. بهنگام عزیمت، گردن‌بندی از تکه‌های پول کلمبی نقره بمن می‌دهد. بمن می‌گوید که این برای «لالی» است و بعد می‌گوید:

— برای دیدن، دوباره اینجا بیا.

و برای اینکه مطمئن باشم باز می‌گردم یک کمان بمن می‌دهد.

من تنها برمی‌گردم، ولی هنوز نصف راه نرفته‌ام که «لالی» را همراه جوانترین خواهرش که دوازده سیزده ساله بیشتر ندارد، می‌بینم «لالی» حتماً شانزده، هیجده ساله است. چون دیوانه‌ای بطرف من می‌آید و چون بمن می‌رسد،

پایون بسینهام مشت می‌کوبد ، زیرا من صورتم را دزدیده‌ام بمذوحشیانه گردنم را گاز می‌گیرد . من بابتکار گرفتن همه نیرویم ، بزحمت او را نگهداشته‌ام . او ناگهان آرام می‌شود .

من دخترک نوجوان سرخیوست را سوار خر می‌کنم و خودم همراه «لالی» پشت سر الاغ برامی‌افتم . آهسته آهسته به دهکده بازمی‌گردیم . در جاده ، من جفدی را می‌کشم ، بدون آنکه بدانم چه حیوانی است فقط با دیدن برق نگاهش در شب ، بسویش تیر می‌اندازم . «لالی» می‌خواهد به اصرار جفد را با خود ببرم و آنرا بزین الاغ آویزان می‌کند . هنگام سپیده دم می‌رسیم . چنان‌خسته‌ام که می‌خواهم خودم را بشویم . «لالی» مرا می‌شوید و آن‌گاه جلوی من ، پارچه کمر خواهرش را بازمی‌کند و او را می‌شوید و بعد هم خودش را شستو می‌دهد . وقتی دو تایشان برمی‌گردند ، من منتظر بجوش آمدن آب‌جستم تا با لیمونرش و شکر بنوشم . در این وقت ، صحنه‌ای روی می‌دهد که من بعد میدانم یعنی چه «لالی» خواهرش را بمیان زانوئیم هل می‌دهد و دستهایم را می‌گیرد تا خواهرش را در آغوش بکشم و من متوجه می‌شوم که خواهرش پارچه مخصوص پوشاندن خود را بکمر ندارد ، و گردن‌بندی را که به «لالی» دادم برگردن دارد . من نمی‌دانم چگونه خودم را از این گرفتاری مخصوص برهانم . ولی دخترک را از میان زانوئیم بیرون می‌کشم . بروی دست می‌گیرم و در تنو می‌خوابانم . گردن بند را از گردنش بازمی‌کنم و بگردن «لالی» می‌اندازم . «لالی» در کنار خواهرش می‌خوابد و من در کنار «لالی» . بعدها دانستم که لالی گمان کرده بود ، من از آن روی می‌خواهم از آنجا بروم و در حال جمع‌آوری اطلاعات برای این کار هستم ، که با او خوشحال و خوشبخت نیستم و خواهرش شاید می‌توانست مرا خوشحال و خوشبخت کند .

فردا صبح ، خیلی دیر بیدار می‌شوم ، ساعت یازده صبح . خواهر کوچولو دیگر آنجا نیست . و «لالی» با چشمان گشاده و خاکستریش ، عاشقانه نگاهم می‌کند و به آرامی گازم می‌گیرد ، او خوشحال است و بمن نشان می‌دهد که فهمیده است دوستش دادم و فهمیده است برای این نرفته‌ام که چون با او خوشبخت و خوشحال نیستم . جلوی خانه ، آن مرد سرخیوست که معمولاً قایق را میراند و با آن «لالی» را بدر می‌برد ، نشسته است . می‌فهمم که منتظر لالی است . او بمن لبخند می‌زند و با حرکات جالب صورت ، چشمان را می‌بندد که گوئی می‌خواهد بمن بگوید میدانم که لالی خواب است . کنارش می‌نشینم . او از چیزی حرف می‌زند که نمی‌فهمم . او بطرز غریبی عصبانی است . جوان و چهارشانه است . درست چون پهلوانی و قهرمانی . او مدتها به خالکوبی‌هایم نگاه می‌کند ... آنها را بررسی می‌کند . بعد بمن اشاره می‌کند که می‌خواهد خالکوبی‌اش کنم . من با سر اشاره می‌کنم که خیلی خوب ... «لالی» می‌آید . او تمام تنش را روغن‌مالی کرده است . او میداند که من از این کار خوشم نمی‌آید ، ولی بمن می‌فهماند که آب دریا در این مسوق

طوفانی است ، باید خیلی سرد باشد این ميميك و اشارتش با صورت که گاه با خنده همراه است ، و گاه جدی است ، چنان شيرين و دلچسب است که با تظاهر به نفهمیدن وادارش می‌کنم چند بار تکرار کند . وقتی اشاره می‌کنم که باز تکرار کند ، حرکتی می‌کند که یعنی ،

«آیا تو خیلی نفهمی ، یامن خیلی بی‌عرضه‌ام که نمی‌توانم بهت بفهمانم چرا تم داروغن مالیده‌ام » .

رئیس بادوزن سرخپوست از کنارمان می‌گذرد . آنها يك سوسمار بزرگه چهارپنج کیلوئی باخود حمل می‌کنند و رئیس تیر و گمانی دردست دارد . آنها از شکار بازمی‌گردند و مراد عوت می‌کنند که بعداً برای خوردن شکار بروم . «لالی» با او حرف می‌زند و او دست‌پاشانام می‌زند و دریا را نشانم میدهد . می‌فهمم که می‌توانم از این پس اگر بخواهم با «لالی» بدریا بروم . ماهه تائی بدریا می‌رویم من و «لالی» و همراه همیشه يك قایق کوچک از چوب پنبه را که بسیار سبك است ، به آسانی در آب قرار می‌دهیم . آنها در آب راه می‌روند ، در حالیکه قایق را روی شان نشان می‌کشند . قرار دادن آن بر دریا عجیب است . مرد سرخپوست با يك پاروی بزرگ دردست ، اول از ته قایق بالا می‌رود ، «لالی» که تا نیمه در آب است ، بمادل قایق را حفظ می‌کند و مانع از عقب رفتنش بسوی ساحل است . من سوار می‌شوم و در وسط قایق قرار می‌گیرم . بعد «لالی» با يك جهش ، در همان لحظه که مرد سرخپوست با يك ضربه پارو مارا بجلو می‌برد ، به قایق می‌پرد امواج گردان و غاططان است ، و هر چه جلوتر می‌رویم بلندتر و غلطان‌تر می‌شود . در ۵۰۰ ششصد متری ساحل ، بنوعی هم بر تنگ می‌رسیم که دو قایق در حال سید در آن دیده می‌شود . «لالی» سر بنده مخصوص غواصی را بر سر می‌بندد . چاقوئی در دست دارد . و تکه آهنی ضخیم را که بعنوان لنگر بکار می‌رود و مرد سرخپوست به ته دریا انداخته ، دنبال می‌کند . قایق که لنگر انداخته است ، آرام نیست و با حرکت امواج تکان می‌خورد . بیش از سه ساعت «لالی» بر زیر آب می‌رود و بیرون می‌آید . ته دریا پیدا نیست ، ولی از فرورفتن «لالی» پیداست که ۱۵ تا ۲۰ متری عمق دارد . هر بار صدف‌ها را در کیه بالامی‌آوردم مرد سرخپوست آنرا در قایق ، خالی می‌کند ، در تمام این سه ساعت «لالی» هرگز به داخل قایق بالا نمی‌آید . برای استراحت ده پانزده دقیقه‌ای به قایق را می‌گیرد و آرام در آب می‌ماند . دوباره جای قایق را عوض می‌کنیم و برای این کار هم «لالی» نوی قایق نمی‌آید . در محل دوم ، «لالی» کیه را پر از صدف‌های بسیار درشت می‌کند و بالا می‌فرستد به ساحل بر می‌گردیم لالی به قایق می‌آید و امواج غلطان مارا بر سرعت بسوی ساحل می‌رانند . يك زن سالخورده سرخپوست انتظار می‌کشد . «لالی» من و سرخپوست کمک می‌کنیم ، صدف‌ها را روی شن خشك پهن کنیم . چون همه صدف‌ها روی شن خشك پهن می‌شود . «لالی» پیرزن را از باز کردن صدف‌ها ، مانع می‌گردد ، و خود با

نوک چاقویش سرعت سی تائی از صدف‌ها را بازمی‌کند. فایده‌ای ندارد. مرواریدی نیست. بی‌فایده است. - برایتان بگویم که من بیست تائی از صدف‌ها را خوردم باید آب در اعماق، خیلی سرد بوده باشد. زیرا صدف‌ها خیلی خنک است «لالی» به آرامی مرواریدی را با اندازه یک نخود از صدفی بیرون می‌آورد. مروارید غلطان و تقریباً بزرگی است. چه درخششی دارد این مروارید! «لالی» مروارید را میان انگشتانش می‌گیرد و آنرا در دهانش می‌اندازد! لحظه‌ای آنرا بر دهان نکشیدارد و بعد چون بیرونش آورد، آنرا در دهان من می‌گذارد. با اشارات بسیار و تکان دادن‌های چانه‌اش، بمن می‌فهماند که آنرا با دندانهایم بشکنم و بخورم. عکس‌العمل و قیافه‌اش در برابر امتناع چنان زیبا و دل‌آویز است، که بلافاصله به آنچه که می‌خواهد عمل می‌کنم و خرده‌های آنرا می‌بلعم. او چهار یا پنج صدف را باز میکند و بمن میدهد تا بسکم برای اینکه مروارید حسابی در تنم داخل شود. چون بچه‌ای دهانم را باز میکند و مرا روی‌ش‌ها دراز میکند و بجهت چو در لای دندانهایم می‌پراند. تا مگر خرده‌ریزهایی از مروارید در آنها باشد. ما آن دو نفر را سرگرم کارشان باقی می‌گذاریم و براه می‌افتیم.

اینک یک ماه است که من در اینجا هستم. نمیتوانم اشتباه کرده باشم، زیرا هر روز، روی کاغذ نشانه‌ای گذاشته‌ام و تاریخ آن‌روز را هم نوشته‌ام. سوزنها و مرکب چین قرمز و آبی، مدت‌هاست رسیده است. من در خانه رئیس به تاتیب اصلاح سولیکن یافته‌ام. از این تیغ‌ها، هرگز برای اصلاح صورت استفاده نشده، زیرا سرخپوست‌ها ریشی ندارند. ... من بازوی «زاتو» رئیس را خالکوبی کردم. مرد سرخپوست را با کاسکی بر سر که پرهایی از همه رنگ بکاسکش بود، بر بازوی رئیس خالکوبی کردم. خیلی خوشحال شد و بمن فهماند تا وقتی که یک خالکوبی بزرگ روی سینه‌اش نکرده‌ام، کسی دیگر را خالکوبی نکنم. او، همان کله‌ببر را که بر بدن من خالکوبی شده است، می‌خواهد. می‌خندم. چون بلد نیستم به این قشنگی نقاشی کنم. «لالی» موهای همه تنم را می‌کند. همینکه موئی می‌بیند می‌کند و جای آنرا با خزه دریائی مالش میدهد، که فکر می‌کنم پس از آن مو بزحمت دوباره در آید. این قبیله سرخپوست «گازیرا» نام دارد. آنها در ساحل و داخل سرزمین تاپای کوهستان زندگی می‌کنند. در کوهستان قبیله دیگری بنام «موتیلون» زندگی می‌کند. سالهای بعد، سروکارم با اینها خواهد افتاد. «گازیرائی» ها، بطور غیر مستقیم همان‌طور که گفته‌ام، با دنیای متمدن بوسیله مبادلات رابطه دارند. ساحل نشینان که مرواریدهایشان و لاک‌پشت‌ها را به خریداران سرخپوست میدهند، لاک‌پشت‌ها زنده تحویل داده می‌شوند و تقریباً ۱۵۰ کیلوگرم وزن دارند. هرگز به بزرگی و سنگینی لاک‌پشت‌های «اورنوک» یا «مارونی» که چهارصد کیلوگرم وزن و دو متر طول و یک متر عرض دارند، نمی‌رسند. وقتی این لاک‌پشت‌ها را بر پشت بگذارند، دیگر نمی‌توانند از جا بلند شوند. من دیدم که آنها را به پشت انداختند

و سه هفته تمام بدون خوردن و نوشیدن زنده ماندند. سوسمارهای سبز، گوشت لذیذی برای خوردن دارند. گوشتشان سفید و نرم است و تخمشان که در شن گرم آفتاب‌زده پخته می‌شود، نیز خیلی خوشمزه است.

هر بار که لالی صیدی کند، مرواریدهایی بخانه می‌آورد و بمن میدهد. من آنها را، بدون جدا کردن درشت و کوچک و متوسط، در جمبعی چوبی می‌گذارم. فقط در یک جای دیگر، در قوطی کبریتی خالی، جداگانه، دو تا مروارید قرمز، سه تا سیاه و هفت تا خاکستری فلزی رنگ بسیار زیبا محفوظ نگاه داشته‌ام. همچنین یک مروارید بزرگ بشکل زرد آلو هم دارم که به بزرگی یک زرد آلو و چون آن سفید و قرمز است، از برکت مرواریدها و لاک‌پشته‌ها، قبیله همه چین دارد. چیزهایی هم دارد که هرگز بکارشان نمی‌آید و در عوض چیزهایی که ضروری است، ندارند. مثلاً در همه قبیله، یک آینه پیدا نمی‌شود و من برای اصلاح کردن یا تحمل مشقات زیاد، به باقی می‌رفتم و در کف آن در یک صفحه نیکی براق نگاه می‌کردم.

روش من در برابر دوستانم بسیار ساده و آسان است. هرگز کاری نمی‌کنم که برس قدرت و دانائی رئیس، خللی وارد شود و نه تنها با او، بلکه در برابر سرخپوست پیری که در چند کیلومتری در میان مارها، باد و بوز و چندین میش‌اش زندگی میکند، نیز همین روش را دارم. این مرد جادوگر تیره‌های مختلف گازیرائی‌ها است. این روش باعث شده است که کسی بمن حسادت نکند و دشمنی‌ام را بدل نگیرد. پس از دو ماه، من کاملاً از جانب همه قبیله پذیرفته شده‌ام. مرد جادوگر همچنین بیست تائی مرغ نیز دارد تا آنجا که می‌دانم و در دو قبیله دیده‌ام از گوسفند و بز و مرغ و دیگر حیوانات اهلی، خبری نیست و فکر میکنم که نگهداری این حیوانات از طرف جادوگر، خود یکی از معجزات و شگرد کارش است. هر روز صبح، بنوبت، زنی باسیدی بر سر که در آن‌هاهی و صدف تازه پراست، نزد جادوگر می‌رود. خود اکیهای دیگر نیز برایش می‌برند. گاه اوقات، نه همیشه این‌زنها، با تخم مرغ‌ها و خامه بازمی‌گردند. وقتی که جادوگر می‌خواهد تا به دیدنش بروم، سه تا تخم مرغ مخصوص و یک چاقو چوبی ظریف تراشیده شده برایم می‌فرستد. لالی نصف راه را با من می‌آید و در سایه کاکتوس‌های بزرگ منتظر می‌ماند. اول بار، چاقوی چوبی را در دستم می‌گذارد و بطرفی دستش را اشاره می‌کند و بمن می‌فهماند که به آنسو بروم. سرخپوست پیر، در چادری کثیف که از پوستهای گاو ساخته است، که پشم پوست آن به طرف داخل است، زندگی می‌کند. سه تا سنگ در وسط چادر است با آتشی که بنظر می‌رسید همیشه روشن است، او در نئو نمی‌خواهد، بلکه روی تختخوابی که با شاخه‌های درختان ساخته است و یک ستری از زمین ارتفاع دارد، می‌خواهد. چادر خیلی بزرگ است. باید بیست هشت مربعی باشد. دیوار ندارد. فقط از سویی که باد می‌آید، شاخه‌های درختان

را نهاده اند . دوتا مار می بینم . یکی سه متر طول دارد و به کلفتی بسازوست و دیگری یکمتر طول دارد و روی سرش يك «V» زرد رنگ است . من نمی دانم چگونه زیر این چادر ، مارو گوسفند و خر و مرغها می توانند یا هم زندگی کنند سرخپوست بین همه دوخت و دوز لباس را بررسی می کند و بعد مرا وامیدارد تا شلوارم را بپروم و چون درست يك کرم برهنه می شوم مرا روی یکی از سنگها ، نزدیک آتش می نشاند . روی آتش ، برگهای سبزی می گذارد که دود بسیاری راه انداخته اند و بوی نعنا می پراکنند . دودچنان مرا درمیان می گیرد که خفهام می کند . ولی تقریباً سرفه نمی کنم و ده دقیقه ای منتظر میمانم تا دودها برطرف شود . بعد اوشلوارم را می سوزاند و دوتا کمرپوش سرخپوست بمن میدهد که یکی از پوست گوسفند و دیگری از پوست مار ، که چون دستکش نرم است . در بازویم بازوبندی که روی آن با پوست مار و گوسفند و بز زینت شده است ، می - کند . بازوبند ده سانتیمتر پهنا دارد و با نواری از پوست مار ، ببازو کیپی می شود ، یا شل میشود ، هر طور که دلخواه است . در قوزك چپ پای جادوگر ، دوتا غده به اندازه سکه ای و دو فرائکی است که روی پشه و مگس کوچک نشسته اند .

گاه گاه مگسها را می پراند و چون خیلی اذ دست آنها بعد از آمدن ، روی زخم غده ها خاک کش می ریزد . پس از مراسم پذیرش از طرف جادوگر ، چون چاقوی چوبی خیلی کوچکتر از آن یکی که برایم قبلا فرستاده است بمن میدهد ، برآه می افتم ، «لالی» برایم توضیح میدهد که وقتی بخوام جادوگر را ببینم ، باید برایش این چاقوی کوچک را بفرستم و اگر او قبول کرد که مرا ببیند ، چاقوی چوبی بزرگ را برایم دوباره خواهد فرستاد .

برآه می افتم و چون پاها و لیسرهایم لغت در معرض هواست ، خودم را ناراحت احساس می کنم . خودم را عجیب می رانم . بالاخر هر چه باشد ، اینها از مواقع فرار است . «لالی» کمرپوشم را نگاه میکند و می خندد . دندانهایش پس زبانترازم و اریدمائی که صید میکند ، پیدا می شود . بازوبند و آن یکی کمرپوش پوست ماری را که جادوگر بمن داده ، امتحان میکند . برای اینکه دودم داده است ، مرا بومیکند . بویائی سرخها بسیار قوی است .

من باین زندگی عادت کرده ام و با خود فکر میکنم که هر چه زودتر باید رفت و گرنه ممکن است دیگر میل بر رفتن در من نماند . «لالی» خیلی مواظب است و میکوشد هر چه بیشتر مرا در زندگی قبیله ای وارد کند . مثلاً مرا برای همراهی سیدش در نظر گرفته است ، زیرا میدانند خوب یارو می زنم و قایق کوچک را نیز بسیار خوب میرانم . «لالی» ماهرترین غواصان میان دختران است . در نتیجه قایق ما همیشه پرویجان از صدف های عالی ، از دریا باز میگردد من همچنین می دانم آن سرخپوست جوان که قایق «لالی» را میراند ، برادر رئیس قبیله است . همراهی من با «لالی» در دریا حتماً خوشایند مرد سرخپوست نیست ، پس نباید این کار را

بکنم. وقتی «لالی» مرا متفکر می‌بیند، دوباره سراغ خواهرش می‌رود. این یکی خوشحال و دوان دوان می‌آید، و یکلبه‌مان، از درد مخصوص من، وارد می‌شود. این باید معنای مهمی داشته باشد. مثلاً دوتائی باهم تاجلوی در بزرگ می‌آیند. «لالی» دور می‌زند و از درد مخصوص خودش داخل می‌شود و «زورائیم» خواهرش از درد مخصوص من داخل می‌گردد. سینه‌های «زورائیم» کوچک است و موهای سرش بلند نیست. چهارگوش و تا بالای چانه زده شده است. هر بار که او را خواهرش اینطوری می‌آورد، اول خودشان را می‌شویند و چون دوباره وارد کلبه می‌شوند، هر دو کمر پویشان را درمی‌آورند و به تنو آویزان می‌کنند. خواهی کوچک هر بار از اینکه من او را تصاحب نکرده‌ام، بسیار غمگین از خانه‌مان می‌رود. یک روز دیگر وقتی که سه تائی‌مان می‌خواهیم (لالی در وسط خوابیده است) بر می‌خیزد و چون دوباره می‌خواهد، طوری قرار می‌گیرد که بدن برهنه «زورائیم» به من می‌چسبد.

سرخوست همراه سید «لالی» از زانو زخمی می‌شود. شکاف عمیق و بزرگی برداشته است. مردها او را نزد جادوگر می‌برند، او را با پای گچ گرفته، در گل رس، بر می‌گردانند. امروز صبح از این روی، من همراه سید «لالی» خواهم بود. قایق را با همان شیوه مخصوص، بر آب می‌گذاریم. من قایق را دورتر از معمول همیشه می‌برم. «لالی» از اینکه مرا با خود در قایق می‌بیند، بسیار خوشحال است. پیش از غوطه خوردن تنش را روغن می‌مالد. من فکر می‌کنم که ته آب که کاملاً تاریک است، باید خیلی سرد باشد. سه تا کومه ماهی کاملاً از نزدیک ما می‌گذرند. من «لالی» را متوجه آنها می‌کنم، ولی او اهمیتی نمی‌دهد. ساعت ده صبح است، و آفتاب می‌درخشد، کیهانش را در بازوی راست می‌لغزاند و جاقویش در کمین‌بندش است. بندریا می‌جهد و غوطه می‌خورد، و با این کار قایق مطلقاً عقب نمی‌رود. در حالی که هر شخص معمولی از قایق بندریا ببرد، قایق را عقب می‌زنند، با سرعتی غیر قابل وصف به ته تاریک دریا فرو می‌رود. اولین غوطه‌اش گویا برای کشف موقعیت است، زیرا چون بالای می‌آید، در کیهانش صدف کمی هست. فکری از خاطرم می‌گذرد. در ساحل یک توده طناب از چرم است. آنرا می‌آورم، و به کیه وصل می‌کنم و چون «لالی» در آب فرو می‌رود، طناب را پائین می‌دهم. در این صورت هر وقت خواست کیه صدف را بالا بدهد، می‌تواند با خودش بالا نیارد و من کیه را بالا بکشم. با اشاره باو می‌فهمانم. او می‌فهمد. زیرا پس از احتیاطی طولانی، خودش بدون کیه بالای می‌آید. او به لبه قایق برای استراحت تکیه می‌دهد و به من علامت می‌دهد که کیه را بالا بکشم. من می‌کشم، می‌کشم... ولی گویا در یک لحظه کیه به مرجانهای کف گیر کرده است. او غوطه می‌خورد و آنرا آزاد می‌کند. کیه نیمه پر بالا می‌آید. آنرا در قایق خالی می‌کند.

امروز صبح پس از هشت غوطه یا نزده متری، تقریباً همه قایق را پر می‌کنیم.

وقتی «لالی» هم بالا می‌آید، فقط دو انگشت از لبه قایق از آب بیرون است. وقتی میخواهم لشکر را بکشم، قایق چنان پر است که در خطر بر گشتن است. ناچار طناب لشکر را میبرم و به پارو می‌زنم که تا باز گشتن روی آب بفتد، بدون ماجرایی به ساحل می‌رسیم.

پیرزن در انتظار ما بود. يك مرد سرخپوست نیز با او بود روی شن خشك آنجا که هر بار سید می‌کردند و به باز کردن صدف‌ها میپرداختند، نشسته بود. از اینکه آنهمه صدف جمع کرده بودیم، خوشحال شد. «لالی» حالتی داشت که معلوم بود دارد شیوه‌ای را که من بکار برده بودم، برایش توضیح میدهد، جدا کردن کپه از خودش که بالا آمدنش را راحت‌تر می‌کند، و در عین حال باعث میشد که بتواند صدف بیشتری در آن بریزد. او نگاه می‌کرد که چگونه کپه را مجهز کردم. و بدقت داشت کپه را و طناب بسته به آنرا بررسی می‌کرد. آنرا با طناب باز کرد. و در اولین امتحان آسان عمل کرد. بعدش بسیار مغرور از خود، نگاه بمن انداخت.

پیرزن در باز گشودن صدف‌ها، سینه‌ها را می‌روارید پیدا کرد. «لالی» که معمولاً بهنگام باز کردن صدف آنجا نمی‌ماند و بخانه‌اش میرفت و منتظر دریافت سهمش می‌ماند، امروز تا باز کردن آخرین صدف ماند. من سه دوجین از آنرا بلعیدم و «لالی» هم پنج پاشش تائی را خورد.

مرواریدها تقریباً يك اندازه بودند، باندازه نخودی کوچک. سه تا می‌روارید را برای رئیس، سه تا برای من، پنج تا برای «لالی» و دو تا برای خودش برداشت. «لالی» مرواریدها را بمن داد و من آنرا به سرخپوست زخمی دادم. او نمیخواست قبول کند، ولی من دستش را باز کردم، مروارید را در آن گذاشتم و دستش را بستم. آنوقت او پذیرفت. زن و بچه‌هایش که از فاصله‌ای این صحنه را نگاه می‌کردند، خندیدند و بهما ملحق شدند. من ماهیگیر سرخپوست را کمک کردم تا بخانه‌اش برسد.

این زندگی نزدیک دوهفته تکرار شد. هر بار مرواریدها را به ماهیگیر میدادم. دیروزیکی از شش مروارید را که سوم من بود، برای خودم نگاهداشتم و چون بخانه رسیدیم، «لالی» را مجبور کردم آنرا بخورد، او از خوشحالی دیوانه شده بود و همه‌بند از ظهر را آواز خواند. گاهیگاهی بدیدن آن سرخپوست می‌رفتم، او بمن گفت اورا «زوریاو» که با سپانیایی یعنی «روبا» کوچک و لوست، بنام، او گفت که رئیس از او خواسته است تا از من بپرسد چرا سر بر را به تنش خالکوبی نمی‌کنم یا و گفتم برای آنکه نقاشی خوب بلد نیستم. با کمک دیکیو نرا از او خواستم تا برایم يك آئینه سه گوشه باندازه سینه‌ام، کاغذ شفاف، يك قلم مو، يك شیشه مرکب، کاغذ کابین و اگر کاغذ کابین نیست، يك مداد چرب بیاورد. همچنین از او خواستم لباسهایی باندازه من بیاورد و در خانه خودش بگذارد. فهمیدم که پلیس

درباره من و «آنتونیو» از او سؤالاتی کرده است اما او به آنها جواب داده که من از راه کوهستان به «ونزوئلا» رفته‌ام و «آنتونیو» راماری گزیده و مرده است. او همچنین می‌داند که فرانسویها در زندان «سانتامارتا» هستند.

در خانه «زوریلو» نیز همان چیزهای جوراجوری که در خانه رئیس بود، فراوان یافت می‌شد؛ سرامیک هنری، ظرفهای گلی نقاشی شده، تنوعاتی عالی از کتان خالص که بعضی‌ها کاملاً سفید، و بعضی دیگر رنگی بودند، پوست های مار و سوسمار و غیره.

او بمن می‌گفت که همه این اشیاء بوسیله مردانی از نژاد سرخپوستان قبیله خودش که در جنگل و بیشه زاری در فاصله ۲۵ روز از اینجا است، زندگی می‌کنند، ساخته شده است. برگهای کوچک که ده بیست تائی از آنرا بمن داده بود نیز از همین ناحیه می‌آمد، وقتی غم و غصه‌ای می‌داشتم، یکی از آن برگها را می‌جویدم.

«زوریلو» را ترك می‌کنم و از او می‌خواهم اگر ممکن است چیزهایی را که خواسته‌ام و یادداشت کرده، برایم بیاچندتا روزنامه یا مجله اسپانیائی بفرستد، زیرا، بادیکیونرم در این دو ماه خیلی یاد گرفته‌ام. از «آنتونیو» خبری نداشت. فقط می‌دانست که برخورد جدیدی میان نگهبانان ساحلی و قاچاقچیان روی داده است. پنج نگهبان و یک قاچاقچی کشته شده بوده‌اند و قایق هم توقیف نشده و بچنگ مأمورین نیفتاده است. من هرگز در دهکده یک قطره مشروبات الکلی ندیده‌ام، جز میوه های تخمیر شده. وقتی يك شیشه عرق رازیانه نزد او دیدم، خواستم که بمن بدهد او خودداری کرد. اگر می‌خواستم می‌توانستم همانجا بنوشم، اما نباید با خودم ببرم. این روپاء کوچولو مرد عالمی بود.

با الاغی که زوریلو بمن قرض داده براه می‌افتم و او را ترك می‌کنم. این الاغ فردا خودش تنها به نزدش بازمی‌گردد. من فقط يك جعبه بن‌بن که در کافله های همه رنگ پیچیده شده و با بست پاکت سیگار با خود برداشته‌ام. لالی را به اتفاق خواهرش در ۳۳ کیلومتری دهکده در انتظارم می‌بینم.

او صحنه‌ای پیش نمی‌آورد و در کنار من و فشرده به من، براه می‌افتد. گاهگاه می‌ایستد و به سبك متمدنها لبانم را می‌نوسد. وقتی به دهکده می‌رسیم، نزد رئیس می‌روم و بن‌بن‌ها و سیگارها را به او می‌دهم. ما جلوی در و بروی دریا نشسته‌ایم. از مشروبات خنك و یخ بسته ای که در چاله های زمین سرد نگهداری شده، می‌نوشیم. لالی در طرف راستم نشسته است و دستش دورایم است. خواهرش در طرف چپم بهمین ترتیب نشسته است.

آنها بن‌بن می‌خورند. پاکت جلوی ما باز است و زنان و بچه‌ها از آن‌بر می‌دارند. رئیس سرزورایما را بطرف من نزدیک می‌کند. بمن می‌فهماند که او نیز چون «لالی» می‌خواهد همسر شود. «لالی» سینه‌هایش را در دست می‌گیرد.

و بعد به سینه های «زورائیم» اشاره می کند و اینطور می نماید چون سینه های او کوچک است، من او را نمی خواهم. من شانه هایم را بالا می اندازم و همه می خندند. «زورائیم» را می بینم که خیلی غمگین بنظر می آید. او را در آغوش می کشم و بعد سینه هایش را نوازش می کنم. از خوشحالی صورتش برق می افتد. من چندتا سیگار می کشم، سرخوستان نیز از سیگارها برمی دارند و آتش می زنند، آنها سیگارا را از سر آتش در دهانشان می گذارند. «لالی» را در آغوش می گیرم تا پس از خدا حافظی و سلام همه از آنجا برویم. «لالی» پشت سر من راه می رود و «زورائیم» پشت سر او. روی اجاق هیزمی، ماهی بزرگی را کباب می کنند. من نیز در آتش يك ملخ دریائی دو کیلوئی میاندازم و گوشت خوشمزه اش را می خوریم. .

من آئینه، کافدنازك، لوله ای چسب که نخواست به دم، ولی بدردم می خورد، چندتا مداد چرب متوسط، مرکب و قلم مورا دریافت کرده ام. آئینه را روی روی سینه ام قرار می دهم. در آئینه بیر خالکوبی شده ام کاملاً مشخص است. «لالی» و «زورائیم» کنجکاو و معذب و نکام می کنند. از روی آئینه. بیرا روی کافد شفاف دوباره نقاشی می کنم و همه چیز خوب پیش می رود. پس از یک ساعت، موفق می شوم روی کافد تصویر کله بیر را داشته باشم.

«لالی» می رود تا رئیس را پیدا کند. «زورائیم» دستهایم را می گیرد و آنها را روی سینه هایم می گذارد. چنان حالت غناك و عاشقانه ای دارد و چشمانش چنان سرشار از هوس و عشق است، که بدون آنکه خوب متوجه خود باشم، او را در وسط چادر و روی زمین، تصاحب می کنم و بعد ... به آرامی از او جدا می شوم و بدریا می روم تا تنم را بشویم. زیرا من آغشته به گرد و خاک شده ام. او پشت سر من می آید و باهم خودمان را می شوئیم. من پشتش را مالش می دهم و او بازوها و پاهايم را ... و بطرف منزل بازمی گردیم.

«لالی» آنجا که ما دراز کشیده ایم، نشسته است و چون بازمی گردیم همه چیز را می فهمد، برمی خیزد، بازوانش را بگردنم حلقه می کند و به بیرانی مرا می بوسد. بعد دست خواهرش را می گیرد و او را از در مخصوص من بیرون می کند. او برمی گردد و از در مخصوص خودش خارج می شود. در این وقت سروصدائی بگوئیم می رسد. بیرون میروم. می بینم «لالی» و خواهرش دوزن دیگر، با يك تکه آهن در دیوار چیزی را می کنند، می فهمم که دارند يك در چهارم باز می کنند... پس از مدت کمی در باز می شود. از این پس «زورائیم» از این شکاف داخل و خارج خواهد شد و هرگز از در من استفاده نخواهد کرد.

رئیس با سه مرد سرخپوست و برادرش که تقریباً زخم پایش جوش خورده، آمدند. او سر بیرا نقاشی شده در آینه دید و به خودش نگاه کرد. از این که صورتش را در آینه می دید، حیرت می کرد. او نمی دانست چه می خواهم بکنم در حالیکه

آینه کاملاً خشك بود آنرا روی میز گذاشتم ، کاغذ شفاف را روی آن گذاشتم و کپی برداشتم. خیلی زود وآسان انجام شد، در کمتر از نیم ساعت. در جلوی دیدگان حیرت زده آنها ، يك نقاشی برابر با اصل ساختم. هر کدام کاغذ را گرفتند و نگاه کردند، وآنها با پیرروی سینهام مقایسه نمودند. «لالی» راروی میز خواباندم و شکمش را با پارچه خیلی مرطوب کردم و يك کاغذ خشك بر آن گذاشتم و بعد کاغذ شفاف را که پس بر آن کپی شده بود بر این یکی نهادم. کمی کاغذ را بر شکم «لالی» فشار دادم ، و چون برداشتم ، نقش پیرروی شکم «لالی» افتاده بود و اینك رئیس دیگر منظورم را فهمیده بود و می دانست که همه این زحمات ها ب خاطر اوست .

اشخاصی که از تمدن وآداب آن برخوردار نیستند ، طبیعتاً همانطور که مسائل و اشیاء را در می یابند ، عكس العمل نشان می دهند و رفتار می کنند. آنها ناگهانی، راضی یا ناراضی، خوشحال یا غمگین، بی اعتنا یا معذوب می شوند. وقتی کسی را جزو قبیله شان می پذیرند، هر چه دارند از آن اوست و با این وجود ، چون این انسانهای بسیار حساس کوچکترین توجه و دقتی از جانب این یکی ببینند ، بسختی و عمیقاً بهیچان می آیند .

من تصمیم گرفتم بوسیله تیغ صورت فرائی خطوط اصلی خال کوبی دارسم کنم که حدود و دور آن دقیقاً معلوم شود. بعد، دوباره با سه تا سوزن که به يك باتون وصل بود، آنها سوزنکاری می کردم. پس فردا بكار پرداختم .



«زاتو» روی میز خوابیده است و من پس از آنکه نقاشی را روی کاغذ سفیدی با مداد سخت تری منتقل می کنم، آنها را روی پوست نقش می کنم البته پوست تن «زاتو» قبلاً بوسیله پوست شیر مخصوص سفیدی آماده و بعد خشك شده بود . رئیس روی میز دراز کشید. نه حرکتی می کند و نه بلند نفس می کشد، نا نقاشی ای که روی آینه نشانش داده بودم، خراب نشود. بخطوط نقاشی با تیغ صورت تراشی حمله می کنم. خون به آهستگی جریان می یابد، و هر بار باك می كنم. وقتی همه چیز بخوبی پیش رفت و خطوط ریز و قرمز طرح جایگزین شد ، همه سینه را با مرکب آبی می آلايم . همه خطوط از حتن مرکب بنحو برجسته ای بیرون می زنند. هشت روز بعد، «زاتو» کله پیرش را با دهن گشاده، زبان قرمز، دندانهای سفید، بینی و سبیل و چشمان سیاهش، دارد. من از کارم راضی هستم. بسیار قشنگ تر از مال من است و حالش نیز زنده تر است. «زاتو» آنقدر راضی است که شش آینه از «زوریلو» خواسته است برای هر چادر یکی ، و دوتا برای چادر خودش .

روزها می گذرند، هفته ها و ماه ها. اینك ماه آوریل است و من چهار ماه است که اینجا هستم . حال من بسیار خوب است. من بسیار نیرومند شده ام و پاهایم که به

برهنگی عادت کرده است، بمن اجازه می‌دهد فاصله‌های طولانی را در شکار سوسمار ها راه بروم و اصلاً خستگی حس نکنم .

فراموش کردم که بگویم پس از اولین ملاقاتم با جادوگر، از «زوریلو» خواستم تا برایم تنبورید و پنبه و آب اکسیر نه و باند و قرص کینین و استوارسول بیاورد. من در زندان با اعمال شاقه، زندانی‌ای را با غده‌هایی خیلی بزرگتر از مال جادوگر دیده بودم .

«شاتال» پرستار، یک قرص استوارسول را له می‌کرد و روی غده می‌گذاشت. همه اینهارا با اضافه یک پساد که «زوریلو» خودش آورده بود ، صاحب شدم. چاقوی چوبی کوچک را برای جادوگر فرستادم که با ارسال چاقوی چوبی خودش، بمن جواب مساعد داد. خیلی طول کشید و بیمار شکنج بود تا توانستم قانش کنم که به معالجه‌اش بپردازم. ولی پس از چند معاینه و ملاقات، غده از نصف هم کوچکتر شد . بعد خودش به مراقبت ادامه داد و یک روز کارد چوبی بزرگ را برایم فرستاد تا بدیدارش بروم و ببینم که بکلی خوب شده است. هرگز کسی ندانست که این من بودم که او را علاج کردم .

زنهايم مرا رها نمی‌کردند وقتی «لالی» در صید بود، «زورائیم» با من بود، وقتی «زورائیم» می‌رفت غواصی، «لالی» همراه بود .



«زانو» صاحب پسری شده است. زفت هنگام درد به کنار دریا رفت و در پشت سنگی که دیده نمی‌شد، پناه گرفت؛ زن دیگر «زانو» برایش سبد بزرگی با نان، آب شیرین و شکر سرخ و چیزهای دیگر برد. نزدیک ساعت چهارونیم بعد از ظهر فارغ شد، زیرا در غروب آفتاب، در حالیکه نوزادش را بر سر دست گرفته بود، فریاد زنان به دهکده آمدند. «زانو» پیش از رسیدن زن می‌دانده که صاحب پسری شده است، زیرا اگر نوزاد دختر بود، زن هنگام بازگشت، فریاد شادمانی نمی‌کشید و بچه را بر سر دست نمی‌گرفت، بلکه بی‌صدا می‌آمد و بچه را بغل می‌گرفت «لالی» با حركات صورت ، این چیزها را برایم توضیح می‌دهد . زن جوان سرخیست، جلومی‌آید و پس از بر سر دست گرفتن نوزاد، می‌ایستد، «زانو» دستش را دراز می‌کند و فریاد می‌کشد، اما از جایش حرکت نمی‌کند. زن دوباره برمی‌خیزد، نوزاد را بر سر دست می‌گیرد و فریاد می‌کشد. «زانو» فریاد دیگری می‌کشد و دستهایش را دراز می‌کند. این کار، درسی چهل متری که مانده است زن برسد، پنج یا شش دفعه تکرار می‌شود .

«زانو» از جلوی در بزرگ کلبه تکان نمی‌خورد. همه در چپ و راست او قرار دارند، مادر، متوقف می‌شود. اکنون در پنج شش قدمی «زانو» است و نوزاد را بر سر دست بلند می‌کند و فریاد می‌کشد. «زانو» جلومی‌رود، «نوزاد» را می‌گیرد و بنوبه خود، او را بر سر دست بلند می‌کند . بطرف شرق متوجه می‌شود. سه بار بچه

را بر سر دست بلند می‌کند و سه بار فریاد می‌زند. اوداخل کلبه می‌گردد و همه از پست سرش می‌روند و مایمی را که شبهه شراب تخمیر شده است، همگی می‌نوشند. در طول هفته، جلوی خانه «زاتو» را آب و جارو می‌کنند، و روز دیگر، چادری از پوست گاو بر می‌افرازند، که حدس می‌زنم جشنی برپا خواهند کرد...

يك روز صبح پانزده تا مرد سوار آمدند. همه شان سرخپوست بودند که گردن پندهائی بر گردن داشتند. کلاه حصیری لبه یهنی بر سر گذاشته بودند. پارچه‌یی بكمربسته داشتند و ران پاها و لمبرهايشان، لغت بود. يك نيم تنه از پوست گوسفند و بدون آستین در بر داشتند. همه شان يك كارد بزرگ بر كمربند داشتند. يك تفنگك شکاری دولول، و رئيس شان يك تفنگك لوله کوتاه تمرینی، و هم چنین كتی عالی از چرم ولی با آستین، و حمایلی پر از تفنگك داشت. اسبها، كوچك، اما جالب بودند و رنگ همه شان خاكستری بود. پشت سرشان روی كفل اسب، يك بسته علف خشك حمل می‌کردند. آنها از خیلی دور دست، با شليك تفنگك، رسیدنشان را اطلاع داده بودند، ولی چون چهار نعل می‌تاختند، ناگهان بمان رسیدند. رئيس آنها، كسی حسن تراز «زاتو» و برادرش بود. از اسب پیاده شد، بطرف «زاتو» رفت و بدفعات بر شانه‌های يكديگر دست زدند. او تنها داخل خانه «زاتو» شد و چون بازگشت، مرد سرخپوست پشت سرش بود و نوزاد در بطنش، او نوزاد را بر سر دست، به همه نشان داد و آنگاه همان حرکاتی را که «زاتو» کرده بود تکرار کرد. پس از گرفتن بچه بسوی شرق، آنجا که آفتاب طلوع می‌کند، بچه را زیر بفل و بازوی چپش پنهان کرد و به داخل خانه برگشت.

آنگاه، همه سواران پیاده شدند، اسبها را کمی دور تر بستند و بسته علف را به گردن هر کدامشان آویزان کردند.

نزد يك ظهر زنان سرخپوست سوار بر درشكه‌ای بزرگ، که چهار اسب میکشیدش، رسیدند.

سورچی «زوریلو» بود. در درشكه بیست زن سرخپوست بسیار جوان و هفت هشت پس بچه جای داشتند، پیش از آنکه «زوریلو» برسد، من بوسیله رئيس، به همه معرفی شده بودم. «زاتو» در عین حال مرا متوجه کرد که انگشت كوچك پای چپش بهم پیچیده و بالای انگشت دیگر قرار دارد. برادرش نیز همینطور بود، و رئيس قبیله‌ای که تازه آمده بود، نیز همچو انگشتی داشت. بعد از بفل هر کدامشان را نشانم داد که يك خال سیاه، در زیر بفل‌ها مشترك بود.

فهمیدم که مرد تازه رسیده، پدرش است. خالکوبی «زاتو» مورد تحسین همه قرار گرفت، مخصوصاً سربس زنان سرخپوستی که تازه رسیده بودند، همه شان، نقاشی‌هایی از هر رنگ بر تن و صورتشان داشتند. «لالی» گردنبند هائی از مرجان به گردن بعضی زنها میانداخت و به گردن بعضی دیگر، گردنبند هائی از صدف. من متوجه يك زن سرخپوست تحسین انگیزی شدم که از دیگران كه همه شان

قامتی متوسط داشتند ، بلندتر بود . او نیم رخی ایتالیائی داشت ، موهایش سیاه ،
بنفش و چشمانش سبز و عمیق بود که مژه‌های بلند و آب‌رهای کمائی داشت. موهایش
بسیک زنان سرخیوست کوتاه شده بود ، و نواری آنرا بدو قسمت تقسیم میکرد
که در طرف چپ و راست صورت قرار می‌گرفت و گوش‌ها را می‌پوشاند .

سینه‌های مرمرینش ، از زمان تولد نزدیک بهم قرار داشت و هم‌آهنگ و
دلپذیر گشاده میشد . «لالی» مرا باو معرفی میکند و او را با «زورائیم» و یک
زن سرخیوست جوان ، به خانه‌مان میکشاند . طبق رسم این زن‌ها باید زنهای
دعکده ما را نقاشی کنند . من در شاهکاری که دختر زیبا بر تن لالی و زورائیم نقاشی
میکند ، حضور دارم . قلم موهایشان از یک تکه چوب که در نوک آن کمی کتان
است ، تشکیل شده که آنرا در رنگهای مختلف فرو میکنند تا نقاشی کنند . من
هم قلم مویم را در دست می‌گیرم و روی شکم «لالی» به نقاشی گیاهی دوشاخه میردازم ،
که هر یک از شاخه‌ها تا زیر سینه می‌آید . بعد کاسرگه‌های قرمز می‌کشم و نوک
سینه‌ها را زرد می‌کشم . درست چون گلی نیمه باز ، با تخمدانش . سه زن دیگر هم
می‌خواهند که آنها را هم اینطوری نقاشی کنم . باید از «زوریلو» بیرسم . او میگوید
از لحظه ای که خودشان موافقت می‌توانم هر طور که می‌خواهم نقاشی‌شان بکنم . در
آنجا من چه کاری که نکردم ! در مدتی بیش از دو ساعت ، سینه‌های همه زنهای
سرخیوست را که بد بدن آمده بودند ، رنگ کردم «زورائیم» تعنا می‌کرد که
حتماً عیناً مثل «لالی» نقاشی شود .

در این مدت مردان سرخیوست گوسفندها و دوتا لاک‌پشت را کباب کردند ،
گوشت لاک‌پشتها سرخ و زبیا ، شیه گوشت گاو است .

من نزدیک «زاتو» و پدرش در چهار نشسته‌ام . زن‌ها در یک ظرف و مردها
در یک ظرف ، غذا می‌خورند . جشن یا رقصی که تا دیر وقت شب ادامه می‌یابد ،
تمام میشود . برای رقص ، یک مرد سرخیوست در فلوتی از چوب می‌نوازد که آهنگش
متنوع نیست و روی دو تا دایک از پوست گوسفند ساخته شده ، ضرب می‌گیرد .
بسیاری از مردان و زنان سرخیوست هستند ، ولی هیچ‌گونه ماجرایی ناخوشایندی
پیش نمی‌آید . جادوگر ، سوار بر یک الاغ آمد . همه جای آن دوتا غده را که
خوب شده و گوشت آورده ، نگاه میکنند . زیر همه این غده‌ها را می‌شناخته‌اند .
«زوریلو» و من تنها میدانیم که چه پیش آمده است . زوریلو برایم توضیح میدهد
این رئیس قبیله که آمده است پدر «زاتو» است و نامش «زوستو» است که به معنای
عادل است .

این اوست که در ماجرأها و مسائلی که میان اشخاص قبیله‌اش و قبایل دیگر
و گازیرائی پیش می‌آید ، قضاوت میکند . او همچنین میگوید ، که اگر مسائلی
میان آنها و دیگر قبایل یا پوس روی دهد ، برای حل آن یا بدعوا و جنگ سپردازند ،
با از طریق دوستانه تمشیت میدهند . اگر یک سرخیوست ، سرخیوستی دیگر را از

قبیله‌ای دیگر بکشد، دوقبیله موافقت میکنند که قاتل خون بها به قبیله دیگر بپردازد که گاهی خون بها تا دوپست گله گاو هم می‌رسد. زیرا این قبایل، گاوهای بسیاری دارند اما متأسفانه آنها را هرگز علیه تبه‌برفکی واگینه نمیکنند و بیماری‌های مری تعداد بسیاری از حیوانات را میکشد «زوریلو» میگوید که از یک جهت این خوب است. زیرا اگر بیماریها نبود، حیوانات خیلی زیاده میشدند. این حیوانات را نمی‌توان رسماً در کلمبی یا ونزوئلا فروخت. زیرا آنها باید همواره در سرزمین سرخپوستی باقی بمانند، چون ترس در میان است که تبه‌ای بر فکی را باین کشورها ببرند.

«زوریلو» می‌گوید، ولی از راه کوهستان، قاجاق عمده گله‌های حیوانات برقرار است. رئیس قبیله (عادل) بوسیله «زوریلو» بمن میگوید که در دهکده‌اش دارای صدتائی کلبه است، دیدنش بروم. می‌گویند که با تفاق لالی و زورائیم به آنجا بروم در آنجا کلبه‌ای بمن خواهند داد و بهتر است فکر چیزی نکنم، زیرا در آنجا همه چیز بمن میدهند. می‌گویند فقط وسایل خالکوبی‌ام را بیاورم تا برتن اونیز یک بی‌خالکوبی کنم. بعد کارش را با جلد چرم سیاه درمی‌آورد و بمن میدهد. بقول زوریلو، با این حرکت بسیار مهم، میخواهد بمن بگوید که دوست من است و در مقابل همه خواستها و وسایم نمی‌تواند مقاومتی کند و خلع سلاح است. از من می‌پرسد که آیا اسبی می‌خواهم؟ می‌گویم بله، ولی نمی‌توانم قبول کنم. زیرا اینجا تقریباً علف و گیاهی پیدا نمیشود. می‌گویند هر وقت لازم باشد، لالی یا زورائیم بایک نصفه روز راه پیمائی، به جایی که علفهای بلند و خوب دارد، خواهند رسید. من می‌پذیرم و او می‌گوید بزودی اسب را برایم خواهد فرستاد.

در این دیدار طولانی با «زوریلو» می‌گویم که کاملاً با اعتماد دارم و امیدوارم که از نقشه‌ام برای رفتن به کلمبی یا ونزوئلا چیزی به آنها نگوید. او خطرات سی کیلومتر از راه مرز را برایم تشریح میکند و می‌گوید از روی اطلاعات قاجاقچی‌ها سواحل ونزوئلا خیلی خطرناکتر از کلمبی است. از طرف دیگر، او خودش میتواند مرا در سواحل کلمبی تا «ساتنارنا» همراهی کند و می‌افزاید که من قبلاً هم این راه را پیموده‌ام. بهر حال، بنا بقول او، درمی‌یابم که کلمبی خیلی بهتر است.

او موافق است که دیکسیونریا کتاب‌های دیگر اسپانیائی بنرم که در آنها جملات میزان و حساب شده‌ای وجود دارد، زیرا بنظر او اگر من بتوانم اینطور یاد بگیرم که تند و سریع، ولی مخلوط و ناتمام حرف بزنم، این کار همه را عیبی میکند، که خودشان جملاتم را تمام کنند، و وقتی به لهجه و تلفظ نظم نخواهد نمود. تصمیم گرفته شد و قرار بر آن شد برایم کتاب و نقشه‌ای دقیق بفرستد. به علاوه قول داد هر وقت لازم باشد مرزهایم را در مقابل پول کلمبی عوض کند. «زوریلو» توضیح میدهد که با این رفتاری که رئیس کرد، همیشه بخوایم بروم، سرخپوستان

چنانکه با من موافق باشند، کار دیگری نمیتوانند بکنند. آنها بر بازگشت افسوس خواهند خورد، ولی درمی یابند که این طبعی است که من برای بازگشت کوشش کنم. مشکل کار، «زورائیم» و مخصوصاً «لالی» است. «لالی» بیشتر ناراحت خواهد شد. بهر حال، هر دو شان توانائی دارند که بایک گلوله تفنگ، مرا از پای بیاورند و آنکهی، «زوریلو» همچنین چیزی را بمن خیس میدهد، که نمیدانم و آن اینکه «زورائیم» آبشن است. من چیزی نمی گویم و حیرت زده می مانم. جشن تمام شده، چادر پوستی را برچیده اند و همه رفته اند. همه چیز دست کم بظاهر مثل اول شده است. من اسبی عالی خاکستری بدمی که بزمن میرسد، دریافت کرده ام. «لالی» و «زورائیم» ناراضی هستند. جادوگر مرا پیش خود خواند و خبر داد که «لالی» و «زورائیم» از او پرسیده اند که آیا میتواند بدون ایجاد خطری خرده شیشه به اسب بدهند تا بمیرد. او به آنها گفته این کار را نکنند، زیرا من در پناه نمیدانم کدام قدیس درخواست هست، و در نتیجه خرده شیشه ها، در شکم خود آنها می رود اومی افزاید که دیگر خطری نباید وجود داشته باشد. اما در عین حال قطعی هم نیست. من باید دقت کنم. می برم، آیا برای خودم نیز خطری وجود ندارد؟

او میگوید، نه زیرا اگر ببینند که بطور جدی قصد عزیمت دارم، تنها کاری که میتوانند بکنند، مخصوصاً «لالی»، این است که با شلیک تفنگ مرا بکشند. آیا میتوانم آنها را با تائید بر اینکه دوباره بازخواهم گشت، به رفتن راضی کنم؟

مخصوصاً نه. و بهیچوجه نباید نشان بدهم که میل دارم بروم. جادوگر همه اینها را توانست بمن بگوید، زیرا در همان روز «زوریلو» را هم احضار کرده بود که کار مترجم را انجام داد. «زوریلو» گفت که مسائل آنقدر خطرناک شده است که باید احتیاط کامل را مراعات کرد. من بخانه باز میگردم. «زوریلو» از همان جاده که بخانه جادوگر آمده بود و جاده ای غیر از راه من بود، بازگشت. هیچکس از دهکده نمیداند که جادوگر من و «زوریلو» را با هم احضار کرده است.

اکنون شش ماه می گذرد و من برای رفتن عجله دارم. یک روز که بخانه بر میگردم، «لالی» و «زورائیم» را خم شده بر نقشه می یابم. آنها میکوشند تا معنی این رسم را بفهمند. آن چیزی که باعث ناراحتی شان شده، طرحی با فلش است که چهار جهت اصلی را نشان میدهد. آنها مردد هستند، ولی حدس می زنند که این کاغذ نقش مهمی در زندگی ما دارد.

شکم «زورائیم» شروع کرده است که حسامی بالا بیاید. «لالی» حسادت میکند و مرا به عشق بازی مجبور می کند. و برایش اهمیت ندارد در چه ساعت از روز و در کجا باشد. «زورائیم» هم تقاضای عشق بازی دارد، ولی خوشبختانه شب ها.

من بدیدار «عادل» پدر «زاتو» رفته‌ام. «لالی» و «زورائیم» نیز با من آمده‌اند. من از طرح نقاشی که خوشبختانه نگه‌داشته‌ام، برای خالکوبی بیرروی سینه‌اش استفاده می‌کنم. این کار، درشش روز، تمام می‌شود. «عادل» آتقدراضی است که روزی چندبار درآینه نگاه میکند. درمدت اقامت، «زوریلو» به آنجا آمد، با اجازه من راجع به مسئله‌ام با «عادل» حرف زد، زیرا می‌خواستم برایم اسب را عوض کند. اسبهای خاکستری «گازپروتی» درکلمبی وجود نداشتند. هنوز «عادل» کاملاً نقشه‌ام را نفهمیده، بدنبال اسبها می‌فرستد و من یکی را که آرام‌تر است، انتخاب می‌کنم. بعد عادل می‌ونه سکه طلا جلوی من به «زوریلو» می‌دهد که او باید آنرا نگهدارد، و روزی که می‌خواهم حرکت کنم، بمن هدیه بدهد. اومی خواهد تفنگ تمرینی منچسترش را بمن بدهد. امتناع می‌کنم. وبعلاوه «زوریلو» می‌گوید که من با اسلحه نمی‌توانم بخاک کلمبی واردشوم. آنگاه «عادل» دو تا تیر دراز، چون يك انگشت بمن می‌دهد که درپارچه‌ای کتان پیچیده شده و در غلافی چرمی جای دارد، «زوریلو» بمن می‌گوید که اینها تیرهای زهر آلود است که به‌وسیله قوی و کمیاب آب داده شده است.

«زوریلو» تا آنوقت هرگز تیر زهر داده را ندیده بود. باید آنرا تا هنگام عزیمت، حفظ کنم. من نمی‌دانستم چگونه در برابر اینهمه بزرگواری «عادل» حق‌شناسی کنم. او بوسیله «زوریلو» بمن می‌گوید کمی از زندگی مرا می‌داند و قسمتی را که نمی‌داند، باید بسیار سرشار باشد. زیرا من مردی کامل هستم و او اولین بار است که مردی سفیدپوست را می‌شناسد و پیش از این، هم‌را چون دشمن میدانسته است، اما اینك آنها را دوست می‌دارد و می‌کوشد تا با مرد دیگری چون من آشنا شود. او می‌گوید:

— پیش از عزیمت به سرزمینی که در آنجا دشمن زیادی داری، خوب فکر کن، زیرا در این سرزمین که ماهیم همه دوستان تو هستند، او می‌گوید که «زاتو» و او، از «لالی» و «زورائیم» و فرزند «زورائیم» مراقبت خواهند کرد. و این بچه اگر پسر باشد، مسلماً جای بزرگی در قبیله خواهد داشت. می‌گوید:

— من نمی‌خواهم تو بروی بمان، من تو زیباترین زن سرخپوست را که در جشن شناخته‌ای می‌دهم. او يك دختر است و ترا دوست دارد. تو میتوانی اینجا با من بمانی، يك کلبه بزرگ و گاوهای را که حیل داشته باشی، خواهی داشت. من این مرد بزرگوار را ترك می‌کنم و به دهکده‌ام بازمی‌گردم. در تمام طول راه، «لالی» يك کلمه نمی‌گوید. او پشت سرم روی اسب حنائی رنگ نشسته است. زین، رانش را زخم می‌کند، اما او در طول سفر، گلگه‌ای حرف ننزد. «زورائیم» بر ترك يك مرد سرخپوست نشسته است. «زورائیم» از راه دیگری به دهکده‌اش رفته است. شب هنگام هوا کمی سرد است... من کت پوستی را که

«عادل» بمن داده، به «لالی» می‌دهم. او آنرا بدون آنکه کلمه‌ای بگوید، می‌بوشد، اسب که کمی تندتر تاخت می‌آورد، او کسرم را نمی‌گیرد.

وقتی به دهکده رسیدیم و من برای سلام کردن به نزد «زاتو» می‌روم، «لالی» با اسب می‌رود. اسب را به کلیه می‌بندد و بسته‌ای علف جلوش می‌گذارد. بدون آنکه زینش را بردارد. پس از گذراندن یک ساعتی با «زاتو» بخانه‌ام برمی‌گردم. وقتی مردها، و مخصوصاً زنهای سرخپوست غمگین هستند، حتی یک خط هم در چهره‌شان تکان نمی‌خورد. چشمانشان از اندوه موج می‌زند، ولی هرگز گریه نمی‌کنند. آنها می‌توانند ناله کنند، ولی گریه نمی‌کنند. در حال حرکت ضربیه‌ای به شکم «زورائیم» وارد می‌آورم که دردش می‌گیرد و فریادی می‌زند. من برمی‌خیزم و چون فکر می‌کنم دردش شروع شده، به تنوی دیگری می‌روم و می‌خواهم این‌تنو، خیلی پایین آویزان شده، من در آن می‌خوابم و احساس می‌کنم که کمی آنرا دست زده است. خودم را بخواب می‌زنم. «لالی» روی تنه درختی می‌نشیند و بدون آنکه حرکتی کند، مرا نگاه می‌کند. لحظه‌ای بعد حضور «زورائیم» را حس می‌کنم. او عادت دارد با خرد کردن گل‌های بهار نارنج و مالیدن آنها بر پوستش، خود را معطر کند.

او این گل‌ها را از یک سرخپوست که گاه‌گاه به دهکده می‌آید، می‌خرد. وقتی بیدار می‌شوم، آنها همچنان بی‌حرکت همانجا هستند. آفتاب برآمده، تقریباً ساعت هشت است. آنها را کنار دریا می‌برم و روی شن دراز می‌کنم. «لالی» و «زورائیم» هر دو نشسته‌اند. من سینه‌ها و شکم «زورائیم» را نوازش می‌کنم. او بی‌حرکت می‌ماند. «لالی» را می‌خوابانم و او را می‌بوسم. لب‌هایش را می‌بندد. ماهیگیر بدنیال «لالی» آمده است و انتظار می‌کشد. چون صورتش را می‌بیند، می‌فهمد و خود را عقب می‌کشد. من بزحمت افتاده‌ام، و جز اینکه نوازششان کنم و بوسه‌شان، برای اینکه نشان دهم دوستان دارم، کار دیگری نمی‌دانم. یک کلمه حرف از دهانشان خارج نمی‌شود. من واقعاً اذرد و اندوه فکری‌ای که پس از رفتن به آنها چه خواهد گذشت، رنج می‌کنم. «لالی» می‌خواهد بزود عتق‌باری کند. با نوعی نومییدی خودش را بمن تفویض می‌کند. دل‌پاش چیست؟ چیزی که دلیل نمی‌تواند وجود داشته باشد. کوشش برای آستن شدن از من.

برای اولین بار، امروز از «لالی» نشانه‌ای از حسادت نسبت به «زورائیم» دیده‌ام. من داشتم «زورائیم» را نوازش می‌کردم و او نرجه‌گوتم را گاز می‌گرفت. ما کنار دریا در یک چاله‌ای خوابیدیم بودیم، که «لالی» سر رسید. بایک حرکت، دست خواهرش را گرفت و روی شکم برآمده خواهرش گذاشت و بعد روی شکم صاف و زیبای خودش گذاشت. «زورائیم» برخاست و در حالیکه گوئی می‌خواست بگوید: «بله، حق باتوست»، جای خود را به «لالی» داد.

زنها هر روز برای من غذا می‌آوردند، ولی خودشان چیزی نمی‌خوردند.

سه روز بود که چیزی نمی‌خوردند. من سوار اسب شدم و برای اولین بار در عرض پنج ماه، مرتکب اشتباه بزرگی شدم؛ من بدون اجازه، بدیدن جادوگر رفتم. در دوستان متری جادوگرش بدفیات گذشتم و باز گشتم. جادوگر مرا دید و علامت داد که بدیدنش بروم. بالاخر، برایش شرح دادم که «لالی» و «زورائیم» چیزی نمی‌خورند. او نوعی گردوبین داد که بایند در خانه در آب شیرین منهدام بر گشتم و گردو را در کوزه بزرگ جای دادم. آنها چند بار آب نوشیدند، اما گردو را نخوردند. «لالی» دیگر به صید نمی‌رود. امروز در چهارمین روز روزه‌داری کامل، یکدیوانه حای است بدون قایق بدریا زود شناکنان تا دوستان متری رفت و باسی تا صدف بر گشت و صدف‌ها را بمن داد تا بخورم.

نومیدی گنگ او مرا چنان به تشویش انداخته که من هم تقریباً چیزی نمی‌خورم. اینک شش روز است که این وضع ادامه دارد. «لالی» آب دارد و خوابیده است. در تمام شش روز، کمی لیموترش مکیده است. فقط همین. «زورائیم» یک بار در روز، ظهر، غذا می‌خورد. من دیگر نمی‌دانم چکنم. کنار «لالی» نشسته‌ام. او روی زمین دراز کشیده و من شوئی را جمع کرده‌ام و چون بالش زیر سرش گذاشته‌ام. بدون حرکت بسقف کلبه نگاه می‌کند. من باو نگاه می‌کنم. به «زورائیم» با شکم بالا آمده‌اش، نگاه می‌کنم و نمی‌دانم چرا من نیز زیر گریه. برای خودم، شایندم، برای آنها... بعدها خواهیم دانست. من گریه می‌کنم و اشک‌های درشت روی گونه‌هایم می‌لنزد. «زورائیم» که اشک‌هایم را می‌بیند، بناله می‌افتد و بعد «لالی» بر می‌گردد و مرا در حال گریه می‌بیند. بیک حرکت بر می‌خیزد. میان زانوهای من نشیند و ناله می‌کند. مرا می‌بوسد و نوازش می‌کند. «زورائیم» یک‌دستش را روی شانه‌هایم گذاشته و «لالی» حرف می‌زند و حرف می‌زند و در عین حال ناله می‌کند. و «زورائیم» جواب ناله‌اش را میدهد «زورائیم» حالتی دارد که گویا «لالی» را سرزنش می‌کند. «لالی» یک‌تکه از چوب نیشکر را می‌گیرد و به من نشان میدهد که آنرا در آب خواهد انداخت و در دو گاز خواهد خوردش. بعد با «زورائیم» بیرون می‌روند. اسب را بیرون میکشند و چون من خارج می‌شوم، می‌بینم آنرا زمین کرده‌اند. کت پوست گوسفند را به «زورائیم» می‌پوشانم. «لالی» روی زمین، یک‌تنوی تاشده قرار می‌دهد. «زورائیم» اول سوار می‌شود تقریباً روی گردن اسب می‌نشیند. بعد من سوار می‌شوم و «لالی» پشت سر من قرار می‌گیرد. من چنان دست و پایم را گم کرده‌ام، که بدون خدا حافظی و سلام از کسی، حتی از رئیس، براه می‌افتم.

«لالی» افسار را می‌کشد و چون فکر می‌کند نزد جادوگر می‌رویم، در همان مسیر می‌افتد می‌گوید: «نه» لالی افسار می‌کشد و می‌گوید: زوریلو. بدیدن زوریلو براه می‌افتیم. در طول راه، «لالی» که خودش را بمن چسبانده، چندین بار مرا در آغوش می‌کشد من که بادست چپ افسار را گرفته‌ام

پایون بادست راست «زورائما» را نوازش می‌کنم. مادر دست موقی به دهکده «زوریلو» می‌رسیم، که اونز در همان لحظه از کلمبی باره تاخرویک اسب بار شده از بسته ها رسیده است. بخانه اش وارد می‌شویم. اول «لالی» حرف می‌زند و بعد زورائما و «زوریلو» بمن اینطور توضیح میدهند: تا آن موقع که گریه کردم، «لالی» فکر می‌کرد که من سفید پوستی هستم که مطلقاً به او اهمیتی نمی‌دهم. من می‌خواهم بروم خیلی خوب، این را «لالی» میداند، ولی اینکه رفتن راه اشاره و حرکات باو نگفتم، این را از موب دیگری ام می‌داند که چون ما راست.

او می‌گوید که بسیار غمناک و ناراحت است زیرا مردی را که یکسزن سرخیوست، چون او میتوانست خوشحال کند. و یک مرد خوشحال نمیگفتارد برود. از این روی، او پس از چنین شکست بزرگی، دلیلی نمی‌بیند که بزندگی ادامه دهد. «زورائما» هم چیزی شبیه همین می‌گوید. و بعلاوه می‌ترسد که پسرش هم درست چون پدرش از کار در آید؛ مردی بدون قول و عهد و بدکار که از زنهاش انجام چیزهایی چنین مشکل بخواهد که زندگیش را بخاطر او بدهند و نتوانند او را بشناسند.

من می‌پرسم:

— لالی، اگر پدرت مریض بود، تو چه میکردی؟

— من برای معالجه اش روی خارها راه می‌رفتم.

— اگر ترا چون حیوانی برای کشتن میرانند، آترو که میتوانستی دفاع

کنی، چه میکردی؟

— هر جا که بود دشمنم را پیدا می‌کردم و چنان در زمین فرو می‌کردمش

که هرگز نتواند بخانه اش برگردد.

— اگر همه این چیزها را باید انجام میدادی، ولی در عین حال دوزن بسیار

خوب و مهربان هم میداشتی که منتظرت بودند، چه؟

— موار بربك اسب بسوی شان باز می‌گشتم

— من هم همین کار را خواهم کرد. مطمئناً.

— ولی اگر وقتی که برگردی، من پیرو زشت باشم چه؟

— من خیلی زودتر از آنکه پیرو زشت شوی بر می‌گردم.

— بله، چون تو آب چشمانت را روان کردی و هرگز نمیتوانی عمداً و بدخواه،

این کار را بکنی، در این صورت هر وقت بخواهی میتوانی بروی. ولی باید وسط روز و

جلوی همه مردم براه بفتی، نه چون يك دزد تو باید در همان ساعت بعد از ظهر که

آمدی سراپا لباس پوشیده بروی. باید بگویی که چه کسی باید شب و روز مراقب

ما باشد. «زاتو» رئیس است ولی کسی دیگری باید مراقب ما باشد. باید بگویی که

خانه ات در اینجا همیشه خانه توست و هیچ مردی، جز سرت، اگر تو زاده «زورائما»

مردی باشد، حق ندارد داخل خانه ات شود. برای این، «زوریلو» روز حرکت باید

باید، تا هر چه را که تو می‌خواهی بگوئی بجای تو بگوید.

مادر خانه «زوریلو» خوابیدیم. شب مهربان و سرشار از محبتی بود زمزمه ها و صداهای این دختران طبیعت، چنان صدای عشق داشت که من بسختی بهیچان آمده بودم. ماه سه‌مان به آهستگی بخاطر آستنی «زورائما» بازگشتم. من باید هشت روز پس از اولین هلال ماه حرکت کنم، زیرا «لالی» می‌خواهد مطمئن شود که آستن است یا نه. می‌ترسد اشتباه کرده باشد، ولی اگر این ماه هم آن حالت نشود، دلیل بر آنست که اونیز بچه‌ای در جنین دارد. «زوریلو» باید همه چیزهای مورد احتیاج را بیاورد...

باید سه تائی پیش جادوگر می‌رفتم تا بگوید که باید در مخصوص مرا بست با همان‌طور گذاشت. در این بازگشت آهسته، به علت شکم «زورائما» چیز غم- انگیزی پیش نیامد. آنها ترجیح میدادند که کم و بیش بی‌صاحب و مورد تمسخر مردان و زنان در دهکده بمانند و زندگی کنند. وقتی «زورائما» بچه‌اش را بدنیابیاورد، ماهیگیری یاد می‌گیرد تا به صید مروارید برود و بسیار صید کند و برایم جمع و نگهداری نماید. «لالی» هم ساعات درازدروز را به صید خواهد پرداخت تا سرگرم باشد. من خیلی افسوس می‌خورم که جز ده دوازده کلمه‌ای از زبان «گازیروئی» یاد نگرفته‌ام. بسیار چیزها دارم به آنها بگویم که از طریق یک متن هم نمیتوان گفت... ماه دهکده میرسیم اولین کاری که باید بکنیم، دیدار «زاتو» و معنرت خواستن از اوست که بدون آنکه چیزی بگویم، رفتیم. «زاتو» چون برادر بزرگوار است. بیش از آنکه حرفی بزنم، دستش را روی گردنم گذاشت و گفت: «اوئیلو» (حرف زن).

ماه تازه، دوازده روز دیگر می‌رسد. با هشت روزی که پس از آن باید صبر کنم، بیست روز بند براه خواهم افتاد. وقتی دوباره به نقشه نگاه می‌کنم، در عبور از دهکده‌ها تغییری میدهم و در همان حال پیاد حرفی که «عادل» بمن گفت، می‌افتم. کجا بیش از این جا که همه مرا دوست دارند، خوشحالت خواهم بود؟ آیا بدست خودم با بازگشت به دنیای متمدن، بدبختی‌ام را فراهم نمی‌آورم؟ آینده این را معلوم خواهد کرد.

سه هفته گذشته است. «لالی» یقین پیدا کرده که آستن است و در بازگشتم، دویا سه بچه منتظرم خواهند بود. چرا سه تا؟ بمن می‌گوید که مادرش دوبار دو قلوزائیده است. نزد جادوگر می‌رویم. او می‌گوید که نه، نباید در مخصوص مرا بست. فقط باید شاخه‌ای در آن گذاشت. نتوانی که سه تائی‌مان در آن می‌خوابیدیم باید همچنان بسف آویزان باشد آنها دوتائی همیشه باید باهم بخوابند، چون در حقیقت یک نفرند.

بعد ما را نزدیک آتش نشانند. برگهای سبز در آتش ریخت و ده دقیقه‌ای ما را در میان دود نگهداشت...

بخانه برگشتم و در انتظار «زوریلو» ماندیم، که همان شب آمد. در اطراف

آتش، در جلوی خانه‌ام، تمام شیرانشستم و حرف زدیم. بهر يك از مردان سرخ-پوست قبيله، توسط «زوریلو» حرفی خوشایند صحبت آمیز گفتم که او نیز با جمله‌ای خوشایند جواب می‌داد. چون آفتاب بر خاست، بتوسط «زورائیم» و «لالی» بداخل خانه کشیده شدم و تمام روز را با آنها عشق‌بازی کردم.

بعد از ظهر، وقت عزیمت است. من حرف می‌زنم و «زوریلو» ترجمه می‌کند. — زانو، رئیس بزرگ که مرا پذیرفته‌ای و همه چیز بمن داده‌ای، باید بتو بگویم که تو باید اجازه بدهی تا مرا ترک کنم.

— چرا می‌خواهی دوستان را ترک کنی؟

— برای اینکه باید بروم آنهایی را که چون حیوانی مرا تعقیب کرده‌اند، تشبیه کنم. بطف تو در دهکده‌ات در امان بودم، و خوشحال و راضی زندگی کرده‌ام. خوب خوردم و دوستان بزرگسوار داشته‌ام و زنانی که در سنام آفتاب روشن کرده‌اند ولی اینها نباید مردی چون مرا از آنجا که کلبه گرم و نرمی یافته، بصورت حیوانی در آورد که همه عمر را آنجا بماند و از ترس، از مبارزه روی برگرداند. من برای مقابله با دشمنانم، می‌روم بسوی پدرم که بمن احتیاج دارد، می‌روم در اینجا روح پدر «لالی» و «زورائیم» بصورت فرزندان حاصل از اتحادمان، بجای می‌گذارم. کلبه‌ام مال آنها و فرزندانم است. آرزوی منم که تو «زاتو» اگر کسی این واقعیت را فراهم کرد، یاد آوری کنی. پس از پشیمانی و مراقبت تو، می‌خواهم مردی بنام «اوسلی» شب و روز خانوادهم را محافظت کند. شما را خیلی دوست داشته‌ام و همیشه دوست خواهم داشت. حالا می‌روم تا کارهایم را انجام دهم، هر چه زودتر برافتم. اگر در راه انجام وظیفه کشته شوم، فکر من پیش «زورائیم»، «لالی» و فرزندانم و شما سرخپوستان گازی را می‌که خانوادهم هستند خواهد بود.

من وارد خانه‌ام می‌شوم. «لالی» و «زورائیم» پشت سرم می‌آیند. من پیراهن و شلوار خاکی رنگ و جوراب و نیم‌چکمه‌ام را می‌پوشم. مدت درازی تکه تکه این دهکده زیبا و عاشقانه را که شش ماه در آن گذرانده‌ام نگاه می‌کنم. اینجا من عشق، بزرگواری و آرامش پیدا کرده‌ام. خدا حافظ «گازیرو» سرخپوستان پدوی شبه جزیره، و نزوئلا — کلمبی، سرزمین و سیمت خوشبختانه اژان این دو تمدن که ترا دوره کرده‌اند، محفوظ مانده است. طریقه پدوی ساده زندگی، و طریقه دفاع چیز بسیار مهمی برای آینده بمن یاد داده است که بیشتر می‌ارزد آدمیزاد يك سرخپوست ابتدائی باشد، تا لیسانس علوم قضائی.

خدا حافظ «لالی»، «زورائیم»، زنان بی نظیری که عکس العمل حیوانان اینهمه بملیّت نزدیک است که بهنگام خدا حافظی خیلی ساده، هر چه از من وارد در خانه بود، در کلبه‌ای پارچه‌ای گذاشته به من دادند. من باز خواهم گشت، حتماً، قطعاً. چقدر قوی؟ چگونه؟ نمیدانم، ولی قول میدهم بازگردم.

نزدیک پایان بعد از ظهر، «زوریلو»، سوار بر اسب می‌شود و ما بسوی کلمبی

براه می‌افتم، کلاهی حصیری بر سر دارم . افسار اسبم را در دست گرفته‌ام و میرانم. همه سرخوستان قبیله ، بدون استثناء چهره‌شان را با دست چپ پوشانده‌اند و دست راست را بطرف ما دراز کرده‌اند . آنها بدینگونه ، نشان می‌دهند که نمی‌خواهند رفتن مرا ببینند ، و دست راست را بسوی من گرفته‌اند که یعنی برگرد ، «لالی» و «زورائیما» حدود صد متر همراه می‌آیند . خیال میکنم هم‌اکنون مرا خواهند بوسید ، ولی آنها ناگهان ناله سر می‌دهند و بدون آنکه پشت سر نگاه کنند ، بطرف خانه‌مان می‌دوند .

زندان ساقا - هارتا

دفترچه پنجم

بازگشت به تمدن

خروج از سرزمین گازی برای سرخپوستان ، مشکل نیست و ما از پست‌های مرزی « ولا » بدون حادثه‌ای عبور می‌کنیم . با اسب ، این راهی را که من و « آنتونیو » آن همه مدت بر سرش گذاشته بودیم ، در دوزخ طی می‌کنیم . تنها پست‌های مرزی ریوها ، دهکده‌ای که از آنجا گریخته‌ام ، نیز خطرناک است . باتفاق « زوریلو » که در کنارم است ، در قهوه - خانه پیلاقی ، بایک غیر نظامی اهل کلمبی ، حرف‌زدن بزبان آنها را تمرین و تجربه می‌کنم ، گمابیش از عهده بر می‌آیم و همانطور که « زوریلو » بمن گفته بود ، تند تند حرف‌زدن کمک می‌کند تا لهجه و طرز خاص حرف‌زدن ، پنهان بماند .

ما بطرف « سانتامارتا » بازگشته‌ایم . « زوریلو » قرار است که در نیمه راه ، مرا بگذارد . و امروز صبح بمقرب باز خواهد گشت .

تصمیم گرفته‌ایم وقتی « زوریلو » مرا ترک می‌کند ، اسب را با خود ببرم ، چرا که صاحب یک اسب بودن ، یعنی تملق به دهکده‌ای داشتن و در این صورت این خطر هست که ناچار از پاسخ به سؤالانی این چنین شوم : « فلانی را می‌شناسی ؟ » اسم کداحد چیست ؟

نه، بهتر است که پیاده سفر کنم، با کامیون یا اتوبوس. و پس از سه ساعت اماراتا به باترن سفر کنم. من باید در این ناحیه برای همه يك «غریبه» باشم، که برایشان مهم نیست کجا کار میکنند و چه کار میکنند.

«زوریلو»، سه سکه طلای صدپرو را برام عوض کرده، و بمن هزار پزو داده است. يك کارگر خوب، در روز ۸ تا ۱۰ پزو مزد میگیرد. پس من با این پول مدت زیادی می توانم بگذرانم. سوار يك کامیون شده ام که از نزدیک «سانتا» مارتا میگذرد و به بندری مهم، در ۱۲۰ کیلومتری جایی که «زوریلو» مرا گذاشته، میرود. این کامیون گمان میکنم برای خرید بزمیرود.

در هر ۶ یاده کیلومتر، میخانه ای هست، راننده پائین می آید و مرا نیز دعوت میکند، اما من پول می پردازم. و هر بار راننده پنج یا شش گیلای از عرقی آتشین را بالامی اندازد. من وانمود میکنم که یکی از گیلای ها را بالامی اندازم. پس از طی پنجاه کیلومتر، او سیاه مست است. چنان خراب است که جاده را عوض میگیرد و وارد کوره راه گل آلودی میشود. کامیون در اینجا لیز میخورد و چرخهای عقبی درجا، میچرخند و نمیتوانند حرکت کنند. مرد کلمبی اوقاتش تلخ نمیشود. میرود پشت کامیون و بمن میگوید: «تو جلو بخواب»، من نمیدانم چه باید کرد. هنوز چهل کیلومتری باید بطرف «سانتامارتا» رانند با او بود، مرا از مورد سؤال قرار گرفتن عابران میرهاند، ولی بالین همه توقف های متعدد، اگر پیاده بروم، زودتر میرسم. بالاخره، نزدیکی های صبح تصمیم میگیرم بخوابم... روز روشن شده است. نزدیک ساعت هفت صبح است يك ارابه که بوسیله دواسب کشیده می شود میرسد. کامیون جلوی راهش را گرفته است. مرا که در اطراف خوابیده ام بجای راننده میگیرند و بیدار میکنند. من با جملات تند و سریع راننده را که خوابیده بیدار میکنم. از خواب می جهد و لحظه ای چند نمی داند کجاست.

راننده بیدار میشود و با ارابه ران دعوا میکند. بعد از کوشش های بسیار برای رهائی کامیون، باز هم موفق نمیشوم. گل تا بالای چرخ رسیده است و کاری نمیتوان کرد. در ارابه، دو ناخواهر مقدس سیاه پوش و سه دختر بچه نشسته اند. پس از مذاکرات دیگر، دو مرد توافق میکنند تا قسمتی از بیشه زار کنار جاده را صاف کنند که ارابه بایک چرخ در قسمت صاف شده بیشه زار، این بیست متر را بگذرد. هر کسی بایک «ماشت» (کاری است که برای قطع کردن ساقه نیشکر در آن نواحی، هر مردی در جاده همراه خود دارد) همه گیاهان را که مزاحم عبور ارابه بود قطع میکند و من گیاهان قطع شده را، در جاده طوری میچینم که ارابه را در حین عبور از جاده گل آلود حفظ کند. تقریباً پس از دو ساعت، محل عبور صاف میشود. در این موقع، خواهران، پس از نیشکر، از من می پرسند کجا میروم.

— اما شما الان روی راه ذهبت نیستید . باید ما به عقب برگردیم . ما شما را تا نزدیکی « سانتامارنا » ، هشت کیلومتری آنجا ، میبریم .

ممکن نیست این پیشنهاد را نپذیرم . زیرا غیرطبیعی به نظر میرسد . میخواهم بگویم که با راننده کامیون میمانم تا باو کمک کنم ، ولی در مقابل مشکل يك مكالمه ای طولانی ، ترجیح میدهم بگویم :

— متشکرم . متشکرم .

واینك در عقب ارايه ، کنار سه تا دختر كوچك نشسته ام . دو تا خواهر روحانی روی نیمکت کنار ارايه نشسته اند .

براه می افیم وواقماً پنج شش کیلومتری را که با کامیون عوضی آمده ایم ، به سرعت می پیمائیم روی جاده اصلی ، براحتی راه می سیریم و نزدیک ظهر ، بيك دهكده می رسیم و برای غذا خوردن متوقف می شویم . ارايه ران ، سه دختر ك ، روی يك ميز ومن ودوتا خواهر روحانی ، روی ميز ديگر ، در كنار آنها قرار می گیریم . خواهر ها جوانند ، ۲۵ تا ۳۰ ساله . پوست بسیار سفیدی دارند . يکی شان اسپانیول و دیگری ایرلندی است . ایرلندی به آرامی می پرسد :

— شما مال اینجا نیستید ، اینطور نیست ؟

— چرا ، من مال « بارانکیا » هستم .

— نه ، شما کلمبی نیستید . موهایتان خیلی روشن است . پوست نتان تیره است . ولی این تیرگی برای اینست که از آفتاب سوخته اید . از کجا می آید ؟

— از ریو هاشا .

— آنجا چه می کردید ؟

— در رشته برق کار می کنم .

— آه ، من در کمپانی الكتريسيته آنجا دوستی دارم بنام پرز . می شناسیدش ؟

— بله .

— خیلی از این بابت خوشحالم .

نزدیک پایان غذا ، آنها می روند تادست هایشان را بشویند . خواهر ایرلندی تنها بر می گردد . بمن نگاه می کند و بعد به فرانسه می گوید :

— من شما را لونیخواهم داد ، ولی دوستم می گوید که عكس شما را در يك روزنامه دیده است . شما همان فرانسوی هستید که از زندان « ریو هاشا » گریخته اید ، اینطور نیست ؟

انكار خیلی خطرناك است .

— بله خواهرم . خواهش می کنم مرا لونیدهید . من آنطور که وصف کرده اند ، آدم پلید و شروری نیستم . من خدا را دوست دارم و به او احترام می گذارم . خواهر اسپانیول می آید و آن يکی به اومی گوید :

اوبه سرعت چیزی میگوید که من نمیفهمم. حالش دارند که گویا به فکر فرو رفته اند و بعد برمی خیزند و دوباره بدستشویی میروند. در مدت پنج دقیقه غیبتشان، من سرعت از خود می پرسم: آیا باید پیش از بازگشتشان فرار کنم، یا بمانم؟ اگر فرار می کردم آنها درلودادن من قانع نمی شدند و میتوانستند خیلی زود پیدایم کنند. اینجا ناحیه ای بیشه زار نبود، و در نتیجه جاده هائی که بشهر میرفت، خیلی آسان و سریع می توانست زیر مراقبت قرار گیرد. پس خودم را به دست سرنوشت می سپارم که تا امروز برضد من نبوده است.

آنها خندان بازگشتند و ایرلندی اسم را پرسید. پاسخ دادم:

- انریک .

- خوب انریک، شما با ما تا صومعه که در هشت کیلومتری «سانتامارتا» است خواهید آمد. با ما، در اراه، در جاده از چیزی نخواهد ترسید، حرف نزنید، همه خیال خواهند کرد که شما یکی از کارگران معدن هستید.

خواهرها پول غذای همه ما را پرداختند. من یک جعبه محتوی دوازده پاکت سیگار و یک آتش زنه خریدم و براه افتادیم. در تمام طول راه خواهرها کلمه ای با من حرف نزدند و به این ترتیب اراه را نیز، متوجه نشد که من خوب بلد نیستم حرف بزنم. نزدیک غروب، کنار یک قهوه خانه ایستادیم. اتوبوسی آنجا ایستاده بود که بر پشته اش خوانده «ریوهاشا - سانتامارتا».

میل شدیدی در من ایجاد شد که سوار آن اتوبوس شوم. به خواهر ایرلندی نزدیک شدم و به او گفتم قصد دارم سوار اتوبوس شوم. او گفت:

- این خطرناک است. زیرا پیش از رسیدن به سانتامارتا دوتا پست پلیس هست که از همه مسافران شناسنامه شان را می خواهند در حالیکه در اراه، چنین چیزی اتفاق نمی افتد.

از او تشکر کردم و آن هیجان و اضطرابی که وقتی خواهر ایرلندی مرا شناخت در من پدید آمده بود، اینک بکلی از بین رفته بود، و بلکه برعکس، احساس می کردم ملاقات این خواهران، یک شانس غیر قابل تصور برای من بوده است.

درست به هنگام غروب آفتاب، ما به یک پست پلیس رسیدیم. اتوبوسی که از «سانتامارتا» می آمد و به «ریوهاشا» می رفت، به توسط پلیس بازرسی شده بود. من روی کف اراه به پشت دراز کشیده بودم و کلاه حصیری ام روی صورتم بود که به نظر میرسید در خواب هستم. یکی از دختر کوچولوها دختری هشت ساله سرش را روی شانه ام گذاشته بود، و واقعاً در خواب بود. وقتی اراه می گذشت، اراه را، اسبهایش را درست میان اتوبوس و پاسگاه نگهداشت. خواهر اسپانیول گفت:

— چطوری از اینجا رد می‌شوید؟

— خیلی راحت، خواهرم.

— من از این کار خیلی راضیم. فرزندانه، برویم.

و اربابه به آرامی حرکت می‌کند. ساعت ده شب، به يك پاسگاه دیگر که بسیار روشن است، می‌رسیم. دوردیف اتومبیل، از هر نوع، متوقف شده و انتظار می‌کشد. یلگردیف از طرف راست می‌آید، ردیف ما از طرف چپ. پلیس‌ها صندوق اتومبیل‌ها را بازمی‌کنند و نگاه می‌کنند. زنی را می‌بینم که مجبور می‌شود پیاده شود. جامه‌دان او را می‌گردند. او را به پاسگاه پلیس می‌برند. حتماً کارت شناسایی ندارد و در این صورت، کاری نمی‌توان کرد. اتومبیل‌ها یکی پس از دیگری می‌گذرند. چون دوردیف ایستاده‌اند، نمی‌توان به آسانی و راحتی گذشت. مفری نیست و لاجرم باید انتظار کشید. خود را از دست رفته می‌بینم. جلوی ما، يك اتوبوس کوچک معمولاً مسافر ایستاده است. روی سقفش چمدانها و بسته‌های بزرگ بار شده است. چهار پلیس، مسافران را پیاده می‌کنند. این اتوبوس جز يك در، در جلو، ندارد. مردها و زن‌ها پیاده می‌شوند. زن‌ها چمدان‌ها را در آغوش دارند. بعد یکی یکی دوباره سوار می‌شوند:

— کارت شناسایی. شناسنامه!

و همه‌شان يك کارت را که عکشان به آن است، بیرون می‌آورند و نشان می‌دهند. «زوریلو» هرگز از این موضوع حرفی به من نزده بود. اگر می‌دانستم شاید می‌توانستم يك کارت شناسایی جعلی برای خود دست‌وپا کنم. فکر می‌کنم که اگر از این پاسگاه نجات یابم، هر قدر باشد می‌دهم، تا پیش از سفر از سائمارنا به بارانکیا، يك کارت شناسایی جعلی به دست آورم. «بارانکیا» شهر مهمی در ساحل آتلانتیک است که دویست و پنجاه هزار نفر جمعیت دارد. این را از دیکسیونر می‌فهمم.

خداوند!، چقدر کار این اتوبوس طول می‌کشد. خواهر ایرلندی به طرف من بر می‌گردد و می‌گوید:

— آرام باشید، انريك.

من بابت این جمله بی‌احتیاطانه، که اربابه را حتماً شنیده است، در يك لحظه از او کینه بدل می‌گیرم.

نوبت ما که می‌رسد، اربابه پیش می‌رود و در نور خیره‌کننده پاسگاه قرار می‌گیرد. تصمیم گرفته‌ام بنشینم. به نظر می‌رسد اگر بخواهم. این احساس را ایجاد خواهم کرد که دارم خودم را مخفی می‌کنم. پشتم را بطرف روشن اربابه تکیه می‌دهم و به پشت خواهرها نگاه می‌کنم. مرا جز از نیم‌رخ، نمی‌توانند ببینند. کلاه حصیری را حسابی پائین کشیده‌ام، اما نه بسیار مایلانه آمیز، خواهر اسپانیول خطاب بمأموران می‌گوید:

— شماها، همگی حالتان چطور است ؟

— خیلی خوب خواهران. چرا اینقدر دیر وقت سفر می کنید؟

— برای يك كار فوری. شما نگذارید دیر تر بشود. خیلی عجله داریم.

— بروید. در امان خدا، خواهران من.

— متشکرم فرزندانم. خداوند شما را حفظ کند.

پلیس‌ها می‌گویند :

— آمین !

و ما بسیار آرام، بدون آنکه کسی از ما چیزی بخواهد، می‌گذریم. لحظات هیجان انگیزی که گذشته، باید این خواهران مهربان را به شکم‌دوش مبتلا کرده باشد. زیرا صد متر آنطرفتر، آنها ارا به را متوقف می‌کنند و پائین می‌آیند و لحظاتی چند، در بیشه زار ناپدید می‌شوند.

مادرباره برای ما می‌ایستیم. من سیگاری آتش می‌زنم و آنجنان هیجان زده‌ام، که وقتی خواهر ایرلندی از ارا به بالا می‌آید، به او می‌گویم، «متشکرم، خواهرم» او به من می‌گوید، «برای چه؟! ولی ما اینقدر ترسیده‌ایم که این ترس معده‌مان را ناراحت کرده است.»

نزدیکیهای نیمه شب، به صومعه رسیدیم. يك دیوار بلند و يك در عظیم در جلومان است. ارا به‌ران رفته است تا اسبها را در جلو کالسکه‌ها بدهد و دختر بچه‌ها و ارا به به داخل صومعه برده شده‌اند. در مدخل حیاط، بحث گرم و تند می‌انجامد. میان خواهر دربان و دو خواهر که همراهشان آمده‌ام در گرفته است.

خواهر ایرلندی بمن می‌گوید که دربان نمی‌خواهد مادر مافوق را بیدار کند تا از او اجازه ورود و خوابیدن مرا در صومعه بگیرد. در این موقع من نمی‌دانم چه تصمیمی باید بگیرم. باید از این ماجرا استفاده می‌کردم و فوراً به طرف «ساکنان راه» که میدانم فقط هشت کیلومتر با اینجا فاصله دارد، برای می‌افتادم همین اشتباه برای من بقیعت هفت سال در سیاه چال ماندن، تمام شد.

بالاخره، مادر روحانی مافوق بیدار شد و اطاعتی در طبقه دوم بمن دادند. از پنجره، روشنائی شهر را می‌بینم. چراغ دریائی را می‌بینم و چراغهای موقیت نمای بندر هم می‌بینم. يك کشتی از بندر خارج می‌شود. می‌خواهم، و هنگامی که بر در می‌کوبند، آفتاب بالا آمده است. خواب وحشتناکی دیده‌ام. «لالی» شکم را جلوی من پاره کرده بود و بچه‌مان را نکه‌نکه از آن بیرون می‌آورد. من صورتم را می‌تراش و سرعت دست‌زدنم را می‌شوم و بیائین می‌روم. در سیاهی پلکان، خواهر ایرلندی ایستاده است و مرا با لبخندی پذیرا می‌شود.

— روز بخیر هانری، خوب خوابیده‌اید؟

— بله، خواهرم.

— خواهش می‌کنم با من بدفتر مادرمان بیایید. می‌خواهد شمارا ببیند.

ما وارد میشویم ، زنی پشت یکسوز نشسته است . چهره‌ای جدی و تقریباً ۵۰ ساله ، شاید هم بیشتر ، بادوچشمان سیاه و بدون حالت ، نگاهم می‌کند و بعد به اسپانیائی می‌پرسد :

— آقا ، شما اسپانیول حرف می‌زنید ؟

— خیلی کم .

— خوب ، خواهر روحانی مترجم ما خواهد شد .

— بمن گفته‌اند شما فرانسوی هستید .

— بله ، مادر من

— چند وقت است که در این نواحی هستید ؟

— هفت ماه تقریباً

— در این هفت ماه چه می‌کردید ؟

— یار-سرخیوست‌ها بودم .

— چه ؟ شما با گازیروئی‌ها بودید ؟ قابل قبول نیست . هرگز این وحشی‌ها

کسی را درس‌میشان نپذیرفته‌اند . هیچ میسونری (عضو گروه‌های تبلیغاتی دین مسیح) نتوانسته است در اینجا نفوذ کند . فکرش را بکنید ، من این جوابتان را قبول ندارم . کجا بودید ؟ حقیقت را بگوئید .

— مادر من ، نزد سرخیوست‌ها بوده‌ام و دلیل دارم .

— چه دلیلی ؟

— مرواریدهایی که آنها سید کرده‌اند .

بعد کیمه‌ای را که وسط پشت کتم پنهان کرده بودم درآوردم و آنرا بدست

مادر روحانی دادم . آنرا گشود و از آن مثنی مروارید بیرون آورد .

— این چقدر مروارید است ؟

— نمی‌دانم ، شاید پانصد یا شصتتا ، تقریباً همینقدرها .

— این نمی‌تواند دلیلی باشد . شما می‌توانید جائی آنها را دزدیده باشید .

— مادر روحانی ، برای اینکه وجدانتان آرام باشد ، من هر چقدر که

لازم باشد اینجایمانم ، تا تحقیق کنید که آیا مرواریدهایی بسرقت رفته ، یا نه .

من پول دارم و میتوانم مخارجم را بپردازم . بشما قول میدهم از اطاقم تکان نخورم

تا آن روز که شما تصمیمی غیر از این بگیرید .

او خیره نگاهم می‌کند و من بتندی باخود فکر می‌کنم که الان خواهد گفت :

« وقتی تو از زندان فراد میکنی ، معلوم است که فرار از اینجا برایت خیلی

آسان است . »

من گفتم :

— این کیمه مروارید را که همه ثروتم است ، برای شما می‌گذارم . میدانم

که در جای امنی است .

— خوب، این مسلم است، نه، شما در اطافتان زندانسی نخواهید شد، شامی توانید صبح و بعد از ظهر، وقتی که دخترانم در صومعه هستند، باغ ببایند. در آشپزخانه با کارگران و کارمندان صومعه غذا خواهید خورد.

من از این مخمسه نیمه مطمئن رها شده‌ام. در آن لحظه که داشتم دوباره باطاق می‌رفتم، خواهر ابرلندی مرا باخود به آشپزخانه برد. یک فنجان قهوه بزرگ شیر قهوه، نان سیاه تازه و کره بمن داد. خواهر بدون کلمه‌ای، و بدون آنکه بنشیند، جلوم ایستاد. حالتی متفکر داشت. من گفتم: «متشکرم، خواهرم، برای همه کارهایی که برایم انجام دادید، متشکرم».

— دوست من، هانری، من دلم می‌خواهد پیش از اینها برایتان کاری انجام دهم. ولی کار دیگری نمیتوانم.

با این کلمات از آشپزخانه بیرون رفت.

جلوی پنجره نشسته‌ام و شهر و بندرودریا را تماشا می‌کنم. مناظر اطراف بسیار سرسبز است. من نمی‌توانم از احساس خطری که می‌کنم، خودم را رهایی بخشم. بطوریکه تصمیم می‌گیرم امشب فرار کنم. گوریدر مروریدها که مادر روحانی مافوق، بتفع صومعه ویا برای خودش برخواهد داشت. او بمن اعتماد ندارد و من نباید گول بخورم. نتیجه: امشب از اینجا خواهم رفت.

بله، امروز بعد از ظهر از اطاق پائین می‌آیم تا ببینم از کدام قسمت دیوار می‌توانم عبور کنم.

نزدیک ساعت یک بدر می‌گویند:

— برای ناهار می‌خواهید پائین بیایید هانری؟

— بله، می‌آیم. متشکرم.

در آشپزخانه، تازه بزحمت شروع بخوردن کمی گوشت و سیب‌زمینی کرده‌ام که در باز می‌شود و چهار پلمس مسلح به تفنگ، وانیفورم سفید دربر، وارد می‌شوند. افسری نیز همراهشان است که هفت تیری دودست دارد.

— تکان نخور، و گر نه می‌کشمت.

بعد، دستبند پستیهایم می‌زنند. خواهر ابرلندی فریاد می‌کشد و از هوش می‌رود. دوتا خواهر که در آشپزخانه کار می‌کنند، او را سردست بلند می‌کنند، افسر فرمانده می‌گوید:

— برویم.

با من باطاق بالا می‌آید. تمام چیزهایم را می‌گردد و بلافاصله ۳۶ سکه طلای صدپزوئی را که هنوز برایم باقی مانده بود، می‌رباید. اما دوتا تن کوچک زهر داده را در جلنش بدون آنکه بررسی بکند، بخودم باز می‌گرداند. باید خیال کرده باشد که اینها عداد است. فرمانده با رضایتی آشکار، سکه‌ها را در جیبش می‌گذارد. برآه می‌افتم. در حیات اتومبیلی است.

پنج پلیس و من ، سوار این اتومبیل می‌شویم و راننده‌ای سیاه چون
 ذغال ، در لباس پلیس ، اتومبیل را برام می‌اندازد . من آرام و اعتراضی نمی-
 کنم . می‌گویم تا بطرز شایسته‌ای بر خودم مسلط باشم . جای طلب بخشایش و
 ترحم نیست ، مرد باش و فکر کن که هرگز نباید امید را از دست بدهی . همه
 اینها سرعت درمغزم می‌گذرد ، و چون از اتومبیل پیاده می‌شوم ، چنان عزم جزم
 دارم که مردی مستحکم باشم ، و چنان در این کار موفق می‌شوم ، که افسر پلیس
 حالتی دارد که گویا می‌خواهد بگوید ،

« این فراتر از آدم عجمی است . عین خیالش نیست که دردست ما اسیر
 شده است . »

من به دفترش می‌روم . کلاه از سرم بر میدارم و بدون آنکه بمن بگویند ،
 می‌نشینم و بستم را وسط پاهایم می‌گذارم ،
 - تو بلدی اسپانیائی حرف بزنی ؟

- نه .

- کفایتش را صدا بزنی .

لحظاتی بعد ، مرد کوچکی بایک پیش‌بند آبی و جکش کفایتی در دست ،
 می‌آید ،

- تو همان فرانسوی هستی که یکسال پیش از «ریو هاشا» فرار کرده‌ای ؟
 - نه .

- دروغ می‌گویی .

- دروغ نمی‌گویم . من آن فرانسوی که یکسال پیش از «ریو هاشا» فرار
 کرده ، نیستم .

- دستبندش را باز کنید ، کت و پیراهنت را در بیاور .

(او کاغذی در دست می‌گیرد و نگاه می‌کند . همه خالکوبی‌ها یادداشت
 شد ، بود .)

شست دست چپ نداری . بله . خودتی .

- نه ، من نیستم . زیرا من یکسال پیش نرفته‌ام . من هفت ماه پیش رفته‌ام .
 - فرقی ندارد .

- برای تو بله ، برای من نه .

- می‌بینم ، تو قیافه قاتل‌ها را نداری . چه فرانسوی باشی چه کلمبی . همه
 قاتل‌ها یک‌جورند ، غیر قابل تربیت - من فقط معاون فرمانده این زندانم . نمی-
 دانم با توجه خواهند کرد . الان ترا کنار قدیمت جایی دهم .

- کدام رفقا ؟

- فرانسویهایی که تو به کلمبی آورده بودی شان .

من بدنبال پلیس‌ها که مرا بسوی سیاه‌چالی که میله‌هایش روبعیاط است

می‌برند ، می‌روم . همه پنج‌دوستم را باز می‌یابم . همدیگر را در آغوش می‌کشیم ؛
 « فکر می‌کردیم تو برای همیشه نجات یافته‌ای » .
 این را « کلوزیو » گفت . « مانور » چون بچه‌ای ، همانطور که بود ، گریه
 می‌کرد . سه تایی دیگر مبهوت و متحیر مانده بودند . دیدن آنها بمن قوت
 قلبی داد .
 آنها می‌گویند ،

- خوب ، شرح بده .
- ابتدا ، شما چی ؟
- ما ، سماء است که اینجا هستیم .
- شماها رفتار خوبی داشتید ؟
- نه بد ، نه خوب . ما منتظریم که مارا به فرانکیا ببرند . آنجا ما را
 تحویل مقامات فرانسوی خواهند داد .
- چه مردم کشیف و پستی ! برای فرار چه فکری کرده‌اید ؟
- توهنوز نرسیده ، باز در فکر فرار هستی ؟
- نه ، ولی بدفیات . تو فکر میکنی که من يك بازي و تفریح این چنین
 را ول کنم ؟ آیا بشدت مورد نگهداری و مراقبت هستید ؟
- روز نه ، ولی شب يك گارد نگهبان مخصوص برای ما هست .
- چندتا ؟
- سه تا نگهبان .
- پایت چطور است ؟
- خوب است دیگر نمی‌لگم .
- شما همیشه در زندان هستید ؟
- نه ، در حیاط ، در آفتاب راه می‌رویم . دو ساعت صبح ، و سه ساعت بعد
 از ظهر .

- زندانی‌های دیگر ، کلمبی‌ها چه جور آدمهائی هستند ؟
 - بنظر می‌رسد که زندانیهای خطرناکی هستند ، دزدها و قاتل‌ها .
 بعد از ظهر ، من در حیاط زندان ، در حال گفتگو با « کلوزیو » بودم که
 صدایم می‌زنند . بدنبال پلیس به همان دفتری که صبح وارد شدم ، وارد می‌شوم .
 اینجا فرمانده زندان ، و آن یکی را که از من بازجویی کرده بود ، می‌یابم . کرسی
 ریاست را مردی تقریباً سیاه‌پوست ، اشغال کرده است . از جهت رنگ ، بیشتر به
 سیاه‌پوست‌ها می‌رود تا برنخپوست‌ها . موهایش کوتاه و مجعد است ، شبیه موی
 سیاهان . تقریباً پنجاه ساله است و چشمان سیاه و موذی دارد یقه پیراهنش باز
 است . کراوات ندارد . به طرف چپ می‌نه‌اش ، مدالی با روبانهای سبز و سفید
 خود نمائی می‌کند . کف‌اش ، همچنان آنجاست .

- فرانسوی ، تو هفت ماه پس از فرار در سگی شده ای . بگو در این مدت چه می کردی ؟
- من پیش گاژبروئیها بودم .
- مرا دیوانه نکن . وگرنه ادب می کنم .
- من ، حقیقت را گفته ام .
- هیچ کس هرگز ، نزد سرخپوستها زندگی نکرده است . فقط همین اعمال ، ۲۵ نفر از نگهبانان ساحلی بدست آنها کشته شده اند .
- نه ، نگهبانان بدست قاچاقچیان کشته شده اند .
- تو چطور این را میدانی ؟
- من هفت ماه آنجا زندگی کرده ام . گاژبروئیها هرگز از سرزمینشان خارج نمی شوند .
- خوب ، این شاید راست باشد . تو از کجا ۳۶ سکه طلای صد پزوئی را دزدیده ای ؟
- آنها مال منست . رئیس يك قبیله کوهستانی بنام « عادل » آنها را به من داده است .
- چطور ممکن است يك سرخپوست ، چنین گنجی را داشته باشد و آن را به تو بدهد ؟
- خوب ، فرمانده ، آیا مگر يك دزدی سکه های طلای صد پزوئی هم این حوالی روی داده است ؟
- نه ، این درست است . در گزارشها ، خبری از يك چنین دزدی در میان نیست . ولی این مانع نمی شود که در این باره کسب اطلاع کنیم .
- این کار را بکنید . کاملاً مطابق میل ام است .
- فرانسوی ، تو با فرار از زندان دیوهاشا ، جرم خطرناکی مرتکب شده ای و بدتر از آن ، با فرار دادن مردی چون « آنتونیو » که باید بجرم کشتن چندین نگهبان ساحلی ، تیرباران می شد ، جرم سنگین تر هم شده است . حال هم میدانیم که دولت فرانسه در جستجوی توست و تو در آنجا به مجازات زندان ابد محکوم شده ای . تو قاتل خطرناکی هستی . به این ترتیب من این خطر را حس میکنم که تو از اینجا ، با فرانسوی های دیگر فرار کنی . تو تار و زحرکت بهیرانکیا در سیاهچال زندانی خواهی بود . سکه های طلایت ، اگر دزدی نباشد بخودت بازگردانده خواهد شد .
- مرا از دفتر خارج می کنند و مرا به پله هائی می آورند که بر بزمین میرود پس از پائین رفتن از ۲۵ پله . به راهروئی تاریک می رسم که در آنجا قفس های زندان ، در طرف چپ و راست قرار دارد . در يك سیاه چال را باز می کنند و مرا در آن هل می دهند . وقتی در که رو به راهروست ، بسته می شود ، بوی فساد

از خاک سیاهچال دردماغم می پیچد . از هر طرف مرا صدا می کنند . هر سوراخ سیاهچال ، یک ، دویا سه زندانی دارد .

— فرانسوی ، فرانسوی ، تو چکار کردی ؟ چرا اینجا ای ؟ میدانی این سیاهچال ها ، سیاهچالهای مرگ هستند ؟
صدائی فریاد می زند :

— خفه شوید .

— بله ، من فرانسوی هستم . اینجا هستم ، چون از زندان ریوهاشا فرار کرده ام .

با این زبان عجیب اسپانیائی که من حرف می زنم ، همه شان می فهمند چه می گویم .

— گوش کن فرانسوی ، این را یاد بگیر ، در ته سیاه چالت ، یک تخته هست . این جای خوابیدن تست . در طرف راست جعبه ای آب داری . آب را حرام نکن ، زیرا هر صبح ، آب کمی بتو می دهند و بیشتر از آن نمی توانی آب بخوای . در طرف چپ سطلی هست که باید در آن قضای حاجت بکنی . سر آن را با کت خودت بپوشان . اینجا به کت احتیاجی نداری ، خیلی گرم است . ولی روی سطل را بپوشان که کمتر بوی عفونت بدهد . همه مان ، سر سطل هایمان را با لباسهایمان پوشانده ایم . من به نزدیک میله ها می روم و می کوشم چهره ها را تشخیص بدهم . فقط دوتایشان که در روبرویم هستند و صورتهایشان را به میله ها چسبانده اند ، قابل تشخیص هستند . یکی شان به سرخ بوستان اسپانیائی شده میماند ، شبیه اولین پلیس ها ئی که در ریوهاشا را توقیف کرده بودند . دیگری سیاه پوستی است که رنگش کمی روشن تر است . جوان زیبایی است . سیاه پوست بمن اطلاع میدهد که در هر مد دریا ، آب در سیاه چال میریزد . نباید بترسم ، زیرا هرگز آب از شکم بالا نمی آید . موش ها ئی را که از من بالا خواهند رفت هرگز نباید بادم بگیرم ، بلکه فقط باید ضربه ای به آنها بزنم چون اگر بگیرم شان ، گاز می گیرند . من از سیاه پوست می پرسم :

— تو چند وقت است در این سیاه چال هستی ؟

— دو ماه .

— و دیگران ؟

— هرگز کسی بیش از سه ماه نمی ماند . آنها که بیشتر از سه ماه می مانند و خارج نمی شوند ، حتماً مرده اند .

— آنکس که بیشتر از همه در این سیاهچال ها مانده ، چند مدت است که تاب آورد ؟

— هشت ماه . ولی دیگر مدت زیادی زنده نخواهد ماند . یک ماه است که

دیگر نمی تواند روی پاهاش بایستد . در یکی از مدهای شدید ، او خفه خواهد شد .

- ولی چه کشوری داری تو، کشور وحشی هاست ؟
- بتو می گویم که آدمی هرگز متعبد نمی شود. کشور تو هرگز متعبد است !
- اگر بود که ترا به زندان ابد محکوم نمی کرد. اینجا در کلمبی، یاب به بیست سال زندان محکوم می کنند ، یا بمرگ ، ولی هرگز به حبس ابد محکوم نمی کنند .
- همه جا مثل همدیگر است .
- تو خیلی از آنها را کشته ای ؟
- نه، یکی فقط .
- این غیر ممکن است. برای يك نفر آدم، کسی را به چنین حبس درازی محکوم نمی کنند .
- مطمئن باش که این راست است .
- خوب، پس می بینی که کشور تو نیز چون کشور من وحشی است .
- دیگر درباره کشورها ایمان دعوا نکنیم حق باتوست. توجه کرده ای ؟
- من يك مرد، پس و زنی را کشته ام .
- چرا ؟
- آنها برادر کوچکم را بخورد يك خوک بزرگ داده بودند .
- غیر ممکن است. چه وحشتناک !
- برادر پنج ساله ام هر روز به پسرشان سنگ می انداخت و این یکی چند بار سرش زخمی شد .
- این که دلیل نمی شود .
- من هم چون دانستم، همین را گفتم .
- تو چگونه دانستی ؟
- برادرکم، سه روز بود که ناپدید شده بود و در جستجوی او يك کفش صندلش را در کودها پیدا کردم. این کودها از لانه خوک بیرون ریخته شده بود. چون باز هم در آن گشتم، يك لنگه جوراب سفید خونینش را نیز یافتم . آنوقت فهمیدم، زن پیش از آنکه آنها را بکشم، اعتراف کرد. من آنها را پیش از به تیر بستن، وادار کردم دعا بخوانند. با اولین تیر تفنگ زانوهای پدر را خرد کردم.
- کار خوبی کردی که آنها را کشتی. حالا بانو چه خواهند کرد ؟
- بیست سال حداکثر .
- چرا در سیاه جال هستی ؟
- من يك پلیس را که از بستگان آنها بود ، کتک زدم. این پلیس اینجا در زندان بود او را از اینجا برداشتند. دیگر نیست و من آرام شده ام .
- در راهرو بازمی کنند. يك نگهبان با دوزندانی وارد می شود. این دوزندانی، دوسر چوبی را که در وسط آن يك سطل بزرگ چوبی آویزان است، در دست گرفته حمل می کنند. پشت سر آنها، سایه دو نگهبان دیده می شود که تفنگ بر سر دست دارند.

سیاه چال به سیاه چال می‌روند و سطل‌های مستراح را در سطل بزرگ چوبی خالی می‌کنند. بوی عفن اذزار و فضولات، فضا را پر می‌کند و خفگی و تهوع می‌آورد. کسی حرف نمی‌زند. وقتی به سیاه چال من آمدند، آن‌کسی که سطل را برداشت، یک پاکت کوچک روی زمین انداخت. من بسرعت آنرا با پایم به تاریکی راندم. وقتی آنها رفتند، در پاکت دو بسته سیگار و سنگ چخماق و کاغذی به فرانسه نوشته شده، می‌یابم. اولدوتا سیگار را روشن می‌کند و برای آن‌دو نفر که رو برهنه‌اند، میاندازم، بعد همسایه‌ام را صدا می‌زنم که دستش را دراز می‌کند و سیگار هائی باو می‌دهم تا بدیگر زندانیان بدهد. پس از تقسیم سیگار، مال خودم را روشن می‌کنم و می‌گویم در نور راهرو، نامه را بخوانم. این مقدور نمی‌شود. پاکت را با سنگ چخماق با کوشش زیاد آتش می‌زنم و در نور آن نامه را می‌خوانم.

« شجاع باش پاپیون، روی ما حساب کن. دقت کن. فردا برایت کافه و یک ممداد می‌فرستیم که برای ما نامه بنویسی. ما تا مرگ یا توهیتیم.»

این نامه قلم را گرم می‌کند. این چند کلمه، چقدر نیروبخش است. من تنها نیستم و می‌توانم روی دوستانم حساب کنم.

کسی حرف نمی‌زند. همه سیگار می‌کشند. تقسیم سیگار، بمن فهماند که ما در این سیاه چال‌های مرگ، نوزده نفریم. خوب، من دوباره بر جاده تپاهی قرار گرفته‌ام و این بار تا گردن. این خواهران کوچک، خدای مهربان، در حقیقت خواهران شیطان بودند. با وجود این، قطعاً نه خواهر ایرلندی و نه خواهر اسپانیول، هیچکدام مرا لوداده‌اند. آه، چه حماقتی بود که من به این خواهران کوچک اعتماد کردم. نه، آنها نه. شاید ارا به ران این کار را کرده است؟ دو یا سه بار، از سر بی‌احتیاطی فرانسه حرف زدیم. آیا شنیده بود؟ چه اهمیتی دارد؟

توباز هم اینجا، حالا چه فرق می‌کند که خواهران، یا ارا به ران، و یا مادر روحانی ما فوق، ترا لوداده باشد. نتیجه در هر حال یکی بود.

حرارت چنان خفه‌کننده است که اول پیرهنم را درمی‌آورم و بعد شلوارم را. کفش‌هایم را هم می‌کنم و همه را به میله‌ها آویزان می‌کنم. یعنی من ۲۵۰۰ کیلومتر را پیرس زده‌ام که اینجا برسم!

فی‌الواقع چه نتیجه پیرزمنده‌ای! ای خدای من! تو که اینهمه نسبت بمن بخشیده بوده‌ای، آیا مرا بحال خود رها کرده‌ای؟ آیا تو اوقات تلخ است، چون آزادی بسیار مطمئن و زیبایی بمن داده بودی، قبیله‌ای که مرا در خود پذیرفتند و بمن نه بک‌زن، بلکه دوزن، مهربان و دوست‌داشتنی هم دادی. از این که همه اینها را رها کردم اوقات تلخ شد ای خدای مهربان؟ و آفتاب و دریا و کلمه‌ای که من در آن رئیس بی‌رقیبی بودم. این زندگی در طبیعت، این هستی ابتدائی، اما چقدر شیرین و آرام! این هدیه یگانه‌ای که بمن دادی تا آزاد باشم، آزادی بدون پلیس، بدون قاضی، بدون بدکاران و موزیان در اطراف. و من، ندانستم چگونه

ارزش واقعی این هدیه را بدانم. این دریای چنین آبی، که تقریباً سبز و مشکى بود، این طلوع و غروب آفتاب که در آرامشى شیرین در دریا شنا مى کرد؛ این طریقه زندگى بدون پول که در آن از هیچ چیز اساسى کمبودى نداشت، همه اینها را اگر آن نعمت کردم و ارزشش را ندانستم. بى گجامى خواستم بروم؛ بطرف اجتماعاتى که نمى خواستند بفکر من باشند؛ بطرف کسانی که حتى نمى خواهند بخود زحمت بدهند که بفهمند در من چه چیزهائى قابل رشد و اصلاح هست؛ بطرف دنیائى که مرا مى رانند، که مرا با همه امیدها دور مى اندازد. بطرف گروه هائى که جز به يك چیز نمى اندیشند؛ نابود کردن من، بهر وسیله که مى شود.

آن دوازده تا، آن اعضای هیئت منصفه، چون خبر اسارت دوباره مرا بشنوند، حسابى عثرت خواهند کرد: آن «پول» فاسد، پلیس ها و دادستان همه شان خوشحال خواهند شد. زیرا خیلی آسان روزنامه نویسى پیدا میشود تا خبر را به فرانسه بفرستد. و دوستان من؟ آنها که وقتى خبر فرادم را از زندانها شنیدند چنان خوشحال شدند که گویا برادر یا پسرشان از دست جلاّد ها گریخته باشد؛ حالا، وقتى بفهمند دوباره دستگیر شده ام، باردیگر رنج خواهند برد. من خیلی بد کردم که از قبیله ام روگردانیدم. بله، من میتوانم بگویم «قبیله من»، زیرا وقتى آنها مرا در خودشان پذیرفته اند، «قبیله من» مى شوند. من بد کردم و سزاوار همين هستم که بر سرم آمده. و با وجود این... من که فرار نکرده بودم تا بر تعداد قبیله اى سرخپوست از امریکای جنوبى، بیافزایم. خدای مهربان، تو باید بدانی که من شایستگى زندگى مجدد در يك جامعه متعبد را دارم و باید به آن جامعه نشان دهم که خطرى برایش ندارم. این سرنوبت واقعى من است اى خدا، با كمك تو یا بدون كمك تو.

من باید موفق شوم تا ثابت كنم که موجودى معمولى هستم و خواهم بود. اگر نه بهتر از دیگران، دست كم، درست چون دیگران. سببکار مى كنم. آب كم كم دارد بالا مى آید. اینك تا قوزك پاى من است. صدا مى زنم:

— سیاه پوست، چند مدت آب در سلول میماند؟

— این به قدرت مد مربوط است. يك ساعت و حداكثر دو ساعت.

مى شوم که چندان زندانى فریاد مى زنند:

— آب آمد.

آب آرام، خیلی آرام، بالا مى آید. سیاه پوست و آن يكى بطرف میله ها خم شده اند. پاهایشان در راهرو آویزان است و با بازوانشان میله ها را در آغوش گرفته اند. سروصدائى در آب مى شنوم:

این يك موش فاضل آب است. موش گنده اى به اندازه يك گرپه که در آب راه مى رود. مى خواهد از زردها بالا برود. يكى از كفش هايم را بر مى دارم و

چون نزدیک من می آید ، ضربه شدیدی روی سرش میزنم . او فریاد زنان برآهرو
میافتد . سیاه پوست بمن میگوید ،

— فرانسوی ، داری شکار میکنی . اگر بخواهی همه شان را بکشی ، عمرت
کفاف نمیدهد . از میلهها خودت را بالا بکشی و آرام باقی بمان .

به توصیه اش عمل می کنم . ولی میلهها ، رانم را فشار میدهند ، که نمیتوانم
مدت زیادی تحمل کنم . کتم را از سر سطل ، که مستراح منست ، برمیدارم و به
میلهها می بندم و روی آن خودم را به میلهها چسبیده نگه میدارم . این طوری ،
يك نوع صندلی فراهم میشود که بهتر می توانم به میلهها آویزان بمانم . زیر آحالا
تقریباً نشسته ام .

این هجوم آب ، هوشها ، هزارهاها و قورباغه های کوچکی که آب باخود
می آورد ، نفرت آورترین و وحشتناکترین چیزی است که يك انسان باید تحمل
کند . وقتی يك ساعت بعد آب عقب میکشد گلی لیز ، بضخامت بیشتر از يك
سانتی متر ، باقی میماند . من کفشم را میپوشم که در این گل ولای فرو نروم . سیاه
پوست تکه ای تخته برایم میاندازد و میگوید با آن گل را از روی تخته ای که
باید بر آن بنشینم ، پاک کنم و گلها را بطرف راهرو بلفزانم . این مشغولیات نیم
ساعتی حسابی سرم را گرم میکند و باعث میشود دیگر فکر نکنم . قبل از مدتی
من آبی نداشتم . یعنی تا یازده ساعت بعد برای این که دوباره آبی داشته باشم ،
باید شش ساعتی را که دریا عقب میکشد و ۵ ساعتی را که بالا می آید ، حساب و
جمع کرد . من این عکس العمل را کمی مضحک می یابم و به خود میگویم :

— پاپیون مقدر چنین بود که سروکارت با مد دریا بیفتد . ماه ، چه بخواهی
چه فخواهی برای تو وزندگیت اهمیت بسیاری دارد . این از برکت مدها . مد
و جزر بود که در فرار از زندان با اعمال شاقه ، توانستی به آسانی از مارونی
بگذری . همچنین با احتساب ساعت مذبود که از «ترینیداد» و «کورچائو» بیرون
آمدی . اگر در «دیوها شاه» دستگیر شدی ، برای این بود که مد کافی نبود تا ترا
سرعت دور کند و اینك تو مورد لطف دائمی این مد قرار گرفته ای .

اگر روزی این نوشته ها چاپ شود ، در میان کسانی که آنرا خواهند خواند ،
بعضی ها ممکن است بر روزهای من در سیاه چال کلمبی رحم آورند . اینان از
نیکان هستند . دیگران ، پسر عموهای دوازده تا قالب پیرویا برادران دادستان
که مرا محکوم کرده اند خواهند گفت ،

«حقش بود . او باید در زندان با اعمال شاقه میماند . اگر میماند این
ماجرایا بر سرش نمی آمد.»

خوب ، حالا می خواهید چیز بهتری بشما بگویم قالبهای پتیر من بهیچوجه
نومید نیستم و هنوز هم بشما میگویم ، «ترجیح میدهم در این سیاه چالها که بتوسط
انکزیسیون اسپانول ساخته شده ، باشیم ، تا در جزیره «سالو» ، آنجا که الان

می‌باید بوده باشم. اینجا هنوز فرصت زیادی دارم تا برای فرار دیگری کوشش کنم و باوجود این، دراین سوراخ متعفن، من در ۲۵۰۰ کیلومتری زندان با اعمال شاقه هستم. من جز بربك چیزافسوس نمیخورم، قبیله‌ام در «گازیرا»، «لالی» و «زورائیم» و آن آزادی در طبیعت که از وسایل آسایش‌دنیای متمدن‌دور آن خبری نبود، ولی در عوض نه زندان بود نه سیاه چالی.

روی صفحه نخته‌ای می‌خواهم و دو یا سه سیگار در ته سلول می‌کشم تا دیگران مرا نبینند. وقتی تکه نخته را برای مرد سیاه پوست می‌انداختم، سیگاری روشن برایش انداختم که اونیز برای آنکه در مقابل دیگران از اینکه سیگاری دیگر دارد خجالت نکشد، مثل من در کف سلول دراز کشید. این جزئیات که بنظر هیچ است، برای من بسیار ارزش دارد. این ثابت می‌کند که ما، نجس‌های جامعه، هنوز نوعی آداب میدانیم و شرم و حیا می‌شناسیم.

اینجا چون زندان موقت پاریس نیست. (کنسپرژری) من میتوانم خیال ببافم و باین‌سو و آن‌سوی قدم بزنم، بدون آنکه از شدت نور ناچار باشم دستمالی بر چشمانم بگذارم.

چه کسی واقعا می‌تواند به پلیس خبر داده باشد که من در صومعه هستم؟ آه، اگر این را يك روز بدانم، این شخص حتماً تقاص پس خواهد داد. و بعد بخود می‌گویم،

«شلوغ نکن پایون، با آنهمه گرفتاری که برای انتقام کشیدن در فرانسه داری، دیگر نیامده‌ای به این کشور دور افتاده که بدی کنی. این شخص حتماً از طرف روزگار تشبیه خواهد شد و اگر تو واقعا روزی باینجا برگردی، این نه برای انتقام، بلکه برای آنست که «لالی» و «زورائیم» و شاید بهمه‌ایت را که آنها از تو خواهند داشت، خوشبخت کنی. اگر بار دیگر باینجا برگردی، بخاطر آنها و بخاطر همه گوژی‌رانی‌ها خواهد بود که بتو افتخار دادند و ترا چون یکی از خودشان، در میان نشان پذیرفتند. من باز هم بروی جاده تباهی، آنهم در ته سیاه چالی پائین‌تر از دریا هستم...»

من کافد و يك مداد و دو پاکت سیگار دریافت کرده‌ام. سه روز است که آنجا هستم. باید می‌گفتم سه شب، زیرا اینجا همیشه شب است. وقتی يك سیگار «پیل‌دو» روشن می‌کنم نمیتوانم فداکاری و گذشت زندانیان را در میان خودشان، تعسّن نکنم. این کلمه‌ها واقعا خود را به خطر می‌اندازند، تا بمن سیگار برسد، اگر گریبفتند، حتماً آنها را نیز در همین سیاه چالها خواهند انداخت. آنها هم این را میدانند و قول کمک بمن، نه تنها شجاعانه است، بلکه از بزرگواری درخشانی نیز س چشمه می‌گیرد که در کشت‌کسانی میتوان دید. همچنان با آنتی زدن کافد است که می‌خوانم،

خودت خبریده . ما همچنان مثل سابق می‌گذرانیم . يك خواهر روحانی مهربان كه خیلی خوب فرانسه حرف می‌زند ، بدیدن تو آمده كه نگذاشتند باها حرف بزنند ، ولی يكي از زندانیان اهل كلمسی بما گفت كه فرصتی یافت و توانست بخواهر روحانی بگوید كه مرد فرانسوی در سياه چال مرگه است . خواهر روحانی گفت : من باز خواهم آمد . دوستان ترا در آغوش می‌کشند .»

جواب دادن آسان نبود ، ولی با وجود این ، موفق شدم كه برایشان بنویسم : « از همه چیز متشكرم ، اوضاع خوب است . خودم را بزور عادت میدهم . به كسول فرانسه نامه‌ای بنویسید زنده باد فرانسه .»

قرار به سانتامارتا

فقط ۲۸ روز بعد ، بر اثر دخالت كسول بلژيك در « سانتامارتا » كه نامش « كلوزن » بود ، من از این دخمه مرگه رهایی یافتم . مرد سياه پوست كه اسمش « بالاجیوس » بود ، سه هفته پس از آمدن من به سياه چال از آنجا خارج شده بود . در يكي از ملاقاتها این فكر پسرش زد كه بمادرش بگوید تا به كسول بلژيك خبر دهد كه يك بلژیكي در سياه چال زندانی است .

این فكر ، از اینجا پسرش زد كه در يك روز يكشنبه ، كسول بلژيك را دید كه بدیدن يك زندانی بلژیكي آمده بود . يك روز ، مرا به اطاق فرمانده بردند كه بمن گفت :

شما فرانسوی هستید ، پس چرا به كسول بلژيك دودرخواست دادید ؟ در دفتر ، مردی در لباس سفید ، پنجاه ساله ، پاموهای بلوند تقریباً سفید با صورتی سرخ و ترو تازه ، درمبلی نشسته بود ... من بلافاصله موقعیت را تشخیص دادم .

— این شمايید كه میگوئید من فرانسوی هستم . من فراری هستم ، بله ، از دادگستری فرانسه گریخته‌ام ، ولی من بلژیكي هستم . مردی كه هیکل كوچكی داشت و شبیه كشیش‌ها بود گفت :

— آه ، می‌بینید .

— چرا این را نگفته بودید ؟

— برای اینکه میدانستم این مطلب برای شما اهمیتی ندارد ، زیرا من واقعاً خلافتی در كنور شما مرتكب نشده‌ام و اگر قرار كردام ، خوب ، این برای هر زندانی امری عادی است .

شما را پیش دوستانان برمی‌گردانم ، ولی عالیجناب كسول ، شما اطلاع می‌دهم كه اگر كوچكترین اقدامی برای فرار بعمل آورد ، باز او را همانجا برمی‌گردانم . او را ببرید پیش سلطانی ، بعد نزد رفقایش بر گردانید .

من بفراشه گفتم .

مشتکرم آقای کسول، مشتکرم که بخاطر من زحمت کشیدید.
- خدای من، چقدر شما باید در این سیاه چال وحشتناک زجر کشیده باشید،
زود بروید، ناعقیده این حیوان عوض نشده، بروید. من برای دیدن آن باز می آیم
بامید دیدار.

من حتماً قیافه عجیبی پیدا کرده بودم زیرا آن‌ها مرتباً می گفتند.
- اما، این تو نیستی. ممکن نیست. این کتاف‌ها برای اینکه ترا باین
روز بیندازند، با تو چه کردند؟
حرف بزنی، بما چیزی بگو. آیا کور شده‌ای؟ چشمانت چی شده؟ چرا آن‌ها
را مدام می بندند و باز می کنی؟
- برای اینکه این نور را نمی توانم تحمل کنم. عادت ندارم، امروز برای
من بسیار پر نور است. چشمانم را که بتاریکی عادت کرده، بدر می آورد.
در حالیکه بداخل ملول نگاه می کنم، می نشینم.
- اینطوری بهتر است.

- تو بوی بد می دهی، غیر قابل تصور است. بدنت بوی عفونت می دهد.
من برهنه شدم و آن‌ها لباسهایم را کنار در انداختند. دستها و پشت و بازو
و رانهایم پراز دانه‌های قرمز بود. من قیافه وحشتناکی داشتم احتیاج به آینه‌ای
نداشتم تا این را بفهم. این پنج زندانی که از این چیزها زیاد دیده بودند، از
دیدن من در این حالت، چنان دچار اضطراب شده بودند که از حرف زدن باز
ایستادند. «کلوزیو» یکی از افراد پلیس را صدا زد و پاو گفت اگر سلمانی نیست،
آب که در حیاط هست و پلیس پاو گفت صبر کند تا ساعت خروج برسد.

من کاملاً برهنه از ملول خارج می شوم. «کلوزیو» لباسهای تنیزی می آورد
که می پوشم. باکم «ماتورت» خودم را با صابون سیاه اینجا بدفعات می شویم.
هر چه بیشتر خودم را می شویم، چرک بیشتری خارج می شود، بالاخره پس از
چندین بار صابون زدن و شستشو، خودم را تمیز می کنم. در پنج دقیقه در
آفتاب خودم را خشک می کنم و لباس می پوشم. سلمانی آمده است. ازمی خواهد
موهایم را از ته کوتاه کند. می گویم: «نه، کوتاه کن و مثل معمولی اصلاح کن.
صورت‌م را هم اصلاح کن. پول می دهم.»

- چقدر؟

- يك پزو.

«کلوزیو» می گوید:

- خوب اصلاح کن، من هم دو پزو می دهم.

شستشو کرده، اصلاح شده، موهای مرتب، پلیس به لباسهای پاکیزه،
احساس می کنم دوباره زنده شده‌ام. دوستانم مدام ازم می پرسند:

- آب؟ آب تاجه قدر بالا می آمد، موشها چه؟ و هزار باها، و گل‌ولای؟

وقود باغها؟ و مرده‌هایی که خارج می‌کردند؟ اینها بر گه طبیعی می‌مردند یا خود-
کشی می‌کردند و یا بد ار می‌آویختنشان و یا وسیله پلیس به خود کشتی و ادا می‌شدند؟
مؤالها تمام نمی‌شد و پنهان حرف‌زدن، درمن تشنگی آورده بود. درحیاط
يك قهوه‌فروشی بود. دوسه ساعتی که درحیاط بودیم، من دست کم ۱۲ تائی قهوه
غلظ شیرین از تشکر خوردم. این قهوه بنظم بهترین آشامیدنی دنیا می‌آمد.
مرد سیاه پوست که درسیاهچال رو برویم بود، آمد و بمن سلام گفت، و برایم تریف
کرد که با صدای آهسته‌ای ماجرای کنسول بلژیک و مادرش را شرح داد.
دستش را می‌فشارم. او از اینکه باعث اصلی خروج من از سیاهچال است، بخود
می‌بالد. درحالی که با خوشحالی تمام خودش را عقب می‌کشد، می‌گوید: «فریدا
حرف خواهیم زد. برای امروز کافی است.»

بنظم می‌رسید که سلول دوستانم يك قفس است. «کلوزیو» يك تنو دارد که
مال اوست. او آنرا با پول خودش خریده است. من در میان آن دراز می‌کشم و
از پنهان او مرا مجبور می‌کنند که در آن بنویسم. می‌خواهم، او تعجب می‌کند و
من توضیح می‌دهم اگر در این تنوها از درازا می‌خواند، برای آنست که نمی‌دانند
چگونه از تنوها استفاده کنند.

می‌خوریم، می‌نوشیم، با کادتهای اسپانیولی بازی می‌کنیم و میان خود
اسپانیول حرف می‌زنیم و با پلیس‌ها و زندانیان دیگر هم اسپانیائی حرف می‌زنیم
تا یاد بگیریم. همه این فعالیت‌ها سراسر روز، و قسمتی از شبان را پر می‌کند.
سخت است که ساعت نهم شب بنویسم، آنوقت همه جزئیات فرار از بیمارستان
«سن لوران» تا «سانتا مارتا» جلوی چشماتم رژه می‌رود و دنباله‌ای را در خواست
می‌کند. این فیلم نمی‌خواهد چنین جا ختم شود، باید که ادامه یابد و ادامه خواهد یافت.
بگذار دوباره نیروئی بگیرم. مطمئن باش که ماجراهای تازه‌ای بوجود می‌آید
بمن اطمینان داشته باش. من تهرهای زهر داده، و دو برگه کوکایم را پدید می‌کنم.
یکی‌شان کاملاً خشک است و برگ دیگر هنوز کمی سبز است. برگ سبز را می‌جویم
همه مرا با حیرت نگاه می‌کنند. برای دوستانم شرح می‌دهم که با این برگ‌ها
است که کوکایم می‌سازند.

— ما را دیوانه فرض کردی؟

— از اینها بپوش!

— آه، بله. زبان و دهن و لبها را می‌حس می‌کنند.

— اینجا می‌فروشند؟

— نمی‌دانم «کلوزیو»، گاه گاه برای بیرون آوردن پولت چکار می‌کنی؟

— من در «ربوهاش» پول را عوض کرده‌ام و از آنجا دیگر پولم را جلوی

چشم همه نگه می‌دارم.

من گفتم:

سمن سی و شش سکه طلا صدپزوی پیش فرمایدند دارم که هر سکه اش سیمد پزوی می‌ارزد.

یکی از این روزها می‌روم و مسئله را مطرح می‌کنم .
- اینها همه شان گرسنه‌اند. معامله ای باو پیشنهاد کن.
- این خودش يك فكر و نقشه است.

روز يكشنبه با كمبول بلژيك و زندانی بلژیكي حرف زده‌ام. این زندانی در يك كمپانی خرید و فروش موز آمریکائی اختلاس کرد و در امانت خیانت روا داشت. كمبول خودش را در اختیار من گذاشت تا مارا حفظ کند . او يك ورقه را پر کرد که در آن ورقه من اظهار داشته‌ام از پدر و مادری بلژیكي و در بروكسل بدنیا آمده‌ام. من با او از خواهران تارک دنیا و مرواریدها هم حسرف زدم اما او که آئین پروستان داشت، نه خواهرها را می‌شناخت و نه کشتی‌ها را، اوفقط يك کشتی بسیار ریزه‌انداز را می‌شناخت. درباره سکه‌های طلا بمن توصیه کرد که آنها را مطالبه کنم . كمبول گفت :

- می‌توانید در حضور من سکه‌هایتان را مطالبه کنید ، زیرا تا آنجا که من فهمیدم، شهودی هم شاهد قضیه بوده‌اند.
- بله.

- ولی حالا چیزی مطالبه نکنید، ممکن است دوباره شما را در آن سیاه چال بپندازند و شاید هم نابودتان کنند . این سکه‌های طلا در حقیقت يك گنج کوچک است. آنطور که شما فکر می‌کنید هر کدامشان سیمد پزوی نمی‌ارزد، بلکه ۵۰۰ تا می‌ارزد. پس مبلغ مهمی است. نباید شیطان را وسوسه کرد .

در مورد مرواریدها . این چیز دیگری است . بمن فرصت بنهید تا فکر بکنم .

از مرد سیاه پوست می‌پرسم که آیا نمی‌خواهد با من فرار کند ، و بقیده او چطور می‌توان این کار را کرد ؟ پوست سیاهش از نشیندن فرار خاکستری شد .
- مرد، از تو تقاضا می‌کنم باین مطلب دیگر فکر نکن. اگر این دفته گیس بفتی، مرگ تدریجی و وحشتناکی در انتظار توست . صبر کن به «برانکها» برسیم. اما اینجا فرار، خودکشی است. می‌خواهی بمیری؟ پس آرام باش . در تمام کلمبی ، سیاه چالی این چنین که تودیدی نیست. در این صورت چرا اینجا خطر کنیم ؟

- بله ولی اینجا دیوار خیلی بلند نیست و این خودش کار را آسان می‌کند .

- روی من حساب نکن. نه برای فرار و نه برای کمک بتو. حتی برای حرف زدن در این باره همدوی من حساب نکن .

و با وحشت در حالیکه می‌گفت، «فرانصوی، تو يك مرد عادی نیستی ، تو

دیوانه‌ای که به چنین چیزهایی در اینجا در سائتامارنا فکر می‌کنی؛ از من دور شد.
 همه صبحها و بعد از ظهرها، به زندانیهای کلمبی که برای جرمهای سنگینتر
 اینجا هستند، نگاه می‌کنم. همه‌شان قیافه قاتل‌ها را دارند، اما قهقهه‌ورند. ترس
 فرستاده شدن به سیاه‌چال‌ها همه‌شان را فلج می‌کند. چهار پنج روز پیش دیدیم که
 یک شیطان عظیم‌الجثه با سری بزرگتر از سر من، از سیاه‌چال خارج شد که آسمش
 «ال‌کایمان» بود. شهرت داشت که مرد بسیار خطرناکی است. من بالو حرف
 می‌زنم و پس از سه و یا چهار گردش باو می‌گویم:
 — می‌خواهی با هم فرار کنیم؟

گویی که شیطان رجیم هستم؛ بمن نگاه می‌کند و می‌گوید:
 — برای اینکه اگر موفق نشدیم بهمان جا که بودیم برگردیم؟ نه، متشکرم.
 من ترجیح می‌دهم مادرم را بکشم، ولی به سیاه‌چال برنگردم.
 این آخرین کوشش من بود. دیگر هرگز با هیچکس از افراد حرف
 نخواهم زد.

بعد از ظهر، فرمانده زندان را می‌بینم که می‌گذرد. می‌ایستد، بمن نگاه
 می‌کند و بعد بمن می‌گوید:

— اوضاع چطور است؟

— خوب است، ولی خیلی بهتر خواهد بود اگر سکه‌های طلایم را داشته باشم.
 — برای چه؟

— برای اینکه در آن صورت می‌توانم وکیلی برای خودم بگیرم.

— با من بیا.

مرا با خودش بدفترش می‌برد. ماتنها هستیم. بطرفم سیگاری تعارف می‌کند
 اوضاع بد نیست — آنرا برایم روشن می‌کند اوضاع بهتر از پیش است. می‌گوید:
 — تو آنقدر اسپانیایی میدانی که وقتی آهسته حرف می‌زنی، بفهمی و
 جواب بدهی؟

— بله.

— خوب. بمن بگو آیا حاضری این ۲۶ سکه‌ات را بفروشی.

— نه. ۳۶ سکه‌ام.

— آه، بله. و با این پول می‌خواهی وکیلی بگیری؟ ولی این فقط مادونالیم

که میدانی تو این پول را داری؟

— نه، سرجوخه و پنج مردی که مرا دستگیر کردند و معاون فرمانده که
 این سکه‌ها را پیش از دادن بشما از من گرفت، می‌دانند. بدش، کنسول من هم
 می‌داند.

— آه، آه! بهتر که بسیاری از مردم این را میداندند. میدانی، من خدمت

بزرگی در حق تو کرده‌ام. من سکوت کرده‌ام.

گزارشهای پلیس‌های مختلف سراسر کشور را نحواستام تا معلوم شود آنجا
 ها که بوده‌ای، سکه‌های طلا برقت رفته یا نه.
 - ولی شما باید این کار را می‌کردید.
 - نه، بخاطر تو بهتر است این کار نشود.
 - از شما متشکرم فرمانده.
 - میخواهی که آنها را برای تو بفروشم؟
 - چقدر؟

- خوب، بهمان قیمتی که تو بمن گفتی که برای سه تایش بتو دادند، سیصد
 یزو. و تو در عوض، برای هر سکه صد یزو بابت این خدمتی که بتو می‌کنم، خواهی
 داد چه میگوئی؟

- نه. تو همه سکه‌ها را بمن بده. من در عوض در برابر هر سکه صد یزو ،
 دو یست یزو بتو بابت خدمتی که بمن کردی، میدهم.

- فرانسوی، تو خیلی ناچنس هستی. من يك افسر کلمبی بیچاره هستم و
 تو يك مرد باهوش هستی. قبلا که گفته‌ام ، تو خیلی ناچنسی .
 - خوب، در این صورت توجه پیشنهاد منطقی برابم داری ؟

- فردا خریداری را اینجا بدقتم می‌آورم . او سکه‌ها را می‌بیند و می‌خرد
 من و تو نصف به نصف . یا این ، یا هیچ . ترا با سکه‌ها به برانکیا می‌فرستم،
 یا اینکه سکه‌ها را نگه میدارم تا به بازرسی‌ها ادامه دهم .

- نه. این آخرین پیشنهاد من است ، خریدار می‌آید اینجا و قیمت می‌-
 گذارد . هر چه بیشتر از سیصد و پنجاه یزو برای يك سکه قیمت گذاشت ، ما بقی
 مال تو باشد .

- این خوب است . تو همان حرف مرا میگوئی . ولی تو يك چنین پول
 زیادی را کجا جامیدی ؟

- وقتی خریدار پول را تحویل می‌دهد ، تو کنسول بلژیک را هم اینجا
 بخوان . . . باو میدهم تا نزدش باشد که بوکیل بپردازد .
 - نه، من نمی‌خواهم شاهدهی باشد .

- برای تو خطری ندارد . میگویم که تو ۳۶ سکه‌ام را داده‌ای . قبول
 کن ، و اگر با من در راست رفتار کنی ، کار دیگری دارم که بتو پیشنهاد کنم .
 - چه کاری ؟

- بمن اطمینان داشته باش . آن کار هم همینقدر منفعت دارد و در کار دوم
 پنجاه درصد بتو می‌رسد .
 - بمن بگو چه کاری است .

- زود باش ، فردا عصر ساعت پنج بعد از ناهار، وقتی پولهایم در نزد کنسولم
 در امان باشد ، این کار دوم را برایت خواهم گفت .

گفت وگوی ما طولانی بود . وقتی کاملاً راضی به حیاط برگشتم ، دوستانم به سلولها بازگشته بودند .

— خوب ، چه پیش آمده ؟

من همه گفتگوهایمان را برایشان شرح دادم . با وضعی که داشتم نمی توانستم بخندیدم .

— چه روباه مکاری هستی تو . اما خیلی زود قاپ او را قاپیدی . فکر می کنی همه چیز رو برآه شود ؟

— من شرط می بندم به صد پزو در مقابل دوپست تا که در کیسه است . کسی شرط نمی بندد ؟

— نه . منم فکر می کنم رو برآه شود .

حبه شب را فکر می کنم . اولین قسمت کار رو برآه است . دومین قسمت . اگر مرواریدها را هم بدست آورم اسباب رضایت خاطر می شود . اینهم رو برآه می شود . میماند سومین قسمت . آن خواهد بود تا هر چه را که بدست آوردم به او بدهم تا بگذارد قایقی را در بندر بندم . این قایق را با پولی که در «پلان» خودم دارم میتوانم بخرم . باید دید که آیا او در برابر وسوسه ها مقاومت می کند . چه چیزی است که من در خطر می اندازم ؟ پس از دو معامله اول دیگر نتواند مرا تنبیه کند .

خواهیم دید . تو میتوانی تارسیدن به برانکها سیر کنی . چرا ؟ در یک شهر مهم ، زندان هم مجهز و مهم است و در نتیجه خوب نگهداری می شود و دیوارهای بسیار بلند دارد . من باید برگردم و با «لالی» و «نورائیم» زندگی کنم . سرعت فرار می کنم و آنجا سالها انتظار می کشم ، با قبیله بکوهستان میروم و با و نزولهایها تماس می گیرم . در این فرار ، بهر قیمتی است باید موفق شوم . و تمام شب در این فکر که چگونه میتوان در سومین معامله هم موفق شوم .

فردا صبح ساعت نه بدنبال من می آیند تا مردی را که نزد فرمانده در انتظارم است ، ملاقات کنم . وقتی میرسم ، فرمانده بیرون میماند و من جلوی مردی تقریباً شصت ساله و خاکستری پوش ، با کراوات خاکستری ، قرار می گیرم . این مرد لاغر و خشک ، از نوعی وقار و آراستگی برخوردار است .

— روز بخیر آقا .

— شما فرانسه حرف می زنید ؟

— بله آقا . من اصلاً لبنانی هستم . می بینم که شما سکهای طلای صد پزویی

دارید . برای من جالب است . یا قصد پزو برای هر کدام می خواهید ؟

— نه ، ۶۵۰ پزو .

— آقا ، نرخ راغیرواقعی با اطلاعاتان رسانده اند . قیمت حداکثر این سکها

۵۵۰ پزو است .

— گوش کنید . چون شما همه را خریدارید ، ۶۰۰ پزوشما میدهم .

پایون

— نه ، ۵۵۰ پزو .

بالاخره معامله روی ۵۸۰ پزوجوش خورد .

— چه گفتید ؟

— معامله تمام شده است فرمانده . به ۵۸۰ پزو . بعد از ظهر فروش انجام

می شود .

او می رود . فرمانده برمیخیزد و بمن میگوید :

— خیلی خوب . پس چقدرتا مال من است ؟

۲۵۰ پزو برای هر سکه . می بینید من شما دو برابر ونیم آنچه که می—

خواستید ، می دهم .

اول بخندی می زند و می گوید :

— معامله دیگر ؟

— اول باید که کنول بعد از ظهر برای تحویل پول اینجا باشد . وقتی

کنول بعد از ظهر رفت ، معامله دوم را می گویم .

— پس راست است که يك کار دیگر هم وجود دارد ؟

— به تو قول دادم .

ساعت دو بعد از ظهر ، کنول و مرد لبنانی آنها هستند . مرد لبنانی بمن

۲۰ هزار دوشصد پزو میدهد . من ۱۲ هزار دوشصد پزو را به کنول می دهم و

هشت هزار دوویست و هشتاد پزو را به فرمانده می دهم . رسیدی هم به فرمانده می دهم

که ۳۶ سکه طلایم را دریافت کرده ام . بعد من و فرمانده تنها میمانیم . من

ماجرای مادر روحانی را برایش شرح میدهم .

— چقدر مروارید ؟

— پانصد ششصدتا .

— این مادر روحانی يك دزد است . او میتواند آنها را برایت بیاورد ،

یا اینکه بفرستد ، و یا به پلیس بدهد . من این موضوع را اعلام می کنم .

— نه . تو بدیدنش میروی و نامه ای بفرانسه از جانب من باو میدی . پیش

از آنکه از مروارید حرف بزنی ، از او بخواه تا خواهر ابرلندی را هم حاضر کند .

— می فهمم . این خواهر ابرلندی است که باید نامه را که بفرانسه نوشته

شده بخواند و برایش ترجمه کند . خیلی خوب ، من مهروم آنجا .

— صبر کن نامه را ببری .

— آه راست است . خوزه ، اتومبیل را با دوتا پلیس حاضر کن !

او این را از در نیمه باز فریاد میزند .

من پشت میز فرمانده قرار میگیرم و روی کاغذ مارکوار زندان نامه زیر

«خانم مادر مافوق صومعه .

تحت توجهات خواهرمهربان ایرلندی ، چون خداوند مرا بنزد شمارهنمون شد ، از آنجا که گمان میکردم بنا به قانون مسیحیت در آنجا از کمک و مهربانی برخوردار خواهم شد ، شما اعتماد کردم و کیسه مرواریدم را شما دادم و قول سپردم که پنهانی ازخانه شما نروم . يك موجود بدکار ، وظیفه خود دانست تا مرا به پلیس لو دهد که پلیس مرا سرعت درخانه شما توقیف کرد . آرزو میکنم این روح خبیث که این رفتار را مرتکب شد ، روح یکی از دختران خدا نباشد که در خانه شما هستند . من نمی توانم شما بگویم این مرد یا زن ، این روح فاسد را می بخشم ، که این دروغ خواهد بود . بلکه برعکس ، من باحدث و شدت می خواهم تا خداوند ، یایکی از قدسین این گناهکار را بسزایش برساند ، از شما خانم مادر مافوق ، خواهش می کنم کیسه مرواریدم را که شما امانت سپرده ام به فرماده «سزارپوه» بدهید . او آنرا بمن خواهد داد ، مطمئنم و این نامه برای شما در حکم رسید خواهد بود ... »

صومعه درهشت کیلومتری «سانتامارتا» ، بود و اتوبیل يك ساعت و نیم دیگر بازگشت ، فرمانده دنبال من فرستاد و گفت ،

— بیا بگیر ، بشم بین کم نباشد .

من آنها را می شمردم ، اما نه برای این که بدانم کم است ، یا نه . زیرا تعداد مرواریدها را نمی دانستم ، بلکه برای آنکه بدانم اینك چقدر مروارید در دست این مرد هزئه است ، آنها را می شمردم ،

پانصد و شصت و دونا .

— درست است ؟

— بله .

— کم نیست ؟

— نه ، حالا ماجرا را شرح بده .

— وقتی به صومعه رسیدم ، مادرروحانی مافوق ، درحیاط بود . دوتا مأمور پلیس دو طرف من ایستاده بودند و گفتم : «خانم ، برای يك امر فوری که شما باید حدس بزنید ، لازم است که با خواهر ایرلندی درحضور شما حرف بزنم .»

— خوب ، بعد ؟

— خواهر ایرلندی ، درحالی که می لرزید ، نامها را خطاب به مادرروحانی خواند . مادر روحانی چیزی نگفت ، درحالی که سرش را پائین انداخته بود ، کشوی میزش را بیرون کشید و بمن گفت : « این همان کیسه است . دست نخورده ، و مرواریدها در آن است . خداوند ، خودش گناهکاری را که چنین جنایتی درحق این مرد مرتکب شده ، ببخشايد . باو بگوئید که برایش دعا می کنیم . »

و فرمانده با خوشحالی شرح ماجرا را پایان می‌دهد .

— چه وقت این مرواریدها را می‌فروشیم ؟

— فردا . من از تو تعمیرم این مرواریدها را از کجا آورده‌ای . حالا میدانم که تو یک قاتل خطرناک هستی ، ولی همین میدانم که مردی صاحب‌قول و شرافتمند هم هستی . این شراب و زامبون و نان فرانسوی را بگیر و با دوستان این روز فراموش نشدنی را جشن بگیر .

— شب بخیر .

و من بایک بطری دولیتری شراب ، یک تکه زامبون سه کیلوئی و چهارتا نان دراز فرانسوی ، بر می‌گردم . غذائی برای یک جشن است . زامبون و نان و شراب ، سرعت کم میشود . همه‌مان با اشتها میخوریم و می‌توشیم .

— تو فکر می‌کنی که یک وکیل دعاوی میتواند کاری برای ما انجام دهد؟
 قهقهه خنده . بیچاره‌ها ، آنها هم داستان وکیل را باور کرده‌اند .

— نمیدانم . پیش از پرداخت پول باید مطالعه و مشورت کرد .

«کلوزیو» می‌گوید ،

— بهتر آنست که جنس از موافقت ، پولی نپردازیم .

— همینطور است . باید وکیلی پیدا کرد که این پیشنهاد را قبول کند.

و من حرفی نمی‌زنم . من کمی شرمندهام .

فردا صبح مرد لبنانی باز می‌آید و می‌گوید : « این معامله کمی مشکل است . اول باید مرواریدها را بر حسب وزن دسته‌بندی کرد . بعد بر حسب درخشش و بعد بر حسب شکل . باید دید که گرد است یا بی‌شکل . »

و بالاخره مرد لبنانی در آخر کار ، پیشنهاد می‌کند که باید خریدار دیگری را که بیش از او در کار مروارید صلاحیت داشته باشد ، فراخواند .

در چهار روز تمام میشود . اوسی هزار پزو می‌پردازد . در آخرین لحظه ، من یک مروارید گلی و دوتا مروارید سیاه را برای آنکه به همسر کنسول بلژیک هدیه کنم ، پس گرفتم . مرد لبنانی نیز از فرصت استفاده کرد و گفت که آن سه تا مروارید به تنهایی پنج هزار پزو می‌ارزد . با این وجود ، مرواریدها را بر میدارم . کنسول بلژیک ، خیلی مشکل ، مرواریدها را قبول کرد . او ۱۵ هزار پزوی دیگر نیز برایم پیش خود نگه خواهد داشت . پس من اینک صاحب بیست و هفت هزار پزو هستم . حالا باید سومین قسمت معامله به‌خیر و خوشی تمام شود . چگونگی و به چه طریقی این قسمت را انجام خواهم داد ؟ یک کارگر خوب ،

در کلمبی ۵۵ روز ۸ تا ۱۰ پزو بدست می‌آورد . پس ۲۷۰۰۰ پزو ، یک پول حسابی است . من بر آه‌ن می‌گویم ، اما آه‌ن هم سریع و تفته است . فرمانده ، ۲۳ هزار پزو بدست آورده و با این ۲۷۰۰۰ پزو صاحب پنجاه هزار خواهد شد .

— فرمانده ، یک تجارت حسابی که سود خوبی داشته باشد به‌قدر سه ماهه

- يك تجارت پردونق، ۴۵ تا ۶۰ هزار یزو سرمایه میخواهد .
- وچقدر سود می دهد؟ سه برابر این حقوقی که میگیرید. یا چهار برابرش؟
- بیشتر . این سرمایه پنج یا شش برابر حقوق من سود می دهد .
- پس چرا شما يك تاجر نمی شوید ؟
- دوبرابر این که دارم ، لازم است .
- گوش کن فرمانده ، من يك کارو معامله سومم دارم که بتو پیشنهاد کنم .
- با من شوخی نکن .
- نه ، مطمئن باش . بیست و هفت هزار یزویی را که من دارم میخواهی؟
- هر وقت بخواهی مال تست .
- چطور ؟
- بگذار من از اینجا بروم .
- گوش کن فرانسوی ، من میدانم که تو بمن اعتماد نداری . قبلاً چرا ،
- حق داشتی ، ولی حالا که بلطف تو ، من از فقر و بیچارگی نجات یافته ام ، که
- می توانم خانه ای بخرم و بچه هایم را به مدرسه ای یولی بفرستم ، بدان که دوست تو
- هستم . من نمیخواهم پولت را بنزدند ، نه ترا بکشند .
- در اینجا من حتی با يك گنج سرشار هم نمیتوانم کاری برای انجام دهم .
- من نمیتوانم ترا باشانی ییروزی فرار بدهم .
- ولی اگر من عکس این را بتوانم بکنم چه ؟
- خیلی خوب ، می بینم . ولی قبلاً خوب فکر بکن .
- فرمانده ، آیا تو دوست ماهیگیری داری ؟
- بله .
- آیا می تواند مرا بندریا ببرد و قایقش را بمن بفروشد ؟
- نمیدانم .
- قایق او تقریباً چقدر می ارزد ؟
- دوهزار یزو .
- اگر هفت هزار یزو باو بدهم و بیست هزار تا بتو ، رو براه میشود ؟
- فرانسوی ، ده هزار یزو برای من پس است . چیزی هم برای خودت
- نگهدار .
- پس تو کارها را رو براه کن .
- تنها خواهی رفت ؟
- نه .
- چند نفر ؟
- مجموعاً سه نفر .

من از تغییر رفتار این مرد نسبت به خودم ، سخت حیرت زده ام . با آن قیافه آدمکش ها ، درقلش چیزهای گرانبهائی پنهان دارد .

همان روز با «کلوزیو» و «ماتورت» حرف میزنم آنها بمن میگویند من هرطور که صلاح بدانم ، عمل کنم و آنها آماده اند تا با من بیایند ، این که زندگی شان را در اختیارم می گذارند ، بمن رشایتی عظیم می بخشند . من بی احتیاطی نخواهم کرد و تا آخر ، سخت محتاط خواهم بود ، زیرا مسئولیت بزرگی قبول کرده ام . ولی باید آن همراهان دیگر را نیز از ماجرا باخبر کنم .

اینک از پایان يك بازی «دومینو» آمده ایم . ساعت نه شب است . این آخرین مهلتی است که میتوانیم قهوه ای بنوشیم . من صدا می زنم :

- قهوه !

و شش تا قهوه عالی می آورند .

- باید باشما حرف بزنم . خیال می کنم که دوباره بتوانم فرار کنم .. بدبختانه چاره نفر نمیتوانیم باهم فرار کنیم . طبیعی است که من با «کلوزیو» و «ماتورت» که با آنها گریخته ام ، میروم ، اگر یکی از شما چیزی در این موضوع دارد ، صمیمانه بگوید . گوش خواهم داد .

«برتون» می گوید :

- نه ، این از هر نظر عادلانه است . اولاً برای اینکه شما باهم از زندان اعمال شافه فرار کرده اید . بعدش ، اگر شما اینک در این وضع هستید ، تقصیر ما است که خواسته بودیم در کلمبی پیاده شویم . پایون ، با این وجود از اینکه عقده هارا پرسیده ای ، متشکرم . ولی تو کاملاً حق داری که اینطور عمل کنی . خدا کند که موفق شوی ، چون اگر گیر بیفتید ، هرگز منتظران خواهد بود .

«کلوزیو» و «ماتورت» باهم می گویند :

- اینرا میدانیم .

فرمانده بدوازظهر با من حرف زده است . دوست او حاضر است . اومی - پرسد که چه چیزهائی می خواهیم با خودمان ببریم . من جواب میدهم :

- يك تانکر ۵۰ لیتری آب شیرین . ۲۵ کیلو آرد ذرت و شش لیتر روغن . همین .

فرمانده فریاد می زند :

- با چنین آذوقه کمی حتماً بدریا نمی خواهی بروی ؟

- چرا .

- فرانسوی ، تو خیلی دلیری .

اینطوری او به نتیجه رسیده است که سومین معامله را هم انجام دهد . او

سردی می افزاید :

— من اینکارها را فقط بخاطر بهیچایم می‌کنم . می‌خواهی یاور کن ، می —
خواهی یاور نکن . بدش هم بخاطر شجاعت ، ارزش داری این کارها را برای
انجام دهم .

می‌دانم که راست می‌گویند . از او تشکر می‌کنم .

— تو چطور عمل خواهی کرد که کسی نفهمد من همدست و موافق تو بودم ؟
— نمی‌گذارم تو مسئول واقع شوی . کسی که معاون تو نگهبان است فرار
خواهم کرد .

— نقشه‌ات چیست ؟

— تو از فردا شروع می‌کنی که یکی از مأمورین نگهبانی را بر داری .
سه روز بعد ، یکی دیگر را از پیشش بر میداری . وقتی که قطبک نگهبان ماند ،
سایه‌بانی جلوی در زندان می‌زنی . اولین شب یارانی ، نگهبان می‌رود زیر سایه‌بان
از باران محفوظ بماند . ما از پنجره عقب بیرون خواهیم جهید . برای تور و
روشنائی اطراف دیوار ، باید خودت ترنابی بدهی که آتش چراغها با چریک‌ها
ضمینی روشن شود . این هم چیزی است که از تو می‌خواهم . برای اینکه چریک‌ها
برق در چراغها ضعیف شود ، خودت باید یک سم می‌را که به دو تا سنگ وصل است ،
روی دوسمی که از روی دیوار به لایم وصل می‌شود ، بیندازی . درباره ماهگیر ،
باید زودتر را با زنجیری قفل کند . اماطوری که برای باز کردنش وقتی از دست
ندم ، و بلاوه با دنباله آماده باشد و سه تا پاروی بزرگ هم در قایق باشد .
فرمانده می‌گویند .

— ولی قایق موتور کوچکی دارد .

— آه ، چه بهتر . در این صورت موتور را روشن بگذارد ، انگار که می —
خواهد در میخانه نزدیک فوراً جامی بزند . وقتی مارا دید ، باید در حالی که
یارانی سیاهی در بر دارد ، پای قایق بیاید .

— پول ؟

— بیست هزار پزوی تو را در دو دفعه می‌دهم ، هر اسکاسی از وسط نصف
خواهد شد . هفت هزار پزوی ماهگیر را قبلا میدهم . نصف پول ترا اول میدهم
و نصف دیگر را ، یکی از فرانسویهایی که میماند ، خواهد داد . می‌گویم کدامیک .
— تو به من اعتماد نداری ؟ خیلی بد است .

— نه ، برای این نیست که بتو اعتماد ندارم ، ولی ممکنست تو در ایجاد
جریان ضعیف برق مرتکب اشتباه شوی ، در آنصورت پولت را نخواهم داد ،
زیرا بدون برق کم‌نور ، من نخواهم توانست فرار کنم .

— خیلی خوب .

همه چیز آماده است . بوسیله فرمانده ، هفت هزار پزوی ماهگیر را داده‌ام
اینک پنج روز است که فقط یک نگهبان نگهبانی میکند . سایه‌بان پراشده و مامون

بارانیم ، که نمی آید . میله‌ها بوسیله ازمی که فرمانده داده ، ازم شده‌است ... ما روی آتش هستیم .. فرمانده نصف اسکناس‌ها را دریافت کرده است . هر شب انتظار می‌کشیم . باران نمی‌بارد . فرمانده باید یک ساعت پس از شروع باران ، در زیر دیوار ، تهیدات ایجاد بر قلعیف را اجرا کند .. اصلا از باران در این فصل ، خبری نیست و این باور نکردنی است . قطعات کوچک ابر که از لای میله‌ها می‌بینیم ، مارا سرشار از امید می‌کند ، ولی بمدش هیچ .. اینک شانزده روز است که همه چیز حاضر است و قایمان درسینه‌مان می‌تپد . یکروز یکشنبه صبح ، فرمانده ، خودش در حیاط سراغ من می‌آید و مرا با خود بدفترش می‌برد و پاکتی محتوی اسکناس‌های بریده و سه هزار پزو اسکناس درسته را بمن بر می‌گرداند ، می‌گویم :

— چی شده ؟

— فرانسیس ، دوست من ، توقف همین يك امشب را داری . فردا ساعت شش صبح شمارا به «برانکیا» می‌برند . من فقط سه هزار پزوی ماهیگیر را بتو برگرداندم ، زیرا اوبقیه را خرج کرده است . اگر خدا بخواهد و امشب باران بیارد ، ماهیگیر منتظر تو خواهد بود و چون قایق را میگیری ، پول رادوباره باو خواهی داد . من بتو اعتماد دارم و میدانم که نباید ترسی داشته باشم . باران نبارد .

گیل به برانکیا

ساعت شش صبح ، هفت سرباز دودو ملوان به همراه يك سروان آمدند ، دستبند زدن و در کامیونی ارتشی مارا بسوی «برانکیا» حرکت دادند . ۱۸۰ کیلومتر را در سه ساعت و نیم طی کردیم . ساعت ده صبح در زندان (۸۰) . مدلین در برانکیا بودیم ، چقدر کوشش کردیم تا به برانکیا نیائیم ، و اینک ، باوجود این ، آنجا بودیم . شهر بزرگی است . مهمترین بندر کلمبی در دریای آتلانتیک که در داخل مصب يك شط ، ریوماگدالنا ، قرار دارد . زندانی بزرگی است ، چهارصد زندانی و نزدیک صد نگهبان در آن هستند . بیک نهیدانم کدام زندان اروپائی ساخته شده است . دو دیوار دایره شکل به بلندی بیش از ۸ متر دارد . نگهبان زندان مارا تحویل گرفت و در میان زندان ، دون گریو، رئیس زندان قرار داد . زندان از چهار حیاط تشکیل می‌شود .

دوتا در یک طرف ، دوتا در طرف دیگر . این حیاط‌ها بوسیله کلیسای کوچکی که برای وعظ و سخنرانی بکار می‌رود ، جدا شده است . مارا در حیاط خطرناکترین زندانیان جای میدهند . در بازرسی بدنی بیست و سه هزار پزو و دوتا تیر زهر داده را می‌بایند . من فکر می‌کنم موطلم تا به رئیس زندان اطلاع دهم که پیکانهاهر— آلود است ، و این باعث نمی‌شود تا فکر کند که بچه‌های خوبی هستیم ،

— این فرانسویها ، تیرهای زهر آلود هم دارند !

زندان برانکيا برای ما از خطرناکترین لحظات ماجرایمان است ؛ در اینجا است که بالاخره بمقامات فرانسوی تحویل داده می شویم . باید بقیمت هر فداکاری شده از اینجا گریخت . من باید هر چه بادا باد بگویم .

سلول ما در وسط حیاط است . وانگهی ، این یک سلول نیست ، یک قفس است ، سقفی از سیمان که روی هیله های آهنی است و مستراح و دست شویی در گوشه آن است . زندانیان دیگر ، صد نفری از آنها ، در سلول هایی که در چهار دیواری این حیاط ۴۰ × ۲۰ متر حفر شده و هر کدام هیله هایی بسوی حیاط دارند ، جای گرفته اند . هر هیله به ساینی وصل است که مایبان مانع از ریزش باران در سلول می شود . چشماش فرانسوی ، در این قفس مرکزی که شب و روز در برابر دیدگان زندانیان ، و مخصوصاً نگهبانان است ، کمی دیگر نیست . روزها در حیاط می گذرانیم ، از شش صبح تا شش عصر . هر وقت دلمان بخواهد ، وارد سلول و یا از آن خارج می شویم . می توانیم در حیاط حرف بزنیم ، گسردش بکنیم ، و همچنین غذا بخوریم .

دو روز پس از آمدنمان ، هر شش تایمان را در حضور مدیر ، در کلیسا گرد می آورند که چند مأمور پلیس و هفت یا هشت روزنامه نویس و عکاس نیز حضور دارند .

— شماها از زندان با اعمال شاقه فرانسوی گویان فرار کرده اید ؟

— ما هرگز این را انکار نکرده ایم !

— برای چه جرمی هر کد امتان ، اینگونه سخت و شدید محکوم شده اید ؟

— این ، اهمیتی ندارد . مهم این است که ما هیچگونه خلافی در سرزمین کلمبی مرتکب نشده ایم و با وجود این ، ملت شما نه تنها بمحاق زندگی مجدد نمی دهد ، بلکه زندانها را در خدمت دولت فرانسه بکار می برد .

— دولت کلمبی فکر میکند که نباید شما را در خاک خودش بپذیرد .

— اما من و دو تا از همراهانم ، تصمیم گرفته ایم هرگز در این کشور زندگی

نکنیم . هر سه ما را در وسط دریا توقیف کرده اند ، نه در روی خاک و بهنگام پیاده شدن ، و بلکه بر عکس ، ما همه کوششمان را برای اینکه از کلمبی دور شویم بخرج دادیم .

یک روزنامه نویس ، از روزنامه ای کاتولیک می گوید ،

— فرانسوی ها تقریباً همه شان مثل ما کلمبی ها کاتولیک هستند .

— ممکن است که شما کاتولیک تممید یافته باشید ، ولی رفتارتان مطلقاً

مسیحی نیست .

— از چه بابی ما را سرزنش می کنید ؟

— از اینکه همکار زندانیانی هستید که ما را تعقیب می کنند ، حتی کرا آنها

راحم بهتر از خودشان انجام میدهد. کاتولیک‌های کوراچائو، همه چیزهایمان را که در قایق داشته‌ایم، با خود قایق غارت کرده‌اند، در حالیکه کشتی ایرنه دو بر وین چه تعریفی از همین کاتولیک‌های کوراچائو می‌کرد. ما نمیتوانیم قبول کنیم که برای شما اشکالی داشت نامی گذاشتید با وسیله خودمان دورتر بکشوری که شاید ما را بپذیرد، می‌رفتیم. این قابل قبول نیست.

- پس شما از ما کلمه‌ی‌ها بدتان می‌آید و کینه‌مان را در دل دارید؟

- نه از مردم کلمه‌ی، بلکه از پلیس و سیستم قضاوتش.

- چه می‌خواهید بگوئید؟

- که همه اشتباهات وقتی دانسته‌شد، قابل جبران است. بگذارید از راه

دریا به کشور دیگری برویم.

- مامی کوشیم تا این اجازه را برایتان بگیریم.

یك بار دیگر که بحیاط باز می‌گردیم، «ماتورت» بمن می‌گوید: «خوب،

همیدی. این دفعه دیگر خیالی‌های موقوف زندانی! حالا نوبت ماهیتابه هستیم و

برای پزیدن از لوله بخاری، بنظر نمی‌رسد آسان باشد.»

- دوستان عزیز، من نمیدانم اگر متحد باشیم قوی‌تریم، ولی بشما می‌گویم

هر کس میتواند آنچه را که بنظرش خوب است، انجام دهد. از جهت خودم، من

باید از این «۸۰» مشهور فرار کنم.

روز پنجشنبه از اطاق پذیرائی صدای می‌کند. مردی چهل و پنج ساله و

شیک پوش را می‌بینم. باونگه می‌کنم. او بطرز غریبی به «لوئی دگا» شبیه است.

- این توئی پایون؟

- بله.

- من، «ژوزف» برادر «لوئی دگا» هستم. در روزنامه‌ها خواندم و آمدم

ترا ببینم.

- متشکرم.

- تو، برادرم را آنجا دیدی؟ او را می‌شناختی؟

من دقیقاً ماجرای «دگا» را تا آنجا که در بیمارستان از ما جدا شد، برایش

گفتم. او برایم گفت طبق خبری که از ما رسی برایش رسیده، برادرش در جزیره

سالو است...

دیدارهایمان پنجشنبه‌ها و یکشنبه‌ها در کلیسای زندان روی می‌دهد. او بمن

می‌گوید که ده دوازده نفری فرانسوی در جستجوی ثروت به برانکیا آمده‌اند و

با همسرانشان اینجا زندگی می‌کنند. همه‌شان عیاش و زن باره‌اند. در يك محله

مخصوص شهر، هجده تائی زن بدکاره، ماهر و آشنا به هر جایی گری‌بسر می‌برند.

همیشه، همان مردها و همان زنهایی که از قاهره تا لبنان، از انگلستان تا استرالیا،

از یونان و آفریقا تا کاراکاس، و از ما یگون تا برازیل از مهارتشان که سن و سال

دنیارا دارد از فحشاء و زندقگی از قبل فحشاء استفاده می کنند ، در این محله نیز هستند .

«روز فردا» يك خبر گرانهارا نیز بمن اطلاع داد ، فرانسوی های عیاش دلوایس هستند . آنها می ترسند که آمدن ما بزندان این شهر ، آرامشان را مختل کند و برای کسب و کار پروتقشان ضرر داشته باشد . در نتیجه اگر یکی یا چندتا از ما فرار کند ، پلیس جستجوی آنها به عشتگاههای فرانسویها خواهد رفت حتی اگر زندانی فراری ، هرگز کمک و یاری آنها را نخواسته باشد آنوقت ، پلیس غیر مستقیم خیلی چیزها را کشف خواهد کرد ، امتداد جملی ، اجازه اقامت جعلی ، جستجوی ما ، رسوائی های بسیاری را در کارت شناسائی و اقامت بر ملا خواهد کرد . همچنین زنهای و مردهایی هستند که اگر کشف و شناخته شوند ، درد سر زیادی فراهم خواهند آورد .

من همه چیز را خوب دانسته ام . اومی افزاید که خودش شخصاً در اختیار من است و یکنشبه ها و پنجشنبه ها بدیدارم خواهد آمد . من از این مرد شجاع که بزودی ثابت کرد وعده هایش درست است ، تشکر می کنم ، او همچنین بمن می فهماند که بنا بر نوشته روزنامه ها ، تسلیم ما به فرانسه مورد موافقت قرار گرفته است .

— خوب آقایان ، من چیزهای زیادی برای گفتن بشما دارم .

هر پنج تا ، هفتا می گویند ،

— چه چیزها ؟

— اول اینکه نباید دچار توهمی بشویم . ترتیبات تسلیم به فرانسه داده

شده است . یک کشتی مخصوص گویان فرانسه برای بازگرداندنمان به آنجا که آمده ایم ، می آید . بعدش هم اینکه حضور ما در اینجا هموطنان عیاش و هفت خط ساکن «برانکیا» مان را سخت دلوایس کرده است . جز این یکی که بدیدیم آمده است . آنها می ترسند اگر یکی از ما فرار کند ، ممکن است اسباب دردسشان فراهم بشود .

همه شان می خندند و فکر می کنند من شوخی می کنم . «کلوزیو» می گوید :

— آقای فلانی ، خواهش می کنم ، آیا من می توانم فرار کنم ؟

— مدبرگی پس است ! اگر اینها بدیدنمان آمدند باید بهشان بگوئیم

که دیگر نیایند . خوب ؟

— خیلی خوب .

همانطور که گفته ام در حیاط ما يك صدتائی زندانی اهل کلمبی هستند .

آنها از حیوان بودن هم خیلی دورند . در میانشان دزدان خطرناك ، جاعلین مشخص ، متخصصین حمله مسلحانه و چند تا قاتل حرفه ای چون آنها که در امریکا یافت می شوند ، هستند . در آنجا ، ثروتمندان و مردان سیاسی و حادثه جوین ، این آدمکشان را می خرند تا برای آنها کار بکنند . پوششان بر رنگهای مختلف است . از سیاههای

آفرینائی سنگال گرفته تا پوستهای چائی رنگه قیابل مارتینگها ، اژدرنگه آجری سرخپوستهای مغولی تا موهای درخشان ولین سیاه بختی تا سفید خالص. من با آنها تماس می گیرم و می گویم تا میل اشتیاق و اراده و ظرفیت فرار را در بعضی ها برانگیزم ، بهنجم. بسیاری از آنها مثل من هستند چون می ترسند به حبس طولانی محکوم شوند و یا اینکه شده اند. در نتیجه همواره آماده فرارند.

بر فراز این چهار دیواری زاویه دار، معبری هست که شبها بسیار روشن است و در هر زاویه تقاطع، نگهبانی در یک برج کوچک نگهبانی می کند. باین ترتیب روز و شب، چهار نگهبان در سرپست است باضافه یکی دیگر که در حیاط نزدیک کلیسای کوچک زندان، پست می دهد و این یکی مسلح نیست. غذا کافی است و به علاوه چندین زندانی، قهوه و آب میوه آن ناحیه را می فروشند، پرتقال، آناناس و غیره که از بیرون می آید. گاه به گاه این فروشندگان کوچک قربانی حملات مسلحانه و بیادسری می گرد می گیرند. بدون اینکه فرصت یابند تا متوجه شان شوند ، دستمالی روی چهره شان می گذارند تا مانع فریاد زندانشان شوند و جاقوئی باز را در پهلو یا گلویشان می نهند که باندک حركتی فرو خواهد رفت. باین ترتیب قربانیان غارت می شوند، بدون آنكه فرصت داشته باشند آه بگویند. بعدش هم با ضربه ای كه بر كله شان می زنند، دستمال را از صورت و دهانش بر می دارند. هرگز از این چیزها كه پیش می آید، کسی حرفی نمی زند.

دوتا دزد كلمبی بتازگی پیشنهادی بمن عرضه کرده اند. من بدقت به آنها گوش می دهم. بنظر می رسد كه در شهر پلیس عای دزدی وجود دارند. وقتی آنها نگهبانان بخشی هستند، می توان همدستی مان را اعلام كنیم تا آنها بتوانند اینجا بدزدی بپردازند. ملاقات كنندگانم همه شان را خوب می شناسند و توضیح می دهند این دیگر نهایت بدشانسی است كه اگر در عرض يك هفته، یکی از آنها به نگهبانی جلوی در کلیسای زندان گمارده نشود. لازم است كه من با هفت تیری به دیدارش بروم. باین ترتیب پلیس دزد، ناچار قبول خواهد كرد كه بر در خروج کلیسا كه به طرف اطاق نگهبانی كوچكى با چهار، و حداكثر شش نگهبان بازمی شود، بكوبد آنها غافلگیر شده ازما كه هفت تیر در دست داریم، نمی توانند مانع شوند تا بضایان بزنیم. در آن صورت كاری نداریم، چن آنكه در عبور و مرور بسیار شلوغ خیابان، خود را گم كنیم.

این نقشه خیلی مرا نمی گیرد هفت تیری كه بتوان آنها را پنهان كرد ، چن هفت تیر كوچكى از نوع ۳۵ ۶ بزرگتر نمی تواند باشد. با این هفت تیر، چه با كه نگهبانان با اندازه کافی نترسند و یا یکی شان كاری كند كه ناچار از تیر اندازی شویم. من قبول نمی كنم.

میل به انجام كار و عملی، چن من و دوستانم را مشغول و ناراحت نمی كند، با این اختلاف كه در بعضی روزهای نومیدي، قبول می كنیم و تن می دهیم كه چون

کشتی برای تحویل گرفتن ما برسد، ما در همین زندان خواهیم بود. ما همچنین درباره آنکه چه مجازاتهایی بر ایمان خواهند برد و چه روزگاری منتظران است، بحث و گفتگو می‌کنیم.

— من نمی‌توانم باین حرفهای پیهوده تان گوش کنم. هر وقت می‌خواهید از این آینه‌تان حرف بزنید، پیش من نگوئید، بروید يك گوشه‌ای حرفش را بزنید که من نباشم. این سر نوشت محتومی که حرفش را می‌زنید، وقتی قابل قبول است که آدمیزاد، ناقص الخلقه و معیوب باشد. آیا شما ناقص الخلقه‌اید؟ آیا کسی بین ما هست که از مردانگی عاری باشد؟ اگر چنین چیزی اتفاق افتاد مرا هم مطلع کنید. وقتی من در اینجا راجع به افراش فکر می‌کنم، برای فرار همه فکر می‌کنم. و فرار مرد آسان نیست. زیرا من، هم‌الان برایتان می‌گویم که اگر بینم تاریخ تحویل‌مان نزدیک می‌شود بدون آنکه کاری کرده باشم، یکی از یلیس‌های کلمسی را می‌کشم تا فرصتی بدست آورم. آنوقت در برابرم فرصتی خواهم داشت، و چون در آنصورت به تنهایی باید فرار کنم، آسان خواهد بود.

زندانیهای اهل کلمسی نقشه دیگری عرضه می‌کنند که بد نیست. در روز موعظه، یکشنبه صبح، کلیسا همیشه مملو از ملاقات کنندگان زندانیان است. اول موعظه راهگسی باهم گوش می‌کنیم. بعد چون مراسم تمام شد، در کلیسا زندانیانی که ملاقاتی دارند باقی می‌مانند.

زندانیهای کلمسی از من می‌خواهند تا روزیکشنبه به وعظ در کلیسای کوچک بروم تا خوب اوضاع و احوال را، پیش از آنکه یکشنبه آینده دست بکار شویم، بنجم و در نظر بگیرم. آنها بمن پیشنهاد می‌کنند تا رئیس طیفان و شورش شوم. ولی من این مقام را نمی‌پذیرم؛ همدستان را خوب نمی‌شناسم.

من از جاب چهارفرانسوی جواب می‌دهم: «برتون» و مردی که بازیراطوئی زنش را کشته، در این ماجرا شرکت نمی‌کند. مسئله‌ای نیست. آنها فقط به کلیسا نمی‌آیند. روزیکشنبه ما چهار تایی که وارد ماچرا هستیم به مجلس وعظ در کلیسای زندان می‌رویم. این کلیسا سه گوشه است. در ته کلیسا کور (گروه آوازخوان مذهبی) کلیسا قرار دارد و وسط، در هر پهلوی، دود وجود دارد که به حیاط‌ها بازمی‌شوند. در اصلی سوی اطاق نگهبانی باز می‌شود. پست نگهبانی دارای میله‌هایی است که پشت میله‌ها نگهبانان هستند که بیست تا می‌شوند. و بالاخره پشت سر آنها دری است که بیضابان بازمی‌شود. چون کلیسا مملو از آدم‌هاست، نگهبانان، میله‌ها را باز گذاشته‌اند و در هنگام موعظه، در يك صف فشرده ایستاده‌اند. در میان ملاقات کنندگان باید دود مرد نیز بیایند و بر ایمان اسلحه بیاورند. اسلحه‌ها را زن‌ها در وسط رانهایشان جاسی‌دهند و می‌آورند. زن‌ها هفت تیر را، وقتی همه ملاقاتی‌ها داخل کلیسا می‌شوند، سرعت بمردها رد خواهند کرد. دوتا از هفت تیرها با کالیبر بزرگ ۳۸ یا ۴۵ خواهد بود. رئیس توطئه يك هفت تیر کالیبر بزرگ از

زنی که خیلی زود بیرون خواهد رفت ، دریافت خواهد کرد . علامت آغاز کار ، دومین رنگ بچه آواز خوان کن است که حمله ناگهانی آغاز می شود . من باید کاردی را زیر گلولی مدیر زندان ، «دون گر گوری» بگذارم و بگویم ، «دستور بده که بگذارند ما برویم ، وگرنه می کشمت .»

یکی دیگر مان باید همین کار را با کشیش بکنم . سه تای دیگر باید از سه گوش کلیسا هفت تیر هایشان را بطرف پلیس ها که کنار میله های جاوی در اصلی کلیسا صف کشیده اند ، نشانه بروند . آنها که مسلح نیستند اول خارج خواهند شد ، رئیس زندان و کشیش به عنوان سپر برای جلوگیری از تیر اندازی زندانیان بکار خواهند رفت . اگر همه چیز معمولی پیش رود ، افراد پلیس تفنگ هایشان را زمین خواهند گذاشت . مردانی که اسلحه دارند باید پلیس ها را داخل کلیسا بکنند . آن وقت ما بیرون می رویم و پیش از خروج اول در میله ای ، و سپس در چوبی را می بندیم . پست نگهبانی خالی خواهد بود ، زیرا پلیس ها ناچار در مراسم موعظه ایستاده اند . بیرون ، در پنجاه متری کامیون ایستاده است که نردبانی در پشت سرش آویخته شده تا هر چه زود تر سوار بتواند . کامیون فقط آنوقت براه می افتد که رئیس شورش هم سوار شده باشد . رئیس شورش آخر از همه سوار خواهد شد . پس از شرکت در مراسم موعظه پر جمعیت ، با این نقشه موافقت می کنم . همه چیز همانطور که فرمائیدو برایم مجسم کرده بود ، می گذرد .

یکشنبه «ژوزف دگا» ، به ملاقات من خواهد آمد . او میداند چر . او يك تاکسی قلابی فراهم خواهد آورد تا سوار کامیون نشویم و ما را به مخفی گاهی که از پیش فراهم آورده ، خواهد برد . من در همه مدت هفته ، بسختی تحريك شده ام و بایستی صبری منتظر عمل هستم . «فرانکوه» توانسته است بوسیله دیگری هفت تیری برای خود تهیه کند . این يك هفت تیر ۴۵ است که مال نگهبان سیویل کلمبی است و بواقع اسلحه وحشتناکی است . پنجشنبه یکی از زنهای «ژوزف» بدیدن من آمده بود . او بسیار مهربان است و بمن می گوید که تا کسی برنگ زرد خواهد بود و اشتباهی رخ نمی دهد .

— او کی . متشکرم .

— بخت واقبال یار تان باشد .

بمهربانی گونه هایم را می بوسد ، و بنظر من می رسد که کمی بهیجان آمده است . . . کشیش می گوید :

— داخل شو . داخل شو تا این کلیسا برای شنودن صدای خدا یر شود .

«کلوزیو» بدقت حاضر است . «ماتورت» چشمان درخشنده ای دارد . من به آرامی سر جایم قرار می گیرم . «دون گر گوریو» ، مدیر زندان ، آنجا در کنار زن جاق و چله ای نشسته است . من رو بروی دیوار ایستاده ام . طرف راست «کلوزیو» و طرف چپ آن دو تای دیگر ، که بطور زمناسی لباس پوشیده اند تا اگر به خیابان

رفتیم جلب توجه نکنیم، ایستاده اند. من چاقو را باز شده در داخل آستین مقابل بازوی راستم نگه داشته‌ام. در لحظه‌ای که همه بر می‌خیزند و سرها را بزر می‌اندازند گویی که چیزی را در زمین می‌جویند، و آنوقت که پس‌آواز خوان کرکلیا، پس از آنکه سرعت زنگی را بطنین آورد، باید منتظر بمانیم تا سه ضربه ششمی زنگه بسا در آید و همین ضربه علامت ماست. پس از آن، هر کسی میداننده باید بکند. اولین زنگه، دومین زنگه... من خود را روی «دون گر گوری» می‌اندازم. کاردم را نزدیک گلوی پرچینش می‌گیرم. کشش فریاد می‌کشد: «شورشی، مرا نکش». و من بدون آنکه بینشان، صدای آن سه تا را می‌شنوم که به نگهبانان دستور می‌دهند تا تنگه‌ها را به زمین بگذارند. همه چیز خوب پیش می‌رود. من «دون گر گوریو» را از بقیه کت می‌گیرم و می‌گویم: — دنبال بیا و تیرس. آزاری بشو نمی‌رسانم. کشش را بایک تیغ صورت تراشی که زیر گلویش گشوده اند، نزدیک من نگاه داشته اند.

فرناندو می‌گوید:

— از اینجا برویم فرانسویها... برویم بطرف درخروجی.

باشادمانی و پیروزی، همه را به طرف دری که به خیابان بازمی‌شود، می‌رانیم و درست در همین لحظه صدای شلیک دو تیر بگوش می‌رسد. «فرناندو» و یکی از آندو نفر که مسلح است، در خاک می‌غلتند. با این وجود نگهبانان بر می‌خیزند و با تنگه‌ها، راهبان را می‌بندند. خوشبختانه میان ما و آنها، زن‌ها قرار گرفته‌اند، و زن‌ها مانع از تیراندازی‌شان می‌شوند. صدای دو شلیک دیگر از تنگه و یک تیر تپانچه نیز بگوش می‌رسد. سومین همراه مسلح ما که الله و بخت تیری شلیک کرده بود، هم اکنون از پا افتاده است. او با شلیکش دختر جوانی را زخمی کرد. «دون گر گوریو» که چون مرده‌ای رنگه پریده است، بمن می‌گوید:

— چاقو را بمن بده.

من چاقو را باو میدهم. این چاقو بکار ادامه مبارزه نمی‌آید، در کمتر از سی ثانیه، همه چیز بر عکس شده بود.

بعش از یک هفته دیگر، فهمیدم که شورش ما از آن جهت شکست خورد که یک زندانی از حیاط دیگر، فقط بر اثر کنجکوی در مراسم دعا خارج از کلیسا، شرکت کرد. در همان اولین لحظات کار، او نگهبانان روی برج دیوار را خبردار کرد. آنها از این دیوار شش متری به داخل حیاط پریدند و یکی از اینطرف کلیسا و دیگری از طرف دیگر و از میان میله‌های در اطاق نگهبانی، اول بسوی دو نفری که روی نیمکت ایستاده بودند و با اسلحه‌شان افراد پلیس را تهدید می‌کردند، تیراندازی کردند... سومین نفر، چند ثانیه بعد، بهنگام عبور از میدان

من کنار مدیر زندان که بفریاد فرمان میداد، ایستاده‌ام. ۱۶ نفرمان را از آن جمله ما چهار فرانسوی - درسیاهالی محروم از آب و نان، میاندارند. «زوزف» به ملاقات «دون گرگوریو» رفته است. مدیر مرا فرا می‌خواند و بمن می‌گوید که محض خاطر «زوزف»، مرا به حیاط نزد رفقایم بازمی‌گرداند. بلطف زوزف، ده روز پس از شورش، همه مان دوباره در حیاط هستیم و کلمبی‌ها هم همینطور. در همین سلول‌ها هستند. وقتی به این سلول آمدم، من می‌خواهم تا بخاطر «فرناندو» و دوست در گذشته‌اش، چند دقیقه مراسم یادبود برگزار کنیم. در جریان یک ملاقات، «زوزف» بمن خبر می‌دهد که او از همه فرانسوی - های پراکنده سرشکن کرده و پنج هزار یز و جمع آورده و با این پول «دون گرگوریو» را راضی کرده است.

این رفتار، ارزش این فرانسوی‌های مقیم برانکیارا در پیش ما بالا برد. حالا چه باید کرد؟ چه کلت تازه‌ای باید زد؟ با این وجود، من به شکست اعتراف نکرده‌ام و بدون چاره اندیشی و تمهیدی منتظر رسیدن کشتی نمی‌مانم.

در رختشویی عمومی، در پناه آفتاب سوزان خوابیده‌ام و از آنجا می‌توانم بدون آنکه توجهی جلب کنم، رفتار و موقعیت نگهبانان روی دیوار رامطالعه و بررسی کنم. شب، هر ده دقیقه، هر کدامشان به نوبت فریاد می‌کنند: «نگهبانان، مواظب خودتان باشید». و باین ترتیب رئیس پست می‌تواند متوجه شود کدامیک از چهار نگهبان در خواب است. اگر یکی جواب ندهد، دیگری آنقدر صدا می‌زند تا او جواب دهد.

من گمان می‌کنم که راضی یافته‌ام. در هر گوشه از چهار گوشه دایره شکل بالای دیوار، جعبه‌ای از ریسائی به پائین آویخته است. وقتی نگهبانی قهوه‌ای می‌خواهد، فروشنده قهوه را صدا می‌زند و این یکی، یک یا دو قهوه در جعبه می‌گذارد و نگهبان طناب را بالا می‌کشد. در منتهی‌الیه سمت راست دیوار، برج کوچکی است که این برج کمی در حیاط جلو آمده است. من باخود می‌گویم که اگر چنگک بزرگی فراهم کنم، و به ریسائی بزنم، می‌توانم به آسانی آنرا به دیوار بند کنم. و در این صورت، در چند ثانیه می‌توانم از دیوار که آنطرفی خیابان است، بالا بروم. تنها مشکل کار: بی‌اثر و خنثی کردن نگهبان است. چگونه؟

می‌بینم که بر می‌خیزد و چند قدمی بالای دیوار راه می‌رود. بنظر من چنین می‌آید که از گرما ناراحت است و می‌کوشد که با خواب مبارزه کند. همین است، ای خدای مهربان. باید او بخواهد.

اول ریسان را بند می‌کنم، و چون از استحکام آن مطمئن شدم، او را می - خوابانم و بختنم را می‌آزمایم. در عرض دوازده روز، ریسائی بطول هفت متر، با هر چه پیراهن و پارچه محکم که به دست آمد، مخصوصاً پیراهن‌های کاکلی، فراهم آوردم.

پیدا کردن چنگک نسبتاً آسان بوده است. «زوزف دگا» برایم يك شیشه داروی خواب آور قوی آورد، كه بر طبق دستور استعمال، فقط ده قطره از آن كافی است. شیشه محتوی شش قاشق سوپ خوری داروی خواب آور است. من نگهبان را عادت داده ام تا قهوه هائی كه با عرضه می دارم بپذیرد. اوجبه را پائین می فرستد و من هر بار برایش سه قهوجان قهوه می فرستم. چون همه كلمبی ها مشروب دوست دارند و داروی خواب آور طعم رازیانه دارد، من يك شیشه عرق رازیانه وارد می كنم. به نگهبان می گویم :

— قهوه فرانسه می خواهی ؟

— قهوه فرانسه چه جورى است ؟

— رازیانه در آن می ریزند .

— بفرست چند قطره ای می چشم .

چندتا از نگهبانان، قهوه بار رازیانه مرا چشیدند و اینك چون بهشان قهوه

تعارف می كنم، بمن می گویند :

— قهوه فرانسه باشد .

— هر جور بخواهی .

و برایشان رازیانه می ریزم .

ساعت معهود رسیده است. ظهر روز شنبه است. هوا خیلی گرم است. يك زندانى كلمبی با نام عربی «علی» بمن می گوید كه حاضر است پشت سرم بالا بیايد. قبول می كنم، این موضوع مانع از آن میشود كه يك فرانسوى شريك جرم شناخته شده ، بلافاصله مجازات شود. از طرف دیگر وقتی كه به نگهبان قهوه میدهم ، او فرصت دارد مرا كاملاً ببیند و از این روی نمى توانم طناب و چنگك را با خود داشته باشم. بمقیده ما همه ما جرا باید در عرض پنج دقیقه تمام شود .

من نگهبان را صدا می كنم ،

— حالت خوب است ؟

— بله .

— يك قهوه میل داری ؟

— بله ، قهوه فرانسه بهتر است .

— صبر كن، برایت می فرستم .

به كافه تریا می روم و دو تا قهوه می خواهم . قیلاً در جعبه ام داروی خواب آور را می گذارم. بعد زیر دیوار می روم و در حالیکه نگهبان مرا می بیند، رازیانه را (در حقیقت پاپیون، همان داروی خواب آور را در شیشه رازیانه ریخته بوده است) در قهوه می ریزم و می گویم :

— قوی باشد ؟

— بله .

بازهم می‌ریزم و آنگاه همه را در جعبه می‌گذارم و او بالا می‌کند
پنج دقیقه، ده یا نوزده بست دقیقه می‌گذرد. او اصلاً نمی‌خوابد. حتی بجای
آنکه بنشیند، قدم می‌زند تفنگش در دستش است در حالیکه همه قهوه را نوشیده‌اند.
من که پایم روی آتش است و بسختی همچنان زده‌ام، همه حرکات نگهبان
را زیر نظر دارم. هیچ چیز نشان نمی‌دهد که او داروی خواب‌آور خورده است. آه،
او تازه تعدادش را از دست داده است.

می‌نشیند و تفنگش میان زانوانش است. سرش روی شانه خم می‌شود. دوستانم
دوباره مرد کلمبی که در جریان واقعه هستند، همچنان آلود، چون من، عکس‌المعمل -
هایش را زیر نظر دارند. من به مرد کلمبی می‌گویم:
- یا الله، برویم، طناب.

وقتی همدست کلمبی من خود را آماده انداختن طناب می‌کند، نگهبان
برمی‌خیزد تفنگ از دستش بزمین می‌افتد، دراز می‌کشد و پاها را بر زمین می‌کوبد
که جای آن میماند. درست در همین وقت، مرد کلمبی متوقف میماند. پیچده دقیقه
به تفویض پست نگهبان مانده است. من در درونم، خدارا بیاری می‌طلبم!
«استفاده می‌کنم از تو، یک بار دیگر بدن کمک کن! تقاضا می‌کنم، مرا
و نگهدار!»

اما این کاملاً بی‌هوده است که من خدای مسیحیان را بیاری می‌طلبم، خدائی
که گاه مخصوصاً نسبت بمن بیدین، اینهمه بی‌اعتنا و بی‌تفاوت است. «کلوزیو» در
حالیکه بمن نزدیک می‌شود، می‌گوید:

- عجیب، واقعا حیرت انگیز است که این نگهبان نمی‌خوابد.

نگهبان، در آن لحظه که خم می‌شود تا تفنگ را دوباره بردارد، با همه
هیكلش، انگار که ساعقه او را زده است، دراز می‌دازد، می‌افتد. مرد کلمبی، چنگک
را می‌اندازد، ولی چنگک گیر نمی‌کند و فرو می‌افتد. دوباره می‌اندازدش. این
بار گیر می‌کند. کمی طناب را می‌کشد تا به پند خوب گیر کرده. منهم امتحان
می‌کنم و طناب را می‌گیرم و پا را بدیوار می‌نهم و فشار می‌دهم تا بالا بروم و در همین
حال «کلوزیو» بمن می‌گوید:
- مواظب باش، الان پست عوض می‌شود.

من درست بموقع فرست آن را می‌پایم که پیش از دیده شدن، خودم را
عقب بکشم. من در حالیکه از اینهمه رفاقت و پشتیبانی زندانیان بهیجان آمده‌ام،
می‌بینم که ده دوازده تائی زندانی کلمبی مرا سرعت دور کردند و در میان خود
گرفتند. ما در طول دیوار قدم می‌زنیم و طناب را همچنان آویزان، و انهدا ایم.
یکی از نگهبانان، چنگک و طناب، و آن نگهبان دراز افتاده را می‌بیند. دوسه
متری میدود و دست روی دکمه زنگ خطر می‌نهد، حتماً یقین دارد که فرادی روی
داده است. بابر انگار بکمک نگهبان بخواب رفته می‌آیند. پست تائی پلیس روی

دیوارند. «دون گر گوریو» نیز با آنهاست و طناب را بالا می‌کشد. اورچنگک را در دست دارد چند لحظه بعد پلیس‌ها، تشنگ بر سر دست، حیاط را اشغال می‌کنند. حاضر غایب می‌کنند. هراسی را که می‌خوانند، آنکس باید به ساول خود برود. حیرت انگیز است! یکنفر هم کس نیست. همه را در سلول‌ها می‌اندازند و در برایشان قفل می‌کنند.

دو مین حاضر غایب، سلول سلول انجام می‌شود، نه کسی ناپدید نشده است. نزدیک سه ساعت بعد، دوباره ما را می‌گذارند که به حیاط برویم. می‌فهمیم که نگهبان چنان بخواب فرو رفته که هر چه می‌کنند بیدار نمی‌شود. شریک جرم کلمبی من نیز درست چون خودم حیرت زده و ترسیده است. او بطرز عجیبی متقاعد شده بود که پیرزیشویم! او به محسولات آمریکائی اعتقاد داشت، و داری خواب آورد ساخت آمریکا است.

— چه باید کرد؟

— دوباره باید دست بکار شد.

این همه آن چیزی بود که می‌توانستم باو بگویم. او گمان می‌کند قصد من این است که دوباره شروع کنیم تا نگهبان دیگری را خواب کنیم. در حالیکه من در فکر یافتن وسیله‌ای دیگر بودم.

او می‌گوید:

— تو گمان می‌کنی این نگهبانان، آنقدر احمقند که باز یکی دیگرشان هم

بخواد قهوه فرانسه بخورد؟

با اینکه در لحظه غم انگیزی بودیم، من نتوانستم جلوی خنده را بگیرم.

و می‌گویم:

— مطمئناً زندانی!

نگهبان سه روز و چهار شب خوابیده است. وقتی بالاخره بیدار شد، گفت که قطعاً این من بودم که با قهوه فرانسه او را بخواب فرو برده‌ام. «دون گر گوریو» مرا احضار می‌کند و با او در و بر می‌کند. فرمانده نگهبانان می‌خواهد باشمشیر مرا بزند. من به گوشه‌ای طاق می‌جهم و او را تحریک می‌کنم و بمبارزه می‌طلبم. دیگری شمشیرش را بیرون می‌کشد. «دون گر گوریو» خودش را وسط می‌اندازد، شمشیر برشانه‌اش می‌خورد و او را در می‌غلطانند. استخوان ترقوه‌اش می‌شکند. او چنان فریادی می‌کشد که اصراً فقط باو مشغول می‌شود. او را بلند می‌کنند. «دون گر گوریو» دیگران را بکمک می‌خواند، از دفتر مجاور، همه کارمندان غیر نظامی باینجا هجوم می‌آورند. افسر دو پلیس دیگر و نگهبانی که من خواباندمش، با دمو و زده‌ها کارمند که می‌خواهند انتقام مدبر را بگیرند، بزد و خورد می‌پردازند. در این «گیرودار» چند تائی زخم سبک بر می‌دارند. تنها کسی که چیزش نمی‌شود، خود من هستم. مسئله مهم، دیگر وضعیت من نیست، وضع مدبر و آن افسر فرمانده

نگهبان است. جانشین مدیر (مدیر را به بیمارستان برده اند) مرا به حیاط زندان میبرد و میگوید:

— بعداً راجع به تو تصمیم میگیرم، فرانسوی.

فردا صبح، مدیر زندان، با شانه گچ گرفته ازمین میخورد تا عرضی حالی علیه افسرین و پاسبانان. من با کمال میل، آنچه را که میخواهد می نویسم. همه شان کاملاً ماجرای داری خواب آورده فراموش کرده اند. این قضیه مورد توجه شان نیست و این شانس برای من است. چند روز پس از این ماجرا، «ژوزف دگا» چنین پیشنهاد می کند که ماجرایی را از خارج رو برآورد. چون من گفته ام که فراد در شب بعلت روشنائی فوق العاده بالای دیوار، امکان پذیر نیست. او در جستجوی وسیله ای برای قطع جریان برق است. به کمک یک تکنسین الکتریسته را روشن راپیدای کند، با قطع و بریدن جریان یک توانست فوراً تور که در خارج زندان قرار دارد. در این صورت تنها کاری که من باید بکنم خریدن و تطبیع نگهبان دیوار کنار خیابان و همچنین نگهبان داخل حیاط، کنار در کلیای زندان است. اول باید «دون گوری» را بوسیله «ژوزف» قانع می کردم تا ده هزار پزو از پولهایم را به بهانه ارسال برای خانواده ام، در اختیار من می گذاشت و البته این کار هم باید با «مجبور کردنش» به قبول ده هزار پزو برای خرید هدیه ای برای زنت، انجام می شد. آنگاه پس از آنکه کسی را که نوبت وساعت نگهبانی را معین می کرد می شناختم، او را نیز باید بنبوه خود، تطبیع می کردم. او با سه هزار پزو راه می آمد، ولی حاضر نبود شخصاً با دو نگهبان دیگر وارد معامله بشود. این با خود من بود. بعد من نام نگهبانان را باو می گفتم و او نوبت نگهبانی شان را در همان وقتی که من تعیین می کردم قرار میداد.

تهیه و تمهید این فراد تازه پیش از یک ماه وقت مرا گرفت. بالاخره همه چیز رو برآورد. برای اینکه خودمان را با نگهبان حیاط بدر سر نماندازیم، پس اره ای فلزی، میله ها را بردیم. من سه تا تینه گارد دارم. به همان زندانی کلمی که چنگک را بدیوار بند کرده، ماجرایی را خبر می دهم. او میله هایش را بدفعات می برد. شب عمل، یکی از دوستانش که مدتی است خود را بدیوانگی زده، بزرگ ورق روی خواهد کوبید و آواز کر کننده ای سر خواهد داد. زندانی کلمی میداند نگهبان فقط برای فرار دوتا فرانسوی معامله کرده و تذکر داده اگر شخص سومی بالا باید، تیر اندازی خواهد کرد ولی با این وجود، او می خواهد با دیگر بشتی را بیازماید و بمن میگوید که در تاریکی چسبیده بمن خواهد خرید و نگهبان در آن تاریکی نخواهد فهمید که سه نفریم، یادو نفر. «کلوزیو» و «ماتورن» برای آنکه بدانند کدامشان با من همراه خواهند بود، قرعه کشیده اند، «کلوزیو» برده است.

شب بی ماه فرامی رسد. سر جوخه و دو نگهبان هر کدام نیمه بریده اسکناس

های سهم خودشان را دریافت کرده اند. این بار دیگر نباید اسکناسها را از وسط می بردیم، زیرا از قبل بریده شده بود. نیمه دیگر اسکناس را آنها بایدند بار بوشینو، از زن «زوزفدگا» می گرفتند.

چراغ خاموش میشود. به میله ها حمله می آوریم. در مدت ده دقیقه آنها را از می کنیم. با شلوار و پیراهن تیره از سلول خارج می شویم. مرد کلمبی در راهرو بمای پیوندد. او سراپا برهنه است جز اینکه زیر شلوار سیاهی پیادارد. من از میله های درسیاه چال که در دیوار تعبیه شده می گیرم و بالای روم و چنگک را که بطنابی سه متری وصل است، می اندازم. من در عرض سه دقیقه به راهروی بالای دیوار رسیده ام، بدون آنکه صدائی بکنم. در حالیکه روی شکم خوابیده ام، منتظر «کلوزیو» هستم. شب سیاهی است ناگهان دستی را که بسوی من دراز شده احساس می کنم، آنرا می گیرم و میکشم.

صدای وحشتناکی بلند می شود. «کلوزیو» که از وسط سایبان و دیوار بالا می خزید، کمر بندش به دورقه روئی گیر کرده بود، مسلماً وقتی صدا بلند شد، من دیگر «کلوزیو» را نکشیدم.

صدا خاموش شده است... دوباره «کلوزیو» را می کشم و بالاخره او را به راهروی دایره شکل بالای دیوار می رانم.

صدای شلیک تفنگ از پست های دیگر نکهیانی بلند می شود. ما که از صدای تیرها دیوانه شده ایم، از جای نامناسب دیوار، از بلندی ۹ متری به خیابان می پریم. در حالیکه در طرف دیگر دیوار، خیابانی در پنج متری قرار داشت. نتیجه: پای راست «کلوزیو» دوباره می شکند، من اصلاً نمی توانم از جایم تکان بخورم، هر دو پای من شکسته است.

بعداً می فهمم که استخوانهای باشته های شکسته است. مرد کلمبی هم پلکزنوش می شکند شلیک تیرها، نکهیانان را به خارج می کشاند. ما را با چراغ الکتریکی که در دست دارند، محاصره می کنند. من از خشم بگریه می افتم. افراد پلیس از روی کینه و ناراحتی نمی خواهند باور کنند که من نمیتوانم بر سر یا بایستم. روی زانو ها، و در زیر صدا ضربه بانون به زندان باز می گردم. «کلوزیو» روی یک پا می جهد، و مرد کلمبی هم همینطور. از زخم سرم که بر اثر ضربه قنداق تفنگ است، شدت خون میریزد.

صدای تیراندازی «دون گر گوریو» را که خوشبختانه امشب کشیک بود و در دفترش خوابیده بود، پیدار کرد. اگر او نبود، ما را با ضربات قنداق تفنگ و باتون کشته بودند. کسی که بیشتر از همه سماجت میکرد و مرا میزد، سر جوخه بود که با پول داده بودم تا دو نکهیان دیگر را نیز تطهیر و همدست کند. «دون گر گوریو» آنها را از این رفتار وحشیانه بازداشت. او آنها را تهدید کرد که اگر بطری خطرناک زخمی مان کنند، آنها را دادگاهی خواهد کرد. این حرف

فردا صبح پای کلوژیو، در بیمارستان گچ گرفته شد و پای مرد کلمبی را نیز یک زندانی شکسته بند، بست. شب، پاهای منورم کرد و باندازه سرم بزرگ شد، و سیاه و سرخ و خونی بود که دکتر پاهایم را در آب ولرم تنگ قرار داد و سه بار در روز پاهایم را می انداختند. وقتی زالوها از خون باد می کردند، می افتادند، که آنها را در سرکه می انداختند. زخم سرم را با شش بخیه بستند. روزنامه نویسی با اطلاعات غلط مقاله ای درباره من می نویسد. او چنین نقل می کند که من رهبر شورش کلیا بودم و من نگهبانی را «مسموم» کرده ام و بالاخره سر آخر این من بودم که فرار دسته جمعی را به کمک همدستانی در خارج زندان که بر قداصلع کردند، تهیه دیده ام. و در پایان این مقاله چنین نتیجه گرفت که «آرزو کنیم کشتی فرانسه هر چه زودتر برسد و ما را از شر این کانگستر شکاره یکش آسوده کند».

«روزنه» به همراه زنش «آنی» بدین من آمده است. سرخو خوسه تاپلیس، هر کدام جداگانه برای بدست آوردن نیمه دیگر اسکناسها مراجعه کرده بودند. «آنی» آمده بود از من بپرسد که چه باید بکند. می گویم بدهد، زیرا آنها به قرارشان عمل کرده بودند. اگر موفق نشدیم، گناه آنها نیست.

پس از یک هفته، در حیاط، مرا بربك چرخ دستی آهنی که بجای تخت خواب بکار میرود، گردش می دهند. من دراز کشیده ام و پاهای گچ گرفته ام، به دوچوب عمودی که بدو بازوی چرخ دستی وصل است، در بالا، بسته شده است و این تنها وضعی است که در آن کمتر درد می کشم. پاهای درم کرده و پوشیده از خون های خشک من، بی چیزی نمی تواند تکیه کند، جز آنکه دراز بکشم. اینطوری کمتر درد می کشم. نزدیک پانزده روز پس از شکستن پایم، که ورمش کمتر شد و به نصف رسید، مرا برای عکسبرداری می برند. هر دو استخوان پاشنه های پایم شکسته است و در نتیجه در همه عزم پاهای یقواره و پهنی خواهم داشت.

یکی از روزنامه ها، امروز خبر می دهد که تا آخر ماه، کشتی فرانسوی با یک اسکوروت از افراد پلیس فرانسه، برای بردن ما خواهد آمد. اسم کشتی بنا بقول روزنامه «مانا» است. امروز ۱۲ اکتبر است. ۱۸ روز وقت داریم بایست آخرین کثرت را هم بازی کرد. اما باچی، با پاهای شکسته ام؟

«روزنه» نوید است. در ملاقات برایم شرح می دهد که همه فرانسویها و تمام زنهای «باریوشینو» از این همه تلاش من به خاطر آزادی، به حیرت افتاده اند. و از این که چند روز بعد به مقامات پلیس تسویل داده می شویم. غمگین هستند موقعیت من همه مشغله را سخت آشفته کرده است، من از اینکه می فهمم این مردان و زنهایشان، اخلاقاً با من همراه هستند، احساس قدرت و نیرو می کنم.

من نقشه کشتن یک پلیس کلمبی را کنار می گذارم، حقیقت این است که

نمی‌توانم تصمیم به قتل کسی بگیرم که در حق من کاری نکرده است. فکر می‌کنم که ممکن است پدری یا مادری داشته باشد، که زنی را یاور باشد و بچه‌هایی داشته باشد. این فکر که باید پلیس نابکار و بدجنسی را که خانواده‌ای نداشته باشد پیدا کنم، لیخندی برلبانم می‌نشانند. مثلاً می‌توانم از او پیرسم، «اگر من ترا به قتل برسانم، و اقامت‌کسی نداری که تو را از دست بدهد ۹۹، در صبح امروز، که سیزدهم اکتبر است، من سخت غمگین هستم. من به یک تکه اسید پیکریک که باید پس از خوردنش مرا به برقان دچار کند، نگاه می‌کنم. اگر مراد بیمارستان بستری کنند، شاید بتوانم بتوسط اشتخاصی که بوسیله «ژوزف» تطبیع و خریده میشوند، فرار کنم. فردا صبح، چهاردهم، من از یک لیموهم زردتر می‌شوم. «دون گر گوریو» در حیاط به دیدنم می‌آید، من در سایه در چرخ دستی‌ام، نیمه دراز کشیده افتاده‌ام و یا حایم هواست. من سریع و بدون احتیاط حمله می‌کنم. — اگر دستور بدهد مرا در بیمارستان بستری کنند، ده هزار پزو بشما می‌دهم.

— قرانوی، من کوشش را خواهم کرد. اما نه برای ده هزار پزو، بلکه برای آن‌که دیدن تو با این همه تلاشهای بیهوده‌ات برای پدرهایی، ناراحت کننده است. ولی فکر نمی‌کنم بک مقاله‌یی که آن روزنامه نوشته بود، مراد بیمارستان قبول کند آنها می‌ترسند.

یک ساعت بعد، دکتر مرا به بیمارستان می‌فرستد. اینجا هم مرا روی زمین نمی‌گذارند. از آمبولانس بر برانکاری پیاده‌ام می‌کنند و پس از دو ساعت معاینه دقیق و یک آزمایش ادرار، بدون آنکه از روی برانکار تکان بدهند، دوباره بنندان بازمی‌گردانند.

امروز پنجشنبه و ۱۹ اکتبر است. زن ژوزف، «آنی»، به اتفاق هس یک مرد اهل گرس پدیدنم آمده‌اند. آنها برایم سیگار و شیرینی آورده‌اند. این دوزن، با کلمات محبت آمیزشان، مرا سرشار می‌کنند. بهترین چیزها این است که تظاهرات ناب دوستی‌شان، این روزه تلخ را برایم به بعد ازظهری شاد و روشن بدل می‌کند. من هرگز نمی‌توانم وصف کنم که تا چه حد، مساعدت و مهربانی اشخاص، در مدت اقامت در زندان «۸۰» مرا یاری کرده است. همچنین هرگز نمی‌دانم چقدر به «ژوزف دگا» که تا سرحد از دست دادن آزادی و موقعیتش خود را بخاطر آزادی و کمک بمن بخطر انداخته بود، مدیونم. ولی یک حرف «آنی» فکری بخاطر من آورد. او ضمن صحبت بمن می‌گوید:

— یاپیون عزیزم، شما آنچه را که بطرزی انسانی ممکن بود، برای بدست آوردن آزادیتان، انجام دادید. سر نوشت نسبت بشما بسیار خشن و ناسازگار بود. اگر این زندان «۸۰» را متفحص هم کنید، سر زنی بر شما روا نیست.

— و چرا نه؟ چرا این زندان قدیمی و کهنه را متفجر نکنیم؟ در این صورت خدمتی هم باین مردم کلمبی کرده‌ام، که ناچار خواهند شد زندان جدید و بهداشتی-تری برایشان بسازند.

در حالی که گونه‌های این زنهای جذاب و جوان رامی‌بوسه و با آنها برای همیشه وداع می‌کنم، به «آنی» می‌گویم:

— به زوزف بگوئید که یکشنبه برای ملاقاتم بیاید.

یکشنبه، بیست و دوم، «زوزف» آنجا است.

— گوش کن، یک کاری بکن که روز پنجشنبه، کسی برای من یک دینامیت و یک فیله بیکفور و چاشنی انفجار بیاورد. من خودم نیز اقدامات لازم را برای داشتن یک مته دستی و سه تافتیله، انجام خواهم داد.

— چکار می‌خواهی بکنی؟

— می‌خواهم در وسط روز، دیوار زندان را متفجر کنم. به آن تاکی‌قلابی

پنج هزار پزو و عده بده، ناهر روز از ساعت ۸ صبح تا شش عصر، در نیش «مادلن»، خیابان عقبی منتظر بایستد. برای هر روز که اتفاقی روی نهد، یا نقد پزو، و برای روزی که چیزی اتفاق افتد، پنج هزار پزو خواهد داشت. از سوراخی که دینامیت ایجاد خواهد کرد، من پر دوش یک محکوم اهل کلمبی، تاسکار تاکی حمل خواهم شد، و بقیه کارها باراننده تاکی است. اگر تاکی‌قلابی قبول کرد، دینامیت را بفرست. اگر نه که پس همه چیز تمام شده است و امیدنی نیست.

«زوزف» می‌گوید:

— روی من حساب کن.

ساعت پنج، مرا روی دست، به کلیسا برده‌اند. می‌گویم که می‌خواهم به تنهایی دعا کنم. مرا به آنجا حمل می‌کنند. تقاضا می‌کنم که «دون گورپو» بدیندم بیاید. او می‌آید.

— فقط هشت روز مانده است که تو این‌جا را ترک کنی.

— برای همین است که از شما خواسته‌ام، با منجا بیایید. من نزد شما ۱۵

هزار پزو دارم. می‌خواهم آنرا قبل از عزیمت به دوستم بدهم، تا برای خانواده‌ام بفرستد. خواهش می‌کنم سه هزار پزو را آنرا که با کمال میل تقدیمتان می‌دارم، قبول کنید زیرا مرا از جنگ خفونت و رفتار بدسر بازار نجات داده‌اید. اگر امروز بتوانید این پول را در کاغذی پیچیده بمن بدهید تا آنرا پنجشنبه بدوستم بدهم، خدمتی در حقم روا داشته‌اید.

— خیلی خوب.

او باز میگردد و ۲۰ هزار پزو اسکناس از وسط بریده شده را بمن میدهد.

سه هزارنا را برای خودش بر میدارد.

چون به چرخ دستی‌ام بر میگردد، مرد کلمبی را در گوشه‌ای خلوت می‌خوانم

همان کلمه‌ای که آخرین بار با من در فرار همراه بود - نقشه‌ام را با او در میان می‌گذارم و از او می‌پرسم که آیا می‌تواند بیست یاسی‌متر، مرا با دوپای آویزان در طرفین، روی دست تا نزدیک تا کسی ببرد یا نه؟ او رسماً متعهد می‌شود. از این جهت اوضاع رو به راه است. اگر میدانستم که «ژوزف» هم موفق شده، دست بکار می‌شدم.

دوشنبه صبح زود، مرا به درختشویی می‌برند و «کلوزیو» و «مانورت» که همچنان راننده چرخ دستی من هستند، به جستجوی مرجوخه‌ای می‌روند که سه هزار پزو به‌او داده بودم و او در آخرین فرار، آنچنان وحشیانه مرا زده بود...

- مرجوخه لوپز، من باید با شما حرف بزنم.
- با دوهزار پزو که بشما می‌دهم، یک مته دستی قوی، با سه دنده و شش تا فیلته می‌خواهم که دوتا از آنها نیم سانتیمتر طول داشته باشند و ضخامتشان هم، دوتا یک سانتی‌متر، و دوتا ۱/۵ سانتیمتر باشد.

- من پول برای خرید اینها ندارم.
- بیا این پانصد پزو.
اینها را فردا سه‌شنبه، به‌نگام تعویض است. ساعت یک بعد از ظهر خواهی داشت. دوهزار پزو را قراهم کن.

سه‌شنبه، همه را در ساعت یک بعد از ظهر، از صندوق خالی خاک‌روبه حیاط، برداشتم. این یک صندوق مفوائی بود که در هر تعویض بیست نگهبانی خالی می‌کردند. «یا بلو» همان مرد کلمه‌ای، همه اینها را جمع و پنهان کرد.

پنجشنبه، بیست و هشتم، به‌نگام ملاقات «ژوزف» نیامده است. نزدیک پایان ملاقات، مرا صدا می‌زنند. این یک مرد سالخورده فرانسوی است که از طرف «ژوزف» آمده است.

- در این‌گروه نان، آنچه را که خواسته‌ای هست.
- این هم دوهزار پزو برای تاکی است. برای هر روز، پانصد پزو.
- راننده تاکی یک نفر بی‌مرد تنوع و جاق اهل «پرو» است. از این بابت ناراحت و عصبانی شو. چائو.
- چائو...

برای آنکه گروه بزرگ نان جلب توجه نکند، سیگار و کبریت و سوسیس و کره و شیشه‌ای روغن را با نان، در یک پاکت بزرگ کاغذی جاداده‌اند. وقتی که پاکت را نگهبان دم در بازرسی می‌کند، به او سیگار و کبریت و چند سوسیس می‌دهم. او بمن می‌گوید.

- یک تکه نان بمن بده.
قطعا این یکی مانده بود!
- نان نه. برای خودت بخور. بیا، این پنج پزو را بگیر، زیرا این نان

اوف ! آنرا خوب نجات دادم ! اصلاً چرا بفکر دادن سوسیس‌ها به این نگهبان اقدام ! چرخ دستی‌ام سرعت از این پلیس دور می‌شود . من چنان از این تقاضای او غافلگیر شده‌ام که هنوز هم از وحشت این غافلگیری خیس عرق هستم .
- پابلو ، فردا آتش بپا میشود . همه چیز اینجا است . باید سوراخ را دقیقاً زیر پیش‌آمدگی برج نگهبانی در حیاط کند . نگهبان آن بالا ، نمیتواند ترا ببیند .
- ولی میتواند بشنود .

- پیش‌بینی آنرا کرده‌ام . صبح در ساعت ده . این طرف حیاط سایه است . باید کاری کنیم یکی از مسگران ، برای صاف کردن يك تکه مس ، آنرا پدیدوار در چند متری ما ، تکیه دهد و تکرار کوفتن بپردازد . اگر دوتا باشند ، بهتر است .
بهر کدامشان ۵۰۰ یزو میدهم . دوترا را پیداکن .
او آنها را پیدا میکند .

دوتا از دوستانم ، بدون توقف ، به ظرفهای مسی چکش خواهند زد . در این صورت نگهبان صدای مته را نخواهد شنید . فقط تو با چرخ دستی‌ات باید دورتر از آنجا باشی و خودت را به صحبت با فرانسویها مشغول کنی . این مرا از دید آن یکی نگهبان گوشه دیگر ، کمی مخفی خواهد کرد . در یک ساعت ، سوراخ کنده میشود . بلطف ضربات چکش بر مس و روغنی که همدستی روی مته میریزد ، نگهبان بهیچ چیز شك نمی‌برد . دینامیت در سوراخ جا داده میشود و چاشنی در بیست سانتی‌متری فیتله قرار دارد ... اگر همه چیز رو براه باشد ، بر اثر انفجار ، سوراخی در دیوار پدید می‌آید . نگهبان با سایبانش فرو خواهد افتاد ، و من از راه سوراخ و بر روی دست‌های «پاپا» به تاختی خواهم رسید . دیگران نیز رهائی خواهند یافت ، زیرا «کالوزیو» و «ماتورت» هم که بعد از ما از سوراخ بیرون می‌آیند ، زودتر از من به تاختی خواهند رسید .

درست پیش از آتش کردن ، «پابلو» به گروهی از زندانیان کلمبی خبر داد ،
- اگر شما می‌خواهید فرار کنید ، چند لحظه بعد ، سوراخی در دیوار پدید می‌آید ،

- این خوب است ، زیرا پلیس چون دنبال کند ، به سوی آخرین کسانی که فرار میکنند ، شلیک خواهد کرد .

آتش می‌زنیم . انفجاری عجیب و شیطانی ، همه محله را می‌لرزاند برج نگهبانی با نگهبانان فرو می‌افتد . دیوار چنان ترك بر میدارد که از روی آن ، خیابان کاملاً پیداست ، اما هیچکدام از ترك‌هایش آنقدر گشاد نیست که کسی بتواند از آن بیرون برود . هیچ روزنه و شکاف کافی که بتوان از آن گریخت ، ایجاد نشده است و فقط در این موقع است که قبول می‌کنم من از دست رفته و باختام . سرنوشتم این است که به آنجا بازگردم . به کاین بازگردم . به «کاین»

بازگردم. هیاوهی که این انبجار برانگیخت، غیر قابل وصف است. بیش از پنجاه پلیس به حیات ریخته اند. «دون گر گوریو» میداند موضوع از کجا آبی-خورد، می گوید،

— خوب، فرانسوی، فکر میکنم این آخری است.

فرمانده پادگان، ازخشم دیوانه شده است. او نمی تواند دستور بدهد که مردی زخمی و خوابیده در يك چرخ دستی را، بزنند، و من برای آنكه چشم زخمی بدیگران نرسد، صدای بلند اعلام میکنم که همه این کارها را خودم به تنهایی انجام داده ام.

شش نگهبان، جلوی دیوار ترك برداشته و ویران، و شش تا در حیات زندان، نگهبانی میکنند.

شش تا نیز در بیرون، در خیابان موقتاً پاس میدهند تا پناها ویرانی های دیوار را تعمیر کنند نگهبانی که از دیوار افتاده است خوشبختانه هیچ آسیبی ندیده است.

بازگشت به زندان اعمال شاقه

سه روز پس از سیام اکتبر، در ساعت یازده صبح، دوازده نگهبان زندان با اعمال شاقه، پلیس به لباس سفید، ما را تحویل میگیرند. پیش از عزیمت، يك مراسم كوچك رسمی برگزار میشود. هريك از ما باید معرفی و شناسانده میشد. آنها قیض های علامت جسمانی، عكس ها، اثر انگشت ها و همه اسناد دیگر را همراه آورده اند. وقتی معرفی و شناسائی انجام میگردد، كنسول فرانسه جلومی آید و سندی را دال بر تحویل رسمی ما به فرانسه امضاء میکند. همه اینها را که در می اسم حضور دارند، از رفتار دوستانه ای که نگهبانان فرانسوی با ما دارند، تعجب میکنند. نه هیچگونه خشونت، می بینیم، نه ناسزائی. کماندان بورال، فرمانده اسکورت، از وضع من ناراحت میشود. پاهایم را نگاه میکند و بمن میگوید که در کشتی، مرا معالجه خواهند کرد، زیرا همراه گروه، یرستار قابلی نیز آمده است..

سفر در تنه انبار کشتی، مخصوصاً به علت گرمای خفه کننده و نیز زحمت و آزاری که از بسته شدن پاها به میله ای آهنی، که سن و سال زندان اعمال شاقه تولون را داشت، رنج آور و کشنده است. فقط يك حادثه قابل ذکر در این سفر روی میدهد. کشتی ناچار میشود در «ترینیداد» زغال بزند. يك بار، دربند يك افسر انگلیسی درخواست كسرد تا میله آهنی را از پامان باز کنند. بنظر میرسد که كسرد زنجیر کردن يك انسان در يك کشتی قدغن است. من از این واقعه استفاده میکنم و بصورت يك افسر باز پرس انگلیسی سیلی ای میزنم من باین

ترتیب میخواستم که توقیف شوم و از کشتی پیاده‌ام کنند. افسر بمن می‌گوید :
 — من شما را بخاطر گناه بزرگی که مرتکب شده‌اید ، نه توقیف و نه از
 کشتی پیاده میکنم . شما در بازگشت به آنجا ، خیلی بیشتر و شکنجه‌تر تنبیه
 خواهید شد .

نه ، سرنوشت من این است که دوباره به زندان اعمال شاقه برگردم. این
 از بدبختی است که این یازده ماه فراز و فرود سرشار از سختی‌های مختلف ، اینطور غم
 انگیز ، پایان می‌یابد .

نزدیک این بندر «تربیت‌داد» که نازه ترکش کرده‌ایم، در چند کیلومتری—
 اش، خانواده بی‌نظیر «بون» زندگی می‌کند. ماهنوز خیلی از کوراچائو سرزمین
 مرد بزرگی که اسقف اینجاست، «ایرنه دو بیوئین»، دور نشده‌ایم . من مسلماً
 همچنین با سرزمین سرخپوستان «گوزیرا» که در آنجا عشق را بصورت خالص
 و طبعی شناختم ، تماسی بهم زده‌ام و روشنائی و صداقتی را که کودکان شایسته
 آن هستند، در این زنان سرخپوست سرشار از اراده که در عشق، ناب و خالصند
 یافته‌ام.

و این جذامیان جزیره «کبوترها» ، این محکومین با اعمال شاقه که
 به‌چنین بیماری موحشی دچار آمده‌اند، آنهاهم هنوز در قلبشان نجابتی را که
 برای یاری دادن بما لازم است، حفظ کرده‌اند.

کسول بلژیک، با آن ههربانی و خوبی ذاتی‌اش و با «زورف‌دگا» که بدون
 شناختن من، آنهمه خودش را در اختیار من گذاشته بود... همه این اشخاص و
 این موجوداتی که در این فرار شناختم ، به‌رحمتش می‌آرزید، حتی با اینکه
 فرارم چنین شکست خورده، اما یک پیروزی است، اگر نه برای هیچ ، دست‌کم
 برای اینکه روح‌برادر آشنائی با این اشخاص استثنائی، سرشار و غنی شده‌است.
 نه، من از انجام آن، پشیمان نیستم.

این «مادونی» با آبهای کف‌آلودش است . روی عرشه «مانا» هستیم.
 خورشید نطفه استوائی مدتی است سوزاندن این سرزمین را آغاز کرده است
 ساعت نهم صبح است. من مصب را می‌بینم و ما به آرامی، به آنجا که با آنهمه شتاب
 از آن عزیمت کردیم، باز می‌گردیم. دوستانم حرف نمی‌زنند، نگاهبانان از رسیدن
 بمقصد راضی هستند . دریا در طول سفر، ناآرام بود و بسیاری از آنها اکنون
 راحت شده‌اند.

۱۶ نوامبر ۱۹۳۳

دربار انداز — جمعیت موج می‌زند، احساس می‌کنیم که آنها با کنجکاو
 منتظر مردانی هستند که از عزیمت به آن چنان دوردستی نمی‌هراسند. چون یک
 روز یک‌شنبه می‌رسیم، این‌خود برای جمعیت که تفریح و سرگرمی زیادی ندارند،

یکنوع سرگرمی و تفریح است. من می‌شنوم که بعضی‌ها می‌گویند:

— آن زخمی پایون است. این یکی کلوزیوست. آن دیگری ماتورت است... در کمپ زندان محکومین با اعمال شاقه، شصت مرد در گروه‌های مختلف و بصف، جلوی کلبه‌شان ایستاده‌اند. جلوی هر گروه، نگهبانان قرار دارند. اولین کسی که می‌شناسم، «فرانسوآسیرا» است. او به آشکار، و بدون این که از دیگران پنهان کند، گریه می‌کند. از پنجره در مانگاه، خم شده و مرا نگاه می‌کند. آدم احساس می‌کند که اندوه و دردش کاملاً واقعی است. ما را در وسط اردوگاه متوقف می‌کنند. فرمانده زندان بلندگوئی در دست می‌گیرد و می‌گوید:

— حالا که آوردنتان، می‌توانید بفهمید که قرار فایده‌ای ندارد. همه کشورها توقیف‌تان می‌کنند، تا بفرانسه برگردانند.

کسی شمارا نمی‌خواهد. پس بهتر است همین جا بمانید، آرام باشید و رفتار خوبی داشته باشید. چه مجازاتی در انتظار این پنج مرد است؟ محکومیت شدیدی که آنها باید این محکومیت را در کلوزیون (زندان و حشتناکی برای تنبیه متخلفین محکوم به اعمال شاقه زندانهای مستمرات بود که نجات از سیاهچالهای آن و مقررات غیر انسانی‌اش تقریباً غیر ممکن بود) در جزیره «سن ژوزف» از سر بگذرانند، و برای باقیمانده مجازاتشان، نیز مجبور باقی‌ماند در جزیره «مالو» (شیطان) خواهند شد. آنچه که آنها از فرار بدست آورده‌اند، همین است. امیدوارم که همه‌تان فهمیده باشید، نگهبان، اینها را به بندانضباطی ببرید.

چند دقیقه بعد، ما خود را در سلول مخصوص، در بندی که مراقبت‌های شدیدی در آنجا عملی می‌شود، می‌یابیم. هنوز نرسیده‌ایم، که من درخواست می‌کنم تا پاهای ورم کرده و دردناکم مورد معاینه و معالجه قرار گیرد. «کلوزیو» هم می‌گوید که گچ پاهایش ناراحتش می‌کند. داریم اوضاع را می‌سنجیم... اگر هر گز ما را به بیمارستان نفرستند!

«فرانسوآسیرا» با نگهبانش می‌آید.

نگهبان می‌گوید:

— اینهم بیمارستان.

— حالت چطور است پایی؟

— من بیمارم. من می‌خواهم به بیمارستان بروم.

— من سعی می‌کنم ترا به آنجا بفرستم، اما بعد از این کاری که تو کردی، خیال می‌کنم که تقریباً غیر ممکن است. برای توهم همینطور است «کلوزیو» پاهایم را مالش می‌دهد. پمادی بمن می‌دهد و بعد گچ پای «کلوزیو» را هم معاینه می‌کند و می‌رود.

ن توانستیم چیزی بهم بگوئیم. زیرا نگهبانان هم آنجا حاضر بودند. اما در چشماتش مهربانی و عطف چنان موج می‌زد که من بسختی به هیجان آمدم. فردا صبح وقتی ماساژ دیگری بپاهایم داد، گفت:

نه ، کاری نمی شود کرد. دلت می خواهد ترا به يك سالن عمومی منتقل كنم؟
آيا تب میله آهنی را بیایم می بندند؟
— بله.

— پس بهتر است كه در سالن عمومی باشی. میله بیایم خواهد بود، ولی تنها نیستی. چون در این شرایط در عزلت و تنهایی بودن برایت وحشتناك است
— البته.

بله. تحمل تنهایی در حال حاضر، خیلی سخت تر از گذشته است. من در چنان وضع روحی هستم كه حتی چشمانم را هم نمی بینم، تا مگر گذشته از جلوی چشمانم نگذرد، و مرور حال نیز، همچنین برایم ناراحت كننده است، و چون نمی توانم راه بروم، سیاهچال چنان برایم دردناك است كه هرگز اینگونه نبوده است.

آه ، حالا واقعا بر عاده تباهی بازگشته ام. با این حال، چقدر زود توانسته بودم خودم را برهانم و روی دریاها بسوی آزادی پرواز كنم. و شادی این كه می توانم مرد دیگری باشم و زندگی دیگری را آغاز كنم، در دل بریزم و همچنین بسوی انتقام كشیدن پرواز كنم. این را می راکه سه نفسی شان بمن مدیونند؛ دیولن و دوازده تا عضو هیئت منصفه و دادستان، غیبی معكن است. فراهوش كنم... برای دادستان فرصت دارم زبانی را ببرم. من آن زبان هرزه اش را تكه تكه خواهم كرد.

در حال حاضر، اولین هدف، معالجه پاهایم است. باید هرچه زودتر بتوانم راه بروم

مرا زودتر از سه ماه بعد، به دادگاه نخواهند برد و در طول سه ماه خیلی چیزها می تواند اتفاق افتد.

يك ماه برای راه رفتن، يك ماه برای روی راه كردن كارها و شب بخیر عالیجنابان مقصد و جهت ، هندوراس انگلیس. اما این دفعه دیگر هیچكس نخواهد توانست بر من دست یابد.

دیروز، سه روز پس از بازگشتان، مرا به سالن عمومی برده اند. چهل مرد در اینجا منتظر رأی شورای نظامی هستند. بعضی هایشان مهم به دزدی ، دیگران مهم به غارت مسلحانه ، آتش سوزی عمدی، قتل، اقدام بقتل غیر عمد و قتل عمد و كوشش برای فرار و همچنین آدم خواری هستند. ما در هر ردیف صف چوبی، بیست نفریم كه پاهایمان يك میله آهنی بطول پانزده متر، بسته شده است ساعت شش عصر، پای چپ هر مرد به میله آهنی مشترك بوسیله قلابی بسته میشود. ساعت شش صبح، این قلاب آهنی ضخیم را از پاهایمان باز می كنند و آنوقت تمام روز را می توانیم بنشینیم ، گردش كنیم ، بازی كنیم و با دريك راه روی دومتری كه بطول سالن است و اسم آنرا «میدان مشق» گذاشته ایم، بحث كنیم و حرف بزنیم. هنگام

روز فرصت ندارم تا خودم را بخورم و بسته آورم. همه شان در دسته های کوچک بدیدندم می آیند تا برایشان شرح دهم، و چون برایشان می گویم که بدلتوا خودم، قبیله کوچک «گازیرولی» ام و «زورائیما» و «لالی» را ترک کرده ام، همه شان دیوانه وار فریاد می کنند. یک مرد پارسی پس از شنیدن ماجرایم می گوید:

— به جستجوی چه چیزهایی راه افتاده بودی، احق جان؟ تراسوا ای؟ آسانورها، سینماها، نور برق با جریان فشار قوی اش که سندنلی الکتریکی را راه بیاندازد؟ یا این که می خواستی در حوض میدان «بیگال» حمام بکنی؟ چطوری احق من؟ چرا بزندگیت ادامه ندادی رفیق. دوتا زن خسوشو و مهربان یکی بهتر از دیگری داشتی، برهنه در میان طبیعت، همراه یک دسته لغتی زندگی می کردی، شکار می کردی، دریا را داشتی، می خوردی، می نوشیدی، شن نسیم را داشتی و در عین حال مروریدها نیز در دست بود، و تو آنوقت همه اینها را رها کردی که کجا بروی؟ بمن بگو؟ برای اینکه در خیابانها سر آسمه بدوی تا اتومبیل ها تراله نکنند، برای این که ناچار از پر داخت اجاره خانه، مزد دست خیاط و صورت حساب برق و تلفن باشی، که برای بدست آوردن پول این مضارح، ناچار گاوصندوق بشکنی، یا این که چون احق جان بکنی که درست همانقدر بدست آوری تا از گرسنگی نمیری؟... من هیچ نمی فهمم زندانی! تسودر آسمان بودی و بدلتوا به جهنم برگشتی که در آنجا بجای از غم و غصه های زندگی، پلیس ها می آمدند که در تعقیب تو بودند، پس می بینند. این واقعیت است، که تو خون پاک فرانسوی داری و فرصت نداشتی تا قدرت و استعداد جسمانی و اخلاقیات را دور بیا ندازی. من که ده سال است در زندان احوال شاقه هستم، اصلاً دلیل کارهای ترا نمی فهمم.

بهر حال، میان ما خوش آمدی و چون توفظماً قصد داری دوباره شروع کنی؟ روی همه مان در کمک و یاری بخودت، حساب کن اینطور نیست دوستان؟ شما ها موافقت؟

زندانی ها موافقت و من از همه شان تشکر می کنم. من خوب می بینم که همه شان مردان و حشمتاکی هستند. آنطور که مادرهم و قاطی هستیم، مشکلی است یکی یاد دیگری متوجه «پلان» (لوله کوچکی که پایبوی پول در آن می گذاشت و در نشیمنگاه خود فرو می کرد) نشوند. شب وقتی همه مان به عیله آهنی مشترک بسته می شویم، کشتن یکی آسان است. فقط کافی است که کلیددار عرب را روز در مقابل کمی پول تطمیع کرد، تا شب هنگام قلاب آهنی پارا خوب قفل نکند. باین ترتیب شب هنگام، آن مرد می تواند برخیزد و کارش را انجام دهد و دوباره سر جایش برگردد. و این بار، قلاب را خودش بیایش قفل کند و در جایش بخوابد. و چون مرد عرب شریک جرم غیر مستقیم در ماجراست، دهش را می بندند. اینک سه هفته است که من بازگشته ام. این سه هفته، خیلی زود گذشته است

پایون من به آزادی باتکیه به میله ای که دو قسمت سالن را جدا می کند، راه میروم. من اولین کوشش ها را نیز انجام می دهم. هفته پیش، در جلسه تعلیمات، آن سه نگهبان بیمارستان را که بهشان حمله و خلع سلاحشان کرده بودیم، دیدم، آنها از بازگشت مایخی راضی هستند و آرزو دارند روزی به بخشی که آنها در آنجا خدمت میکنند فرستاده شوم. زیرا پس از فرارمان، هر سه شان بسختی و شدت تنبیه شده اند، و در این محرومیت از فوق العاده و مزایای خدمت در مستعمرات بعدت یکسال. و در این صورت، این برخورد مان هیچ خوشایند نبود. ما این تهدیدها را به جلسه تعلیماتی زندان گزارش دادیم.

مرد عریض قامت بهتری دارد. او جز حقیقت نگفته است و مبالغه ای هم نکرده و نقش «ماتور» را نیز از یاد نبرده است. کلانتر بازی پس تعلیماتی، اصرار زیادی کرد تا بفهمد چه کسی قایق را در اختیار ما گذاشته بود. اما با اطلاعات نادرستی داده بودند.

از بامی گویند که بعلت حمله به نگهبانان، همه امکانات را بکار خواهد گرفت، تا پنج سال زندان در کلوزیون برای من و «کلوزیو» و سه سال برای «ماتور» برسد. شوشما که اسمتان پایون است، بمن اعتماد داشته باشید، من دوتا بال تان را خواهم برد که دیگر نتوانید پرواز کنید.

هنوز بیش از دو ماه باید انتظار بکشیم تا نوبت دادگاه برسد. من چنان بجان آمدم که دلم می خواهد در «پلان» آن دوتا پیگان زهر داده را می داشتم تا در این بند انضباطی زندان، بکشم آنها، خودم را از همه چیز خلاص می کردم. اینک هر روز پیشرفت می کنم. بهتر از پیش راه میروم.

«فرآنسوا سیرا»، صبح و عصر می آید و با روغن کافور یا هایسم را ماساژ میدهند. این ملاقاتهای عمراء با ماساژ، هم برای پاها، و هم برای روحیه ام، بسیار مؤثر است. داشتن یک دوست در زندگی چقدر خوب است.

من متوجه شده ام که این فرار طولانی، حیثیت غیر قابل تردیدی برای ما، در نزد زندانیان، فراهم آورده است، من مطمئنم که در میان این مردان، در امنیت کامل هستم. ماکری نمی کنیم تا برای دزدیدن پولمان، خطر مرگه برایمان بوجود آید. همه شان، بدون استثناء، با احترام می گذارند و بنوعی تحسین و تمجیدمان می کنند و این که جرئت کردیم نگهبانان را با ضربات بی هوشت کنیم، در میان این زندانیان خطی ناک، جزو کسانی قلمداد شده ایم که حاضر به کار نیستیم.

این که خود را در امن و امان احساس می کنیم، بسیار جالب توجه است. من هر روز مافت و مدت بیشتری راه میروم و اغلب با روغن شیشه کوچکی که سیرا بمن داده، زندانیان نه تنها پاشنه پایم را، بلکه عضلات پاهایم را نیز که بعلت بی حرکت ماندن بی حس شده، ماساژ می دهند.

دراين سالن دومرد اخمو هستند كه باهيچكس حرف نمي زنند . هميشه يكي شان بدپكري بسته شده وجز باخودشان ، آنهم بهصدای آهسته ای كه ديگران نمي شنوند ، باكسي ديگر حرف نمي زنند . يك روز ، يكي از آنها ، يك پاكٲ ميگارا امريكائي كه «سيرا» برايم آورده ، ميدهم ، اوازم تشكر مي كند و مي گويد ،
 - «فراتو آسيرا» دوست توست ؟

- ببله ، بهترين دوستم است .

- شايد يك روز كه همه كارها خراب شود ، مارت و ميراثمان را وسيله او ، براي تو بفرستيم .

- چه ارٲ و ميراثي ؟

- من و دوستم تصميم گرفتيم كه اگر ما را باگيوتين اعدام كنند ، «پلان» هايمن را بتو بدهيم تا با پول آن بتواني دوباره دست بقرار بزي . در آنصورت ، آنرا به «سيرا» مي دهيم تا بتو برماند .

- شما فكر مي كنيد كه بمرگ محكوم شويد ؟

- تقريباً حتمي است ، شانس كمي وجود دارد كه نجات پيدا كنيم .

- ... وقتي اينطور حتمي است كه بمرگ محكوم خواهيد شد ، پس چرا در اين سالن عمومي هستيد ؟

- فكر مي كنم آنها مي ترسند كه اگر در سلول انفرادي باشيم ، خودكشي كنيم .

- آه ، اين ممكن است . راستي شما چكار كرده ايد ؟

- ما آدم ناچنس و پستي راطعه مورچه هاي گوستخوار كرديم . از اين جهت اين را بتومي گويم . براي آنكه آنها مدرك غير قابل انكاري دارند . مادر حنين ارنكاب جرم دستگير شديم .

- اين واقعه ، كجا اتفاق افتاده است ؟

- در كيلومتر ۴۲ ، در اردوگاه مرگ بدازسرك اسپاروئين .

دوست اوبمانزديك شده . او يك مرد اهل «تولوز» است . باو اينزيكاري امريكائي تعارف مي كنم . كنار دوستش روبروي من ، مي نشيند . اين مرد مي گويد ،
 - ما هرگز عقيده كسي را نمي پرسيم ، ولي خيلي دلم ميخواهد بدانم تو راجع ببا چه فكر مي كني ؟

- چطوري ميخواهي ، بدون آنكه چيزي بدانم ، بفهمم تو حق داشته ي يا كاري كرده ي كه يك مرد زنده را ، حتي اگي ناچنس و موذي بوده ، به مورچه هاي گوشت خوار داده اي ؟ براي اين كه عقيده ام را بتو بگويم . بايد همه چيز را از اول تا آخ بدانم .

مرد تولوزي مي گويد ،

- حالا همه اش را برايٲ نقل مي كنم . اردوگاه كيلومتر ۴۲ ، كه در چهل

و دو کیلومتری «سن-لوران» واقع است، يك اردوگاه کار اجباری است. در آنجا هر محکوم ناچار است در هر روز يك متر سكب، چوب سخت را ببرد. هر شب تو باید در بیشه زار، کنار چوب‌هایی که بریده و مرتب کرده‌ای باشی. نگهبانان به همراه مرد عرب کلیددار می‌آیند تا بازرسی کنند که کارت را درست انجام داده‌ای، یا نه. وقتی بازرسی شد، هر متر سكب چوب بریده، بارنگ قرمز، سبز، یا زرد، نشانه‌گذاری می‌شود. این بستگی به روزی دارد. آنها کار را اگر همه قطعات بریده از چوب سخت نباشد، قبول نمی‌کنند. برای این که در این راه موفق شوند، بدو دسته تقسیم می‌کنند. اغلب اوقات مانع می‌شوند که کارمان را تماماً انجام بدهیم. آنوقت ما را شب در سیاهچال می‌انداختند، بدون آنکه غذائی بدهند. صبح هم بدون آنکه چیزی برای خوردن بدهند، ما را بکار وامیداشتند تا کمبود دیروز را جبران کنیم و به علاوه يك متر سكب همان روز را هم ببریم. چون يك سگه جان می‌کندیم.

هرچه پیشتر می‌رفت ما ضعیف‌تر می‌شدیم و توانائی انجام کار را نداشتیم. علاوه بر آن، يك نگهبان مخصوص برایمان تعیین کردند که نه تنها يك نگهبان بود، يك عرب هم بود. او همراه ما می‌آمد، شلاق در دست داشت و يك لحظه از زدن و تازا گفتن، باز نمی‌ایستاد. او جلوی ما مخصوصاً، با حرکات دندانها و فکشی، غذا می‌خورد تا بیشتر تحریک‌مان کند. خلاصه زجر و شکنجه دائمی می‌داد. ماهر کداعمان يك «پلان» محبتی سه هزار فرانك برای فرارمان داشتیم. يك روز تصمیم گرفتیم مرد عرب را تطمیع کنیم و بخریم. موقعیت بسیار ناجور بود. خوشبختانه او همیشه فکری کرد که فقط يك «پلان» داریم. سیستم کار من ساده و آسان بود، در مقابل پنجاه فرانك می‌گذاشت برویم قطعات چوب بریده‌ای را که از رنگ کردن پنهان کرده بودند، بدزدیم و با آن کار آفرزمان را تحویل بدهیم. اینطوری، با ۵۰۰ صد فرانك، در حدود دو هزار فرانك از ما در آورده بود.

وقتی کارهایمان مرتب و مطابق هر روز شد، مرد عرب را از آنجا فراموش خواندند. و ما با این فکر که او پول حسابی‌ای از ما در آورده، روزهای بند هم به بیشه زار می‌رفتیم و همان چوبهای بریده و رنگه نشده را بلند می‌کردیم و تحویل می‌دادیم. يك روز او تعقیب‌مان کرد و درست سر بزنگاه از مخفی‌گاه درآمد و گفت:

— آه آه! چوبها را می‌دزدی بدون اینکه پولی بدهی. اگر ۵۰۰ فرانك ندهی، ترا لو می‌دهم.

چون فکر کردم فقط تهدیدی تو خالی است، امتناع کردم. فردا آمد:

— یا پول می‌دهی، یا امشب به سیاهچال می‌روی.

باز هم خودداری کردم. بعد از ظهر با نگهبانان آمد. این وحشتناک بود

پایون ! بداند آنکه کاملاً لختمان کرد ، مارا به کنار چوبهای بریده برد . شلاق در دست داشت و مارا می زد و مجبورمان کرد که چوبها را ببریم و آنها را که دزدیدیم ، سر جایش بگذاریم . این شکنجه دو روز طول کشید که نه لب بنفاد زدیم ، نه چیزی نوشیدیم . اغلب می افتادیم ، و عرب ما را با ضربات پا و شلاق دوباره بلند می کرد ، تا این که بالاخره چنان روی زمین افتادیم ، که دیگر نتوانستیم برخیزیم . میدانی این بار چه جوری موفق شد مارا وادار به برخاستن کند ؟ کنفوسی از زنبوران وحشی را که بالای سرمان در پشته آویزان بود ، روی سرمان شکست . نهی ددد آلود این زنبوران ، نه تنها ما را از زمین بلند نکرد ، بلکه چون دیوانگان بدویدن وادارمان ساخت . بیغایده است که برایت بتوانم این درد ورنج را شرح دهم . تو میدانی که نهی یک زنبور ، چه دردی دارد . پنجاه یاشت زنبور را در نظر بگیر . این مکشهای وحشی ، نهی ددد تا کنون وحشتناکتر از زنبورها دارند .

بمدت ده روز ، بدون آنکه معالجه مان کنند ، فقط بانان و آب ، مارادر سیاهپالی افکندند . من چشم چم را که زنبورها به آن حمله کرده بودند ، از دست دادم . وقتی ما را در کسب انداختند ، زندانیان دیگر تقسیم گرفتند بهما کمک کنند . آنها چنین قرار نهادند که هر کدامشان یک تکه چوب سخت که یک اندازه بریده شده باشد ، بیا بدهند . این چوبها رویهم تقریباً یک متر مکعب میشد و این بسیار بیا کمک میکرد ، زیرا ما دو قاتی بیش از یک متر مکعب چوب نیاید می بردیم ، در این مورد بزرگمتر موفق شدیم . اما بهر حال ، موفق شده بودیم . کم کم نیرویمان را بدست می آوردیم . زیاد میخوردیم . و فکر انتقام کشیدن از این مرد دزد و ناجنس بوسیله مورچههای گوشتخوار ، کاملاً تصادفی به ذهنمان خطور کرد .

در حال جستجوی چوبهای سخت به لانه ای محلو از مورچههای گوشتخوار برخوردیم که مورچهها یک آهوی ماده ، باندازه یک زن را داشتند میخوردند . نگهبان سنگدل ، همچنان بازرسی و گشتهایش را بعمل می آورد . و در یک روز صاف وزیبا ، پس از آنکه با ضربه دسته تبر بیهوش کردیم ، او را به نزدیک لانه مورچهها کشتانیدیم ، آنجا بر خنثاش کردیم و سپس با طنابهای ضخیمی که برای بستن چوبها بکار می بردیم ، او را در حالی که روی زمین نیمه ایستاده بود ، از دستها و پاها بدرخت محکم بستیم . با تبر چند جای مختلف بدنش را زخمی کردیم و دهانش را با علف پر کردیم تا نتواند فریاد بکشد . و منتظر ماندیم . تا وقتی که چوبی را در لانه فرو نکردیم و مورچههای چسبیده به آنرا روی بدن نگهبان نریختیم ، مورچهها حمله نیاروندند . بدنش خیلی طول نکشید ، نیم ساعت بعد ، هزاران مورچه حمله آوردند . پایون ، آیا مورچههای گوشتخوار دیده ای ؟

— نه ، هرگز . من مورچههای بزرگ سیاه دیده ام .

— این مورچه‌ها کوچک و سرخ پرنگه خون هستند. آنها گوشت را باندازه‌های میکروسکوپی می‌کنند و پلانه‌هایشان می‌برند. اگر ما از حمله زنبورها دردد کشیدیم، فکرش را بکن که او زنده زنده، در زیر حمله مورچه‌ها، چه دردی کشید. اختصاراً و در روز يك صبح طول کشید. پس از ۲۴ ساعت، او دیگر چشمی نداشت. من پیاد می‌آورم که در انتقام جوئی مان سخت بیرحم بودیم، ولی باید دید که او چه پروزما آورده بود. این معجزه بود که ما نمرده بودیم. مسلم است که هرجائی به جستجوی او برآمدند و کلیدداران دیگر عرب و همچنین نگهبانان، در اینک در این ناپدید شدن او، ماهم دستی داریم. مظنون بودند.

هر روز در قسمتی دیگر از پیشه‌زار، ما کمی از زمین را می‌کنیدیم، تا چاله‌ای پدید آید که باقیمانده جسدش را در آن پنهان کنیم. آنها هنوز چیزی از عرب کشف نکرده بودند که يك نگهبان ما را در حال کندن چاله دید. وقتی سرکار می‌رفتیم، او ما را تعقیب کرد تا به پیند کجا می‌رویم. همین بود که کار ما را ساخت. يك روز صبح، بلافاصله پس از رسیدن به سرکار، شروع کردیم تا اسکت عرب را از هم جدا کنیم. اسکت هنوز پراز مورچه‌ها بود. ما درست در حال کشانندن اسکت بطرف چاله کنده شده بودیم (در حال کشانندن اسکت، مورچه‌ها ما را گاز می‌گرفتند و خونین می‌کردند، و نمی‌توانستیم مانعشان شویم). که بوسیله سه عرب کلیددار و دو تا نگهبان، غافلگیر شدیم. آنها مخصوصاً با سیر و حوصله تمام، پنهان شده بودند تا ما باین کار دست بزنیم.

بغاك سپردن جسد عرب

اینطوری شد دیگر. آنها مدعی شدند که اول او را کشته‌ایم، و بعد به مورچه‌ها دادیم. اما گزارش پزشك قانونی، حاکی بود که در جسد هیچگونه زخم خطرناک دیده نمی‌شود. گزارش تصدیق می‌کرد که ما او را زنده زنده، خوراك مورچه‌ها کرده‌ایم.

نگهبان بعدافع ما (زیرا در آنجا نگهبانان، کار و کلای مدافع را هم می‌کردند) بما می‌گفت اگر دلیل و توجیه ماقبول شود، می‌توانیم سرمان را نجات دهیم. وگرنه حقت هم همین است. ما واقعاً، امید کمی داریم و برای این است که ترا بتوان وادارتمان انتخاب کرده‌ایم، بدون اینکه این را بتوبه‌گوئیم.

— از همین قلب آرزو می‌کنم که من از شما ارت نبرم.

سیگاری روشن می‌کنم، و می‌بینم آنها مرا طوری نگاه می‌کنند که گوئی می‌خواهند بگویند: خوب، تو حالا حرف می‌زنی؟

— گوش کنید زندانیها، می‌بینم که شما منتظر جواب آن سؤالی هستید که پیش از نقل ماچراپشان از من پرسیده‌اید. قضاوت من بعنوان يك انسان در کاری که انجام دادید. يك سؤال آخری دارم که البته این سؤال در قضاوت و تشخیص من اثری ندارد. اکثریت این سالن چه فکری می‌کنند، و چرا شما با کسی

— اکثریت فکر می‌کنند که باید او را می‌کشیم. ولی نباید زنده زنده او را خوراك مورچه‌ها می‌کردیم. درباره سکوت‌مان، ما با کسی حرف نمی‌زنیم از این روی که يك روز آنها موقعیت شورش و فرار بدست آوردند، اما کاری نداشتند.

— عقیده من زندانیها، این است که الان شما می‌گویید، شما بسیار کار خوبی کردید که سربازان آنچه را که بر سر تان آورد در حقیقت روا داشته‌اید. ریختن لانه پراز زنبور و مگس‌های آتشین بر سر تان، غیر قابل بخشش است. اگر به گویین محکوم شدید، در آخرین لحظه فقط بيك چیز فکر کنید، «سرم را می‌برند. این فقط سی‌ثانیه طول می‌کشد. از اول تا فرود آمدن تینه، سی‌ثانیه طول می‌کشد، در حالی که او احتضارش شصت ساعت طول کشیده بود. پس این من هستم که برده‌ام». بعدش، آنچه که مربوط به مردان سالن می‌شود، تصور نمی‌کنم شما حق داشته باشید، زیرا شما گمان کرده بودید که شورش عمومی در آن روز می‌توانست منجر به فرار همگی شود، در حالی که ممکن است آنها این عقیده را نداشته بودند. از طرف دیگر، در يك شورش، همیشه انسان می‌تواند بکشد، در حالی که چنین چیزی را اذقيل نمی‌خواسته است. بنابراین، از همه اینهایی که اینجا هستند، تنها کسان، گمان می‌کنم شما هستید که جانتان را در خطر می‌اندازید زندانیها، هر موقعیت مخصوص، ناچار عکس العمل‌های گوناگونی بدنبال می‌آورد.

دو موجود بنوا، راضی از گفتگویمان عقب کشیدند، و اگر هم الان بخاطر من سکوت را شکستند، اما دوباره زندگی در سکوت را آغاز کردند.

فرار «آدمخوارها»

«آنها پای چوبی‌اش را خورده‌اند!» يك پرس را گو از پای چوبی، یکی «آ، صدایی که تقلید صدای زرافه‌ای در می‌آورد، «آقا، خواهش می‌کنم يك تکه گوشت يك زندانی که خوب سرخ شده باشد، و بدون فلفل باشد، بیاورید!» خیلی بندرت ممکن بود که در دل شبها این یا آن جمله، و یا هر سه جمله را که بفرماید گفته می‌شد، نشنوم.

«کلوزیو» و من از خودمان می‌پرسیدیم برای چه کسی، و برای چه این جمله‌ها در تاریکی شب ادا می‌شود.

آزروید از ظهر کلید رمز را کشف کردم. یکی از زندانیان مهم، متخصص باز کردن گاوصندوق‌ها، که امش «ماربوس» واهل لاپچوات بود، برایم ماجرا را نقل کرد. وقتی دانست که من پدرش «تین» را می‌شناسم، دیگر ترسی برای حرف زدن با من نداشت. پس از آنکه قسمتی از فرارم را برایش تعریف کردم، خیلی طبیعی از او پرسیدم،

- آه ، من ، پام پماجرای کثیفی کشیده شده است ، من خیلی می ترسم که برای يك فراساده به پنج سال محکوم شوم من در فراری شرکت داشتم که ملقب به «فراد آدمخواران» شده است ، همین که بدفعات فریادش را در شب می شنوی : « آنها خورده اند ... » و غیره ، و یا « يك پیر را گور غیره » این برای برادران گراویل است .

آنها به شش کیلومتری «کیلومتر ۴۲» رفته بودند ، در فرار «دده» "Dédé" و زان گراویل ، دو برادر سی و پنج ساله اهل لون ، يك ناپلی ساکن ماری ، و من از لاجپوتات ، و بعدش يك زندانی اهل آنرژ که يك پایش چوبی بود و يك جوان ۳۳ ساله که جای زن او بود ، شرکت داشتم . از ماریونی خوب خارج شدیم ، ولی در دریا هرگز نتوانستیم بادبانها را برافرازیم و در عرض چند ساعت ، در ساحل گویان هلند افتادیم . نه آذوقه مان و نه هیچ چیز دیگری را نتوانستیم از فرق شدن نجات دهیم . باید برایت بگویم که در این ناحیه پلازی نیست ، بلکه دریادر جنگل با کره و انبوه پیش رفته است ، و از این روی ، عبور از این ناحیه ، بعلت درختان ریشه کن شده و بریده ، از امواج دریا ، که درهم فرو رفته اند ، بسیار سخت است .

پس از يك روز راه پیمائی ، به زمین خشك رسیدیم . آنجا به سه دسته تقسیم شدیم . برادران گراویل ، من و گزه می و مرد پاچوبی و مشوق کوچولوش . خلاصه ، هر کسی از مستی رفتیم و دوازده روز دیگر گراویل ها و من و ماریوس همدیگر را تقریباً همانجا که از هم جدا شدیم ، باز یافتیم . آن ناحیه از گل ولای بسیار لیز پوشیده شده بود و ما راه خروجی نیافته بودیم . برای اینکه وضع مان را برایت مجسم کنم ، احتیاج به کوشی نیست . مدت سیزده روز ، جز ریشه درختان و یا جوانه های تازه ، چیز دیگری نغوریدیم . آنوقت تصمیم گرفتیم که من و ماریوس ، با باقیمانده نیرویمان ، هر طور هست ، خودمان را دوباره با ساحل دریا برسانیم و آنجا پیراهتمان را بر نوک بلندترین درخت ببندیم تا باین ترتیب کشتی نگهبانان ساحلی هلندی را که اغلب در آنجا گشت می زدند ، متوجه خودمان کنیم . برادران گراویل می باید پس از استراحتی چندساعته ، با تمقیب جای پا ، به جستجوی آندوتای دیگر بپردازند . این باید آسان مهیود ، زیرا چنان قرار گذاشته بودیم که هر يك از دسته ها ، جای پایش را با شاخه های شکسته مشخص کند . اینطوری بود که آنها ، چند ساعت بعد زندانی پاچوبی را دیدند که تنها داشت می آمد .

- مشوق کجاست ؟

- من او را خیلی دورتی از اینجا گذاشتم ، چون دیگر نمیتوانست

راه بیاید .

— تو واقماً با این کار، حال آدم را بهم میزنی .

— این اونست که خواسته بود من برگردم .

در آن لحظه ، «دده» متوجه می شود که او در تنها پایش کفش کوچکی دارد .

— و بلاوه ، تو او را پاره نه گذاشتی تا خودت کفش را بپوشی ؟ به تو

تیریک میگویی . و تو حسابی سرحال بنظر می آئی حال ما را نداری . پیداست که غذا خورده ای .

— بله . من یک میمون بزرگ زخمی پیدا کرده ام .

— چه بهش برای تو .

و در اینجا ، «دده» برمی خیزد ، چاقو در دستش است ، زیرآبادیدن کیف

دستی انباشته اش درمی یابد چه پیش آمده است .

— کیف را باز کن ، تویش چه هست ؟

او کیف را باز می کند و یک تکه گوشت پیدا می شود .

— این چه چیزی است ؟

— یک تکه از گوشت میمون .

— کثافت ، تو آن پسر را کشتی که بخوریش .

— نه «دده» . برایت سوگند می خورم ، او از خستگی مرد ، و من یک تکه

کوچک از او را خورده ام . ببخش .

او فرست نیافت جمله اش را تمام کند که چاقو در شکمش فرو رفت ، و بعد

وقتی «دده» به جستجو و بازرسی پرداخت ، یک کیف بغلی کوچک چرمی ، با کبریت

و آتش زنه یافت .

خشم و عصبانیت از اینکه این مرد پیش از جدا شدن کبریت هایش را

تفیم نکرده بود ، آنها را واداشت تا آتش افروختند و شروع بخوردن زندانی

پاچویی کردند .

«گزه پی» در گرما گرم ضیافت بزرگ سر رسید ، آنها او را دعوت کردند...

«گزه پی» امتناع کرد . در کنار دریا ، او قورباغه و ماهیهای خاخورده بود . و

او بدون آنکه در ضیافت شرکت کند ، به تماشای برادران «گراویل» که تکه های

دیگر از گوشت را روی آتش می گذاشتند و پایای چوبی ، آتش را می گیرانند ،

نشست . «گزه پی» شاهد بود که آنها ران و لمبرها و زیر زانوی زندانی یک پا

را خوردند .

«ماربوس» ادامه میدهد ،

وقتی «گزه پی» بدنبال من آمد ، هنوز کنار دریا بودم . کلاهی را از ماهی های

کوچک و قورباغه پر کرده و رفته بودیم تا با آتش گراویل ها آنها را کباب کنیم .

من چند را ندیدم ، حتماً دورتر از آنها برده بودند ، ولی چند تکه گوشت دیدم

که هنوز کنار آتش ، روی خاکستر بود .

سه روز بعد ، يك كشتی بزرگ ما را جمع كرد و بزندان «سن - لوران» - پاپیون
دو - مارونی» تحويل داد .

«گزه‌یی» توانسته بود زبانش را نگهدارد . همه‌كس ، و حتی نگهبانان
در زندان ماجرا را میدانستند . من از این جهت برای توشیح می‌دهم ، كه همه
میدانند ، و حالا این صداها را كه شها می‌شنوی ، از سوی «گراویل» هاست كه
زندانیان خطرناکی شمرده می‌شوند .

رسماً ، متهم به فرار و آدم‌خواری هستم بدبختی آنست كه برای دفاع از
خودم ، باید گراویل‌ها را لو بدهم ، و این ممكن نیست . گزه‌یی ، هم چون همه ،
انكار می‌كند . حامی گوئیم كه آنها در جنگل ناپدید شده‌اند . پاپیون ، این است
وضع من .

دلم بحالت می‌سوزد زندانی زیرا تویی نردید چن با متهم كردن و لو
دادن دیگران ، نمیتوانی از خودت دفاع کنی .

يك‌ماه بعد ، «گزه‌یی» شب‌هنگام بضرب چاقویی در قلب ، بقتل رسید .
حتی احتیاجی نبود كه سؤال كنیم چه كسی ضربه را فرود آورد . این بود ماجرای
واقعی آدم‌خوارانی كه با كباب كردن يك زندانی با پای چوبی اش او را خورده بودند كه
این یکی قیلا جوان معشوقش را كه همراهش بود ، خورده بود .

آنشب من در طرف دیگر میله عدالت (همان میله‌ای كه پای زندانیان را
به آن زنجیر و قفل می‌كردند) خفته بودم . من جای مردی را گرفته بودم كه رفته
بود و از همه خواستند كه باندازه جای بكشفر ، خود را نزدیک‌تر كنند . «كلوزیو»
كنار من است .

از آنجا كه من خفته‌ام - پای چپم به میله قفل است - با كوشش میتوانم
آنچه را كه در حیاط می‌گذرد ، بینم . كشتی‌های نگهبان كه قاعده و نظمی
ندارند هدام جانشین يكدیگر میشوند و دیگران از جهت مخالف می‌رسند ،
و مهم نیست در كدام لحظه عمل صورت گیرد . پاهایم خیلی خوب است ،
فقط وقتی باران میبارد درد می‌كنم . باری ، من در صدد هستم كه كار دیگری
بكتم ، اما چگونگی ؟ این سالن پنجره‌ای ندارد ، در حقیقت جز میله‌های یكسره
و یكه‌پارچه‌ای كه همه پهنای او پوشانده و تا بام بالا می‌رود ، چیزی دیگری ندارد .
طوری قرار گرفته است كه باد شمال شرقی به آزادی از میله‌ها بداخل نفوذ می‌كند ،
پس از يك هفته دقت و بررسی ، من حتی يك جای خالی و اهمال در كار نگهبانان
نیتوانستم بیابم . برای اولین بار ، متقاعد می‌شوم كه آنها موفق خواهند شد كه مرا
در زندان جزیره «سن ژوزف» بیا نوازند .

بمن گفته‌اند كه این زندان وحشتناك است . این زندان را «بلندمانسان»
لقب داده‌اند . و اطلاعات دیگر . هرگز مردی ، در مدت ۸۰ ساله كه این زندان
وجود آمده ، نتوانسته از آن فرار بكند .

طبعاً ، این که کم و بیش پذیرفته‌ام بازی را باختم ، مرا وامیدارد به آینده نگاه کنم .

من بیست و هشت سال دارم ، و فرمانده آموزش ، برایم پنج سال زندان تقاضا کرده است . پس وقتی از «سن ژرف» بیرون می‌آیم ، سی و سه سال خواهم داشت . من هنوز پول زیادی در «پلان» ام دارم پس اگر فرار نکنم ، و این بدلالی که می‌دانم قطعی است - دست کم لازم است که سلامت باشم . پنج سال حبس مجرد کامل را تحمل کردن و دیوانه نشدن ، بسیار مشکل است .

باین ترتیب تصمیم می‌گیرم که از اولین روز مجازاتم ، خوب غذا بخورم و برنامه‌ای متنوع و منظم برای تقویت و ایجاد نظم مغزی ترتیب بدهم . حتی - المقدور از خیال و رؤیای کاخهای اسپانیایی ، و مخصوصاً رؤیای مربوط باقتحام اجتناب کنم . از هم اکنون خودم را می‌نامم ثابت‌وانم در پیروزی کامل ، مجازات و حشتناکی را که در انتظارم است ، از سر بگذرانم . بله ، من از زندان رکلوزیون با قدرت جسمانی و برخوردار و صاحب همه امتدادهای اخلاقی و جسمی بیرون خواهم آمد . این بمن کمک می‌کند تا نقشه و برنامه‌ام را تنظیم کنم و آنچه را که در انتظارم است ، در آرامش بپذیرم . نسیمی که وارد سالن می‌شود ، بیش از همه مرا نوازش می‌کند و واقعاً بمن لذت می‌بخشد .

«کلوزیو» خوب میدانند چه وقتی من نمی‌خواهم حرف بزنم ، او در این مواقع سکوت مرا بهم نمی‌زنند ، فقط زیاد سیگار می‌کشد . ستاره‌هایی چند پیداست . و من باو می‌گویم . تو از سر جای ستاره هارا می‌بینی ؟ او در حالیکه خودش را خم می‌کند . می‌گوید ،

— بله ، ولی ترجیح میدهم آنها را نبینم ، برای اینکه مرا بیاد ستاره‌های زمان فرار میاندازد .

— غصه‌اش را نخور ، در فرار دیگر ، هزاران ستاره خواهیم دید .

— چه وقتی ؟ پنج سال دیگر ؟

— کلوزیو ، این یکسانی را که زندگی کردیم . اینهمه حوادثی که به سرمان آمد . و آدمهایی که شناختم ، به پنج سال زندان رکلوزیون ، نمی‌آورد ؟ تو ترجیح میدادی که باین فرار دست نعیزدی و از همانوقت که به جزیره رسیده بودی ، در همین جا میماندی ؟ آیا بدلیل این چیزی که در انتظارمان است و هیچ خوشایند نیست ، تو افسوس می‌خوری که چرا در این فرار شرکت جسته‌ای ؟ بمن صادقانه جواب بده که آیا افسوس می‌خوری ، یا نه ؟

— پایی ، تو چیزی را که من نداشته‌ام ، فراموش می‌کنی ، هفت ماهی را که تو در میان سرخپوشان گذرانده‌ای . اگر من نیز با تو میبودم ، همینطور فکر می‌کردم ، ولی من در زندان بودم .

— ببخش ، من آنرا فراموش کرده بودم . من یرت می‌گویم .

— نه ، تو یرت نمی‌گویی ، و من با وجود همه چیز ، از فرمان بسیار راضی

هستم. زیرا من هم لحظات فراموش نشدنی‌ای داشتم. فقط من نسوعی هیجان و اضطراب از آنچه که در «بلنده انسان» در انتظارم است، دارم. در این پنج سال تقریباً غیرممکن است کاری کرد.

آنگاه من برایش توضیح میدهم که تصمیم گرفته‌ام کاری بکنم، و احساس می‌کنم که این کار را بنحو مثبتی نیز انجام خواهم داد. این‌بمن لذت می‌دهد که دوستم را که در کنارم نیرو و شجاعت دوباره می‌گیرد، تماشا کنم. پانزده روز بهمهلت حضورمان در دادگاه مانده است. بنابراین بعضی شایعات، فرماندهی که ریاست دادگاه نظامی را بعهده خواهد گرفت، بعنوان مردی سخت‌گیر، اما درستکار، شهرت دارد. او به آسانی حرف‌ها و تهمت‌های دستگاه را نمی‌پذیرد. این خودش خبر خوشی است، «کلوزیو» و من زیرا «ماتورت» از وقتی به اینجا آمدیم، درس‌لول است - از پذیرفتن نگهبانی بعنوان وکیل، امتناع کرده‌ایم. تصمیم گرفته‌ایم که من بجای سه نفرمان حرف بزنیم و خودم هم دفاعمان را عرضه کنم.

رای دادگاه

امروز صبح، اصلاح کرده وریش را از ته تراشیده، لباس نو دربر و کفش دریا، در حیات منتظریم تا به دادگاه برویم. پانزده روز است که گچ پای «کلوزیو» را برداشته‌اند. او خوب راه می‌رود، لشک نیست.

دادگاه نظامی از دوشنبه شروع بکار کرده است. امروز شنبه صبح است. یس پنج‌روز از دادرسی‌های گوناگون دیگر گذشته است؛ یک‌روز کامل برای رسیدگی به اتهام مردانی که مورد چگونگی شکار را بجان نگهبانی انداخته بودند گذشت. هر دویشان بمرگ محکوم شدند و من دیگر آنها را باز ندیدم.

برادران «گرویل» (بعلمت عدم دلیل بر عمل آدمخواری) فقط به چهار سال محکوم شدند. دادرسی آنها نصف روز وقت گرفت. بقیه قاتلین به پنج، یا چهار سال.

بطور عمومی، درباره پانزده نفری که در برابر دادگاه قرار گرفتند، مجازات‌هایی در نظر گرفته شده، سخت و جدی، اما قابل قبول و بدون مبالغه بوده است.

دادگاه از هفت و نیم صبح آغاز بکار کرد.

وقتی که فرماندهی همراه يك کاپیتان سالخورده پیاده‌نظام، که بعنوان نایب قاضی در دادگاه بکارش می‌گیرند، وارد میشوند، ما در سالن هستیم.

در طرف راست دادگاه، نگهبانی با سر دست‌یراق دوزی و يك کاپیتان، نماینده تشکیلات، ایستاده‌اند.

- پرونده شاریس، کلوزیو، ماتورت.

ما تقریباً در چهارمتری دادگاه هستیم. من فرصت می‌یابم تا جزئیات کله و موهای این فرمانده را که در شقیقه نقره‌گون شده، و چهل و چهل و پنج سالی دارد، دید بزنم. ابروهائی مرتب روی چشمان سیاهی که بطرزی باشکوه مستقیماً در چشمانم می‌نگرد، خوابیده است. او یک سرباز حقیقی است. در نگاهش چیزی از تاجسی نیست. او ما را در چند ثانیه می‌سنجد و بررسی می‌کند. نگاهم در نگاه او خیره می‌ماند، و آنگاه من بمیل خود نگاهم را فرو می‌اندازم.

کاپیتان تشکیلات، بطرزی مبالغه‌آمیز حمله می‌کند و همین باعث می‌شود که بزودی بازی را می‌بازد. او تلاش و کوشش ما را برای فرار، و بی‌اثر گذاشتن اقدامات نگهبانان را اقدام بقتل می‌خواند. در مورد کلیددار عرب توضیح می‌دهد این مسجزه بوده است که بر اثر ضربات بیشمار ما نمرده است. نیز می‌گوید ما از بند و تأسیس زندان اعمال شاقه، تنها زندانی هستیم که تا بیار دور دست، اسباب شرمندگی فرانسه شده‌ایم «تا کلمبی» دوزخ اروپا نصیب کیاموش آقای رئیس، این مردان طی کرده‌اند. ترنیداد، کوراچائو، کلمبی، همه این ملت‌ها حتماً افسانه‌ها و دروغهائی را که اینها درباره تشکیلات زندانهای فرانسوی گفته‌اند، شنیده‌اند.

من درخواست دو نوع محکومیت می‌کنم، بدون آنکه مجازاتهایش ادغام شود و در مجموع هشت سال، پنج سال برای اقدام به قتل و از طرف دیگر، سه سال برای فرار. این مجازات برای «شارب» و کلوزیواست برای «مانتور» من فقط سه سال مجازات برای فراتقاضا می‌کنم، زیرا اینطور که از گزارش‌ها برمی‌آید، او در شروع بقتل شرکت نداشته است.

رئیس دادگاه، «دادگاه» بسیار مایل است تا ما جرای این فرارشگفت انگیز را در نهایت اختصار بداند.

من ماجر او نقل می‌کنم، اما قسمت ماردونی، سفر دریائی‌مان را تا ترنیداد فراموش می‌کنم، من از خانواده «بون» و مهربانی‌هایشان می‌گویم. من سخن رئیس پلیس ترنیداد را نقل می‌کنم، «ما بر سر تفاوت طریقه دادرس فرانسه نیستیم، اما از آنجا که با گسیل زندانیان به گویان موافق نیستیم، برای همین است که بشما کمک می‌کنیم». کوراچائو، پدر روحانی «ایرنه دو بروئین» حادثه کشته مملو از سکه‌های فلورن، بعد کلمبی، و چرا و چگونه به آنجا رفته‌ایم، همه را می‌گویم. خیلی خلاصه، شمدی از زندگیم نزد سرخ پوستان را هم بیان می‌کنم. فرمانده بدون آنکه در سختم بدود بحرهای من گوش می‌کند. فقط از من چند تا مطلب جزئی‌تر را درباره زندگیم در میان سرخ‌پوستان، باز می‌پرسد، زیرا این موضوع خیلی توجهش را جلب کرده است.

بعد زندانهای کلمبی و مخصوصاً سیاه‌چال یائین ترا از سطح دریای «مانتا» مارانا را نیز شرح می‌دهم.

— متشکرم — . ماجرایتان دادگاه را روشن کرد و در عین حال ، برای دادگاه جالب نیز بوده است . اینک پانزده دقیقه تنفس اعلام می کنیم . مدافعانتان را نمی بینم ، کجا هستند ؟
— ما وکیل مدافع نداریم . خواهش می کنم اجازه بدهید که من اذدوستانم و از خودم دفاع کنم .

— اگر شما بتوانید انجام دهید ، مقررات آنرا قبول دارد .
— متشکرم .

يك ربع دیگر جلسه دادگاه دوباره تشکیل می شود .
رئیس دادگاه :

— شاربیر ، دادگاه شما اجازه می دهد که دفاعیات اذدوستانتان و خودتان را عرضه بدارید . لازم است بدانید که اگر مراتب احترام را در حق نمایندۀ شکایات زندان بجای نیاورید ، دادگاه حق دفاع و سخن را از شما باز خواهد ستاند . شما می توانید در کمال آزادی دفاع کنید ، اما با جملات شایسته و مناسب . اینک سخن باشماست .

— من اذدادگاه تقاضا می کنم که بسادگی و کاملاً ، جرم اقدام بقتل را کنار ببرد ، زیرا این حقیقت ندارد . و من اکنون ثابت می کنم ، سال گذشته من ۲۷ سال داشتم و «کلوزیو» سی سال . تازه از فرانسه آمده بودیم و سرشار از نیرو و قدرت بودیم . اندازه قدما ۱۷۴ متر و ۱۷۵ متر است . ما عرب و نگهبانان را با پایه آهنی تخت خواب زدیم . هیچکدام از چهار نفر ، بطور جدی زخمی نشدند . زیرا ضربات وارده بر آنها ، از روی کمال احتیاط بوده است و ما قصدمان این بوده که فقط بیهوش شوند ، و در عین حال تا حدامکان صدمه ای نخورند .

نگهبانی که ما را متهم می کند ، فراموش کرده بگوید ، و یا نمی داند که ما پایه های آهنی تخت خواب را با پارچه پیچیده بودیم تا خطر مرگ برای کسی نباشد . این دادگاه که از سربازان حرفه ای تشکیل شده ، خوب می داند که يك مرد قوی ، می تواند از پهنای سرنیزه ای بر سر کسی بگوید ، بدون آنکه خطری برایش پیش آید . در این صورت ، می توانید پیش خود مجسم کنید که با پایه تخت خواب چه میتوان کرد . من توجه دادگاه را باین نکته جلب می کنم که هیچکدام از این چهار نفر ، بستری نشده اند .

وقتی آدم بحبس ابد محکوم شده است ، گمان می کنم که جرم فرار از زندان ، برایش خیلی سبک تر از کسی است که بزندان کمتری محکوم شده است . این خیلی مشکل است که درس و سال ما ، قبول کنیم که دیگر نباید زندگی کرد . من برای هر سه نفرمان اذدادگاه تقاضای گذشت و اغماض می کنم .

فرمانده بادو تن معاوشت در گوش حرف می زند و آنگاه با چکش بر میز می گوید :

هر سه نفر مان، راست چون سیخ، منتظر ایستاده ایم .

رئیس دادگاه : دادگاه با کنار نهادن اتهام شروع بقتل، نه رأی در این باره می دهد، و نه عفو و اغماض می کند .

برای جرم فرار از زندان، شما گناهکار درجه دوم شناخته می شوید. و برای این جرم، دادگاه شما را به دو سال زندان ركلوزیون محكوم می کند .

ما با همی گوئیم: «متشكریم فرمانده»، و میافزائیم: «از دادگاه سپاسگزاریم»، در سالن، نگهبانانی كه درد ادركی شركت کرده بودند، از آنجا بازنگشته بودند .

وقتی ساختمانهای كه رفقایمان آنجا بودند بازگشتیم، همه را از رأی دادگاه خوشحال و راضی یافتیم . هیچكس حسادت نمی کند ، و برعكس ، حتی آنهایی كه

بمجازاتهای سخت هم محكوم شده اند، از مصیبت قلب پیا تبریک می گویند .

«فرانسوا آسیرا» آمده و مرا در آغوش کشیده است. او از خوشحالی دیوانه شده است .

رسیدن به جزایر

دفترچه ششم

جزایر سالو

فردا باید برای عزیمت به جزایر سالو (جزایر نجات) سوارگشتی شویم. با وجود همه مبارزاتم، اینك، چند ساعت بعد برای همه زندگیم، بندی و زندانی می‌شوم. نخست باید دو سال در زندان جزیره «سن ژوزف» بگذرانم. امیدوارم این لقب «بلعنده انسان» را که زندانیان به این زندان داده‌اند، بی-اعتبار کنم. من بازی را باخت‌ام، اما روحیه آدم شکست خورده‌ای را ندارم.

من از اینكه باید فقط دو سال در این زندان بگذرانم، خوشحالم، همانطور كه بخودم وعده دادم؛ بهوده کاری نمی‌کنم كه بچرم آن به حبس مجرّد کامل مجازات شوم. برای فرار از آن، من نسخه‌اش را دارم. باید از پیش، خودم را آزاد، نیرومند و سالم ببینم، درست چون زندانی معمولی محكوم وقتی آزاد شوم، سی سال خواهم داشت.

در جزایر، فرار بسیار آسانك است؛ من این را می‌دانم. اما بعه‌داد انگشتان، مردانی فرار کرده‌اند. خوب، پس من هم فرار خواهم كرد. مطمئناً، برای «كلوزپو» كه در كنارم نشسته است تكرار می‌کنم

— پاپیون عزیزم ، ترا قانع کردن مشکل است و آرزو دارم که این بار تو خودت يك روز آزاد شوی . الان يكسال است که تو لحظه ای از فرار ، و فکر فرار ، بازنمی ایستی و يك بار هم منصرف نشده ای . هنوز بنحمت ، از شکست در فراری رها نشده ، فرار دیگری تمهیدی کنی . تعجب می کنم که در اینجا کوششی نکردی . — این جا عزیزم ، جز يك راه وجود ندارد ، بوجود آوردن يك شورش . ولی برای این کار من فرصت لازم را ندارم تا اینکه مردان شروع و ناآرام را مطیع کنم . من کوشش کردم تا آنها را تحریک کنم ، ولی میترسم مرا بکشند . این چهل مردی که اینجا هستند ، همه شان از زندانیان محکوم با اعمال شاقه قدیمی هستند . جاده تناهی ، آنها را در خود بلبلیده و آنها بیچاره ، رفتار می کنند مثلاً ، « آدمخواران » ، « زندانیان مورچه گوشتخوار » ، آن یکی که در سوپ سم ریخت و برای مسموم کردن يك مرد ، تردیدی در مسموم کردن هفت مرد دیگر ، که هرگز بدی در حق او روا نداشته بودند ، بخود راه نداد .

— اما در جزایر هم همین نوع مردان خواهند بود .

— بله ، ولی من از جزایر بدون احتیاج یکسی فرار خواهم کرد . تنها فرار خواهم کرد ، یا حداکثر با يك رفیق . تومی خندی کلوزبو ، چرتا — می خندم برای اینکه تو هرگز بازی را تمام نمی کنی . آتشی که درونت را میسوزاند ، اشتهاق به تنویه حساب است که این چنین نیروئی بتو میدهد که تو قبول نداری فتوانی با آنچه میخواهی برسی .

— شب بخیر کلوزبو . تا فردا . بله ، این جزایر لعنتی نجات را بزودی می بینم . اولین چیزی که باید سؤال کرد ، این است که چرا این جزایر نابودی را جزایر نجات و خوشبختی می نامند ؟

و در حالیکه پشت به « کلوزبو » کرده ام ، صورتم را در برابر نیم شبانه می گیرم .

فردا صبح ، خیلی زود ، بقصد جزایر ، سوار کشتی می شویم . بیستوشش مرد بر کشتی ای چهارصد تنی بنام « تانوس » سوار می شویم دوتا دوتا با زنجیری از پاهایمان ، یکدیگر بسته شده ایم و بر دستهایمان دستبندی است . دودسته هشت نفری از مردان ، هر کدام بوسیله چهار نگهبان تفنگها را بر سر دست دارند ، نگهبانی می شوند . به علاوه يك دسته ده نفری در عقب کشتی که بتوسط ۶ نگهبان و دوتا رئیس دسته اسکورت نگهبانی می شوند ، همه روی عرشه این کشتی هستند و کسی راهم غم آن نیست که در هوای طوفانی و کولاک ، چه بر سرشان خواهد آمد . چون تصمیم گرفته ام در طول این سفر فکری نکنم ، می خواهم که خودم را سرگرم کنم . باین ترتیب ، فقط برای آنکه مخالفتی کرده باشم ، به نگهبانی با دکلوروز ناخوایند ، که نزدیک بمن ایستاده ، فریاد می زنم :

— با این زنجیری که بپایمان بسته‌اید، این کشتی قراضه اگر غرق شود، پایون که امکانش کم نیست، ما نمی‌توانیم خودمان را نجات بدهیم، زیرا دریا بزرگ است و هوا هم تمیزی ندارد.

همانطور که پیش‌بینی کرده بودم، نگهبان عکس‌العملی نشان می‌دهد، — اگر شما غرق شوید، کسی کشتی نمی‌گردد. دستور داریم که زنجیرتان کنیم و همین، مسئولیت با کسانی است که این دستورها را می‌دهند.

— آقای نگهبان، بهر حال حق باشماست، باز زنجیر یا بی‌زنجیر، چون این ثابت برآه افتد، همه‌مان پته دریا خواهیم رفت.

— اوه، می‌دانید، مدت طولانی است که این کشتی در این مسیر رفت و آمد می‌کند و هرگز چنین اتفاقی برای آن پیش نیامده است.

— قطعاً، ولی این از آن روست که خیلی قبل این کشتی وجود داشت و اینک ناچار هر بلائی و در هر لحظه ممکن است بر سر این کشتی بیاید.

به آنچه که می‌خواستم رسیدم، شکستن این سکوت همگانی که مرا به سختی عصبی می‌کرد. بلافاصله موضوع به وسیله نگهبانان و زندانیان دنبال شد؛ «بله، این کشتی قراضه خطرناک است و برای این که وضع بدتر هم باشد، پاهایمان را نیز زنجیر کرده‌اند. بدون زنجیر، دست کم آدم شائسی برای نجات دارد.»

— اوه، غرق نمی‌تواند. ما با او نیفورم و پوتین‌ها و تفنگ‌ها، خیلی سنگین هستیم.

یکی دیگر می‌گوید:

— تفنگ که مهم نیست، چون بهنگام غرق آنرا می‌اندازیم.

وقتی می‌بینم این کلک گرفته است، دومین را بکار می‌زنم، «قایق‌های نجات کجاست؟ من جز یک قایق نجات کوچک، نمی‌بینم که حداکثر هفت نفر در آن جای می‌گیرند، فرمانده و دسته‌اش که داخل شوند قایق پر میشود. دیگران به جهنم!»

آنوقت، کشتی با بادبانهای برافراشته، لشکر گرفت و برآه افتاد.

— این درست است! جان ما برای اینها، ارزشی ندارد. این کشتی در چنان وضعی است، که بیداست هیچکس مسئول آن نیست. آنوقت پسرهای خانواده‌ها را در چنین خطری قرار می‌دهند.

چون من جزو دسته‌ای هستم که در عقب پلاژ جای داریم، بنابراین دو فرمانده گروه با ما سفر می‌کنند. یکی از آنها نگاهام می‌کند و می‌گوید:

— این توئی یا پیون که از کلمبی آمده‌ای؟

— بله.

— باعث تعجب من می‌شود این که تو اینهمه دوردست رفته باشی. تو بنظر

می‌آید که از دریا نوردی سر رشته داری.

با حالتي یرمدعا جواب میدهم : - بله، خیلی .

این جواب ، حالت سردی ایجاد می کند . بعلاوه ، فرمانده پائین می آید . زیرا اینک ما تازه از مصب مارونی خارج شده ایم ، و چون اینجا خطرناکترین منطقه است ، بایستی که او خودش سکان را در دست گیرد . اکنون سکان را بدست دیگری داده است . آنگاه این فرمانده که شبیه سیاهی از نومبوکتو ، (جمهوری مالی) و کمی چاق و جوان است ، می پرسد بچه هائی که بایک قایق کوچک به کلمبی رفته اند ، کجا هستند .

رئیس دسته می گوید :

— آن یکی ، این یکی و آن کناری .

— کاپیتن کی بود ؟

— من ، آقا .

— خیلی خوب پسر ، بعنوان دریانورد بتو تبریک می گویم . تو یک مرد عادی نیستی .

دمش را در جیب کشتی فرو می کند ، « این پاکت تنها کوی آبی با برگها را قبول کن . آنرا سلامتی من بکشد . »

— متشکرم فرمانده . ولی من هم همچنین باید بشما برای شجاعتتان که با یک چنین کشتی ای هفته ای یک یادوبار دریانوردی می کنید ، تبریک بگویم . او بقیه قهقهه به همه آنها می گوید که من می خواستم بمخالفت برانگیزانمشان می خندد و می گوید :

— آه ، حق با توست ، الان مدهاست که باید این کشتی را بیاورداختندتوی قبرستان . ولی این کمپانی منتظر است تا کشتی غرق شود ، که بتواند حق بیمه اش را دریافت کند .

آنوقت من بایک جمله تمام می کنم : « جای خوشبختی است که شما برای خودتان و یک دسته قایق نجات دارید . »

فرمانده بدون آنکه فکر کند ، و پیش از آنکه دریله ها ناپدید شود ، می گوید ، « خوشبختانه ، بله . »

این موضوع بحث که من از روی عمد به آن دامن زدم ، چهار ساعت از سفرم را مشغول کرد .

ما بطرف شمال شرقی ، یعنی برخلاف جهت باد یارومیزدیم ، که چنین مسیری طبعاً باعث حرکت و خم و راست شدن زیاد تر از معمول کشتی میشود . بسیاری از نگهبانان و زندانیان ، در بازده شده اند . خوشبختانه این یکی که پایش بپای من زنجیر شده ، سابقه دریانوردی دارد ، و حالش چندان دگرگون نیست ، زیرا هیچ چیز نامطبوع تر از آن نیست که کسی نزدیک آدم استراغ کند . این مرد یکی از آن ولگردان واقعی پاریس است ، او از ۱۹۲۷ به زندان اعمال شاقه فرستاده

شده است. بی هفت سالی است که در جزایز است. او نسبتاً جوان است، ۳۸ پایون سال دارد.

— مراتبی لابلوت (للاج بازی بلوت) صدا می‌زنند. زیرا بلوت نقطه قدرت و مهارت من است. وانگهی، در جزایز من باین وسیله زندگی می‌کنم. سراسر شب را، با یوآنی ۲ فراغک، بلوت می‌زنم. وبا اعلام، پوآن‌های بیشتر می‌شود. اگر تویک دوست‌تائی با «واله» (سباز ورق) بدست آوری، زندانی طرف بازی بتوجهار صدتا و چندتا پوآن دیگر خواهد باخت.

— ولی مگر در جزایر پول زیادی پیدا میشود؟

— بله، پایون عزیزم، جزایز پراز «یلان»‌های لبریز از اسکناس است. بعضی‌ها با آن کار می‌کنند و بعضی دیگر، با پرداخت پنجاه درصد، بوسیله نگهبانان بندوبست‌چی، پول بدست می‌آورند، بنظر می‌رسد که تو کاملاً تازه‌واردی و حالتی‌داری که گویا چیزی نمی‌دانی.

— نه. من مطلقاً چیزی درباره جزایز نمی‌دانم، فقط میدانم که فرار از آنجا بسیار دشوار است.

«تشی» می‌گوید:

— فرار؟! حرفش را هم نزن. من هفت سال است که در جزایز هستم، دوتا فرار اتفاق افتاده است که نتیجه آن سه کشته و دوتا دستگیر شده بود. هیچکس موفق نشده است. و باین جهت است که کسی در فکر امتحان شانش نیست.

— چرا توبه «گرانددتی» رفته‌ای؟

— رفته‌ام عکس‌داری و آزمایش کرده‌ام تا ببینم که دچار سرطان هستم یا نه.

— و تو کوشش نکردی تا از بیمارستان فرار کنی؟

— تو چه آسان می‌گویی! این تویی پایون که از عشق فرار می‌سوزی، بعلاوه، من از خوش اقبالی در همان سالنی بستی شدم که توان آنجا فرار کردی. حالا مراقبت شدیدی می‌کنند.

همینکه به پنجره نزدیک می‌شدیم تا نفس بکشیم، مارا عقب می‌کشیدند، و چون می‌رسیدیم چرا، جواب می‌دادند «ممکن است توهم کار یا پایون را بکنی و شکرش بمرت بزنند».

— بمن بگو تیتی، این زندانی‌تو منند که کنار فرمانده دسته نشسته است، کیست؟ آیا یک جاسوس ولودهنده است؟

— تو دیوانه‌ای، این زندانی برای همه آدمی بارزش است. اواز قماش دیگران نیست، ولی خوب بلد است که درست چون یک ولگرد خود را نشان دهد. با نگهبانان معاشرتی نمی‌کند، یارتری بازی نمی‌کند، و مثل همه زندانیان است. دوست خوبی است، می‌تواند توصیه‌های خوبی بکند، از پلیس دوری می‌کند. حتی دکتر و کنیش نیز نتوانستند او را بخدمت بگیرند. این مرد که می‌بینی

چنین رفتاری بزرگوارانه دارد ، از عاقاب لوثی باز ندهم است . بله ، دوست من ، او يك كنت است . يك كنت حقيقي كه اسمش « كنت زان دو براك » است . با وجود اين ، وقتی كه بايضا آمد ، برای آنكه احترام همه را جلب كند ، خیلی طول كشيد ، زیرا جرم بسیار كثيف و ناخوشایندی مرتكب شده است .

— چه کاری کرده است ؟

— او ، سر بچه حرامزاده اش را از بالای يلى به يك رودخانه انداخت ، و چون پسر ك در ناحیه ای كم عمق افتاد ، او جرئت بخرج داد و پائين آمد و دوباره او را در قسمت یر آب و عمیق كشتاند و غرق كرد .

— چه ! این درست مثل آنست كه دوبار بچه را كشته باشد .

— يكي از دوستانم كه حسابدار است و پرونده را دیده ، می گفت كه این مرد از جانب بعضی از هم طبقه هایش ، نهديد شده بود ، و مادرش ، ماما پسر ك را ، زن جوانی كه در قعرش كلفتی می كرد ، چون يك سنگ بخیا بان انداخت . آنطور كه دوستم نقل می كرد ، این مرد ، تحت تسلط مادری مغرور و فضل فروش بود كه از داشتن پسر ك ، احساس پستی و حقارت می كرد . و او يك كنت ، روابطی با كلفتی همه گله داشت ، وقتی پسر ك را در آب انداخت و مادرش گفت كه او را به پسر رشكاه خیریه سپرده است ، اصلاً نمی دانست كه جاست وجه حالی دارد .

— به چند سال محكومش کرده اند ؟

— فقط به ده سال . خوب فكرش را بكن ، پايون كه او يك زندانی مثل ما نیست . كشتی ، حتماً به قضاوت گفته است كه قتل پسر يك كلفت بدست يك كنت كه برای نجات نام و حیثیت فاهیلی باين كار دست می زند ، جنایت و حشمتا كی نیست .

— نتیجه ؟

— خوب و لكرد فروتن پاریسی ، نتیجه ای كه من می خواهم بگیرم ، اینست : این كنت ، « زان دو براك » ، وقتی كه آزاد بود و گرفتاری نداشت ، نجیب زاده ای تربیت شده بود كه جز خون رنگینش هیچ چیز را به حساب نمی آورد ، و باقی مسائل برایش ارزش فكر كردن را نداشت . مادرش ، این غول خود خواهی و ادها ، او را چنان ترسانده بود و له كرده بود ، كه كنت درست چون خود آنها شده بود . این فقط در زندان با اعمال شاقه بود كه این كنت ، كه گمان می كرد حق « كوتیساژه » (حقى بود كه طبقه اشراف در قرون وسطی برای خود قائل بودند و بر طبق این حق ، شب اول عروسی يك بنده و غلام ، با زن آینده اش هم بستر میشدند) دارد ، مردی واقعاً نجیب زاده شد . — اگر خود كلمه را بپذیریم ، این نظر غریب و مخالف عقاید عمومی می آید ، ولی فقط اکنون است كه او كنت « زان دو براك » است .

— جزایر سالو (نجات) . می دانم كه فرار از آنجا بسیار مشكل است ، اما غیر —

ممکن نیست، و در حالی که باد را بالذت، نفس می کشم، فکر میکنم: «چه وقتی این باد از روبرو، به باد از پشت سر، در یک قرار، بدل خواهد شد؟»

ما می‌رسیم. این جزایر است. آنها مثلثی را می‌سازند. جزیره روآپال و سن ژوزف قاعده این مثلث است، و جزیره شیطان رأس مثلث. آفتاب اینجا شدت و سوزندگی آفتاب استوایی را ندارد، باین ترتیب می‌توان در اوقات یکبارگی، این جزایر را جدا جدا تشخیص داد و بررسی کرد. اول از همه، روآپال، با بلندی در اطراف یک پشته که دوست متری ارتفاع دارد، بنظر می‌رسد. قله بلندش پنج و صاف است. همه جزیره شبیه یک کلاه مکزیک است که روی دریا قرار دارد. البته کلاهی که بالایش را قطع کرده باشند. همه جا درختان نارگیل سبز و بلند فراوان است. خانه‌های کوچک با سقف‌های قرمز، به این جزیره حالت و جاذبه‌ای میدهد و کسی که نمیداند چه خبر است، میل میکند تا همه عمش را اینجا بگذراند. یک «فار» دریائی بر بلندی، شب را روشن میکند تا کشتی‌ها در هوای طوفانی به صخره‌ها برخورد نکنند. حالا که خیلی بی‌جزیره نزدیکتر شده‌ایم، من پنج تا ساختمان بزرگ و دراز را بخوبی تشخیص میدهم. بوسیله «تشی» آگاه می‌شویم که این ساختمانها، سائنهائی است که در آنها چهارصد زندانی محکوم با اعمال شاقه بسر می‌برند.

بعد از آن بنده مجرد را با سلولها و سیاهچال‌هایش که در اطراف دیواری سفید قرار دارد می‌بینم. چهارمین عمارت، بیمارستان زندانیان است، و پنجمین، بیمارستان مخصوص ننگه‌بانان است. و همه جا، در سرازیرها، خانه‌های کوچک با سقف‌های گلی، پراکنده است که در آنها ننگه‌بانان زندگی می‌کنند. خیلی دورتر از ما، اما بسیار نزدیک به رأس روآپال، «سن ژوزف» قرار دارد. در آنجا درختان نارگیل و گیاهان کمتر است و بر بالای ساختمان جزیره، ویرانه‌ای عظیم است که از دریا بخوبی دیده می‌شود. بلافاصله می‌فهمم که این ویرانه، همان «رکلوزیون» است و «تشی لیلانج» هم این مطلب را بمن اطلاع میدهد. او، همچنین، یائین تر از آن، ساختمان اردوگاه (کمپ) را که در آن زندانیان دوره مجازات معمولی زندگی میکنند، نشان می‌دهد. این ساختمانها نزدیک دریا واقع است. برجهای دیده‌بانی بوسیله کنگره‌هایشان، به آشکار مشخص است. و بعد از اینها خانه‌های کوچک دلپسند با دیوارهای سفید و سقف‌های قرمز نشان قرار دارند.

چون کشتی از جانب جنوب مدخل جزیره روآپال هجوم می‌آورد، اینک ما دیگر جزیره کوچک شیطان را نمی‌بینیم. در نظر تخمینی اول، آنجا را صخره‌های بزرگ پوشیده از درختان نارگیل، اما بدون ساختمان مهمی، یافته‌ام. چند خانه‌ای در کنار دریا برنگ زرد، و با سقف دود زده دیده میشود.

بعدها می‌فهمم که در این خانه‌ها، تبعیدی‌های سیاسی بسر می‌برند.

اینک در حال ورود به بندر روآیال هستیم ، بندر ، در یک موج شکن مستحکم از بلوکهای بزرگ ، پناه جسته است که ساختمان این موج شکن ، حتماً بقیمت زندگی عده زیادی از زندانیان محکوم با اعمال شاقه تمام شده است .

پس از سه سفیرسوت ، کشتی « تانن » لشکر را تقریباً در ۲۵۰ متری بندرگاه فرومی اندازد . این بندرگاه که باسیمان و ماسه های ساحلی ، خیلی خوب ساخته شده ، بسیار دراز است و حدود سه متر ارتفاع دارد ، ساختنهای سفید رنگ در پشت سر ، بموازات بندرگاه قرار دارند ، من روی زمینه سفید و بخط سیاه نوشته شده ، می خوانم : « پست نگهبانی » - « سرویس قایق موتوری » - « نانوایی » - « تشکیلات بندر » .

زندانیان را می بینم که مشغول تماشای کشتی هستند . آنها لباس های خط خطی در بر ندارند . همه شان شلوار و بلوزی سفید در بر دارند . « بتی لاوت » بمن می گوید که در جزایر ، آنها که پول دارند ، این لباسها را با اندازه خودشان بوسیله خیاطان تهیه می کنند و پارچه لباسها از کپه های آرد است که نوشته های روی آن را پاک می کنند و از آن لباس راحت و شیک فراهم می آورند . او می گوید : تقریباً هیچکس اونیفورم زندان اعمال شاقه را نمی پوشد .

یک قایق به کشتی نزدیک میشود . یک نگهبان در جلو ردوتا در چپ و راست - مسلح به تفنگ - ایستاده اند . در عقب قایق ، شش زندانی ، بانیم تنه بزه و شلوار سفید ، با پاروهای پهن و بزرگ ، پارو می زنند . آنها خیلی زود فاصله تا کشتی را می یابند . آنها ، یک زورق بزرگ خالی ، شبیه زورق نجات را که پشت سرشان به قایقشان بسته شده ، می کشند . اول فرماندهان دسته پائین می آیند و در عقب زورق جای می گیرند . بعد دوتا نگهبان با تفنگ در دست ، در جلو قرار می گیرند . پای زندانیان را از زنجیرها باز کرده اند ، اما دستبدها ، همچنان بر دستها هست و دوتا دوتا پائین می آئیم و سوار قایق میشویم . ده تا از دسته من ، سپس هشت تا از دسته ای دیگر ، در جلو جای می گیریم ، پارو زنان پاروها را حرکت در می آورند . آنها باید برای حمل بقیه ، یک بار دیگر هم بیایند . در بندرگاه ، بهلو می گیریم و پیاده میشویم و جلوی ساختمان « تشکیلات بندر » صف می بندیم و منتظر میمانیم . هیچکس از ما پاکی ندارد . بدون توجه به نگهبانان ، زندانیان تازه رسیده ، از فاصله پنج شش متری با ما حرف میزنند . بسیاری از زندانیان گروه من ، دوستانه بمن سلام میکنند .

« سزاری » و « اساری » ، دوتا دزد اهل کرس که آنها را در « سن مارتن » شناختم ، بمن میگویند که آنها در سرویس بندر ، قایق ران هستند . در این وقت « شاپاره » سرمی رسد . او که در موریس ماری کاد می کرد ، و من بهنگام آزادی در فرانسه ، با او آشنا شده بودم ، بدون آنکه ملاحظه نگهبانان را بکنم بمن میگوید : « فکرش را نکن پاپیون . روی دوستان حساب کن . در اینجا کم و کسری نخواهی

— دو سال.

— به، خیلی زود می‌گذرد، اینجا پتی‌ها می‌آئی و خواهی دید که به نمی‌گذرد.

— متشکرم «شاپار»، «دگا» چه شده؟

— او در بالا حسابدار است. اگر آنجا نبود، برای من تمجب‌آورد بود. او از اینکه ترا ندیده، حتماً خیلی افسوس خواهد خورد.

در این وقت «گالگانی» پیدایش می‌شود. او بطرف من می‌آید، که نگهبان مانع می‌شود، اما او با این وجود جلو می‌آید و به آنها می‌گوید: «شما نباید مانع من شوید که برادرم را ببوم». و مرا در آغوش می‌کشد و می‌گوید:

«روی من حساب کن» و بعد می‌رود.

— تو چکار می‌کنی؟

— من کارپرداز هستم.

— اوضاع در بر راه است؟

— من آرامم.

دسته آخری هم پیاده شده. بهما ملحق شده‌اند. دستبند همه‌شان را باز می‌کنند. «تیشی»، لیلای بلوت، و «کت براک» و چند ناشناس از گروه خودشان را عقب می‌کشند. يك نگهبان به آنها می‌گوید: «راه بیفتید بطرف اردوگاه (کمپ)». آنها، کیسه‌ها و وسایل زندانشان را دارند. هر کدامشان، کیسه را روی شانه انداخته‌اند و در جاده‌ای که به جزیره بالا می‌رود، راه می‌سپارند. فرمانده جزیره به همراه شش نگهبان می‌آید، و حاضر غایب می‌کند، کامل است. اسکورت، نگهبانانی که ما را همراهی کرده‌اند، بعقب بر می‌گردند. فرمانده می‌پرسد:

— حسابدار کجاست؟

— دارد می‌آید، فرمانده.

«دگا» را می‌بینم که می‌آید. لباس سفید مرتبی پوشیده است. نگهبانی همراه اوست. و هر کدامشان، دفتر بزرگی زیر بغل دارند. دوتائی‌شان، مردهارا بنا بر ترتیب دسته‌بندی تازه، از صف خارج می‌کنند، «شما، زندانی با کار اجباری بالائی نمره حمل. شماره A شماره دفتر زندان اینجا Z»

— چقدر

— ۱۰ سال.

چون نوبت من می‌رسد، «دگا» مرا چند بار در آغوش می‌کشد، فرمانده

نزدیک می‌آید:

— او، پاپیون است؟

«دگا» می‌گوید:

— به ركلوزيون خوش آمديد، شما خوش بگذرد. دوسال زود ميگذرد.

زندانی ركلوزيون

يك قايق آماده است. از ۱۹ زندانی، ده تاشان با اولين قايق مي روند. اسم مرا نيز صدا کرده اند. «دگا» خيلي جدي مي گويد. «نه، اين يكي باسفر بعدي مي رود.» من از وقتي كه اينجا آمده ام، از نوع صحبت كردن زندانيان، دچار حيرت شده ام. نظمي در كار نيست و آنها حالي دارند كه انگار براي نگهبانان ترس خورده نمي كنند؛ من با دگا كه نزديك من است، حرف مي زنم. او از پيش ماجراي من و فرارم را مي داند. آن فرانسويهاي كه در «سن لوران» با من بودند، بجز اين آمده اند و همه چيز را پرايش نقل کرده اند.

او نکته بيني تر از آنست كه بر من دلسوزي كند. فقط يك جمله، از ته قلب مي گويد: «تو ارزش آنرا داشته اي كه پيروز مي شدي. بگذريم. بيدا اينطور خواهد شد.»

او هم چنين بمن مي گويد: «شجاع باش» مي دانند كه هستم. — من حسابدار كل هستم و روابطم با فرمانده خيلي خوب است در ركلوزيون راحت باش. براي تو تون و چيزهاي خوردني خواهم فرستاد. كم و كسر نخواهي داشت.

— پاپيون راه بيفت!

اينك نوبت من است.

— با اميد ديدار همگي. از بابات حرف هاي دوستانه ات متشكرم.

و سوار زورق ميشوم. بيست دقيقه بعد، به «سن-ژوزف» مي رسيم. متوجه مي شوم كه در قايق، چيزه نگهبان مسلح، براي شش زنداني پاروژن و ده زنداني ركلوزيوني، وجود ندارد. تمهيد اقداماتي براي بدست آوردن اين قايق، مسخره بود. كميت تحويل زنداني، در «سن ژوزف» قرار دارد. دوتا فرمانده خود را به ما معرفي مي كنند. فرمانده زندان با اعمال شاقه، و فرمانده ركلوزيون.

پياده، و محصور درميان نگهبانان، در جاده اي كه به ركلوزيون مي رود، راه مي افتم. در ميان هيچ زنداني اي نيست. وقتي از در آهني و بزرگي كه بر آن نوشته شده: «ركلوزيون انضباطي»، وارد مي شويم، ناگهان، خشونت و سردی اين زندان را احساس مي كنيم. اين در، و چهار ديوار ي بلندي كه آنرا دوره كرده، اول ساختمان كوچكي را كه بر آن نوشته شده: «اداره مديريت» و سپس ساختمان ديگر، «دآ»، «ب» و «ت» را از نظر هاي پنهان مي كنند. ما را به ساختمان مديريت داخل مي كنند. سالن سرد و خالي است. نوزده تايمان در دو صف ردیف شده ايم و فرمانده ركلوزيون به ما مي گويد:

— ركلوزيونى ها ، اينجا ، مى دانيد كه زندانى است براى آن دسته از هردان ، كه قبالا بزندان اعمال شاقه محكوم شده اند . اينجا كسى براى اصلاح شما نمى كوشد . زيرا مى دانيم اين بيقايد است . اما مى كوشم تا شما را مطيع و متقاد كنيم . در اينجا فقط يك قانون وجود دارد؛ مطلقاً دهان خود را بستن . تلفن كردن (منظور همان با ضربات بر ديوار زدن و با «مورس» حرف زدن زندانى ها است) خطر كردن است كه اگر گير بيفتيد، مجازات سختى خواهيدديد . اگر شديدأ بيمار نشويد، اسنان جزو ملاقاتى هاى دكتر نوشته نخواهد شد . زير يك معاينه قلابى، مجازات سختى دارد . اين همه آن چيزى است كه بايد بشما مى گفتم؛ آه! سيگار كشيدن اكيذاً ممنوع است . برويد نگاهيان، آنها را پريد تماختمان، هر كدام راهم در يك سلول بپاندايزد . شارب ، ركلوزيو و ماتورت نبايد ياهم در يك ساختمان باشند . آقاى ساتورى . خودتان در اين مورد نظارت كنيد .

ده دقيقه بعد، من در سلولم . شماره ۲۳۴ ساختمان «آ» محبوس هستم . «ركلوزيو» در ساختمان «ب» و «ماتورت» در «ث» است . بانگاه ، خدا حافظى کرده ايم . همينكه داخل اين زندان شديم، خوب دريافتم كه اگر مى خواهيم زنده از اينجا خارج شويم، بايد از مقررات غير انساني اينجا اطاعت كنيم . من همه رفتاى فرار طولانى ام را مى بينم كه مى روند، دوستانى مغرور و شجاع، كه با ارزشمندی وبدون كلمه اى شكايت، با من همراه بودند و از آنچه كه با تفاق کرده ايم هرگز پشيمان نبودند . قلم فشرده مى شود . زيرا پراز يانزده ماه تلاش براى بدست آوردن آزادى، اينك با دوستى اى بى نهايت و بى حد، يكي بديگرى براى هميشه وابسته و متحد شده ايم .

سلولى كه مرا در آن انداخته اند ، بررسى مى كنم . هرگز نمى توانستم حدس بزنم و يا تصور كنم كه كشورى ، چون كشور من ، فرانسه ، مادر آزادى در سراسر دنيا ، سرزمينى كه حقوق انساني و برابرى انسان در آنجا زاده شده، بتواند در گويان فرانسه در جزيره اى گمگونور شده در درياى آتلانتيك ، باندازه يك دستمال ، تأسيساتى چنين وحشانه ، چون ركلوزيون سن زوزف ، داشته باشد . تعورش را بكنيد كه يكصد و پنجاه سلول ، يكي در كنار ديگرى ، هر كدام از پشت به سلول ديگر تكيه داده ، چهار ديوارشان ، بسيار ضخيم است و تنها يك در كوچك آهني، و روزنه اى دارد . بالاي هر گوشه ، روى در نوشته شده است « باز كردن اين در بدون اجازه فرمانده ، ممنوع است » در طرف چپ ، يك صفحه بر — جسته جو بى و تكه جو بى ، بعنوان بالى ، درست چون بولو ، قرار دارد ، اين صفه بلند مى شود . و به ديوار وصل مى شود . يك پتو ، يك بلوك سيماني در گوشه اى در ته سلول بجاى چهارپايه ، گذاشته اند .

بلندى سقف سلول ۳ متر است . سقف سلول از ميله هاى ضخيم آهنى ، شبیه

ریل تراموای ، صلیب وار ، وطوری ہمدیگر را قطع کردہ ، کہ هیچ چیز برحسی از آن نمی تواند بگذرد ، بالاتر از این ، سقف واقعی ، تقریباً در ہفت متر ارتفاع از زمین ، قرار دارد . بر فراز سلول های پشت بہ پشت ، میری مدور ، تقریباً با یک متر عرض و بانزدہ ای فلزی ، تعبیه شدہ است . دونگہیان بدون توقف میری این جادہ را تانیعہ می پیمایند . و آنجا چون بہمدیگر میرسند ، با عقب گردی ، برمی گردند . تأثیر آن وحشتناک است . تا معبر بالا ، روز روشن و درخشانسی است ، ولی در تہ سلول ، حتی در وسط روز ، بزحمت میتوان دید . پشت سر ہم راہ میروم و منتظر سوت ہستم . نمیدانم چگونه میتوان صفہ را از دیوار یائین آورد . برای آنکہ کمترین صدائی بلند نشود ، زندانیان و نگہبانان کفش های نمدی پیادارند . من بلافاصلہ فکر میکنم : « اینجا ، در سلول ۲۳۴ ، پایون می گوید کہ شارپ می گوشت تا در طی گذراندن دو سال کہ عبارت از ہفتصد و سی روز است ، دیوانہ نشود . باید این لقب « بلندہ مردان » را کہ این رکلوژیون دارد ، دروغ از کار در آورد .

یک ، دو ، سہ ، چہار ، پنج ، عقب گرد . یک ، دو ، سہ ، چہار ، پنج ، عقب گرد . نگہبان تازہ از برابر بام من گذشتہ است . من صدای پایش را نشنیدم ، اورا دیدہ ام . پانہ چراغ روشن می شود ، ولی بسیار بالا است . بہ سقف بلند می ، در بیش از ۶ متری نصب است . معبر بالای بام ہم روشن شدہ است ، سلول ها در تاریکی است . من قدم میزنم و پاندول ، دوبارہ بحرکت در آمدہ است . قالب پنیر های دادگاہ ، کہ مرا محکوم کردہ اید ، آرام بخوابید ، آرام بخوابید ، زیرا اگر میدانستید کہ ما افرستادہ اید ، از اینکہ در وضع چنین مجازاتی ہمدست باشید ، شدت خودداری می کردید . بنظر می رسد کہ فراز از دست پر مہ زدن های خیال غیر ممکن است ، گمان می کنم بہتر آنست کہ بترتیبی و لگزدی خیال را کمتر کنیم تا بخواہیم بکلی آنرا از میان برداریم .

مسلماً ، بوسیلہ سفیر سوت اطلاع می دهند کہ می توانیم صفہ را از دیوار یائین بیاوریم . صدای خشنی را می شنوم کہ می گوید ، « برای تازہ واردین می گویم ، تا بدانند کہ از ہم اکنون اگر میل دارید می توانید صفہ را یائین بیاورید و بخوابید . » من فقط متوجہ این جملہ « اگر میل دارید » می شوم و بہ قدم زدن اداعہ می دہم . موقع برای خوابیدن مناسب نیست . من باید بہ این قضی کہ سقش باز است ، عادت کنم ...

یک ، دو ، سہ ، چہار ، من ناگہان ریتم پاندول ساعت را بخود گرفتہ ام ، سرم یائین است ، دودستم پشت سر ، و اندازہ قدمها دقیقاً همانست کہ باید باشد ، درست چون پاندول کہ حرکت می کند ، می روم می آم آنکار کہ در خواب راہ می روم . بلہ ، حقیقتاً پای ، این « بلندہ مردہا » همچو منخرہ ہم نیست . وقتی سایہ نگہبان روی دیوار می افتد این ، اثری عجیب می گذارد . اگر سر را بلند کنم و

و به آن نگاه کنم، خیلی بیشتر ناراحت کننده و غم انگیز است: آدم حالت پلنگی در گودال افتاده را پیدا می کند که شکارچی اش برای اسیر کردنش سر می رسد. این حالت واثق و حشمتناک است. ماهها وقت می خواهد تا به آن عادت کنم.

هر سال ۳۶۵ روز است، دوسال، هفتصد و سی روز. آنهم اگر سالی کبیسه نباشد. من از فکر می خندم. میدانم، اگر هفتصد و سی روز باشد یا هفتصد و سی و یکروز، مثل هم است. چرا مثل هم است؟ نه، مثل هم نیست، یکروز بیشتر، یعنی ۲۴ ساعت بیشتر. و بیست و چهار ساعت خیلی است... مجموعاً این دوسال چند ساعت خواهد شد؟ آیا ذهن توانائی حساب کردن این را دارد؟ چگونه شروع و حساب کنم، این غیر ممکن است. چرا، نه؟ اگر این عملی است، کی دقت کنم. صبحروز، دوهزار و چهارصد ساعت میشود. در هفت شرب می کنیم. این خیلی آسان است، می شود شانزده هزار و هشتصد ساعت، از طرفی سی روز می ماند که در ۲۴ ساعت می شود هفتصد و بیست ساعت، مجموع، شانزده هزار و هشتصد ساعت، باضافه هفتصد و بیست ساعت، اگر اشتباه نکرده باشم، می شود هفده هزار و پانصد و بیست ساعت. آقای پایون عزیز، شما هفده هزار و پانصد و بیست ساعت در برابر آن دارید که در این قفسی بادیوارهای صاف که مخصوص حیوانات ساخته اند، بکشد. چند دقیقه باید در اینجا بگذرانم؟ این دیگر هیچگونه لطف و فایده ای ندارد، توجه کنیم، ساعتها جالب است، اما دقیقه ها؟ مبالغه نکنیم. چرا ثانیه ها را حساب نکنیم. چه این موضوع اهمیت داشته باشد یا نه، در حقیقت خود این مطلب نیست که توجه مرا جلب می کند بلکه باید این روزها، ساعات و دقائق را با چیزی، آنهم از خود پر کرد. چه کسی در طرف راست هست؟ در طرف چپ کی؟ و پشت سرم؟ این سه مرد اگر سه تاسلول پر باشد، آنها هم باید همچنین از خودشان ببرند که چه کسی نازمه وارد سلول ۲۳۴ شده است؟

صدای محو چیزی که پشت سرم در سلولم افتاده، بگوش می رسد، این واقعا چه چیزی میتواند باشد؟ آیا ماهیام از راه نرده های سقف، چیزی برایم انداخته است؟ مگوشم تا بینم این چه چیزی است، بسختی چیزی دراز و باریک می بینم. در لحظه ای که میروم تا آن چیز را در تاریکی که خوب نمی بینم بردارم، آن چیز شروع بحرکت می کند و سرعت بطرف دیوار می رود. وقتی بحرکت افتاد، من حرکتی بمقب می کنم چون بدیوار می رسد، شروع به خیزیدن از دیوار می کند. اما کمی بعد، دوباره بزمین می افتد. سطح دیوار چنان لغزان است که هیچ چیز باندازه کافی برای پیش رفتن نمیتواند به آن بندد شود. من می گذارم تاسه بار کوشش کند و از دیوار بالا رود. آنگاه دهم چهارم که باز می افتد، بایک ضربه یا لهش می کنم. زیر کش نرم شده است. این، چه چیزی بود؟

بزانو می نشینم و از نزدیک ترین فاصله ای که ممکن است، نگاه می کنم بالاخره موفق می شوم تشخیص بدهم. یک هزار پای بزرگ بطول ۲۰ سانتیمتر و

بهیای دوانگشت است . چنان حالت ییزاری بمن دست می دهد که هزارای مجرد را بر نمی دارم تا در ظرف آشغال بیندازم ، آنرا با پا بزیر صفه میاندازم .

فردا ، در روشنی روز نگاهش خواهم کرد . من فرصت زیادی برای دیدن هزارپاها خواهم داشت ، آنها از سقف بالائی فرومی افتند . پمدها یا دخواهم گرفت تا بگذارم که روی بدن برهنه ام گردش کنند ، واگر دراز کشیده ام ، نه آنها را با دست می گیرم ، و نه مزاحمشان می شوم . همچنین فرصت خواهم داشت تا بدانم که يك اشتباه تاکتیکی ، وقتی که هزارپا روی بدن است ، به قیمت چه دردی تمام خواهد شد . يك نیش این حیوان بندگان و پوز ، شمارا دچار دوازده ساعت تب شدیدی خواهد کرد که شش ساعت آنرا بطرز وحشتناکی خواهید سوخت .

بهر حال ، این خودش نوعی تفریح و انحراف از اقامت بود . وقتی که يك هزارپا می افتاد و من بیدار بودم ، نامدتی که ممکن بود ، با چارو غذا پیش میدادم ، و یا در حالیکه می گذاشتم خودش را پنهان کند ، چند لحظه ای بعد ، می جستش .

يك ، دو ، سه ، چهار ، پنج ... سکوت مطلق . اما راستی اینجا کسی خرخرهم نمی کند ؟ کسی سرفه نمی کند ؟ بواقع هوا گرم است . و تازه شبم است . با این حساب روزی قدر گرم خواهد بود ! بر من مقدر شده بود که با هزار پاهای زندگی کنم . وقتی در «سانتامارتا» مد می شد و آب بالا می آمد ، بسیاری هزار پا باخود می آورد . آنها خیلی کوچک بودند ، ولی بهر حال ، از فامیل همین ها بودند . در «سانتامارتا» هجوم روزانه آب وجود داشت ، این درست است ، ولی حرف میزدیم ، فریاد می کشیدیم ، به آواز خوانی گوش میکردیم و یا به فریاد و پرت و پلا گویی دیوانه های موقتی یا قلمی گوش می دادیم . شبیه این جان بود . اگر قرار انتخاب در کار بود . من «سانتامارتا» را انتخاب می کنم ، پایون این که تو میگوئی غیر منطقی است . آنجا ، عقیده مشترک همه بر این بود جداگانه که شخص میتوانست تاب بیاورد ، شش ماه بود . در حالیکه اینجا خیلی ها هستند که چهار یا پنج سال ، و بیشتر تحمل کرده اند . چند نفر خودکشی می کنند ؟ من نمی دانم چگونه میتوان خودکشی کرد ، اگر این ممکن باشد ، آسان نیست ، اما میتوان خود را دار زد . با شلوار میتوان طنابی تهیه کرد . با بستن چاروب به يك سر طناب و بالا رفتن از روی صفه ، میتوان طناب را از یکی از نرده های بالای صفه برد کرد . اگر این عمل راهم تراز دیوار معبر مدور بالای بام انجام بدهی ، احتمال دارد که نگهبان ، طناب را نبیند ، و درست همانوقت که تازه رد شده ، تو خود را درضا معلق می کنی . در بازگشت نگهبان ، تو مدتی است که مرحوم شده ای . وانگهی ، آنوقت دیگر لازم نیست عجله ای کنند تا سیاهچال را بکشایند و ترا از دار پائین آورند . گشودن در سیاهچال ؟ اونمیتواند این کار را بکند . این روی در نوشته شده است : «باز کردن این در بدون فرمان مافوق ، قذف است » در اینصورت اصلا نترس ، کسی که می خواهد خودکشی کند ، قبل از آنکه باده فرمان

ما فوق، او را پائین آورند ، باندازه کافی وقت دارد .

من همه اینها را که شاید به اندازه کافی ، برای آنها که هر کتوهایا هوگری را دوست دارند ، هیجان انگیز و جالب توجه نیست - ترسیم کرده ام . اگر این صفحات اینها را اکسل می کند ، میتواند بگذرند . اما با این وجود ، گمان می کنم که میبایستی این اولین تأثرات ، اولین افکار ، که در برخورد با سلول تازه ام در من بوجود آمد ، و این عکس العمل های اولین ساعات بقیه سپردن رانا آنجا که ممکن است ، وفادارانه نقاشی می کردم .

الان مدت زمان درازی است که راه میروم . زمزمه ای را در شب احساس می کنم ، این از تعویض نگهبان است . نگهبان اول دراز و لاغر بود ، این یکی فدکوتا و جاق است . او کفش نمیدی اش را روی زمین می کشد ، اوسد در صد خاموش و بی صدا ، چون دوستش نیست . من براه رفتن ادامه میدهم . باید دیر وقت باشد . چه ساعتی میتواند باشد ؟

فردا ، دیگر من بی خبر از اوقات نخواهم بود . از روی چهار دفعه ای که باید روزن روی در ، در هر روز باز شود ، من تقریباً ساعات را خواهم دانست . برای شب همینکه ساعت اولین نگهبان و مدت نگهبانی اش را بدانم ، دیگر میتوانم بایک اندازه گیری دقیق و مرتب ، زندگی کنم ، اولین ، دومین ، سومین نگهبان و غیره ...

یک ، دو ، سه ، چهار ، پنج ... من خود بخود ، این گردش بی پایان را از سرمیگیرم ، و خستگی کمک میکند و من به آسانی به گذشته پرواز میکنم و آن را می گویم . مطمئناً برای تضاد با تاریکی سلول ، من در آفتاب روشن ، در ساحل دریای قبیله ام ، نشسته ام . زورقی که «لالی» در آن بصید مشغول است در دوست متری من ، روی این دریای سبز رنگ پیریده و بی نظار ، بالا و پائین میرود . من با پاهایم روی شن خط می کشم .

«زورائچا» ماهی ای کباب شده که در برگ موژ پیچیده تا گرم بماند ، برایم می آورد . من با انگشتانم ماهی را بر می دارم و می خورم ، و «زورائچا» رو بروی من ، با پاهای باز ازم نشسته است . او از آنکه تکه های بزرگ گوشت ماهی به آسانی از آن جدا میشود ، بسیار راضی است و بر چهره من رضایت خاطر از خوردن یک غذای خوشمزه و گوارا را میخواند .

من دیگر در سلول نیستم . من همچنین نه «رکلوزیون» را می شناسم ، نه سن - ژوزف ، و نه جزایر را . روی شن غلت می زنم و دستهایم را با مالیدن به گرد مر جانی که گوشتی به نرمی آرد است ، پاک میکنم . بعد بدریا میروم تا این آب بسیار روشن و شور را ، در دهانم مضمضه کنم . آب را در کف دستم می گیرم و بصورت میزنم . چون بادستم گردنم را میمالم ، متوجه می شوم موی ریش بلند است . وقتی «لالی» بر گردد ، پشت گردنم را برایم اصلاح خواهد کرد . همه

شب را با قبیله ام می گفترانم . پارچه بی را که « زورائیم » بر کمر بسته است ، بر میدارم و روی شن ، در زیر آفتاب درخشان ، در زیر نوازش باد دریائی ، او را تصاحب میکنم . او عاشقانه زمزمه میکند . باد ، شاید این موسیقی عاشقانه را به « لالی » میرساند . بهر حال ، لالی نباید مارا ندیده باشد و نفهمیده باشد که دردم آمیخته ایم . او آفتدر بهمانندیک است که بروشنی عشق بازی ما را می بیند . درست است ، او باید مارا دیده باشد ، زیرا اقایق به ساحل باز میگردد . اول بخند زنان پیاده میشود . بهنگام باز آمدن ، نوار موها را گشوده و انگشتان کشیده اش را در موهای خیش که دروزش باد و آفتاب این روز درخشان و عالی ، شروع به خشک شدن کرده است ، فرو می کند . من بسوی اومی روم ، او بادست راستش ، اندام مرا در آغوش میگیرد و مرا ! طرف کلبه مان میبرد . در طول این راه ، او مدام می گوشت تا بمن بفهماند که با او هم عشق بورزم . چون به کلبه رسیدیم ، او مرا روی ننوئی که روی زمین تاشده می اندازد و من در آغوش او فراخوش میکنم که دنیا وجود دارد . « زورائیم » بسیار باهوش است ، فقط وقتی برگشت که حساب کرد ، دیگر عشق نمی ورزیم . او موقعی برگشت که ما اشباع از عشق ، برهنه کنار یکدیگر روی نو دراز کشیده بودیم . او آمد ، و پیش ما نشست . چند تا ضربه روی گونه های خواهرش زد و کلمه ای را تکرار کرد که مطمئناً میخواست چیزی باین معنی بگوید ، « دختر حریص و شکم پرست . » بعد پارچه کمر من . و پارچه کمر « لالی » را ، با حرکاتی سرشار از شرم ظریفی ، مرتب می کند . همه شب را من در دگازیرا گذرانده ام . مطلقاً نتوانیده ام . دراز هم نکشیدم تا از ورای پلک های بسته ام ، این صحنه هارا که زیسته ام ، باز ببینم . در حال راه رفتن بدون توقف . درحالی از خواب مصنوعی (هیپنوز) ، بدون آنکه بقصد کوشش کنم تا دوباره این روزهای زیبا و گوارا را که نزدیک شش ماه در آن زندگی کرده بودم ، زنده سازم باین زندگی بازگشته بودم .

چراغ خاموش می شود ، و میتوان تشخیص داد که روز بالا می آید و بر ظلمت سلول چیره می شود و این مغمض خاص را که همه چیزها را در پائین سلول ، اطراف من ، در خود گرفته ، می راند . صدای سوت بلند میشود . صدای صفه هارامیشنوم که بدیوار متصل میشود و همچنین صدای جنگک همسایه دست راستی را که در سوراخ دیوار فرو میکند ، میشنوم . همسایه ام سرفه میکند و صدای آب کمی که میریزد بگوشت می رسد . اینجا چگونه خود را می شویند ؟

— آقای نکهبان ، اینجا چه جوری شستو می کنند ؟

— زندانی ، چون این را نمیدانی ترا می بخشم . کسی حق ندارد بانکهبان حرف بزند . این کار تبه شندی دارد . برای شستو ، بالای سطل قرار بگیر ، و آب را روی پک دست بریز و بادست دیگر ، خودت را بشوی . بالا پوش را باز نکردی ؟

— داخل آن حتماً دستمالی پارچه‌ای هست .

مثلاً اینطور آدم حق ندارد بانگهیان حرف بزنند؛ بکدام علت؟ و اگر آدم از چیزی، هر چیزی که باشد، بختی در رنج باشد؛ یا در حال ترکیدن و سقط شدن هم باشد، چه؟ اگر يك حمله قلبی، يك حمله ناگهانی آپاندیسیت، يك بحران شدید آسمی، پیش آید؟ آیا در اینجا، خطر مرگ هم که پیش آید، فریاد کشیدن برای طلب کمک هم ممنوع است؟ این، دیگر خیلی شدید است. ولی نه، این معمولی و عادی است. وقتی خودداری و تحملت به آخر رسید و اعصاب داغان شد، به آسانی می‌توان جنجالی بها کرد.

هیچ صدائی شنیده نمی‌شود. کسی نیست باتو حرف بزند، و یا حتی بتو بگوید، «ببین، ولی سدايت در نیاید.»

این حتماً يك روانپزشك نبود که فکر ساختن این قفس‌های شیر را داده است، يك پزشك خود را تا باین حد، بی‌حیثیت نمی‌کند. این حتماً يك پزشك هم نبود که چنین مقرراتی را وضع کرده است. اما این دوتغری که این زندان را ساخته‌اند، هم آرشیتکت، و هم مأمور دولتی که بدقت جزئیات اجرای مجازات را، تعیین کرده است، هر دو شان، دو غول نفرت‌انگیز، دوروانشناس ناچس و فاسدی هستند که از کینه‌ای بیمارگونه نسبت به محکومین لبریزند.

سیاهچالهای مرکزی بولیو در کاین، با آن عمقی که داشتند، با آنکه دو طبقه در زیر زمین ساخته شده بود، باز همیشه احتمال این بود که فریاد شکجه دیدگان و بندرفتاری که بازندانیا می‌شد، به گوش مردم برسد.

دلش هم این است که وقتی دستبند و زنجیر را از دست و پایم برداشتند، من به آشکار رنگه ترس را بر چهره نگهبانان خواندم، ترس اینکه ممکن است این کارشان اسباب دردسری برایشان فراهم کند بدون شك این‌طور بود.

اما اینجا، در زندان اعمال شاقه مستعمرات، که فقط مأمورین تشکیلات زندان حق دخول باینجا را دارند، پیداست که خیالشان حسابی جمع است و گرفتاری برایشان پیش نخواهد آمد.

کلاک، کلاک، کلاک، کلاک. همه، گیشه‌ها (دریچه‌های روی در سلول‌ها) را بازمی‌کنند، من بطرف دریچه در سلول نزدیک می‌شوم. احساس خطر می‌کنم و نیم‌نگاهی می‌اندازم. بعد کمی از سرم را از آن بیرون می‌آورم، سپس بیشتر، بالاخره سرم بیرون می‌آورم و راه‌رو را نگاه می‌کنم و در طرف راست و چپ چندین کله می‌بینم، درمی‌یابم همینکه دریچه روی در را بازمی‌کنند، کله‌ها از آن بیرون می‌زنند. کله طرف راستی، می‌ایستد و بی‌تفاوت می‌نگرد. پیداست که این حبس و حشمتك، هوش و حواسش را زائل کرده است. چهره ابلهانه و تاریکشی، رنگه پریده و باد کرده است. طرف چپي بسرعت بمن می‌گوید: «چند سال؟»

- دو سال .

- من، چهار سال. یکسالش را گذرانده‌ام . اسمت ؟

- پایون .

- اسم من ژرژ، ژرژ ولورینا است. کجا گیر افتادی ؟

- پاریس . تو کجا ؟

- او فرست پاسخ نمی‌داید . قهوه و گردۀ نان، به‌دوخلول قبل از اورسیده است.

- سرش را تو می‌برد .

سرش را بیدرون می‌برد . منم چون او، سرم را می‌برم تو. من فنجانم را دراز می‌کنم . آنرا از قهوه پر می‌کنند، و بعد، یک‌گردد نان بمن می‌دهند. و چون بسرت برای گرفتن نان نمی‌جنبم، روزن روی در را می‌پندند و نان روی زمین می‌افتد. در کمتر از یک ربع ساعت، سکوت دوباره برقرار می‌شود . باید در اینجا دوبار در روز، غذا تقسیم کنند. یک بار از راهرو، که خیلی سریع انجام می‌شود. ظهر هم سوپ بایک تکه گوشت می‌دهند، و شب یک بشقاب عدس پخته. این برنامه غذا، در همهٔ دوسال، جز در شب، عوض نمی‌شود . شبها گاهی عدس، گاهی لوبیا قرمز، برنج و لوبیا سفید می‌دهند. غذای ظهر همیشه همان است .

هرپانزده روز، همهٔ سرها از روزن روی در، بیرون آورده می‌شود و یک زندانی با تیغ صورت تراشی، ریش همه‌مان را می‌تراشد .

الآن سه روز است که من اینجا هستم. مشله‌ای مرا مشغول می‌کند. در روآپال دوستانم بمن گفته‌اند که برایم چیزهای خوراکی و سگار خواهند فرستاد . من هنوز چیزی دریافت نکرده‌ام و در همین حال ، از خودم می‌پرسم که آنها چگونه موفق با انجام چنین مسجزه‌ای خواهند شد. و باین ترتیب مطلقاً از اینکه چیزی دریافت نکرده‌ام ، حیرت نمی‌کنم . سگار کشیدن باید خیلی خطرناک باشد و بهر حال بسیار تجملی است. خوردن، البته که حیاتی است. زیرا سوپ ظهر آب جوشی است با چند برگ سبزی و تقریباً صد گرم گوشت جوشیده. شب هم آب گرمی که چند تا لوبیا یا سبزی خشك دیگر در آن شنا می‌کنند، می‌دهند. صادقانه بگویم من کمتر به تشکیلات زندان شك می‌برم که از چیزی ما بدزدند، بلکه در این مورد، به زندانیانی که غذاهای بهی و تقسیم می‌کردند، بیشتر مشکوک هستم . این فکر باین دلیل ب سرم زد، که شبی یک مرد کوچک اندام اهل ماری، سبزی را تقسیم می‌کرد. او ملاقه را به ته ظرف فرو می‌برد، و هر وقت که نوبت خودش بود ، سبزیجات سوپ خیلی بیشتر از آبش بود . این کمبود مواد غذایی ، بسیار خطرناک است . برای محفوظ داشتن نیرو و قدرت اخلاقی، قدرت و نیروی جسمی معینی لازم است. در راهرو جارومی کشند و من متوجه می‌شوم که مدتی طولانی است که جلوی حلول من جارو می‌کشند. پیدا است که مخصوصاً و با سراد به در حلولم جارومی کشند. من بدقت و احتیاط نگاه می‌کنم و سر کاغذی را می‌بینم . خیلی زود می‌فهمم که

چیزی را از زیر در برای من نرفته اند، اما نتوانسته اند آنرا خوب از زیر در بکنند، و حالا منتظرند تا آنرا بداخل یکشم و برای همین بجای زدن جلوی در سلولم ادامه میدهند. بسته کاغذ را بداخل می کشم و باز می کشم. روی کاغذ، با جوهر فسفر سانس (شیرنگ) چندین جمله نوشته اند. منتظر می مانم تا نگهبان بگذرد. بعد می خوانم :

«پای، هر روز، از فردا، درجهٔ آشنالت پنج سیگار و یک نارگیل خواهی یافت. نارگیل را اگر می خواهی که برایت فایده داشته باشد، بهنگام خوردن، خوب باید جویدی. مغزش را هم بخور. صبح ها، وقتی جعبه را خالی می کنند، سیگار بکشی... هرگز پس از قهوه صبح، سیگار نکشی ولی بهنگام سوپ ظهر، بلافاصله پس از خوردن سوپ، می توانی سیگار بکشی، و همچنین شب وقت صرف سوپ سبزی.

همراه کاغذ، یک مداد کوچک هم هست. هر وقت چیزی احتیاج داشتی، آنرا بر کاغذ ضمیمه بنویس، و چون چارو کش، محکم جلوی در سلولات چارو کشید و با دست در سلولت را خراشید کاغذ را از زیر در دکن. گلوله کاغذ را در گوشت جا بده که مجبوره بیرون آوردن پلان نباشی و نوبت مدادت را، هر جا و یا زیر دیوار سلولت پنهان کن. شجاع باش. ترامی بوسیم اینیاس - لویی.»

«گالگانی» و «دگا» هستند که این پیام را برایم فرستاده اند. آتشی بدنم را گرم می کند و تا گلویم بالا می آید. داشتن دوستانی این همه وفادار و فداکار، مرا دلگرم می کند. و چنین است که با اعتماد و یقینی بیش از پیش به آینده مطمئن از اینکه زنده از اینجا بیرون خواهم رفت، قدمهای محکم و خیردار بر زمین می گویم: یک، دو، سه، چهار، پنج، عقب گرد... و در حالیکه قدم می زنم فکر می کنم: چه بزرگواری و چه میل شدیدی به خوب بودن در درون این دومی جوشد! آنها مطمئناً بطرز وحشتناکی خود را و مقام حسابداری و کارپردازی شان را بخطر انداخته اند. واقماً آنچه که آنها برای من می کنند، بزرگواری است و اصلاح حرف این راهم نمی زنند که چنین خطری ممکن است خیلی گران برایشان تمام شود. آنها سیل چند نفر را باید چرب کنند تا به «روایال» بیایند و خود را به ساهچال «بلنده آدمها» نزد من برسانند!

خواننده، تو خوب باید بفهمی که یک نارگیل خشک بر از روغن است، چنانکه اگر من سفید رنگ شش نارگیل را خرد کنند و در آب گرم بگذارند، فردا در سطح آب یک لیتر روغن جمع می شود.

این روغن در عین حال سرشار از ویتامین هم هست. یک نارگیل در روز، یعنی تقریباً سلامت و صحت حتمی. دست کم با این نارگیل، نه آب بدن خشک می شد، و نه از فقر غذائی می مردم.

امروز، دوماه از آن روز که بدون حادثه ای غذا و سیگار دریافت کرده ام،

می‌گفتند. من برای احتیاط به سیسیوئی‌ها (ساکنان غرب آمریکا) سیگار می‌کشم. دود را تمام می‌بخشم و بعد، اندک اندک بیرون می‌دهم و در عین حال پادست راستم دود را چون بادبزن می‌زنم تا محو شود.

دیروز اتفاق غریبی افتاد. نمی‌دانم، شاید من بی احتیاطی کرده‌ام. نگهبانی دریایای دیوار و روی معبر، در حالیکه به میله‌ها تکیه داده بود، به نگاه کردن سلول من پرداخت. اوسیکاری را روشن کرد، چندتا پک زد و بعد آنرا به سلول من انداخت. بعد از این کار، از آنجا دور شد. من منتظر ماندم تا برگردد که جلوی چشمش با پایم سیگار را له کردم. توقف بسیار کوتاهی که در بازگشت کرد، بسیار کوتاه بود و همینکه دریافت من می‌خواهم سیگار را زیر پاله کنم، زود دوباره رفت. آیا بمن رحم آورده بود، و یا از اینکه وابسته به چنان تشکیلاتی است، احساس شرمندگی می‌کرد؛ یا دمی در کار بود؟ هیچ نمی‌دانم، همین‌را ناراحت و مود کرده است. وقتی آدم رنج می‌کند، خیلی حساس می‌شود. من هیچ میل نداشتم که اگر این نگهبان خواسته بود در لحظاتی چند، انسانی خوب باشد، با رفتار تلخ و دشمنانه‌ام، رنجش بدهم.

حالا بیش از دو ماه است که اینجا هستم. این زندان بعقیده من، تنها زندانی است که در آن چیزی نمی‌شود یاد گرفت. زیرا هیچگونه وابستگی و رابطه‌ای وجود ندارد.

من بسوی دوگانگی در زندگی و شخصیت کشیده می‌شوم، روشی اشتباه ناپذیر دارم. برای پیرسه زدن دستاره‌ها، برای آنکه قسمت‌های گوناگون زندگی پر حادثه و یاکودکی‌ام را در نظر مجسم کنم، و یا آنکه دردنیای واقع و حقیقت، قهرهائی در اسبابا بنا نهم، برای همه اینها، باید بسیار خسته باشم. باید ساعت‌ها بدون توقف و نشستن، راه بروم و خیلی عادی، به چیزی، هر چیزی که باشد، فکر کنم. آنگاه چون روی تخت دراز می‌کشم، سرم را روی نیمه‌یی از پتو می‌گذارم، و نیم دیگر پتو را روی صورتم می‌کشم. در این موقع، هوای سلول، به اشکال و با نفوذ در پتو، به بینی و دهان می‌رسد، این ترتیب نفس کشیدن، در ریه‌های بحرانی بوجود می‌آورد که سرم شروع به داغ شدن می‌کند، از گرما و کمی هوا، خفه می‌شوم، و آنوقت در یک لحظه روح و ذهنم پیراز می‌کند. آه! این پیراز و پیرسه زدن روح چه احساسات و احوال غیر قابل وصفی در من بوجود آورده است. شیهای سرشار از عشق‌بازی و همخوابگی‌ای در این احوال داشتم که در حقیقت واقعی‌تر، و هیجان انگیزتر و احساس انگیزتر از صحنه‌های اصلی عشق‌بازی‌ای بود که گذرانده‌ام. بله، این استعداد سفر در فضا، بمن این امکان را می‌دهد تا با مادرم که هفده سال پیش مرده است، بنشینم. با پیراهن‌های بازی می‌کنم و او پیچ و تاب‌های مواهیم را که در پنج سالگی بلند می‌گذاشت تا چون دختری جلوه کنم، نوازش می‌کند. من انگشتهای کشیده‌اش را که پومنی به ظرافت ابریشم دارد، نوازش

می‌کنم. اوبه هوس شدید من، که میخواهم چون سربچه‌های بزرگ که یلغوز
هنگام گردش دیدم، درآب رودخانه غوطه بخورم، با من می‌خندد. تمام جزئیات
آرایش موهایش، روشنائی مهربان چشمانش و حرفهای گرم و شیرینش را که
می‌گفت، درموردی کوچولویم، عاقل باش، خیلی عاقل باش تا مامانت بتواند خیلی
دوست داشته باشد. کمی بعد که بزرگتر شدی توهم از خیلی بالا و بلندی در
رودخانه، خواهی پرید، بیاد می‌آورم

می‌گفت، «توهنوز نازنین من خیلی کوچکی، ولی خیلی زود، خیلی زود
آنروز که توهم بزرگ شوی، غرا می‌رسد».

ودر حالیکه دست ددسته یکدیگر گذاشته‌ایم، از کنار رودخانه، به‌خانه
باز می‌گردیم. اینکه، بواقع و حقیقتاً من درخانه دوران بچگی‌هستم چنان با تمام
وجود در آنجا هستم، که دستهایم را روی چشمان مامان گذاشته‌ام تا نتواند دتر چو
نت را بخواند، و همینطوری برایم بیانو بزند، من آنجا هستم و این حقیقت است،
نه رؤیا و خیال. من در آنجا، با او هستم، پشت سر مندلی گردان که او بر آن
نشسته، جا گرفته‌ام و بادهای کوچکم، چشمان گشاده‌اش را گرفته‌ام. انگشتان
چابکشی، همچنان نت‌ها را می‌نوازد، تا من آهنگ «پوه زنان شادمان» را
تماماً بشنوم.

نه تو دادستان بی‌رحم و قسی‌القلب، نه شما پلیس‌های خشن، نه بولن بدبخت که
بخاطر آزادی‌اش شهادت دروغ داد، نه آن دوازده‌تا داور هیئت منصفه، نه نگهبان
رکلوژیون (زندان اصمال شافه)، شرکای مناسب «بلندمد مردها»، هیچکس،
حتی این دیوارهای ضخیم، و نه فاصله دوران جزیره پرت افتاده دریای آتلانتیک
نمی‌تواند مانع سفرهای شیرین من به ستاره‌ها، که رنگ تهیت می‌گیرد، بشود.

من وقتی که از زمان حرف می‌زدم و زمان را در تنهائی خودم اندازه می-
گرفتم، همه‌اش از ساعت حرف می‌زدم و این اشتباه بوده است.

لحظاتی وجود دارد که باید آنرا با دقیقه‌ها اندازه گرفت. مثلاً این بعد از
تقسیم قهوه‌وان است که تقریباً یکساعت بعد، نوبت خالی کردن سطل فرامیرسد.
وقتی سطل را باز می‌آورند، من نارگیل و پنج سیگار و گاهی اوقات کاغذی‌ش‌نما
در آن می‌یابم. نه همیشه؛ ولی اغلب اوقات، من دقیقه‌ها را حساب می‌کنم.
این بسیار آسان است، زیرا قدم اول را با قدم دوم میزان می‌کنم و بدنم را
بعضاً پاندول بکار می‌گیرم. هر پنج قدم، درست لحظه عقب‌گرد درزهم می‌گویم،
یک دور... در دوازدهمین دور، یک دقیقه می‌شود. مخصوصاً فکر نکنید که من
برای خوردن نارگیل که همه زندگی من است، چنین مضطرب و بی‌طاقتم، و یا
برای کشیدن سیگار که لذتی بی‌مانند در این قفس است، و من درده نفس آنرا
می‌کنم. هر سیگار را دوبار می‌کشم. شتاب زده‌ام. نه، بلکه اغلب اوقات، وقتی
نوبت قهوه می‌رسد، من بسختی دچار هیجان و اضطراب می‌شوم که دلیل مخصوص

ندارد، ولی حتماً از آنست که نکند گرفتاری ای برای اینها که اینطور سخاوتمندانه و انسانی بمن کمک می کنند، پیش آید و خطری برایشان ایجاد کند. اینطوری است که انتظار می کشم، و تا وقتی نارگیل را نینم، آرام نمی گیرم. نارگیل اینجاست، پس برای آنها چیزی پیش نیامده و همه چیز رو برآه است ...

به آشپزی، و بسیار بکنیدی، ساعتها، روزها، هفته ها و ماهها می گذرند. الان نزدیک یکسال است که من اینجا هستم. الان درست یازده ماه و بیست روز است که من بمدت چهل ثانیه پشت سرم و براحتی نتوانستم با هیچکس حرف بزنم. گاهی اوقات کلامی را بسدای بلند گفته ام. من سرما خورده ام، و زیاد سرفه می کنم چون فکر می کنم که این سرما خوردگی باعث میشود تا به معاینه نزد دکتر فرستاده شوم، خودم رایبه بیماری میزنم.

اینهم دکتر. در حیرت کامل می بینم که دریچه روی در باز می شود. سری ازورای دریچه ظاهر میشود که می پرسد.

— چه تان است؟ از چه چیزی درد می کشید، از برش ها، پشت تان را بمن بکنید، سرفه کنید.

نه، بدفعات این کار را می کنم. آیا بازی درمی آورند، که تفریح کنند؟ اما با این وجود کاملاً همه چیز در حقیقت میگذرد یک پزشک مستعمراتی را آوردند. نامرا معاینه کند و او از پشت دریچه به فاصله یکمتر، گوشش را بطرف پشت نزدیک آورده، نامرا معاینه می کند. پس آنوقت دکتر بمن می گوید:

«جوراب تان را در بیاورید».

من بی اراده، به در آوردن جوراب مشغول می شوم، و در همان حال، با احساس احترامی بخودم به این دکتر فربه می گویم: متشکرم دکتر، بخودتان زحمت ندهید. بزحمتش نمی ارزد، و من در عین حال، این قدرت اخلاقی را دارم تا با او بفهمانم که معاینه اش را جدی نمی گیرم.

و او با وقاحت جواب می دهد،

— هر طور که بخواهی.

و می رود. خوب شده که رفت. زیرا من نزدیک بود از بیزاری و غضب متفجر شوم.

یک، دو، سه، چهار، پنج، عقب گرد. من راه میروم. خستگی ناپذیر راه میروم، بدون آنکه با شستم راه میروم. و امسروز از سرخشم راه میروم و از این روی، پاهایم کشیده و سخت است و چون روزهای دیگر، راحت و آسوده نیست، معمولاً پس از آنچه که امروز بر من گذشته، باید چیزی را خرد و خاکستر کنم. با پاهایم چه چیزی را می توانم خرد کنم؟ زیر پاهایم، سیمان است. نه، من با قدم زدن چیزهایی را خرد و خاکشیر می کنم. پیفوزی این پزشک را — که بغاطس خوشایند تشکیلات زندان بهر کار نفرت آوری دست میزند، خرد و خاکشیر می کنم.

پایون بی‌اعتنائی طبقه‌ای از مردم را نسبت به درد و رنج طبقه دیگر از مردم، خرد و خاکشیر می‌کنم. بی‌خبری و نادانی ملت فرانسه، بی‌توجهی و عدم کنجگویی‌شان را که نمی‌دانند، این توده‌های انسانی را که هر دو سال یکبار به سن‌مادرتن دوره فرستاده می‌شود، بکجا می‌رود و چه بر سرشان می‌آید.

روزنامه نویسهائی را که پس از نوشتن بکثرت بلشعقاله جنجالی درباره یکمرد و یاجنابانی، دیگر چندماه بعد اصلاً همه‌چیز را فراموش می‌کنند، که گوئی وجود نداشته است. کشیش‌های کاتولیک را که اعتراف نبوش‌هستند و خوب می‌دانند که در زندان مستمرات فرانسه چه می‌گذرد، ولی دم در می‌کشند. من این سیستم داوری را که بصورت جنگ تن به تن با نطق و خطابه، میان کسی که متهم می‌کند و کسی که دفاع می‌کند، درآمده، خرد و خاکشیر می‌کنم. من تشکیلات حقوق بشر را که فریاد بر نمی‌آورد تا بگوید، کیونین‌تان را از کار بیاندازید و این وحشی‌گری دسته‌جمعی کارکنان زندان را از میان بردارید، خرد و خاکشیر می‌کنم. من هر تشکیلات و مؤسسه‌ای را که از مسئولین این سیستم نپرسد چگونگی و برای چه در جاده تباهی، هر دو سال، هشتاد و سه ساکنانش نابود می‌شوند، له و لورده می‌کنم. من گزارش مرگ پیزشک رسمی را که می‌گوید، خودکشی، ضعف جسمانی، کمبود دائمی غذا، اسکوربوت، سل، دیوانگی شدید، بی‌حسی، پاره پاره می‌کنم. چه می‌دانم که باز چه چیزهای دیگری را هم له و لورده خواهم کرد. ولی بهر حال، پس از این چه بر من گذشته، دیگر بطور عادی راه نمی‌روم. بلکه در هر قدم، در حال له و لورده کردن چیزهائی هست.

يك، دو، سه، چهار، پنج... و ساعت‌ها که بکندی می‌گذرند عصبان خاموش مرا از خستگی آرام می‌کنند.

دمروز دیگر هم گذشته است و من نیمه از مجازات زندان رکلوزیون را گذرانده‌ام و اقامه‌گاه این سالروز، جشن باشکوهی می‌خواهد چرا که بجز این گریه‌شدید، و حال خوب است و سالم هستم نه دیوانه‌ام نه در آستانه دیوانگی قرار دارم. من مطمئنم، صد درصد مطمئن دارم، که در آخر این سال که تازه شروع می‌شود، زنده و سالم و عاقل از اینجا خارج خواهم شد.

من بر اثر صداهائی آهسته و فرو خورده، بیدار می‌شوم و می‌شنوم.

— آقای دوران، او کاملاً خشک شده است شما چگونه متوجه نشده‌اید؟

— نمی‌دانم فرمانده، چون خودش را در زاویه کنار دیوار بدار زده

بسیار دفعات ردشدم بدون آنکه ببینمش.

— این اهمیتی ندارد. ولی اقرار کنید این غیر منطقی است که شما او را ندیده باشید

اینطور می‌فهمم که همسایه طرف چپ خودکشی کرده است. آنها چشمش

را می‌برند. در بسته می‌شود. وقتی که در حضور يك «مقام مافوق» — مدیر

رکلوزیون که صدایش را شناخته‌ام — باز پرسه شد، مقررات بشمار و کمال، انجام

یافته است. در عرض ده هفته، این پنجمین نفری است که در اطراف من، نابود شده است.

سالی روز، رسیده است. در سطل، یک جعبه شیر و کتدانه فستله می یابم. این دیگر دیوانگی دوستانم است. پول زیادی برای تهیه اش داده اند و خطرات وحشت آوری برای رساندنش بمن، برای خود، خریده اند. پس من روزی موفقیت آمیز گذرانده ام.

من در درکلوزیون «هشم» یکسال از رسیدن من باینجا گذشته است و با وجود این، خود را بخوبی آماده فرار برای همین فردا می بینم، البته اگر امکان و موقعیتش نداشته باشم. این، خود یک نقطه نظر مثبت و خوشبینی است که من از این جهت احساس غرور می کنم.

بوسیله چاروکنش بعد از ظهر - که بسیار غیر معمولی و عجیب بود - من پیامی از دوستانم دریافت داشتم: «فقط یکسال مانده است که بگذرانی، ما می دانیم که از سلامت کامل برخورداری، از این بابت خوشحالیم - ترا می بوسیم، لوئی اینیاس - اگر میتوانی بلافاصله وسیله حامل همین پیام، یادداشتی بفرست.» روی تکه کاغذی سفید می نویسم: «بابت همه چیز متشکرم - من سر حال و قوی هستم و امیدوارم بملطف شما در عرض این یکسال نیز همینطور باشم آیا میتوانید خبری از درکلوزیون و «هاتورت» بمن برسانید؟»

چاروکنش بازگشته است و روی در سلولم ناخن می کشد. سرعت کاغذ را رد می کنم، و او بزودی ناپدید میشود. تمام این روز، قسمتی از شب را من دقیقاً بهمان حال که بخود قول داده بودم، گذراندم. یکسال است که در جزیره ای هستم. روآیال یا سن ژوزف؟ من خودم را از حرف زدن، سیگار کشیدن و تمهید فرار آینده سرمست می کنم.

فردا صبح، در اولین روز از این سیصد و شصت و پنج روز که در پیش دارم به سر نوشتم میتازم. در مورد هشت ماهی که سر رسید حق داشتم. اما در ماه نهم، همه چیز درهم و پریشان شد.

آفر روز صبح، بهنگام خالی کردن سطل، کسی که نارگیل را می آورد، در لحظه ای که سطل را بسلول داخل میکرد و قبل از نارگیل و پنج سیگار را در آن گذاشته بود، گیر افتاد. واقعه چنان خطرناک بود که آنها مدت چند دقیقه مفرات سکوت را فراموش کردند. ضرباتی که بر این بدبخت فرو می آمد، بوضوح شنیده میشد. و او بزودی بصورت آدمی نیم مرده درآمد.

در بچه روی در سلولم، در همین هنگام بازمی گردد و چهره فشرده از خشم نگرهبانی آشکار میشود، که بر سر من فریاد میزند: «تو هم اکنون نابود میشوی.» در حالیکه خود را آماده خوردن ضرباتی که صدای آنرا بر بدن چاروکنش

بیچاره شنیده ام، نشان میدهم، با جواب میدهم: «در اختیار هستم ...»

این وقایع ، در ساعت هفت روی داده بود ، ولی در ساعت یازده بود که همیشه پریاست معاون «رکلوژیون» سراغ من آمد . آنها دری را که بمدت پست ماه به رویم بسته شده و هرگز باز نشده بود ، گشودند من در ته سلول ایستاده ، لیوان آهنیام را در دست گرفته بودم و آماده دفاع بودم . مصمم بودم تا سرحد امکان ، و بدو دلیل ضربانی وارد آورم ، اول برای آنکه نگهبانان ، بدون آنکه ضربه‌ای بخورند ، نزنند ، و دوم برای اینکه هر چه زودتر بیهوش شوم . اما هیچکدام اینها روی نداد .

— زندانی ، بیا بیرون .

— اگر میخواهید مرا بیرون بکشید که کتک بزنید ، افلا صبر کنید دفاعی از خودم بکنم . اگر بیرون بیایم ، از هر طرف بر سرم میریزید ، در حالیکه اینجا می‌توانم بر اولین کسی که بمن حمله میکند ، ضربه‌ای بزنم .

— «شاریر» ، کسی نمیخواهد ترا بزند .

— چه کسی این را برایم تضمین میکند ؟

— من ، معاون زندان .

— آیا شما قول و قرار هم سرتان می‌شود ؟

— بمن توهین نکنید . بی‌فایده است . قول شرف میدهم که کسی شما را کتک نخواهد زد . بیایید بیرون .

— با این وجود ، من لیوان آهنی را در دست نگه میدارم .

— شما میتوانید آنها را باخود داشته باشید . اما احتیاجی به استفاده از آن پیدا نخواهید کرد .

— خیلی خوب ، این‌طور بهتر است .

من بیرون می‌آیم و در میان شش نگهبان و معاون ، سرتا می‌طول راهرو را می‌پیمایم . چون به حیاط می‌رسم ، سرم گیج می‌خورد و چشمانم از روشنی نوربسته میشود . بالاخره اطافکی را که روزاول به آنها داخل شدیم ، می‌بینم . ده دوازده تا از نگهبانان ، آنها هستند بدون آنکه حلم بدهند ، مرا داخل سالی تشکیلات زندان میکنند . مردی غرقه درخون ، روی زمین بینالد ، چون روی یک ساعت دیوادی می‌بینم که ساعت یازده است ، باخود فکر می‌کنم ، « چهار ساعت است که این زندانی بدبخت را شکنجه می‌دهند . »

فرمانده زندان پشت میزش نشسته است و معاون کنار او می‌نشیند .

— «شاریر» ، چند وقت است که بشما غذا و سیگار میرسد ؟

— این را او باید بشما بگوید .

— من از شما می‌پرسم .

— من دچار شبان و فراموشی شده‌ام ، حتی وقایع دیروز را بیاد ندارم .

— مرا دست می‌اندازید ؟

— نه ، من حیرت می‌کنم که این مطلب چرا در پرونده‌ام نوشته نشده .
 من در اتریش به‌ای که بر سرم فرود آمده ، دچار فراموشی شده‌ام .
 رئیس زندان ، از این جواب ، چنان غافلگیر شده که می‌گوید ،
 — از «روایال» بهر سید آیا واقعا چنین چیزی در سابقه‌ات هست ، یا نه .
 در مدتی که تلفن میکنند تا این مطلب را بپرسند ، ادامه می‌دهد ،
 — آیا پیاد دارید که اسمتان «شاریر» است ؟
 — این را بله .

و سرعت ، برای آنکه هر چه پیشتر او را مشکوک کنم ، چون صفحه‌ای پر شده ،
 و اتوماتیک ، تکرار می‌کنم ،

« اسم شاریر است . در ۱۹۰۶ در ایالت آردش بدینا آمده‌ام و در پاریس
 محله سن ، مرا به حبس ابد محکوم کرده‌اند . »
 چشمان گردش‌گشاد می‌شود و احساس می‌کنم که حسابی گیجش کرده‌ام ،
 — امروز صبح ، نان و قهوه‌تان را خورده‌اید ؟
 — بله .

— سبزیجاتی که دیروز در غذای‌تان بود ، از چه نوع بودند ؟
 — نمیدانم .

— آیا باید حرف‌تان را باور کنم که اصلا حافظه‌ای ندارید ؟
 — آنچه را که اتفاق می‌افتد ، اصلا یادم نمی‌ماند ، ولی چهره‌ها چرا ، مثلا
 خوب میدانم که شما یک‌روز مرا بحضور پذیرفتید . ولی چه وقتی ؟ نمیدانم .
 — در این صورت ، آیا نمیدانید چه مدت دیگر باید در اینجا بگذرانید ؟
 — حبس ابد ، خوب دیگر ، تا وقتی که بپریم . اینطور فکر می‌کنم .

— نه ، از مجازات زندان رکلوزیون‌تان ؟
 — من به مجازات زندان رکلوزیون محکوم شده‌ام ؟ چرا ؟
 — آه ، دیگر شورش را درمیاورید . محض رضای خدا ، مرا از کوره در
 نکن . بمن تکیه که اصلا بخاطر نمی‌آوری بملت فراد از زندان به دو سال زندان
 «رکلوزیون» محکوم شده‌ای .
 و من حسابی متعجب می‌کنم ،

— من و فراد ؟ رئیس ، من یک مرد جدی هستم . و بمسئولیت‌هایم خوب
 آشنا هستم . خواهش می‌کنم با من به بازرسی سلولم بیاید ، آتوقت خواهید دید
 که آیا من فرار کرده‌ام یا نه .

در همین وقت ، نگهبانی باو گفت که از «روایال» می‌خواهند با او حرف
 بزنند . او گوش را می‌گیرد و می‌گوید : «چیزی نیست ، صبح است . او مدعی
 است که دچار فراموشی شده است ... علت؟ ضربه‌ای به سر ... بالاخره می‌فهمیم .
 معذرت می‌خواهم فرماده ، من بررسی و تحقیق می‌کنم ... خدا حافظ . بله ، شما

— دلتك منخړه ، سرت رانسان بنده بیوم . آه ، بله ، جای زخمی عمیق هست ، ولی چطورى است که خوب بیاد داری پس از این ضربه دچار فراموشی شده‌ای؟ کمی بیشتر برآیم توضیح میدی؟

— توضیح نمیدم ، من بخوبی می‌بینم و مشاهده می‌کنم و ضربه را بیاد می‌آورم ، همانطور که بیادم هست اسمم «شاریر» است و با چیزهای دیگری که هنوز در خاطرم مانده است .

— پس از همه اینها ، چمدنی خواهی برگویی و چه میخواهی بگویی ؟

— اینجا ، مورد بحث همین است . شما از من می‌پرسید که از چه وقتی برآیم خود را کی و سیکار می‌فرستند ، جواب قطعی من این است ، من نمیدانم که این اولین دفعه است یا هزارمین دفعه . بدلیل فراموشی ام ، نمیتوانم بشما جواب بدهم ، هم‌اکنون همین است . حالا شما هر کار دلتان میخواهد بکنید .

— آنچه من میخواهم خیلی ساده و آسان است . تو مدت درازی حسابی خورده‌ای و خیلی هم کم‌لاغر شده‌ای . از حالا تا پایان مجازات ، غذای شب را از چینه‌ها حذف میکنم .

در همان روز ، در دومین نوبت نظافت و جارو کشی ، يك كاغذ دریافت کرده‌ام . متأسفانه نمیتوانم آنرا بخوانم . چون با جوهر شب‌نما نوشته نشده است شب تنها سیکاری را که از دیروز برآیم مانده و بهنگام بازرسی چون جای مطمئنی زیر تخت خواب مخفی کرده بودم پیدایش نکردند ، روشن میکنم و در حالیکه آتش آنرا روی كاغذ می‌گورم ، در روشنائی آن ، نامه را می‌خوانم ، « ما مور رفت و روپ و خالی کردن سطل‌ها ، همه چیز را لونداده است . او گفته است که این فقط دفعه دوم بود که برای تو ، آنهم بمیل خودت ، غذا می‌آورد . او از این جهت این کار را کرد ، زیرا در فرانسه با تو آشنا بود . کسی را در روآبال اذیت ننخواهند کرد . شجاع باش . »

پس من از نارگیل و سیکار و خبرهایی از دوستان «روآبال» ، محروم مانده‌ام . مرا از غذای شب هم محروم کرده‌اند . من عادت کرده بودم که از گرمی رنج نکشم ، و به علاوه سیکارهای ده‌قسمتی ، روز و قسمتی از شب مرا پرمیکرد . من قطعه به خودم فکر نمی‌کنم ، به بخت برگشته‌ای که بخاطر من زیر ضربات گرفتندش ، نیز فکر می‌کنم . امیدوارم خیلی وحشیانه تنبیه نشده باشد .

يك ، دو ، سه ، چهار ، پنج ، عقب گرد... يك ، دو ، سه ، چهار ، پنج ، عقب گرد . تو دیگر به آسانی نمیتوانی این رژیم را تحمل کنی ، شاید بعلمت آن که از این پس اینقدر کم غذا می‌خوری ، لازم است که روش و تانکیک را عوض کنی . مثلاً هر چه بیشتر دراز بکشی تا نیرویت را حد ندهی هر چه کمتر حرکت کنی ، کمتر کالری می‌وزانی . تمام روز ، در طی ساعات طولانی ، بنشینم و این

البته نوعی دیگر از زندگی است که باید یاد بگیریم. چهار ماه، یعنی یکصد و بیست روز مانده است. در این رژیم تازمائی که بر من تحمیل کرده‌اند، چه مدت لازم است تا به کم‌خونی مبتلا شوم؟

دست کم دو ماه. پس من دو ماه زندگی پر درد ورنج در مقابل دارم. وقتی که حسابی ضعیف شوم، بیماریها زمینه آمادهای برای هجوم، خواهند داشت. تصمیم میگیرم از ساعت شش عصر ناشی صبح، دراز بکشم. پس از صرف قهوه و جمع آوری سطل‌ها، کمابیش دوساعتی قدم خواهم زد و ظهر پس از سوپ، دوساعت حداکثر. مجموعاً چهار ساعت. بقیه را یامی‌نشینم و یا دراز می‌کشم. البته در این صورت گذران وقت برایم بسیار مشکل خواهد شد. با این وجود، می‌گویم تا موفق شوم.

امروز پس از آنکه مدتی بدوستانم و به این مردبچه‌اره‌ای که پشتون شکمبه شده بود فکر کردم، کم کم به اجرای نظم و ترتیب تازه اقدام کردم. در این مورد با آنکه ساعتها بسیار طولانی بنظر می‌آمد و پاهایم به علت عدم حرکت، گویی مورچه‌ها در داخلش حرکت میکردند، موفق شدم.

اینک دویروز است که رژیم ادامه می‌یابد. اکنون دیگر همیشه گرسنه‌ام بیش از این خستگی دائمی‌ای احساس میکنم که بطورزی بیمارگونه مرا رنج میدهد احساس احتیاج شدیدی به نارگیل و اندکی نیز به سیگار می‌کشم. خیلی زود می‌خواهم و سرعت، در خیال، از سلولم می‌گریزم. دیروز در یاری، در کافه درامور، بادوستم، «آنتونیو» - دولوند، که اصلاً اهل بالتار است، ولی چون یک یاریسی بفرانسه و چون یک انگلیسی اصیل به انگلیسی حرف می‌زند، بودم. پس فردا در کافه ماروینه در بولوار کلیشی، او با شلیک پنج گلوله هفت تیر یکی از دوستانش را کشت. در میان این جور آدمها، خیلی زود دوستی به نفرتی ناپود کشته بدل می‌شود بلکه، دیروز در یاریسی به آهنگ آکوردئون در سالن رقص، پی‌ژاردن، واقع در خیابان سن اوسن می‌رقصیدم. مشتریان همه شان یا اهل گرس بودند، یا از ماری، همه دوستان، در این سفر خیالی، چنان واقعی و حقیقی بودند که نه بحضور آنها شک می‌بردم و نه تردیدی داشتم که خودم نیز شبیهائی باین زیبایی را در چنان جاهائی گذرانده‌ام.

حاصل این رژیم غذایی، با آنکه خیلی کم راه می‌رفتم، خستگی بود. تصاویر گذشته، با قدرتی عجیب که گویی واقعاً ساعتها در آزادی و خارج از زندان هستم، مرا بکلی از سلولم میکند و با خود می‌برد. فقط یک نگاه مانده است. سه ماه است که جز یک گرده نان و سویی با یک تکه گوشت در ظهر، چیزی دیگر نمی‌خورم.

من خیلی لاغر شده‌ام و حالا می‌فهمم این نارگیلی که مدت ۴۰ ماه اقبال دریافت آنرا داشتم، تا چه حد در سلامت جسمانی من مؤثر بوده است.

امروز صبح، پس از نوشیدن قهوه‌ام، بسیار عصبی هستم. نصف نانم را خورده‌ام در حالیکه هرگز این کار را نمی‌کردم. طبق عادت، نان را به چهار قسمت کمابیش مساوی تقسیم می‌کردم و آنها را ساعت شش، ظهر، ساعت شش بعد از ظهر و شب می‌خوردم.

به تنهایی و بخودم قریب‌ترم. «چرا این کار را کردی؟» «حالا روزهای آخر اینطور ناتوانی و عجز از خود نشان می‌دهی؟» «من گرسنه‌ام و قدرت و نیروی ندارم.» «اینقدر پرمدها نباش. با این غذائی که تو می‌خوری چطور می‌خواهی قدرت و نیروی داشته باشی. اصل قضیه این است - و برود باتوست - که ضعیف هستی، ولی مریض نیستی. «بلندمردها»، منطقاً و با کمی بخت و اقبال، باید بازی را بتوانند باختند باشد.»

من پس از دو ساعت قدم زدن، روی بلوک سیمانی نشستم. سی روز دیگر، هفتصد و بیست ساعت دیگر، در باز خواهد شد و بمن خواهند گفت، «زندانی شایر بی‌ایند بیرون. دو سال زندان تان پایان یافته است.» «من چه خواهم گفت؟ خواهم گفت، «بله، بالاخره این دو سال مرگبار را پایان رسانده‌ام.» ولی، نه، اگر این رئیس زندان باشد که تو آن بازی فراموشی و از دست دادن حافظه را برایش در آوردی، پس باید باز هم ادامه بدهی و خیلی بی‌اعتنا باو بگی، «چی؟ من عفو شده‌ام؟ من به فرانسه می‌روم؟ خبس ابدم تمام شده است؟» هیچ چیز لغت بی‌شتری از تماشای قیافه اش - به آن هنگام که یقین پیدا می‌کند محرومیت غذائی که ترا به آن محکوم کرده، یک بی‌عدالتی و ظلم بوده، نیست.

«چه می‌گویم. راستی مرا چه میشود؟» بی‌عدالتی یا نه، رئیس زندان وقتی بفهمد گول خورده، از خشم دیوانه میشود برای یک چنین آدمی، این مطلب چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد. تو بر سر آن نیستی که ادعا کنی او از این که مجازاتی غیر عادلانه بر تو روا داشته، دچار عذاب و پشیمانی وجدان خواهد شد؟ من اگر تو فردا یا هر وقت بخواهی مدعی شوی که این زندانبان موجودی معمولی و عادی است، حسابی یا تو مخالفت خواهم کرد. او اگر شایسته نام انسان باشد، نمی‌تواند متعلق به چنین دستگاهی باشد.

او عادت کرده است که در زندگی هر چیزی، حتی یک کثافت کامل عیار بشود فقط شاید در پای گور، ترس از خدا، اگر به دین و آئینی پایبند باشد، او را بلرزاند و نگران کند.

ولی نه از ترس و پشیمانی بی‌عدالتی‌ای که مرتکب شده، بلکه از ترس این که در محضر خدا این بار محکوم او باشد، بخود خواهد لرزید. در کمال صداقت باید بگویم که من ترجیح می‌دهم یک محکوم با اعمال شاقه باشم تا یک چنین زندانبان.

فقط یستروز مانده است. من واقفاً بسیار ناتوان شده‌ام. متوجه شده‌ام که گروه نان من همچنان در اندازه کوچک است چه کسی می‌تواند این همه ردل باشد

که از گرده نان من نیز ننگند. چندین روز است که سویم جز آب گرم، چیز دیگری نیست و یک تکه گوشت هم، به استخوانی با کمی گوشت، و یا کمی پوست، بدل شده است. من میترسم که بیمار شوم. این یک نگرانی وسوسه آلود است. من آنقدر ناتوان شده‌ام که دیگر قدرتی برای آنکه در پیداری به رؤیائی - اهمیت ندارد چه رؤیا - میدان بدهم، در من باقی نمانده است. این خمشی عمیق که با فشار صبی و حشمتی همراه است، مرا بسختی آزار میدهد. میگویم که یک طوری سرگرم شوم، ولی بسختی موفق میشوم که بیست و چهار ساعت هر روز را بگذرانم.

بر روی در سلولم، ناخن می‌کشند. سرعت نامه‌ای میگیرم. با جوهر شب - نما نوشته شده است. نامه از «دگا» و «گالگانی» است. می‌خوانم، (یغی می‌بفرست. برای سلامت خیلی نگرانیم. هنوز ۱۹ روز مانده است. شجاع باش لویی - اییاس).

یک تکه کاغذ و کمی از منز مداد هست. مینویسم: مقاومت میکنم. خیلی ضعیف شده‌ام. متشکرم. پای.

و چون دوباره جادو بردر سلولم کشیده میشود، نامه را میفرستم. این پیام رسیده که بدون سیگار و نارگیل است، برایم از همه اینها بیشتر می‌آورد. این تقاضاها عالی دوشانه، برایم چون ضربات بیدار کننده است که سخت به آن نیاز دارم. در بیرون میدانند که چه وضعی دارم و کجا هستم و اگر بیمار میشم، دکتر که دوستانم را ملاقات میکند، برای علاج واقف‌ام فرستاده میشد. آنها حق دارند. فقط ۱۹ روز دیگر من به پایان این مسابقه که با ناتوانی علیه مرگ و دیوانگی میدهم، میرسم. من بیمار نخواهم شد. کمترین حرکت ممکن را انجام میدهم، تا کالری غیر ضروری‌ای مصرف نکنم.

دو ساعت قدم زدن صبح و بعد از ظهر را حذف کرده‌ام. همچنین در سراسر شب، بمدت دوازده ساعت خوابیده‌ام و دوازده ساعت دیگر را بدون حرکت دوی نیمکت سنگی امی نشستم. گاه گاه برمی‌خیزم و بازوانم را حرکتی میدهم و دوباره می‌نشینم. فقط ده روز مانده است.

در خیالم، در حال گردش در درون پیداده هستم و نوای ملودی شکوه آمیزی از ویلن‌های نوازندگان اهل ژانسون می‌شنوم که ناگهان فریادی غیر انسانی و وحشتناک مرا با اقامت بر میگرداند. این فریاد از سلول پشت سر سلول من، و یا سلولی خیلی نزدیک می‌آید. می‌شنوم.

- کثافت، بی‌پائین، بی‌اینجا، در سیاه چال من. تو از مراقبت و نگهداری من در آن بالا خسته نشدی؟ مگر متوجه نمی‌شوی که بعلت کمی نور این سوداخی نصف منظره و تماشايت را از دست می‌دهی؟
نگهبان می‌گوید:

— خفه شو ، وگرنه حسابی تنبیهت خواهند کرد .

— آه ، بگذار بخدمت دزد وحشی . تو چه تنبیه وحشتناکتر از این سکوت سراغ داری ؟ هر چقدر دلت می خواهد مرا بزنجیر جلا دو وحشی . اگر این تراراضی میکند ، مرا بزنجیر ، ولی هرگز چیزی قابل مقایسه با این سکوت وحشتناک که مرا به آن مجبور میکنی ، نیست . نه ، نه ، نه من دیگر نمی توانم حرف بزنم الان سه سال است که باید بتو می گفتم ، پدر سوخته ! حیوان کثیف ! و من خیلی کثیف بودم که می وشتش ماء صبر کردم و از ترس تنبیه از ابراز نفرت من نسبت بتو ، نسبت بتو و همه زندانیان مثل تو که کثافت و گندند ، خودداری کردم .

چند لحظه بعد ، در باز می شود و می شنوم ،

— نه ، این جویری نه ، او را وارونه بگذارید . این جویری خیلی بهتر حالش جا میاد .

و زندانی بدبخت از درد زوزه میکشد .

— هر جور میخواهی دستبند آهنگات را ببند کثافت ! برعکس وارونه ، و یا آنقدر محکم با بازوانت بندهایش را بکشی که مرا خفه کند . همه اینها مانع نمی شود تا به تو بگویم که عمارت يك ماچمخوگ بود و برای همین است که تونی — توانی جز يك کپه ضلالت باشی !

باید که چیزی در دهشت فرو کرده باشند ، زیرا دیگر صدائی نمی شنوم . در را دوباره بسته اند . این صحنه باید نگهبان جوان بالای پام راسخت تکان داده باشد ، زیرا جلوی سلولم می ایستد و می گوید : « باید دیوانه شده باشی . » — اینطور فکر می کنی ؟ با وجود این ، آنچه را گفتم بسیار حسابی و مناسب بود .

نگهبان حیرت زده می شود و در حالیکه می رود ، می گوید : « خیلی خوب ، پس شما هم بمن بر می گردانید ! »

این واقعه مرا از خیال جزیره مردان مهربان و نوای وپولون و سرخ — پوست های پورت — اف — اسپن جدا می کند ، تا در حقیقت تلخناک زندان فرو افکنم .

هنوز ده روز مانده است . یعنی دوپست و چهل ساعت ، که باید تحمل کرد . تا کتهك اصلا تکان نخوردن ، حاصل و نتیجه اش را می دهد . روزها بگذردی می گذرد و نامه های دوستان هم می رسد . من بزودی باین نتیجه می رسم که بدلیل مقایسه ای که خود را بر من تحمیل میکنی ، خودم را قویتر حس میکنم ، من در دوپست و چهل ساعت آزادی از « رکلوژیون » هستم ، ناتوانم ، اما مغز و اندیشه ام سالم است و فقط قوایم به کمی نیروی فیزیکی بیشتر احتیاج دارد تا دوباره بعد کمال و کافی اش برسد . در حالی که آنجا ، در دومتری پشت سرم که بایک دیوار جدا می شود ، زندانی بیچاره ای با اولین مرحله دیوانگی رسیده است . او مدت

زبانی زنده نخواهد ماند ، زیرا بعلت عصیان و ناسزاهایش ، در حین معالجه ، بطریقه ای علمی و پزشکی او را خواهند کشت . من خودم را از اینکه سالم وقوی هستم و یکی دیگر از یا افتاده ، ملامت می کنم .

از خودم می پرسم آیا من هم از آن دسته مردان گرم پوشیده ام که چون در روز سرد زمستانی ، انبوهی کارگر را با دستهای سرما زده و لباس نامناسب می بینند که برای سوار شدن اولین مترو می دوند ، خود را در مقایسه با این بنوایان ، گرمتر و راحت تر از پیش احساس می کنند ، اغلب اوقات ، در زندگي مقایسه ، پیش می آید . این درست است ، من بدو سال محکوم شده ام ، ولی یاپیون حبس ابد است . این درست است من ابد هستم ، ولی بیست و هشت سال دارم ، در حالی که او به پانزده سال محکوم شده ، اما پنجاه سال سن دارد .

بگذریم ، من بر همه اینها پیروز خواهم شد و امیدوارم که پیش از شش ماه ، انرژی و سلامت و روحیه ام در چنان وضعی باشد که مناسب فراری حایی باشد ... من نردید ندارم و مطمئنم که قبل از شش ماه ، دیگر فرار خواهم کرد .

احسب آخرین شی است که در کلونیون می گذرانم . هفده هزار و پانصد و هشت ساعت است وارد سلول ۲۳۴ شده ام . در این مدت ، فقط یک بار در سلول را گشودند تا مرا پیش رئیس زندان ببرند که تئیه ام کند . بنیر از زندانی همسایه ام که چند تا نیه در روز ، چند تا کلمه تک سیلابی با او رد و بدل کردم ، در این مدت ، چهار بار پامن حرف زده اند .

یک بار برای آنکه بمن بگویند وقتی سوت زده می شود ، باید نشویم را بیندازیم . این روز اول ورودم بود - یک بار دکتر بمن گفت ، « پشتتان را بمن بکشید - صرفه کنید . » یک گفتگوی دراز و هیجان انگیز با رئیس زندان - و روز دیگر ، چهار کلمه پانکهبانی که از وضع دیوانه بیچاره بهیجان آمده بود .

به آرامی می خوابم ، و جز باین که ، فردا صبح مسلماً این در باز میشود ، به چیز دیگر فکرم نمی کنم . فردا آفتاب را خواهم دید و اگر مرا به «رو آبال» بفرستند ، هوای دریا را تنفس خواهم کرد . فردا ، آزاد می شوم . بقیه می خندم ، چطور آزاد میشوی ؟ فردا تو شروع میکنی تا رسماً مجازات حبس ابد با اعمال شاقه را ادامه بدهی . این را آزادی میگوئی؟ میدانم ، میدانم ، اما هیچ زندگانی قابل مقایسه با این رنجی که تحمل کرده ام ، نیست . «کلونیون» و «ماتورن» را چگونه پیدا کنم ؟

ساعت شش صبح ، بمن قهوه و نان میدهند . خیلی میل دارم بگویم ، «اما من امروز میروم ، شما اشتباه میکنید» . خیلی زود بیدار میآورم که من «بی حافظه» هستم و چه کسی میداند که اگر خودم را لو بدهم که اینطور بریش رئیس زندان خندیده ام ، مرا پد رنگ به سی روز سیاه چال محکوم نکند . زیرا بهر حال طبق قانون امروز که ۲۶ ژوئن ۱۹۳۶ است ، باید از سلول زندان «من روز» آزاد

ساعت هشت صبح است . همه کرده نام را خورده ام . در اردوگاه غذا پیدا خواهم کرد ، در را باز میکنند . معاون زندان و دو نگهبان آمده اند .
— شاربیر ، مدت مجازات تمام شده است ، امروز ۲۶ ژوئن ۱۹۳۶ است .
دنبال ما بیا .

من بیرون می آیم . چون بیحاط میرسم ، از نور خورشید گیج میشوم . به نوعی ناتوانی و بیحالی دچار شده ام . زانوهایم سست است و لکه های سیاه ، جلوی چشمانم میرفتند . با این حال فقط پنجاه متری پیموده ام که سی متر آن در آفتاب بوده است .

وقتی جلوی ساختمان «تشکیلات» میرسم ، «ماتورت» و «کلوزیو» را می بینم . ماتورت يك اسکت واقعی است . گونه هایش فرو رفته و چشمانش گود نشسته است . کلوزیو روی برانکاری خوابیده است ، او جسدی است و پرمده ای شبیه است .

من با خود فکر میکنم : «دوستانم وضع رفت انگیزی دارند ، آیا خود من همین طورم ؟» به آنها میگویم :

— خوب ، حالشان خوب است ؟

آنها جواب نمیدهند . من تکرار میکنم :

— حالشان خوب است ؟

«ماتورت» به آهستگی میگوید :

— بله .

من بسیار دلم میخواهد با بگویم حالا که مجازات «رکلوزیون» تمام شده ، ما حق داریم حرف بزیم . بر گونه «کلوزیو» بوسه می زنم . او با نگاه درخشانی مرا میشکرد و لبخند می زند و میگوید :

— خدا حافظ ، پایون .

— نه ، نه !

— چرا ، من دارم می میرم .

چندروز بعد ، اودر بیمارستان «روایال» مرد . او سی و دو سال داشت و به بیست سال زندان برای سفت يك دوچرخه محکوم شده بود ، در حالیکه او دوچرخه را نذر دیده بود .

خوب ، رئیس زندان می آید :

— آنها را بیاورید تو . «ماتورت» و شما «کلوزیو» ، خیلی خوب رفتار کردید . من این را در کارتتان هم می نویسم ، «اخلاق و رفتار خوب» شما ، شاربیر ، چون خطای فاحشی مرتکب شده اید ، در کارتتان همانکس شایسته اش هستید ، می نویسم ، «رفتار و اخلاق خیلی بد» .

— ببخشید رئیس، چه خطائی من مرتکب شده‌ام؟
— واقعاٌ ماجرای کشف نارگیل و سیگار را بیاد نمی‌آورید؟
— واقعاٌ نه.

— ببینم، شما در مدت این چهارماه چه رژیم غذایی داشتید؟
— از چه نقطه نظر؟ از نقطه نظر غذا، از وقتی که آمدم، همیشه یک‌جور بود.
— آه، اینطوری. حسابی شورش را درمآوردید. و شب چه خورده‌اید؟
— مثل همیشه آنچه که بمن دادند. من چه می‌دانم؟ یاد نمی‌آید. شاید لوبیا یا برنج یا سبزی دیگری بود.

— پس شبها غذا می‌خوردید؟

— ببخشید، شما خیال می‌کنید که من غذایم را دور می‌ریختم؟
— نه، اینطور نیست. حرفم را پس می‌گیرم. «اخلاق و رفتار خیلی بد» را از کارت برمی‌دارم. یک‌کارت خروج دیگر بدهید. برای توهم «اخلاق و رفتار خوب» می‌تویم. این خوب است؟

— این عادلانه است، زیرا من کاری نکردم.

و با این جمله آخر، از دفتر خارج شدیم.

در بزرگ «رکلوزیون» باز می‌شود تا ما از آن عبور کنیم.

در حالیکه بوسیله یک نگهبان اسکورت می‌شویم تا به آرامی جاده‌ای را که بطرف اردوگاه می‌رود، پیمائیم، دریای درخشان با انعکاس نقره‌گون و کف امواجش، مارا مجنوب می‌کند. رویال سرشار از سرسبزی و سقف‌های قرمز در روبروست. از نگهبان اجازه می‌خواهم تا چند دقیقه‌ای بنشینم. اومواقت می‌کند. یکی در طرف چپ و دیگری در طرف راست کلوزیو می‌نشینیم و متوجه می‌شویم که بی‌اختیار هر کدام دستهای هم‌دیگر را در دست می‌گیریم. این تماس، هرجانی غریب در ما ایجاد می‌کند که بدون کلمه‌ای حرف، یکدیگر را می‌بوسیم. نگهبان می‌گوید:

س‌داه بیفتید بچه‌ها. باید برویم پائین.

و آرام آرام، خیلی آهسته، به اردوگاه می‌رسیم و آنجا هر دویمان در حالی که هنوز دستهای هم‌دیگر را در دست داریم، بدنبال دوفری که برانکار دوست محترمان با حمل می‌کنند، داخل اردوگاه می‌شویم.

زندگی در رویال

همینکه به اردوگاه می‌رسیم، همه زندانیان با دقت و کنجکاری مارا دور می‌کنند. من، پیرو دیوانه، ژان سارتر، کلودینی و شیلیا را در میان می‌بینم. در عبور از حیاط، برای رسیدن به درمانگاه، بیست نفری از زندانیان

در عرض چند دقیقه ، «ماتورت» ومن ، جلویمان ده دوازده تابه سیگار و توتون و شیر قهوه گرم و شوکولات با کاکائوی فاسی داریم؛ همه می‌خواهند چیزی به ما بدهند. پرستار به «کلوزیو» يك آمپول کافور و يك آمپول آدرنالین برای قلبش تزریق می‌کند. يك سیاه پوست لاغر اندام می‌گوید: «پرستار، ویتامین‌های مرا باورده، او خیلی بیشتر از من احتیاج دارد.» این تظاهرات همکاری و مهربانی نسبت بهما، واقعاً نگران‌دهنده است .

«پیرلو» بوردوله، بمن می‌گوید :

— تو پول می‌خواهی؟ پیش از آن‌که به «روایال» بروی ، می‌توانم برای تو فراهم کنم .

— متشکرم. دارم، ولی آیا تومی‌دانی که من به «روایال» فرستاده می‌شوم؟
— بله ، حسابدار این را بما گفته ، هر سه تان را به آنجا می‌فرستند. خیال می‌کنم هر سه تان را به بیمارستان ببرند .

پرستار، يك دزد سرگردنه و کوهستانی اهل کرس است. اسمش «اساری» است. بلافاصله او را شناختم. حاجرا و سرگذشتش را تمام به کمال نقل خواهم کرد. سرگذشت جالبی دارد .

دو ساعت، خیلی زود، در درمانگاه گذشت. حسابی غذا خوردیم و نوشیدیم. سر حال و راضی به «روایال» عزیمت می‌کنیم . در تمام مدت «کلوزیو» چشمانش بسته بود. جز مواقعی که به او نزدیک می‌شدم و دستم را روی پیشانی‌اش می‌گذاشتم. آنوقت چشمانش را که از پیش پرده‌ای آنرا پوشانده ، باز می‌کرد و بمن می‌گفت:
— دوست پایی ، ما دوستان واقعی یکدیگریم .

و من جواب می‌دادم :

— حتی پیش از این، ما برادریم .

همچنان با يك نگهبان براهمان ادامه می‌دهیم . برانکار «کلوزیو» در وسط ومن و «ماتورت» در اطرافش راه می‌رویم . در آستانه در اردوگاه ، همه زندانیان بما بدرود می‌گویند و اقبال بر ایمان آرزو می‌کنند .

از آنها تشکر می‌کنیم . «پیروی» دیوانه از گردنم يك کیف پراز توتون می‌گارد. شوکولات و جعبه‌های شیرینی آویخته است. ماتورت هم یکی از همین کیف‌ها را دارد. حتی نمی‌داند چه کسی باو داده است. فقط «فرناندز» با يك نگهبان تا کنار بندر ما را همراهی می‌کنند. بهر کداهمان کاردی برای بیمارستان «روایال» می‌دهند . می‌فهمم که این پرستاران زندانی ، اساری و فرناندز هستند که بدون مشورت با طبیب ترتیبات بستری شدن ما را در بیمارستان فراهم آورده‌اند. این هم قایق. شش پارو زن، دوتا نگهبان مسلح به تفنگ و یکی دیگر مسلح به تپانچه در قایق هستند. یکی از قایق‌رانان «شاپار» کارمند بورس‌ماری است. برآه می‌افتیم

«شاپار» درحالی که یارو می زند، بمن می گوید :

— حالت خوب است یایی؟ تمام مدت نارگیل بهت می رسید ؟

— نه ، چهار ماه آخر نه .

— می دانم ، واقعه ای اتفاق افتاده بود آن زندانی جرمن ، کسی را نمی-

شناخت ، ولی مرا لو نداد .

— بر سرش چه آمده است ؟

— مرده است .

— غیرممکن است . چطور مرده ؟

— آنطور که پرستار نقل می کرد ، بنظر می رسد بر اثر لگدی طعانش پاره

شده است .

در روایال ، مهمترین جزیره از این سه جزیره ، پهلو می گیریم . ساعت دیواری نانوائی ، ساعت سه بعد ازظهر را نشان می دهد . آفتاب بعد ازظهر واقعاً سوزان است و مراگیج و داغ می کند . يك نكهیان دوتفر را برای حمل برانکار صدا می زنند .. دوتا زندانی که لباس سفید پوشیده اند ، «کلوزیو» را چون پرکاهی بلند می کنند ، و ما بدنبالشان راه می افتیم . نكهیان با چند ورق کاغذ در دست ، دنبال من می آیند .

جاده ، که چهارمتر عرض دارد ، سربالائی است . خوشبختانه دوتفری که برانکار را حمل می کنند ، هرچندی می ایستند تا ما به آنها برسیم . من روی بازوی برانکار نزدیک سر کلوزیو می نشینم و دستم را به مهربانی روی پیشانی و سرش می کشم . هر بار بمن لبخند می زند و چشمانش را باز می کند و بمن می گوید :

— یایی ، دوست عزیزم .

«ماتورت» دشتی را در دست می گیرد و کلوزیو زهرمه می کند :

— این توئی کوچولو .

کاملاً پیدا است ازاینکه ما را در کنارش می بیند ، بسیار خوشحال است . يك باردیگری از توقفی ، گروهی از زندانیان را که برای کار می بردندشان ، می بینم . تقریباً همه شان زندانیان هم دسته و کاروان من هستند . هر کدامشان درعین عبور از جلوما ، کلمه ای محبت آمیز می گویند .

وقتی به قسمت سطح جزیره می رسم ، جلوی يك ساختمان چهار گوش سفید رنگ مقامات عالی رتبه جزیره را می بینم که در سایه نشسته اند . ما به کماندان یارو — که ملقب به «نارگیل سخت» است — و دیگر رؤسای زندان نزدیک می شویم . کماندان ، بدون آنکه بلند شود ، با تشریفاتی به جای آورد بما می گوید :

— خوب . پیدا است که «کلوزیو» هم خیلی سخت و وحشتناک نبوده است .

این یکی که روی برانکار است کیست ؟

— این کلوزیو است .

او، نگاهش می‌کند و بعد می‌گوید: «آنها را ببرید به بیمارستان. وقتی از بیمارستان بیرون می‌آیند، پیش از آنکه به اردوگاه فرستاده شوند، گزارشی بمن بدهید تا آنها را ببینم.»

در بیمارستان، در سالی روشن ما را در تخت خوابگاهی که ملحفه و بالش‌های تمیز داشت بستی کردند. اولین پرستاری که می‌بینم، «شاتال» همان پرستار سالن من-لوران-دومارونی است. بلافاصله به نماینده کلوزیو می‌پردازد و به نگهبانی دستور می‌دهد تا دکتر را خبر و احضار کند. دکتر ساعت پنج می‌آید. پس از معاینه‌ای طولانی و دقیق، می‌پیمایش که سررا از نارضائی تکان می‌دهد. نسخه‌ای می‌نویسد و آنگاه بطرف من می‌آید. او به «شاتال» می‌گوید:

— من و پاپیون درستان خوبی نیستیم.

— تعجب می‌کنم، زیرا او بچه خیلی خوبی است.

— شاید، اما خیلی بدخلق و ناسازگار است.

— بچه علت؟

— در معاینه‌ای که در «درکلوزیون» از او کردم، این را فهمیدم.

من می‌گویم:

— دکتر، شما به این می‌گوئید معاینه طبی که از راه دریچه‌ای مرا معاینه بکنید.

— از طرف تشکیلات زندان دستور داده شده است که حق نداریم در سلول

يك معکوم را باز کنیم.

— خیلی خوب دکتر، امیدوارم که شما دیگر طرفدار این مقررات

«درکلوزیون» نباشید.

— از این موضوع در فرصت دیگری حرف خواهیم زد. می‌کوشم تا تو و آن

دوستت را سر حال بیاورم و تقویت کنم. ولی درباره این یکی می‌ترسم که خیلی

دیر شده باشد.

«شاتال» برایم نقل می‌کند که چون با وطن‌نشدن که در صدد فرار است،

او را به جزایر تبعید کرده‌اند، او همچنین بمن اطلاع می‌دهد که «ژوز» همان

کسی که در فروش قایق در فرانسه مرا گول زد، بدست يك جذامی بقتل رسیده

است. او اسم آن جذامی را نمی‌داند و من با خود می‌گویم که نکند یکی از این

جذامیانی باشد که آنطور از سر سخاوت مندی باو کمک کرده بودند.

زندگی زندانیان در جزیره «سالو» بکلی غیر از آن است که گمانش

می‌رفت. بسیاری از زندانیان بدلائل بسیار، بطرزی وحشتناک خطرناک هستند.

اول این که اینجا همه خوب می‌خورند، و بلاوه، و رود همه چیز، از الکل، قهوه

سیگار، شوکولات، قند، گوشت، سبزی تازه، ماهی، نارگیل و چیزهای دیگر،

آزاد است. بعد این که همه‌شان در آب و هوای عالی اینجا، از سلامت کامل

برخوردارند. فقط معکومین زندانیان کم مدت امیدی برای آزادی دارند، اما

برای محکومین به حبس ابد، همه چیز از دست رفته است و همه شان خطرناک هستند. همه، از زندانی و نگهبان، در ورود قاجاق اشیاء دست دارند. چنان در یکدیگر مخلوط شده اند که تشخیص آن آسان نیست. زنان نگهبان، کار زندانیان جوان را انجام می دهند و اغلب نیز مشوقه شان میشوند.

اینها را «بچه های خانواده» می نامند. بعضی از ایشان باغبان و بعضی دیگر آشپز هستند.

این نوع دسته بندی است که برای ارتباط میان اردوگاه و خانه های نگهبانان به کار می رود. دیگر زندانیان «بچه های خانواده» را به چشم بدی نگاه نمی کنند. زیرا با لطف اینهاست که می توان همه جور قاجاق را بطور قاجاق وارد کرد. اما با این وجود، اینها را به چشم يك آدم حسابی هم نمی بینند. هیچکدام از مردان درست و واقعی گروه خود را تا این حد کوچک نمی کنند که کلید دار زندان شود و یا یادوی نگهبانان گردد. بلکه برعکس، برای اینكه كارهایی چون آشنال جمع کنی، رفت و روب برگهای خشك، پرستاری و باغبانی و ... را كه در این كارها تماسی با زندانیان ندارند، بدست آورند، حاضرند چیزی دستی بدهند.

همه این كارها را محکومین واقعی با اعمال شاقه قبول کرده اند ... اینها از صبح ساعت هفت تا ظهر، و از دو بعد از ظهر تا شش بعد از ظهر، کار می کنند.

دگا و گالگانی روز یکشنبه راه بیمارستان آمدند و با من گذراندند. ما شیره سیر مخلوط در روغن زیتون با ماهی، سوپ ماهی، سیب زمینی، قهوه و شراب سفید خوردیم. این غذا را در اطاق شانال با اتفاق او و دگا، گالگانی، ماتورت گرانده و من تهیه کردیم. آنها از من خواستند تا جریان فرارم را با همه جزئیاتش برایشان نقل کنم. دگا تصمیم گرفته است که دیگر هیچ کوشی برای فرار نکند. او منتظر است تا از فرانسه، عفوی پنج ساله برایش برسد. با سه سال حبس که در فرانسه گذرانده و سه سال که اینجا زندانی است فقط ۴ سال از زندانش باقی مانده است. تصمیم گرفته است این چهار سال را بگذراند. گالگانی، مذهبی است که يك سناتور گرمی مشغول کار اوست.

بعد، نوبت من می رسد من از آنها می پرسم که در اینجا مناسب ترین جا برای فرار کدام قسمت است. این سؤال من باعث خشم و غضب همه می شود. برای دگا و هم چنین برای گالگانی، این سؤالی است که اصلاً فکرش را هم نکرده اند. ولی شانال بنوبه خود چنین جسس می زند که باغی در اینجاست که باید برای تهیه يك كلك (چوبهای بزرگی که بیکدیگر می بندند و روی آب رود یا دریا می اندازند و از آن جای قایق استفاده می کنند) مناسب باشد. گرانده، بمن می گوید که او در کارگاه كارهای اجباری آهنگر است. او بمن می گوید در کارگاهی که همه چیز در آن هست کار میکند: نقاشی، نجار، آهنگر، بنا و نزدیک بیست کارگر. این کارگاه برای محافظت و نگهداری ساختمانهای تشکیلات زندان است. دگا که حسابدار

کل است. موقعیت و جایی را که میل دارم داشته باشم بمن عرضه می کند. انتخاب با من است. گراننده مرا در کار خودش که شتیل بگیری در قمار است شریک می کند که باین ترتیب با پولی که از قمار بازان درمی آورم با سانی و بدون آنکه پولی از پلانم خرج کنم. می توان زندگی کنم. خیلی زود درمی یابم که این کار بسیار جالب اما بی نهایت خطرناک است.

روز یکشنبه با سرعت غافلگیر کننده ای گذشته است. دگا که ساعت زیبایی بدست دارد می گوید: «ساعت پنج شده. باید به اردوگاه برگشت.»

ودگا موقع عزیمت یا قصد فرانک بمن میدهد تا پوکر بازی کنم، زیرا گاه گاه قمارهای خوبی در سالن ما برپا می شود. گراننده، جاقوی اعلانی بمن می دهد که خودش تینه آنرا آپ فولاد داده است. این جاقو سلاح وحشتناکی است.

- شب و روز، همیشه ملج بائی.

- موقع بازرسی بدنی چکار کنم؟

- اغلب نگهبانان که بازرسی بدنی می کنند کلیددارهای عرب هستند.

وقتی بگذردانی بتوان زندانی خطرناکی شناخته شد، آنها اگر که اسلحه ای هم ببینند هرگز حرفش را نمی زنند.

گراننده بمن می گوید:

- همدیگر را در اردوگاه می بینیم.

پیش از رفتن، گالگانی بمن می گوید که قبلاً جایی در کلبه اش برایم در نظر گرفته که در آن کلبه همه اعضا یاهم غذا می خوردند و پول یکی مال همه است.

دگا در اردوگاه نمی خوابد، بلکه در اطافی از ساختمان تشکیلات زندان می خوابد. امروز سه روز است که اینجا هستیم و چون من شبهایم را نزدیک کلوزیو

می گذرانم بهیچوجه متوجه زندگی و گذران تقریباً شصت نفری که در این سالن هستیم، نشده ام. بعد وقتی کلوزیو خیلی حاشی بهم خورد او را در اطافی که قبلاً بیمار بسیار بدحالی بتری شده بود، بتری کردند. شاتال باو مرفین تزریق کرده است. او می ترسد که شب را بصبح نرساند.

در سالن، در هر طرف یک دراهرو سه متری، می تخت خواب است که تقریباً همه تخت خوابها اشغال شده است. دو چراغ نفتی همه سالن را روشن می کند، ماتورت بمن می گوید، «آنها دارند پوکر بازی می کنند» من بطرف قماربازها میروم. آنها چهار نفرند.

- من می توانم پای پنجم باشم؟

- بله. بشین هر کارت حداقل صد فرانک است. هر قمار باز باید سیصد

فرانک داشته باشد. اینهم سیصد فرانک زتون.

من دوست تا از زتونها را میدهم به ماتورت که نگهدارد. یک مرد پارسی

بنام دوین بمن میگوید:

این مردان با چنان سرعتی بازی می کنند که حیرت انگیز است. رانسی باید خیلی سریع و فوری اعلام شود و گرنه داور بازی و شتیل بگیر می گوید : «رانسی دیر اعلام شده است.» و در اینصورت باید همان کارتی صد فرانک بازی کرد. درست همین جاست که من یک طبقه تازه در زندانیان محکوم باعمال شاقه کشف می کنم: قمار بازها.

آنها با قمار، بخاطر قمار و در قمار زندگی میکنند. جز قمار هیچ چیز برایشان جالب نیست. آنها همه چیز را از یاد می برند، آنچه که بوده اند، مجازات زندانشان را و آنچه را که میتوان برای توجیه زندگیشان انجام دهند. این مهم نیست که همبازی شان زندانی شرافتمندی باشد یا نه، فقط یک چیز برایشان جالب است: قمار.

ما تمام شب را قمار کردیم فقط برای صرف یک فنجان قهوه از بازی دست کشیدیم و دوباره ادامه دادیم. من هزار و سیصد فرانک بردم. بطرف تخت خوابم میرفتم که پالو **پالو** بطرفم آمد و دوپست فرانک از من قرض خواست تا بازی بلوت ووفری ادامه دهد. او دوپست تا لازم داشت ولی فقط صدتایش را دارد. باو می گویم: «بکی، سیصدت است. نصفش راپس بده.»

— متشکرم پاپیون، تو همان زندانی هستی که اینتومه وسفت راشنیده ام. ما باهم دوست خواهیم شد.

دستش را بطرفم دراز می کند؛ دستش را می فشارم و او بخوشحالی میرود. امروز صبح کلوزیو مرده است. دیر روز، در یک لحظه هوشیاری به شانال گفته بود که دیگر مورفین باو تزریق نکند؛

— من میخواهم در هشیاری بچرم، میخواهم در حالیکه روی تخت خوابم نشسته ام و دوستانم در اطرافم هستند بچرم.

او بخشی از اینکه وارد اطاقهای مجرد مخصوص محضران شود خود داری کرد و در نتیجه دوستان توانست، در آغوش ما بپزد. من چشماش را بستم و مانند اورد و اندوه بخود می پیچید،

در فیک و همراه حادثه و فرار ما رفته است. او را پیش کوسه ها می اندازند. وقتی من این جله، «او را پیش کوسه ها می اندازند.» را شنیدم، لرزیدم. برای زندانیان گورستانی درجایز نبود. وقتی یک زندانی میمرد، ساعت شش بعد از ظهر، هنگام غروب آفتاب او را در میان سن ژوزف و روآیال در محلی که پسر از کوسه هاست، بدریا می اندازند.

مرگ دوستم، بیمارستان را برایم غیر قابل تحمل می کند. به دگامیر مانم که پس فردا از بیمارستان بیرون می آیم. او یادداشتی برایم میفرستد، «از شانال تقاضا بکن که بتو پانزده روز استراحت در اردوگاه بدهد تا در این مدت فرصت

انتخاب هر راه حلی را که دلخواهت است داشته باشی»
 مانور چندیم در بیمارستان خواهد ماند، شاید شاتال او را بعنوان
 کمک پرستار بکار بگیرد.

همینکه از بیمارستان خارج می‌شوم مرا به ساختمان تشکیلات، جلوی
 کماندان بارو ملقب به «نارگیل تخت» می‌برند. او من می‌گوید:

— پایون، پیش از آنکه نرا به اردوگاه بفرستم، میخواهم کمی باتو حرف
 بزنم. شما در اینجا دوستی ارزنده دارید، حسابدار کل من، لویی دگا، او مدعی
 است که شما سزاوار گزارشهایی که از پاریس بر ایمان میرسد نیستید و از آنجا که
 خود را محکومی بیگناه میدانید، طبیعتاً پیشتر اوقات در عصایانی دائمی هستید.
 من شما می‌گویم که در این مورد با او موافق نیستم و آنچه که میل دارم بدانم
 این است که شما هم اکنون در چه احوال روحی هستید.

— کماندان من، پیش از آنکه بتوانم شما جواب بدهم آیا میتوانید بمن
 بگوئید که گزارشهای پرونده من چه می‌گوید؟

— پرونده‌تان را ببینید.

پرونده‌ای زرد رنگ را بطرفم دراز می‌کند که روی آن می‌خوانم:
 «هائری شارپ - ملقب به پایون - متولد ۱۶ نوامبر ۱۹۰۶ در آردش
 بعلت قتل بحکم محکمه جنائی ناحیه سن محکوم به حبس ابد. از هر نظر خطر -
 ناکه باید مدام تحت مراقبت باشد. نمیتواند شامل عفو قرار گیرد.

«زندان مرکزی کائن، محکوم غیر قابل اصلاح، توطئه پرداز است و عصایانی
 را در زندان تمهید کرده است. همیشه باید او را مورد مراقبت قرار داد.

«زندان سن - عمارتن دود - زندانی منظمی است اما نسبت به دوستانش
 بسیار مهربان و فداکار است. هر جا که باشد برای فرار کوشش خواهد کرد.

«زندان سن - لوران دوهاروئی، وحشی گری خطرناکی علیه نه تن از تنگبایان
 و یک کلیددار برای فرار از بیمارستان مرتکب شده است. از کلمبی بازگردانده

و به محکومیتی سبک، دو سال زندان در کلونیون - محکوم شده است.
 «رکلونیون سن - ژوزف، تا روز آزادی رفتار خوبی داشته است.»

مدیر زندان، چون پرونده را باو برمی‌گردانم می‌گوید:

— با چنین پرونده‌ای پایون عزیز نمیتوان نسبت به تو اطمینان داشت.
 میخواهی قراردادی با من ببندی؟

— چرا نه؟ البته تا چه قراردادی باشد.

— شما مردی هستید که با وجود همه مشکلات بزرگ که بر سر راهتان است،
 همکاری را برای فرار از جزایر خواهید کرد، شاید هم موفق شوید. بنابراین
 برای من، فقط پنج ماه در پیش است که در این مدت مدیریت زندانهای جزایر را مطمئن

کنم. آیا میدانید که یک فرار برای فرمانده جزایر بچه قیمتی تمام می‌شود، یک

سال محرومیت کامل ازجیره فوق‌العاده و دریافت حقوق و جیره معمولی . یعنی محرومیت کامل از مزایا و فوق‌العاده مستعمرات و بالاخره احتمال از دست دادن یک‌دوره و محرومیت از نصف مرخصی . می‌بینید که مسئله بسیار جدی است . بنابراین اگر من وظیفه‌ام را شرافتمندانه انجام میدهم ، سر آن ندارم چون شما مطمئن به انجام عمل فرار هستید ، از حق استفاده کنم و یا بیهانه گناهان و خطاهای خیالی شما را در سلول و یا سیاه‌چال بیاندازم . من نمی‌خواهم چنین کاری کنم ، بلکه از شما میخواهم که بمن قول بدهید تادفن من از جزایر ، کوشش برای فرار نکنید ، من پنج ماه بعد از اینجامیروم .

— فرماتده ، من بشما قول شرف میدهم که تا وقتی شما اینجا هستید البته اگر از شش ماه بیشتر نتواند بهیچوجه فرار نکنم .

— من در کمتر از پنج ماه ، مطمئناً از اینجا میروم .

— بسیار خوب ، از دگا بپرسید ، او بشما خواهد گفت که من همیشه برس

قولم هستم .

— من کاملاً باور میکنم .

— اما در مقابل متهم چیزی می‌خواهم .

— چه چیزی ؟

— در مدت این پنج ماه که اینجا میگذرانم ترتیبی بدهید که بتوانم بعدها

و شاید در همین پنج ماه ، جزیره‌ام را عوض کنم .

— خیلی خوب . اما مسلماً این قضیه فقط بین ما دو تا خواهد ماند .

— بله ، فرمانده من .

او دگا را احضار می‌کند . دگا متقاعدش می‌کند که من در میان دوستانم در ساختمان زندانیان خطرناک — که در آنجا همه دوستانم نیز هستند جا داده شوم . کیسه لباسهای زندان را بمن می‌دهند که کماندان در این کیسه چند تا شلوار و بلوز دوخته شده بوسیله خیاط اضافه می‌کند .

و با دو تا شلوار سفید و کاملاً نو و سه تا بلوز و یک کلاه حصیری از ساقه

برنج است که به همراه یک نگهبان بطرف اردوگاه مرکزی در راه هستم . برای دفن از ساختمان کوچک تشکیلات زندان تا اردوگاه ، باید همه سطح صاف

جزیره را پیمود . پس از دور زدن دیواری به بلندی چهارمتر که همه زندان را دوره کرده ، به دراصلی می‌رسیم که بر آن نوشته شده است ، « زندان جزایر — بخش روایال » در بزرگه چوبی چهار تاق باز است . ارتفاع در باید شش متر

باشد ، دو پست نگهبانی که هر پست از ۴ نگهبان تشکیل شده نگهبانی می‌کنند ، آغزی روی سندی نشسته است ، تفنگی در کار نیست ، همه شان هفت تیر دارند

هم چنین پنج باشی نفر کلیددار عرب هم می‌بینم .

وقتی من بزیر سایه بان می‌روم ، همه نگهبانان بیرون می‌آیند . رئیس

نگهبانان مردی از اهالی کرس می گوید: «يك زندانی جدید،» کلبه دارها بمن نزدیک می شوند تا بازرسی بدنی بکنند، اما رئیس نگهبانان آنها را باز می دارد «بایرون کشیدن همه چیزهایش، اوقاتش را تلخ نکنید، پاپیون، داخل شو.» در ساختمان مخصوص دوستان زیادی داری که منتظرت هستند، اسم من سوفرائی است. در زندان جزایر بخت و اقبال برایت آرزو می کنم»

— مشکرم رئیس.

و به حیاط و سیمی که در آن سه تا ساختمان بزرگ برپا ایستاده، داخل می شوم. من بدنهای نگهبان که مرا بداخل یکی از ساختمانها راهنمایی می کنند، میروم. بر بالای در ساختمان این تابلو را می خوانم، «ساختمان A - گروه مخصوص، جلوی در که چارطاق باز است نگهبان فریاد می زنند، «نگهبان نفس!» آنگاه يك زندانی پیر پیدایش می شود و رئیس نگهبانان می گوید: «يك زندانی جدید،» و می رود.

من به سالی سه گوش و بزرگ که در آن صدویست مرد زندگی می کنند، وارد می شوم. این نیز درست چون من - لوران، يك ردیف میله های آهنی همه سالن را دور کرده که فقط در جلوی در، دری از میله های آهنی است که فقط شبها بسته می شود. میان دیوار ساختمان و این دیوار آهنی، پارچه های کرباسی، بسته شده که مثلاً تخت خواب است و اینها را تنو می گویند که البته اصلاً تنو نیست. این «تنوها» بسیار راحت و بهداشتی است. بر بالای هر تنو دوتا قفسه تخت های هست که هر زندانی می تواند وسایل و لباسها را در آنجا بگذارد: یکی از قفسه ها برای لباسها و پارچه ها و دیگری برای خوراکی و چیزهای دیگر است. در میان صف دراز تنوها، يك راهرو با عرض سه متر وجود دارد. در اینجا مردان در دسته های کوچک اشتراکی زندگی می کنند که دسته ها از دوفرتا ده نفر عضو دارد.

همیشه سالن وارد می شوم، از هر طرف زندانها در لباس سفید بطرف می آیند، «پای از این طرف»، «نه باما بیا» گرانده، کیهام را می گیرد و میگوید: «او جزو دسته اشتراکی من می شود.» من بدنهای میروم. پارچه کرباس را که تخت خواب من است نصب می کنند و گرانده می گوید: «بگیر. این يك بالش از یر مرغ است.» من گروهی اردوستانم را پیدا می کنم.

بسیاری از اهالی کرس و ماری و چند تا پارسی و چند تائی هم کمد کسیر زری (زندان موقت) و یا در صافته و یا در کاروانهای زندانیان عازم گویان شناخته بودم. از دیدن آنها در آنجا حیرت می کنم و از آنها می پرسم: «شما در این ساعت بر سر کار اجباری نیستید؟» همه شان می زنند بخنده: «آه،» توجهایی مارا می - خندان. در این سالن کسی که کار می کند، روزی یک ساعت بیشتر کار نمی کند و بعضی بر می گردند میان دسته اشتراکی اش.

این پذیرائی واقعا همچنان انگیز است. امیدوارم که این وضع ادامه داشته

باشد. اما خیلی زود چیزی می‌بینم که حدسش را زده بودم؛ با آنکه چند روزی در بیمارستان گذرانده بودم، اما باید زندگی اشتراکی را یاد بگیرم.

موضوعی برایم پیش می‌آید که من فکرش را هم نکرده بودم. مردی در لباس سفید وارد می‌شود که سینی‌ای در دست دارد که با پارچه‌ای سفید پوشیده شده است. او فریاد می‌کشد: «یفتک، یفتک»، کی یفتک می‌خواهد؟ آرام آرام بطرف ما نزدیک می‌شود و آنگاه پارچه سفید را بلند می‌کند که زیر آن، سینی پر از تکه های یفتک که مرتب چیده شده، درست چون دریك قصابی پاریس - پیدا می‌شود. معلوم می‌شود که گرانده مشغری روزانه است، زیرا آن مرد از او نمی‌پرسد که می‌خواهد یا نه ولی می‌پرسد چقدر تا می‌خواهد.

— پنج تا.

— راسته یا پشت مازو؟

— راسته، چقدر بتو بدهکارم؟ صورت حسابم را بده زیرا حالا که یک نفر بر ما اضافه شده، موضوع فرق می‌کند.

فروشنده یفتک دقترچه‌ای بیرون می‌آورد و حساب می‌کند.

— همه حساب می‌شود یکصد و پنجاه فرانک.

— پولش را میدهم و دوباره اذاول شروع می‌کنیم.

وقتی آن مرد می‌رود، گرانده بمن می‌گوید: اینجا اگر پول نداشته باشی خواهی مرد. ولی طریقه‌ای هم وجود دارد که باین ترتیب همیشه میتوان پول داشت. تمهیدات در زندانها، تمهیدات طریقه‌ای است که هر کسی دست و پایی کند پولی بدست آورد. آشپز اردوگاه، جیره گوشت زندانیان، را بصورت یفتک بخودشان می‌فروشد. وقتی گوشت را با آشپزخانه می‌دهند، آنرا دو قسمت می‌کند. قسمتی را برای راگو و قسمتی را برای یفتک، مقداری از گوشت‌ها را به نگهبانان و زنهایشان می‌فروشد و قسمتی دیگر را به زندانیانی که میتوانند بخرند. معلوم است که آشپز مقداری از این پولها را به نگهبانان مأمور آشپزخانه می‌دهند. و اولین ساختمانی که آشپز برای عرضه جنش می‌آید، به همین گروه مخصوص ساختمان A، گروه ما می‌آید.

پس، «تمهیدات» همین آشپزی است که گوشت‌ها را می‌فروشد، نانواست که نان سفید و نان نازک و پاکت مخصوص نگهبانان را می‌فروشد یا قصاب که گوشت می‌فروشد، پرستار که آمپول‌ها را می‌فروشد، حسابدار که پول می‌گیرد تا جای مناسبی بتو بدهد و یا فقط از يك بیکاری ترا بپاهند؛ باغبان، سبزی تازه و میوه می‌فروشد، زندانی کارمند لایبراتور که نتیجه تجزیه‌ها را می‌فروشد و حتی مسئولین قلابی و جذامیان قلابی و درم امعاء قلابی معرفی می‌کند. و غیره، متخصصین دستر در حیاط خانه‌های نگهبان که تخم مرغ و مرغ و صابون ساختن ما را می‌فروشد، «بچه‌های خانواده» که با کدبانوی خانه سر و سر دارند و کرم و شیر کدبانو، پودر

شیر و چوبه های تن و ساردین و پنیر و شراب و عرق (که در دسته من همیشه يك شیشه شراب ریکار و سیگارهای انگلیسی و امریکائی یافت می شود) برای فروش می آورند و هم چنین آنها که اجازه صید دارند ماهی و خرچنگ می فروشند .

اما بهترین «تمهیدات» که خطرناکترین آنها هم هست ، شتیل بگیري قمارهاست . قانون این است که هرگز در يك ساختمان صدویست نفری نباید بیش از سه یا چهار شتیل بگیر باشد . این کسی که تصمیم می گیرد شتیل بگیر شود شی در گرما گرم بازی ، جلومی آید و می گوید : «من می خواهم شتیل بگیر بشوم .» با جواب می دهند : نه .

— همه تان می گوئید نه ؟

— همه مان .

— در این صورت من می خواهم جای فلائی شتیل بگیر را بگیرم .

آن شتیل بگیر که می فهمد بر می خیزد و بوسطالان می رود و آنجا دوتائی با چاقو به دوئل می پردازند . کسی که در دوئل پیروز می شود شتیل بگیر می شود . این شتیل بگیرها پنج درصد برد هر بازی را می گیرند .

قمارها بنوبه خود موقعیتی است برای دست و پا کردن و یا «تمهیدات» گذاشتن . کسی هست که پوشش هایی برای پهن کردن روی زمین فراهم می آورد ، کسی که نیکت های کوچکی اجازه میدهد زیرا قماربازان نمیتوانند چمباتمه بنشینند و فریوشده سیگار ، فروشنده سیگار ، روی فرش چند جعبه خالی سیگار برگ و یاز سیگارهای فرانسوی ، انگلیسی ، امریکائی و هم چنین سیگارهای بادست پیچیده شده می گذارد . هر سیگاری قیمتی دارد و قمارباز هر سیگاری را که بر می دارد قیمتش را در جعبه می گذارد . کسی هم هست که چراغهای نفتی را رو براه می کند و مراقب است چراغها خیلی دود نکند . این چراغها از چمبه های شیر درست شده اند که پوشش بیرونی شان برای عبور فتنه سوراخ شده است و فتنه در نفت فرو می رود که اغلب اوقات بد می سوزد و راهش می گیرد . برای آنها که سیگار نمی کشند ، شیرینی و بن بن هایی هست که «تمهیدات» گیران مخصوص اینها را می سازند . هر ساختمان يك یا دو قهوه فروشی دارد . هر چند دقیقه قهوه فروش از سالن می گذرد و قهوه یا کاکائوی گرم را که در دیگی فروزی است ، عرضه می کند .

بالاخره کسی دیگر هم هست که بکنوع تمهیدگیر پول درآر هنرمندی است بمضی ها هم با کاسه لاک پشت های میدشته بوسیله سیادان کار می کنند . يك کاسه لاک پشت از سبزه ورقه تشکیل شده که تا دو کیلو گرم وزن دارد . هنرمند از این کاسه ، دست بند ، گوشواره ، گردن بند ، چوب سیگار ، شانه و دست برس درست می کند . من يك صندوقچه از کاسه لاک پشت دیدم که سفید و واقعا عالی بود . دیگرانی هم هستند که از چوب نارگیل ، شاخ گاو ، شاخ میش ، چوب آبنوس و چوبهای جزایر

دیگران روی آنوس ، بدون حتی يك سوراخ کارهای قیمتی انجام میدهند .
 ماهرترین شان روی برنز کار می کنند و البته هنرمندان نقاش را هم نباید از
 یاد برد .

گاهی نیز چنین پیش می آید که چند هنرمند با استعداد برای ساختن يك
 اثر با هم دست بیکدیگر می کنند . . . موضوعی که بیشتر اوقات در نقاشی مورد استفاده
 قرار می گیرد ، نقاشی رأس جزیره روآیال و معبر جزیره سن ژوزف است . روی
 دریای آبی ، غروب آفتاب را با اشمه های فروانداخته نقاشی می کنند . روی آب
 دریا ، قایقی که در آن شش زندانی ایستاده اند و بالاتنه شان برهنه است ، با سه
 نگهبان مسلح به مسلسل که پشت سرشان ایستاده اند ، نقاشی می کنند . در قسمت
 جلو ، دو نفر از زندانیان ، چند زندانی مرده را که در گونی آرد پیچیده شده
 بر سر دست ها بلند کرده اند . مگه های و کوسه های ها روی سطح آب منتظر جسد ،
 با دهانهای باز دیده می شوند . و در طرف راست و یائین تا بلو نوشته شده است ،
 « دفن در روآیال - و تاریخ »

همه این «خنزیرنری ها» به خانواده نگهبانان قالب می شود . بهترین
 چیزها یا اینکه پیش پیش خریداری شده است و یا اینکه سفارش داده می شود .
 باقیمانده هم در کشتی هایی که در جزیره لشکر می اندازند ، فروخته می شود .
 کشتی ها حیطه قدرت و بازار قایق رانان است ، غیر از اینها ، کسان دیگری هم
 هستند که روی ایوانها تفریح می کنند ،

« این لیوان ، از آن در قفس ، جزیره شیطان - است . تاریخ » روی
 قاشق و یا چیزهای دیگر نیز همینطور . برای ملوانان يك كلك است که همیشه
 می گیرد و میتوان قالب کرد ، مهم نیست چه چیزی ولی کافی است تا نام « سزاس »
 داشته باشد که ملوانان بخورند .

این تجارت دانشی پول زیادی وارد جزایر می کند و بفتح نگهبانان است
 که اجازه بدهند این دادوستد رواج داشته باشد ، همه اینها بایندوبست با آنها
 انجام می گیرد و زندانیان خیلی مطیع هستند و زندگي جدیدشان را ادامه می دهند .
 هم جنس بازی يك کار رسمی است . تاخود رئیس زندان همه میداند که مثلا
 فلانی زن فلانی است و اگر مثلا یکی را بجزیره ای دیگر بفرستند کاری می کنند
 که دیگری نیز هرچه زودتر باو بپیوندد .

در میان همه این زندانیان ، حتی سه در صدشان نیز در فکر فرار از جزایر
 نیستند . حتی اینهایی که به حبس ابد محکوم شده اند . تنها راه این است که بهر
 وسیله شده کوشش بعمل آید تا به گراند - تر ، به سن - لوران ، کورو و یا کابین
 فرستاده شوند و البته يك چنین انتقالی برای زندانیان غیر ابد ارزش ندارد . برای
 حبس ابدیها هم فقط قتل میتواند آنها را از این جزیره خارج کند . وقتی زندانی

کمی را بقتل برساند. در نتیجه - برای حضور در دادگاه به سن لوران فرستاده می‌شود. اما در این صورت نیز خطر محکومیت به پنج سال زندان و حشتاک و رگلاز یون در پیش است و هیچ معلوم نیست که بتوان از اقامت کوتاه در بند انضباطی سن- لوران که حداکثرش سه ماه است - برای فرار سود جست.

هم چنین می‌توان به ملت‌های پزشکی نیز از این جزیره خارج شد. مثلاً اگر ملول شناخته شویم به «اردوگاه جدید» که در ۸۰ کیلومتری سن-لوران است فرستاده می‌شویم. به ملت جذام و اسهال خونی من من هم می‌توان از اینجا بیرون رفت. به نسبت، موفق شدن در این آخری آسان است اما خطر و حشتاکی را نیز در بر دارد؛ بتری شدن در میان بیماران دیگر در یک ساختمان مخصوص و دور از همه ساختمانها بعدت دوسال. باین ترتیب از جذام فلایی تا ابتلا به جذام و یا سوراخ سوراخ شدن ریه‌ها یک قدم بیشتر نیست که اغلب اقدام کنندگان نیز این یک قدم را می‌پیمایند. در مورد اسهال نیز حتی فرار از سرایتی خیلی مشکل تر است. پس، این من هم که در ساختمان A در میان صدوبست‌تن دوستانم اقامت دارم. باید زندگی اشتراکی را در این انبوه، با آن مسائل و اختصاصاتش که بر شما شرمم - یاد گرفت. اول باید همه زندانیان بفهمند که نمیتوانند بدون آنکه خطری متوجهشان شود بشما حمله کنند. یک بار که زهر چشم بگیرم، مورد احترام نگهبانان خواهی بود، نباید هیچ غفلی را قبول کنی و مخصوصاً هرگز نباید از کلیدداران عرب جا بخوری و حکومتشان را بپذیری و حتی بقیمت حادثه‌ای نباید از یک نگهبان اطاعت کنی. اگر همه‌شیرا هم قمار کرده باشی، هرگز به حاضر و غایب نگهبانان جواب نباید بدهی. نگهبان قفس (این ساختمان ما، قفس نامیده می‌شود) فریاد می‌کشد: «بیمار بتری». در دو «قفس» دیگر گاهی اوقات، نگهبانان «بیماری» می‌یابند و او را مجبور می‌کنند که در حضور و غیاب شرکت کند. در ساختمان ما، ساختمان یکدنده‌ها هرگز چنین چیزی پیش نمی‌آید، بهر حال، چیزی که آنها، قبل از همه، در جستجویش هستند، از بالا تا پایین - آرامش زندان است.

دوستم گراند که من با او در دسته‌ای اشتراکی زندگی می‌کنم اهل ماریسی است و سی و پنج سال دارد. بسیار قد بلند و لاغر اما قوی است. ما از فرانسه با هم دوست هستیم و در تولون و ماریسی و پاریس با هم معاشرت داشتیم. او یک بازکننده مشهور گاو صندوق است. او مهربان است اما می‌تواند خیلی خطرناک هم باشد. امروز من تقریباً در این ملول بزرگ تنها هستم. رئیس قفس جاروب می‌کند و اشغال را روی کف سیمان سالن می‌کشد. مردی را در حال تعمیر ساعتی می‌بینم. در بالای نشوینش سی‌تایی ساعت هست. این پسر که خطوط چهره‌اش سی‌ساله می‌شمارندش، موهای کاملاً سفید دارد. بنزدیکش می‌روم و او را که مشغول کار است نگاه می‌کنم و بعد می‌گویم سر صحبت را با او باز کنم.

او سرش را بلند نمی‌کند و همان‌طور ساکت میماند. کمی جا می‌خورد و بیرون به حیاط می‌رود و کنار رختشویخانه می‌نشینم. آنجا تیشی‌لابوت را می‌بینم که بازی کاملاً جدیدی با ورق مشغول است. انگشت‌های جالاکشی، سی و دو کارت بازی را با سرعتی بی‌مانند درهم می‌کنند و دوباره بر می‌زنند. بدون آنکه دستهایش از بازی بازماند. بمن می‌گوید: خوب رفیق حالت خوب است؟ که شو حالا در رو آبال هستی؟

— بله. ولی امروز حسابی اوقاتم تلخ است. می‌روم کار کنم تا اینطوری افلا از اردوگاه خارج شوم رفتم با این پسر يك ساعت سازحرف بزدم، حتی جوابم را هم نداد.

— حرف‌ها می‌زنی پاپی، این زندانی بی‌خیال از همه چیزهاست جز ساعت‌هایش هیچ چیز برایش وجود ندارد. بقیه را ولش! حقیقت این است پس از آنچه که به سراو آمده حق دارد که دیوانه شده باشد. فکرش را بکن که این جوان — میشود او را جوان نامید چون سی‌سال ندارد — سال پیش آن‌طور که خودش می‌گوید، با تمام تجاوز بزن یکی از نگهبان به مرگ محکوم شده بود مدت‌های درازی بود که او بازن اربابش — همسر يك رئیس نگهبانان، عشق‌بازی میکرد. چون نزد آنها بعنوان «بچه خانواده» کار می‌کرد، هر وقت که نوبت کشیک روزانه نگهبان بود، او نیز بازی می‌خواست. آنها فقط يك اشتباه مرتکب شدند، زن نمی‌گذاشت این ساعت ساز خیلی لباسها را بشوید و اطو بکشد، خودش این کارها را می‌کرد و شوهرش متوجه این قضیه شد و شك برش داشت. اما با این وجود، دلیلی در دست نداشت، پس حیلۀ ای جاق کرد تا آنها را در حال جرم مشهود غافلگیر کند و هر دویشان را بکشد. میدانست که مقامات عکس‌العملی نشان نخواهند داد. يك روز، دو ساعت پس از آنکه به نگهبانی آمد، از نگهبان دیگری خواست تا بهمراستی تا خانه‌اش بیايد، باین بهانه نگهبان دیگر را با خود بخانه کشید و باو گفته بود که میخواهد از زامبونی که برایش رسیده باو عدیۀ بدهد. بدون سروصدا از درگاه عبور کرد، اما هنوز در ساختمان را باز نکرده بود که طوطی بنا کرد چیغ زدن: «آقا آمد». و این طوطی عادت داشت هر وقت که نگهبان بازمی‌گشت این جمله را می‌گفت. و درست در همین لحظه زن دادو فریاد سر داد: «بمن تجاوز شد کمک! تجاوز» دوتا نگهبان وارد اطاق شدند که زن خود را در همین هنگام از آغوش زندانی بیرون انداخت و زندانی غافلگیر شده از پنجره بیرون پرید که شوهر فریب خورده از پشت سر بسویش تیر شلیک کرد. يك تیر بشانۀ زندانی خورد و در همین حال زن فریب‌کار، با ناخن‌ها گونه‌هایش را می‌خست و لباسش را بر تن می‌درید. ساعت ساز افتاد و چون شوهر معرفت تا بزند گیش خانه دهد، نگهبان دیگر او را خلع سلاح کرد. باید بتو بگویم که این نگهبان دومی از اهالی کرس بود و بلافاصله متوجه شد که رئیسش مخصوصاً مجرائی قلابی

برایش نقل کرد و اصلاً صحبت تجاوزی در کار نیست بلکه کلاً انتقام و قضایای ناموسی در میان است. اما نگهبان کرسی نمیتوانست از این موضوع چیزی بگوید بلکه طوری رفتار می کرد گوئی که تخفیه تجاوز را باور کرده است. ساعت ساز به مرکز محکوم شد. تا اینجا قضیه، دوستم، چیزی غیر عادی وجود ندارد بلکه بعد از این است که ماجرا جالب شده است.

در روزهای اول، دربند زندانیها و محکومین، گیوتین هست که هر قسمتش در يك جای مخصوصی ساخته و سوار شده است. در حیات، پنج تا سنگ مخصوص که روی آن سنگهای گیوتین را سوار می کنند، قرار دارد. هر هفته، جلاد و دستیارانش که دوتا از زندانیان بودند - گیوتین را سوار می کردند و تنه دو درخت موز را به تیغه آن قطع می کردند و باین ترتیب آنها همیشه مطمئن بودند که گیوتین حسابی رو براه و آماده است.

ساعت ساز اهل ساووا در يك سلول مخصوص محکومین بمرکز با چهار تا محکوم دیگر زندانی بود. سه تا عرب و يك مرد سیلی. هر پنج تا منتظر جواب استیفاف و درخواست و عقوبشان بودند که نگهبانانی که از آنها دفاع کرده بودند این تقاضاها را رد کرده بودند. يك روز صبح گیوتین را سوار کردند و نگهبانان در سلول ساعت ساز باز شد. جلادان خودشان را روی او انداختند، پاهایش را با طنابی بستند و با همان طناب که از وسط پاها گذرانده اند ساقهای دشت را نیز بستند... بعد، با قدمهای کوتاه کوتاه، در مرکز و میش سپیده دم، بیست متری را طی کرد. تو این را باید بدانی پایون که چون جلوی گیوتین می روی خود را چهره در چهره يك سطح عمودی می بایی که ترا به این سطح عمودی یا تسمه ای که برای این سطح عمودی ثابت است، می بندند. باری او را با تسمه به صفحه عمودی می بندند تا آن صفحه بالا و باین رود و در نتیجه سر محکوم به تیغه گیوتین برسد. در همین وقت همین رئیس کنونی زندان که اجباراً باید در مراسم اعدام حاضر باشد، سر رسید. او در دشت يك چراغ بزرگ داشت و چون با چراغ صحنه را روشن کرد متوجه شد که این نگهبانان اشتباه کرده اند؛ آنها نزدیک بود سر این ساعت ساز را که آن روز اصلاً نوبت اعدامش نبود قطع کنند.

کماندان بارو فریاد کشید:

— دست نگه دارید، دست نگه دارید.

رئیس زندان چنان بهیجان آمده بود که بنظر می رسید نمیتواند حرف نزند. چراغش را انداخت، همه را کتاری زد و خود ساعت ساز را از پشت تسمه ها باز کرد. و آن نگاه توانست دستور بدهد:

— او را به سیاه چال درمانگاه ببرید. معالجه اش کنید. باز عرق درم بهید و شما احیاًها بروید و انگار او را بیاورید. امروز این اوست که اعدام می شود نه کسی دیگر.

فردا صبح، ساعت ساز ساواوائی همه موی سرش بکلی سفید شده بود و درست مثل حالا. وکیل او، يك نگهبان اهل كالوی، نامه دیگری نوشت و انوزیرداد گستری تقاضای عفو کرد و در عین حال ماجرای این واقعه را نیز برای وزیر نوشت. ساعت ساز عفو شد و به زندان ایند محکوم گشت. از آن پس او اوقاتش را به تعمیر ساعت های نگهبانان می گذراند. این هم سرگرمی و دلخوشی اوست. او این ساعتها را مدت های طولانی که از تابلوی مخصوص آویزان است، کنترل می کند. حالا قطعاً می فهمی که اوج حق دارد کمی دگرگون باشد. نه؟

— حتماً، تیتی. پس از يك چنین ضربه ای حق دارد که اصلاً معاشرتی نباشد من واقعاً دلم بحالتش می سوزد.

هر روز من کمی پیشش در باره این زندگانی تازه چیز یاد می گرفتم. قفس A باوقیع، يك مرکز اجتماعی مردانی خطرناك بود. مردانی که نه تنها در گذشته شان خطرناك بودند بلکه اینك، دزدان گانی روزانه هم خطرناك بودند. من همچنان كار نمی کردم؛ منتظر بودم که يك شغل خالی کردن سطل ها بمن بدهند که هر روز پس از سه ربع ساعت كار میتوانستم به صید ماهی بروم. امروز صبح در حضور و غیاب برای اعزام به بیکاری گشت نبال نارگیل ژان گاستلی را دیدم. از صف خارج شد و پرسید: «یعنی چه، یعنی مرا برای کار می فرستید؟» نگهبان بیکاری می گوید:

— بله، بیا ئید این بیلچه را بگیرید!

کارالی به سردی نگاهش می کند و می گوید:

— پس بگو مرد اهل آوردن که تو نمی فهمی که باید از آبادیت کسی را بیادری تا بکار بردن این ابزار عجیب را بلد باشد؛ من اهل کرس ماری هستم. در کرس همه وسایل کار را خیلی دور از خودشان پرتاب می کنند و در ماری حتی تعیداً اند که ابزار کاری وجود دارد. بیلچه ات را برای خودت نگهدار و دست از سرم بردار.

نگهبان جوان آنطور که بعدها دانستم که هنوز نیز مجرا را نفهمیده بود بیلچه را روی سر کاستلی بلند کرد که دسته اش در هوا بود. تا گهان صد و بیست نفر بیلک صدا فریاد زدند، «دستش نزن و گر نه کشته میشوی» گرانده فریاد زد: — صف را بهم بزنید.

و بعد در حالیکه اعتنائی بحالت حمله ای که همه نگهبانان بنخود گرفته بودند نمی کردند، همه وارد سالن شدند.

زندانیان «قفس B» برای آنکه بسر کار بروند صف بسته بودند، زندانیان «قفس C» نیز همینطور. ده دوازده تائی نگهبان آمدند و در مشبك آهنی را بستند و این کاری بود که هرگز نمیکردند. یک ساعت بعد، چهل نگهبان در هر گوشه در بودند و مسلسل در دست داشتند. آجودان رئیس، رئیس نگهبانان و

نگهبانان همه‌شان آنجا بودند باستانهای خود رئیس زندان که ساعت شش پیش از
واقع برای بازرسی جزیره شیطان رفته بود. معاون رئیس زندان گفت:

— داسلی، همه را حاضر و غایب کن و اسمشان را یکی یکی صدا کن.

— گرانده؟

— حاضر.

— برو بیرون.

او می‌دود بیرون و میان چهل نگهبان می‌ایستد. **داسلی** یارو می‌گوید:

«برو سرکارت»

— من نمی‌توانم.

— تمرد می‌کنی؟

— نه، تمرد نمی‌کنم، بلکه مریض هستم.

— از چه وقتی؟ درحاضر و غایب اول که مریض نبود.

— امروز صبح مریض نبودم، ولی حالا هستم.

شصت نفری که اسمشان را خوانده بودند، دقیقاً همه‌شان — یکی بعد از
دیگری — همین جواب را دادند. فقط یکی‌تا تمرد و عدم اطاعت از دستورپیش
رفت. بدون شك او قصد داشت که به سن لوران فرستاده شود. وقتی باو گفتند:

— شما تمرد می‌کنید؟ جواب داد:

— بله، آنهم سه بار تمرد می‌کنم.

— سه بار؟ برای چه؟

— برای اینکه مرا بیرون بیاورند، من نه تنها برای شما؛ بلکه از کار

کردن برای زندانیانی که چون خود شما کثافت‌اند نیز خودداری می‌کنم.

حالت بحرانی به اوج میرسد. نگهبانان مخصوصاً جوانهایشان، تحمل
نمی‌کردند که اینگونه بوسیله زندانیان مورد توهین قرار گیرند. آنها بی‌میرانه
فقط منتظر یک چیز بودند، یک حرکت تهدیدآمیز تا به بهانه آن با تفنگشان که
حالا لوله‌اش را بزمین گرفته بودند، بجای آنها بیفتند.

— همه آنها که اسمشان را صدا زدیم لغت شوند. و به طرف سسولها

بروند.

همانطور که لباس‌ها روی زمین می‌افتاد، گاهی صدای چاقوها که به کف

حیاط می‌خورد بلند می‌شد. در همین وقت دکتر آمد.

— ایست! دکتر آمد. آیا میل دارید که این زندانیان را معاینه

کنید؟ آنهائی که بیمار تشخیص داده شوند به میاهچال‌ها فرستاده خواهند شد و
دیگران در قفس‌شان میمانند.

— شصت نفرشان بیمارند.

— بله دکتر، جز این نیست که از کار کردن خودداری می‌کنند.

— خوب ، تو گرانده ، چته ؟

— من دکتی دچار سوء هاضمه نگهبان زندانیان اعمال شاقه شده‌ام . ما همه‌مان زندانیان محکوم به زندانهای طولانی هستیم . اغلب‌مان هم به حبس ابد محکومیم دکتی . در جزایر امیدی برای فرار نیست . باین ترتیب نمیتوانیم این زندگی را اگر در مقرراتش انتظامی نباشد ، تحمل کنیم . وانگهی امروز صبح يك نگهبان جلوی همه‌ما می‌خواست بایک خنجر به دسته بیل یکی از رفقا را که برای همه‌مان بسیار باارزش است ، بکشد . این يك حرکت برای دفاع نبود ، زیرا این مردکسی را تهدید نکرده بود . او چیزی نگفته بود جز آنکه نمیخواهد باین بیلچه کار کند . دلیل واقعی این بیماری مری دسته‌جمعی‌مان همین است . شما قضاوت کنید . دکتی سرش را بزیر می‌اندازد و يك دقیقه‌ای فکر می‌کند و بعد می‌گوید :

— پرستار ، بنویسید : يك مسمومیت غذائی دسته‌جمعی پیش آمده‌است و سرپرستار ، بهمه زندانیانی که اظهار بیماری کرده‌اند ، بیست گرم سولفات دوسود می‌دهد . در مورد زندانی X نیز او را در بیمارستان بشری کنید تا تحقیق کنیم ببینیم که آیا در شرایط نقل و آگاهی از کار خودداری کرده است یا نه ؟

دکتی برمی‌گردد و می‌دود . معاون رئیس زندان فریاد می‌زند ، — همه‌تان بروید داخل سالن . لباسهایتان را جمع کنید و جاقوهايتان را فراموش نکنید . آ‌نروز همه‌مان در قفس ماندیم . هیچکس حتی کسی که نشان می‌آورد نیز نتوانست بیرون برود . هنگام ظهر ، بجای سوپ ، پرستار نگهبان با اتفاق دوتا زندانی که بجای پرستارها کار می‌کردند بایک سطل چوبی مملو از سولفات دوسود آمدند . فقط سه نفر مجبور شدند سولفات دوسود بخورند زیرا چهارمی در حالی که استادانه يك بحران غش را تقلید می‌کرد روی سطل سولفات دوسود افتاد و محتوی آنرا پخش و پلا کرد . باین ترتیب ما چرا پایان یافت و البته بررئس قفسی مأموریت داده شد تا سولفات دوسود ریخته شده را پاک کند .

من بعد از ظهر را با صحبت کردن با زان کاستلی گذراندم . او با ما غذا خورد بالوئی گراون ، يك نفر اهل تولون در دسته مشترک است . این گراون بعلت دزدی پوست حیوانات ، زندانی شده است . وقتی با زان کاستلی از فرار حرف زدیم ، چشمانش برق زد و بمن گفت ،

— سال پیش نزدیک بود فرار کنم ؛ اما نشد . من همیشه مشکوک بودم که تو نمیتوانی اینجا آرام بمانی . فقط يك چیز است : صحبت فرار از جزایر . صحبت ناممکن است . از طرف دیگر می‌بینم که تو هنوز این زندانیان جزایر را خوب نشناخته‌ای . آنطور که تو آنها را می‌بینی ، درحقیقت نود درصدشان از این که اینجا هستند را شنیده‌ای . هیچ‌کسی ترا الو نخواهد داد . یکی را می‌کشند هرگز شاهی

پیدا نمی‌شود، می‌زدند، همینطور، یکی‌کاری که بکنند دیگران چون تن‌واحدی از او دفاع می‌کنند. زندانیان جزایر فقط از یک چیز می‌ترسند و آن اینکه یکی در فرارش موفق‌شود. زیرا در آن‌صورت همه روابط آرام و جا افتاده‌شان دست‌خوش تغییرات و دگرگونی می‌شود. بازرسی دائمی برقرار می‌شود، نمی‌گذارند قمار کنند، موسیقی را قدغن می‌کنند و سازها به‌نگام بازرسی‌ها شکسته و نابود می‌شود، کتاب و بازیهای مختلف قمار را هم جلوگیری می‌کنند. خلاصه هیچ چیز و همه امتیازات لغو می‌شود و مدام بازرسی‌ها برقرار است. قند، روغن، بیفتک، کره، همه اینها دیگر نخواهد بود و چون نگهبانان مجازات می‌شوند، آنها به توبه خود از همه زندانیان انتقام می‌کشند.

من با دقت‌کوش می‌کنم. من موفق نمی‌شوم، زیرا هرگز مسئله را در این صورتش تصور نکرده بودم.

کاستلی می‌گوید،

— نتیجه اینکه، آن‌روز که فکر فرار بمرت زد، با فکر و نقشه حساب‌شده قدم بردار. پیش از آنکه بایک زندانی در میان بگذاری، اگر این زندانی دوست صمیمیت نیست، خیلی فکر کن.

ژان کارالی، دزد حرفه‌ای، از اراده و هوشی غیرعادی برخوردار است، او مخالف خشونت و شدت عمل است. او به شدت عمل لقب دعیتقه داده است. فی‌المثل، او جز با صابون ساخت ماری‌خود را نمی‌شوید و اگر من با صابون پالمولیو خودم را بشویم بمن می‌گوید، «قول میدهم که این صابون بوی گندی میدهد. تو با صابون زنهای نگهبان خودت را شستهای؟» متأسفانه او یقیناً و دوساله است ولی تماشای نیروی خارق‌العاده‌اش بی‌ار دلپذیر است. بمن می‌گوید، «تو پامپون بن و سال پسر هستی. زندگی در جزایر برایت جالب نیست، تو خوب می‌خوری برای اینکه سر حال باشی، این لازم است ولی هرگز زندگی را در جزایر برنخواهی برد، من از این بابت بتو تبریک می‌گویم. از همه زندانیان آن‌عهده که این‌طور فکر می‌کنند، ده دوازده نفری بیشتر نمی‌شوند. مخصوصاً برای فرار. این درست است. عده‌ای از زندانیان حاضرند پول بدهند تا از جزایر به گرانستر فرستاده شوند که از آنجا بتوانند فرار کنند. اما اینجا، کسی در این خیال نیست.»

کاستل پیر بمن نصیحت می‌کند: «انگلمسی یاد می‌گیرم و هر بار که بتوانم بایک اسپانیولی زبان اسپانیائی حرف می‌زنم. او بمن کتابی امانت داده است که از روی آن میتوان در بیست درس اسپانیائی را یاد گرفت. یک دیکسیونر فرانسه - انگلمسی هم بمن داده است او بایک نفر اهل ماری بنام **ماردس** خیلی دوست است و این یکی ناحیه‌ای را که برای فرار مناسب است می‌شناسد. او دو بار فرار کرده است، بار اول از زندان مستمرات برتالیها و بار دوم از گرانستر.

او نظریه مخصوص خودش را درباره فرار از جزایر دارد. ژان کاستلی نیز بهم چنین. گراون، مرد اهل تولون، نیز بشیوه خاص خود، مسائل را می بیند. هیچکدام از عقاید آنها با یکدیگر موافق و نزدیک نیست. از امروز تصمیم می گیرم که من فقط روی خودم حساب کنم و دیگر از فرار حرفی نزنم. این مشکل است، ولی اینطوری است. در تنها موردی که آنها موافق هستند این است قمار فقط بخاطر برد پول جالب است و خطرناک نیز هست. هر لحظه ای شاید ناچار شوند که با چاقو بایک لاقزن صولت افندی بیمارزه بپردازند. هر سه نفرشان مردان اهل عمل هستند و واقعا در سن و سالی که دارند، هراس انگیزند؛ لوکی گراون ۴۵ و گرانس نزدیک پنجاه سال دارد.

دب‌روز عصر فرصتی دست داد تا بهمه زندانیان سالن مان نشان دهم که چند مرده حلاجیم. يك جوان اهل توآوز بوسیله مردی اهل فییم با چاقو مورد حمله قرار گرفت. تولوزی کوچک اندام به ساردین حلقب است و اهل نیم حلقب به گوسفند است. گوسفند با بالانته برهته در وسط سالن با چاقو در دست ایستاده است و می گوید: «یا ۲۵ فرانك برای هر بازی یوکر بمن میدی یا اینکه نباید بازی کنی.» ساردین جواب می دهد: «من هیچوقت برای بازی یوکر یکسی پول ندادام، چرا تو از من پول می خواهی و به شتیل بگیرهای ماری حمله نمی کنی؟»
— بتو چه مربوط است. یا پول میدی یا بازی نمی کنی یا اینکه دعوا می کنیم.

— نه، من دعوا نمیکنم.

— چاقوردی و میترسی؟

— بله. چون این خطر هست که چاقوئی بخورم و یا بدست يك افندی پیزی مثل تو که هرگز فرار نکرده، کشته شوم. من مردی هستم که باید فرار کنم. اینجا نیاورده ام که کسی را بکشم و یا کشته شوم.

همه ما در انتظار آن بودیم که چه خواهد گذشت. گرانده بمن می گوید: «این کوچولو واقعا شجاع است و اهل فراهم هست. نمیتوان چیزی گفت.» من چاقویم را باز میکنم و آنرا زیر رانم می نهم. من روی نوی گرانده نشسته ام. — خوب، ترسو، یا پول بده، یا بازی نکن، جواب بده. و قدیمی بطرف ساردین بر میدارد. در این وقت من فریاد می کنم:

— «بره، دهنت را ببند و این زندانی را راحت بگذار.»

گرانده بمن می گوید: — دیوانه شدی پاپیون!

هم چنان که سرچایم نشسته ام و چاقوی باز زیر پای چپم است و دستم روی دسته اش، هیچ حرکتی نمیکنم. و می گویم:

— نه، من دیوانه نیستم و همه تان آنچه را که میگویم گوش کنید. بره،

پیش از آنکه با تو در بقیتم، اگر تو اینطور بخواهی — بگذار بتو بهمه کسانی که

اینجا در قفس هستیم و از صد نفر هم بیشتریم ، بگویم که از وقتی که باین قفس قدم گذاشته‌ام با شرمندگی متوجه شده‌ام که زیباترین چیزها ، با ارزش‌ترین و حقیقی‌ترین چیزها ، یعنی فراد ، در این قفس هیچ مورد احترام نیست . بنابراین ، هر مردی که تصدیق و تأیید کرد مرد فراد است ، که در وجودش جوهری هست که زندگی را بخاطر فراد بخطر اندازد ، باید از جانب همه و خارج از هر موضوع و مطلبی مورد احترام باشد . چه کسی برخلاف این عقیده دارد ؟ (سکوت) در میان همه قوانین نان یک قانون کم دارید و آن قانون اینست که هر کسی مجبور باشد نه تنها مردان فراد را محترم بشمارد بلکه مجبور باشد که با آنها کمک کند و از آنها پشتیبانی کند . هیچکس مجبور نیست فراد کند و میدانم که همه‌تان قبول کرده‌اید زندگی‌تان را در اینجا بگذرانید ، ولی اگر شما جرئت ندارید که برای زندگی دوباره و جدیدی کوشش کنید دست کم برای مردان فراد که شایسته احترامند ، احترام قائل شوید .

و هر کسی که این قانون انسانی را فراموش کند ، باید منتظر نتایج وحشتناکی باشد . حالا ، بره ، اگر همچنان سر زود خورد داری ، یا الله !
و من چاقو در دست بوسط سالتن پریدم . بره ، چاقویش را می‌اندازد و بمن می‌گوید :

— پایون ، حق با توست . ولی من نمیخواهم با چاقو بانو زود خورد کنم بلکه با مشت حاضرم دعا کنم تا فکر نکنی من پهلوان پنبه‌ام .
من چاقویم را به‌گرفته‌ام . بیست دقیقه‌ای حسابی همدیگر را زدیم . آخر کار بایک ضربه سر ، دعا را میبرم و بعد باهم به‌دست‌و‌پای میرویم و خونی‌ها که بر چهره‌مان روان است می‌شوئیم . بره بمن می‌گوید : « این درست است که در این جزیره همه‌مان منگ و احمق می‌شویم . پانزده سال است که من اینجا هستم و در این مدت حتی هزار فرانک برای آنکه از اینجا مرا بجای دیگر بفرستند ، خرج نکرده‌ام . این شرم‌آور است . »

وقتی بدست اشتراکی‌ام بر می‌گرم ، **فرانده و مالکانی** مرا سرزنش می‌کنند که : « مگر توبه بیماری نوهین و بر آشتن هم دجاری که این کار را کردی ؟ من نمیدانم روی چه مجزیه‌ای کسی وسط میدان نهرید تا با چاقو بتو حمله کند ، » — نه دوستانم هیچ چیز نمجب‌آور وجود ندارد . همه این مردان وقتی واقفاً کسی حق دارد به او حق می‌دهند .
گالگانی می‌گوید :

— خوب ، ولی تو میدانم ، خیلی با این آتش‌فشان بازی میکنم .
همه آنشب را زندانیان می‌آمدند و با من حرف می‌زدند . طوری وانمود میکردند که تصادفاً بمن نزدیک شده‌اند و از هر چیزی حرف بمیان می‌آوردند و بعد ریش از رفتن می‌گفتند : « پای ، من با آنچه که گفتی موافقم ، »

این واقعه موقعیت مرا در میان زندانیان حسابی مستحکم کرد. پس از این واقعه، من در میان دوستانم بعنوان مردی از خودشان بودم که در عین حال مسائل را پس از تجزیه و تحلیل و بحث می پذیرفتم. میدیدم وقتی که من به قمار می پردازم، دعای کمتری در بازی پیش می آید و اگر دستوری میدادم، خیلی زود اطاعت می کردند.

شیل بگی همانطور که گفتم، پنج درصد هر برد را میگرفت، اوردی نیمکتی نشسته است و پشتش را بدیوار تکیه داده است تا از خطر قاتلی که همیشه ممکن بود حمله کند، در امان باشد. پتوئی که روی زانوش بود، کارد بزرگی را که تپه اش گشوده بود، پنهان میکرد.

سی، چهل و گاهی پنجاه قمار باز همه نواحی فرانسه که بیشتر شان خارجی و عرب بودند، او را دایر وار، دوزخ می کنند. بازی بسیار آسان است، یکی هست که بانگ می گذارد و یکی کارت می خواند. هر وقت که «بانکه» می یازد، کارتها را به پهلودستی میدهد. با ۵۲ کارت بازی می کنند. سردست برگها را تقسیم می کند و یکی را «کاشه» می کند. بانکه کارتی را بیرون می کشد و آنرا روی پتو، رومی کند. بعد بازی جریان می یابد. یا «کوپ» می کنند یا بانگ را می زنند. وقتی داو بازی، روی زمین است، کارتها را یکی یکی می کشند. کارتی که هم از یکی از دوتا کارت روی قالی است می یازد. مثلاً سردست يك بی بی را کاشه کرده و بانکه يك پنج لو را برمی گرداند. اگر او يك بی بی را پیش از پنج لو رد کند، سردست می یازد. اگر برعکس این باشد، کسی که پنج لو آورد بانگ می یازد. شیل بگی بازی باید مبلغ هر داو را بداند و تعیین کند که مال بانکه است یا سردست تا بداند که پول را چه کسی میبرد. این آسان نیست. باید از ضغفا در مقابل اقویا دفاع کرد. وقتی شیل بگی قمار در يك مورد مشکوک تصمیم می گیرد این تصمیم باید بدون غرولند مورد قبول قرار گیرد.

امشب يك ایتالیائی موسوم به کارلینو را بقتل رسانده اند. او بانگ سرد جوان که بجای زتش بود، زندگی می کرد. مردویشان در يك باغ کار می کردند. او باید میدانست که زندگیش در خطر است زیرا وقتی که می خوابد مرد جوان بیدار می ماند و برعکس. زیر نشویش جعبه های خالی گذاشته بسود که کسی نتواند بی سروصدا خود را با آنها برساند. ولی با این وجود او از همان پائین نشو بقتل رسید. فریادش بلافاصله همراه با صدای بلند يك جعبه خالی شد که قاتل آنرا فرو انداخت.

گرانده يك جلسه قمار بليك «مارسی» براه انداخته بوده که در اطرافش بیش از سی قمار باز بودند. من منتها الیه جلسه قمار ایستاده بودم. فریاد و صدای جعبه خالی بازی را متوقف کرد. هر کس بلند می شود و می پرسد چه شده است، دوست جوان کارلینو چیزی ندیده و کارلینو دیگر نفس نمی کشد. رئیس قفس می-

پایون پرسید که آیا لازم است نگهبانان را خبر کند. نه، فردا در حضور و غیاب وقت خبر کردن آنهاست زیرا حالا که مرده کاری برایش نمیشود کرد. گرانده میگوید:

— هیچ کس صدائی نشنیده است.

بدوست کلرینو میگوید: — تو هم کوچولو بهم چنین . فردا صبح بهنگام بیداری متوجه می شوی که او مرده است.

خوب دیگر، ولش برویم. و بازی دوباره شروع می شود. وقمار بازان انگار

که چیزی پیش نیامده دوباره فریاد می زنند؛ «سردست، بانکیه نه» و غیره.

من باصبر و حوصله تمام منتظر موقتی نگهبانان این قتل را کشف می کنند چه اتفاقی می افتد. در ساعت پنج و نیم اولین زنگ زده می شود در ساعت شش دومین زنگه و قهوه می آورند. در ساعت شش و نیم سومین زنگه و برای حاضر غایب مثل هر روز بیرون می رویم. اما امروز فرق می کند. در دومین زنگه، رئیس قفس به نگهبانی که همراه آورنده قهوه می آید، می گوید:

— رئیس، یکی را کشته اند.

— چه کسی را؟

— کلرینو.

— خوب است.

ده دقیقه بعد شش تا نگهبان می آیند.

— جسد کجاست؟

— آنجا.

آنها کارد را که در پشت کلرینو فرو رفته می بینند، آنرا بیرون می کشند.

— برانکار، برانکار بیاورید.

دومرد جسد را روی یک برانکار می گذارند. روز بالا می آید، سومین

زنگه صدا می کند، رئیس نگهبانان که هم چنان کارد خون آلود را در دست دارد فرمان میدهد:

— همه بیاید بیرون حاضر غایب می کنیم. امروز کسی نباید بیمار و بستی

باشد همه بیرون می آیند. در حاضر غایب صبحگاه، رئیس و معاون رؤسای نگهبانان همیشه حضور می یابند. حاضر غایب می کنند؛ چون به اسم کلرینو می رسد رئیس قفس می گوید: «در شب مرده است و جسدش را برده اند»

نگهبانی که حاضر غایب می کند می گوید: خوب.

وقتی همه جواب دادند؛ حاضر، رئیس اردوگاه کارد را به هوا بلند می کند

و می پرسد.

— آیا کسی این کارد را می شناسد؟

کسی جواب نمی دهد. «کسی آیا قاتل را دیده است؟». سکوت مطلق.

۳۰۱ پس مثل همیشه هیچ کس چیزی نمی داند. در حالیکه دستهایشان را به پهلوی

آویزان کرده‌اید از جلویم بگذرید و بعد هر کس سرکارش برود، فرمانده من، همیشه همین‌طور است و هیچ چیز بدست نمی‌آید تا معلوم شود چه کسی ضربه زده است.»

رئیس زندان می‌گوید:

— کاردار را بایگانی کنید و یک فیش بآن آویزان کنید که معلوم شود این کاردار برای کشتن کارلینو بکار رفته است.

همه‌اش همین بود. به نفس برمی‌گردم و دراز می‌کشم تا بخوابم زیرا همه دیشب چشمانم را رویهم نگذاشته‌ام. پیش از آنکه بخواب بروم می‌گویم که یک زندانی محکوم با اعمال شاقه چیز مهمی نیست. اگر که ناجوانمردانه بقتل رسیده باشد، کسی بخود زحمت نمیدهد تا بداند چگونه بقتل رسیده است. برای تخیلات زندان یک زندانی، چیزی نیست، از سگ هم کمتر است.

من تصمیم گرفته‌ام کار خالی کردن سطل‌ها را از دوشنبه شروع کنم. در ساعات چهارونیم با اتفاق یکی دیگر برای خالی کردن سطل‌های ساختمان A سطل‌های خودمان خارج خواهم شد. مقررات چنین حکم می‌کند که برای خالی کردن سطل‌ها باید تا کنار دریا آنها را پائین برد. ولی بارشوه‌ای که می‌دهم می‌توانم آشغال‌ها را در یک کانال سیمانی که تادریا ادامه دارد بریزم و برای آنکه آشغال‌ها بدریا بریزند از یک تانکر آب که در آنجاست در عرض بیست دقیقه سه هزار لیتر آب می‌ریزم که آشغال‌ها بدریا می‌برد. برای حمل این آب، هر روز بیست فرانک به یک مرد سیاه پوست اهل مارتینیک که مرد جذابی است می‌پردازیم. او برای فردا ریختن همه آشغال‌ها بدریا با یک جاروی بزرگ و خوشن که ک می‌کند. چون امروز اولین روز کار و حمل سطل‌ها بود هیچ‌های دستم خسته شده است. ولی خیلی زود عادت می‌کنم. دوست تازه من بسیار بدرد بخور و کاری است ولی با این وجود گالگانی بمن گفت که او بسیار خطرناک است. بنظر می‌رسد که شش نفر را در جزایر کشته است. من در آمد او فروش کود است و در نتیجه باغبانها باید دم او را ببینند. برای این کار، او گودالی می‌کند و در آن برگهای خشک و علف‌هایی می‌ریزد و آنگاه این مرد مارتینکی پنهانی محتویات سطل‌ها را برای باغ مخصوص می‌برد. مسلماً این کار را به تنهایی نمی‌توان انجام داد و من ناچار کمکش می‌کنم، ولی می‌دانم که این کار خلاف و گناه و حشمتناکی است زیرا ممکن است با این عمل باعث شیوع اسهال‌خونی میان نگهبانان و زندانیان بشویم. من تصمیم دارم یکدو زکۀ او را بهتر شناخته باشم، او را از این کار بازدارم. مسلماً آنچه را که ضرر میکند با خواهم پرداخت درباره شکار ماهی بمن می‌گوید که چیزی یادم بدهد ولی در بندرگاه، شاپار یا دیگری می‌توانند بمن کمک کنند.

حالا دیگر خالی کننده سطل‌ها هستم. وقتی کار تمام می‌شود یک دوش حمامی می‌گیرم و شورتی می‌پوشم و بشکار ماهی می‌روم و هر جاکه بنظرم بهتر می‌آید، می‌روم. من فقط در یک مورد مجبور و ناچارم، باید ظهر در اردوگاه باشم،

بلطف شاپار نی و قلاب ماهیگیری هر چه بخواهم دارم. وقتی با ماهی‌هایی که دروی یک چوب ردیف کرده‌ام بازی کردم، کمتر اتفاق می‌افتد که زنهای نگهبانان مرا صدا زنند، همه‌شان اسم مرا می‌دانند. «پایون، دو کیلو ماهی قرمز بمن بفروش.»

— شما مریض هستید؟

— نه.

— قیافه مریض‌ها را دارید.

— نه.

— پس در این صورت ماهی‌ام را بشما نمی‌فروشم.

من آنقدر زیاد ماهی صید می‌کنم که بدوستانم در اردوگاه هم می‌دهم. ماهی‌ها را بانان و سبزی پامپوه عوض می‌کنم. در دسته اشتراکی من، حداقل یک بار در روز ماهی می‌خورند، یک‌روز که باده دوازده تا ماهی بزرگ و هفت و هشت کیلو ماهی قرمز برمی‌گشتم از جلوی خانه کاپیتان بارو عبور کردم. یک زن خیلی چاق بمن گفت: شکار خوبی کردید پایون. در حالیکه هوا بداست و هیچ‌کس ماهی‌ای صید نکرده است. پانزده روز است که من اصلا ماهی نخورده‌ام، افسوس شما ماهی‌هایتان را نمی‌فروشید. از شوهرم فهمیدم که شما ماهی‌ها را بزنان نگهبانان نمی‌فروشید.

— درست است خانم، ولی شما شاید استثناء باشید.

— برای چه؟

— برای اینکه شما چاق هستید و گوشت شاید برایتان خوب نباشد.

— این راست است. بمن گفته‌اند که نباید جز میزی و ماهی مخصوصی که

اینجا پیدا نمی‌شود، بخورم.

— بگیریید خانم. این ماهی‌های بزرگ و ماهی قرمزها مال شما.

و بارو قریب دو کیلو ماهی می‌دهم.

از آن روز بعد هر بار که شکار خوبی می‌کنم یا و می‌دهم که دریم خوبی برای اوست! او که خوب میدانند همه چیز در جزایر فروخته می‌شود بمن چیزیک «متشکرم» چیز دیگری نمیدهد. اوجاق دارد، چون حس کرده بود که اگر بمن پول میداد هیچ خوش نمی‌آمد. ولی اغلب اوقات مرا بخانه‌اش دعوت می‌کرد و برایم یک لیوان شراب سفید می‌آورد. اگر از کرس برایش پنیر می‌فرستادند بمن هم میداد. خانم بارو هرگز درباره گذشته‌ام از من چیزی نپرسیده است. یک‌روز یک جمله از دهشت درباره زندانیان با اعمال شاقه خارج شد که: «این درست که از جزایر نمی‌شود فرار کرد ولی بهتر آنست که آدم در آب و هوای سالم اینجا باشد تا اینکه چون جانوری در گراند-تر بیومد» همین خانم است که اصل وریشه اسم جزایر را برایم شرح داد: «یک بار وقتی در کابین تب‌زرد مریض شده بود، کشیش‌های سفید پوست و خواهران روحانی بمعمبدی که آنجا بود پناه بردند و همه‌شان تجات یافتند. از

بخطرسید ماهی همه جا میروم. سه ماه است که سطلها را خالی می‌کنم و جزیره را بهتر از هر کسی دیگر می‌شناسم. به باغها نیز می‌روم و بهانه‌ام، مبادله سبزی و میوه‌ها با سبزی است. ماتیوکلر بونیری که با من هم‌دسته اشتراکی است، باغبان باغی است که کنار گورستان نگهبانان واقع است. او در این باغ تنها کار می‌کند و من بخودم می‌گویم که بعدها شاید بتوانم در این جایك كلك از چوبها برای عبور از دریا بسازم. در ماه دیگر کماندان بارو از اینجا می‌رود و من آزاد خواهم شد که اقدام برای فرار کنم.

من جزو تشکیلات شده‌ام. در حالیکه عنوان خالی‌کننده سطلها را دارم، بهوای خالی کردن سطلها خارج می‌شوم ولی این همان مرد اهل مارتینیک است که بجای من اینکار را می‌کند و البته در مقابل پول. من با دو تا باجناق محکوم به حبس ابد دوست شده‌ام. می‌گویند که آنها يك نفر پول دار را پس از آنکه کشتند بصورت بلوکهای سیمانی درآوردند. شهودی آنها را دیده بودند که در يك چرخ دستی يك بلوک سیمانی را در رود مارون باسن انداختند. اسمشان ناریک و کتیه است که آنها را باجناقهای چرخ دستی می‌نامند. در بازپرسی معلوم شده که نزول‌خوار بخانه آنها رفته بود تا سفته‌ای از آنها بگیرد و بعد از آن دیگر کسی این مرد را ندیده بود. آنها همه چیز را انکار کردند، حتی در زندان مستعمرات هم می‌گفتند که بی‌گناه هستند. با این وجود اگر که هرگز چند نزول‌خوار پیدا نشد ولی سرش که در دستمالی پیچیده شده بود، پیدا شد. و در خانه آنها، دستمالهایی با همان بافت و نقش پیدا شده بود که خبرها و کارشناسان نیز تأیید کردند. ولی و کلا و خودشان مدعی بودند که هزاران متر از این پارچه بصورت دستمال فروخته شده است و هر کسی از این دستمالها دارد. بالاخره دو تا باجناق بحسب ایدم محکوم شدند و زن یکی از آنها - خواه یکی دیگر - به بیست سال زندان رکلوژیون محکوم شد.

من موفق شدم که با آنها ارتباط برقرار کنم. چون آنها نداشتند، در کارگاه آمد و رفت دارند. آنها شاید بتوانند، تکه تکه چوب برایم خارج کنند تا با آن چوبها كلك بسازم. فقط باید متقاعدشان کنم.

دیروز دکتر را دیده‌ام. يك ماهی بیست کیلوئی و خوشمزه که هرو نام دارد شکار کرده بودم و باخودم می‌آوردم. باهم بطرف دشت بالای جزیره آمدیم و وسط های راه روی دیوار کوتاهی نشستیم. او بمن گفت که با کله این ماهی میتوان سوپ خوشمزه‌ای درست کرد. من کله و قسمت بزرگی از گوشت ماهی را باو دادم. او تعجب کرد و گفت،

« شما کینه جو نیستید پاپیون.

— میدانم دکتر، من اینکار را بخاطر خودم نکردم. من بشما مدیونم

زیرا کار غیرممکنی را در حق دوستم کلوزیو انجام دادید .

کمی دیگر حرف زدیم و بعد او بمن گفت .

— تو حتماً می خواهی فرار کنی؟ نه؟ تو حالت يك زندانی محکوم باءمال

شاقه را نداری، تو حالت آدمهای دیگر را داری .

— حق دارید دکتر ، من مال زندان اعمال شاقه نیستم . من فقط برای

ملاقات ، اینجا آمده ام . اومی خندید و من آنوقت حمله می کنم ، «دکتر، شما عقیده

ندارید که يك انسان ممکن است تنهیر ماهیت بدهد؟»

— چرا .

— شما قبول دارید و آیا می توانید حدس بزنید که من میتوانم برای جامعه

مفید باشم و خطری نداشته باشم و بصورت يك همشهری شرافتمند در آیم .

— من صمیمانه فکر می کنم که بله .

— در این صورت چرا بمن کمک نمیکنید که در این راه موفق شوم ؟

— چه جوری ؟

— مرا بعنوان يك ملول ازا اینجا خارج کنید .

او چیزی بمن می گوید که قبلاً نیز در این باره مطالبی شنیده بودم ،

— این ممکن نیست و بتو توصیه می کنم هرگز چنین کاری نکن . این کار

بسیار خطرناکی است . تشکیلات زندان هیچ کس را بعنوان بیماری ازا اینجا خارج

نمی کند مگر آنکه قبلاً دست کم بمدت یکسال او را در بخش مخصوص بیماریش

بشری کرده باشد .

— برای چه ؟

— توضیح این کمی شرم آور است ولی گمان می کنم که این کار را از آنجهت

می کنند تا اگر کسی خواست خود را به بیماری بزند یا تقلب کند ، بداند که

بر اثر معاشرت اجباری با بیماران دیگر ، بیمار خواهد شد . و باین جهت من

نمی توانم برایت کاری انجام دهم .

از آن روز بعد من دود کثرت خیلی دوست شده بودیم . تا آن روز که او فزديك

بود دوستم کار بوئیری را بشکشد ، در حقیقت ماتيو کار بوئیری ، ضمن موافقت مان

قبول کرده بود که در آشپزخانه رؤسای نگهبانان ، آشپز شود . این کار برای آن

بود که ببیند آیا امکان دارد در میان چلیك های شراب و روغن و سرکه ، سه تا چلیك

بندزد و با وصل آنها یکدیگر از دریا بگذریم . البته وقتی که بارو ازا اینجا رفته

باشد ، مشکلات فراوان بود زیرا در همان شب که چلیك ها را میدزدیدیم باید تا

کشتار دریا می بردیم بدون آنکه دیده شویم و با صدائی شنیده شود و آنجا آنها

را با سم یکدیگر وصل میکردیم . فقط درشی بارانی و طوفانی ، شانس انجام

این کار وجود داشت . ولی با وجود باد و باران ، قراردادن چنین کلکی روی دریا

بسیار مشکل تر بود .

کاربونیتری، در نتیجه آتش شده است. رئیس آتش‌خانه باو سه تا خرگوش می‌دهد تا برای فردا - که روز یکشنبه‌ای بود - درست کند. کاربونیتری یکی از خرگوش‌ها را پوست کنده، برای پاجناقش و دوتای دیگر را برای ما می‌فرستد. بعد سه تا گربه بزرگ می‌کشد و با آنها خورشیدی درست می‌کند. از بیخت بدو، فردا دکتر نیز به این غذا دعوت می‌شود و چون خرگوش را می‌خورد می‌گوید، «آقای فیلیدوری، شما بمناسبت این غذایتان تبریک می‌گویم. این گربه واقعا خوشمزه است.»

— مرا دست نیاورید دکتر، اینها سه تا خرگوش فشنگه است که داریم می‌خوریم.

دکتر یک‌دنده و سمج چون یک قاطر می‌گوید:

— نه، این غذای گربه است پهلوهایش را که دارم می‌خورم نگاه کنید. یهن است در حالیکه مال خرگوشها گرد است. اشتباه غیرممکن است؛ ما داریم غذای گربه می‌خوریم.

مرد اهل کرس می‌گوید:

— بنام خدای بزرگ، ای مسیح. من یک گربه در شکم است؟ و برهت بطرف آتش‌خانه می‌رود، هفت تهرش را زیر دماغ ماتیو می‌گیرد و می‌گوید:

— اگر که توهم چون من طرفدار ناپلئون هستی باش. ولی چون مرا ادا دار بخوردن گربه کردی ترا می‌کشم.

چشماش مثل چشم دیوانه‌ها شده بود و کاربونیتری که نمیدانست او چگونه حقیقت را فهمیده است باومی‌گوید:

— اگر شما آنچه را که بمن داده بودید گربه می‌نامید، من هیچ گاهی ندارم.

— من بتو خرگوش داده بودم.

— خیلی خوب، منم همانها را درست کردم. پوست و کله‌هایشان را نگاه کنید، هنوز اینجا است. نگهبان حاج وواج به پوست و کله خرگوشها نگاه می‌کند و می‌گوید:

— پس دکتر نمیداند چیه می‌گوید؟

کاربونیتری در حالیکه نفس تازه می‌کند می‌گوید: — دکتر این را گفته؟ او شمارا دست انداخته است. باو بگوئید اینهم شدوشی.

فیلیدوری، آرام و قانع به سالن غذاخوری برمی‌گردد و بدکتر می‌گوید: «دکتر، حرف بزنید و هرچه دلان می‌خواهد بگوئید. این شراب است که بکله‌تان زده است. پهلوها یهن یا گرد باشد، من میدانم این خرگوش است که خورده‌ام. من هم الان سه تا پوست و سه تکه خرگوش‌ها را دیده‌ام.»

ماتیو از این مضمه خوب در رفت. ولی با این وجود ترجیح داد تا نقش

روزی که بتوانم دست‌بکار شوم نزدیک می‌شود. چند هفته بعد بارو می‌رود. دیروز بدیدن زن چاقش رفته بودم که بقول خودش بعلت رژیم ماهی و سبزی خیلی لاغر شده است. این زن شجاع مرا بخانه‌اش برد تا يك شیشه کتک‌نیا بهم بدهد. در سالن بسته‌ها و صندوقهای معلومیده می‌شد. آنها خود را برای رفتن آماده می‌کنند. زن کماندان، همه او را اینطور صدا می‌کنند - بمن گفت - پایون، میدانم چطور از توجهتان در این ماههای آخر نسبت بنخودم تشکر کنم. میدانم که بعضی روزها که شکار حسابی هم نکرده بودید همه ماهیهائی را که داشتید بمن دادید. من از این بابت خیلی از شما متشکرم. بلطف شما من حالم خیلی بهتر است. ۱۴ کیلو لاغر شده‌ام. چکار میتوانم بکنم تا حق شناسی‌ام را نسبت بشما نشان دهم؟

- کاری که برایتان خیلی مشکل است خانم. يك قطب‌نمای دقیق برایم پیدا کنید، كوچك ولی دقیق.

- این چیز بزرگی نیست که شما الان از من می‌خواهید پایون. هشت روز پیش از عزیمتان، این زن اصیل که نتوانسته بود قطب‌نمائی تهیه کند سوار کشتی شد و به کابین رفت و چهار روز بعد با يك قطب‌نمای عالی و ضد مغناطیس بازگشت.

امروز صبح کماندان بارو و همسرش رفتند. دیروز عصر، رئیس زندان، فرماندهی زندان را به افسری هم‌درجه خودش واگذار کرد که ناامش پریه و اهل تونی است.

يك خبر خوش، کماندان تازه پست حسابدار کل را به‌دگا واگذار کرده است. این برای همه مخصوصاً برای من بسیار مهم است. در نطقی که برای زندانیان در حیاط بزرگ ایراد کرد، رئیس جدید، حالت مرادی نیرومند ولی باهوش را بهمه القا کرد. در میان حرفهای دیگر بما گفت:

- از امروز، من فرماندهی جزایر سالو (نجات‌دهنده) را بهمه می‌گیرم. چون متوجه شدم که طریقه فرماندهی فرمانده قبلی نتایج مثبتی داشته است. دلیلی نمی‌بینم در آنچه که بود تغییری بهم. اگر بارفتارتان مسرا مجبور نکند من لزومی نمی‌بینم که طریقه زندگی شما را توجه کنم و تغییری بدهم. من با خوشحالی غیر قابل وصف عزیمت زن فرمانده و شوهرش را مشاهده

می‌کنم در حالیکه این پنج‌ماه انتظار نیز با سرعتی غیر قابل وصف گذشته است. این آزادی قلابی که تقریباً همه زندانیان جزایر، بصورت قمار و صیدهای، گفتگو و آشنایهای تازه و دعوا و زد و خورد از آن برخوردارند بخشی زندانیان را منحرف می‌کند و برایشان فرصتی نمی‌گذارد تا کسل شوند. ولی من در حقیقت نگذاشتم که تحت تأثیر این وضع قرار بگیرم. هر بار که دوست تازه‌ای باقم این سؤال را

با خود در میان گذاشتم ، « آیا او يك نامزد فرار است ؟ آیا او يكار اين می آید
 كه اگر خودش نمی خواهد فرار كند بدیگری دز فرارش كمك كند؟ »
 و بالاخره جز این ندیدم كه ، باید فرار كنم ، فرار، حال چه تنها و یا همراه
 یکی دیگر بهر حال باید فرار كنم . این يك عقیده ثابت است كه دیگر از آن با
 کسی حرف نمی زنم، درست همانطور كه ژان كاستلی بمن اندرز داد و در من سخت
 مؤثر افتاد. و بدون شفق، ایده آلم را بسمل در خواهم آورد، بفرار رفتن.

يك كلك در يك قبر

در عرض پنجاه همه گوشه های جزیره را یاد گرفته ام. اينك باين نتیجه رسیدم که باغ کنار قبرستان که دوستم کاربونیری در آنجا کار می کرد - حالا دیگر آنجا نیست - بهترین جای مناسب برای تهیه کردن يك كلك است. از این جهت من از کاربونیری می خواهم تا کار در آن باغ را دوباره، بدون كلك باغبان از سر بگیرد. او قبول می کند و بملطف دگا باغ را دوباره به او می دهند.

امروز صبح وقتی که ماهی بزرگی را سید کرده و به میله آهنی آویزان کرده ام و از جلوی خانه رئیس تازه می گذرم صدای مرد جوانی را که از جمله «بچه های خانواده» است می شنوم که بزنجوانی می گوید: «خانم فرمانده، همین مرد است که هر روز برای مادام بارو ماهی می آورد.» و صدای زن جوان و زیبارا که پوست برنزه ای دارد و شبیه زنهای الجزیره است می شنوم که با او می گوید: «پس یایون اوست؟» و سپس خطاب بمن می گوید: «من ماهی های لذیذی را که برای مادام بارو می آورده ام و او بمن می داد، خورده ام. بیائید توی خانه. يك لیوان شراب و تکه ای پنیر بزرگ تازه از فرانسه بر اینم رسیده می توانید بخورید.

دفترچه هفتم

جزایر
سالو
(نجات
دهنده)

— نه ، متشكرم خانم .

— چرا نه ، شما همیشه داخل خانه خانم بارو می شدید چرا پیش من نمی آمدید ؟

— برای اینکه شوهرش بمن اجازه داده بود که پیش او بروم .

— پاپیون ، شوهرم در اردو گاه فرمان می راند من در خانه ، بدون ترس بیایید تو .

— من احساس می کنم که این زن زیبایی سبز ، با برایم خطرناک خواهد

بود یا مفید . داخل می شوم . روی میز ، در سالن غذاخوری ، يك بشقاب ژامبون

و پنیر می آورد . بدون تعارف رو برویم می نشیند و برایم شراب می ریزد ، بعد

قهوه می آورد با عرق (روم) مطبوعی از ژابائيك . آنگاه بمن می گوید :

— پاپیون ، خانم بارو با همه گرفتاری های جمع آوری وسایل خانه برای

حرکت و نقل و انتقال ماء ، فرصتی پیدا کرد تا با من از شما حرف بزند . میدانم

که او تنها زنی در جزیره بود که شما با او ماهی میدادید . امیدوارم که نسبت بمن

هم همان لطف را داشته باشید .

— برای این بود که او مریض بود ولی شما اینطور که می بینم حسابی سر

حال و سلامت هستید .

— من بلد نیستم که دروغ بگویم پاپیون ، بله ، من کاملاً سالم هستم ولی

من در يك بندر زاده شده ام و ماهی را خیلی دوست دارم . من مال اران هستم .

فقط يك چیز است که مرا خیلی ناراحت می کند و آن اینکه میدانم شما ماهی های تان

را نمی فروشید . این ناراحت کننده است .

خلاصه اینکه او مصمم شده بود تا به ترتیب من برایش ماهی ببرم .

من پس از آنکه سه کیلو ماهی قرمز و شش تا خرچنگ باو دادم به دود —

کردن سیگاری مشغول بودم که در همین وقت شوهرش ، رئیس زندان ، آمد . مرا

دید و گفت : « ژولیت ، بتو گفتم که جز « بچه های خانواده » هیچ يك از زندانیان

حق ندارند داخل خانه شوند . » من برخاستم ولی زن فرمانده بمن گفت : « بنشینید

این زندانی مردی است که خانم بارو سفارشش را بمن کرده است . باین ترتیب

حرفی نیست ، هیچکس اینجا نخواهد آمد مگر این مرد ، وانگهی ، او هر وقت

بماهی احتیاج داشته باشم . برایم می آورد . »

فرمانده گفت : — اینطوری خوب است . اسم شما چیست ؟

من چون خواستم برخیزم تا جواب دهم ، ژولیت دستی را روی شانهم

می گذارد و مرا دوباره می نشاند و می گوید : « اینجا خانه من است . در این خانه

کماندان ، دیگر کماندان نیست ؛ شوهر من است ؛ آقای پرویه . »

— متشكرم خانم . اسم من پاپیون است .

— آه ، من از شما و فرار سه سال پیش تان از بیمارستان سن — لوران —

دو — مارونی خیلی چیزها شنیدم . وانگهی یکی از نگهبانان را که بهنگام فرار

پیهوش انداختید ، کسی جز برادرزاده ام نبود .

ژولیت در اینجا خنده ای شاد و جوان سر می دهد و می گوید :

تغییری نمی‌دهد.»

فرمانده که همچنان ایستاده بود خطاب بمن گفت: «قتل غیر عمد و آدم-کشی‌هایی که هر سانه در جزایر مرتکب می‌شوند بسیار زیاد است. خیلی بیشتر از گرانده - تر است. پایون، بمقیده شما علت این جنایات از کجاست؟»

— در اینجا فرمانده، چون کسی نمیتواند فرار کند، از این روی عصبانی و خشمگین هست. هر کدامشان سالهای طولانی اینجا بسر می‌برند و طبیعی است که نفرت‌ها و دوستی‌های ویران‌کننده‌ای ایجاد شود. از طرف دیگر همیشه خیلی کمتر از پنج درصد آدمکشان در اینجا کشف و شناخته می‌شوند و این خود باعث می‌شود تا آدمکشان تقریباً مطمئن باشند که مجازاتی نخواهند دید.

— توضیح شما منطقی است. چند مدت است ماهیگیری می‌کنید و برای اینکه حق ماهیگیری داشته باشید، چه کاری انجام می‌دهید.

— من سطل‌ها را خالی می‌کنم. ساعت شش صبح کارم را تمام می‌کنم و این بمن اجازه می‌دهد تا بماهیگیری بپردازم.

زولیت می‌پرسد،

— تمام بقیه روز را؟

— نه، ظهر باید به اردوگاه برگردم و فقط از ساعت ۳ تا ۶ حق دارم بیرون بیایم. این خیلی ناراحت‌کننده است زیرا به نسبت ساعت‌های مد، گاهی اوقات نمی‌توانم ماهی شکار کنم.

زولیت در حالیکه رویش را به شوهرش بر می‌گرداند می‌گوید:

— عزیزم، تو یک اجازه مخصوص با خواهی داد، نه؟ از شش صبح تا شش عصر که اینطوری حبابی بدلت خواهش بتواند ماهیگیری کند.

فرمانده می‌گوید:

— مسلماً. به چشم.

من خانه‌شان را ترک می‌کنم در حالیکه بخود از اینکه اینطور رفتار کرده‌ام تیرگی می‌گویم. زیرا این سه ساعت، ظهر تا سه بعد از ظهر بسیار قیمتی است. این سه ساعت برای استراحت است و تقریباً همه نگهبانان در این ساعت می‌خوابند.

زولیت باین ترتیب من و شکار ماهی‌ام را بخود مختص کرده است. او حتی پسرک جوان خانواده (بچه خانواده) را می‌فرستد نزد من در کنار دریا تا ببیند چی شکار کرده‌ام. پسرک اغلب اوقات بمن می‌گوید: «خانم فرمانده مرا فرستاده تا هر چه ماهی شکار کرده‌ای با خود ببرم زیرا مهمان دارد و میخواهد «بویا پس» (غذای ماهی که در شراب سفید با پیاز و جعفری و زعفران و فلفل و برگه درخت غار و غیره درست کند.) یا اینطور یا آنطور. خلاصه آنکه خانم فرمانده از باب من در ماهیگیری شده است و از من می‌خواهد تا قفلان ماهی یا بهمان ماهی شکار

کتم یا اینکه برای صید لانگوستین (خرچنگه دریائی) در دریا غوطه بخورم. این مطلب حایب اسباب زحمت من شده زیرا برای تهیه غذای دسته اشتراکی بندرس می‌افتم ولی از طرف دیگر من از طرف زن فرمانده حمایت می‌شوم. زن فرمانده هم چنین بسیار دقیق است، «پایون، محدودیا از ساعت يك شروع می‌شود؟» «بله، خانم» — پس بیایید در خانه ناهار بخورید، اینطوری دیگر مجبور نیستید به اردوگاه برگردید. «و من در خانه‌اش ناهار می‌خورم، همیشه در اتاق ناهارخوری‌اش غذا می‌خورم نه در آشپزخانه، او در حالیکه رو بروی من تشنه است در ظرف غذا و در لیوانم شراب می‌ریزد. او چون خانم بارو محتاط و اهل ملاحظه نیست. اغلب اوقات درباره گذشته‌ام از من می‌پرسد. من همیشه از قسمتهائی که بیشتر برایش جالب است، از زندگی شبانه‌ام در مونتمارتر، طفره می‌روم و از نوجوانی و بچکی‌هایم برایش می‌گویم. در این مواقع کماندان در اطافش در خواب است.

يك روز صبح که در همان صبح‌زود حایب ما می‌سید کرده بودم و نزدیک شصت تا خرچنگه گرفتم، ساعت ده بنزد خانم فرمانده رفتم. در يك پیراهن حوله‌ای مفید تشنه بود و زن جوانی پشت سرش قرار داشت و در حال درست کردن موهای سرش بود. سلام گفتم و آنکامه دوازده تائی خرچنگه باو دادم. او گفت: نه، همه خرچنگها را بمن بده — چنتا داری؟

— شصت تا.

— عالیست. خواهش می‌کنم همه‌اش را اینجا بگذار. چند تا ماهی برای خودت و دوستان کافی است؟

— هشت تا.

— خوب، آن هشت تا را بردار و بقیه را بده به پسرک.

نمیدانستم چه بگویم. هرگز مرا تو خطاب نکرده بود. مخصوصاً جلوی دیگران، آنهم جلوی پل‌زن دیگر که حتماً این را برای دیگران خواهد گفت. خیلی ناراحت داشتم می‌رفتم که گفت: «آرام باش، پاستیس (نوشابه الکلی) بسا عرق رازیانه) بنوشی. باید گرم باشد.»

این زن با شخصیت مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد که می‌نشینم. با آهستگی يك لیوان پاستیس را مضمضه می‌کنم و می‌گاری دود می‌کنم و در همین حال زن جوانی را که در کار آرایش خانم فرمانده است و گاموبیگاه مرا زیر چشمی دید می‌زند نگاه می‌کنم. خانم فرمانده که آئینه‌ای در دست دارد متوجه می‌شود و به آن زن می‌گوید: «این مرد عاصی من زیباست، نه سیمون؟ شما خیلی به من حدودی می‌کنید اینطور نیست؟»

و دو تائی می‌زنند زیر خنده. من نمیدانم قضیه از چه قرار است و احمقانه می‌گویم، و خوشبختانه مرد عاصی‌تان اینطور که شما می‌گوئید، اصلاً خطرناک

نیست و در وضعی که دارد بهیچوجه نمی‌تواند مرد عاصی هیچکس باشد .

— زن الجزایری (خانم فرمانده) می‌گوید :

— نمی‌خواهد بمن بگوئی که مرد عاصی من نیستی . هیچ کس هم نتوانسته

است شیری مثل تور را رام کند ولی من آنچه را که میخواهم از تو می‌سازم . يك

دلیل کافی هم برای این مطلب وجود دارد ، اینطور نیست سیمون ؟

سیمون می‌گوید : — من آن دلیل را نمی‌شناسم ولی چیزی که قطعی است این

است که شما ، پایون ، برای همه يك وحشی و رام نشدنی هستید مگر برای خانم

فرمانده ؛ تا آنجا که هفته پیش در حالیکه پانزده کیلوماهی شکار کرده بودید زن

رئیس نگهبانی بمن گفت حاضر نشدید باو دو تا ماهی کوچک هم بفروشید با آنکه

در قصابی گوشت نبود و او خیلی دلش ماهی میخواست .

— آه ، این زن ، این دیگر دفعه آخر باشد سیمون .

— تو نمیدانی يك روز این زن به خانم **کارگزار** چه گفت . او پایون را

می‌بیند که با خرچنگها و ماهی در حال عبور است . باومی گوید : « با همه این ماهیها

یا نمش را بمن بفروش پایون ، میدانی که ما اهالی برتون خیلی خوب بلدیم

این ماهی را درست کنیم . »

— تنها مردم برتون نیستند که ارزش این ماهی را میدانند خانم . بسیاری

از مردم و از آنجمله مردم **آردش** از زمان رومیها دریافته‌اند که این يك غذای

عالی و اختصاصی است .

و راضی را کشید و رفت بدون آنکه چیزی باو بفروشد .

زنها دوباره بقیه‌قه می‌زنند زیر خنده .

من عصبانی و خشمگین به اردوگاه برمی‌گردم و شب همه‌ماجرا را برای دسته

اشتراک می‌نقل می‌کنم ، کاربونی می‌گوید :

— قفیه خیلی جدی است . این زن الجزیره‌ای برایت دردسر فراهم میکند .

هرچه کمتر با آنجا برو ، آنهم فقط اوقاتی که میدانی که مانند آن در خانه است .

همه بر این عقیده‌اند . و من تصمیم گرفتم همین کار را بکنم .

من يك **تجار** اهلی **والانس** را کشف کرده‌ام . والانس تقریباً زادگاه من هم

است . این **تجار** يك نگهبان جنگل (کاردار جنگل) را کشته است . او يك قمار-

باز همیشه متروقی است ، تمام روز را برای ساختن چیزهای خنثر ریزر حوض می‌زند

و شب هرچه را که بدست آورده می‌بازد . اغلب اوقات او باید فلان چیز یا چیز

دیگری را برای جبران قرضهایش برای طلبکارها بسازد . آنها هم حسابی سوء

استفاده می‌کنند و مثلاً يك صندوق را که ۳۰۰ فرانك می‌ارزد ۱۵۰ یا ۲۰۰

فرانك بر میدارند . تصمیم گرفته‌ام با او حرف بزنم .

يك روز ، در دستشویی باومی گویم : « امشب میخواهم با تو حرف بزنم ، در

مستراح منتظرت هستم . بتو علامت خواهم داد . » شب هم دیگر راننها پیدا میکنیم

— بورست ، من وتو هم ولایتی هستیم ، میدانی؟

— نه ، چه چوری ؟

— مگر تو مال والانی نیستی ؟

— چرا ؟

— من مال آردش هستم ، از يك ولایت است دیگر.

— خوب ، این قضیه چه خاصیتی میتواند داشته باشد ؟

— این خاصیت را دارد که من نمیخواهم وقتی که پولی بدهکاری ، آنها

نصف قیمت چیزی را که ساخته ای بتوبه دهند . چیزهای را بمن بده ، من قیمت

واقعی اش را بتوخواهم پرداخت . همین .

بورست می گوید : — متشکرم .

من برای کمک باودست بکارمی شوم . اومدام با آنها که بدهکارشان است در

بحث و گفتگو است . همه چیز تا آنروز که به ویسپولی دزد اهل کرم و یکی از دوستان

خوبم ، بدهکار می شود . رو براه بود . من توسط بورست دریافتم که ویسپولی

اورا تهدید کرده است که هفتصد فرانکی را که باو بدهکار است ، بپردازد و او

اینك يك ميز تحریر کوچک نزدیک با تمام دارد که البته نمیداند دقیقاً چه وقتی

تمام می شود ، زیرا پنهانی کار میکند . در اردوگاه اجازه داده نمی شد که مبلهای

بزرگ و مهم ساخته شود و این بعلت مقدار چوبی بود که برای ساختن اینگونه

چیزها لازم بود . من باو گفتم بررسی میکنم که چه کاری میتوانم برای اش انجام

دهم . و با ساخت و پاخت با ویسپولی يك کمدهی کوچکی رو براه کردم . لازم بود

حسابی بر بورست فشار آورد و بستی تهدیدش کرد . باین ترتیب به نجاش موفق

خواهم شد . و همینطور هم شد . پس از این ماجرا ، او اعتماد غریبی بمن پیدا

کرد و برای اولین بار در زندگی اش در زندان توانست نفس راحتی بکشد . و

حال امن تصمیم گرفته ام که خودم ایجاد خطر کنم . يك شب باو می گویم : دمن دوهزار

فرانك بتو میدهم اگر چیزی را که از تو میخواهم برایم بسازی ، يك كلك دو نفری

در تکه های مجزا از هم برایم بساز .

— گوش کن پاپیون ، من برای هیچکس چنین چیزی نمی سازم ولی برای

تو حاضرم اگر گرفتار شوم بیه دوسال زندان رکلوزیون را به تن بمالم . فقط يك

مسئله وجود دارد ،

من نمی توانم چوبهای کمی بزرگتر را از کارگاه بیرون بیاورم .

— من کسی را دارم .

— کی ؟

— ناریك و کنیه دونا باجناب . تو راجع به این موضوع چه فکر میکنی ؟

— باید با دقت کار کرد . بدم قطعات خوب را فراهم آورد . مهم پیدا

کردن چوبهای نرم است زیرا در جزیره جز چوبهای سخت پیدا نمی شود .

پایون

— چه وقتی بمن جواب میدی ؟

— در عرض سه روز .

— میخواهی با من بیایی ؟

— نه .

— چرا ؟

— از کوسه ها میترسم ، میترسم غرق شوم .

— قول میدی تا آخر کار بمن کمک کنی ؟

— بجان بچه هایم قسم میخورم .

— خوب گوش کن ، اژدها اکنون برای تویک وسیله دفاع فراهم می کند تا اگر حادثه ای پیش آید از خود دفاع کنی . من نقشه کلک را روی یک ورق کاغذ کتابچه برایت می کشم و زیر آن می نویسم « بورت اگر میخواهی کشته شوی این کلک را که در بالا طراحی کردم بساز » بعدها هم با نوشته دستور ساختن قسمت های دیگر کلک را نیز ب تو میدهم . هر قسمت که ساخته شد آنرا در جایی که نشان می دهم میگذاری . از آنجا آن قسمت ها ر بوده خواهد شد . سعی نکن بفهمی چه کسی و چه وقت (بنظر می رسد که این نقشه و فکر او را راحت و آسوده می کند) آنها را میزدند . باین ترتیب مانع از آن می شوم که اگر گیر افتادی شکنجه ات کنند و حتماً هم بعد اقل مجازات ، شش ماه رکوزیون محکوم خواهی شد .

— و اگر تو گیر بیفتی ؟

— آنوقت قشیه برعکس می شود . من تأیید می کنم طرحها از من است تو

باید - مسلماً - دستورات کتبی را حفظ کنی . قول میدی ؟

— بله .

— نمیترسی ؟

— نه ، من هیچگونه وحشت ندارم از این جهت لذت میبرم که بتو کمک کنم .

من هنوز چیزی بکسی نگفته ام اول منتظر جواب بورت هستم . فقط پس

از یک هفته طولانی است و می توانم یا او تنها به تنها در کتابخانه حرف بزیم . کسی دیگر نیست . صبح یکروز یکشنبه است . زیر رختشویخانه در جهاط ، قمار در شدت اوج است . نزدیک هشتاد نفر قمار باز و همینقدر هم تماشاچی مشغولند . ناگهان بورت ، خورشید خوشحالی در قلبم روشن می کند ،

— مشکلتی نیست کار این بود که مطمئن شوم چوب سبک و مناسب باندازه کافی

دارم . برای این منظور فکر کردم که از قیمت داخلی نارگیل که پوششی از فیبر

دارد استفاده کنم . هیچ چیز از این فیبر سبک تر نیست و آب هم در آن نفوذ نمی کند .

وقتی کلک آماده شود دیگر با توست که نارگیل فراوانی برای گذاشتن در داخل

آن فراهم کنی . بهر حال ، فردا اولین قسمت را می سازم . این اولین قسمت تقریباً

سه روز کار میبرد . روز پنجم شب می شود که وسیله یکی از باجناق ها دزدیده شود .
 من تا اولین قسمت از کارگاه خارج نشود شروع باختن قسمت دیگر نخواهم کرد .
 این نقشه ای است که کشیدم از روی آن کپه ای بکشی و ناهه ای را هم که گفתי
 بنویس . آیا با آن دوتا زندانی باجناق حرف زده ای ؟
 - نه هنوز نه ، منتظر جواب تو بودم .

- خوب ، اینهم جواب من که آری است .
 - متشکرم بوردست ، نمیدانم چطوری از تو تشکر کنم بگیر ، اینهم ۵۰۰
 فرانك . او در حالیکه مستقیماً در صورت من نگاه میکرد گفت :
 - نه ، پولت را نگهدار . اگر به گرانند تر برسی آنجا برای تمهید يك
 فرار دیگر پول احتیاج داری از امروز تا وقتی که تو بروی من دیگر قمار نخواهم
 کرد . با چندتا کار کوچک پول سیگار و بیفتك را در میآورم .
 - چرا پول را نمیگیری ؟

- برای اینکه اینکار را من با دمهزار فرانك هم انجام نمیدادم . با همه
 احتیاط هایی که کرده ایم ، من دارم خطر بزرگی را بجان میخرم . فقط مجانی می-
 توان این کار را انجام داد . تو بمن کمک کردی و تنها کسی هستی که دست کمک بسویم
 دراز کردی . من با آنکه می ترسم ، خوشحالم که برای آزادی بتو کمک کنم .
 در حالیکه نقشه كلك را روی ورقه کاغذی از دفترچه کپه می کردم ، در مقابل
 چنین سادگی بزرگوارانه ای شرمند بودم . حتی بفحش نیز خطور نکرده بود
 که رفتار و حرکات من نسبت باو از قبل حساب شده باشد . من برای اینکه مقام را
 در چشم خود بالا ببرم ، ناچارم بگویم که بهر قیمتی میبایست فراموشی کردم حتی
 اگر بقیعت و موقعیت های ناخوشایند و نازبا هم میشد . شب با تار بك حرف زدم
 و قرار شد که باجناقش را هم در جریان بگذارد . او بدون تردید و تزلزل بمن گفت :
 - برای بیرون آوردن تکه های كلك روی من حساب کن . فقط نباید عجله
 کنی . زیرا آنها را جز با وسایل مهم بنائی نمیتوان خارج کرد . بهر حال قول
 میدهم که هیچ موقعیتی از دست نرود .

خوب ، فقط حرف زدن با ماتیو کار بونیری مانده است ، زیرا با اوست که
 میخواهم فرار کنم . او صد در صد موافق است .
 - ماتیو ، کسی را که برایم كلك بسازد پیدا کرده ام . حالا تو باید در باغت
 گوشه ای را پیدا کنی که كلك را آنجا چال کنیم .

- نه ، این کار در يك باغچه سبزی خطرناك است . زیرا بعضی از نگهبانان
 شبها بدزدی سبزیها میروند و اگر متوجه شوند باغچه کهنه شده چه با که گرفتار
 شویم . آنرا در دیوار جا میدهم . يك سنگ بزرگ را از دیوار در میآورم و
 آنرا جا میدهم و طوری ترتیب میدهم که يك درجه کوچک تشکیل شود و با این
 ترتیب چون تکه های دیگر برسد سنگ را بلند می کنم و تکه تازه را در آن

— آیا باید تکه‌ها را مستقیماً به‌باغ تهاورند؟

— نه، این کار بسیار خطرناک است. آن دوتا زندانی دلیلی برای آمدن به‌باغ ندارند. بهتر این است که باقرار قبلی هر بار درجای مختلفی بگذارند که البته خیالی از باغ دور نباشد.

— مسلماً.

حالا فقط مانده است تهیه نارگول‌ها . باید بیستم چگونگی می‌شود مقدار لازم نارگیل تهیه کنیم بدون آنکه توجه کسی را جلب کنیم. دیگر باید باگالکانی و گرانده هم حرف بزنم. من حق ندارم سکوت کنم زیرا آنها هم ممکن است متهم به‌همدستی شوند. خیلی طبیعی و بطور رسمی باید خودم را از آنها جدا کنم و تنها زندگی کنم. وقتی با آنها می‌گویم که در حال تمهید فراری هستیم و باین علت باید از آنها جدا شوم آنها مرا مسخره می‌کنند و از روی منطق از پذیرفتن پیشنهادم خودداری می‌کنند: «هرچه زودتر فرار کن. ما اوضاع را رو برآه خواهیم کرد . در این روزهای انتظار باما بمان.»

اکنون يك‌ماه است که تمهیدات فرار را فراهم می‌آورم. تاکنون هفت قسمت از كلك را که دو قسمتش بزرگ است دریافت کرده‌ام . دیوار را که ماتیدور آن پنهان‌نگاهی کنده دیده‌ام. اصلاً معلوم نیست مشک بزرگ دیوار تکان خورده است، زیرا بدقت آنرا جا گذاشته است. پنهان‌نگاه کاملاً دقیق است ولی حفره داخل آن بنظرم برای جا دادن همه كلك كوچك می‌آید . بهر صورت ، در حال حاضر جاهست.

همینکه در حال تهیه وسایل فرار هستیم حال و روحیه‌ای عجیب پیدا کرده‌ام. مثل همیشه می‌خورم و صید ماهی برای سلامت جسمانی‌ام خیلی خوب است به‌لاوه هر روز صبح پیش از دو ساعت در میان صخره‌ها ورزش می‌کنم. مخصوصاً زانوهایم را ورزش می‌دهم زیرا در صید ماهی بازوانم حسابی حرکت می‌کند. برای ورزش زانوهایم شیوه‌ای کشف کرده‌ام : درد را خیلی جلو می‌روم تا آنجا که امواج دریا زیر رانم میرسد آنگاه برای حفظ تعادل در برابر امواج بر عضلات فشار می‌آورم. نتیجه بسیار درخشان است.

ژولیت، همسر فرمانده هم‌چنان با من بسیار مهربان است . ولی متوجه شده است جز در مواقعی که شوهرش در خانه است، بخانه‌اش نمی‌روم. این موضوع را صادقانه بمن گوشزد کرد و برای اینکه راحت باشم افزود که آن روز به‌نگام درست کردن موهایی همه حرف‌ها متیاب را شوخی گفته بود ، باوجود این آن زن جوان که برای او کار آرایشگر را می‌کرد هر بار که مرا در راه صید ماهی میدید، با کلماتی خوشایند از سلامت و خوش خلقی‌ام حرف می‌زد. بهر حال ، همه چیز حسابی رو برآه است. بوردست حتی يك موقعیت مناسب را برای ساختن يك

تکه از کلک، از دست نمی‌دهد. اینک دوعاه و نیم است که کار را شروع کرده‌ایم. پنهانگاه همانطور که حدس می‌زدیم پر شده است. فقط دو تکه باقی مانده است به دوتا از درازترین قسمت‌ها که یکی دوشم و دیگری یک متر و نیم طول دارد رسیده است این تکه‌ها را نخواهیم توانست در حفرة دیوار جا بدهیم. در حالیکه بطرف گورستان نگاه می‌کنم متوجه یک قبر تازه می‌شوم. این قبر زن یکی از نگهبانان است که هفته پیش مرده است. یک دسته گل روی آن قرار دارد. نگهبان گورستان یک زندانی پیش نیمه کور و ملقب به پاپاست. او تمام روز را زیر سایه یک درخت نارگیل در گوشه‌ای مقابل گورستان می‌نشیند که از آنجا نه گورستان را می‌توان دید و نه کسی را که باو نزدیک می‌شود. من در نظر می‌گیرم که از این قبر برای سوار کردن تکه‌های کلک استفاده کنم و در عین حال محفظه‌های شبیه صندوق را که نجار در آن تعبیه کرده از نارگیل پر کنیم. تقریباً سی تا سی و چهار تا نارگیل، حد اقل که نجار پیش‌بینی کرده است. من در حدود پنجاه تا نارگیل در جاهای مختلف پراکنده‌ام. بجز آنکه در حیاط خانه زولیت یک دوجینی از نارگیل هست. پسر خانواده خیال می‌کند که این نارگیل‌ها را آنجا گذاشته‌ام تا بوقش از آنها روغن بگیرم.

وقتی می‌فهمم که شوهر زن در گذشته به گرانند سر رفته است تصمیم می‌گیرم قسمتی از زمین قبر را تا تابوت بکنم.

مائو کاربونی در حالیکه روی دیوار نشسته است نگهبانی می‌کند. روی سرش یک دستمال سفید که از چهار گوشه گره خورده، انداخته است. نزدیک او، همچنین یک دستمال قرمز رنگ با چهار گره قرار دارد. وقتی خطری نیست دستمال سفید را بر سر دارد، وقتی کسی نزدیک می‌شود، هر کسی که باشد دستمال قرمز را بر سرش می‌گذارد.

این کار بسیار خطرناک، یک بعد از ظهر و یک شب طول می‌کشد. من قبر را تا سر تابوت نکنده‌ام زیرا مجبور بودم سوراخ را به پنهان کلک، یک متر و بیست و کمی بیشتر برای آنکه کلک در آن حرکت کند، برسانم. این ساعات بنظرم پادان ناپذیر می‌آمد و چند بار نیز دستمال قرمز ظاهر شد. بالاخره امروز صبح تمام کردم. سوراخ را با نرگهای نارگیل پوشاندم. بالای آن، از خاک حاشیه‌ای دادم که تقریباً پیدا نیست. من واقعاً بجان آمده‌ام.

اکنون دیگر سه ماه است که نهیذات فرار طول کشیده است. تکه تکه و طبق نمره حقه چوبها را از پنهانگاه نوی دیوار بیرون آورده‌ایم. این چوبها روی تابوت زن می‌حومه قرار دارد که رویش باخاک و بوبریا پوشیده شده است. در حفرة داخل دیوار سه کیشه آرد و یک طناب دوشم برای بادبان و یک شیشه پراز کبریت و چخماق و ده دوازده تا شیشه شیر گذاشته‌ایم.

بورست پیش از پیش بهیجان آمده است. انگار این اوست که جای من باید

برود. تاريك متأسف است كه ازاول چرا موافقت نكرده است درآنصورت می‌شد
 كه يك كلك سه نفری بجای دوفنری دست و پا كرد .
 اکنون فصل باران است. همیشه باران می‌بارد و این كلك می‌كند تمامدم
 درحفره به بازديد كلك كه ديگر كار نصیبي تمام شده بيردازم. فقط دوتا بازویش
 (شاسی) مانده است. اندك اندك نارگیل‌ها را بباغ نزديك كرده‌ام. هرگز دوستانم
 ازمن نمی‌پرسند كه كجا هستم. فقط گاه‌گاه خیلی ساده ازمن می‌پرسند: «دو برآه
 است» - بله ، همه چیز رو برآه است «كمی طولانی شده ، اینطور فكر نمی‌كنی؟» -
 «اگر سریعتر كار كنیم خطریش می‌آید .» هه‌اش همین است. وقتی كه می‌خواهم
 نارگیل‌های حیاط ژولیت را ببرم او مرا می‌بیند و ترس مرا می‌لرزاند .
 - بگو ببینم پایون، توانا اینها روغن نارگیل می‌گیری؟ یس چرا اینجا
 درحیاط نمی‌گیری؟ برای باز كردن آنها بتو كمك می‌كنند و من يك ديگك بزرگ
 بتو می‌دهم تا شیره‌اش را در آن بریزی .
 - ترجیح میدهم در اردوگاه این كار را بكنم .
 - عجیب است. در اردوگاه نباید این كار آسان باشد .
 ویس از لحظه‌ای تأمل می‌گوید :
 - می‌خواهی حقیقتش را بگویم. من فكر نمی‌كنم كه تو بخواهی از نارگیل‌ها
 روغن بگیری. من پنج میزنم. و او ادامه می‌دهد : «اولا چرا اینكار را بكنی در
 حالیکه هر چه روغن زیتون بخواهی ازمن می‌گیری . این نارگیل‌ها برای كار
 دیگری است، اینطور نیست؟»
 قطرات درشت عرق بر سر و رویم می‌نشیند ، ازاول مكالمه در انتظارم كه
 كلمه فرار را بر زبان آورد و بانفس‌های بریده بریده باو می‌گویم :
 - خانم، این يك راز است، اما شما را بختی كنجكاو می‌بینم كه باین ترتیب
 سوپر پیزی را كه می‌خواستم برایشان انجام دهم، بهم می‌زنید . بهر حال چاره‌ای
 ندارم كه برایشان بگویم قصدم این بود تا با خالی كردن این نارگیل‌ها از آنها
 چیزهای فشنگی بسازم و بشما تقدیم كنم. حقیقت این است .
 من برنده شدم زیرا او جواب می‌دهد :
 - پایون، خودت را بخاطر من بزحمت نیاذاز، و مخصوصاً میل ندارم
 چیزی استثنائی برایم تهیه کنی... از تو صمیمانه تشكر می‌كنم ولی این كار را
 نكن. خواهش می‌كنم .
 - خیلی خوب . ببینم .
 آه! از شدت ضربه از اوم می‌خواهم كه يك لیوان پاستیس بمن بدهد كه هرگز
 چنین كاری فكر نده بودم. خوشبختانه او متوجه این كار خلاف معمول نمی‌شود. خدای
 مهربان با من است .
 هر روز، مخصوصاً بعد از ظهر وشب باران می‌بارد . من می‌ترسم كه آب در

خاك نفوذ كند و پوشش نارگيل پيدا شود . ماتيو بطور هميشگى دو باره جاي خاكهاى را كه آب مى شويد خاك مى ريزد . زير قبر بايد پراز آب شده باشد . بكمك ماتيو بورى بافته از الماف نارگيل را بيرون مى كشند آب تقريباً همه نابوت را فرا گرفته است . لحظه اى بهرانى است . كمى آنطرفتر قبر دو بچه كه خيلى وقت پيش از اين مرده اند آشكار مى شود . يك روز ، سنگ دوى قبر را مى شكستيم و من داخل قبر مى شوم و با ميله اى كوتاه به سيمان قبرى كه در كنار قبر محوى كلك است حمله مى آورم . سيمان مى شكند و بزحمت ميله را در شكستگى مى كشم كه آب زيادى مى جهد . آب از قبر پهلوى جريان مى يابد و در اين حفره مى ريزد . وقتى آب بزاويم مى رسد از آنجا خارج مى شوم . سنگ را بر جايش مى نهم و با پتانه سفيدى كه ناريك برايم فراهم كرده ، آنرا مى چسبانم . اين عمل آب را در قبر مان به نصف رسانده است . شب كار بونيرى بمن مى گويد :

— گرفتارهاي اين فراهرگز تمام نمى شود .

— ماتيو ، تقريباً ديكر موفق شده ايم .

— تقريباً ، اميدواريم اينطور باشد .

واقفاً روى آتش گذاخته ايم .

صبح به بندرگاه رفته ام از شايار خواهش كرده ام كه دو كيلو ماهى برايم بخرد گفتم ظهر براى گرفتن آن خواهم آمد . خيلى خوب ، بباغ كار بونيرى باز مى گردم . وقتى بباغ نزديك مى شوم سه تا كلاه نظامى مخصوص نگهبانان (كلك) سفيد مى بينم . چرا سه تا نگهبان در باغ هستند ؟ آيا در حال انجام يك بازرسى هستند ؟ اين خيلى غير عادى است . من هرگز سه نگهبان را باهم در باغ كار بونيرى نديده ام يك ساعتى منتظر ميمانم و بالاخره تصميم مى گيرم جلو بروم تا ببينم چه مى كنند . از جاده اى كه بطرف باغ مى رود مستقيماً پيش مى روم . نگهبانان مرا نگاه مى كنند . من سخت تعريك شده ام ، اما چون به پست متريشان مى رسم ماتيو دستمال سفيدش را بر سر مى گذارد . بالاخره نفس راحتى مى كشم و فرصت مى يابم تا با آنها برسم بر خودم مسلط شوم .

— سلام آقا يان نگهبان ، سلام ماتيو . من آمده ام تا آن پاپاى را (گياهى خوراكى مخصوص امريكاي جنوبى) كه وعده داده بودى از تو بگيرم .

— متأسفم پاپون امر و صبح كه رفته بودم بدنياى خاك نرم براى لوبياهايم پاپاى ها را دزدیده اند . ولى چهار پنج روز بعد بازمى رسد . آنها هنوز كمى نرسیده و تازه بودند . خوب ، نگهبانها آيا كمى سبزی و گوجه فرنگى و ترب براى خانهايتان نمى خواهيد ؟
يكى از آنها مى گويد ،

— كار بونيرى ، باغ توحسابى رو براهست . تيريك مى گويم .

آنها ، سبزی و گوجه فرنگى ها و تربچه ها را مى گيرند و مى روند . من كمى

به قبرستان می‌روم . نمی‌از قبر بملک باران که خاک را عقب زده پیداست .
از ده قدمی یوریا پیداست . خدای مهربان واقعاً با ما است که همه چیز کشف نشده
باد هربش چون شیطان عنان گسیخته می‌وزد و سطح جزیره را جارو می‌کند
و با غرش طوفان و اقبال هم با باران همراه است . آرزو می‌کنیم که این وضع
ادامه داشته باشد . این بهترین هوا برای فرار است ولی البته برای قبر هیچ
مناسب نیست .

بزرگترین قسمت چوب ، آن دومی، نیز رسیده است . به دیگر قسمت‌های
کلك وصل شده است .

بوردست دوان دوان به اردوگاه دوید تا بفهمد که این قسمت بسیار مهم را
دریافت کرده‌ام یا نه . او از اینکه همه چیز بخوبی گذشته سخت خوشحال است ، ولی
گویا سخت مشکوک شده است که موفق شوم .

— تو مشکوک هستی ؟ فکر می‌کنی کسی از جریان بوبرده باشد . آیا تو
بکسی این ماجرا را گفتی ؟ جواب بده .
— نه ، نه ، نه .

— با این وجود بنظرم می‌رسد که چیزی ترا ناراحت می‌کند ، حرف بزن .
— من از نگاه بسیار کنجکاو مردی بنام پیره صلیه دچار احساس نامطمئنی
شده‌ام . احساس می‌کنم که او ناریک را بهنگام برداشتن یکی از تخته‌ها و قرار
دادن آن دریک سطل آهک دیده است . نگاهش او را تا کارگاه تعقیب کرد . دوتا
باجناف می‌رفتند تا ساختمانی را با آهک رنگ کنند برای این است که ناراحت
و مضطرب هستم .

من از گرانده می‌پرسم ،

— این پیره صلیه در قفس ما است . پس او یک جاسوس ولو دهنده نیست .

او بمن می‌گوید ،

— این مرد از « ترا و پولیک » (بیگاری در اردوگاهها برای بنای
ساختمانهای بزرگ تشکیلات زندان) نجات یافته است .

یکی از آن سربازان کله‌شقی است که همه زندانهای نظامی مراکش و الجزیره
را دیده ، چاقو انداز خطرناکی است ، همچنین باز و شیفته مردان جوان و قمارباز
قهاری است . هرگز غیر نظامی نبوده است . نتیجه اینکه موجود بسیار خطرناکی
است . زندان با احوال شاقه زندگی اوست . اگر کاملاً با او مشکوکی دست پیش را
بگیر و امشب او را بکشی . اینطوری فرصت نخواهد یافت اگر قصد این کار را دارد .
ترا لو بدهد .

— ولی هیچ‌چیز نشان نمی‌دهد که او یک جاسوس ولو دهنده باشد .

گالکانی می‌گوید ،

— این درست است . ولی هیچ چیز هم نشان نمی‌دهد که مرد شرافتمندی باشد . تو میدانی که این جوورزنده‌انها فراردا دوست ندارند . این کارزندگی کوچک و مرئیشان را دچار آشفتگی‌هایی می‌کند . برای هر چیز دیگری آنها کسی را و نه می‌دهند ولی برای فرار کسی چه میداند ؟

من با ماتیو کاربونی‌ری مشورت می‌کنم . او بر این عقیده است که اهشپ او را بکشم . اومی خواهد خودش این کار را بکند . من بخشی میتوانم مانعش شوم . برایم ، کشتن کسی ، یا اینکه بگذارم کسی بعثت دلایل ظاهری کشته شود ، سخت تنفر انگیز است . واگر بورست آنچه را که می‌گوید فقط در خیالش گذشته باشد چه ؟ شاید که ترس باعث شده تا همه چیز را معکوس ببیند . از ناریک می‌پرسم :

— آیا تو از طرف بیرسلیه متوجه چیزی شده‌ای ؟

— من ، نه . من سطل را بردوش گرفتم تا کلید دار دم در نتواند داخل

آنها بیوند .

من باید ، تاجلوی دربان ، شق ورق . بدون آنکه سطل را خم کنم راه می‌رفتم و منتظر رسیدن باجناقم میماندم . این مخصوصاً برای آن بود تا کلید دار عرب متوجه شود که عجله‌ای برای خروج ندارم و باین ترتیب اعتمادش را جلب می‌کردم تا با بررسی سطل اقدام نکند ، ولی بعد باجناقم گفت که فکر می‌کنم ببر سلیه را دیده بود که با دقت هارا نگاه می‌کرد .

— عقیده تو چیست ؟

— بدلیل اهمیت زیاد این قسمت که در همان نظر اول نیز معلوم می‌شود برای يك كلك است ، باجناقم سخت هیجان زده شده و ترسیده بود . او خیال کرده و از خیال و توهم فکر می‌کند که دیده است .

— عقیده من همین است . دیگر حرفی در این باره نداریم . برای آخرین قطعه كلك ، پیش از آنکه سیرسلیه پیدا شود ، جایبایش کنید . در جلوی او همان احتیاط‌هایی را بعمل آورید که پیش يك نگهبان زندان بعمل می‌آورید . همه شب راه قمار ، يك قمار جهنمی بلك ماری گذراندم . هفت هزار فرانك بردم . هر چه بی احتیاط‌تر بازی می‌کردم بیشتر می‌بردم . در ساعت چهار و نیم صبح از بیگاری دست می‌کشم و مرد مارنیشکی را بجای خود وامیدارم تا کار خالی کردن سطل‌ها را انجام دهد باران بند آمده است و من در تاریکی شب که هنوز سخت غلیظ است به گورستان می‌روم . زمین روی قبر را با پا مسترب می‌کنم زیرا بیل را پیدا نمی‌کنم و با کفشهایم تقریباً کار رو برآه می‌شود . ساعت هفت صبح وقتی که برای صید ماهی می‌روم مدتی است که آفتاب درخشانی دیده است . بطرف گوشه جنوبی ده آیل آنجا که قصد دارم كلك را با آب بیاورم ، می‌روم . دریا بالا آمده و سخت است . نمیدانم ولی خوب احساس می‌کنم که جدا شدن از جزیره سخت است .. به صید ماهی می‌پردازم و بزودی مقداری ماهی صید

می‌کنم در مدت کمی پنج کیلو ماهی صید می‌کنم. پس از آنکه آنها را با آب دریا تمیزی کنم از ماهیگیری بازمی‌ایستم. من بعلت شی که در قماری دیوانه‌وار گذرانده‌ام، غمگین و متفکرم احساس خستگی می‌کنم. در سایه می‌نشینم و فکر می‌کنم که این فشار عصبی سه‌ماه اخیر بالاخره تمام می‌شود و در مورد سلیه، فکر می‌کنم که حق ندارم او را بقتل برسانم.

بدیدن مانیو می‌روم. از بالای دیوار باغ، قبر حسابی دیده می‌شود. درخیا بان پراز خاله است. ظهر کاربونی خاله‌ها را جارو خواهد کشید. پخانه ژولیت می‌روم، نصف ماهی‌ها را باو می‌دهم. او می‌گوید:

— پاپیون، من خواب‌های بدی برایت دیده‌ام. ترا دیدم که خون‌آلود و بسته در زنجیر هستی. حماقت نکن. اگر چیزی برایت پوی بیاید من خیلی ناراحت خواهم شد. از این خواب چنان تکان خورده‌ام که نه دست و صورتم راستم و نه موهای سرم راستان زده‌ام. با دوربین آنجا را که ماهی می‌گیری نگاه کردم، ترا ندیدم، این ماهیها را کجا صید کرده‌ای؟

— در طرف دیگر جزیره، برای همین مرا ندیده‌اید.

— چرا آنقدر دور برای ماهیگیری می‌روی که با دوربین هم نتوانم ترا ببینم؟ اگر موجی ترا ببرد کسی ترا نخواهد دید تا بتواند کمک‌کننده زنده از دست کوسه‌ها نجات دهد.

— آوه، مبالغه نکنید دیگر!

— تو اینطور فکر میکنی؟ من ترا قدفن می‌کنم که دیگر در پشت جزیره ماهی بگیری و اگر اطاعت نکنی می‌گویم اجازه ناهمه صید ماهی‌ها را از تو پس بگیرند. — آه، خانم، لطفاً منطقی باش. برای رضای خاطر شما از بچه خانواده می‌برسم که شما کجاها را برای صید تعیین می‌کنید تا بروم.

— خیلی خوب. ولی چرا قیافهات اینهمه خسته است؟

— بله خانم و همین الان هم بی‌روم اردوگاه تا بخوابم.

— خیلی خوب ولی من ساعت چهار منتظرت هستم تا بمانی قهوه‌ای بنوشی.

می‌آئی؟

— بله خانم. سر ساعت.

خواب ژولیت کم بود تا مرا آرام کند! نیست که خودم در بیداری مسائل حقیقی کم دارم، لازم بود که خواب هم بر آن اضافه شود.

بورست می‌گوید که واقلاً احساس می‌کند تحت نظر است. اکنون پانزده روز است، منتظر آخرین تکه الکترونی هستیم. ناریک و کنیه می‌گویند که چیزی غیر عادی احساس نمی‌کنند با این وجود بورست اصرار می‌ورزد که کف کلک را نازد. اگر احتیاج به پنج مادگی نلرینو چند میلیتری نبود مانیو خودش آنرا در باغ می‌ساخت. در همین پنج ناشکافی است که پنج قسمت بر جسته

كلك جای خواهد گرفت . ناریك وكنیه که در حال تعمیر کلیسا هستند با سانی
بسیار چیزها را از کارگاه خارج می کنند و بآن وارد می کنند. بهتر از این آنکه
گاهی هم از يك اریه دستی که بوسیله يك کار میش کشیده می شود، استفاده می کنند
از این موقعیت باید استفاده کرد.

بورست با شویق، ولی برخلاف میلش آن آخرین تکه را می سازد، يك غوز
مدعی شده که مطمئن است وقتی که در کارگاه نیست این قطعه را دست می زنند و
دوباره سر جایش می گذارند . فقط بقیه يك شكاف در قسمت انتهایی مانده است.
تصمیم می گیریم نشانه ای از تار مو روی آن تکه بگذاریم تا متوجه شویم واقعا
دستش می زنند یا نه. اوشكاف را تمیبه می کند وساعت شش آخرین نفری است که
کارگاه را ترك می کند. جز نگهبان هیچ کسی نیست. آن تکه سر جایش است و مو
هنر نشانه است. هنگام ظهر در اردوگاه منتظر بازگشت هشتاد مرد کارگر در
کارگاه هستیم. ناریك وكنیه آنجا هستند اما از بورست خبری نیست. يك نفر آلمانی
بطرف من می آید و يك تکه كاغذ كوچك لوله شده بدستم می دهد. می بینم كه كاغذ
را باز نکرده اند. می خوانم: «از تار مو خبری نیست، پس این قطعه را دست
می زنند. من از نگهبان عذر خواهی کردم تا موقع خواب بعد از ظهر هم بمانم و روی
صندوقچه گلی رنگی که مشغولش هستم کار کنم تا تمام شود. او بمن اجازه داد. آن
تکه كلك را بلند می کنم و جزو اسبابهای ناریك می گذارم. به آنها خبر بده ،
باید ساعت سه بعد از ظهر بلافاصله با كلك خارج شوند. باین ترتیب شاید
بتوان از آن زندانی که مراقب این قطعه است جلو افتاد».

ناریك وكنیه موافق هستند. در جلوی اولین صف همه کارگران کارگاه قرار
می گیرند پیش از آنکه همه وارد کارگاه شوند دوم در جلوی در به كلك کاری مختصری
می پردازند.

انجام این خدمت را از دوتا هم ولایتی کاربونه ری درخواست می کنیم ،
دوتا اهل کرس که در مونمارتر آشنا شده بودیم و هاسانی و ساتی نی. آنها هم پرسند
چرا و اینطور خیلی بهتر است. ناریك وكنیه از این موقعیت باید استفاده کنند.
تا هر چه سریعتر با چیزی دیگر آن تکه را خارج کنند و چنان وانمود کنند که چون
می خواهند هر چه زودتر بکارشان برسند، آن دعوا و مرافعه توجهشان را جلب
نمی کند. همه ما بر این عقیده ایم که هنوز يك شانس باقی مانده است. اگر این چا
موفق شویم، يك دوهامی من نباید تكان بخورم زیرا مطمئناً یکی یا چند نفری
میدانند که يك كلك تهیه می شود. دیگر با آنهاست که پیدا کنند چه کسی كلك را
می سازد و بنهانش کجاست.

بالاخره، حالا ساعت دو نیم است و کارگران آماده میشوند. از حاضر و
غایب و مزیمت بهف بطرف کار می دقیقه طول می کشد. آنها می روند . بر سر
تقریباً در وسط صف است. صف از بیست دسته چهار تائی تشکیل می شود.

ناریک و کتیه در اول صاف هستند و ماسانی و سانی نی در دوازدهمین ردیف جای دارند. بیرسلیه در ردیف دهم قرار دارد. من فکر می‌کنم که اینطور خیلی بهتر است، زیرا وقتی که ناریک چوبها و میلهها و آن تکه کلک را بگیرد، هنوز دیگران همه داخل کارگاه نشده‌اند. بیرسلیه در این وقت تقریباً جلوی در کارگاه یا کمی جلوتر خواهد بود. وقتی هم دعوا در بگیرد، خود بخود همه آنها که هنوز داخل نشده‌اند و از آنجمله بیر برای تماشا آنها را احاطه خواهند کرد. چهار ساعت گذشته است و قطعه آخر کلک در زیر وسایل دیگر در کلیسا قرار دارد. توانستند از کلیسا خارج شوند ولی آنجا پنهان و پوشیده است. بدیدار تولیت می‌روم اما در خانه‌اش نیست وقتی برمی‌گردم از جلوی میدانی که تشکیلات زندان در آنجاست می‌گذرم. در سایه، ماسانی و ژانسانتی را می‌بینم که ایستاده‌اند و منتظرند تا به سیاهچال ببرندشان. از قبل این را می‌دانستیم. از کنارشان می‌گذرم و می‌پرسم: «چقدر؟»

سانی نی جواب میدهد:

— هشت روز.

یک نگهبان اهل کرس می‌گوید:

— این خیلی بدبختی است که دوتا همولایتی باهم دیگر دعوا بکنند.

من به اردوگاه برمی‌گردم. ساعت شش پوست خوشحال و خندان می‌آید و بمن می‌گوید: «قبلاً بمن گفته بودند که سرطان دارم ولی الان دکتر می‌گوید اشتباه شده و من هیچ چیزم نیست.» کاربونی و دوستانم پیروز شده‌اند و بمن در ترتیب و تشکیلات این عملیات تبریک می‌گویند. ناریک و کتیه هم راضی هستند. همه چیز رو برآه است. بازیکه قماربازان مرا بیاز می‌دعوت می‌کنند ولی تمام شب را می‌خواهم، سرم درد می‌کند که از بی‌خوابی است ولی با این وجود من از اینکه در یک قدمی موفقیت هستم سخت راضی‌ام. مشکلترین قسمت کار تمام شده است. صبح، آخرین تکه کلک بتوسط ماتیو در شکاف دیوار جا داده شد. نگهبان گورستان در حال تمیز کردن خیابانهای قبرستان است و در کنار قبر پنهانگاه قرار دارد. الان از احتیاط بدور است که نزدیک شوم. هر روز صبح زود سرعت بایک بیل می‌روم و خاک روی قبر را مرتب می‌کنم. بایک جاروب‌خیابان را تمیز می‌کنم و سپس با عجله بر کار خالی کردن سطرها برمی‌گردم و جارو و بیل را در گوشه‌ای می‌گذارم.

حالا دقیقاً چهار ماه است که تمهیدات و تهیه فرار در جریان است و نهروزی است که بالاخره آخرین قسمت کلک را گرفته‌ایم. باران دیگر هر روز و هر شب نمی‌بارد. همه استعدادها و در حال آماده باشی برای آن دو ساعت مقرر است: اول خارج کردن آن قطعه مهم کلک از باغ ماتیو و سوار کردنش بر کلک بطوریکه هر قیمت برجستگی در داخل مادگی‌های این قسمت جای بگیرد. این کار را چند

روز نمیتوان انجام داد . و بعد قرار . قرار نمیتواند ناگهانی باشد زیرا يك بار كه كلك را بیرون بردیم باید در داخل آن نارنگیها را كریگه داریم و آذوقهها را قرار دهیم .

دیروز همه چیز را برای زان کاستلی نقل کرده اموگفتم كه بكجای كریسیدهام او از اینکه بهتف رسیدهام بسیار خوشحال است . بمن میگوید ، « ماه در ربع اول است . »

— میدانم . پس در نصف شب اسباب زحمت نیست . فروکش مدتی صبح آغاز میشود پس بهترین وقت قرار دادن كلك برآب ساعت يك یا دو بامداد است .

كاربونیری ومن تصمیم گرفته ايم عجله كنيم . فردا صبح ساعت نه ، دو قست كلك را در هم سوار می كنیم و شب ، قرار .

پس فردا صبح ، در حالیکه کارهایمان بسیار روپراه شده ، از باغ به گورستان میروم و با بیلچه ای دردست از دیوار می پریم . وقتی كه خاک بالای جكن را كنار میزنم ماتهونیزسنگه روی حفره دیوار را كنار میزند و با آخرین قطعه كلك بمن ملحق میشود . با اتفاق هم پوشش روی قبر را بلند میكنیم و آنرا در كناری میگذاریم . كلك سر جایش است و كامل ودست ننورده . آنرا بیرون می آوریم زیرا برای سوار کردن احتیاج به فضا و جا داریم ... در لحظه ای كه بالاخره كار را تمام کرده و در حال قرار دادن كلك در جایش هستیم ، نكهبانی تفنگه دردست ظاهر میشود ، — تكان ننورید و گرنه كشته می شوید !

كلك را بزعمی می اندازیم و دستها را بهوا بلند می كنیم . این نكهبان را می شناسم ؛ مشغول نكهبانی كارگاه است .

— حماقت نكند دست بمقاومت نزنید ، شادستگیر شده اید . این را قبول کنید دست كم جانتان را نجات دهید كه پرشته باریکی بسته است ومن خیلی دلم میسوزد كه شما را به گلوله ببندم . راه بیفتید و دستهایتان همچنان بالا باشد . بطرف فرماندهی بروید ، وقتی از در گورستان می گذریم به يك كلبه دار حرب بر میخوریم كه نكهبان باومی گوید ،

محمد ، از خدمتی كه در حق من كردی تشكرم . فردا صبح بیا پیش من آنچه را كه بتو وعده دادم بهت می دهم .

— تشكرم ، رئیس ... ولی بیرسلیه هم باید بمن چوژی بدهد ، اینطور نیست ؟ نكهبان می گوید ،

— با اوحسابت را تصفیه كن .

در این وقت من می گویم ، « این بیرسلیه بود كه ما را لوداد رئیس ؟ »

— وظیفه من نیست كه این را بشما بگویم .

— فرقی ندارد ، فقط میخواهم بدانم .

ما دوتا درحالیکه همچنان بوسیله تفنگه با احترام وارد شده ایم، نگهبان
بما می گوید .

— محمد ، آنها را تفتیش کن .

مرحبا قاویم را از کمر بندم و هم چنین مال ماتورا نیز بر میدارد . باو میگوید ،

— محمد ، تو خیلی پستی . تو چطور ما را کشف کردی ؟

— من هر روز از یک درخت نارگول بالا می رفتم تا بینم کجا کلک را سوار
می کنید و پنهان می کنید .

— چه کسی بتو گفت که اینکار را بکنی .

— اول بی سلیقه این را گفت بعدش هم نگهبان بروته .

نگهبان ، — راه بختیم . خیلی حرف می زنی . حالامی توانید دستهایتان

را پائین بیا نندازید و سرعت راه بروید .

چهارصد متری که باید طی میکردیم تا به فرماندهی می رسیدیم بنظر طولانی .

ترین راه زندگیم آمد . من بکلی از پا افتاده بودم . آنها هم جان کنده بودیم تا

اینطور ما را لو بدهند . ای خدای من ، چقدر تو نسبت بمن بیرحمی ! رفتن ما به

فرماندهی زندان یک رسوائی حسابی بود . زیرا بهمان اندازه که پیش می رفتیم

نگهبانان دیگر به نگهبان اولی که همچنان با تفنگش که ما را تهدید میکرد ملحق

می شدند . وقتی رسیدیم هفت یا هشت تا نگهبان پشت سر ما بودند .

مرحرب که پیشاپیش ما دویده بود ، رئیس زندان را مطلع کرده بود . که

اینک در آستانه در ایستاده بود و دگا و پنج رئیس نگهبانان هم همینطور . رئیس

زندان می گوید ، — جی شده آقای بروته ؟

— من این دومرد را در حال ارتکاب جرم مشهود ، در حین پنهان کردن

یک کلک که خیال میکنم ساختمان آن تمام شده ، دستگیر کرده ام .

— چه می گوئی یا پیون ؟

— هیچ . من در باز پرس حرف خواهم زد .

— آنها را پمیا هچال بیا نندازید .

مرا در سياهچالی می اندازند که پنجره کناری اش بطرف ساختمان فرماندهی

زندان بازمی شود . سياهچال تاریک است ولی من صدای صحبت اشخاصی را در

ساختمان فرماندهی می شنوم .

ذقابع بسیار سریع پیش می آید . ساعت سماعا بیرون می آورند و دستبند

بدستمان می زنند . در سالن مثلا دادگاهی برپا می شود و مرکب از رئیس زندان

هماون و رئیس نگهبانان است . یکی از نگهبانان کار متشی دادگاه را انجام میدهد .

دگا نیز در کناری روی یک میز کوچک نشسته است مدادی در دست دارد که حتماً

اظهارات را یادداشت خواهد کرد .

— شاریس و کاربو تری . گزارشی را که آقای بروته علیه شما داده است گوش

کنید ، «من ، بروته اوگوست ، رئیس نگهبانی و مدیر کارگاه جزایر سالو ، شادری و کاربونییری ، دوزندانی محکوم باعمال شافه را هتتم میکنم که قصد فرار داشته اند و ازاموال متعلق بدولت نیز سوء استفاده کرده اند . من هم چنین ، بوردست تبار را به همدستی با اینها هتتم میکنم . و فکر میکنم که ناریک و کنیه را نیز بتوانم شریک جرم در این سوء قصد بدانم . باید اضافه کنم که شادری و کاربونییری را در حال ارتکاب جرم مشهود ، در حین نیش قبر خانم پریوا که بعنوان پناهگاه کلکشان بکار می رفت غافلگیر کرده ام .

— چه می گوئید ؟

— اول اینکه کاربونییری در این میان کاره ای نیست . کلک فقط میتواند یک نفر را حمل کند . مرا . فقط من او را مجبور کردم تا در بر داشتن پوشش قبر و کارهایی که به تنهایی نمیتوانستم انجام دهم با من کمک کند . پس کاربونییری در سوء استفاده ازاموال دولت و تمهید فرار ، که فراری روی نداده ، گناهی ندارد . بوردست هم آدم بیچاره ای است که فقط در زیر فشار تهدید پس گم کاری کرده است . در مورد ناریک و کنیه باید بگویم که من تقریباً این دو تا را نمی شناسم . و تأیید می کنم که اصلاً دخالتی در این موضوع نداشته اند .

نگهبان می گوید :

— آنچه که اطلاع دهنده من می گوید غیر از این است .

— این بر سر سله که این چیزها را بشما اطلاع داده برای انتقام از کسی اطلاعات دروغی داده است . چه کسی میتواند به یک جاسوس سخن چین اعتماد داشته باشد ؟

فرمانده می گوید :

— خلاصه ، شما رسماً هتتم به سوء استفاده از اموال دولتی ، به نیش قبر و کوشش برای فرار هتتم هستید . صورت جله را امضاء کنید .
— من تا توضیحاتم را درباره کاربونییری و بوردست و باجناقها ناریک اضافه نکنید ، امضاء نمی کنم .

— قبول میکنم . آنها را هم بنویسید .

امضاء میکنم . من نمیتوانم دقیقاً آنچه را که از این ضربه در من میگذرد وصف کنم . در سیاهچال چون دیوانه ای هستم ، بزحمت چیزی میخورم . راه نمیروم ولی میگار میکنم ، بدون انقطاع میگار می کشم . میگاریشت میگار . خوشبختانه توتونم بوسیله دگا می رسد . هر روز یک ساعت صبح ، در آفتاب ، در حیاط سلولهای زندان ، حق گردش داریم .

امروز صبح رئیس زندان آمده است با من حرف بزند . چیز عجیب این است که با اینکه اگر فرار عملی می شد او سختی مجازات می شد ، خیلی کم نسبت بمن خشمگین است . بمن می گوید که زنتش گفته است اگر مردی فاسد نشده باشد ،

بیمار طبیعی است که برای فرار کوشش کند.

او ماهرانه می‌کوشد تا مراد رهمدستی کاربونیتری باقرار بیاورد. من احساس می‌کنم او دارد قانع می‌شود که کاربونیتری عملاً نمی‌توانسته است مرا در برداشتن پوشش قبر کمک نکند.

بورست یادداشت نهیدد آمیز و نقشه‌ای داد که کشیده‌ام نشان داده است در آنچه که مربوط باوست فرمانده کاملاً متقاعد شده است و ما چرا همینطور بوده است. من از او می‌پرسم که این آنها دزدی از اموال دولتی به‌عقیده او چقدر زندانی دارد، او بمن می‌گوید:

«بیشتر از هجده ماه نخواهد بود.»

خلاصه اینکه من کم‌کم در سراسیمه‌ی ورطه‌ای که در آن افتاده بودم هر چه بیشتر فرو می‌رفتم. یادداشتی از شاتال پرستار دریافت کردم که خبر میداد بر سرلیه در سالن کناری بیمارستان است و تقاضا دارد تا از این جزیره بخارج فرستاده‌شود زیرا بیماری عجیبی هم در او تشخیص دادند؛ کورک روی جگر که پیداست بندو بستی میان تشکیلات زندان و دکتر بوقوع پیوسته است تا با بنوسله این مرد را از انتقام جوئی درمان بدارند.

هرگز نه مرا و نه سیاهچال را بازرسی نمی‌کنند. از این موضوع برای آنکه چاقوی برای خود دست و پا کنم، سود می‌جویم. به ناریک و کتیه می‌گویم درخواستی برای مواجهه حضوری میان نگهبان کارگاه، بر سرلیه، نهار و من به رئیس زندان بدهند تا او پس از این مواجهه، تصمیم مقتضی برای توقیف من تا محاکمه، یا حبس انضباطی و یا آزادی در اردوگاه، اتخاذ کند.

در ساعت گردش امروز، ناریک بمن گفت که رئیس زندان قبول کرده‌است و مواجهه، فردا در ساعت ده صبح انجام می‌شود. در این مراسم یکی از رؤسای نگهبانان بعنوان باز پرس شرکت خواهد کرد. همه شبدا من در حال احتجاج باخود هستم زیرا تصمیم گرفته‌ام بر سرلیه را بکشم. در این احتجاج بجائی نرسیم. نه این بی‌عدالتی است که این مرد بخاطر این خوش خدمتی از اینجا به گرانستر فرستاده شود و از آنجا پاداش اینکه یکی را نگذاشته فرار کند، خود بگریزد. ولی ممکن است با این کار بمرگ محکوم شوی. دیوانه شده‌ام. چون باین نتیجه می‌رسم بکی نومیث مشوم. چهار ماه امید، شادی و سرشار از ترس گرفتار شدن، و آنوقت درست در سربز نگاه بمثل فضولی یک جاسوس اینطور وحشتناک تماشا شود. هر چه باید بشود خواهد شد و فردا می‌کوشم تا سله را بقتل برسانم!

تنها وسيله برای آنکه بمرگ محکوم نشوم آنست که او چاقویش را بیرون بکشد. برای این منظور باید مخفیانه و دور از چشم دیگران باو نشان دهم که من چاقوی باژی دارم. در این صورت حتماً او نیز چاقویش را بیرون می‌کشد. این کار را میتوان کمی قبل و یا درست بلافاصله پس از مواجهه انجام داد. بهنگام

مواجهه نمیتوانم اودا بکشم زیرا این خطر برایم هست که نگهبانی باهفت تیر بسوزم شلیک کند ، من روی حواس یرتبهای همیشگی نگهبانان حساب میکنم .

همه شب را با این فکر مبارزه می کنم . ولی نمیتوانم بر آن پیروز شوم . براسی در زندگی چیزهایی هست که بهیچوجه نمی توان بشنید . میدانم که ما حق نداریم خودمان قضاوت کنیم ولی این مطلب برای مردمی از طبقه دیگر اجتماعی است . چگونه میتوان تصور کرد که کسی هم ممکن است باشد که با انتقام جوئی از چنین آدمی فکر نکند ؛ من هرگز بدی در حق این آدم روا نداشته ام و او نیز مرا نمی شناسد . او مرا به نمیدانم چندان زندان رکلوژیون محکوم کرده است بدون آنکه من بدی در حق او کرده باشم . او کمین کرده بود تا مرا ازنده درگور کند که خود بتواند دوباره زندگی از سر گیرد . نه ، نه و نه ! غیر ممکن است بگذارد که او از این کثرت انگیزش بهره بردارد . غیر ممکن است . من احساس می کنم که با ختام و از دست رفته ام و اگر ترا بمرگ محکوم کنند ؛ واقعا این احتمالنه است که آدم بخاطری چنین جانوری بمیرد . بالاخره موفق می شوم که بخود يك چیز را قول بدهم ، اگر او چاقویش را بیرون نیاورد نمی کشش .

سراسر شب را نتوانیده ام ، يك پاكِت توتون خا کستری را دود کرده ام . وقتی که ساعتش صبح برایم قهوه می آورند فقط دو سیگار برایم مانده است . چنان منگه و گویج هستم که جلوی نگهبان با آنکه قدغن است ، به تقسیم کننده قهوه می گویم ،

— آیا میتوانی چند تا سیگار یا کمی توتون بسا اجازه رهای زندان بمن بدهی ؛ آقای آنتار تا گلیا من حسابی ویی حوصله ام .

— بله ، اگر داری باو بده . من سیگار نمی کشم پاپیون من صمیمانه دلم بحال تو می سوزد ، من يك مرد اهل کرس هستم همرا دوست دارم و از جاسوسی و خیانت متنفرم .

ساعت يك ربع به ده در حیات هستم و منتظرم تا وارد سالن شوم . نادريك ، کتیه ، پورست ، کاربونی هم آنجا هستند . نگهبانی که مواظب هست ، آنتار تا گلیا و همان نگهبان قهوه است . او با کاربونی بربان کرسی حرف می زند . می فهمم که باو می گوید بدبختی آورده زیرا این واقعه که پیش آمده برای سه سال زندان رکلوژیون آب می خورد . در این موقع در باز می شود و عرب سارگیلی و عرب نگهبان در کارگاه و بنر سلیم وارد می شوند . وقتی سلیه مرا می بیند حرکتی بعقب می کند اما نگهبانی که همراه آنهاست باو می گوید ؛

— برو جلو و کناری دیگر ، در طرف راست بایست . آنتار تا گلیا نگذار باهم حرف بزنند .

ما در دوشتری یکدیگر قرار داریم ، آنتار تا گلیا می گوید ؛

— حرف زدن بین دو دسته قدغن است .

کار بونیری هم چنان بزبان کرسی با هموطنش که نگهبان دودسته است ، حرف می زند . نگهبان مشغول منظم کردن بند کفشش است و من به معانیو علامت میدهم که کمی جلوتر بیاید . او بلافاصله می فهمد به بر سلیه نگاه می کند و بطرفش تف می کند . وقتی نگهبان از بستن بند کفش فارغ شد و سر پا ایستاد ، کار بونیری بدون انقطاع او را بحرف می گیرد و حواشی را طوری متوجه خود می کند که من يك قدم جا بجا می شوم و او نمی فهمد . در این حال چاقویم را در دستم می غلتانم . فقط سلیه می تواند ببیند و او با سرعتی عجیب و غیر منتظره در حالیکه چاقویش را در جیب شلوارش باز کرده بود ، ضربه ای حواله من می کند که عضله بازوی راستم را می ردد . من چپ دست هستم و باید يك ضربه ، چاقویم را نداشت در سینه اش فرو می کشم . فریاد بلندی بر می کشد : « آآ... » و چون توده ای سنگین فرو می افتد ، آنتار تاگیلا هفت تیر در دست خطاب بمن می گوید ،

— خودت را عقب بکشی کوچولو ، برو عقب . او را زمین نزن که مجبور می شوم بصویت تیر اندازی کنم و نمی خواهم اینطور بشود .
کار بونیری به سلیه نزدیک می شود و سرش را با نوك پانگان می دهد و در کلمه به زبان کرسی می گوید . می فهمم که می گوید ، او مرده است . نگهبان تکرار می کند ،

— چاقویت را بمن بده کوچولو .

چاقو را باو میدهم . او هفت تیرش را در غلافش می گذارد و بطرف در آهنی می رود و بر آن می گوید . نگهبانی در را باز می کند و این یکی به او می گوید ،

— برانکار بفروست برای بردن يك مرده .

نگهبان می گوید :

— کی مرده است ؟

— بر سلیه .

نه آه ، من فکر کردم که پایون مرده .

هارا در سیاهچالها پیمان می کنند . مواجهه معلق مانده است . کار بونیری پیش از آنکه وارد راهرو شویم بمن می گوید ،

— پایی بچهارام ، این دفعه نوبت توست .

— بله ، ولی من زنده ام و اوستق شده .

نگهبان تنهامی آید ، در را با آرامی باز می کند و با صدائی که هنوز هیچان آلوداست بمن می گوید ،

— بر در بکوب و فریاد بزن که زخمی شده ای . او اول حمله کرد ، من این را دیدم .

و در را با هستکی می بندد .

پدرم می گویم و فریادمیزنم ، دهن زخمی شده ام . می خواهم مرا به بیمارستان ببرند و پانسمان کنند ،

نگهبان با سردهسته بند انضباطی می آیند .

— چته ؟ چرا اینقدر داد و فریاد می کنی ؟

— من زخمی شده ام ، رئیس .

— آه ، زخمی شده ای ؟ ولی من فکر می کردم که او در حمله اش بتو ،

دستش بهت نرسید .

— عضله بازوی راستم بریده شده .

نگهبان دیگر می گوید ،

— در را باز کنید .

در باز می شود ، من بیرون می آیم . واقعا عضله ام دریده شده است .

— دستین بدستش بزنید و او را به بیمارستان ببرید . بهیچ بهانه و دلیلی

اورا آنجا نگذارید . وقتی زخمش را بستند اورا باینجا برگردانید .

وقتی بیرون می روم ، همراه رؤسای زندان پیش از دوتا نگهبان هستند .

نگهبان کارگاه بمن می گوید ،

— قاتل ؟

پیش از آنکه جوابی بدهم ، رئیس زندان باو می گوید :

— خفه شو نگهبان بروئه . پایون مورد حمله قرار گرفت .

بروئه می گوید :

— این حقیقت ندارد ..

آنتارناگیلا می گوید ،

— من دیده ام و شاهد هستم . و این را بدانید آقای بروئه که یک نفر اهل

کرس هرگز دروغ نمی گوید .

در بیمارستان ، شاتال دکتر را صدای زند . او زخم را بدون آنکه مرا

بخواباند یا بی حسی موضعی یا آمپول بدهد ، بنخه می زند و بعد هشت تا آگراف

بزخم می زند و در همه این مدت با من حرفی نمی زند . من بدون شکایتی خودم را

در اختیارش گذاشته ام و وقتی کار تمام می شود ، می گوید ،

— نتوانستم بی حسی موضعی بدهم چون دیگر آمپولی برای این کار ندارم .

و سپس می افزاید ، « این کاری که کردی کار خوبی نبود . »

— آه میدانید ، بهر حال با آن کورک روی جگرش خیلی هم زنده نمی ماند .

جواب غیر منتظر من اورا خیره و حیرت زده می کند .

پازیرسی ادامه می یابد . مسئولیت و گناه بوردت بکلی از متن جرم جدا

می شود . می پذیرند که او بر اثر تهدید و ترس اقدام کرده است . برای ناریک و

کینه نیز بدلیل فقدان دلیل مجازاتی قائل نمی‌شوند. می‌بایست من و کاربونیبری برای کاربونیبری جرم دزدی و تصرف در اموال دولتی منها می‌شود، فقط جرم توطئه و کوشش برای فرار در مورد او مطرح است. که برای این جرم بیش از ۶ ماه برایش نخواهند برید. در مورد من سائل سختی پیچیده شده است. با وجود شهادت‌هایی بفتح من، باز پرس نمی‌خواهد که حق دفاع قانونی را در این مورد قبول کند (دفاع قانونی، یا دفاع از جان، حق است که در بسیاری از قوانین برای کسی که بقصد حفظ جان خود در برابر حمله کسی به حمله متقابل دست می‌زند شناخته شده و در این صورت اگر حمله متقابل باعث مرگ حمله کننده هم شود، این یکی مصون از مجازات و یا قاتل غیر عمد شناخته می‌شود.)

دگاکا همه پرونده را دیده است بمن می‌گوید که با وجود کینه و بغض باز پرس غیر ممکن است مرا که زخمی هم شده‌ام، بمرگ محکوم کنند. فقط یک چیز است که اتهام مرا تشدید می‌کند و آن اینکه دوسر در عرب گواهی داده‌اند که به چشم خود دیدند من اول چاقو را بیرون کشیدم.

باز پرس تمام شده است. من منتظرم که به سن - لوران فرستاده شوم. فقط سیگار می‌کشم. تقریباً قدم هم نمی‌زنم. موافقت کرده‌اند که بعد از ظهر هاهم یک ساعت گردش کنم. هرگز نه رئیس زندان و نه نگهبانان - بجز نگهبان کارگاه و آنکه باز پرس بود - قیافه‌ای دشمنانه نسبت بمن ندارند. همدشان بدون کینه با من حرف می‌زنند و اجازه می‌دهند هر چه توتون و سیگار می‌خواهم وارد کنم. باید روز جمعه حرکت کنم. امروز سه شنبه است. چهارشنبه صبح ساعت ده، تقریباً دوازده ساعت هست که در حیات می‌گردم و در این وقت رئیس زندان مرا صدا می‌کند و می‌گوید: «با من بیا» بدون نگهبان همراه او بیرون می‌روم. می‌پرسم که کجا می‌رویم، او راه خانه اش را در پیش می‌گیرد. در راه بمن می‌گوید: - زخم پیش از رفتن می‌خواهد ترا بپزد. من نمی‌خواستم با فرستادن نگهبانی مسلح همراه تو او را ناراحت کنم، امیدوارم که رفتار خوبی داشته باشی. - بله، کماندهان من.

بخانه اش می‌رویم: «ژولیت، این مردی را که مورد پشتیبانی توست همان طور که قول داده بودم آورده‌ام. می‌دانی که باید او را قبل از ظهر بر گردانم. تو یک ساعت وقت داری که با او حرف بزنی» و خودش با آرامی می‌رود.

ژولیت بمن نزدیک می‌شود، دستش را روی شانه‌ام می‌نهد و مستقیم در چشمانم نگاه می‌کند. چشمان سیاهش چنان می‌درخشد که از اشک پرمی‌شوند و خوشبختانه بر خود مسلط می‌شود،

- دوست من، تودیه‌انهای. اگر بمن می‌گفتی که می‌خواهی بروی خیال می‌کنم که میتوانستم کلاها را برایت آسان کنم. از شوهرم تقاضا کردم تا سرحد

امكان بنوكمك كند و او بمن گفت كه اين قضيه متأسفانه باو مربوط نيست ، ازاين جهت تو را اينجا آوردم تا اولاً ببينم چگونه هستي . ترا بخاطر شجاعتت تيريك مي گوييم و مي بينم كه از آنكه فكر مي كردم ، خيلي بهتر هستي . بدش هم مي - خواستم بتو بگويم كه ميل دارم قيمت آنهمه ماهي ها را كه تو در اين ماهها سخاوتمندانه بمن داده اي ، بپردازم . بگير ، اين هزار فرانك است و همه آن چيزي است ميتوانم بتو بدهم . متأسفم كه بيشتر از اين از دستم بر نمي آيد .

— گوش كنيد خانم ، من بپول احتياج ندارم . خواهش مي كنم و مخصوصاً بفهميد كه من نبايد اين پول را قبول كنم زيرا قدر و قيمت دوستي مارا ميشكند . و دو تا اسكناس پانصد فرانكي را كه آنهمه از روي ايتار دراز کرده بود ، عقب ميزنم . « اصرار نكنيد ، خواهش مي كنم . »

او مي گويد :

— هر طوري كه تو بخواهي ، كمی پاستيس ميل داري ؟

و مدت يك ساعت را اين زن تحمين انگيز حرفهاي شيرين و مهر باني بمن ميگويد ، او حدس مي زند كه من قطعاً از آنها قتل اين مرد كفيف تبرئه خواهم شد و شايد كه بهمه چنده ماه تا دو سال براي بقيه محكوم شوم .

وقتي مي خواستم بروم ، مدتي دراز دستم را دردستهايش مي فشارد و بمن مي گويد ، « خدا حافظ ، بخت و اقبال يارت » و بمحقق مي افتد . رئيس زندان مرا به زندان برمي گرداند . در راه باو مي گويم :

— كماتندان ، شما تجيب ترين زن دنيا را داريد .

— اين را ميدانم پايون . او براي زندگي در اينجا ساخته نشده ، براي او اين جريانها بسيار وحشتناك است ولي با اين وجود چه ميتوان كرد ؟ بالاخره چهار سال بعد باز نشسته مي شوم .

— فرمانده ، من از اين موقعيت كه تنهاييم استفاده مي كنم و از همه خوب بيايتان كه در حقم روا داشته ايد با آنكه اگر موفق مي شدم ددس بزرگي براي ايتان فراهم مي شد . — تشكر مي كنم .

— بله ، تو ميتواني ددس بزرگي براي فراهم كني ، با اين وجود مي - خواهی چيزي بتو بگويم ؛ بله تو لياقت اين را داشته اي كه موفق شوي .

و در آستانه در بند انضباطي او مي افزايد .

— خدا حافظ پايون ، خداوند ترا كمك كند كه مستحق آن هستي .

— خدا حافظ كماتندان .

بله ، احتياج به كمك خداوند داشتم زيرا دادگاه جنگي كه برياست يك كماتندان چهار ستاره تشكيل ميشد از رحم و شفقت چيزي نمي داشت . سعال براي دزدی و تصرف در اموال دولت و نيش قبر و اقدام بفرار باشافه پنج سال براي قتل سلبه ، جمع ، هشت سال زندان ركلوزيون . (مجدداً ياد آوري شود كه زندان

دكلوزيون، زنداني در مستعمرات و جزاير فرانسه بوده است كه زندانيان مرتكوب جريم در زندانهاي اعمال شاقه را بآن زندانها مي فرستادند و مجازات بسيار سخت و شديد در اين زندانها اعمال مي شده)

اگر من زخمي نمي شدم حتماً مرا بمرگ محكوم مي كردند. اين دادگاه كه در مورد من اين همه جدي و خشن بود در برابر مردی لهستاني بنام داندوسكي كه دومرد را بقتل رسانده بود بسيار نرم و انعطاف پذير بود. فقط پنج سال پرايش پريدند.

داندوسكي نانواي بود كه جز خيبرمايه چيز ديگري درست نمي كرد. او فقط از ساعات سه تا چهار صبح كار مي كرد چون نانواي در كنار دريا واقع شده بود، او بقيه ساعات آزادي را پصيد ماهي مي پرداخت، آرام بود و فرانسه را بدخرف مي زد و با كسي هم معاشرت نمي كرد. اين محكوم بعضي ابد و اعمال شاقه هر چه محبت و عطوفت كه داشت بپاي گريه اي سپاه و سين چشم ريخته بود كه هميشه با او همراه بود. با هم مي خوابيدند و گريه بهنگام كار چون سكي بدنبال او مي رفت. خلاصه اينكه ميان حيوان و او شق بزرگي بوجود آمده بود، گريه او را در هنگام سيدماهي تا كنار دريا همراهي مي كرد اما اگر هوا خيلي گرم بود و جاي سايه اي پيدانمي شدند تا به نانواي برمي گشت و در نشوي دوستش مي خوابيد. ظهر وقتي زنگه مي خورد به استقبال مرد لهستاني مي رفت كه اين يكي ماهي كوچكي را بالاي پيني گريه آويزان مي كرد و گريه به رقص و جهش مي افتاد تا ماهي را بالاخره بگيرد.

نانواها همه شان با هم در سالي چسبيده به نانواي زندگي مي كردند. يك روز دوتا زنداني بنامهاي كورازي و آتزلو، داندوسكي را بخوردن خرگوشي كه كورازي درست كرده بود و دست كم هفته اي يك بار اين كار را مي كرد دعوت كردند. داندوسكي در حاليكه يك شيشه شراب با خود آورده بود، با آنها به خوردن غذا نشست. شب گريه برنگشت. مرد لهستاني همه چار را بدنبال گريه گفت كه بي فايده بود

يك هفته گذشت و گريه پيدا نشد. داندوسكي فهميد كه همراه و دوستش را كم كرده بود ديگر حال و حوصله هيچ كاري نداشت. او واقعا از اينكه تنها موجودي را كه دوست داشت اينطور اسرار آميز ناپديد شده است، فكمين بود چون اين درد و اندوه او را زن يكي از فكهمنان فهميد، يك بچه گريه باو هديه كرد. داندوسكي گريه را راند و با ناراحتي از زن پرسيد كه چگونه توانست حضي بزند كه او ميتواند گريه ديگري جز گريه خودش را دوست داشته باشد. او گفت اين يك توهين و حشتناكي به ياد بود آن عزيز گمشده است.

يك دوزه، كورازي يك شاگرد نانوا مأمور تقسيم نان را كنك ميزند. اين شاگرد نانوا با نانواهاي ديگر يك جا نمي خوابيد ولي مال اردوگاه بود. شاگرد

ناخواه کینه جو، داندوسکی را پیدا کرد و باو گفت :

— میدانم، خرگوشی که کورازی و آتزلو ترا بحضورتش دعوت کرده بودند، گریهات بود.

مرد لهستانی درحالیکه گلوی شاگردانوا را بدست گرفته بود فریاد زد:

— دلیل ۱

— من کورازی را دیدم که زیر درخت انبه پشت سر قایق‌ها، پوست گریه‌ات را چال کرده است.

مرد لهستانی چون دیوانه‌ای برای بررسی می‌رود و در نتیجه پوست گریه را پیدا می‌کند. پوست گریه در حال فساد بود و سرش نیز از ریخت و ترکیب افتاده بود. او آنها را در آب دریا شست و در آفتاب گذاشت تا خشک شود و بعد در پارچه‌ای تمیز بست و در ناحیه‌ای خشک و در عمق زیاد چال کرد که مورچه‌ها نخورند. این چیزی است که او خودش برایم نقل کرده است.

شب در روشنائی يك چراغ نفتی، کورازی و آتزلو، روی نیمکتی کلفت در تانوائی کنار یکدیگر نشسته بودند و بلوت چهار نفری بازی می‌کردند. داندوسکی مردی چهل ساله است با قد متوسط و شانه‌های نیرومند و پهن. يك باتون از چوب محکمی تهیه دیده بود که بسیار سنگین بود و با آن چوب بدون کلمه‌ای حرف به پشت آنها آمد و ضرب‌های کاری بر سر هر کدامشان فرود آورد. مجموعه‌هایشان چون اناری ترکید و مغز سرشان از آن روی زمین ریخت. او که از خشم دیوانه شده بود به کشتن آنها قانع نشده و مغز سرشان را برداشت و بدبووار سالن مالید. خودش نیز سراپا از خون و مغز آغشته شده بود. اگر وضع مرا فرماتده ژاندارمری، رئیس دادگاه جنگی، دریافته است، داندوسکی برای ارتکاب قتل دونفر و با قصد قبلی خوشبختانه فقط به پنج سال محکوم شده بود.

دومین رکلوزیون

من و مرد لهستانی بسته به یکدیگر بجایز این اعزام شده‌ایم. ما یک‌دوازده دوشنبه رسیده‌ایم، روز پنجشنبه در دادگاه جنگی حضور یافتیم. و روز جمعه صبح برای عزیمت بجایز سوار کشتی شدیم.

شانزده مردیم که بجایز این اعزام شده‌ایم و از این شانزده تا دوازده تایمان به زندان رکلوزیون محکوم شده‌ایم. سفر دردربائی طوفانی جریان داشت و هر بار عرشه کشتی باموجی آشفته‌تر از موج دیگر فروشته می‌شد. من در نومیدی کامل، چنان شده که آرزو می‌کردم این کشتی کوچک غرق شود با کسی حرف نمی‌زنم و در این باد مرطوبی که بر چهره‌ام تازیا نه می‌زند غرقه در خویشم و هیچ بفکر محفوظ داشتنم از باد نیستم. گذاشتم باد کلام را با خود ببرم چرا که در این هشت

سال در زندان رکلوزیون نیازی بآن ندارم. درست رو بروی یاد، تا سرحد خفه شدن، از این هوایی که مرا خفه می کند ، نفس می کشم ، پس از آرزوی غرق شدن، دوباره باخود اذسر می گیرم؛ «ببر سلیه بخورد کوسه ماهی ها داده شده است، و تو سی ساله ای و هشت سال نیز پوشر و داری.» ولی آیا واقعاً میتوان هشت سال را در میان دیوارهایی «بلنده انسان»، تحمل کرد و بسر آورد؟ با تجربه ای که من دارم گمان می کنم که این غیر ممکن است. چهار یا پنج سال جدتهائی امکان مقاومت است. اگر سلیه را نمی کشتم حداکثر سه و شاید دو سال محکوم میشدم، زیرا قتل همه چیز، حتی جرم قرار را نیز تشدید کرده است. من نباید این مرد را می کشتم. وظیفه انسانی ام در مقابل خودم، قضاوت کردن و حکم راندن نبود. بلکه پیش از هر چیز زنده ماندن برای فرار کردن. وظیفه ام است. چگونه توانستم چنین اشتباهی را مرتکب شوم؟ و چرا در حسابم این جنس نیامده بوده که ممکن بود این کثافت مرا بکشد. زنده ماندن، زنده ماندن، زنده ماندن، این باید تنه ا مذهب من باشد.

در میان نگهبانان که همراه این دسته هستند یکی هست که من او را در رکلوزیون شناختم. اسمش را نمیدانم ولی خیلی دلم می خواهد که چیزی از او بپرسم.

— رئیس - من می خواهم از شما چیزی بپرسم.

او حیرت زده بمن نزدیک می شود و می گوید:

— چی؟

— آیا مردانی را می شناسی که توانسته باشند هشت سال در رکلوزیون

بگذرانند؟

فکر می کند و بمن می گوید: «نه، ولی چندتائی را می شناسم که پنج سال گذرانده اند و یکی را هم می شناسم که خوب بیاد دارم پس از شش سال، حسابی سر حال و سالم از رکلوزیون بیرون آمد. وقتی او را آزاد می کردند من در رکلوزیون بودم.»

— متشکرم.

نگهبان می گوید:

— کاری نکردم فکر می کنم که باید هشت سال بگذرانی؟

— بله، رئیس.

— اگر هرگز در رکلوزیون مجازات نشوی میتوانی از آنجا بیرون بیایی

و دور می شود.

این جمله بسیار مهم است. بلکه اگر هرگز مجازات نشوم زنده از آنجا بیرون خواهم آمد. در حقیقت، مجازاتی که بنای آن بر حذف يك قسمت یا همه جیره غذائی برای مدتی باشد، نتیجتاً پس از بازگشت به جیره غذائی معمولی

هم هرگز نمیتوانی بحال بیانی چند مجازات کمی شدید مانع مقاومت تو تا آخر می شود و پیش از خاتمه مدت تا بود می شوی نتیجه، من نیاید نارگیل و یاسمک را بپذیرم و یا نامه بنویسم و پول دریافت کنم.

در بقیه مدت سفر من این تصمیم را با خود نشخوار می کنم که بهیچ وجه نه یاد داخل و نه با خارج رابطه ای برقرار نکنم، فکری بنظرم می رسد، تنها طریقۀ برای بهتر خوردن که خطری هم نداشته باشد این است که در خارج کسی پولی به تهیه کنندگان سوپ بدهد تا آنها برای ظهراً بهترین و بزرگترین تکه گوشت را انتخاب کنند. این کار آسان است، زیرا یکی آب سوپ را می ریزد و دیگری با حلاقه ای در دست تکه گوشتی در آن می نهد. این فکر باعث قوت قلبم می شود، مسلماً اگر بتوانم چنین بندوبستی را ترتیب بدهم میتوانم خوب و تقریباً کافی غذا بخورم. دیگر اینکه باید به موضوعات شیرین و شادی بخش در خیال و رؤیایم میدان بدهم تا دیوانه نشوم.

بجز این رسیده ایم. ساعت سه بعد از ظهر است. هنوز خوب پهلوی نکرشته ایم که من پیراهن زرد ژولت را می بینم؛ او کنار شوهرش ایستاده است. کماقندان سرعت بمن نزدیک می شود که هنوز فرصت صف بستن نیافته ایم و بمن می گوید:

— چند سال ؟

— هشت سال.

بطرف زتش برمی گردد و با او حرف می زند. زن که سخت دچار هیجان و اضطراب شده روی تکه سنگی می نشیند. شوهرش بازویش را می گیرد، زن برمی خیزد و پس از نگاهی طولانی بسوی من، دوتائی شان بدون آنکه نگاه کنند، می روند.

دکا می گوید :

— پاپیون، چند سال ؟

— هشت سال رکلوژیون

او چیزی نمی گوید و جرأت نمی کند نگاهم کند. گالنگانی نزدیک می شود و پیش از آنکه حرفی بزند من باو می گویم :

— چیزی برایم نفرست. هیچ چیز برایم ننویس. با این چنین جسی طولانی دیگر نمیتوانم خطری مجازاتها را هم بجان بخورم.

— می فهمم.

با صدای آهسته ای اضافه می کنم، « کاری کن که در غذای ظهر و شب برایم بهترین غذاها را بیاورند. اگر این کار را بکنی شاید یک روز دوباره همدیگر را ببینیم. خدا حافظ »

بدلتخواه خود، بطرف اولین قایق که باید مارا به سن-ژوزف ببرد برآه می افتم. همه مرا چون جسدی که در قبری می نهند نگاه می کنند. کسی حرف

نمیزند. بهنگام این سفر کوتاه آنچه را که به گالگانی گفته بودم به شاپار نیز باز می گویم ،

— این باید ممکن باشد ، شجاع باش یا بی .

بعد او بمن می گوید ، «و ماتیو کاربونییری چه شده ؟»

— مرا ببخش که او را از یاد برده ام . رئیس دادگاه جنگی پیش از اخذ

تصمیم درباره او ، اطلاعات مکملی خواسته است ، این خوب است یا بد است ؟

— فکر می کنم خوب باشد .

من در اولین صف ، دست دوازده نفری که از ساحل بآرامی جلو میروند تا

به رکلوزیون برسند ، قرار دارم . من سرعت راه میروم ؟ عجله دارم و برای خودم

تنها شدن در سلول ، صجیب بنظر می آید . چنان سرعت و شتاب قدم برمیدارم که

نگهبان بمن می گوید :

— کمی آرامش پاپیون ، گویا برای رسیدن خانه ای که کمی پیش ترک

کرده ای خیلی عجله داری .

— می رسم .

— برعنه شوید ، فرمانده رکلوزیون را بشما معرفی می کنم .

او می گوید ،

— پاپیون ، متأمم که شما دوباره اینجا آمده اید . و بمن می گوید ، «زندانیان ،

اینجا ، و غیره ...» نطق معمولی اش را ایراد می کند ، «ساختمان A سلول ۱۲۷

بهترین سلول هاست پاپیون ، زیرا سلول در مقابل در ورودی است و باین ترتیب

تو نور کافی و همیشه هوای با اندازه خواهی داشت ، امیدوارم که رفتار خوبی داشته

باشی . هشت سال خیلی طولانی است ، ولی کسی چه میداند ، شاید بایک رفتار عالی

و نمونه تویی توانی عنو کوچکی برای يك یا دو سال بدست آوری . من این را آرزو

می کنم زیرا تو مرد شجاعی هستی .»

من در سلول ۱۲۷ هستم . این سلول بواقع درست در مقابل يك درمیله ای

مشبك كه به راهرو بازمی شود ، قرار دارد . باینكه الان نزدیک ساعت شش بعد

ازظهر است در سلول همه چیز بروشنی دیده می شود . سلول هم چنین آن بوی گند

كه سلول اولم داشته بود ، ندارد . این مطلب بمن کمی قوت قلب می بخشد ،

«پاپیون عزیز ، این چهار دیواری همانست كه باید ترا بعدت هشت سال زنده

نگهدارد . از شش رن ماهها و ساعت ها خودداری كن ، بفایده است . اگر می خواهی

كه يك میزان قابل قبول داشته باشی ، باید هر شش ماه بشش ماه را بشمیری . ۱۶

بار شش ماه و تو دوباره آزادی . بهر حال تو مزیتی داری . اگر اینجا بمیری دست

کم این رضایت خاطر را خواهی داشت كه در روشنائی میمیری . این بسیار مهم

است . مردن در تاریکی نباید شادی آور باشد . اگر بهمار هوای دست کم دكتر

در این سلول صورت وقایعات را می بیند . تو نباید خودت را برای اقدام بفرا و

بدست آوردن زندگی دوباره مرز نش کنی و هم چنین عزیزم ، از کشتن سلیه نیز نباید خود را ملامت کنی . تصورش را بکن که اگر او را نمی کشتی ، درحالی که تو در این سلول بودی ، او فرار کرده و بجاك زده بود ، زمان همه چیز را روشن خواهد کرد . شاید که عفوی عمومی ، يك جنگ ، يك زلزله ، و یا طوفانی که این قلعه را ویران کند ، روی بدهد . چرا که نه؛ شاید يك مرد شرافتمند در بازگشت بفرانسه موفق شود فرانسویها را بشو رو غیرت آورد که اینان تشکیلات زندان را ناچار کنند تا این شکل کشتن و سر بریدن مردم را که در همین حال از گیوتین هم خبری نیست ، لغو کند . شاید يك پزشك با وجدان همه اینها را برای روزنامه نویسی یا کشتی نقل کند .. چه می دانم؛ بهر حال ، سلیه مدتی است که از هضم رابع کوسه ماهی گذشته است . من اینجا هستم و اگر شایستگی داشته باشم باید که زنده از اینجا بیرون بیایم .

يك ، دو ، سه ، چهار ، پنج ، عقب گرد ؛ يك ، دو ، سه ، چهار ، پنج ، عقب گرد دیگر ، برآه رفتن شروع می کنم ، بلحظه ای همان وضع سر و دستها را که سابقاً در این راه پیمائی ها داشتم به سر و دستهایم میدهم تا آونگ حسابی کارش را بکند . تصمیم می گیرم که فقط دو ساعت صبح ها و دو ساعت بعد از ظهر ها راه بروم و این البته تا وقتی است که بفهمم آیا میتوانم غذای سفارشی و خوبی داشته باشم یا نه . در این روزهای عصبی اول ، پیخودی نباید انرژی را هدر داد .

بله ، شکست در آخر کار ، وحشتناک است ، این درست است که این وضع جز اولین قسمت فرار نبوده ولی هنوز بایستی صد و پنجاه کیلومتری را با كلك می پیمودیم . و چون به گرانتر میرسیدیم تازه باید فرار دیگری را دست و پا می کردیم . اگر در باب انداختن كلك همه چیز رو برآه می بود ، بادیانی که از سه تا کیله آرد تشکیل می شد میتوانست كلك را با سرعت ده کیلومتر در ساعت به پیش براند ، دست کم پانزده و شاید دوازده ساعت لازم بود که به ساحل برسیم . مثلاً اگر بازان مبارکد میتوانستیم که در باز کردن بادیان خطر کنیم . خوب بخاطر دارم که يك روز پس از آنکه در سیاهچال افتاده بودم باران بارید ، از این بابت مطمئن نیستم . سعی می کنم خطاها و اشتباهاتی را که مرتکب شدیم پیدا کنم جز دو اشتباه چیزی نمی یابم . نجار می خواست که يك كلك بی عیب و نقص حسابی بسازد و برای این منظور و برای جادادن نارگیل ها در آن ، لازم آمد که يك جنب داخلی هم بسازد که در حقیقت کوئی دو تا كلك داخل هم ساخته شده و به همین جهت تکه های خیلی زیادتر لازم آمد و وقت بیشتری نیز برای احتیاط کاری گرفت .

اشتباه دوم که خیلی خطرناک تر بود این بود که در همان اولین شك ذهنی که نسبت به سلیه دست داد همان شب باید او را می کشتم . اگر این کار را می کردم ، کسی چه میداند الان کجا بودم . بهر صورت یاد ر گراند - تر بودم و یا اگر هم

بهنگام درآب انداختن كلك دستگیر می شدم فقط به سهال محكوم می شدم نه بهشت سال و بهلاره حداقل، رضایت انجام کاری را هم حس می کردم. اگر همه چیز در جزایر ویا در گراندتر بدلتخواه انجام می شد، الان در کجا بودم؟ شایدم اکنون در حال گفتگو با بون در ترینیداد ویا در کوراجائو تحت حمایت عالیجناب این ندو بروئی می بودم. واز آنجا تا عطش نمی شدم که فلان یا بهمان ملت ما را می پذیرد، حرکت نمی کردیم، در غیر این صورت برایم بسیار آسان بود که به تنهایی بر قایق کوچک به گائیرا و به میان قبیلهام برگردم.

خیلی دیر وقت خوابیدم و توانستم بخوابی معمولی فروروم. این اولین شب خیلی عذاب دهنده نبود. زنده ماندن، زنده ماندن، زنده ماندن، هر بار که نوحید می شوم باید این کلمه امید بخش را تکرار کنم، وقتی زنده ای، هنوز امید هست.

يك هفته گذشته است. از دپروز متوجه شده ام که درغذایم تغییراتی روی داده است. يك تکه گوشت پخته بزرگ درغذای ظهر و درغذای شب يك ملاقه عدس خالص و تقریباً بدون آب. چون بجهای می گویم، عدس ها حاوی آهن است و این برای سلامتی خیلی خوب است.

اگر این وضع ادامه یابد، هر روز ده تا دوازده ساعت قدم خواهم زد و در این صورت شب که حسابی خسته شده ام در رؤیا به ستاره ها سفر خواهم کرد. نه، من خیال بافی نمی کنم، روی زمین هستم، مطمئناً روی زمین هستم و به همه احوالات زندانیانی که در جزایر شناخته ام فکر می کنم. هر کدامشان ماجرا و قصه خودش را دارند. هم چنین به افسانه هایی که در جزایر نقل می کنند فکر می کنم. یکی از این افسانه ها که بخودم وعده داده بودم که اگر دوباره بجزایر آمدم درباره آن تحقیق کنم افسانه زنگ است.

همانطور که گفتم زندانیان با اعمال شاقه را در گور نمی کنند بلکه در میان سن ژوزف و روآیال در ناحیه ای که پراز کوسه ماهی هاست در دریا می اندازند. مرده رادر کیسه آردی می پیچند و در پای مرده طنابی بسته شده که بستگی سنگین متصل است. يك صندوق سه گوش، در قسمت جلوی قایق افقی قرار دارد. وقتی قایق به ناحیه پراز کوسه ها رسید، شش تا زندانی پارو کشی، پاروهایشان را بطور افقی بیالا می گیرند. يك مرد، صندوق را پائین می آورد و در این موقع جسد را در آب می اندازند.

تردید نیست که کوسه ها بلافاصله طناب را می برند و هرگز هیچ جسدی فرصت زیاد فرو رفتن را پیدا نمی کند. جسد پس از بریده شدن طناب بطبع آب می آید و کوسه ها بر سر بدست آوردن تکه ای از جسد به دعوا می پردازند. تماشاى خورده شدن يك انسان، بنا بر آنچه که زندانیان نقل می کنند، بسیار ناراحت کننده است زیرا علاوه بر این، وقتی که عده کوسه ماهی ها خیلی زیاد است

موفق می شوند که کفن و محتوی آنرا بر بالای آب بکند کنند و کیه آرد را پاره کنند و آنکه تکه های از جسد را بکنند و با خود ببرند

این ماجرا دقیقاً همانطور که نوشته ام می گذرد ولی یک چیز هست که نتوانستم از چند چون آن سردر پی آورم. زندانیان بدون استثناء همه شان می گویند چیزی که کوزه ماهی را به این ناحیه جلب می کند، زنگی است که هر وقت کسی میبرد در کلیسای چیزیه صدا در می آید. چنانکه اگر شما در ساعت شش عصر در اسکله رو آبال باشید، روزها می گذرد که یک کوزه ماهی نمی بینید، اما چون زنگ کلیسای کوچک صدا در می آید، در اندک مدتی، انبوه کوزه ماهی پیدایشان می شوند که در انتظار جسد هستند، زیرا هیچ دلیلی دیگر وجود ندارد که آنها درست در این ساعت مشخص بآن ناحیه هجوم آورند.

— امید می رود که در یک چنین شرایطی، من بصورت غذای کوزه ماهی- های رو آبال بگردم. اگر که زنده زنده در فراتر بودم که خیلی بد است، دست کم این بخاطر بدست آوردن آزادی خواهد بود. ولی مرگ بر اثر بیماری در یک سلول، نه، نباید که چنین چیزی روی دهد.

در حالیکه بلطف کوشش های دوستانم غذای خوبی می خورم، خودم را در سلامت کامل می رانم. از هفت صبح تا شش عصر بدون درنگ راه می روم. غذای شب نیز که پراز سبزی خشک، نخود، لوبیا و عدس و برنج باجری است از راه رفتن نمی گذد. من این غذا را بدون آنکه خود را مجبور کنم می خورم. قدم زدن برایم خوب است و این خستگی بسیار نافع است که در حال راه رفتن نیز موفق شده ام شخصیت دوگانه داشته باشم. مثلاً دیروز همه روز را در باغی کوچک در آفرش گذرانده ام که نام آن باغ فاوفاست. وقتی که مادرم مرده بود، اغلب اوقات برای گذراندن چند هفته نزد خاله ام می رفتم که در آنجا معلم بود. دیروز همه اش را در جنگل بلوط بودم و قارچ جمع می کردم و بوش نیز صدای دوست کوچکم، چوپان میش ها را می شنیدم که بسکه گله بفریاد فرمانها میداد تا سگ یک میش جدا مانده را به همراه بیاورد و یا بز شیطان را تنبیه کند. این مشاهده دقیق و واقعی لحظات گذشته متعلق پیا ننده سال پیش و این استعداد دوباره زنده کردتش با چنین وضوحی جز در یک سلول که بدور از هر گونه سرو صدا و درس کوتی کامل است، غیر ممکن است.

من حتی رنگه زرد پیراهن خاله اوقین را بازمی بینم. زخمه باد را در بلوط زار می شنوم ... بله من همه روز را (در حال قدم زدن) در فاوفا باخاله و دوست کوچولویم ژولین گذرانده ام. این یادبودهای دوباره زنده شده که این همه ظریف و روشن و آشکار است کسی نمیتواند مرا مانع شود تا در آنها آرامشی را که برای روح درد کشیده ام لازم است بیابم.

از جهت جامعه من در یکی از سیاهچالهای متعدد «بلند» انسان هستم

ولی حقیقت این است که من يك روز كامل را از آنها دزدیده‌ام و آنروز را در
قاورا در چمن زار و بلوط زار گذرانده‌ام و هم چنین از سرچشمه «پشه» آب معدنی
نوشیده‌ام.

اولین شش ماه گذشته است. من بخودم قول دادم که گذشت زمان را بر حسب
هر شش ماه بشمرم و بقولم وفا کرده‌ام. امروز صبح فقط توانستم شازده‌ها را به
پانزده تا تخفیف بدم.... جز پانزده تا شش ماه باقی نمانده است.

در این شش ماه واقعه‌ای شخصی برایم روی نداده است. همیشه همان غذا
را خورده‌ام که سلامت در نتیجه دستخوش هیچگونه ناراحتی نشده است. در اطراف
من خودکشی‌ها و خشم‌های دیوانه واری آشکار شد که خوشبختانه هر چه زودتر
آتارش تمام شد. شنیدن فریادها و ناله‌ها و غرش‌های آنها در ساعت طولانی و با
روزها، ناراحت کننده و دردآور است.

من کرشمه‌ای جالب یافته‌ام که برای گوش‌ها خوب نیست. يك تکه صابون
می‌برم و آنها را در گوش فرومی‌کنم تا این فریادهای وحشتناک را نشنوم. متأسفانه
صابون گوش را بدردمی آورد و یکی دو روز بعد هم چنان صابون از گوش می‌ریزد.
برای اولین بار از وقتی که در زندان با اعمال شاقه هم خود را کوچک
کردم و از نگهدارندگان چیزهایی خواستم. در حقیقت یکی از نگهداران که سوب می‌دهد
اهل مونتسبیاز نزدیک ولایت من است، او را در روآیال شناختم و از او خواهش
می‌کنم تا برایم يك گلوله موم بیاورد تا بكمك آن بتوانم از شنیدن فریادهای
زندانیانی که دیوانه می‌شوند، درمان بمانم. فردا صبح برایم يك گلوله موم
باندازه يك گردو می‌آورد. راحتی‌ای که شنیدن فریادهای این بدبخت‌ها بمن
میدهد وصف ناشدنی است.

در این شش‌هفته که اینجا هستم قطبیک بار یکی از این هزارپاهای بزرگ
می‌آگزید. وقتی صبح برخاستم و یکی از آنها را در حال گردش روی بدن لختم دیدم
حسایی جلوی خودم رانگه داشتم و مقاومت کردم. واقعیت این است که آدم بهر
چیزی عادت می‌کند، زیرا، تماس پاها و آنتن این هزارپاها با بدن بسیار تنفر-
انگیز است. ولی اگر آنها را باری احتیاطی بخواهم برانهم با بکیریم نش می‌زند.
بهتر این است که انتظار بکشیم تا از بدن پائین بیاید و بعد، بله، پیدایش کنیم و
له کنیم. روی نیمکت سیمانی سلولم همیشه يك دوتکه نان روز هست. ناچار بوی
نان هزارپارا جلب می‌کند و مجبور است به آن‌سو برود. بعد او را می‌کنم.

من باید با فکر ثابتی که بفهم آمده کلنجار بروم. چرا بین سله‌ها
همان‌روز که در نقش دوش مشكوك شديد نكشتم؟ در نتیجه دائماً با خودم مشاجره
می‌کنم، چه وقتی انسان حق دارد بکشد؟ و بعد نتیجه می‌گیرم، نتیجه کار است
که طریقۀ عمل و وسیله را توجه می‌کند. نتیجه کار من پیروزی در فرارم بود که
شانس داشتم يك كلك بسازم و آنرا در جای مطمئنی پنهان کنم. وقتی که دانستم

این سلبه خطری برای فرارم دارد باید بلافاصله او را می‌کشتم، ولی اگر اشتباه می‌کردم و دلایل ظاهری درست نبود چه؟ در آنصورت بپگناهی را کشته بودم. چه وحشتناک! اما اینکه تو، که يك زندانی محکوم به حبس ابد با اعمال شاقه ای مثله ای وجدانی را طرح می‌کنی - این خود غیر منطقی است. - بدتر اینکه يك محکوم به هشت سال زندان رکلوزیون باضافه حبس ابد هم هستی... من می‌خواهم بدانم آن دوازده نفر عضو هیئت منصفه که ترا محکوم کرده‌اند آیا فقط برای يك بار برای رضای وجدانشان از خود پرمیدند که محکومیتی این چنین سنگین کار خوبی است یا نه؟ و آیا دادستان، که من هنوز تصمیم نگرفته‌ام با چه چیزی زبانش را ببرم - اولین باین فکر کرد که در ادعای نامه‌اش بسیار تند نتاخته است؟ حتماً وکلای مدافع من نیز دیگر مرا بیاد نمی‌آوردند. آنها باید در اصطلاح عمومی و رسمی درباره «پرونده شوم پاپیون» در دادگاه ۱۹۳۲ حرف بزنند: «میدانید که آنروز همکار عزیزم، خیلی روبراه نبودم و به علاوه اینکه دادستان پرادل حسابی سر حال بود و در نتیجه اتهام را به طریقهای قضائی، حسابی مسجل کرد. واقعاً این دادستان پرادل رقیبی در سطح بالاست.» همه اینها را طوری می‌شنیدم که گویی کنار ریچموند هوپر، در گفتگویی میان وکلای دعاوی، یا در جلسه‌ای همگانی و یا در سرسرای کاخ دادگستری ایستاده بودم.

فقط یکی‌شان است که میتواند حالت يك قاضی شرافتمند داشته باشد که پون رئیس دادگاه است. این مرد خیلی خوب میتواند در میان همکاران یا در جلسه‌ای همگانی درباره خطر داوری بوسیله هیئت منصفه، بحث و جدل کند. او قطعاً باید با کلماتی برگزیده بگوید که دوازده تا عضو هیئت منصفه شایستگی چنین مسئولیتی را ندارند و خیلی زود تحت تأثیر جذایب اتهام یا دفاع قرار می‌گیرند و در نتیجه خیلی زود تبرئه می‌کنند و یا بدون آنکه بدانند چرا محکوم می‌کنند، زیرا تحت تأثیر موقعیت قضائی قرار می‌گیرند که هر کدام از دوسر طرف (دادستان و وکیل مدافع) هر چه بهتر بتواند ایجاد کند.

رئیس دادگاه و خانواده‌ام، بله، ولی خانواده‌ام شاید به علت ناراحتیهائی که برایشان ایجاد کرده‌ام از من ناراحت باشد فقط یک نفر، پدرم، پدر بچه‌ارام، معلمم که او نباید از صلیب سنگینی که پسرش بر شانه‌اش فروانداخته، گله و شکایت کند. او این صلیب را بدون آنکه پسرش را ملامت و متهم می‌کند می‌کشد، و این نه تنها از آنروست که او متهم است، بلکه قوانین راست محترم می‌شمارد و می‌پذیرد. اطمینان دارم که در اعماق وجودش، قلبش فریاد می‌زند: «کثافت‌ها، شما بچه‌ام را کشتید، و بدتر اینکه او را در بدست و پنج سالگی ببرگ تدریجی محکوم کرده‌اید.»

اگر میدانست که پسرش کجاست و چه بررسی‌های می‌آوردند، حق داشت که يك

امشب ، « یلمفنده انسان » پیش از همیشه مصداق و شایسته نامش شده است . فهمیدم که دو نفر خود را بدارزدند و یکی هم با چپاندن پارچه در دهن و سوراخ دماغش خود را خفه کرده است . سلول ۱۲۷ ، نزدیک محلی است که نگهبانان پست نگهبانی را عوض می کنند و گاهی جلالی از کمالا نشان را می شوم ، امروز صبح ، مثلاً آنقدر آهسته حرف نزدند و من در نتیجه چیزهایی از حرفهایشان را درباره وقایع دیشب شنیدم .

باز هم شش ماه گذشته است ... روی چوب یک ۱۴۰ کنده ام . یک تیغ دارم که هر شش ماه بکار می آید . وضع مزاجم کاملاً خوب است و روحیه ام نیز کاملاً رضایت بخشی است .

بلطف سفرهای رؤیائی ام درستاره ها ، کمتر پیش می آید که به نومیدی طولانی دچار شوم ، خیلی زود از نومیدیهام می گذرم و از هر قسمت سفری خیالی یا واقعی می سازم که افکار شوم را فراری میدهد .

هرگز سلیه بمن بسیار کمک می کند تا بر این لحظات بحران شدید پیروز شوم . من می گویم : من زنده ام ، زندگی می کنم و باید زنده بمانم ، زنده بمانم تا دوباره یکروز بزندگی آزادانه برسم . آنکسی که مانع فرار منند مرده است ، او هرگز چون من که یک روز آزاد خواهم شد ، آزاد نخواهد شد . مطمئناً من یکروز آزاد می شوم . بهر حال ، اگر من در سیشت سالگی خارج شوم پیرنهم و فرار آینده بسیار جالب است . من اطمینان دارم .

یک ، دو ، سه ، چهار ، پنج ، عقب گرد : یک ، دو ، سه ، چهار ، عقب گرد دیگر . چند روزی است که زانوهایم سیاه شده و خون از لتهایم می ریزد . آیا بیمار شده ام؟ باشستم پائین زانوانم را فشار می دهم ، جای شست بر آن می ماند . انگار تنم پراز آب است .

پس از یک هفته دیگر نمی توانم دهها دوازده ساعت در روز راه بروم بلکه با شش ساعت قدم زدن در دو نوبت سختی خسته می شوم و وقتی دندانم را می شویم ، پانصد فشار ، خون از لتهام بیرون می زند . دیروز عصر هم یک دندان بالائی ام افتاده است .

بحقیقت که گذشتن شش ماه تازه ، یک انقلاب است . دیروز سرهای همه ما را از دریاچه روی در خارج کردند تا کتری میانه ما کند و اولیهای هر کدام را با بازمی کرد . و امروز صبح درست پس از هجده ماه که در این سلول هستم در باز می شود و بمن می گویند ،

— بیرون بیا ، روی دیوار بایستید و منتظر باشید .

من اولین نفرم که کنار در ایستادم و کمی بعد هفتاد نفر مرد بیرون می آیند . « عقب گرد ، بچپ چپ » من در آخر صف که بطرف قسمت دیگر ساختمان

ساعت هفصیح است . یک پزشك جوان در لباس كاكي با آستین کوتاه در فضای آزاد ، پشت يك میز كوچك چوبی نشسته است . نزدك او دو تا پرستار از زنهایان و يك نكهبان پرستار ایستاده‌اند كه همه شان ، از جمله خوددكتر ، برایم نا آشنا هستند . ده نكهبان تفنگ در دست مشغول نكهبانی هستند ، كماندان و رئیس نكهبانان ایستاده‌اند و بدون آنكه كلمه‌ای بگویند ، نگاه می‌کنند .

رئیس نكهبانان فریاد می‌زند ،

— همه لغت شوید ، لباسهایتان را زیر بازو بگيريد . اولین نفر ، اسم

تو چیست ؟

— ایكس ...

— دهنش را باز كن . یا هایت را باز كن . این سه دندانش را بكتشید .

اول الكل یدم ، بعد بلود و متهلبن و شربت كوشكاریا دوبار در روز پیش

از غذا .

من آخرین نفر هستم .

— اسم تو ؟

— شادیر .

— عجب . تو تنها كمی‌هشی كه میشود نگاهت كرد . بسزودی محكومیت

تمام می‌شود ؟

— نه .

— چند مدت است كه اینجا ای ؟

— امروز هجده ماه است .

— چرا مثل دیگران لاف نمی‌زنی ؟

— نمیدانم .

— خوب . من دلش را بتو می‌گویم . زیرا تو بهتر از آنهای دیگر می-

خوری ، یا حداقل کمتر ناراحت می‌شوی . برای دهن و زانوایت دو تا لیونترش در روز بخور ، يکی صبح يکی شب . آب لیونترش را بخور و روی لثات بمال . تو دچار اسكوریوت شده‌ای . لثه‌هایم را با الكل یدم پاک می‌کنند و بلود و متهلبن می‌مالند و يك لیونترش بمن میدهند . عقب گرد ، من در آخر صف هستم و بطرف سلولم باز می‌گردم .

چیزی كه امروز پیش آمد واقعا يك انقلاب بود . بردن بيماران تا حیاط و اینکه بگذارند كه آفتاب را ببینند ، معرفی‌شان بدكتر همه‌اش انقلاب بود . هرگز چنین چیزی در ركلوزیون سابقه نداشت . چه اتفاقی افتاده است ؟ آیا بالاخره ، و بر حسب تصادف پزشکی از اینکه همدست گنگ این مقررات وحشتناك باشد سر باز زد ؟ این پزشك كه بعدها دوست من شد اسمش زرمین - گیر است .

او در چندوچین مرد . چندین سال بعد از آن روز ، زشت این موضوع را به مارا کبو پایون در ونزوئلا برایم نوشت .

هرده روز نوبت ملاقات و معاینه در آفتاب است . همیشه هم همین دواهاست ، الکلیزیده ، بلودومتیلین و دوتالیموترش . حال من بدتر نمی شود ولی خیلی هم بهتر نمی شود . دوباره تقاضای شربت کوشلاربا کردم و هر دو بار همدکتر بمن نداد و این مرا سخت ناراحت کرد چرا هم چنان نمیتوانستم بیش از شش ساعت راه بروم و زیر زانویم هم متورم و سیاه بود .

يك روز که منتظر نوبتم بودم متوجه شدم درخت كوچك كه پوموچي كه در پناه آن كمی خود را از آفتاب محفوظ نگه میداشتم يك درخت لیموترش بدون لیموترش است ، برگی از آن كندم و جویدم و سپس بی اختیار شاخه كوچكي از آن را كه چند برگ نیز داشت ، بدون منظور و فكر خاصی كندم . وقتی پزشك مرا صدا زد شاخه را پشت سرم گرفتم و باو گفتم ،

– دكتر ، نمیدانم تقصیر لیموترش تان است یا نه ، ولی نگاه كنید پشت سرم چی صبز شده است .

باشاخه كوچك و برگهایش كه در پشتم بود برگشتم .

زندانبانان اول زدند زیر خنده و بعد رئیس شكبانان گفت ،

– پایون شما بعلت عدم مراعات احترام دكتر ، مجازات خواهید شد . دكتر گفت ،

– به چه چوه نمیتوانید این مرد را مجازات كنید ، زیرا من شكایتی ندارم .

آیا دیگر لیموترش نمی خواهی ؟ همین را می خواستی بگوئی ؟

– بله دكتر . هر چه لیموترش می خورم شفا نمی یابم . می خواهم شربت كوشلاربا را امتحان كنم .

– از این جهت از این شربت بتو ندادم زیرا كه خیلی كم از آن دارم و آن را برای بیماران بدحال نگهداشته ام هر بار از این شربت ، روزی يك قاشق بتو میدهم و البته لیموترش ها را هم باید بخوری .

– دكتر من دیده ام كه سرخ بوستان قارچ های دریائی می خورند ؛ این قارچ ها را در روآبال هم دیدم حتماً در سن – زوزف هم پیدا می شود .

– موفق فكر جالبی بمن دادی . من میان شما نوعی قارچ كه خودم در ساحل دریا دیده ام ، تقسیم می كنم . سرخ بوستان این قارچ ها را خام می خورند یا پخته ؟

– خام .

– خیلی خوب است ؛ متشكرم ، مخصوصاً آقای رئیس این من دنیا بدیدم مجازات

شود من روی شما حساب می كنم .

– بله . كاپیتان .

مجززای روی داده است . هر هشت روز دو ساعت از سیاحت بیرون می-
آئیم و در آفتاب منتظر نوبت معاینه میمانیم و در این مدت میتوانم چهره هائی
چند ببینم و با زمزمه هائی بکنیم . چه کسی میتواند همچو چیزی را در خواب
ببیند . این يك تغییر خیال انگیز برای همه است ، مرده ها بر می خیزند و در
آفتاب راه میروند ، این زنده بگورها بالاخر میتوانند چند کلمه ای حرف بزنند .
این يك منبع اکسیژن است که در هر يك از ما نیروی زندگی می دهد .
كلاك ، كلاك ، و با كلاك های بی پایان همه درهای سلول ها در يك پنجشنبه
صبح ، ساعت نه ، باز می شود ، هر کسی باید در آستانه در سلول بر پا بایستد .
صدائی فریاد می زند ، « زندانیها ، حکمران تفتیش می کند »

مردی شیک پوش و بلند قد با موهای خاکستری نقره گون که پنج افسر ناحیه
مستمراتی و همه پزشکان همراهش هستند با هستگی درازای راهرو را می پیماید
و از جلوی هر سلول می گذرد . می شنوم که محکومین به مجازاتهای سخت را به او
نشان می دهند و دلاپلی که آنها را با اینجا کشانیده شرح میدهند . پیش از آنکه
جلوی من برسد ، مردی را که نتوانسته بود اینهمه مدت سر پا بایستد و افتاده
بود ، بلندش کردند ، این مرد یکی از آدمخواران گر اوایل است . یکی از
نظامیان می گوید :

— ولی این مرد بصورت يك جسد متحرك درآمد است .

حکمران جواب می دهد :

— همه شان در حالتی رقت انگیز هستند .

این هیئت پسن می رسد ، کماندان می گوید :

— این یکی به مجازات سنگین درر کلوزیون محکوم شده است .

حکمران می گوید :

— آستان چیست ؟

— شایر .

— مجازات نان ؟

— هشت سال بخاطر دزدی اموال دولت و غیره ، قتل سه و پنج سال ، بدون

ادغام مجازاتها .

— چقدر را گذرانده ای ؟

— هجده ماه .

— رفتار شما چگونه است ؟

کماندان می گوید :

— خوب است .

— وضع سلامتی شما چگونه است ؟

پزشك می گوید :

— بد نیست .

— چه حرفی برای گفتن داری ؟

— میخواهم بگویم که این رژیم بسیار غیر انسانی است و شایسته ملت چون

ملت فرانسه نیست .

— بچه علت ؟ دلایلت ؟

— سکوت مطلق برقرار است . گردش درکار نیست و تا چند روز پیش از

معالجه و مراقبت هم خبری نبود .

— خوب رفتار کنید و اگر من حکمران باشم ، شاید که عفو شامل حالتان شود .

— متشکرم .

از آن روز ، فرمان حکمران و رئیس پزشکان که از مارتنیک واکین آمده

بود ، روزی یکساعت گردش و شنا در دریا مقرر شد . در یک گودال که با سنگ چین

از ورود کوسه ماهی ها جلوگیری بعمل می آمد حمام می کردند .

ساعت ۹ صبح هر روز ، در دسته های صد نفری کاملاً لخت از کلونیون بیرون

می آمدیم و به شنا می رفتیم زن ها و بچه های ننگه بانیان باید در خانه هایشان می ماندند

تا ما بتوانیم بر حته بیرون بیاییم . یک ماهی است که این وضع ادامه دارد ، چهره

همه مردان کاملاً عوض شده است . این یک ساعت آفتاب ، این شنا در آب شور ، حق

صحبت بددت یک ساعت در روز این زندانیان را ، که جسماً و روحاً بیمار بودند ،

یک کلی عوض کرده است .

یک روز وقتی داشتیم از شنا به کلونیون بر می گشتیم و من در قسمت آخر

صف بودم ناگهان فریاد زن نو میدی را با صغیر دو گلوله هفت تیر شنیدم .

— کمک کنید ، دختر کم دارد غرق می شود .

فریادها از بندرگاه از سراسیمه سیمانی بندر که بدریا می رسید می آمد

آن باین قایق ها را مهار می کردند . فریادهای دیگر :

— کوسه ماهی ها .

و باز دو تا صغیر گلوله هفت تیر بگوش رسید . چون همه بطرف این صدای

کمک و صدای هفت تیر برگشته بودند من بی اختیار به ننگه بانی تنه زدم و لخت به

طرف بندر گام دویدم وقتی رسیدم دوزن را دیدم که چون دیوانه ها فریادمی زدند

و سه تا ننگه بان و عربهای هم ایستاده بودند .

زن فریاد زد :

— خودتان را در آب بیندازید . او خیلی دور ترفته . من شنا بلد نیستم و گریته

می رفتم . ناهرها !

ننگه بانی می گوید :

— کوسه ماهی ها ! و دوباره تیر شلیک می کند .

یک دخترک کوچک بایر اهن آبی سفیدش روی دریا موج میزند و بوسه

جریان‌های ملایم با هستگی جلو کشیده می‌شود. دخترک مستقیم بطرف مرکز جریان‌هایی که بهای گورستان زندانیان بکار می‌رود کشیده می‌شود ولی هنوز از آنجا دور است. نگاهبانان مدام تیر شلیک می‌کنند و حتماً چند تا کوسه را زده‌اند زیرا در اطراف دخترک تکان‌هایی دیده می‌شود. من فریاد می‌زنم:

— تیر شلیک نکند.

و بدون تفکر خودم را در آب می‌اندازم. بکمک جریان خیلی تند بطرف دخترک می‌روم که هم‌چنان پیراهنش موج می‌زند و پاهایم را نیز محکم و سریع می‌کوبد تا کوسه‌ماهی‌ها دور شوند. من درسی متری یا چهل متری اوهستم که قایقی از روآبال که منظره را ازدور دیده بود می‌رسد. او پیش از من بدخترک می‌رسد و او را بر میدارد و در قایق می‌گذارد. وقتی مرا نیز بنوبه خودم به ساحل می‌آورند از خشم بگریه می‌افتم بدون آنکه به کوسه‌ماهی‌ها فکر کنم. من زندگی‌ام را بخاطر هیچ بخاطر انداخته بودم.

دست‌کم من اینطور فکر می‌کردم، زیرا یک‌ماه بعد بتوان نوهی پاداش دکتر زرم، گوی بدلائیل پزشکی، تملیق مجازات رکلوزیون را برای من می‌گیرد.

عناوینها

دفترچه هشتم

بازگشت بهروآیال

این واقعا بر اثر مجزای واقعی است که من چون محکومین بمجازات معمولی بهروآیال باز می گردم. من روآیال را با محکومیت هشت ساله کلوزیون ترك کرده بودم و اینك برای اقدام به نجات دختر ك، نوزده ماه بعد از رفتن باز می گردم.

دوستانم را پیدا کرده ام، دگامچیان حنا بدار است. گالگانی کارپرداز است. کربونیری در اقدام بفرازد با من تیرمه شده، گرانه، بورست نجار و قاریك و كنبه شانال در درمانگاه است و همدست اولین فرامد، ماتورت نیز همچنان درر و آياكمك پرستار است.

دزدان اهل كرس نیز اینجا هستند، اساری، ویچولی، سزادی، وازوری، توسكو، مونومه و شاهار كه گریف را در ماجرای بورس ماری بسا گيوئین سر برید. همه هنرپيشگان تقویم خون آلود سالهای ۱۹۲۷ تا ۱۹۳۵ در اینجا هستند.

مارسبو، قاتل دوفرن هفته پیش بر اثر فقر غذائی مرده است. آنروز كوسه ماهیها غذائی حسانی داشتند.

بارا، حلقه به كمدين، قهرمان تنیس و میلیونر

لیموز که راننده و بچه خوشگلش را بقتل رسانده است نیز در اینجاست. باراً رئیس لایراتوار و دواخانه بیمارستان روآیال است ... خلاصه اینکه بازگشت من به روآیال چون توپ منفجر می شود.

یکدروز شنبه صبح دوباره به ساختمان کله شقیها و خطرناکها وارد میشوم تقریباً همه شان هستند و همه بدون استثناء ورودم را جشن می گیرند و مهربانی و دوستی تارم می کنند. حتی آن زندانی ساعت ساز که پس از آن روز صبح مشهور که اشتهاها تا پای گیوتین بردنش دیگر حرف نزد، نزد من می آید و بمن سلام می گوید.

— خوب دوستان، همه ناان خوب هستید ؟

— بله پایی، خوش آمدی.

— گرانده می گوید ،

— توجایت هم چنان محفوظ است، از آنروز که رفتی خالی است .

— از همه متشکرم. چه خبر تازه ای ؟

— يك خبر خوش.

— کدام خبر ؟

— امشب در سالن ، در مقابل زندانیان خوب و خوش اخلاق، آن زندانی را که از بالای درخت نارگیل جاسوسی ترا می کرده، بقتل رسانده اند، این حتماً یکی از دوستان بوده که نمی خواست در مراجعت او را زنده ببینی و کار تو را کم کرد. — مطمئناً، خیلی دلم می خواهد بدانم که این مرد چه کسی است تا از او تشکر کنم .

— شاید یکدروز خودش بتو خواهد گفت . امروز صبح در حاشر و غایب آن مرد را با چاقوئی در قفسش پیدا کردند . کسی نه چیزی دید و نه چیزی شنید.

— اینطوری بهتر است. راستی قمار در چه حال است ؟

— روبراه است و جای توهم خالی است.

— خوب، دوباره زندگی در اردوگاه کار اجباری و حبس ابد را آغاز می کنم. و هیچ نمی دانم چه وقتی و چگونه این ماجرا پایان می یابد .

— پایی، همه مان وقتی دانستیم که توبه هشت سال محکوم شدی جاخوردیم. من خیال نمی کنم الان کسی در جزیره باشد که به قیمت هر خطری حاضر نباشد بتو کمک کند.

یک زندانیان می گوید،

— کماندان شما را صدا می زند.

با او خارج می شوم در پست نگهبانی، چندین زندانیان با من رو برو می شوند و کلمات محبت آمیزی می گویند. دنبال زندانیان می روم و کماندان پرویه را پیدا می کنم.

— حالت خوب است پاپیون؟

— بله فرمانده .

— من خیلی خوشحالم که تو درمقابل عمل شجاعت آمیزت برای نجات دختر همکارم بخشیده شدی.

— متشکرم.

— من هم اکنون بجای شغل خالی کردن -طل‌های زیبا له شغل گاوجرانی را بمهدهات می‌گذارم و البته هم چنان حق صیماهای نیز داری.

— اگر این برایتان زحمتی ندارد، بله قبول می‌کنم.

— این بمن مربوط است. نگهبان کارگاه دیگر اینجا نیست و من در عرض سه هفته به فرانسه می‌روم، پس از فردا بگارت مشغول شو.

— نمیدانم چگونه از شما تشکر کنم کماندان.

او بخنده می‌گوید: — پس از يك‌ماه و بیش از يك فرار دیگر ؟

در سالن همان مردهای سابق و همان شیوه زندگیشان را قبل از عزیمت از اینجا، باز می‌بینم. قماربازان، بجای خود، جز بخاطر قمار زندگی نمی‌کنند. مردانی که جوانهایی بعنوان معشوق دارند، زندگی می‌کنند، می‌خورند و با آنها می‌خوابند. خانواده‌هایی حقیقی هستند که احساسات و عشق میان مردها شب و روز، افکارشان را مشغول می‌کند. حسادت، احساسات از هم گسیخته که باعث می‌شود «زن» و «مرد» مدام در کمین یکدیگر باشند و اگر یکی از دیگری خسته شود مرگ و قتل حتمی است و سپس دوباره عشق‌های تازه بوجود می‌آید.

بخاطر چارلی فشنکه (بارا) هفته گذشته، يك‌مرد سیاه پوست، مردی بنام سیدر وراکشت. این سومین مردی است که سمیلون (همان مرد سیاه پوست) بخاطر چارلی کشت.

چند ساعتی پیش از ورودم به اردوگاه نمی‌گفتم که دو زندانی بدیدارم می‌آیند.

— بمن بگو پاپیون که آیا ماتورت پسر خوشکله نوست؟

— برای چه؟

— برای دلایلی که خودم دارم.

— خوب گوش کن، ماتورت با من در يك فرار ۲۵۰۰ کیلومتری شرکت کرد که در این فرار رفتارش چون مردی واقعی بود. این همه چیزی است که میتوانم بتو بگویم.

— می‌خواهم بدانم که آیا او باتو بود؟

— نه، من ماتورت را از جهت شهوت و سکس نمی‌شناسم. من او را چون دوستی گرامی می‌شمارم، بقیه اش بمن مربوط نیست، مگر آنکه بدی در حقش بکنند که البته بمن مربوط است.

— ولی اگر یکروز او زخم بشود؟

— اگر خودش راضی باشد من دخالتی نمی‌کنم، ولی برای اینکه زخم نشود او را تهدید کنی، آنوقت سروکارت با من است.
در مورد هم‌جنس‌بازان فاعل و مفعول قضیه شبیه هم است؛ زیرا هر دو دست چنان غرق در احساساتشان هستند که هیچ چیز دیگر فکر نمی‌کنند.
من آن مرد ایتالیائی صاحب پلان طلا هم گروه را پیدا کرده‌ام. بمن سلام گفت و من باو می‌گویم:
سه‌توز اینجا می‌آیی؟

— من همه کاری کرده‌ام. مادرم برایم دوازده هزار فرانک فرستاده، زندانیان شش هزار فرانکش را بابت کمیسیون برداشت، چهار هزار فرانک را برای آنکه مرا از اینجا بجزیره دیگر بفرستند خرج کردم و موفق شدم تا برای عکسبرداری مرا به کابین بفرستند و در آنجا نتوانستم کاری بکنم. بعد خودم را متهم به زخمی کردن دوستی که تو می‌شناسی — دزوری دزد اهل کرس — کردم.
— خوب بعدش؟

— با او قرارداد گذاشته بودیم که زخمی روی شکم زده با توافق بدادگاه جنگی فرستاده شدیم. او شاکو و من متهم بودم. ولی قضیه درپانزده روز فیصله یافت و بیش‌تر ماه دکلوزیون محکوم شدم که سال پیش گذراندم. توهم ندانستی که من آنجا هستم. پایی من دیگری طاقش را ندادم و می‌خواهم خودکشی کنم.
— بهتر است در دریا در حال فرار بمیری تا اینطور آزاد و بی‌خاصیت.
من برای هر کاری حاضرم. حق با توست. اگر تو فرادی تهیه می‌کنی بمن هم علامت بده.

— سلام.

وزندگی در دو آیل دوباره آغاز می‌شود. من چوپان هستم. یک گاومیش دارم که اسمش «بروتوس» است. دوهزار کیلو وزن دارد و قاتل گاومیش‌های دیگر است. پیش از این دو تا گاومیش را کشته است. نگهبان آنکوستی که مأمور نگهبانی گاومیش‌هاست بمن می‌گوید: «آخرین شانس را دارد زیرا اگر یکی دیگر را بکشد خودش کشته خواهد شد».

امروز صبح با «بروتوس» آشنا شده‌ام. سه‌ه پست اهل هارتیک که این گاو را نگهداری میکرد یک هفته‌ای باید با من باشد تا مرا باین کار آشنا کند من خیلی سریع، با شاشیدن روی بینی بروتوس با او دوست شده‌ام. او با زبان بز گش شوری ادرار را می‌لند. بعد چند تا مانگوی سبز که از باغ بیمارستان جمع کرده بودم، باو میدهم. کار من و بروتوس این است که بساحل دریا برویم، بشکه‌ای را از آب پر کرده به روی اریه‌ای که به پشت سر بروتوس وصل است بگذارم که از سربالائی تند بالا بیايد. آنوقت آنجا در معبری که آشغال‌ها را از سطل می‌ریزند،

شیر آب بشکه را یازمی کشم تا باقیمانده آشغالها را بشوید. از ساعت شش شروع می‌کنم و نزدیک ساعت نه کار تمام می‌شود.

پس از چهار روز، مرد اهل مارتینیک می‌گوید که دیگر خودم به تنهایی کارها را انجام دهم جزیک ناراحتی چیز دیگری وجود ندارد، ساعت پنج صبح باید برای پیدا کردن بروتوس که کار کردن را دوست ندارد و خود را پنهان می‌کند، در سرداب شنا کنم. از آنجا که منجرین حساسی دارد، یک حلقه آهنی از آن عبور داده‌اند و همیشه زنجیری ۵ سانتی متری بآن آویزان است. وقتی پیدایش می‌کنم، عقب می‌کشد، در آب فرو می‌رود و آنطرفتر در می‌آید گاهی اوقات یک ساعتی طول می‌کشد تا بتوانم در این مرداب عفن او را دستگیر کنم. سخت اوقاتم تلخ می‌شود و می‌گویم: «کثافت، کله‌خو، کله‌پوک، برتونی، یا خارج می‌شوی یا گور پدرت» او تا زنجیرش را بدست نیارم چیزی اعتنا نمی‌کند. فحش‌ها دیوانه‌اش می‌کند ولی چون سرانجام بالاخره از مرداب بیرون می‌آید، باز دوست من می‌شود.

من دو تا جعبه خالی روغن دارم که از آب شیرین معلوم است خودم را از آب کثیف مرداب با آب شیرین می‌شویم و دوش می‌گیرم، وقتی خوب خودم را می‌شویم و صابون می‌زنم باز هم آب باقی می‌ماند که با آن آب و با پوست‌های خشن نارگیل بروتوس را می‌شویم. جاهای حساس بدنش را برس می‌زنم و در حال پاک کردن به تنش آب می‌پاشم. بروتوس سرش را بدستهای میمالد و خودش تنها جلوی او به می‌ایستد. من هرگز آنطور که مرد سیاه پوست با سیخونک او را نیش می‌زد سیخونک نمی‌زنم. او نیز نسبت بمن حق شناس است زیرا با من خیلی نندرت از وقتی که با آن مرد سیاه پوست بود، راه می‌رود.

یک گاومیش ماده کوچولو هست که عاشق بروتوس است، او کنار ما راه می‌آید و همراه ماست. من او را چون گاومیش بان قلبی نمی‌دانم، بلکه برعکس می‌گذارم تا بروتوس او را ببوسد و بروتوس از این بابت نیز نسبت بمن ابراز حق شناسی می‌کند زیرا سه هزار لیت آب را با سرعتی غیر قابل وصف بالا می‌کند، گاومیش چنان مینماید که میخواهد آن وقت‌هایی را که با مارگریت به عشقپازی مشغول است و از بین می‌رود تلافی کند. نام گاومیش ماده مارگریت است، دیروز در حضور و غیاب ساعت شش، واقعه کوچکی بملت مارگریت روی داد.

داد. بنظر می‌رسید که مرد سیاه پوست اهل مارتینیک روی دیوار کوتاهی بالا می‌دفت و از آنجا هر روز با گاومیش ماده نزدیکی میکرد. دیروز بوسیله نگهبانی دستگیر و به سه روز سیاهچال محکوم شد. دلیل رسمی محکومیت: «نزدیکی با یک حیوان» بوده بنابراین دیروز، در حضور و غیاب مارگریت را به اردوگاه آوردند که از جلوی شصت مرد گذشت و چون به روی مرد سیاه پوست رسید، پششش را باو کرد و کپشش را بطرفش گرفت، همه زدند زیر خنده که مرد سیاه

من باید هر روز سه بار نانکر آب را بالا می کشیدم . طولانی ترین دفعات وقتی است که منبع را پر می کنم . ساعت نهمه کارها تمام می شود و به نماهیگیری می روم . امروز برای بیرون کشیدن بروتوس از مرداب با اتفاق مارگریت با آنجا رفتم . وقتی زیر گوشش را بنوازش مالیدم صدائی کرد که تقریباً شبیه صدای مادپان بود . آنوقت بروتوس خودش به تنهایی از مرداب بیرون آمد . اگرچه دیگر به ششتم احتیاجی نیست ولی چون سابق به شستن بروتوس ادامه میدهم که کاملاً تمیز شود و بوی بد مرداب ندهد . او بیش از پیش از مارگریت خوشش می آید .

در بالا آمدن از دریا ، در نیمه راه ، جای صافی است که من در آنجا يك تخته سنگ بزرگ دارم . آنجا بروتوس چند دقیقه ای نفس نازده می کند و من در این مدت ارا به را از او جدا می کنم تا بهش استراحت کند . اما امر و نصیح ، يك گاو میش بزرگوار ، که دانتون نام دارد ، در پشت درختان پر برگ نارگیل پنهان و منتظر ما بود . دانتون حمله آورد و به بروتوس پرید ، این یکی خودش را کنار کشید و ضربه طرف بر ارا به خورد و یکی از شاخهایش در منبع آب فرو رفت . دانتون برای در آوردن شاخش تلاش می کرد که من در همین حال بروتوس را از اوراق و سازه بر گشتی رها کردم . آنوقت بروتوس میدان گرفت و بطرف سربالای میدان رفت و سی هتری فاصله گرفت و سپس چهار نعل بسوی دانتون حمله آورد . نمیدانم از ترس یا نو میدی بود که این یکی پیش از آنکه گاو میش من بر او ضربه بزند ، شاخش را با ازدست دادن تکه ای از آن ، از منبع آب نجات داد و بروتوس که دیگر نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد ، به ارا به که برگشته بود - با سرعت تمام - برخورد کرد .

آنگاه من در آنجا ، ناظر چیزی بسیار غریب بر جا ایستادم . بروتوس و دانتون شاخهایشان را درهم کردند بدون آنکه فشاری بیکدیگر بیاورند بلکه فقط شاخهای ضخیمشان را بیکدیگر میمالیدند . گوئی بایکدیگر حرف می زدند و با این وجود فریاد نمی کشیدند ، فقط نفس می کشیدند . بعدش گاو میش ماده از پشت سر آن دو گاو میش که با هم بالا می آمدند و گاه گاه می ایستادند و شاخهایشان را درهم میمالیدند ، بالا آمد . وقتی مدتی طولانی شاخهایشان را بیکدیگر میمالیدند مارگریت ناله ای کرد و بطرف قسمت صاف بالای جزیره رفت . دوتا گاو میش هم چنان در يك خط سیر اورا دنبال می کردند . پس از سه بار توقف و اجرای همان مراسم به دشت بالای جزیره رسیدیم . اینجا ، جلوی «فاره» دریائی بود و شکل میدانی را داشت کسه طولش تقریباً سیصد هتری می شد . در ته میدان اردوگاه زندانیان و در سمت راست و چپ ساختمانهای دوتا بیمارستان - بیمارستان نظامی و بیمارستان زندانیان واقع است .

دانتون و بروتوس با فاصله بیست قدم بدنبال همدیگر بودند. مارگریت، به آرامی بوسط میدان رسید و ایستاد. دوتا دشمن بطرف او آمدند. مارگریت گاه گاه فریاد شکوه آمیز و دراز و شهبانی می کشید. آن دوتا دو باره شاخهایشان را بیکدیگر میمالیدند ولی من احساس می کردم که این بار واقعاً دارند حرف می زنند زیرا در حرفهایشان صداهائی بود که باید معنی هائی میداشت.

پس از این گفتگو، یکی با احتیاطی بطرف راست رفت و دیگری بطرف چپ. هر کدامشان در یکطرف میدان جای گرفتند. سیمد متری میانشان فاصله بود و مارگریت هم چنان در وسط میدان انتظار می کشید. فهمیدم: این يك دوئل حسابی است که مورد قبول هر دو طرف است. گاومیش ماده نیز بنوبه خود موافق این دوئل است و همچنین از اینکه دوتا نریضا طرش دوئل می کنند مغرور هم هست. اینك بایك فریاد مارگریت است که یکی بوسی دیگری خیز بر میدارد. در این یکصد و پنجاه متری که هر کدامشان با سرعت می پیمایند، ۲۰۰۰ کیلو وزنشان شتاب غریبی بخود می گیرند. ضربات سرهایشان چنان وحشتناک است که دو گاومیش بمدت پنج دقیقه ناک اوت می شوند. زانوهایشان خم شده ولی آنکه زودتر بخود مسلط می شود، بروتوس است که چهارنعل می دود تا سر جایش برود. جنگ دو ساعت طول کشید. نکهبانان می خواستند بروتوس را بکشند ولی من مخالفت می کردم و در همین وقت بود که يك شاخ دانتون، همان که در برخورد با منبع آب کمی شکسته بود، بکلی شکست. فراز کرد که بروتوس دنبالش افتاد. جنگ تمقید تا پس فردا طول کشید. هر جایی از باغها، گورستان و جاهای دیگر که رفته بودند، همه جار ویران و خرابه کردند.

این فقط پس از زود خوردی درسار شب بود که صبح روز بعد، نزدیک ساعت هفت، بروتوس توانست دانتون را در مقابل دیوار مهتابی که کنار دریا واقع است در تنگنا اندازد و يك شاخش را در شکمش فرو کند. و برای آنکه حسابی رقیب را نابود کند با همه وزنش روی دانتون افتاد و شاخ را در اعضاء و احتایش گرداند که جویی از خون راه افتاد و دانتون مرد.

این جنگ غول آسا، بروتوس را چنان ضعیف کرد که لازم شد تا من شاخهایش را بگیرم که بتواند از جایش برخیزد. تلوتلو خوران از جاده ای که بدریا میرفت براه افتاد و مارگریت نیز در حالیکه گردن چاق و سری شاخش را بالا گرفته بود، در کنارش براه افتاد.

من در شب زفافشان حضور نیافتم زیرا نکهبان مشغول گاومیش ها مرا به جنگ انداختن بروتوس متهم کرد و من کار نکهبانی گاومیش را از دست دادم. من از کماندان تقاضای وقت کردم تا دوباره بروتوس با او حرف بزنم.

— پاپیون، چه چیزی پیش آمده است؟ بروتوس باید کشته شود، زیرا تا حالا سه تا گاومیش حسابی را کشته است.

— من دقیقاً برای همین آمدم تا پروتوس را نجات دهم. این نگهبان گاومیش چیزی حالمش نمی‌شود. اجازه بدهید تا برایتان بگویم چرا پروتوس ناچار از دفاع قانونی شده است.

کماندان لبخند می‌زند،

— گوش می‌دهم.

پس از آنکه همه جزئیات را شرح میدهم چنین نتیجه می‌گیرم:

— ... پس، کماندان من، متوجه شدید که گاومیش من مورد حمله واقع شد. مسلماً اگر من پروتوس را از اسار و پراق آزاد نمی‌کردم. دانتون او را می‌کشت در حالیکه او بآن علت نمیتوانست از خود دفاع کند.

کماندان میگوید:

— این درست است.

در این موقع نگهبان گاومیش‌ها می‌رسد:

— سلام کماندان، من در جستجوی شما هستم پایون، زیرا امروز صبح به‌وای انجام کار بیرون آمدید ولی کاری نکردید.

— من بیرون آمده بودم، آقای آنگوستی، تا ببینم که می‌توانم این جنگه را متوقف کنم اما بدبختانه بسیار خشمگین بودند.

— بله، این ممکن است ولی دیگر شما نگهبانی گاومیش را برعهده ندارید، قبلاً هم گفتم، و به‌لاوه صبح یکشنبه او را می‌کشیم و از گوشتش برای زندان استفاده می‌کنیم.

— شما این کار را نخواهید کرد.

— این شما هستید که بتوانید مانع من شوید.

— من نه ولی کماندان مانع می‌شود. و اگر کماندان کافی نیست دکتر ژرمن گبیر هم با او حرف زده‌ام که برای نجات پروتوس، دخالت خواهد کرد.

— شما چه ربطی دارد؟

— بمن ربط دارد. این من بودم که گاومیش را می‌راندم و او دوست من است.

— دوست شما؟ یک گاومیش؟ شما مرا دست می‌اندازید؟

— گوش کنید آقای آنگوستی، آیا میل دارید که بگذارید لحظه‌ای

حرف بزنم؟

کماندان می‌گوید:

— بگذارید از گاومیش دفاع کند.

— خیلی خوب، حرف بزنید.

— آقای آنگوستی، آیا شما باور می‌کنید که حیوانات میان خودشان،

حرف می‌زنند؟

— چرا باور نکنم وقتی که آنها با اتفاق و مشترکاً زندگی می کنند .
 — پروتوس و دانتون با موافقت قبلی، به دولت دست زدند .
 و دوباره همه چیز را از اول تا آخر شرح میدهم، مرد اهل کرس می گوید:
 — یا حضرت مسیح ! شما چه مرد عجیبی هستید پایون. یا پروتوس تا آن
 مشغول باشید ولی دفعه دیگر که گاومیشی را بکشید هیچ کس حتی کماندان هم
 نخواهد توانست شجاعتش بدهد. شما دوباره گاومیش بان هستید، تریبی بدهید که
 پروتوس کار کند .

دو روز بعد که ارا به بوسیله کارگران کارگاه تعمیر شده است، پروتوس
 به همراه همسر قانونی اش مارگریت، دوباره به حمل آب از دریا شروع می کند. و
 من هرگاه که بزرگ میدان برای نفس تازه کردن می رسم و ارا به را به تخته
 سنگ بند می کنم، می گویم :

« پروتوس، دانتون کجاست ؟ » و این حیوان عظیم الجثه، ارا به را با
 قدمهای شادمانه و پیروزمدانه بالای می کشید و بیک ضرب همه فاصله را می پیماید.

شورش در سن - ژوزف

جزایر، بعلمت این آزادی قلابی بسیار خطرناک هستند. من از دیدن همه
 این زندانیان که براحق و بدون آنکه ماجرایی بیافرینند زندگی می کنند رنج
 می کنم. بعضی ها منتظر پایان مدت زندانشان هستند و بعضی دیگر منتظر هیچ
 نیستند و در کثافتکاریهایشان دست و پا می زنند .

امشب، روی تشویم در ته سالن دراز کشیده ام قمار و حشمتناک و جهنمی ای در
 جریان است که دودوستم، کاربونییری و گراند مجبور شدند دوتائی برای نظارت
 در بازی اقدام کنند. یک نفر کافی نبود. من در جستجوی آنم تا یادبودهای گذشته ام
 در ذهنم ظاهر شود. این یادبودها از ظاهر شدن سر بازمی زنند : گوئی که جلسات
 دادگاه هرگز وجود نداشته اند. من هرچه می کوشم تا این تصاویر همه آلود آن
 روز شوم را در ذهنم روشن کنم موفق به آشکار کردن هیچ کدام از اشخاص نمی شوم.
 فقط دادستان است که در حقیقت مشغوش، خود را مینمایاند . ای خدای بزرگ ،
 آنوقت که در تریپیداد در خانه بوف خودم را دیدم فکر کردم که بردادستان
 پیروز شده ام . بکدام جهنمی مرا فرو انداخته ای ای مرد کثیف که شش فرار
 نتوانسته است آزادی بمن بدهد؛ در اولین فرارم، وقتی که خبرش بتو رسید، آیا
 توانستی آرام بخوابی؛ فقط می خواهم بدانم تو ترسیدی، یا اینکه چون دانستی
 که شکار تو پس از چهل و سه روز که او را بر جاده تپاهای انداختی فرار کرده است،
 خشمگین شدی؛ من، قفس را شکستم. کدام شور بختی باعث شده که یازده ماه بعد
 دوباره به زندان فرو انداخته شوم؛ شاید از اینکه آن زندگی اولیه اما آن چنان

زیا را که می‌توانستم تا هر وقت بخواهم ادامه دهم ، نپذیرفتم ، خداوند تسبیح کرد .

لالی و زورائیم ، دو عشق من ، این قبلیه بدون ژاندارم که جز روابطی انسانی، قانونی ندارد و همین، روابط آنرا بنا نهاده، بله . این از خطایم است که اکنون اینجا هستم . ولی من نباید جز بیک چیز فکر کنم؛ فرار، فرار یا مرگ اگر وقتی فهمیدی که دوباره دستگیر و به زندان بازگشت داده شده‌ام، دوباره لبخند پیروزی را که در دادگاه داری بلب آوردی و یا خود فکر کردی: «اینطور، همه چیز رو برآه است. او دوباره پر جاده تپاهی، همان جاده‌ای که در آن انداختی، هست.» اشتباه می‌کنی. هرگز روح و جانم به این جاده تپاهی و فساد تعلق نخواهد داشت. تو فقط جسم مرا داری؛ نگهبانان و سیستم مجازاتی تو، هر روز دوبار ملاحظه می‌کنند که من حاضر و همین برایشان کافی است . ساعت شش صبح ، «پایون ؟» - «حاضر.» ساعت شش عصر: «پایون ؟» - «حاضر.» همه چیز رو برآه است .

تو اشتباه می‌کنی، حسابهای تو درست نیست. حضور جسمانی من با حضور معنوی و روحی‌ام خیلی فرق دارد . میخواهی یک چیز را بگویم ؟ من به زندان با اعمال شاقه تعلق ندارم و من حتی غیر از دوستان خیلی صمیمی‌ام در این جا هستم. من نامزد دائمی فرار هستم. من هم چنان در حال گفتگو با مهم‌کننده‌ام در جلسات دادگاه هستم که دو نفر به تشویم نزدیک می‌شوند :

— خوابیدی پایون ؟

— نه .

— میخواهیم با تو حرف بزنیم .

— حرف بزن، اینجا کسی نیست و اگر آهسته حرف بزنی کسی نمی‌شنود .

— میدانی، ما در حال فرار آمدن آوردن یک شورش هستیم .

— نقشه‌تان چیست ؟

— همهٔ عربها و نگهبانان و زنهای نگهبانان و بچه‌هایشان را که تخم فسادند می‌کشیم. برای این موضوع من که اسم آرنواست و دوستم هوتن و چهار مرد دیگر که هم‌دست ما هستند به انبار اسلحه کماندان حمله می‌کنیم . در این انبار ۲۳ مسلسل و بیشتر از هشتاد تفنگ و لیل وجود دارد. شورش ...

— صبر کن و خیلی پیش نرو. من همراهان نیستم. از اطمینانی که بمن کردید متشکرم ولی موافق نیستم .

— ما فکر می‌کردیم توفیق می‌کسی که فرمانده شورش باشی . بگذار

جزئیاتی را که مطالعه کرده‌ایم برایت شرح دهیم خواهی دید که نقشه شکست نمی‌خورد. پنج ماه است که مشغول تهیه نقشه هستیم بیش از پنجاه مرد موافق و همراه داریم .

— اسم هوجکدام را بمن نگو. من قبول نمی‌کنم و هم چنین نمی‌پذیرم که فرمانده این جریان باشم.
— برای چه؟ حالا که، بتو اطمینان کردیم دست‌کم تو باید بگوئی برای چه قبول نمی‌کنی.

— من که از تو نتوانستم تا نقشه‌ات را برایم شرح بدهی. و علاوه بر زندگی فقط کاری‌را که می‌خواهم، انجام می‌دهم. و علاوه بر یک قاتل نیستم، می‌توانم کسی را که نسبت بمن عمل بدی کند بکشم ولی زن‌ها و بچه‌ها را که بدی در حق من نکرده‌اند نمی‌توانم بکشم. و حشمت‌ت ترسین مسئله در این موضوع که شما اصلاً متوجه آن نیستید و برایتان هم الان می‌گویم این است که حتی در پیروزی شورش باز شکست خورده‌اید.

— چرا؟

— زیرا موضوع اساسی که عبارت از فرارشان است میسر و ممکن نیست. قبول کنیم صد مرد که دست بشورش می‌زنند چگونه می‌توانند از اینجا بروند؟ فقط دوتا قایق در جزایر است. در حد اکثر، دوتا. قایق جز چهل نفر را نمی‌تواند حمل کند. شصت‌تای دیگر را چه خواهید کرد؟

— ما، همان چهل نفری هستیم که با قایق‌ها خواهیم رفت.

— این چیزی نیست که تو حشمت می‌زنی ولی دیگران که احمق‌تر از شما نیستند و علاوه بر همه نیز مثل شما مسلح خواهند بود. در آن صورت هر کسی برای آنکه در قایق جائی بدست آورد تیراندازی خواهد کرد. ناله مهتج از همه اینها این است که هیچ کسوری این دو قایق را نخواهد پذیرفت، زیرا تلگراف‌ها پیش از شما به همه کشورهایی که ممکن است شما را بپذیرند مخابره شده که مخصوصاً لژیون مرگی که بدنبال شماست کار پذیرش را مشکل‌تر می‌کند. همه‌جا شما را توقیف خواهند کرد و به فرانسه پس خواهند داد. شما میدانید که من از کلمبی باز می‌آیم و میدانید چه می‌گویم. شما قول می‌دهم که پس از چنین کاری، از هر جا شما را بازگردانند.

— خوب، پس تو نمی‌پذیری؟

— بله.

— این آخرین حرف تست؟

— این تصمیم قطعی من است.

— پس چاره‌ای نداریم جز اینکه با دیگران حرف بزنم.

— صبر کنید، از شما خواهش می‌کنم که از این نقشه‌تان با هیچکدام از

دوستانم حرف نزنید.

— چرا؟

— چون از پیش می‌دانم که قبول نخواهند کرد، پس بزمتمش نمی‌ارزد.

— خیلی خوب .

— آيا گمان می کنید که نمیتوانید از این نقشه صرف نظر کنید ؟

— صادقانه بگوئیم نه ، پاپیون .

— وقتی برایشان شرح دادم که اگر شورش پیروز شود باز شکست شما

قطعی است دیگر نمیتوانم آینده آل تان را در این کار بفهمم .

— ما مخصوصاً می خواهیم انتقام بکشیم . حالا که تو گفتی غیر ممکن است

کشوری ما را بپذیرد باشد ، به جنگل می زنیم و در بیشه زاردست نخورده ، دسته ای

تشکیل می دهیم .

— شما قول میدهم که حتی با نزدیکترین دوستانم هم يك کلمه از این

موضوع نخواهم گفت .

— از این بابت مطمئنیم .

— بسیار خوب ، يك چیز دیگر هم هست ، هشت روز پیش از واقعه بمن خبر

بدهید تا به رو آيال بروم و هنگام ماجرا اینجا نباشم .

— تو موقع برای اینکه بتوانی جزیره ات را عوض کنی ، با خبر خواهی شد .

— نمیتوانم کاری کنم که عقیده تان عوض شود ؟ آیا میخواهید در کار دیگری

با من همدست شوید ؟ مثلاً دزدیدن چهار تا تفنگ و حمله شبانه به نگهبانی که قایق

ما را می پاید ، بدون کشتن کسی و بدست آوردن قایق و فرار کردن با هم ؟

— نه ، ما خیلی رنج کشیده ایم . موضوع اصلی برای ما انتقام است ، حتی

بقیمت زندگیمان .

— بچه ها ؟ زن ها ؟

— همه اینها از يك تخمه و از يك خون هستند ، پس باید همه شان نابود شوند .

— دیگر حرفش را نزنیم .

— تو بما نمی گوئی که بخت و اقبال یارتان ؟

— نه ، من شما می گویم ، منصرف شوید . کارهای بهتر از این کار لعنتی

میتوان انجام داد .

— تو قبول نداری که آدم حق دارد انتقام بکشد ؟

— چرا ، ولی نه از بیگانهان .

— شب بخیر .

— شب بخیر . چیزی نگفتیم ، موافقی یا نه ؟

— موافقم بچه ها !

و هوئن و آرنو ، رفتند ، چه داستان عجیبی !

چه ماجرای دیوانه کننده ای ! هیچکدام از دوستانم در این باره چیزی بمن

نگفتند پس این دوزندانی لبش نکرده اند . این ممکن نیست که زندانیان و رفقایم

در ماجرا وارد باشند . چیزی که بسیار خطرناک است این است که قاتلان این گروه ،

آدمکشان واقعی هستند درحالیکه دیگران قاتل عمد و آدمکش واقعی نیستند و این‌ها خیلی باهم فرق دارند.

در این هفته من اطلاعات بسیار جالبی درباره آرنو و هوئن بدست آورده‌ام. آرنو چنین بنظر می‌رسد، که بسیار ناعادلانه بخاطر جرمی که حداکثر ده سال حبس دارد به حبس ابد محکوم شده است. داوران از این جهت او را این چنین از روی خشم محکوم کردند زیرا سال پیش برادرش را بخاطر قتل یک پلوس به گوتین محکوم کرده بودند. او از آن جهت که دادستان در جلسه دادگاه برای ایجاد آتمسفر وحشتناک، همه‌اش از برادرش حرف زده بود تا از خود او، به این مجازات وحشتناک محکوم شد و علاوه بر مدت توقیفش، آنهم باز بخاطر کاری که برادرش کرده بود، بخشی شکنجه شده بود.

هوئن هرگز آزادی را نشناخته بود زیرا از نه سالگی در زندان است. پیش از آنکه در نوزده سالگی از دارالتأدیب خارج شود، روز قبل از آزادیش یک زندانی را کشت. او قرار بود پس از آزادی به نیروی دریایی که در آنجا استخدام شده بود برود. او باید کمی دیوانه شده باشد زیرا چنین بنظر می‌رسد که نقشه‌اش این بود تا به ونزوئلا برود که در یک معدن طلا کار کند که برای کار در معدن یک یا را از دست دهد و پول حسابی برای جبران خسارت بدست آورد. این پاپش بر اثر آمپول - نمی‌دانم چه آمپولی - که او طلبانه در سن - هارتن دوده تزریق کرده بود، خشک و فلج شده بود.

یک تغییر ناگهانی در اوضاع. امروز صبح بهنگام حضور و غیاب، آرتو، هوئن، و برادر ماتیو کاربونییری، دو ستم را صدا زدند. برادرش ژان نانواست که نانوائی در بندرگاه نزدیک قایق‌ها قرار دارد.

آنها را بدون توضیحی و بدون دلیل آشکاری به سن - ژوزف می‌فرستند، می‌گویم تا چیزی بفهمم. چیزی دستگیر نمی‌شود درحالیکه آرنو چهار سال بود که محافظ املجه بود و ژان کاربونییری پنج سال نانوا بود. این نباید تصادف ساده‌ای باشد. باید مسئله فراری در بین باشد اما چه نوع فرار و تا کجا؟

تصمیم می‌گیرم با سه تا دوست صمیمی‌ام حرف بزنم، ماتیو کاربونییری، گرانده و گالگانی. هیچکدام از سه نفر چیزی نمی‌دانند.

- در این صورت، چرا با من حرف زده‌اند؟

- برای اینکه همه میدانند که تو می‌خواهی فرار کنی و اهمیت ندارد به

چه قیمتی.

- با این وجود به چنین قیمتی نه.

— آنها فرق این قضیه را نمی دانستند.

— و برادرت ژان؟

— می فهمم که چرا و چگونه او در این کار وحشیانه وارد شده است.

— شاید این کسی که نقشه را ترتیب داده او را نیز بکار کشیده درحالی که خودش نمی دانست اصل قضیه چیست.

وقایع پشت سرهم روی می دهد، امشب زیر ازولو را وقتی داشت وارد مشراح می شد بقتل رساندند، لکه های خون روی پیراهن سیاه پوست اهل مارتینیک و گاو-میش بان، پیدا کردند. پانزده روز بعد یک بازپرسی بسیار سریع برگزار شد و گاو میش بان سابق بوسیله یک دادگاه استثنائی بمرگ محکوم شد.

یک زندانی سالخورده، که اسمش گارول یا ساویار است در حیاط کنار رختشویخانه با من بحرف زدن می ایستد.

— یایی من خیلی ناراحتم زیرا من زیر ازولو را کشته ام. می خواهم مرد سیاه پوست را نجات بدهم ولی می ترسم خودم را با گیوتین بسپارم. باین قیمت من حرف نمی زنم، ولی اگر بتوانم کلکی چاق کنم که فقط به سه یا پنج سال محکوم شوم، خودم را لو می دهم.

— مدت زندانی با اعمال شاقه ات چقدر است؟

— بیست سال.

— چند سال را کشیدی؟

— دوازده سال.

— کاری بکن که ترا بچسباند محکوم کنند، در این صورت به رکلوژیون نخواهی رفت.

— چکار بکنم؟

— بگذار فکر کنم، امشب جواب می دهم.

او شب آمد، به گارول می گویم: «تو نمیتوانی خودت را لو بدهی و گناه را بگردن بگیری؟»
— چرا؟

— برای اینکه خطر مرگ برایت وجود دارد. تنها راه برای فرار از رکلوژیون، حبس ابد است. خودت را معرفی کن و دلیل را اینطور بیان کن که وجدانت اجازه نمیده بگذاری بی گناهی سرش به گیوتین زده شود. و یک نگهبان اهل کرس را هم به و ان مدافع انتخاب کن. پس از آنکه با او مشورت کردم، اسمش را بتو می گویم. باید زود کار را انجام داد. باید کاری کرد که زود سر آن بیچاره را ببرند. دویا سه روز صبر کن.

من با نگهبان کولونا حرف می زنم، او فکری عجیب بمن القا می کند: من او را همراه خود نزد کماندان می برم و می گویم گارول از من خواسته تا از او دفاع

کنم و او را برای اعترافات اینجا نزد شما بیاورم و من با وضاعت داده‌ام که در مقابل چنین بزرگواری، غیر ممکن است که بمرگ محکومش کنند و اگر وضعت خیلی وخیم و خطرناک هم باشد بحسب ابد محکومش می‌کنند.

همه چیز بخوبی گذشته است. گراول مرد سیاه پوست را نجات داد که بلافاصله آزاد شد، شاهد دروغگو بیک سال زندان محکوم شد و روبرگاردل هم بحسب ابد محکوم گشت.

اینکه دو ماه است که از این موضوع گذشته است و گاردل حالا که همه چیز تمام شده، بقیه توضیحات این ماجرا را شرح میدهد زیر ازلو، مردی بود که پس از اطلاع به همه جزئیات توطئه شورش که قبول کرده بود در آن شرکت کند، آرتو، هون و ژان کاربونیری را لو داده بود. خوشبختانه اسمهای دیگری را نمی‌شناخت.

از پس موضوع نودادن بزرگ بود، نگهبانان باور نمی‌کردند. فقط از روی احتیاط بود که آن سه زندانی را بدون آنکه چیزی بخودشان بگویند، به سن-ژوزف فرستادند. حتی از آنها بازپرسی هم نکردند.

— گاردل، بچه‌علتی تو بخود حق دادی که او را بکشی؟

— برای اینکه او پلان مرا دزدید. من روبروی او می‌خواهیدم و شیها پلانم را بیرون می‌آوردم و زیر بالشم می‌گذاشتم. یک شب رفته بودم بمستراح و چون برگشتم پلانم مفقود شده بود. بنا بر این در اطراف من یکی بود که نمی‌خواهید او زیر ازلو بود. نگهبانان توضیحات مرا باور کردند، آنها حتی با من از اینکه او یک شورش بزرگی رالو داده بود، حرفی نزدند.

در حیات برای حضور و غیاب فریاد می‌زدند،

— پاپیون، پاپیون!

— حاض.

— اثاثیه‌ات را جمع کن و برای رفتن به سن-ژوزف حاض باش.

— آه، لعنت بر شیطان.

جنگ بتازگی در فرانسه شعله‌ور شده است. و جنگ مقررات تازه‌ای بهمراه آورده است؛ رؤسای سازمانهایی که مسئولیت یک فرار برعهده آنها باشد، معزول خواهند شد. زندانیانی که در حال فرار دستگیر شوند، بمرگ محکوم می‌شوند. چنین مقرر شد که فرار بمشابه میل به ملحق شدن به نیروهای فرانسه آزاد است که به کشور خیانت می‌کنند. همه چیز بخشوده می‌شود مگر فرار.

کماندانن پریوه نزدیک دو ماه است که رفته است. این کماندانن تازه را نمی‌شناسم. بادوستانم خدا حافظی می‌کنم، در ساعت هشت برای عزیمت به سن-ژوزف سوار قایق می‌شوم.

پدر لیزت دیگر در اردوگاه سن-ژوزف نیست، هفته پیش با تفاق خاتمه داده‌اش

به کاین رفته است. کماندان سن ژوزف، دوتن نام دارد، واهل هاوراست مرا
بسنوروش پذیرفته است. من تنها هستم و در بندریه نگهبانان سرویس تحویل
داده می شوم. رئیس نگهبان کشتی با کاغذهایی که همراهم فرستاده اند، مرا تحویل
می دهد.

— شما پایون هستید؟

— بله، کماندان.

در حالیکه پرونده ام را ورق می زنند بمن می گویند:

— شما آدم بسیار عجیبی هستید.

— برای چه من اینقدر عجیب هستم؟

— برای اینکه همه جا بعنوان آدم خطرناک ذکر شده اید و مخصوصاً يك جا

در یادداشتی بخط قرمز نوشته شده: «عدم در حال تهیه وسایل فرار است» اما

بعدش يك جای دیگر می خوانیم: «کوشیده است تا بچه کماندان سن ژوزف را

از میان کوسه ها نجات دهد.» پایون، من دوتا دختر بچه دارم، میخواهید آنها

را ببینید؟ او دختر يك هاراکه سه ساله و پنج ساله و کاملاً بلوند هستند، صدا می زنند

دخترها بهمراء يك عرب جوان سفیدپوش و يك زن جوان سبز و زیبا، وارد

می شوند.

— عزیزم، این مرد را می بینی، این اوست که کوشیده بود تا دخترکت-

لیزت را نجات دهد.

زن جوان می گویند،

— او، بگذارید دستتان را بفشارم.

فشردن دست يك زندانی محکوم باعمال شاقه، بزرگترین افتخاری است

که میتوان باو داد. هرگز کسی بديک محکوم باعمال شاقه دست نمیدهد. من

از این حرکت عاطفی اش سخت تحت تأثیر قرار می گیرم.

— بله، من مادر تعمیدی لیزت هستم. ما با خانواده گرانندوآ خیلی

نزدیک هستیم.

— عزیزم، برای این مرد چه کاری انجام خواهی داد؟

— اول او را به اردوگاه می فرستم. بعد هم بمن خواهی گفت که چه کاری

دوست داری به تو بدهم.

— متشکرم کماندان، متشکرم خانم. آیا میتوانید دلیل فرستادنم را به

سن - ژوزف بمن بگویند؟ این گویا تقریباً يك تنبیه است.

— بمقیده من علتی وجود ندارد. فرمانده جدید می رسد که تو فرار کنی.

— بدکاری نکرده است.

— مجازات های فرماندهان را در قبال فرارها خیلی بیشتر کرده اند. پیش

از جنگ امکان از دست دادن يك درجه در بین بود. حالا بخودی خود بیعت فرار

پایون يك درجه از دست می‌رود آنهم بدون در نظر گرفتن بقیه مجازات‌ها . برای این است که ترا باینجا فرستاده و ترجیح داده است در سن — ژوزف باشی که او مسئولیتی در اینجا ندارد در حالیکه در روآیال مسئولیت دارد .

— چند مدت باید اینجا ماند ، کماندان؟

— هجده ماه .

— من نمیتوانم اینهمه مدت منتظر بمانم ولی راه‌حلی پیدا می‌کنم که به روآیال بازگردم ، بدون آنکه اسباب ناراحتی شما را فراهم آورم . زن می‌گوید :

— متشکرم . من خیلی خوشحالم که شما را اینقدر بزرگوار و نجیب می‌یابم . اگر بهر چیزی احتیاج پیدا کردید ، با کمال اطمینان باینجا بیایید . تو بابا ، به پست نگهبانی هم الان دستور بده که هر وقت پایون خواست مرا ببیند ، بگذارند بیاید .

— بله ، عزیزم . محمد ، تو پایون را ببر باز دو گاه و تو پایون آن قفسی را که دوست داری در آن باشی ، انتخاب کن .

— اوه ، این برایم آسان است : ساختمان خطر ناک‌ها .

کماندان در حال خنده می‌گوید :

— این مشکل نیست .

و کاغذی را امضاء می‌کند و به محمد می‌دهد .

من خانه‌ای را که محل اقامت و دفتر فرمانده است و در ساحل بندر است و خانه قبلی لیزت بود ترک می‌کنم . همراه عرب جوان به اردوگاه می‌روم . رئیس پست نگهبانی يك مرد سالخورده اهل کرس است که بسیار خشن و قاتل مشهوری است . اسمش فیلساری است .

— اوه پایون این توئی ؟ تو میدانی که من یا خیلی خوب و یا خیلی بد هستم . با من بفکر فرار نشا ، زیرا موفق نمی‌شوی و من مثل يك خرگوش ترا می‌کنم . تا دو سال دیگر باز نشسته می‌شوم ، پس الان اصلاحش نیست که گرفتاری برایم پیش آید .

— تو میدانی که من دوست همه مردم کرس هستم . من بشما نمی‌گویم که فرار نمی‌کنم ولی اگر فرار کنم طوری ترتیب می‌دهم که در ساعتی باشد که شما در آن ساعت مرخص نیستید .

— اینطوری خیلی خوب است پایون . در این صورت ما دشمن یکدیگر نخواهیم شد . جوانها ، تو میدانی که خیلی خوب میتوانند گرفتاریهای يك فرار را تحمل کنند دیگر از من گذشته است . در سن و سال من و در آستانه بازنشستی ؛ خوب فهمیدی ؛ برو به آن ساختمانی که برایت در نظر گرفته شده است .

من اینك دريك دالان، شبیه سالن روآيال هستم كه صد تا صدویست زندانی دارد. در اینجا، پیرو دیوانه، هوتن، آرنو و ژان کاربونیری هستند متطافان باید در دسته‌ای اشتراکی (گورپی) ژان شرکت کنم چرا كه برادر ماتیو است اما ژان مثل برادرش نیست و علاوه بعلت دوستی او با هوتن و آرنو برایم مناسب نیست كه با او همدسته شوم. پس از آنها فاصله می‌گیرم و با پیرو دیوانه و کاریر همدسته می‌شوم.

جزیره سن - ژوزف خیلی وحشی‌تر از جزیره روآيال است، کمی کوچکتر هم هست ولی بزرگتر بنظر می‌آید، زیرا درازتر است. اردوگاه، در وسط بلندی جزیره واقع شده است، زیرا جزیره از دونا دشت مقابل یکدیگر تشکیل شده است. در اولین دشت، اردوگاه واقع است و در آن دشت كه می‌تفیع‌تر است، ركلوزیون وحشتناك قرار دارد. من باب جمله‌ای معترضه باید بگویم كه زندانیان ركلوزیون هنوز نیز يك ساعت در هر روز به‌شنا می‌روند. امیدوارم كه این وضع ادامه داشته باشد.

همه روزها، بهنگام ظهر، عربی كه نزد كمندان كار می‌كند برایم دريك قابلمه‌خانه‌ای كه از میله‌ای آهنی می‌گذرد، غذا می‌آورد و قابلمه دیروزی را می‌برد. مادر تمیدی لیزت هر روز دقیقاً همان غذائی را كه برای خانواده‌اش تهیه کرده، برایم می‌فرستد.

روز يكشنبه برای تشكي و بدنتش می‌روم. بعد از ظهر را بحرف زدن با خانم و بازی با بچه‌هایش می‌گذرانم. در حال نوازش موهای بلوند بچه‌ها بخود می‌گویم گاه چقدر مشکل است كه آدمی وظیفه‌اش را خوب یداند. خطری كه روی سر این خانواده سنگینی می‌كند این است كه آن دو نفر ساده لوح هم‌چنان بر سرفكر وحشتناكشان باقي باشند. پس از آنكه ژیرازلو آنها را لوداد نگهبانان اصلا باور نكردند و بهمین جهت آنها را از يكدیگر جدا نكردند بلكه فقط به سن - ژوزف فرستادندشان، اگر من كلمه‌ای بگویم ناآنها را از يكدیگر جدا كنند، در خطر ارتكاب اولین جاسوسی قرار می‌گیرم. و تازه در آن صورت هكس - الممل نگهبانان چگونه خواهد بود؟ بهتر آنست كه ساكت باشم.

آرنو و هوتن تقریباً هرگز در قفس با من حرف نمی‌زنند. از يك جهت بهتر است. ما با هم از روی ادب ولی بدون آشنائی رفتار می‌كنیم. ژان کاربونیری با من حرف نمی‌زند زیرا از این كه با او همدسته نشده‌ام اوقاتش تلخ است. ما، دسته‌مان چهار نفر است. پیرو دیوانه - ماركسی، مردی كه جایزه دوم ویولون رم را ربوده و اغلب ساعات طولانی ویولون می‌نوازد كه آهنگ ویولونی مرا دچار مایخولیا می‌كند - مازوری كه يك كرس ازطایفه «ست» است، من چیزی بكنی نگفته‌ام و احساس می‌كنم كه در اینجا کسی در چرخان تهیه

شورش ناکام و آيال نبست. آيا هنوز هم همان فکرو عقیده را دارند ؟ هر سه تا ایشان در يك بيگاری پر زحمت کار می کنند. آنها سنگهائی را بیرون می آورند که برای ساختن استخری در دریا بکار می رود ... در زیر آفتاب سوزان ، این کاری بسیار سخت است .

صدای شلیک تفنگ ، مسلسل و هفت تیر از بندر می آید . من بلافاصله فهمیدم . این دیوانه ها دست بکار زدند . چه اتفاقی روی داده است ؟ چه کسی پیروز شده ؟ در سالن نشسته ام و تکان نمی خورم. همه زنده انیان می گویند : « شورش شده است ! »

— شورش ؟ کدام شورش ؟

طوری وانمود می کنم که همه بفهمند چیزی نمی دانم . زان کار بونیری که آنروز سر کار نرفته ، با چهره ای رنگ پریده ، با آنکه صورتش آفتاب سوخته است ، بمن نزدیک می شود و صدای آهسته ای بمن می گوید : « پای ، این شورش است . » من پرسدی می گویم ، « چه ؟ کدام شورش ؟ من در جریان نیستم . »

صنجرهای تفنگ ادامه مییابد . پیروی دیوانه در حال دو به سالن وارد می شود .

— شورش شده است ، ولی فکر می کنم که شکست خورده اند . چه دسته ای ! پایون ، چاقویت را باز کن . دست کم پیش از شکست هر چه بیشتر از آنها را می کشم .

کار بونیری تکرار می کند :

— بله ، هر چه بیشتر از آنها را می کشم .

شیلا يك توغ صورت تراشی در می آورد . همه چاقوی بازی در دست می گیرند . من بآنها می گویم :

— احق نباشید . ما چند نفریم ؟

— نه نفر .

— اولین کسی که يك نگهبان را تهدید کند من او را می کشم . من میل ندارم در این سالن ، چون خرگوشی به تیر بسته شوم . تو ، هم جز دسته توطئه گران هستی ؟

— نه .

— و تو ؟

— نه .

— تو ؟

— من اصلا چیزی از این ماجرا نمی دانستم .

— خوب ، ما همه در اینجا دوستان یکدیگریم . هیچکس چیزی از این شورش

نمی دانست . فهمیدید ؟

— بله .

— بهر حال ، کسی که حماقت کند و حرف بزند چیزی بدست نمی‌آورد .
آنکس هم که اتفاقاً چیزی میداند ، اگر بفهمند میکشندش . چاقوها بتان راتوی
سطل بیاندازید که همین الان میرسند .

— ولی اگر زندانیان پیروزشوند چه ؟

— اگر زندانیان پیروز شوند که برای تکمیل پیرویشان فراری تریب
می‌دهند . من باین قیمت با آنها مخالف نیستم . شما چگونه ؟

هشت نفر دیگر که ژان کاربونیری هم جزو آنهاست ، می‌گویند :

— نه ، بهیچوجه .

من يك كلمه از آنچه میدانم بر زبان نمی‌آورم . یعنی چون شلیک نبر متوقف
شده ، پس این زندانیانها هستند که باخته‌اند . در نتیجه ، قتل‌هام پیش‌بینی شده نمیتوانست
بیش از این متوقف شده باشد .

نگهبانان ، دیوانه‌وار در حالیکه با ضربات باتون و لگد کارگران بیگاری
تخته‌سنگها را پیش میرانند ، سر میرسند .

آنها را در ساختمان پهلویی چپانندند . گیتارها ، ماندولین‌ها ، کارتهای
بازی ، لامپها ، نیمکت‌های كوچك ، شیشه‌های روغن ، قند ، قهوه ، پارچه‌های
سفید ، همه چیز نابود و خراب به‌خارج افکنده می‌شد .
دوتا شلیک بگوش رسید که مسلماً از هفت تیر بود .

مرد برهنه‌ای خارج می‌شود و بطرف سلولهای انضباطی میدود که نگهبانان
بر سرش می‌ریزند و با ضربات بسیار او را به سياهچال میبرند .

آنها از روی پر ، طرف راست ما رفته‌اند . اکنون آنها در هفتمین ساختمان
شامل سلولها هستند . جن ساختمان ما ساختمانی نمانده است . ما نه تفریم و
هر کداممان سر جایمان هستیم . هیچکدام از آنها که برای کار بخارج رفته‌اند باز
نگشته‌اند . هر کداممان در سر جایمان خسته شده‌ایم . کسی حرف نمی‌زند . من
دهم خشک شده‌ام و با خود در حال فکر کردن هستم ؛ مسلماً يك مرد شرور از
این موقعیت برای کشتنم استفاده نمی‌کند !

کاربونیری که از ترس مرده است میگوید :

— آمدند !

فرديك بیست نگهبان ، همه‌شان تفنگ و هفت تیر در دست و آماده تیراندازی
به‌جورم وارد می‌شوند . فلیساری فریاد می‌زند : — چگونه ، شما هنوز نخت نشده‌اید ؟
منتظر چی هستید لشها ؟ همه تان را تیر باران می‌کنم . نخت شوید ، چون میل
نداریم پس از کشتن تان لباستان را در آوریم . —

— آقای فلیساری .

— دهنش را ببند پایون ! دیگر جای طلب عفو و بخشایش نیست . آنچه که

شما ترتیب دادید بسیار وحشتناک بود. و در این سالن مخصوص خطرناکها، حتماً همه‌تان در جریان بوده‌اید ۱

چشماتش از حلقه بیرون آمده است و پرازخون شده و در آن برق توم و عجیبی می‌درخشد.

هیرو می‌گوید:

— حق دارند.

من تعمیم می‌گیرم؛ هر چه با دایا دیز تم بسیم و نقشی بازی کنم. پس می‌گویم: — برای من این جای تعجب است که يك طرفدار ناپلئون چون شما، بخواهد بیگناهان را بقتل برساند. می‌خواهید تیراندازی کنید؟ خیلی خوب، یعنی نیست، کسی که تان را در دل نمی‌گیرد ولی محض رضای خدا، زود، هر چه زودتر تیراندازی کنید. فلیساری عزیز، من فکر می‌کردم که تویک مرد هستی، يك ناپلئون نیست واقعی هستی! من اشتباه می‌کردم چه بد. من نمی‌خواهم وقتی که تیراندازی می‌کنی ترا ببینم. پشتم را بتو می‌کنم. همه‌تان پشتهایان را با بطرف این نگهبانان برگردانید که دیگر نتوانند بگویند بآنها حمله کردیم. و همه‌مان، گوئی بکفریم، پشتمان را با طرف آنها کردیم. نگهبانان از وضع من چنان گیج و مبهوت ماندند (که بعدها دانستیم) فلیساری دوزندانی بد بخت را در قفس‌های دیگر بزیب‌ترین ضربات گرفت.

— دیگر چه چیزی برای گفتن داری یاپیون؟

من در حالیکه هم چنان پشتم بآنهاست جواب می‌دهم: «من این ماجرای شورش را باور نمی‌کنم. برای چه شورشى بپا شود؛ برای کشتن نگهبانان؛ و بعد هم فرار؛ بکجا میشود رفت؟ من خودم يك مرد فرار هستم و از خیلی دور دست، از کلمبی بازمی‌گردم. می‌پرسم کدام کشوری است که به قاتلین فراری پناه می‌دهد؟ اسم این کشور کدامست؟ احق نباشد و هیچ انسانی که شایسته نام انسان است نمیتواند در چنین توطئه‌ای شرکت کند.»

— تو شاید ولی کلابونیری چه؟ او در این توطئه شرکت دارد، من اطمینان دارم، زیرا امروز صبح آرنو و هوتن از اینکه او خودش را به بیماری زد تا بر کار نرود، بسختی غافلگیر شده بودند.

— این احساسات خالص است، بتو اطمینان می‌دهم.

درویم را بطرفش برمی‌گردانم؛ شما خیلی زود این‌را می‌فهمید، کلابو. نیری دوست من است، او همه جزئیات فرار مرا میدانند در این صورت او نمیتواند دچار خیالاتی و توهم شود او خوب میدانند که نتیجه يك فرار پس از يك شورش چیست و بکجا منتهی می‌شود.

در این موقع کماندان سر رسید. او در بیرون ماند. فلیساری خارج شد و کماندان گفت:

- حاضر .

- بدون آنکه با او بد رفتاری کنید به سیاهچال بریدش . نگهبان با او برو .
رئیس نگهبان ، دیگران را که اینجا هستند از اینجا خارج کن و بجایشان زندانیان
پراکنده در جزیره را بیاور هیچکس را نکشید . همه را بدون استثناء به
اردوگاه بیاورید .

در سالن ، کماندان و معاون کماندان و فلیساری که با چهار نگهبان بر می-
گردد ، داخل می شوند . کماندان می گوید :

- پاپیون ، ماجرای خطرناکی گذشته است . من نیز بعنوان کماندان زندان مسئولیت
مهمی بر عهده دارم . پیش از آنکه تصمیمی بگیرم میخواهم اطلاعاتی بدست آورم ،
میدانم که در یک چنین موقعیت خطیری تواز اینکه بطور خصوصی با من حرف
بزنی سر باز مینوی ، و از این روست که خودم باینجا آمده ام . نگهبان دو کلو س
را بقتل رسانده اند . میخواستند اسلحه هایی که در نزد من است بدست آورند ،
پس این یک شورش است . من جز چند دقیقه وقت ندارم ، به تو اعتماد دارم ،
عقیده تو چیست ؟

- اگر موضوع یک شورش در میان بود چطور ممکن است که ما در جریان
نبوده باشیم ؟ چرا بما اصلا چیزی نگفتند ؟ چند نفر در این توطئه همدست بودند ؟
این سه سؤال که باشما در میان می نهم ، هما کنون خودم بآن جواب می دهم ، ولی قبلا
شما باید بمن بگوئید که پس از کشتن نگهبان و تصاحب اسلحه اش ، چند نفر در
این اقدام شرکت داشتند ؟
- سه نفر .

- چه کسانی هستند ؟

- آرتو ، هوتن و ماریو .

- حالا فهمیدم . چه قبول کنید یا نه ، اصلا موضوع شورش در میان نیست ،
فلیساری می گوید :

- تو دروغ می گوئی پاپیون ، این شورش باید در روآیال برپا می شد که
ژرژ ژولر آنرا لو داد و ما اصلا باور نکردیم . امروز می بینم همه آنچه که گفته
بود راست است ، پس توداری ما را گول مینوی پاپیون !

- ولی اگر حق با شما باشد ، من یک جاسوس هستم و پیروی دیوانه و
کاربونیری و گالکائی و دزدان اهل کرس جزیره روآیال و دیگر زندانیان هم
جاسوس هستند . با وجود این ماجرائی که پیش آمده ، من به شورش باور ندارم .
اگر شورشی در کار بود ، فرمانده شورش ما بودیم نه دیگران .

- چه چیزی دارید برایم می گوئید یعنی ، هیچکس در این شورش دست
نداشته ؟ غیر ممکن است .

— کار و مأموریت دیگران در کجاست؟ چه کسی جز این سه دیوانه کاری کرده است؟ آیا در اینجا برای دستگیری پست نگهبان و یار رئیس آن فلیساری و چهار نگهبان تنگدار همراهش، اقدامی شد؟ چندتا قایق در سن-ژوزف هست؟ فقط یکی و آیا با يك قایق شصت نفر میتوانند فرار کنند؟ مردم که احق نیستند؟ نه؛ و تازه قتل و کشتار برای فرار کردن! اگر بفرض محال موفق هم میشدند، حتماً دستگیر و بازگردانده میشدند. کماندان، من هنوز نمیدانم که شما مأموران نشان چند نفر را کشته‌اند، اما من یقین دارم که اینها همه‌شان بی‌گناه بوده‌اند. خشم و غضب‌تان بنظر می‌رسد که عادلانه است، ولی فراموش نکنید آفرز که حداقل راحتی را در زندگی زندانیان باقی نگذارید و اقبالاً شورش‌ی‌برپا خواهد شد، شورش نومی‌دی، شورش برای خودکشی دسته جمعی و قتل عام همه، نگهبانان و زندانیان. آقای دوپن، من با شما از مصمم قلب حرف زده‌ام، گمان می‌کنم که بحرفهایم ارزش می‌نهد زیرا پیش از آنکه تصمیم بگیرید برای کسب اطلاعات بما مراجعه کرده‌اید. ما را آرام بگذارید.

فلیساری دوباره می‌گوید:

— و اینها را هم که در توطئه شرکت داشته‌اند؟

— این باشماست که از آنها همه چیز را بفهمید، ما چیزی نمیدانیم، در این مورد، نمیتوانیم برایتان مفید باشیم. تکرار می‌کنم که این واقعه يك دیوانگی بوده است.

— آقای فلیساری، وقتی زندانیان به سالن زندانیان خطرناك بازگشتند در سالن را تا دستور ثانوی ببندید. دوتا نگهبان دم در بگذارید، هیچگونه بدرفتاری نکنید و چیزهایی که مال آنهاست نابود نکنید و از بین نبرید. برویم، و بادیگر نگهبان می‌روند.

اوف! چه قدر طولانی بود! فلیساری در حالیکه در را می‌بندد بمن می‌گوید:

— توشانش آوردی که من طرفدار ناپلئون هستم!

در کمتر از یکساعت، همه مردانی که مال سالن ما بودند، بازگشتند. هجده نفرشان نیستند، نگهبانان متوجه می‌شوند که در شتاب و عجله‌ای که داشتند آنها را در سالن‌های دیگر انداختند و در را بستند. وقتی که آنها را نیز بالین ما می‌آورند، دیگر میدانیم دقیقاً چه اتفاقی افتاده است، زیرا این مردان در حال انجام کار (کار اجباری) بودند. یکی از دزدان بصدای آهسته برایم می‌گوید:

— پایی، تصورش را بکن که يك سنگ يك تنی را در چهارصد متر فاصله رها کردیم. جاده‌ای که سنگ‌ها را در آن رها کردیم خیلی سرازیر نیست و به چاهی در ۵۰ متری خانه کماندان منتهی می‌شود. این جسام همیشه برای نگهداشتن سنگ‌ها بکار میرفته است. چاه در سایه درختان نارگیل و در نیمه راه است. پس مثل همیشه ما کنار چاه متوقف شدیم تا آبی بنوشیم و یا دستمالمان را خیس کنیم

و آنرا روی سرمان بگذاریم. يك ده دقیقه ای آنجا معطل شدیم و نگهبان روی به چاه نشست. او كلاهش را برداشت و در حال يك كردن پیشانی و سرش با دستمالی بزرگ بود که آرنو از عقب با كج بیل دزدست به نگهبان نزدیک شد و بدون آنکه آنرا بلند کرده باشد که کسی متوجه شده و نگهبان را خبر کند. چون بنزدیک رسید، بلند کردن كج بیل و بر فرق نگهبان کوفتن فقط يك لحظه طول کشید. جمجمه سریندو قسمت شد و نگهبان بدون فریادی فرو افتاد، در این موقع هوتن که جلوتر كشيک می کشید تفنگش را برداشت و مارتو قطار فشكش و هفت تیرش را، مارتو با نارنجکی دزدست بطرف همه محکومین کار اجباری برگشت؛ «این يك شورش است، آنهایی که با ما هستند دنبال ما بیایند» حتی یکی از کلید داران هم نه حرکتی کرد و نه فریادی کشید و کسی هم از زندانیان محکوم بکار اجباری حرکتی نکرد تا بدنبال آنها برود. آرنو بما نگاه کرد و بما گفت: «ترسوها، حالا شما نشان میدهم که مردانگی یعنی چه» آرنو تفنگ را از دست هوتن گرفت و دو تائی بطرف خانه کماندان دریدند. مارتو پس از آنکه کمی عقب رفت و از ما فاصله گرفت سرچایش ماند، او که نارنجك بزرگی دزدست داشت بما فرمان داد: «تكان نخوريد، حرف نزنيد، فریاد نكشيد، ترسوها، روی زمین دراز بکشيد» از آنجا که من بودم، همه این چیزها را می دیدم.

چون آنده از پله ها بالا رفت تا بخانه کماندان داخل شود، جوان عرب که آنجا کار می کند در را باز کرد که در همان حال دو نا دختر يكی در آغوشش بود و دست يكی دیگر را گرفته بود. هر دویشان غافلگیر شده بودند و عرب که دختر بچه در آغوشش بود، لگدی به آرنو زد. آرنو می خواست عرب را بکشد. ولی عرب، بچه را جلوش گرفت. نه عرب و نه کسی دیگر فریادی نکشید، چند بار از زوایای مختلف تفنگ را بطرف عرب نشانه رفتند، ولی او هر بار بچه را جلوی لوله تفنگ گرفت. هوتن از طرف دیگر، بدون آنکه از پله ها بالا برود، لنگه شلواری عرب را دزدست گرفت. عرب افتاد و آنگاه بایك ضرب اودا جلوی لوله تفنگ انداخت و آرنو نیز بچه را از او گرفت. آرنو و بچه و عرب که روی پلکان در حال عدم تعادل بودند به يك ضربت زانوی هوتن، همه شان در بهم غلتیدند. در این لحظه بود که اولین فریادها بلند شد که اول بچه فریاد زد و بعد عرب که با فحش های آرنو و هوتن در هم آمیخته شده بود. عرب در روی زمین، تفنگی را که افتاده بود دود تراز دیگران بدست آورد ولی آنرا با دست چپ و از لوله اش گرفته بود. هوتن پایهای اودا در دستهای گرفت و آرنو دست راست عرب را پیچاند که این يكی تفنگ را ده متر آنطرفتر انداخت.

در لحظه ای که همه ترمید و میدویدند تا تفنگ را بگیرند، اولین صفیر گلوله تفنگ از سلاح يك نگهبان شلیک شد. کماندان در پنجره اش ظاهر شد و گلوله یشت گلوله شلیک می کرد، ولی از ترس آنکه گلوله به بچه بخورد با آنجا که تفنگ

افتاده بود تیراندازی میکرد. هوتن و آرنو از راه در، بطرف اردوگاه فرار کردند که گلوله‌های تفنگ از پشت سرشان شلیک می‌شد. هوتن با پای علیش نمیتوانست خیلی تند بدود و پیش از رسیدن بدریا به تیری از پا افتاد. آرنو میان محل شنا و استخر نگهبانان به آب زد. آنجا همیشه پراز کوسه ماهی‌هاست. آرنو در محاصره شلیک گلوله‌ها مانده بود، زیرا يك نگهبان دیگر هم به کمک کساندان و آن نگهبان اولی رسیده بود. آرنو پشت يك سنگ بزرگ پنهان شده بود.

نگهبانان فریاد می‌زدند:

— تسلیم شو، زندگیت را نجات میدی.

آرنو جواب داد:

— هرگز، ترجیح میدهم کوسه‌ماهی‌ها مرا بخورند تا پوزه نجی وقیافه

گشیفتان را نبینم و داخل دریا شد و مستقیم به طرف کوسه‌ماهی‌ها رفت.

گویا گلوله‌ای باو خورده بود. زیراناکهان ایستاد. با این وجود نگهبانان

مدام تیراندازی میکردند. او بدون آنکه شنا کند بجلو رفتن ادامه داد وقتی که

کوسه‌ها باو حمله آوردند هنوز بالاتنه‌اش را آب فرا نکرفته بود. با شکار دیدیم که

مشتی حواله يك کوسه ماهی که تا نیمه از آب بیرون آمده بود کرده و بسوی

حمله آورد. ولی بمد دیگر فرار افتاد زیرا از هر سوی کوسه ماهی‌ها بدون آنکه

دست و پایش را قطع کنند، او را می‌کشیدند. در کمتر از پنج دقیقه ناپدید شد.

نگهبانان دست کم صد تیر تفنگ به توده‌ای که عبارت از آرنو و کوسه‌ها

بود، شلیک کردند. فقط يك کوسه کشته شده بود که آب جسدش را به خشکی آورد

که شکمش رو به هوا بود. چون نگهبانان از هر طرف رسیده بودند. مار سوفکر کرد که

با انداختن هفت تیر در چاه، زندگیش را نجات می‌دهد ولی اعراب از جا برخاستند

و با ضربات لگد و باتون و مشت او را بطرف نگهبانان هل دادند، و گفتند که او

نیز در ماجرا دست داشته است. با اینکه او سراس خونین و مالین بود و دستهایش

نیم بهوا بلند بود نگهبانان با شلیک گلوله‌های هفت تیر و تفنگ او را کشتند.

هر نگهبان بنوبت گلوله‌های هفت تیرش را به تن هوتن خالی کرد، آنها

سی نفر بودند و هر کدام شش تیر شلیک کردند. زندانیانی که بوسیله فیلیپاری کشته

شدند آنها هم بودند که پنا یادعای یکی، می‌خواستند اول دنبال آرنو بروند.

این دروغ بود اگر هم دستی هم وجود داشت ولی هیچکس از جایش برای همراهی

آنها نکان نخورد.

امروز در روز است که همه‌مان در سالنهای مخصوصی‌مان محبوس هستیم و در

برویمان بسته است. هیچکس برای کار بیرون نمی‌رود. در جلوی در هر دو ساعت

نگهبان عوض می‌شود. در داخل ساختمان نگهبانان دیگری نیز هستند. صحبت

کردن از يك ساختمان با ساختمان دیگر قذغن است. جلوی پنجره رفتن، قذغن

است. اذراهروشی که میان نژدهاست، میتوان حیاط را دید، برای تقویت نیروی نگهبانان از روآیال هم نگهبانانی آمده‌اند. حتی يك زندانی نیز در بیرون نیست. اذعرب کله‌دار هم در بیرون خبری نیست. همه محبوسند. گاه‌گاه، بدون فریاد و یاسدائی، مردی برهنه را می‌بینم که می‌گذرد و نگهبانی پشت‌سری است که او را بطرف سلولهای انضباطی می‌برد. از پنجره‌های مشبك اغلب اوقات، نگهبانان سالن‌ها را زیر نظر دارند. در جلوی در، يك نگهبان طرف چپ و یکی طرف راست ایستاده است. مدت نگهبانی‌شان کوتاه است، دوساعت است، ولی هرگز در این مدت نمی‌نشینند و اسلحه‌شان را نیز از بندش بشانه نمی‌آورند؛ تفنگ زیر بازوی چپ و آماده تیراندازی است.

تعمیم گرفتیم در دسته‌های کوچک پنج نفری یوکر بزیم. ازاهاالی ماری و بازربهای بزرگ دسته‌جمعی خبری نیست. زیرا این نوع بازربها خیلی سروصدا دارد. مارکتی که یکی از سوناتهای شهوون را با ویولون می‌زد، مجبور شد متوقف شود.

— این موسیقی را تعطیل کن. ما نگهبانان عزادار هستیم.
يك فشار عصبی همگانی نه تنها در قفس که برهنه اردوگاه سنگینی میکند. از قهوه و سوپ خبری نیست. صبحها يك گرده‌نان می‌دهند و ظهرها و شبها يك کورنه-بیف که هر شفاش برای چهار نفر است، چون چیزهای ما را از بین برده‌اند، خودمان قهوه و آذوقه از قبیل کره، روغن، آرد و غیره داریم. قفس‌های دیگر هیچ چیز ندارند. چون دود آتش برای تهیه قهوه بیرون می‌زنند، يك نگهبان می‌گوید آتش را خاموش کنیم. يك پیرمرد اهل ماری که اسمش نیستون است و قهوه درست می‌کرد و می‌فروخت به نگهبان جواب میدهد:

— اگر می‌خواهی که آتش خاموش شود خودت بیاتو و خاموش کن. آنوقت نگهبان چندتیر از پنجره شلیک کرد. قهوه و آتش آنرا یخش و پلا شد و يك تیریای نیستون خورد. همه‌مان چنان ناراحت و معقلب شدیم که فکر کردیم همه را اعدام نیرمی‌گذرانند و شکم روی زمین دراز کشیدیم. رئیس پست نگهبانی در این ساعت هنوز فیلیماری بود. چون دیوانه‌ای دوان دوان آمد و چهار نگهبان نیز همراهش بودند. نگهبانی که شلیک کرده بود و ازاهاالی او را می‌بود گزارش و توضیح داد. فیلیماری بزبان کرسی شروع کرد به فحش و نامزادادن و این یکی که چیزی نمی‌فهمید، فقط می‌گفت:

— چیزی از احرفایان نمی‌فهم.

ما روی نژدهایمان قرار گرفتیم از پای نیستون خون می‌رفت.

— نگوید زخمی شده‌ام. آنها ممکن است بیرون مرا بکشند.

فیلیماری به نژدها نزدیک شد. مارکتی بزبان کرسی با او حرف زد.

— قهوه درست کنید که دیگر چنین ماجراهایی پیش نیاید. و می‌رود.

نیستون شانی می آورد که گلوله در داخل پایش نه می ماند ، گلوله از عضله
 داخل شده و از وسط پا بیرون رفت . پایش را با سر که پانسمان می کنیم ،
 — پاپیون ، بهائید بیرون .
 ساعت هشت شب است و هوا تاریک است . نگهبانی که مرا صدا میزند
 نمی شناسمش .
 — چرا در این ساعت بهایم بیرون ، کاری در بیرون ندارم .
 کماندان میخواهد شما را ببیند .
 — باو بگوئید بیاید اینجا ، من بیرون نمی آیم .
 — شما سرپیچی می کنید ؟
 — بله . سرپیچی می کنم .
 دوستانم مرا در میان می گیرند . دایره ای دور من می سازند . نگهبان از
 آنسوی در بسته حرف میزند . مارکتنی بطرف در می رود و می گوید ،
 — ما نمی گذاریم پاپیون بدون حضور کماندان خارج شود .
 — ولی این کماندان است که بدنبال او فرستاده است .
 — باو بگوئید ، خودش بیاید .
 یک ساعت بعد . دوتا نگهبان جوان کنار در می آیند . مرد هری که در خانه
 کماندان کار می کند ، با آنها همراه است ، همان کسی که کماندان را نجات داده
 و مانع شورش شده است .
 — پاپیون ، این من هستم ، محمد . من بدنبال تو آمده ام ، چون کماندان
 میخواهد ترا ببیند . او نمیتواند بیاید اینجا .
 مارکتنی بمن می گوید :
 — این زندانی بیک تفنگ مسلح است .
 من از دایره خارج می شوم و به در نزدیک می شوم . فی الواقع ، محمد تفنگی
 زیر بازوان دارد .
 همه زندانیان این را می بینند . یک زندانی محکوم باعمال شاقه ، رسماً
 مسلح به یک تفنگ شده است !
 او بمن می گوید :
 — بیا . من اینجا هستم و اگر لازم بشود ترا حفظ و از تو دفاع خواهم کرد .
 ولی من حرفش را باور نمی کنم .
 — یا الله ، بیا با ما .
 من بیرون می آیم ، محمد در کنار من جای میگیرد و دوتا نگهبان پشت
 سرم . بهما اختتام فرماندهی میروم ، وقتی از پشت نگهبانی در خروجی اردوگاه
 می گذریم فلیساری بمن می گوید ،
 — پاپیون ، امیدوارم که چیزی بر علیه من نکویی .

— نه من ونه هیچکس از قفس زندانیان خطراتی چیزی غلبه تو ندارد .
 وانگهی چیزی نمیدانم . به فرماندهی میرسیم . خانه و بندرگاه بوسیله چراغهای
 گازی روشن شده است که چراغها می‌کوشند تا نور را به همه جا بکشنند ولی موفق
 نمی‌شوند همه اطراف را روشن کنند . در راه محمد یک پاکت سیگار گلولو از بمن
 داده است . وقتی ، بسالنی که با دوتا چراغ کاملاً روشن شده است ، وارد می‌شوم
 کماندان روآبال و معاونش و کماندان سن ژوزف و کماندان رکلوزیون و معاون
 کماندان سن ژوزف را می‌بینم که همگی نشسته‌اند . در بیرون متوجه شده‌ام که
 ساختمان بتوسط چهار نگهبان عرب محافظت می‌شود . دوتا از عرب‌ها را که متعلق
 بآن دسته‌ها آجباری که شورش در آن دسته شروع شده هستند ، می‌شناسم . عربی
 می‌گوید .

— این پاپیون است .

کماندان سن ژوزف می‌گوید :

— شب بخیر . پاپیون .

— شب بخیر .

— روی این صندوق بنشین .

من روپروی همه هستم که در سالن بطرف آشپزخانه است باز است که از آنجا
 مادر خوانده لیزت علاءتی دوستانه بمن میدهد . کماندان روآبال می‌گوید :
 — پاپیون ، شما از جانب کماندان دوتن بعنوان مردی شایسته اعتماد شناخته
 و معرفی شده‌اید که دلیل آن نیز کوشش شما برای نجات دختر خوانده‌های زنش
 است . من شما را جز از روی پرونده رسمی‌تان نمی‌شناسم که شما را از هر نظریه
 زندانی کاملاً خطراتی معرفی می‌کند . من می‌خواهم این یادداشت‌ها را فراموش
 کنم و حرفهای همکارم دوتن را باور بدارم . توجه کن ، حتماً یک کمیون برای
 بازرسی می‌آید و همه زندانیان از سر دسته باید بیرونند و آنچه را که میدانند توضیح
 بدهند . مسلم است که شما و چند نفر دیگر نفوذ عظیمی روی زندانیان دیگر دارید
 و آنها بدستورات شما رفتار خواهند کرد . ما می‌خواهیم عقیده شما را درباره
 شورش بدانیم و همچنین بفهمیم که بمقیده شما ، زندانیان قفس شما و قفس‌های
 دیگر چه توضیحاتی خواهند داد و شما در این باره چگونه پیش‌بینی میکنید .
 — من چیزی ندارم بگویم بجز در مورد نفوذ بر دیگران ، آنطور که می‌گویند ،
 هم حرفی ندارم . اگر کمیونی واقعاً برای تحقیق و بازرسی بیاید ، در این
 آتمسفری که فعلاً وجود دارد ، مسلماً کاملاً بضرر شما خواهد بود .
 — چه می‌گوئی پاپیون ؟ من و همکارانم در سن ژوزف جلوی یک شورش را
 گرفته‌ایم .

— شاید که شما بتوانید خودتان را نجات دهید ولی فرمانده روآبال ،

نه ، نمیتواند .

فرمانده و معاون فرمانده روآیال بلند شدند و پس دوباره نشستند .
— اگر شما رسماً درباره شورش همچنان حرف بزنید ، همه‌تان از دست رفته‌اید . اگر می‌خواهید شرایط مرا بپذیرید ، همه‌تان را به‌جز فیلپساری نجات می‌دهم .

— اولاً اینکه زندگی به‌جریان عادی‌اش برگردد ، بلافاصله و از فردا صبح .
ثانیاً ما میان خودمان حرف بزیم که نمیتوانیم همه را تحت تأثیر قرار دهیم که به کمیون توضیح بدهند . درست است ؟

دولن می‌گوید :

— بله ، ولی چرا من ممکن است نجات یابم ؟
— شما فرماندهان روآیال نه تنها فرمانده روآیال بلکه فرمانده هر سه جزیره هستید .

— بله .
— بنابراین ، چون زیرآزولو جاسوسی کرده بود و لو داده بود که شورش در حال تکوین است پس در جریان بودید و میدانستید که رؤسای شورش هم‌هوتن و آرنو هستند .
نکهبان می‌افزاید :

— کاربونی‌ری نیز بهم‌چنین .

— نه ، این درست نیست . کاربونی‌ری از ماریسی ، دشمن خصوصی زیرآزولو بود و از این جهت او بی‌خودی و میجانی کاربونی‌ری را نیز در این ماجرا اضافه کرد . بنابراین ، شما قضیه شورش را باور نکرده بودید . چرا ؟ برای اینکه او شما گفته بود که هدف این شورش قتل عام زن‌ها ، بچه‌ها ، عرب‌ها و نکهبان‌ها است و این غیر واقع و نادرست بنظر می‌رسید . از طرف دیگر ، دوتا قایق برای هشتصد مرد روآیال و یک قایق برای شصت زندانی سزوزوف وجود دارد . هیچ مرد جدی نمی‌توانست قبول کند که در یک چنین شورش شرکت کند .
— تو چطور همه این‌ها را میدانستی ؟

— این بمن مربوط است ، ولی اگر شما از شورش باز هم حرف بزنید و یا اینکه مرا سربسته‌کنید و بیش از این ، اگر اینکار را عملی هم بکنید ، باز هم این مطالب گفته و اثبات خواهد شد . پس مسئول روآیال است که این مردان را به سزوزوف فرستاده بدون آنکه آنها را از یکدیگر جدا کند . تصمیم حیطی این است که اگر در تحقیق ، این قضایا معلوم شود شما نمیتوانید از مجازات‌افراز کنید و اگر باز هم از شورش حرف بزنید ، تأکید میکنم که خودتان کار را خرابتر می‌کنید ، به‌رحال اگر شرایط مرا قبول می‌کنید اول این است ، همان‌طور که شما گفته‌ام ، از فردا زندگی بشکل عادی باز گردد ، دوم اینکه همه آنها تکیه بملت

سوه طن در همدستی یا توطئه به سلول‌ها انداخته شدند به اردوگاه بازگردند و تحت بازرسی در مورد همدستی با شورش - که اصلا وجود ندارد - قرار گیرند؛ سوم اینکه از هم اکنون فلیساری باید به روآبال فرستاده شود و این پیش از هر چیز بخاطر حفظ خود اوست زیرا وقتی که شورش در کار نبوده، چگونه میتوان قتل سزندانی را توجیه کرد؟ و از این گذشته این نگهبان قاتل پستی است، زیرا در لحظه واقعه چنان از خشم به خود شده بود که میخواست همه را بکشد که از آن جمله مارا نیز در قفس مان میخواست بقتل برساند. اگر این شرایط مرا بپذیرید، ترتیبی می‌دهم که همه شهادت بدهند آرنو، هوتن و مارسویس از سرگدبدترین کارها را مرتکب شده بودند. کاری که آنها کرده بودند غیر قابل پیش‌بینی و ناگهانی بود. آنها نه همدستی داشتند و نه دزداری. و گذشته از همه اینها، این زندانیان تصمیم گرفته بودند که باین ترتیب خودکشی کنند و پیش از آنکه خود کشته شوند هر چه بیشتر بکشند. اگر میخواهید من می‌روم به آشپزخانه تا باین ترتیب در جواب دادن بمن راحت‌تر باشید.

داخل آشپزخانه می‌شوم و در را می‌بندم. خانم دوتن دستم را می‌فشارد و فیهو و کنیاك بمن میدهد. محمد عرب می‌گوید:

- چیزی درباره من گفته‌ای؟

- این به کماندان مربوط است. از آنوقت که ترا مسلح کرده است معلوم است که میخواهد ترا عضو کند.

مادر تمیدی لیزت با آرامی بمن می‌گوید: «خوب، پس این مقامات روآبال نسبت بکارشان نگران هستند.»

- ببخشید. برای آنها قبول کردن امکان وقوع يك شورش در سن ژوزف آسان بود، چرا که جز شوهرتانی همه کس اینرا میدانست.

- پاپیون، من همه چیز را شنیدم و بلافاصله فهمیدم که شما میخواهید در حق ما کار خوبی انجام بدهید.

- این درست است خانم دوتن.

در را باز می‌کنند. و نگهبانی می‌گوید:

- پاپیون، بیا.

کماندان روآبال می‌گوید:

- بشین پاپیون، پس از بحث و گفتگو ما با اتفاق آرا باین نتیجه رسیدیم

که حق باشماست. شورش وجود نداشته است این سه تا زندانی تصمیم بخود-

کشی گرفته بودند که البته پیش از آن می‌خواستند هر چه بیشتر که ممکن است

اشخاص را بکشند، پس از فردا زندگی بحال عادی و قبلی، برمی‌گردد. آقای

فلیساری هم همین امشب به روآبال فرستاده می‌شود. موضوع او به ما مربوط

می‌شود و در مسئله او از شما هیچگونه همکاری را تقاضا نمی‌کنم. ما اطمینان

— روی من حساب کنید . بامید دیدار .

— محمد و دونگهبان دیگر ، پاپیون را ناقص همراهی کنید . فلیساری

را بیاورید داخل ، او با ما بعروآبال می آید .

در راه ، به محمد می گویم که آرزو دارم او آزاد شود ، و او از من تشکر می کند .

— خوب ، اینها از تو چه می خواهند .

در يك سكوت مطلق ، من بصدای بلند ، کلمه بکلمه آنچه را که گذشته برای زندانیان شرح می دهم .

— اگر کسی هست که موافق نیست و یا ایرادی بر این ترتیب که از جانب همه با زندانیان نهاده ام دارد ، بگوید .

همگی يك صدا موافقت می کنند .

— تو خیال می کنی که آنها باور می کنند که هیچکس دیگر در این توطئه

همدست نبوده است ؟

— نه ، ولی برای اینکه خودشان نجات پیدا کنند ، باید که بساور کنند .

و ما هم اگر طالب دردرس و گرفتاری نیستیم ، باید این را باور کنیم .

امروز صبح در ساعت هفت همه سلولهای بند انضباطی را خالی کردند .

بیش از صدویست نفر را در سلولها انداخته بودند . هیچکس برای کار نرفت

ولی همه سالنها باز است و حیاط پر از زندانیان است که در آزادی کامل ، حرف

می زنند ، می گار می کنند و بمیل خود در آفتاب یادرسایه نشسته اند . نیسبون به

بیمارستان رفته است . کاربوییری بمن می گوید که آنها روی در ۸۰ تا صد سلول

کارتی نهاده بودند که روی کارت نوشته شده بود : « مظنون به شرکت و همدستی

در شورش » .

اینك که همه يكجا جمع آمده ایم ، حقیقت قضیه را می فهمیم . فلیساری

جن یکنفر را نکشته است دوتای دیگر را دونگهبان جوان کشتند ، زیرا آنها

را بمرگ تهدید کرده بودند . این واقعا يك شورش حقیقی بود که خوشبختانه

در ابتدای کار با شکست مواجه شد و به خودکشی سه زندانی بدل شده که این نیز

مورد قبول همگان از تشکیلات زندان و محکومین قرار گرفته است . از آن

شورش فقط يك افسانه و یا يك داستان واقعی باقی مانده است که من اشتراك معنی

این دوگانه را نمیدانم .

چنین بنظر می رسد که برای بھاگ سپردن سه زندانی کشته بعلاوه هوتن و

مارسو ، بترتیب زیر عمل کرده اند : چون فقط يك نابوت موجود بود ، نگهبانان

همه پنج جسد را در ته قایق نهادند و يكجا همه را بوسط کوسه ماهی ها سرازیر

کردند . اینطور حساب کرده بودند که اجساد آخری فرصت می یابند تا با سنگینی

سنگی که بپایشان بسته شده، بته دریا کشیده شونده زیرا کوسه ماهی ها مسئول جسد های اولی می شدند. برایم بهداً نقل کردند که هیچکدام از اجساد در ته دریا فرو نرفت و همه آنها با حرکات پوزه و دم کوسه ها رقصی را آغاز کرده بودند که گوئی این ضیافت بزرگ کوسه ماهی ها را جشن گرفته بودند. نگهبانان و قایق رانان از برابر چنین منظره وحشتناکی فرار کردند.

کمپییونی بمن ژوزف آمد و پنج روز در اینجا دو روز در دو آبال ماند من به تنهایی و اختصاصی مورد بیوال قرار نگرفتم بلکه با دیگران مورد سؤال قرار گرفتم. بوسیله کماندان دو قن دانستم که همه چیز بخوبی گذشته است. فلیساری نا باز نشستی بدمرخصی فرستاده شد و دیگر باز نخواهد گشت. محمد از مجازاتهایش عفو شده است و کماندان دو قن يك درجه اضافه پاداش گرفت. از آنجا که همیشه ناراضی ها وجود دارند يك نفر اهل بردو دیروز از من می پرسید :

- ماها در راست و رسی کردن کار این زندانیان چه چیزی بدست آورده ایم؟
من باو نگاه می کنم و می گویم : «چیز مهمی بدست نیاورده ایم، پنجاء یا شست زندانی بملت همدستی باشورش به پنج سال ركلوزیون وحشتناك محكوم نشده اند. تو فکر می کنی که این چیز مهمی نیست؟»

این طوفان خوشبختانه فرو نشسته است. یکنوع همکاری شوم میان زندانیان و زندانیان محكوم باصمال شاقه این هیئت تحقیق مشهور را به کلی از کار و اثر انداخت.

من شخصاً نه چیزی بدست آورده ام و نه ساخته ام. البته اگر حق شناسی دوستانم را از اینکه باعث شده ام مجازاتهای سختی بر آنها نرود، بحساب نیاورم.
برعکس، آنها حتی سنگ کشیدن را نیز لغو کرده اند. این بیگاری و وحشتناك واقعا طاقت فرسا بود. حال گاو میش سنگها را می کشند و زندانیان آنها را سرچایشان می گذارند. کار بومیی به ناوائی بازگشته است. من در صدد بازگشت به دو آبال هستم. بهر حال در اینجا کارگاه وجود ندارد و ساختن يك كلك غیر ممکن است. چون پتن به حکومت رسید، روابط میان زندانیان و زندانیان سخت تیره شد. هر عضو تشکیلات زندان بصدای بلند اعلام می کند که طرفدار پتن است تا آنجا که يك نگهبان معمولی بمن می گفت :

- میخواهی چیزی را بتو بگویم پاپیون؟ من هیچگاه جمه و ریخواه نبوده ام. در جزایر کسی رادیو ندارد و از خبرها چیزی نمیدانیم. علاوه بر اینها می گویند که ما درمارتینگ و گادلوف تجهیزات زیر دریائی آلمانها را تهیه می کنیم. کسی چیزی نمی فهمد و همیشه هم خبرهای ضدو تقیض پختی می شود.

- آه! یایی میخواهی چیزی بهت بگویم؟ الان وقتش است که شورش برپا کنیم تا جزایر را بدست فرانسویهای طرفدار دو گل بدهیم.

پایون - تو خیال می کنی که شارلوی بزرگ (نام کوچک ژنرال دوگل شارل است و اینجا پایون او را خیلی صمیمانه صدا می زند و مراد از شارلوی بزرگ اشاره به قد دراز دوگل نیز هست) به زندان مستعمرات احتیاجی دارد. بچه کارش می آید. ؟

- برای جمع آوری دوتاسه هزار مرد !

- مردهای جذامی، مسلول و اسهالی ؟ نه، نوداری دست می اندازی !

- ولی آن دوهزار نفری که سالم هستند چی ؟

- این چیز دیگری است. ولی این مردان بچه کاری می آیند، تو خیال می کنی جنگ، یعنی يك حمله آنی و موقتی با جاقو و تفنگ. يك دعوا و دقیقه طول می کشد ولی يك جنگ سالها طول می کشد. برای اینکه کسی سباز خوبی باشد باید عشق بوطن داشته باشد. چه خوش بیايد یا نه من در اینجا زندانی ای که شایسته جانبازی در راه فرانسه باشد، نمی بینم.

- بهر حال چرا هم جان را در راهش بدهیم، زیرا او با ما چه کرده است؟

- پس می بینی که من حق دارم. خوشبختانه این شارلوی بزرگ آدمهای دیگری غیر از شما برای جنگیدن دارد. آه، باین وجود، بگو که این آلمانیهای کثیف در خاک ما هستند؛ و این راهم بگو که فرانسویهایی هم هستند که با بوش، ها همکاری می کنند. (بوش، لقب تحقیر آمیزی که در جنگ دوم، فرانسویها به آلمانها داده بودند) نگهبانان اینجا، همه شان بدون استثناء اعلام می کنند که طرفدار پتن هستند.

کنت دوبراک می گوید: «این طریقه ای برای اعاده حیثیت، باز خرید و رهایی ازالتزام خواهد بود» و بعد، این ماجرا روی میدهد، هرگز بیش از این هیچ زندانی از باز خرید و رهایی ازالتزام حرف نمی زد. و اینک همه زندانیان، همه این محکومین بنوای اعمال شاقه درخشش نورامیدی را می بینند.

- پایون، برای وارد شدن در قشون دوگل، این شورش را ترتیب می دهیم؟
- من خیلی متأسفم. من سر آن ندارم که خودم را در چشم کسانی این چنین حیثیت تازه بدهم. قضای فرانسه و موضوع «اعاده حیثیت» اش برایم ارزش ندارد. من خودم شخصاً «اعاده حیثیت» بخودم می دهم، وظیفه من قرار کردن است و يك بار که آزاد شوم مرد معمولی می شوم که در اجتماع زندگی خواهم کرد بنون آنکه خطری برای اجتماع داشته باشم من فکر نمی کنم که يك زندانی بتواند چیز دیگری را بطریقه ای دیگر ثابت کند، من برای قرار کردن هر عملی راه می کنم. دادن جزایر به شارلوی بزرگ مورد توجه من نیست و مطمئنم که مورد توجه او هم نیست. از طرف دیگر اگر که چنین کاری را انجام بدهی میدانی که زندانیان دیگر چه خواهند گفت ؟ که بخاطر فرانسه آزاد این کار را نکردی بلکه برای آنکه خودت آزاد شوی جزایر را گرفتی.

بعد از همه اینها، آیا تومی دانی چه کسی حق دارد؟ دوگل یاپین؟ من مطلقاً چیزی نمیدانم. من چون بینوای بدبختی از اینکه کشورم اشغال شده است رنج می‌کنم و به خانواده‌ام، بنواهرانم و به خواهرزاده‌هایم فکر می‌کنم.

— آیا ما باید، با این وجود، برای جامعه‌ای که نسبت به ما هیچ رحمی نداشت اینهمه نگران باشیم؟

— با اینهمه البته که این طبیعی است. زیرا پلیس‌ها و زندانیان و دستگاه عدلیه و ژاندارمهایش خود فرانسه نیست، این يك دستگاه جداگانه است که بوسیله آدمهائی کاملاً عجیب و غیرعادی مداخله شده است. چند نفر از همین اشخاص امروز حاضرند که خدمتگذار آلمانها بشوند؛ حاضری سر این مطلب شرط بندی که پلیس فرانسه هموطنان را توقیف می‌کند تا به جنگ مقامات آلمانی بیاندازد؟ خوب، من این را می‌گویم و تکرار می‌کنم که در هیچ شورش، هر چه که علتش باشد، شرکت نمی‌کنم. فقط برای فرار حاضرم ولی کدام فرار؟

مشاجرات شدیدی میان زندانیان در گرفت. بعضی‌ها طرفدار دوگل و بعضی دیگر طرفدار پتن بودند. در حقیقت کسی چیز زیادی نمیداند، زیرا همانطور که گفتم هیچ رادیویی نه در خانه نگهبانان و نه در نزد زندانیان، نیست. خبرها بوسیله کشتی‌هایی که می‌گذشتند و بر ایمان آرد و سبزی و برنج می‌آوردند، می‌رسید. بر ایمان فهمیدن ماجرای جنگ از راهی چنین دور بسیار مشکل بود. بنظر می‌رسد که يك عامود سربازگیری به سن-لوران-دومارونی خواهد آمد تا زندانیان آزاد شده را سربازی ببرد. زندانیان چیز زیادی نمیدانند جز آنکه آلمانها سراسر فرانسه را اشغال کرده‌اند.

يك واقعه سرگرم‌کننده: کشیش بهر و آیل آمده است و پس از دعا و عطا کرد و گفت:

— اگر جزایر مورد حمله قرار گیرد بشما اسلحه خواهند داد تا با نگهبانان برای دفاع از فرانسه یاری و همکاری کنید. این قانونی و رسمی است. این کشیش مرد خوبی بود و باید فهمید که بواقع در باره حاجه عقیده‌ای داشت آدم از زندانی‌ها بخواند که از سولوشان دفاع کنند!

جنگ برای ما اینگونه تعریف می‌شد، از نگهبانان ساده تا کماندهان يك يك وظیفه و حالت دوگانه‌ای یافته بودند؛ بسیاری از بازپرسان با آنچه‌های آلمانی و آلزاسی پیدایشان شده بود، نان کم شده بود که چهارصد گرم برای هر نفر می‌رسید و گوشت هم کم شده بود.

خلاصه، تنها چیزی که اضافه شده بود نرخ يك فرار ناکام بود: محکومیت بمرگ و اعدام. زیرا به اتهام فرار این‌را نیز می‌افزودند، «کوشیده است تا خود را تحت فرمان دشمنان فرانسه قرار دهد»

من اینك نزدیک چهار ماه است که در و آیل هستم. با دکتر ژرمن‌گیر

دوستی فوق‌العاده‌ای بهم زده‌ام. همسرش که زنی فوق‌العاده است از من تقاضا کرده تا برایش غذائی تهیه کنم. من برایش سالادی از گوجه فرنگی، ترب، و نخود سبز و بادمجان درست می‌کنم. او خوشحال است و بامن چون دوستی صمیمی رفتار می‌کند.

این دکتر هرگز دست زندانبانی را هر چه که درجه‌اش باشد نرفته است ولی اغلب اوقات بامن و یا بعضی از زندانیان که می‌شناسد، رفتاری احترام‌آمیز دارد.

يك بار که دوباره آزاد شدم وسیله دکتر روزنبرگ با دکتر فرمن گیر تماس گرفتم. برایم عکسی از خودش و زنش که در کانبر بندر ماری انداخته بودند، فرستاده بود. اواز مرا کس باز می‌گشت و چون دانست که آزاد شده‌ام بمن تبریک گفت. او در هندوچین در حال کوشش برای نجات يك زخمی، مرده او مردی استثنائی بود و زنش نیز شایسته او بود. وقتی من در ۱۹۶۷ بفراشه آمده بودم خیلی دلم میخواست خانم دکتر را ببینم. ولی این کار را نکردم زیرا پس از آنکه من از او تقاضای يك شهادت‌نامه بنفع خودم کرده بودم که برایم فرستاد، دیگر برایم نامه‌ای نوشته بود. و پس از آن خبری نیز از خودش بمن نداد. من علت این سکوت را نمی‌دانستم، ولی در روحم برای هر دویشان بهات رفتار صمیمانه‌ای که در خانه‌شان در روآپال بامن داشتند، حق شناسی صمیمی احساس می‌کنم.

پس از چندماه توانستم دوباره به روآپال بازگردم.

مرکز کاربونی

دفترچه نهم

سن-ژوزف

دیروز، در وسط قلب دوستم کاربونی، چاقوئی فروداوردند. این قتل، یکسلسله قتل‌های دیگر را در پی داشت. او در دستخونی کاملاً برهنه در حال شستشوی بود؛ صورتش پراز کف صابون بود که ضربه چاقو فرودا آمد. وقتی دوش می‌گرفتیم عادت داشتیم چاقویمان را باز، زیر لباسهایمان بگذاریم تا اگر دشمن ناگهانی نزدیک بیاید فرصت میداشتیم که چاقو را برداریم. او این کار را نکرده بود و بقرمت زندگی‌اش تمام شده بود. کسی که دوستم را کشته است، یک ارمنی ریشو است.

با اجازه کماندان و کمک یکی دیگر خودم دوستم را تا بندرگاه ساحل می‌آورم. او سنگین است و برای رسیدن بساحل سه بار نفس تازه می‌کند. در پایش سنگی بزرگ بسته‌ام و بجای طناب بایک میله آهنی سنگی را بپایش بسته‌ام، اینطوری کوشه‌های ما نخواهند توانست آنرا قطع کنند و جسد به تدریج خواهد رفت و بتوسط کوسه‌ها خورده نخواهد شد.

ناقص بعدادرمی آید و ما بساحل می‌رسیم. ساعت شش عصر است. خورشید در افق غروب میکند، سوار قایق می‌شویم. در آن جمعه مشهور که برای

همه بنگار می‌رود، ماتیو برای همیشه فروخته است. برای او همه چیز پایان یافته است.

نگهبان می‌گوید: درام بیفتد. بادیان را بالا بکشید. در کشت اذده دقیقه به چریان آب میان روآیال و سن-ژوزف می‌رسیم و آنکاه ناگهان گلیم فشرده و خشک می‌شود. دهها بال کوسه ماهی‌ها از آب بیرون می‌زنند و همهشان در یک معوطه چهارمتری دور می‌زنند، اینها چوننده زندانیان هستند و الان سر فرارشان در ساعت مین و در جای مین حاضر شده‌اند. خدا کند که فرصت حمله به دوستم را پیدا نکنند. جمیه را بلند می‌کنیم و چند ماتیو که در کیه‌های آرد پیچیده شده، با کشتی سنگ بزرگ، خیلی زود و بدریا فرو می‌رود.

وحشتناک است! چند تازه در آب داخل شد، و فکر می‌کردم ناپدید شده است که ناگهان بوسیله نمیدانم هفت، ده یا بیست کوسه‌های دوباره بالا آورده شد و چه کسی می‌تواند بداند که چند تا کوسه‌های چند را بالا آوردند؟ پیش از آنکه قایق عقب بکشد، کیه آرد پاره شد و ما جرای غیر قابل و سفی روی داد. ماتیو بدست دویا به قایق ایستاده بر روی آب ظاهر شد. قبلا بازوی راستش را کوسه‌ها زده بودند. در حالیکه تیم‌ته اش روی آب بود مستقیماً بطرف قایق پیش می‌آمد که بعد بر اثر ننگی شدید برای همیشه ناپدید شد. کوسه ماهی‌ها از ترس قایق‌مان رد شدند و بانه قایق تماس پیدا کردند و در نتیجه مردی نزدیک بود تعادلش را از دست دهد و در آب بیفتد.

همه واز جمله نگهبانان از ترس خشک شدید. برای اولین بار بود که دلم می‌خواست بمیرم. فقط لازم بود، خودم را وسط کوسه ماهی‌ها بیاندازم تا برای همیشه در این جهنم ناپدید شوم.

آهسته از ساحل بسوی اردوگاه بالا می‌روم. کسی همراه نیست برانگلر را روی شانه‌هایم گذاشته‌ام و به آن میدانی که دانتون به گاو میشم بر تو س حمله آورده بود می‌روم. متوقف می‌شوم و می‌نشینم. شب فرا رسیده ولی فقط ساعت هفت عصر است. در غرب آسمان کمی روشن است و بقیه جاها تاریک است مگر که گاهی بانور قار دریائی روشن می‌شود. من قلب غمتاک و سنگینی دارم.

تفا! تو خواستی مرا به یل‌دوقن را ببینی، آنهم دفن یل‌دوست را؟ خیلی خوب، آنرا دیدی و خیلی هم خوب دیدی! صدای تاقوس و بقیه ماجرا را؟ حالا راضی شده‌ای؟ کنجکاوای بیمارگونه‌ات آرام شده؟

حال مانده است که از آن زندانی که دوست راکشته انتقام بکشی. چه وقتی؟ امشب؟ چرا امشب؟ این خیلی زود است. زندانی حسابی مواظب خودش است. آنها در دسته اشراکی‌شان ده نفرند. نباید حماقت کنم و در این کار عجله بخرچ دهم. ببینم روی چند مرد می‌توانم حساب کنم؟ چهار تا با اضافه خودم پنج تا. این خوب است. کشتن این زندانی، بله و اگر ممکن شد به چیز به شیطان خواهم رفت. آنجا نه از کلک خبری است و نه از مقدمات تهیه کلک بادو تا کیه یراز تارگیل

دیوانه وار بدریا می‌زنم. فاصله تا ساحل آنطرف نسبتاً کوتاه است، چهل کیلو-
متر بنظر راست. با کمک باد و امواج و مد، این فاصله به صد و بیست کیلومتر بدل
می‌شود. فقط مسئله در این است که می‌توانم مقاومت کنم یا نه. من نیرومند هستم
و در روز دارد دریا که چون اسب سواری بر کیشه‌ها سوار باشم، حتماً می‌توانم
طاقت بیاورم.

بر انکار را بر میدارم و به طرف اردوگاه بالا می‌روم. وقتی به در می‌رسم
مرا تفتیش می‌کنند که چیز عجیبی است. هرگز این‌طور نبود. نگهبان شخصاً
چاقوم را می‌گیرد.

— شما می‌خواهید مرا بکشید، چرا مرا خلع سلاح می‌کنید؟ میدانید که
با این کار مرا با استقبال مرگ می‌فرستید؟ اگر مرا بکشند این گناه شما خواهد بود.
نه کلید دارهای عرب و نه نگهبانان، هیچکدام جوابی نمیدهند. در را باز
می‌کنند و من وارد سالن می‌شوم. اینجا که چیزی را نمی‌شود دید، چرا بجای
به تا چراغ فقط یک چراغ هست؟
— پایی از اینطرف بیا.

گرانده آستینم را می‌گردد و می‌کشد. سالن روشن نبود. احساس می‌شود
که واقعه وحشتناکی در حال وقوع است و یا اتفاق افتاده است.
سمن چاقو ندارم، آنرا در بازرسی بدنی ازم گرفته‌اند.
— تو بآن اشپ احتیاج نخواهی داشت.

— بر ای چه؟

مرد ارمنی و دوستش در مستراح هستند.

آنجا چه می‌کنند؟

— مرده‌اند.

— چه کسی آنها را نفله کرده است؟

— من.

— خیلی زود این کار انجام شده. دیگران چه؟

— از دسته اشتراکی‌شان فقط چهار نفر مانده است. یا تولو بمن قول مردانه
داده که آنها تکان نخواهند خورد و منتظر تو خواهند ماند تا بدانند که آیا تو
موافقی که ما چرا به همین جا ختم شود.

— یک چاقو بمن بده.

بگیر، چاقوی من است. من در این گوشه می‌مانم و صحبت با آنها مشغول
می‌شوم. من بطرف دسته اشتراکی‌شان پیش می‌روم. اکنون چشمهایم باین نور
کم عادت کرده‌است. بالاخره دسته را می‌بینم و تشخیص می‌دهم. مسلماً چهار نفر شان
جلوی تنوهایشان، یکی تکیه داده بدیگری ایستاده‌اند.

— یا تولو، تو می‌خواهی با من حرف بزنی؟

— تنها یا جلوی دوستان ؟ ازمن چه می خواهی ؟

من از روی احتیاط فاصله ای يك مترو نمی میان خود و آنها باقی میگذارم

چاقویم بازاست و در آستین چم جادارد .

— من می خواستم بشو بگویم که مرگ دوست تو باندازه کافی انتقام کشیده

شده است . تو بهترین دوست را از دست دادی مادوناً از دوستهایمان را از دست

دادیم . بمقتیده من این قضیه باید همین جا تمام شود . تو در این یاره چه می گوئی ؟

— پائولو ، من پیشنهاد ترا بدیگران هم می گویم . کاری که الان میتوان

کرد این است که دودسته تمهد کنند که مدت هشت روز دست باقدامی نزنند بعداً

خواهیم دید که چه باید کرد ، موافق ؟

— موافق .

ومن باز می گردم .

— خوب ، آنها چه گفته اند .

— آنها فکر می کنند که با هر گه ارمنی و سان-سوسی (این اسم لقب است و

و بمعنی مرد بی غم است) قتل ماتیو باندازه کافی انتقام کشیده شده است .

گالگانی می گوید :

— نه .

گرانده چیزی نمی گوید . زان کاستلی و لوشی گراون موافق انتقاد يك

قرارداد صلح هستند . « عقیده تو چیست پای ؟ »

— اول باید ببینم چه کسی مانپورا کشته است . مرد ارمنی کشته است . خوب

من توافقی با آنها کرده ام و با آنها قول داده ام که بعدت هشت روز هیچکدام از ما

کاری نخواهد کرد .

گالگانی می گوید : — تو نمی خواهی انتقام ماتیو را بگیری ؟

— زندانی ، انتقام ماتیو تا حالا گرفته شده ، دونفر بغاطر او کشته شدند ،

چرا دیگران را بکشیم ؟

— آیا آنها در جریان بودند؟ این چیزی است که باید دانست .

— شب همگی بخیر- معذرت می خواهم . من می دوم تا اگر بتوانم بخوابم .

دست کم احتیاج داشتم که تنها باشم . روی نشویم دراز می کشم . احساس می کنم که

دستی با آرامی بطرف من نژرد و چاقویم را برمیدارد . صدائی با هشیکی در شب

زمنه می کند : « پای ، اگر میتوانی بخواب ، آرام بخواب . مابهر طریق و هر کسی

بنوبت نگرهانی می کنیم . »

مرگ وحشیانه و نفرت انگیز دوستم دلیلی جدی نداشت . مرد ارمنی او

را از این جهت کشته بود زیرا آتش در قمار ، مانپورا را مجبور کرده بود که يك

بخت صد و هفتاد فرانکی اش را ببرد . این مرد وحشی خود را تعقیب شده

نهنجی کرد، زیرا مجبورش کردند که جلوی سی باجهل قمار باز این کار را بکند او که در وسط ماتئو و گرانده ساندویج شده بود، چاره‌ای جز اطاعت نداشت . او بناچار نمرودی مردی را کشته بود که در میان جمع، ماجراجویی یا یکزه و مشخص بود . من از این حادثه بخشی تکان خورده بودم و تنها رضای خاطر من این بود که قاتل چند ساعت پس از قتل او زنده نمانده است. این خیلی ظریف و پرمعنی است .

گرانده چون يك ببر و بجالاکی و سرعتی که در خور يك قهرمان شمشیر بازی است، گردن هر دو را پیش از آنکه بتواند بخود بیاورد، با چاقو درید . من پیش خود تصور می‌کنم؛ آنجا که آنها افتادند باید غرقه در خون شده باشد. من لیو جانو با خود فکر می‌کنم: «چقدر دلم می‌خواهد برسم که چه کسی آنها را به سترج کشته است» ولی نمی‌خواهم حرف بزنم. در حالیکه یلکهایم بسته است آفتاب را می‌بینم که با اشعه قرمز آندوهکین فرو می‌خوابد و آخرین تیرهای آتشینش این منظره شوم را روشن می‌کند؛ کوسه‌های ما برای خوردن دو ستم با هم دعوا می‌کنند ... و این نیم تنه ایستاده که قبلاً بازویش کنده شده بطرف قایق جلو می‌آید ... پس این درست بود که صدای نافوس کوسه‌های ما را فرا می‌خواند و این کثافت‌ها خوب میدانند وقتی که نافوس‌ها صدا می‌کنند، برایشان غذا و طعمه می‌آورند ... هنوز بالهای مواج شوم و تنه‌گوشتان را که چون زیر دریائی‌ها آب را می‌شکافت و می‌چرخید می‌بینم . واقفاً بیشتر از صدتا بودند ... برای او، برای دوستم دیگر همه چیز تمام شده است . جاده تباهی تا پایانش پیموده شده است .

مرگ بر اثر ضربه چاقو در چهل سالگی بخاطر هیچ و بوج؛ دوست بوجاره من اینطوری نمیتوانم ، نه ، نه ، نه ، من بهتر آن می‌خواهم که کوسه‌های ما را زنده زنده تکه تکه کنند ولی در خطر کردن بخاطر بدست آوردن آزادی و بدون کینه آرد، بدون سنگ، بدون طناب، بدون تماشاچی، نه از زندانیان محکوم با اعمال هاقه و نه از نگهبانان. بدون زنگ، اگر من باید خورده شوم، خیلی خوب ، ولی زنده زنده باید غذای آنها شوم ، آنهم در حال تلاش و مبارزه علیه موانع تا به گرانده برسم .

— تمام شده است ؛ حسابی تمام شده است. دیگر از فرارهای تدارک دیده شده خبری نیست در جزیره «شیطان» — با دو تا کینه نارگیل و بقیه را باید بلطف پروردگار رها کرد .

بعد از همه اینها ، مسئله مقاومت جسمی مهم است . ۳۸ یا ۶۰ ساعت؟ آیا يك چنین ساعات طولانی در آب دریا بودن که با فعالیت های عضلانی پاها برای نگهداشتن کینه نارگیل و بجلو رفتن همراه است در لحظه‌ای معین سبب ازکار افتادن فریبی پاها می‌نخواهد شد ؟ اگر این شانس را داشته باشم که به جزیره

شیطان بروم، کوشش خواهم کرد. اول باید از روآبال خارج شوم و به «شیطان» برسم. بعد خواهم دید.

— خوابی یا می؟

— نه.

— کمی قهوه می‌خواهی؟

— اگر توهم می‌خواهی بده.

روی نشویم می‌نشینم و قهوه گرمی را که گرانده بایک سیکارگاو از روشن بمن میدهد، قبول می‌کنم.

— ساعت چند است؟

— یک صبح. من مأمور نگهبانی نیمه شب هستم ولی چون دیدم همه‌اش وول می‌زنی فکر کردم که نخوابیده‌ای.

— حق بانوست مرگ ماتیومرا منقلب کرده‌است، ودفن او درمیان کوسه ماهی بکلی حالم را دگرگون کرده است میدانی، وحشتناک بود.

— چیزی از آن بمن نگو پای، حدس می‌زنم که چقدر وحشتناک میتواند باشد. نباید هرگز میرفتی.

— من فکر می‌کنم که ماجرای ناقوس کلیسا افسانه و دروغ است. و انگهی با سنگی که بوسیله یک میله آهنی بیای ماتیو بسته بودم، هرگز فکر نمی‌کردم که کوسه ماهی‌ها فرصت پیدا کنند که او را روی هوا بزنند. ماتیو بیچاره، من در تمام زندگیم این صحنه وحشتناک را جلو چشمم خواهم دید. و تو راستی چگونه توانستی اینقدر سریع مرد از منی و مردی غم را سقط کنی؟

— من آنطرف جزیره در حال سوار کردن یک دردگان قصابی بودم که فهمیدم آنها دوست ما را کشته‌اند. ظهر بود. بجای آنکه به اردوگاه برگردم به کارگاه به بهانه انجام کار و مرتب کردن ابره رفتم. آنجا توانستم روی یک لوله یک‌شعری، از دو طرف، چاقوکار بگذارم. دسته چاقو و لوله هر دو خالی بود. ساعت پنج در حالی که لوله در دستم بود به اردوگاه بازگشتم. نگهبان از من پرسید که این اوله چیست باو گفتم که بازوی چوبی نشویم شکسته است و امشب می‌خواهم بجای آن از این لوله استفاده کنم. هنوز روشن بود که به سالن برگشتم ولی لوله را در دستشویی گذاشتم قبل از حضور و غیاب آنرا از آنجا برداشتم. شب کم کم فرو می‌افتاد، در حالیکه دوستانم دورم را گرفته بودند. فوری چاقو را روی لوله سوار کردم. مرد از منی و «بی‌غم» در چایشان جلوی نشویشان ایستاده بودند و یا ثولو کمی عقب‌تر بود. میدانی که زان کاستلی ولوئی گراون بسیار شجاع هستند ولی آنها پیر هستند و چابکی و سرعت لازم را برای یک چنین زدو خورد منظم و از پیش حساب شده، ندارند. من می‌خواستم قبل از آنکه توبیائی، برای اجتناب دخالت تو در دعوا، اقدام کنم. با سوابق نواگر گیر می‌افتادیم، تو در معرض

بهترین خطرها بودی. ژان ته سالن بود و یکی از چراغها را خاموش کرد و گراون در طرف دیگر سالن نیز همین کار را کرد. سالن بایک چراغ در وسط، تقریباً تاریک شده بود. من یک چراغ جیبی بزرگ داشتم که دکا بمن داده بود. ژان از جلو و من از عقب راه افتادم. چون با آنها رسیدیم، اودستش را بالا برد و چراغ روشن را بالای سرشان گرفت. مرد ارمنی که نور چراغ چشمش را زده بود دست چپش را بالا آورد و جلوی چشمانش را گرفت و من از همین فرصت، برای پاره کردن گردنش استفاده کردم. مرد بی غم که اونیز نور چشمش را زده بود، چاقویش را باز کرد و فضای خالی تکان میداد من چنان بشدت ضربه را بر گردنش فرو آوردم که گوش ناگوش برید. پائولو بشکم روی زمین افتاد و خود را زیر نئو کشید. ژان چراغ را خاموش کرد و من از تعقیب پائولو در زیر نئو صرف نظر کردم، این بود که اونجات یافت.

— چه کسی آنها را به مستراح کشید؟

— نمیدانم. خیال میکنم همدستانهای خودشان آنها را به مستراح بردند تا پلانهایشان را از شکمشان بیرون بکشند.... من از این بابت اصلاً خودم را سرزنش نمیکنم، آنها دوست مارا که چشمانش پرا از کف سابون بود کشتند من چشمانش را با نور چراغ زدم تا بکشمشان تو در این باره چه میگوئی یایی؟

— تو کلر خوبی کردی و من نمیدانم از اینکه اینقدر سریع انتقام دوستان را کشیدی و بیلاوه مرا نیز از ماجرا برکنار داشتی، تشکر کنم.

— حرفش را زنیم، من وظیفهام را انجام دادم. تو آنقدر رنج بردی و آنقدر از ته قلب می خواهی آزاد شوی که من باید این کار را انجام می دادم.

— متشکرم گرانده. بله می خواهم برای همیشه بروم. بمن کمک کن تا این ماجرا بهمین جا تمام شود. با تمام قلب میگویم که من وقتی فهمیدم ارمنی پیش از اقدام همه دستهای را باخبر کرده، سخت غافلگیر شدم. پائولو نباید یک آدم کشی چنین بشمارانه ای را قبول میکرد. نتیجه اش را میدانست.

— منم همینطور فکر می کنم. فقط گالگانی است که می گوید همدستان گناهکارند.

— حالا خواهیم دید که ساعت شش صبح چه پیش می آید. من برای خالی کردن سطلها بیرون نمیروم. من خودم را به بیماری میزنم تا در ماجرا حضور داشته باشم.

ساعت پنج صبح است. نگهبان قفسی بما نزدیک می شود: «زندانیها شما خیال می کنید که من باید نگهبانان را صدا بزنم. من هم الان دوتا جسد در مستراح کشف کرده ام». این مرد، پیر می زندانی هفتاد و سه ساله می خواهد بما بقبولاند که اواز ساعت شش و نیم عصر، اصلاً چیزی از ما اجرا نمیدانسته است. سالن باید از خون پر شده باشد، زیرا زندانیان ناچار بهنگام راه رفتن پاهایشان در خون

که درست در وسط گذرگاه بود، خیس می‌شد.

گراونده با همان لحن صدای پیرمرد می‌گوید:

— عجب، دوتا جسد در مستراح است؟ از چه ساعتی؟

پیرمرد می‌گوید:

— بعد می‌فهمیم، من از ساعت شش خوابیده بودم، فقط هم اکنون که رفته

بودم ادرار کنم پایم بچیزی گیر کرد و صورتم در لیزی و خیس فرو رفت. فندکم

را روشن کردم، دیدم خون است و در مستراح، زندانیها را پیدا کردم.

— صدای بزن بیستم چه شده.

— نگهبانان، نگهبانها.

— چرا اینطور داد می‌زنی پیرمرد، مگر در قفست آنش افتاده؟

— می‌خواهی من چکار بکنم الان ساعت پنج و ربع است، ساعت شش می‌آیم

بیستم چه شده، نگذار کسی به مستراح نزدیک بشود.

— این که می‌گوئید ممکن نیست، حالا که نزدیک ساعت بیداری عمومی

است همه می‌روند بشاگرد یا قضای حاجت کنند.

— راست است، صبر کن تا به رئیس نگهبانی خبر بدهم.

سه تا نگهبان، یک رئیس نگهبانی و دوتای دیگر می‌آیند. فکر می‌کنیم که

وارد سالن می‌شوند، ولی نه، آنها جلوی در میله‌ای متوقف می‌مانند.

— می‌گوئی که دوتا جسد در مستراح است؟

— بله رئیس.

— از چه ساعتی؟

— نمیدانم، من جسدها را وقتی می‌رفتم ادرار کنم دیدم.

— کجا هستند؟

— نمیدانم.

— خیلی خوب پیرمرد، من بشو می‌گویم، یکی‌شان مرد ارمنی است.

پرویم بیستم.

— مسلماً، مرد ارمنی و «بی‌غم» است.

— خیلی خوب، منتظر حضور و غیاب باشیم.

و آنها می‌روند.

ساعت شش، اولین زنگ می‌خورد. در را باز می‌کنند. دوتا تقسیم‌کننده

قهوه از جایی به جای دیگر می‌روند و دنیا لشان تقسیم‌کنندگان نان می‌آیند.

ساعت شش و نیم دومین زنگ می‌خورد. روز بالا آمده و کف سالن و راه.

روی میان نشو مملو از جای پاهاست که شب در خون راه رفته‌اند.

فرمانده و معاونش می‌آیند. روز حسابی روشن شده است. هشت نگهبان

و دکتر نیز همراه آنها هستند.

— همه تخت بشوند و خبردار جلوی تشنوهاشان بایستند ؟

— واقعاً يك قصابی حسابی راه افتاده ، همه جاخونین است !

معاون فرمانده زندان اولین نفری است که داخل مستراح می شود ، وقتی که از آنجا خارج می شود رنگش چون پارچه ای سفید است ، « آنها را بمنشی واقعی کلمه گوش تا گوش سر بریده اند . مسلماً نه کسی چیزی دیده و نه کسی چیزی شنیده است . »

سکوت مطلق .

— تو بیرون مرد ، تو نگهبان این سالن هستی ، این مردها بسیار وحشی و خشن هستند . دکتر ، حداکثر چند مدت است که آنها مرده اند ؟

دکتر می گوید ،

— هشت تا ده ساعت .

— و توقف در ساعت پنج آنها را کشف کرده ای ؟ چیزی ندیدی ؟ چیزی نشنیدی ؟

— نه ، من گوشه ایام سنگین است و تقریباً نمی بینم و انگهی من هفتاد سال سن دارم که چهل سال آنرا در زندان مستمرات گذرانده ام . و از این گذشته ، می فهمید ، من خیلی می خوابم . در ساعت شش می خوابم و در ساعت پنج صبح ، برای ادرار کردن بود که بیدار شدم این خود يك شانس بود . زیرا معمولاً من موقع زنگ بیدار می شوم .

کماندان به مسخره می گوید ،

— حق با توست ، این يك شانس است . برای ما هم شانس است که همه ، از نگهبانان و محکومین ، سراسر شب بآرامی خوابیده اند . مسئولین برانکار ، این دو تا جسد را بردارید و به آمفی تئاتر ببرید . دکتر می خواهم جسد را کالبد شکافی کنید و شما یکی یکی کاملاً برهنه ، بروید به حیاط .

هر کدام ما از جلوی کماندان و دکتر می گذریم . دقیقاً مردان را از همه ناحیه بدن بررسی می کنند . هیچکس زخمی بر تن ندارد ولی عده ای لکه های خون بر بدن دارند . آنها توضیح می دهند که در عبور از مستراح خون با آنها شتک زده است ، گرانده ، گالکاتی و من دقیق تر از دیگران بررسی و آزمایش شدیم .

— پایون ، جای تو کجاست ؟

همه لباس و اثاثیه ام را بازرسی می کنند . « چاقویت کجاست ؟ »

— نگهبان ساعت هفت دیشب ، چاقویم را دم در از من گرفته است .

نگهبان می گوید ،

— درست است ، خیلی هم سروصدا کرده بود و می گفت که می خواهیم او را

یکشتم بدهیم .

— گرانده ، این چاقو مال تست ؟

— بله ، این چاقو درجای من است پس مال خودم است .
 او چاقورا بدقت امتحان و بررسی می کند . چاقو چون يك سكه نوپا كپزه
 وبدون يك لكه است . و دكتر كه ازمستراح بازگشته است می گوید : « باچاقوی
 دودم گلولی اینها را بریده اند ، آنها درحالیكه ایستاده بودند كشته شدند . این
 قضیه قابل فهم نیست ، يك زندانی نمیگذارد كه مثل خرگوش سرش را ببرند ،
 بدون آنكه دفاعی كند . باید كسی دراین ماجرا زخمی میشد . »
 — خودتان كه می بینید دكتر ، هیچكس حتی خراشی هم ندارد .
 — این دوتا مرد خطرناك بودند ؟
 — شدیداً دكتر . مرد ارمنی مطمئناً قاتل کاربونی می باید باشد كه دیروز
 ساعت نه صبح در دستشویی بقتل رسید .

فرمانده می گوید ،

— كارها را دوباره كنید . چند مدتی چاقوی گرانده را نگاهدارید ، همه
 بروند سركارمگر میضاها . پایون ، آیا شما مریض هستید ؟
 شما برای انتقام خون دوستان فرصت را از دست ندادید ، میدانید ،
 من گول نمی خورم . بدبختانه دلیل ندارم و میدانم كه دلیلی بدست نخواهیم آورد .
 برای آخرین بار ، كسی آیا حرفی و توضیحی ندارد ؟ اگر كسی از شما بتواند
 ماجرای این دو جنایت را روشن كند ، قول میدهم كه از اینجا خارج و به گرانده تر
 فرستاده خواهد شد .
 سكوت مطلق .

همه دست مرد ارمنی خودشان را به مریضی زده اند . چون اینطور می بینیم ،
 گرانده ، گالگانی ، ژان كاستلی و لومنی گراون هم خودشان را در آخرین لحظه به
 بیماری میزنند . سالتن از این صدویست مرد خالی شده . ما ، پنج تا از دسته من و
 چهار تا از دسته مرد ارمنی با اضافه ساعت ساز ، نگهبان قفسی كه مدام برای تعین
 كردن كف سالتن فر میزنند . و دوباره زندانی دیگر كه يكشان يك آلاسی سیلون
 بزرگ است . باقی میمانیم .

این مرد تنها زندگی می کند و دوستی ندارد . او كه باعث و بانی عملی
 كمابیش دسته جمعی است و بهمین جهت بهیست سال زندان با اعمال شاقه محكوم
 شده است . يك مرد احترام انگیز و اهل عمل است ، او به تنهایی به يك واگن پستی
 سریع السیر پاریس - بروكسل حمله كرد ، دوتا نگهبان را كشت و خود را به پست های
 پستی رساند كه بوسیله همدستان در طول راه ، پول هنگفتی برایشان آورد .

سیلون كه می بیند دو تا دسته ، هر کدام در گوشه خود به زمره میانشان
 مشغولند و چون نمیداند كه ما میان خود قول و قرار نهاده ایم كه علیه يك دیگر حمله
 نكنیم بخود اجازه میدهد كه رشته سخن بدست گیرد : « امیدوارم كه شما بسبك
 متفكدار بدعوا و مبارزه بپردازید ؟ »

گالگانی می گوید ،

— امروز نه . این برای بعدهاست .

پائولو می گوید ،

— چرا بعدها . هرگز نباید کار امروز را بفردا انداخت . ولی من دلیلی

نمی بینم که همدیگر را بکشیم . توجه میگوئی پاپیون ؟

— فقط يك سؤال دارم ، آیا تو در جریان کاری کسه مرد ارمنی انجام

داد ، بودی ؟

— قول مردانه میدهم پایی که هیچ نمیدانستم . میخواهی ماجرا را برایت

بگویم ؟ اگر ارمنی کشته نمی شد من اصلا نمی دانستم چه پیش آمده ، در این صورت

چطور میتوانستم چیزی بدانم .

گرافنده می گوید :

— اگر اینطور است ، پس چرا ماجرا را امروز تمام نکشیم ؟

— نه ، ما موافقیم ، دستهایمان را بفشاریم و دیگر از این موضوع غم انگیز

حرفی نزنیم .

— موافقیم .

سیلون می گوید ،

— من شاهد این قضیه هستم . برای من بسیار خوشایند است که این ماجرا

تمام شود .

دیگر حرفش را نزنیم .

ساعت شش عصر ، زنگ می خورد . من وقتی صدای زنگ را می شنوم نمیتوانم

از بازویدن صحنه دیروز که نیم تنه دوستم بر بالای آب بطرف قایق میرفت ، جلو-

گیری کنم . پس از ۲۴ ساعت تصویر چنان زنده و رقت انگیز است که هیچ آرزو

نمی کنم مرد ارمنی و « بی غم » را بمیان کوسه ماهی ها بیاندازند . گالگانی حرفی

نمی زند . او میدانند که چه برس کار بونیری آمده است . او به نقطه مبهمی خیره

مانده و پاهایش را که از چپ و راست از نشو آویزان شده ، تکان تکان میدهد .

گرافنده هنوز بر نکشته است .

طنین زنگ ده دقیقه ای است که خاموش شده و گالگانی بدون آنکه نگاهم

کند ، در حالیکه هنوز پاهایش را تکان می دهد ، بمن می گوید ، « امیدوارم که

هیچ يك از قطعات جسد این ارمنی کشیف بوسیله یکی از کوسه هاائی که ماقب و را

خورده اند ، خورده نشود ، این خیلی ناامردی است . آنها که در زندگي از هم جدا

بودند همدیگر را در شکم يك کوسه ماهی باز ببینند . »

برای من بحقیقت ، فقدان این دوست اسیل و صمیمی ضایعه ای است .

بهر آنست که از رو آيال بروم و هر چه زودتر اقدام کنم . هر روز من این مطلب را

تکرار می کنم .

— چون زمان جنگ است و معازات يك فرار ناکام بسیار شدید شده ، الان وقت يك فرار ناموفق نیست . نه ، سالویدا ؟
ایتالیائی صاحب پلان طلائی ومن در دستشویی ، پس از خواندن اعلان که مقررات تازه را درباره فرار اعلام می کند ، باهم بحث می کنیم ، من باومی گویم .
— ولی باوجود این ، چون فرار ، خطر محکومیت بمرگ را همراه دارد ، مانع من از فرار نمی شود . تو چطور ؟

— من پایون دیگر طاقت ندارم و میخواهم فرار کنم . هر چه باید بشود ، می شود . من تقاضا کردم که مرا به بیمارستان میان دیوانگان بفرستند تا در آنجا پرستار باشم . من میدانم که درانبار بیمارستان دوتا چلیک دوست و بیست و پنج ایتری است که کاملاً برای ساختن يك كلك کافی است . یکی پر از روغن زیتون و دیگری پر از سرکه است . اگر آندوتا را خوب بهم وصل کنیم که بهیچ وجه و در هیچ صورت از یکدیگر جدا نشود بنظر می رسد که شانس بسیاری هست که با آن بتوان به ساحل گرانندز رسید . زیرا دیواری که ساختمان تیمارستان را دوره می کند ، در منتهی الیه خارجی ، نگهبانی وجود ندارد . در داخل تیمارستان فقط يك نگهبان دائمی هست که نگهبانش پرستاری است و زندانها نیز کمکش می کنند تا هدام مراقب رفتار بیماران باشد . چرا با من بآنجای نمی آئی .
— در مقام يك پرستار ؟

— این غیر ممکن است پایون . تو میدانی که هرگز بتوکاری در تیمارستان نخواهند داد . موفقیت آنجا که دروازه اردوگاه است ، کمی نگهبانش همه اینها دلیلی است که ترا بآنجا نفرستند ، ولی تو میتوانی بآنجا چون دیوانه ای بروی .
— سالویدا ، این خیلی مشکل است . وقتی يك دکتر ترا جزو دسته «ساده لوحان» دسته بندی کرد بتو ، نه بیش و نه کم حق انجام هر کاری را میدهد . در نتیجه تو — در برابر اعمال غیر مسئول شناخته می شوی . در این صورت آیا بفکری مسئولیتی که دکتر با این تشخیص بر عهده خودش می گیرد هستی ؟ تو میتوانی يك زندانی ، يك نگهبان و یا زن و بچه نگهبان را بکشی . میتوانی فرار کنی و میتوانی هرچیزی را مرتکب شوی و عدالت و دادگستری علیه تو اقدام نمی کند . مهمترین کاری که میتوانی بکنی این است که ترادريك سلول بپا ندازند و دستبند و کتدو زنجیر بتو ببندند . این رژیم و رفتار نمیتواند مدتی طولانی ادامه یابد و بالاخره يك روز ناچار رفتارشان نرم و ملایم می شود . نتیجه اینکه برای هر عمل بسیار مهم و وحشتناک که فرار نیز از آنجمله است ، تو تاوانش را نمی پردازی .

چه غیر ممکن هم باشد، که آنجا مثل دیوانه‌ای بمن ملحق شوی. من که پرستارم میتوانم بتو کمک کنم و در لحظات سخت کارها را برایت آسان نمایم، میدانم که در میان بیماران و موجوداتی این چنین خطرناک بودن درحالی که آدم خودش بیمار نیست، بسیار مشکل است.

— تو روشو برو به تیمارستان من راجع باین مسئله عمیقاً فکر میکنم و مخصوصاً درباره اولین علائم بیماری باید مطالعه کنم تا بتوانم پزشک را متقاعد کنم. این فکر بدی نیست که موفق شوم تا پزشک مرا جزو غیر مسئول‌ها دسته بندی کند.

من خیلی جدی بمطالعه این مسئله می‌پردازم در کتابخانه زندان هیچگونه کتابی درباره این موضوع نیست. هر بار که بتوانم با مردانی که مدت دراز یا کوتاه بیمار بوده‌اند بحث می‌کنم. کم کم موفق می‌شوم که فکری روشن در این باره داشته باشم.

۱ - دیوانه‌ها دردهای شدیدی درمنز دارند.

۲ - اغلب سروصداهائی در گوشان میدود.

۳ - چون بسیار عصبی هستند مدتی دراز نمی‌توانند در یک وضع دراز بکشند و بخوابند بلکه بوسیله تکانهای شدید عصبی ناگهان از جا می‌پرند و تمام نشان کشیده و سخت می‌شود و یادرد شدیدی بیدار می‌گردند.

پس باید کاری کرد که این علائم ظهور کند بدون آنکه مستقیماً آنها را نشان بدهم. دیوانگی من باید بسیار خطرناک باشد که دکتر ناچار از بستری کردنم در تیمارستان شود ولی در عین حال نباید آنقدر خطرناک باشد که نگهداران ناچار از شدت عمل شوند و مرا در سلول در کنند و زنجیر و دستبند ببندند، یا غذایم را قطع کنند و برومور خیلی سرد یا خیلی گرم تزریق کنند و غیره، اگر این کمدمی را خوب بازی کنم باید بتوانم پزشک را گول بزنم.

یک مسئله نیز بفتح من است؛ چرا و بچه دلیل خودم را به بیماری خواهم زد؟ پزشک هیچگونه توضیح منطقی برای این سؤال پیدا نخواهد کرد و بسیار احتمال دارد که من در این بازی برنده شوم. هیچ راه دیگری نیز برای من وجود ندارد. آنها از فرستادنم به جزیره «شیطان» خودداری کردند و من دیگر نمیتوانم پس از قتل دوستم ماتیو، اردوگاه را تحمل کنم. لعنت بر تو دزد. عزمم جزم است! دوشنبه به معاینه می‌روم. نه - نباید خودم اظهار بیماری کنم. بهتر آنست که یکی دیگر بیماری مرا اعلام کند و البته خودش باید در عقل و سلامت کامل باشد. باید دوسه تا حرکت قهر عادی در سالن انجام دهم. آنوقت رئیس قفس در این باره با نگهبان حرف خواهد زد و این یکی خودش اسمم را برای معاینه ثبت خواهد کرد.

امروز سه روز است که نمی‌خواهم دست و صورتم را نمی‌شویم و صورتم را

هر شب غذای بسیار کمی می‌خورم. دیر و زاز همایه‌ام می‌پرسیدم که چرا از جای من يك عکس را بلند کرده‌است. که البته چنین عکسی هیچوقت وجود نداشته است. او قسم‌ها خورد که هرگز پیچ‌هایم دست‌نزنده است و بنابر احتیاجش را عوض کرد. اغلب اوقات پیش از آنکه سوپ را تقسیم کنند، مدتی در يك طرف بزرگ در سالن می‌ماند. من نزدیک آن ظرف رفته و جلوی چشم همه در سوپ شاشیدم. از اینکار همه خشکشان زد ولی حالت قیافه و چهره‌ام چنان‌ها راحت تأثیر قرار داد که هیچکس حرفی نزد، فقط گرانده دوستم بمن گفت .

— پایون، چرا اینکار را کردی ؟

— برای اینکه یادشان رفت سوپ نمک بزنند .

و بدون اینکه توجهی ب دیگران بکنم قابلمه‌ام را بدست نگه‌بان دادم تا از آن سوپ برایم بریزد. در سکوتی کامل همه مرا که سوپ می‌خوردم، نگاه می‌کردند. این دو واقعه کافی است تا اینکه امروز صبح بدون آنکه تقاضا کنم، خودم را جلوی یزئك ببینم .

— خوب حکیم، رو براهی؟ آره یا نه؟

سؤالم را تکرار می‌کنم و یزئك با حیرت نگاهم می‌کند. و من از روی عمد با چشمان گشاده در او خیره می‌شوم .

— دکتر می‌گوید ؟

— بله ، رو براه هستم . و تو، آیا تو بیماری ؟

— نه .

— پس چرا آمده‌ای برای معاینه ؟

— هیچی هم‌نطوری . بمن گفته‌اند که تو مریض بودی ، و حالا که می‌بینم مریض نیستی خیلی خوشحالم، بامید دیدار...

— کمی صبر کن پایون، آنجا رو برویم بنشین و بمن نگاه کن .

و دکتر چشمانم را بالایی که باریکه‌ای نور می‌اندازد، نگاه می‌کند .

— از آنچه که فکر می‌کردی کشف کنی چیزی پیدا نکردی حکیم باشی ؟ نور چراغ قوی نیست ولی با وجود این فکر می‌کنم که فهمیدی، اینطور نیست؟ بمن بگو آیا آنها را دیده‌ای ؟

حکیم باشی می‌گوید ،

— چه چیزی را ؟

— خودت را بحریت زن، تو پزشکی یا دامپزشک؟ بمن بگو که قبل از آنکه خودشان را مخفی کنند آنها را ندیده‌ای . یا نمی‌خواهی برایم بگویی یا اینکه خیال می‌کنی چیزی سرم نمی‌شود. چشمانم از خشکی می‌درخشد . قیافه نشسته و صورت نتراشیده بمن کمک می‌کند. نگهبانان ناراحت و دقیقاً به رفهایم

گوشت می‌کنند و من هیچگونه خشونتی نشان نمی‌دهم که آنها دلیلی برای دخالت پیدا کنند.

دگتری ازجا برمی‌خیزد و برای اینکه تحریکم نکند دست روی شانه‌ام می‌گذارد. من هم چنان تشنه‌ام.

— بله پاپیون من نمی‌خواستم این را بتو بگویم ولی فرصت یافتم تا آنها را ببینم.

— توحکیمباشی با خون‌سردی مستمراتی‌ات دروغ می‌گوئی. زیرا تو اصلا هیچ چیز ندیده‌ای! چیزی که گمان می‌کردم در جستجویی هستی به تا نقطه سیاه است که من در چشم چیم دارم. من این نقطه‌ها را فقط وقتی که در فضای خالی نگاه می‌کنم و با می‌خوانم باز می‌بینم. ولی اگر آینه‌ای در دست بگیرم فقط چشمانم را می‌بینم ولی آن سه تا لکه را نمی‌بینم. همیشه آینه را برای نگاه کردن آنها در دست می‌گیرم، خودشان را مخفی می‌کنند.

دکتر می‌گوید: — او را بستی‌کنید. بلافاصله بدون آنکه به اردوگاه برگردد او را ببرید. پاپیون تو بمن می‌گوئی که مریض نیستی؟ شاید که راست باشد. ولی من می‌بینم که خیلی خسته‌ای و باین جهت چند روز در بیمارستان بستری‌ات می‌کنم تا استراحت کنی. اینطوری می‌خواهی؟

— این باعث زحمت من نیست. در بیمارستان یاد اردوگاه بهر حال همه‌اش در جزایر است. اولین قدم برداشته شده است. نیم‌صامت بعد در بیمارستان دور سلولی روشن هستم که سلول تختخوابی تمیز با ملافه‌های سفید دارد. روی در مقوایی چسبانده‌اند، «تحت مراقبت و معاینه».

اندک اندک، به یک دیوانه و مضطرب تبدیل می‌شوم. بازی خطرناکی است. تیک بهمی‌چنانند دهان و گاز گرفتن لب زیرین که قبلا جلوی آینه تمرین کرده‌ام. اینک چنان عادت شده که ناگهان خودم غافلگیر می‌شوم زیرا می‌بینم بدون آنکه قصد انجامش را داشته باشم در همان حال هستم. پایی؟ آیا باید مدتی دراز باین بازی کوچک سرگرم باشی؟ مجبور کردن خودت باینکه غیر عادی باشی، کار خطرناکی است و تورا معیوب می‌کند.

با این وجود اگر می‌خواهم که به هدف برسم باید تا آخر بازی کنم. داخل شدن در تیمارستان، جزو غیر مسئولین درآمدن و بعد فرار یا اتفاق دوستم. فرار! این کلمه مجزئه‌آسا مرا دگرگون می‌کند و با خود می‌برد. ازهم اکنون خود را روی دوتا چلپک نشسته می‌بینم که به‌مراه دوستم پرستار ایتالیائی بسوی گرانندتر پیش می‌رویم.

پزشک هر روز معاینه می‌کند. مدتهای دراز مرا آزمایش می‌کند و همیشه باهم از روی ادب حرف می‌زنیم. او تا راحت و متفکر شده است اما هنوز متقاعد نشده است. پس من با او می‌فهمانم که در پس‌گردنم انبساطی احساس می‌کنم و این

— حالت خوب است پاپیون، خوب خوابیده‌ای ؟

— بله دکتر، متشکرم، تقریباً سالم خوب است. برای مجله پاری ماچ که بمن امانت دادید، متشکرم. ولی مسئله خوابیدن چیز دیگری است. در عقب سلولم يك پمپ است که برای آبیاری نمیدانم چه چیزی بکار می‌رود ولی یان — یان این پمپ که سراسر شب صدا می‌کند توی کلام می‌زند که گوئی درست در همجهمام این پان‌یان صدا می‌کند و چنین چیزی در سراسر شب غیر قابل تحمل است. باین ترتیب اگر سلولم را عوض کنید بسیار شما متشکر خواهم شد. دکتر زمزمه می‌کند :

— يك پمپ کار می‌کند ؟

نگهبان با سرش علامت میدهد که نه .

— مراقب، سلولش را عوض کنید. کجا دوست داری بروی ؟

— هر چه دورتر از این پمپ لنتی، در ته راهرو، متشکرم دکتر.

دو بسته می‌شود و من خود را در سلولم تنها می‌یابم. صدائی تقریباً غیر قابل‌شنیدن مرا خبردار می‌کند که از روزنه روی درمرا نگاه و مراقبت می‌کنند، حتماً این خود دکتر است. زیرا وقتی بیرون رفت صدای قدمهایش را نشنیده بودم که دور شود. باین ترتیب خیلی سریع حشمت را بطرف دیواری که پمپ خیالی پشت آنست می‌گیرم و صدائی نه خیلی بلند فریاد می‌کشم: « بر است . بر است . بر است . کثافت لنتی . توهیچوقت از آبیاری باغ گردو باز نمی‌ایستی ؟ »

وروی تختخوابم دراز می‌کشم و سر مرا زیر بالش پنهان می‌کنم. من صدای کوچک چرمی که روی روزنه را باز می‌بندد نشنیدم ولی متوجه صدای قدمهایی شدم که دور می‌شد. نتیجه اینکه دریافتم این خود دکتر بود که از روزنه نگاه می‌کرد .

بعد از ظهر سلولم را عوض کردند. نقشی که امروز صبح ایفا کردم بایدائی خوبی کرده باشد زیرا برای طی مسافت تاته راهرو که چندمتری پیشتر نبود، دو تا نگهبان و دو تا زندانی پرستار مرا همراهی کردند . چون آنها حرفی با من نزدند من نیز حرفی با آنها نزدم فقط بدون کلمه‌ای بدنبالشان رفتم. دودوز بعد دومین نشانه : سرو صدا در گوشها .

— حالت خوب است پاپیون ؟ مجله ایذا که برایت فرستادم تمام کردی ؟

— نه ، آنرا نخواندم ، من سراسر روز قسمتی از شب را در تالاش این بودم تا مگس یا پشه‌ای را که در گوشم لانه کرده ، خفه کنم . يك گلوله پارچه در گوشم چپاندم ولی فایده‌ای نکرد . سرو صدای بالهایشان از زین-زین-زین باز نمی‌ایستاد، و هر چه که از این صدا ناراحت ترمی شدم باز ادامه داشت . این صدا آدم را عصبی می‌کند و آخرش چه می‌شود حکیم باشی ؟

تو در این باره چه فکر میکنی؟ حالا که نمی توانم آنها را خفه کنم آیامی-
توانم در آب غرقشان کنم؟ توجه می گوئی؟

تیک دهانم لحظه ای باز نمی ایستاد و دکتر را می بینم که آنرا یادداشت می-
کند. دستم را می گیرد و مستقیم در چشمانم می نگیرد. احساس می کنم که دکتر
ناراحت و در زحمت است.

— بله، دوستم پایون، آنها را فرق خواهیم کرد. شاتال، دستور بدهید
که گوشه اش را شستوبندند.

هر روز صبح این صحنه ها با تفاوت هایی تکرار می شود. ولی دکتر هنوز
پیدا است که تصمیم نکرده است تا مرا به بیمارستان بفرستد. شاتال، در فرصت
تزییق يك آمپول برومود بمن می گوید،

— در حال حاضر همه چیز در براب است. حکیم باشی حسابی متزلزل شده،
اما ممکن است با این وجود تا آنرا به بیمارستان بفرستد مدتی این وضع طول
بکشد، اگر میخواهی که حکیم باشی زود تصمیم بگیرد باو نشان بده که می توانی
خطرناک باشی.

— حالت خوب است پایون.

حکیم باشی بهمراه نگهبانان پرستار و شاتال در حالیکه سلولم
را باز کرده، از روی آداب بمن سلام میکند. من که حالتی خضوت آمیز دارم،
می گویم:

— حکیم باشی، منخره بازیت را بس کن. تومیدانی که حالم خوب نیست.
من از خودم می پرسم کدام يك از شما همدست آن زندانی است که مرا شکنجه میدهد؟

— وجه کسی ترا شکنجه میکند، چه وقتی وجه جوری؟

— اول بگو ببینم حکیم باشی، تو کلرهای دکتر آرسون وال رامیشناسی؟

— بله، امیدوارم که بشناسم...

— تومیدانی که او يك وسیله نوسان کننده که با امواج شدید نوسان میکند
ساخته که بوسیله آن هوای اطراف بیماری را که به سرطان اثنی عشر دچار شده
پوئیزه می کند. با این وسیله نوسان کننده و گردنده جریانیهای الکتریک می-
فرستند. خوب، حالا فکرش را بکن که يك دشمن من از بیمارستان کابین با این
وسیله مرا حسابی درو میکند و نابود میسازد.

هر بار که آرام می خوابم، او روی تکه فشار می دهد، تخلیه الکتریکی
در شکم و وسط پاهایم می پیچد. يك ضربت از تخت خوابم با اندازه ده سانتی متر
بلند می شوم. چطور میخواهی که با وجود چنین چیزی مقاومت کنم و بنوابم؟
همه دیشب لحظه ای قطع نشده بود. بزحمت چشمانم را می بندم که .. یان! شروع
می شود. و جریان می رسد. همه تنم کشیده می شود، درست مثل يك فیر که آنرا
رها کنند. حکیم باشی دیگر طاقتش را ندارم! همه خبریده اولین کسی را که بنهم

همدست این زندانی است. خفته‌اش خواهم کرد. من اسلحه‌ای ندارم، این درست است، ولی با اندازه کافی قدرت دارم تا او را هر که می‌خواهد باشد خفه کنم. خوب شنیدی کثافت! و با این اسلحه‌های رپاکارانه و حالت چطور است پاپیون، آرامش مرا برهم نزن. حکیمباشی، تکرار می‌کنم که پدر سوختگی. هایت را بس کن!

این واقعه قمرش را داد. شاتال بمن گفت که حکیمباشی به نگهبانان سفارش کرده که خیلی دقت کنند. هرگز تا دویا سه نفر باهم نباشند، در سلولم را باز نکنند و همیشه بهمربانی و ادب با من حرف بزنند. طبیب می‌گوید که او به مرحله بحرانی و خطرناکی رسیده است و باید هر چه زودتر او را به تیمارستان فرستاد. شاتال برای اینکه مرا از دستبند و کتدو زنجیر نجات دهد پیشنهاد کرد:

— من خیال می‌کنم که به همراه یک مراقب بتوانم او را به تیمارستان منتقل کنم.

— یایی، تو خوب غذا خوردی؟! — «بله، شاتال، غذای خوبی بود.»

— «میل داری با من و آقای ژانوس بیایی؟» — «کجا می‌رویم؟»

— «می‌رویم تا تیمارستان که دوا بگیریم، برای تو این یک گردش خواهد بود.»

— برویم آنجا.

و هر سه نفرمان پسوی تیمارستان برآه می‌افتیم. در تمام طول راه شاتال خرف می‌زند، و در لحظه‌ای معین که نزدیک است برسیم می‌گوید: «پاپیون در اردوگاه احساس خستگی می‌کنی؟»

— آه، بله، حوصله‌ام از آنجا سر زده مخصوصاً که دیگر دوستم کاربونیوی آنجا نیست.

— چرا چند روزی در تیمارستان نمی‌مانی؟ اینطوری آن زندانی با آن دستکاهش شاید نتواند ترابیدا کند که جریان برق برایت بفرستد.

— این خودش فکری است. پس، ولی فکر نمی‌کنی که چون من به مدار مغزی نیستم قبول نکنند؟

— بگذار من درست می‌کنم. الان می‌روم برای تو حرف می‌زنم. نگهبان همراه، با خوشحالی فکرمی‌کند که من در دام شاتال افتاده‌ام.

خلاصه اینکه من در تیمارستان و در میان صد تائی دیوانه هستم. یاد برانگان بودن همچو زندگی شیرینی نیست! در دسته‌های می‌چهل تائی در مدتی که مراقبین سلولها را تمیز می‌کنند، به هوا خوری می‌پردازند. همه‌شان شب و روز کاملاً برهنه‌اند. خوشبختانه هوا گرم است. برای من سرپائی‌هایم را باقی گذاشته‌اند. تازه از پرستار سیکار روشنی دریافت کرده‌ام. در حالیکه در آفتاب نشسته‌ام در این فکرم که الان پنج روز است که در تیمارستان هستم و هنوز نتوانسته‌ام با سلویدیا تماس بگیرم.

دیوانه‌ای بمن نزدیک می‌شود. من ماجرای او را خوب میدانم، اسم او فوشه است. مادرش خانه‌اش را فروخت و پانزده هزار فرانک وسیله نگهبانی برایش فرستاد تا او فرار کند. نگهبان باید پنج هزار فرانک را پیش خود نگه-

میداشت و ده هزار فرانك را باو میداد. نگهبان همه پولهایش را بالا کشید و بعد به کابین رفت. وقتی فوشه از طریق دیگری فهمید که مادرش برایش پولی فرستاده که همه این پول بدون آنکه بکاری بخورد، بفارت رفت. دیوانه‌ای خشکین شد و همان‌روز به نگهبانان حمله آورد. دستگیرش کردند که فرصت آنکه به کسی سده‌ای بزنند نیافت. از آن‌روز که سه یا چهار سال می‌شود، در میان دیوانگان است — تو کی هستی ؟

به جوان بیچاره که تقریباً سی ساله است و جلویم ایستاده و از من سؤال می‌کند — نگاه می‌کنم.

«کی هستم ؟ مردی مثل تو، نه کمتر نه زیاد تر.» — «جوابهای احمقانه میدهی. می‌بینم که يك مرد هستی چرا که يك دسته داری، اگر زن بودی که يك سوراخ میداشتی. از تو می‌پرسم که کی هستی ؟ یعنی که اسمت چیست ؟» — «پایپون» — «پایپون ؟ تو يك پروانه‌ای ؟ بیچاره تو، يك پروانه پرواز می‌کنی و بال دارد. بالهای تو کجاست ؟» — «من بالهایم را گم کرده‌ام.» — «باید آنها را پیدا بکنی چون اگر بال داشته باشی میتوانی فرار کنی. نگهبانان بال ندارند، تو دخلشان را می‌آری. سیگارت را بده بمن.» پیش از آنکه فرصت کنم که سیگارا بپرفش دراز کنم. او آنرا از میان انگشتانم درمی‌آورد، بعد رو برویم می‌نشیند و بالفت سیگار می‌کشد.

من از او می‌پرسم : — «تو ؟ تو کی هستی ؟

— «من بیات شده‌ام. هر بار که باید چیزی را که متعلق بمن است بخودم بدهند، كلك می‌زنند. و كلاله سرم می‌گذارند.» — «برای چه ؟» — «اینطوری است دیگر. امشب هر چه ممکن است از نگهبانها می‌کنم. دو تایشان را بدار زده‌ام. مخصوصاً این را بکسی نگو.»

— «چرا آنها را بدار زدی ؟» — «آنها خانه مادرم را از من دزدیده‌اند. فکرش را بکن که مادرم برایم خانه‌اش را فرستاده و آنها چون خانه را خشک دیدند، آنها برای خودشان نگهداشتند و در آن زندگی میکنند. کار خوبی نکردم که آنها را حلق آویز کردم ؟»

— «تو حق داری، اینطوری آنها دیگر از خانه مادرت استفاده نخواهند کرد.» — «آنها نگهبان گنده را که آنها می‌بینی، پشت زده‌ها، می‌بینی ؟ او هم در آن خانه می‌نشیند، همچنین آن یکی راهم حمایتی هم‌الم. بمن اطمینان داشته باش.» و برمی‌خیزد و می‌رود.

اوف. زندگی کردن در میان دیوانگان، اگر چه باجبار. يك بازی خنده دار نیست، ولی خطرناك است. شب هنگام، از هر طرف فریاد می‌کشند و در شبهای پندماه، از همیشه خطرناك تر و تحريك شده تر هستند. ماه چگونه می‌تواند بر تحريك دیوانه‌ها مؤثر باشد ؟

من نمیتوانم این مطلب را توضیح بدهم، ولی این موضوع را بارها مشاهده کرده‌ام. نگهبانان از مشاهداتشان بر روی دیوانه‌ها گزارش می‌دهند. درباره‌ی من در حال جمع‌آوری اطلاعات هستند. مثلاً عمداً فراموش می‌کنند تا مرا بچایط بیاورند. و آنوقت منتظر می‌مانند تا ببینند که من خودم تقاضا می‌کنم یا نه. با اینکه يك بار

غذایم را بمن نمی دهند . من يك چوب با يك بندكش دارم كه با آن ادای يك ماهیگیر را درمی آورم .

رئیس نگهبانان بمن می گوید : «ماهی نوك میزند پایون ؟» - «نمی تواند نوك بزند ، توفكرش را بكن ، هر وقت كه بماهیگیری مشغول می شوی يك ماهی كوچولوست كه همه جا مرا تعقیب می كند و چون ماهی درشتی می خواهد قلاب را گاز بگیرد ، این یکی او را باخبر میکند ، «مواظب خودت باش ، گازنگیر ، این پایون است كه ماهی می گیرد » اینطور كه خودم را لو نهدم و با این وجود بماهیگیری ادامه میدهم . شاید يك روز ، یکی از میان اینها پیدا شود كه این ماجرا را باور نكند !

وقتی مرا وامیدارند تا بر سر من عمومی غذا بخورم ، نمیتوانم يك بشقاب عدس را بخورم . يك غول به طول ۱/۹۰ متر - دست كم - با بازوها و نیمه تنه پش - آلود چون میمون ، مرا بمنوان قربانی انتخاب کرده است . اوائل هدام كنار من می نشست ، عدس ها خیلی گرم بود و برای خوردنش باید صبر می كردیم كه سرد شود ، با قاشق چوبی كمی از آن را بر میداشتم و رویش فوت می كردم تا میتوانستم چند قاشق بخورم . ایوانه هوه - او گمان می كرد ایوانه هوه ، قهرمان داستان تاریخی رمانی بهمين نام ، نوشته دیلیو - اسكات است - بشقابش را در دست می گرفت و درشتش را در عدرها می كرد و در پنج لقمه همه را می بلید . بعد بشقاب مرا با لقمه نهنه و قدرت و بهمين ترتیب می بلید . بعد بشقاب را جلویم می گذاشت و با چشمان خون گریخته و درشتش طوری نگاهم می كرد كه گوئی می گفت : « دیدی كه چه جور عدس ها را می بلعم ؟ » من كم كم كینه ایوانه هوه را در دل گرفتم و چون هنوز جزو دیوانگان دسته بندی نشده بودم ، تصمیم گرفتم كه ضرب شستی باو نشان دهم .

امروز باز عدس پخته داریم . ایوانه هوه كنار من نشسته است صورتش از خوشحالی برق میزند . او پیش پیش خوشحالی خوردن عدس های خودش و مال من را مضطه میكند . من يك سطل بزرگ و پر از آب را كنارم می كشم . همینكه بزرگت دست آورد و بشقاب عدس را گرفت و اولین لقمه را بدندان برد ، سطل سنگین آب را با همه قدرتم بر سرش می شكتم . غول با نمره ای حیوانی در میغلند . دیوانه های دیگر ناگهان هر كسی با بشقابهایش بجان دیگری می افتد . غوغای وحشتناکی درمی گیرد و این عیاهوی عظیم با فریادهای همه این مردان همراه است . روی دست مرا بلند کردند و كمی بعد خودم را در سلولم میابم كه چهار تا نگهبان پرستار مرا با نجا آورده اند . من چون از دست رفته ای فریاد میكشم كه ایوانه هوه كيف و ششامه ام را دزدیده است . این دقعه كلام حسابی میگوید ! حكیم باشی تصمیم گرفته است كه مرا در برابر اعمال و حرکاتم جزو غیر مسئول ها و دیوانه ها دسته بندی كند . همه نگهبانان برای اینکه تأیید كنند كه من دیوانه ای آرامم اما در لحظاتی نیز خطرناك می شوم ، موافق هستند . روی سر ایوانه هوه

یا نمان قشنگی بسته اند. بنظر میرسد که کلاهش را با اندازه هشت سانتیمتر شکافته ام. خوشبختانه او در ساعاتی که من گردش می کنم گردش نمی کند.

من توانسته ام با سالیویدا حرف بزنم. او تاکنون توانسته است کلید دوم انبار را که چلیک ها در آنجا نگهداری می شود بدست آورد. او در جستجوی بدست آوردن رشته های آهنی کافی برای بهم بستن چلیک ها است. من باومی گویم که می ترسم مفتول های آهنی در دریا، برای تکانهای چلیک ها، از هم پاره شوند، و بهتر آنست که طناب داشته باشیم زیرا طناب انعطاف و نرمش بیشتری دارد. او می رود تا بگوید که طناب فراهم کند که هم طناب و هم سیم های آهنی داشته باشیم. او باید هنوز سه تا کلید دیگر نیز بسازد، یکی برای سلول من، یکی برای راهرو و یکی برای در اصلی بیمارستان. نگهبانی خیلی دقیق نیست برای هر چهار ساعت نگهبان فقط یک قراول هست. از نهم تا یک صبح - و از یک تا پنج صبح دوتا از نگهبانان تمام مدت نگهبانی را می خوانند و اسلحه گشتی نمی زنند. آنها روی زندانیان پرستار که با آنها نگهبانی می دهند حساب می کنند. پس همه چیز روبراه است فقط باید سیر و حوصله داشت. حد اکثر در یک ماه، می توان اقدام کرد.

وقتی وارد حیاط شدم رئیس نگهبانی یک سیگار نامرغوب روشن بمن داد که بنظر خیلی لذت بخش آمد. من به این گله برهنه انسانی که آوازمی خوانند، گریه می کنند و حرکات عجیب می کنند و تنها با خود حرف می زنند، نگاه می کنم. هنوز بدندان از دوشی که پیش از آمدن بعیاض گرفته اند خیس است و بر بدن بی رمقشان جای ضربه هایی است که با خودشان زده اند و یا بر آنها فرو داده اند و هم چنین جای طناب دستبند و کند و زنجیر نیز بر تن هایشان دیده می شود. این دیگر نمایی کامل از پایان راه جاده تنهایی است چقدر از این دیوانگان بوسیله روانپزشکان فرانسوی، مسئول اعمالشان شناخته می شوند.

قیطن - اسمش تیتن است - از دسته اعزامی من و در سال ۱۹۳۳ است. در ماری کسی را کشت و بعد سوار کالسکه ای شد و جسد قربانی اش را در آن گذاشت و به بیمارستانی رفت که در بیمارستان گفت: «این مرد بیمار است، لطفاً ما را بجهش کفیده وقتی توقیف شد، قضات گرفتار شده بودند که چه مجازاتی برایش بیرند چرا که خیلی کم مسئول اعمالش بود. با این وجود او باید قبلاً دیوانه و بیمار می بود که چنین شگردی را بکار زده هر کسی از آن احقر تر هم که نبود، طبعاً میدانست که باید خودش را بو حشیکری و دیوانگی بزند. قیطن آنجا کارم نشده است. او دائماً اسهال دارد. واقعاً جسد مرده ای است. با چشمان خاکستری فلزی رنگش بمن نگاه می کند که هیچگونه، آگاهی در آنها نیست و بمن می گوید، «من میمونهای کوچولوئی در منده ام، که کشورم است، دارم. آن میمونهای آنها که شیطان هستند روده هایم را گاز می گیرند و برای این است که خون من را، چون

آنها خشمگین هستند. دیگر میوه‌ها، از نژاد پشمالو، دشتهای ظریف و نرم چون پر دارند. آنها بهمر بانی مرا نوازش می‌کنند و مانع از میوه‌های شیطان می‌شوند که گازم بگیرند. وقتی این میوه‌های قهرمان می‌خواهند از من دفاع کنند من خونریزی نمی‌کنم.»

— نه، تو ماری را پیاد داری؟

— ببخش، پله ماری را بخاطر دارم، خیلی هم روشن و خوب... میدان بورس و دیگر چیزها را.

— آیا اسم بعضی‌ها را بخاطر داری؟ لاژلولوکر؟ لوگراوا؟ کلمان؟

— نه، اسم‌ها یادم نمی‌آید، فقط یک درشکه افتضاح یادم می‌آید که مرا با دوست بیمارم به بیمارستان رساند که آنها بمن گفتند من باعث بیماری او بودم. همه‌اش همین.

— و دوستان؟

— نمی‌دانم.

بیچاره نه، ته سبک‌ارم را باو میدهم و با قلبی مملو از رحم بخاطر این موجود بی‌توا که چون سگی بزودی خواهد مرد، ازجا برمی‌خیزم. پله، زندگی کردن با دیوانگان بسیار خطرناک است، اما چه میتوان کرد؟ بهر حال، این تنها طریقه‌ای برای فرار است که خطر محکومیت به‌مراهِ ندارد.

سالمویدیا تقریباً آماده است. تا حالا دو تا کلید را فراهم آورده و جن کلید سلول من چیزی کم ندارد، طنابی نهی فراهم آورده و با اضافه طنابی دیگر نیز از نشو ساخته که میگوید پنج‌لاست. از این حیث همه چیز روبراه است.

من عجله دارم که دست بعمل بزنم، زیرا واقعاً ادامه بازیگری این کمدهی بسیار دشوار است. برای آنکه در آن قسمت بیمارستان که سلول من واقع است باقی بمانم، هرچندی ناچارم بحرانی بوجود آورم. یک بار چنان خوب از عهده بازی حالتی بحرانی برآمدم که پرستاران مرا در وان آب گرم انداختند و ده تا آمپول برومور بمن تزریق کردند. این وان از پارچه‌ای محکم پوشیده بود که نمیتوانستم از آن بیرون بیایم و فقط شرم از سوراخی در پارچه، بیرون بود. دو ساعت در وان با این بند مخصوص بود که ایوانه‌وئه وارد شد. از نگاه وحشتناکی که این حیوان بمن انداخت سخت ترسیدم و وحشت برم داشت که مرا خفه خواهد کرد. من حتی نمیتوانستم از خودم دفاع کنم زیرا دستهایم زیر پارچه بود.

بمن نزدیک می‌شد و چشمان درشتش بدقت بمن نگاه می‌کرد. حالتی داشت که گویا در ذهنش در جستجوی این بود که کجا این کله را دیده است. نفس او بوی ناخوشایندی همه صورتم را در خود گرفت. می‌خواستم فریاد بکنم و کمک بخواهم ولی می‌ترسیدم اورا با فریادهایم خشمگین‌تر کنم. چشمانم را بستم و در حالیکه یقین داشتم با دستهای قول‌آمایش مرا خفه می‌کند، منتظر ماندم این چند ثانیه

وحشت و هراس را باین زودبها فراموش نخواهم کرد. بالاخره ازمن دورشد، در سالن چرخي زد و بطرف دوش های آب رفت. آب سرد را بست و آب جوش را تا آخر بازکرد.

من چون اسیری نفس نفس میزد؛ زیرا بمعنی واقعی کلمه در حال پخته شدن بودم. ایوانه پخته رفت. سراسر سالن پر از بخار شد و من داشتم خفه می شدم و کوشش فوق انسانی بخرج میدادم تا این پارچه لنتی را پاره کنم. سرانجام بدادهرمیدند. نگهبانان متوجه بخار که از پنجره خارج می شد، گشته بودند. وقتی مرا از آنجا بیرون آوردند سراسر بدنم سوخته بود و رنج عظیمی از درد می کشیدم مخصوصاً در رانها و جاهایی که پوستش رفته بود درد وحشتناک تر بود. پس از آنکه اسید پیکریک روی زخم ها مالیدند مرا در بیمارستان پرستاران بیمارستان بستری کردند. سوختگی هایم چنان شدید است که دکتر را خبر می کنند. چندان مرفین کمک می کند تا اولین ۲۴ ساعت را بگذرانم. وقتی حکیمبانی از من می پرسد که چه اتفاقی روی داده است، باو می گویم که کوه آتش فشانی در حمام سر یاز کرده است. هیچکس نمی فهمد که چه ماجرائی گذشته است. و پرستار نگهبان، کسی را که حمام را آماده کرده بود متهم می کرد که جریان آب را خوب میزان نکرده است.

سالویدیا پس از روغن مالی پماد اسید پیکریک بر بدنم تازه بیرون رفته است. او آماده است و مرا متوجه می کند اینکه در این بیمارستان هتم خودش يك شانی است، زیرا اگر در فراموفق نشویم میتوانیم بدون اینکه دیده شویم به این قسمت برگردیم. باید هر چه زودتر کلید بیمارستان را ساخت. او جای کلید را روی يك صابون قالب می گیرد. فردا کلید را خواهیم داشت. من باید آنروز که احساس می کنم حال خوب است خبر بدهم تا از نگهبانی آن قراولی که گشت نمی زند، استفاده کنیم.

برای امشب، در ساعت نگهبانی يك تا پنج بامداد، اقدام خواهیم کرد. سالویدیا سر خدمت نیست. برای سرفه جوئی در وقت، چلیک سر که را امشب ساعت یازده خالی خواهد کرد. ولی آن یکی، چلیک روغن زیتون را پر خواهیم غلطانند، زیرا دریا بسیار طولانی است و روغن شاید که با ریختن آن در آب، باعث آرایش امواج شود.

من شلواری از کپه آرد که از زانو بریده شده و بلوزی از کتان و چاقوئی حسابی در کمربندم دارم. هم چنین کپه ای از امیر مابل دارم که بگردنم آویزان خواهم کرد که در آن سیگار و سنگ چخماق هست. سالویدیا نیز مقداری آرد مانویک و قند و روغن فراهم آورده است که بمن می گوید تقریباً سه کیلو می شود. دیر وقت است، در تخت خوابم نشسته ام و منتظر همدستم هستم. قلم به ضربات سخت می تپد، تا چند لحظه بعد، قرار شروع می شود. خداوند اقبال بمن کمک کند تا

بالاخره برای همیشه پیروز و موفق از جاده تباهی خارج شوم !
چیز عجیب این است که من جز فکری گریزان نسبت به گذشته ندارم .
این خیال گریزان سریع در اطراف پدر خانواده ام دور می زند . از جلسات دادگاه
و هیئت منصفه و دادستان تصویری در ذهن ندارم .
در لحظه ای که در باز می شود ، علیرغم خودم و بمعنی واقعی کلمه ، ماتیو را
می بینم که کوسه ماهی ها او را بر سر پا کرده اند .

— پایی ، راه بفرستیم !

بدنالش را می افتم . سرعت در را قفل می کند و کلید را در گوشه ای از راهرو
پنهان می کند . « زود باش . زود » به انبار می رسیم ؛ در باز است . خارج کردن چلیک
خالی کار آسانی است ، او طنابها را جمع می کند و من سیم های آهنی را ، اینان آمد
بر می دارم و در قاریکی قهر گون شب ، چلیک را بطرف دریا می غلطانم . او بدنالم
با چلیک پر از دروغن می آید . او خوشبختانه با اندازه کافی قوی است و میتواند در
این سرازیری جلوی چلیک را نگه دارد ..

— آرام ، آرام ، مواظب باش که چلیک دور بر ندارد . بدون هیچ مشکلی
تا برائین جاده می رسیم . فاصله کمی تا دریا مانده است ولی عبور از صخره ها بسیار
مشکل است .

— چلیک را خالی کن ، چون هرگز نمیتوانیم چلیک پر را از روی صخره ها
عبور دهیم .

باد شدت می ورزد و امواج پستی بر صخره ها خرد می شود خیلی خوب ،
چلیک خالی شده است . « چوب پنبه اش را محکم بگذار ، احتیاط کن و این تکه
قلع را بالای چوب پنبه جابده » . سوراخها بسته شده است . با وجود باد و امواج
صداها نباید شنیده شود .

چون دوتا چلیک را محکم و حسابی بیکدیگر بسته ایم ، حالا بلند کردن
و عبور آن از روی صخره ها مشکل است . هر کدام آنها ۲۲۵ لیتر ظرفیت دارد ،
بغل کردن و بلند کردنشان آسان نیست .. محلی را هم که دوستم انتخاب کرده تا
چلیک ها را آنجا در دریا بگذاریم مشکل کار را آسان نمی کند . « فشار بده » ای
خدای بزرگ ! کمی بلندش کن ... دوتائی ، چلیک ها را بلند کردیم که ناگهان
روی صخره می افتد . « مواظب باش ، چلیک ها می شکند ، حالا دست و پای ما
بدرک ! »

— سالویندا ، آرام باش . یا بطرف دریا برو ، یا از عقب بیا . همانجا که
هستی خوب است . وقتی داد می زنم بطرف خودت بکشی ، در همین لحظه من هم فشار
می دهم و مطمئناً میتوانیم چلیک ها را از روی صخره ها جلو ببریم ولی برای این
کار اولاً باید محکم سرچایت بایستی ، حتی اگر امواج حمله آورد :

در حالیکه این دستورها را در میان باد و طوفان خطاب به همدستم فریاد

می کشیدم، گمان میکردم که او صدایم را می شنود ، يك موج بزرگ همه را من و او و چلیک ها را فروپوشید. و درست پس از این ماجرا بود که خشمناکین و باهمه نیرویم کلک را هل دادم . مسلماً دوستم نیز آنرا می کشید زیرا يك لحظه چلیک ها ازگی سخره نجات یافت و خودمان را در امواج دریا بافیم. او زودتر از من سوار چلیک ها شد و چون من نیز خواستم بنوبه خود از آن بالا بروم ، موج شدیدی فراسید که از زیر ، چلیک ها را بلند کرد و درست بر روی سخره نوک تیزی که از میان دیگر سخره ها جلوتر بود ، فرو کوفت. ضربه چنان وحشتناک بود که چلیک ها از هم باز شدند و تکه تکه پاره هایش پخش و پلا شد. وقتی موج خودش را عقب کشید مرا بیست متر بیشتر از سخره دور کرد. من شنایم کردم و خودم را بدست موج دیگری سپردم که مستقیماً بطرف ساحل میرفت دقیقاً میان دوتا سخره به ساحل رسیدم و پیش از آنکه دوباره بوسیله امواج بدریا کشیده شوم فرصت یافتنم تا به سخره بند شوم باهمچو امواج از هر طرف، بالاخره توانستم به خشکی برسم و در خشکی متوجه شدم که صد متر دورتر از آنجا که بدریا زدم، هستم. بدون مراعات احتیاط فریاد زدم، «سالمویدیا ارومئو! کجائی؟» صدائی جواب مرا نداد. روی جاده از خشکی دراز کشیدم و شلوار و بلوزم را در آوردم و لشت و برهنه شدم که جز س پائی هایم چیزی نداشتم ای خدای بزرگ، دوستم کجاست؟ و دوباره باهمه قدرت فریاد کشیدم: «کجا هستی؟» فقط باد، دریا و امواج بودند که بمن جواب میدادند همانجا ماندم و نمیدانستم چه مدت را همانطور خسته و فرو مرده ، هم از لحاظ جسمی و هم از لحاظ روحی - بی حرکت باقی ماندم. بعد، از خشم بگریه افتادم و کیهانی را که محتوی سیکار و سنگ چشماق بود ، از گردنم باز کردم و انداختم . و این نوعی توجه برادرانه نسبت بدوستم بود، زیرا که سیکار نمی کشید .

برایم ایستم و جلوی باد دیوانه و این امواج غول آسا که همه چیز را درمی نوردد قدمی کنم و مشتم را با آسمان بلند می کنم و بخدا کفر و ناسزا می گویم ، «کشاف، لعنتی، بندگان و پوز، تو از اینکه اینطور با من ناچسی می کنی خجالت نمی کنی؟ تو همان خدای مهربان هستی؟ يك بندگان و پوز لعنتی هستی. فقط همین هستی. تو، يك دیوانه سادیک و يك لعنتی هستی ... يك تفهم کثیف هستی . من دیگر هرگز اسم ترا نخواهم برد، تو ارزش این را نداری!» باد فرو می افتد و این آرایش آشکار حال را خوب می کند و مرا بواقعیت و حقیقت برمی گرداند. هم اکنون به تیمارستان می روم و اگر بتوانم به مریضخانه تیمارستان می روم. اگر کمی شانس با من باشد، موفق باشکار خواهم شد .

از ساحل فقط با يك فکر بالا می روم، بازگشت و خوابیدن در تخت خوابم بدون آنکه دیده و شناخته شوم، بدون دردسری به راهروی ساختمان مریضخانه می رسم. از دیوار تیمارستان بالا می ریدم ، زیرا نمیدانستم که سالمویدیا کلید دراصلی را کجا گذاشته بود .

بدون آنکه مدتی دراز جستجو کنم ، کلید در می‌بخانه را پیدا می‌کنم .
داخل می‌شوم و در را بروی خودم دوبار قفل می‌کنم . آنگاه بطرف پنجره می‌روم
و کلید را خیلی دورتر می‌اندازم که آنطرف دیوار می‌افتد و می‌خوابم . تنها چیزی
که می‌تواند مرا آلوده این است که سرپائی‌هایم خیس است . برمی‌خیزم و سرپائی
ها را درمستراح می‌فشارم . ملافه را روی صورتم می‌کشم و کم‌کم گرم می‌شوم .
باد و آب دریا مرا حسابی سرد کرده است . آیا واقعا همدستم غرق شده است ؟
آیا خیلی بیشتر از من دورتر برده شده و توانسته است درته جزیره ساحل برسد ؟
آیا من خیلی زود به تیمارستان بازنگشتم ؟ باید هنوز کمی منتظر میماندم .
خودم را از اینکه اینقدر سریع قبول کردم دوشم مفقود شده ، سرزنش می‌کردم .
در کشوی میز کنار تخت خواب دوتا قرص خواب آورده‌ست . آنها را بدون آب
می‌بلعم که آب دهانم برای فرورداد نشان کافی است .

تا وقتی که تکان می‌دهند و چون چشم می‌گشایم ، پرستارنگهبان را جلوی
می‌بینم ، می‌خوابم . سالن پر از آفتاب و پنجره گشوده است . سه‌تا از بیماران به
خارج نگاه می‌کنند .

— خوب پاپیون . درست چون بیهوش می‌خوابی . الان ساعت ده صبح است
قهوه‌ات را نخورده‌ای ؟ سرد شده است . نگاه کن ، بخورش .

با اینکه خیلی بدبیدار شده‌ام ، اما متوجه می‌شوم در آنچه که بمن مربوط
است هیچ چیز غیر عادی بنظر نمی‌رسد .
— چرا شما بیدارم کردید ؟

— چون سوختگی‌هایت خوب شده و به این تخت خواب احتیاج داریم . تو
به سلول خودت برمیگردی .

— باشد رئیس .

و بدنبالش براه می‌افتم . او در حین عبور مرا در حیات می‌گذارد که از این
موضوع برای خشک کردن سرپائیهایم در آفتاب استفاده می‌کنم .

امروز سه روز است که از فراز شکست خورده می‌گذرد . من هیچ‌گونه
زمنه و شایعه‌ای نشنیده‌ام . از سلولم به حیات می‌روم و از حیات به سلولم برمیگردم .
سالونیا هیچ پیدایش نشده است . پس بیچاره باید با فرو کوفته شدن بر سرخروها
بطور قطع مرده باشد . من از مرگ خوب جستم و مطمئناً از این رو نجات یافته‌ام
زیرا بجای آنکه در قسمت جلوی چلیک‌ها باشم در عقب بودم . چگونه حقیقت را
بفهمم ؟ لازم است که از تیمارستان خارج شوم . خیلی مشکل است که با سانی دیگران
را قانع کنم که حالم خوب شده است و یا دست کم بهمان ترتیب که با پنجا آدمم ،
با آنها بقبولانم که مرا به اردوگاه بازگردانند . اکنون لازم است دکتر امتقاع
کنم که حالم بهتر شده است .

— آقای دیوویو (این مرد سرپرستار است) . من شب سردم است . من بشما

قول می‌دهم که لباسهای بداکتف نکم چرا بمن يك شلوارويك پیراهن نمیده؟
نگهبان حیرت‌زده میشود. با تعجب نگاه می‌کند و سپس بمن می‌گوید:
— «پایبون، اینجا بمن بشین و بمن بگو که چه اتفاقی افتاده است؟»

— رئیس، من از اینکه خودم را در اینجا می‌بینم بسیار حیرت زده‌ام،
اینجا توپارستان است، پس من در میان دیوانگان هستم؟ آیا برحسب تصادف است
که دیگر نمیدانم کجاستم؟ چرا اینجا هستم؟ خواهش می‌کنم رئیس این‌را بمن
بگوئید که لطفی در حق من خواهید کرد.

— دوست عزیزم پایبون، تو بیمار بودی و حالا می‌بینم که حالت بهتر شده
است. می‌خواهی کاری کنی؟
— بله.

— چه کار میل داری یکنی؟

— اهمیت ندارد چه کاری.

و بمن لباس دادند و اینك در کار نظافت سلولها کمک می‌کنم شب‌ها در را تا
ساعت نه برویم باز می‌گذارند و فقط هنگامی که نگهبان شب به نگهبانی مشغول
میشود در را برویم می‌بندند.

دیروز عصر، برای اولین بار، يك پرستار زندانی (پرستارانی که از میان
زندانیان انتخاب می‌شوند) با من حرف زده است. در پست نگهبانی تنها بودیم،
هنوز نگهبان نیامده بود. من این پرستار نمی‌شناختم ولی او خوب مرا می‌شناخت.
او می‌گفت:

— پس، این بزمشش نمی‌ارزد که تو هنوز بمبارزه ادامه می‌دهی.

— چه می‌خواهی بگوئی؟

— حرفها می‌زنی؟ تو خیال می‌کنی که من در مورد کارهایت بی‌خبر بوده‌ام؟
هفت سال است که من مراقب دیوانه‌ها هستم و از همان هفته اول فهمیدم که تو خودت
را بدیوانگی زده‌ای.

— خوب، بدش؟

— بدش این که من از صمیم قلب دلم می‌سوزد که در فرارت با سالویدیا
ناکام شدم. برای او این فراری بیعت جانش تمام شده است. من واقعاً از این
موضوع ناراحت شدم، زیرا دوست خوبی بود اگرچه که با من در راست نبود
ولی از این بابت کینه‌ای از او در دل ندارم. اگر توبه هر چیزی احتیاج داری بمن
بگو زیرا خوشحال می‌شوم که بتوانم خدمتی در حق تو بکنم.

چشمانش نگاه می‌چنان صادقانه داشت که در راستگویی تردیدی نداشتم.
بیچاره سالویدیا! حتماً وقتی دیدند که او ناپدید شده سر و صدای زیادی برپا
شد و چون تکه پاره‌های چلیک‌ها را یافتند حتم کردند که کوسه‌ها او را بلعیده‌اند.

حکیمباشی از یابت روغن زیتون ریخته شده اقتضای برپا کرد. او می گفت
که بعلمت جنگه دیگر نمیتوان روغن زیتون داشت.

— خوب، بمن توصیه می کنی که چه کنم؟

— من است را در دست بیگاری که هر روز برای جستجوی مواد غذایی
به بیرون می رود می نویسم.

این برای تو یک گردش خواهد بود. رفتار خوبی داشته باشی و از هر ده تا
گفتگو، هشت تایش را رو براه و میزان جواب بده زیرا نباید که ناگهان و خیلی
سریع شفا یابی.

— متشکرم. است چیست؟

— دو یون.

— متشکرم زندانی، من این اندر زهای مفیدت را فراموش نخواهم کرد.
اینک یک ماهی است که از این فرار ناگام می گذرد، شش روز بد، جسد
دوستم را یافتند. بر حسب اتفاقی غیر قابل توضیح، کوسه ماهی ها او را نبلیده اند
ولی ماهی های دیگر بنظر می رسند که قسمت هایی از گوشت تن و پایش را کنده بودند،
این را دو یون برایم نقل کرد... چون بطرز غریبی از شکل افتاده بود، کالبد شکافی
انجام ندادند. از دو یون خواهی می کنم که اگر ممکن است، نسامه ای را برایم
بست کنند. او باید این نامه را به گالگانی بدهد تا گالگانی وقتی کوسه پستی را
مهر و موم می کند، این نامه را بداخل کوسه بلفزند. من برای مادر رومو—
سالویدیا در ایتالیا نامه ای نوشتم.

« خانم، کوچولویتان، بدون بندی آهین برپا مرده است. او در دریا،
با شجاعت تمام و بدور از نگهبانان و زندان، جان داده است. او آزاد و در حال
مبارزه برای بدست آوردن آزادی مرد. ما بارها بیکدیگر قول داده بودیم که
اگر بدبختی ای بر یکی از ما نازل شود، آن دیگری برای خانواده مان نامه ای
بنویسد. من این وظیفه دردناک را با نثار بوسه هایی بردستهایتان، انجام میدهم.

دوست پسر کوچولویتان

پایون

چون این وظیفه را انجام میدهم، تصمیم میگیرم دیگر باین کابوس فکر
نکنم. زندگی این است. آنچه باقی مانده این است که به چیزی «شیطان» بروم و برای فرار
دیگری کوشش بکنم.

نگهبان مرا باغبان باغش کرده است. دوماه است که حال خوب است و
چنان خوب و ارزشمند کار کرده ام که نگهبان نمی خواهد دیگر مرا رها کند. دو یون
بمن می گوید که در آخرین معاینه حکیمباشی میخواست مرا بعنوان «خروج—
آزمایشی» از تیمارستان به اردوگاه بفرستد. ولی نگهبان با این تصمیم مخالفت
کرد که هرگز باغ این گونه از روی دقت و مراقبت نگهداری نشده بود.

امروز صبح نیز همه بوته های توت فرنگی و علف های هرزه را کندم و پچای
هر بوته توت فرنگی یک صلیب کاشتم. با اندازه توت فرنگی ها صلیب کاشتم. جای

آن نیست که زحمت نقل رسوائی و هياهوئی را که از این کارم برآشده شرح دهم خودتان می‌توانید حدس بزنید و در ذهنتان مجسم کنید. این نگهبان تنومند چنان خشمگین شده بود که نزدیک بود بترسد.

میش کید که حرف بزند و فریاد بزند، ولی صدایش در نمی‌آمد. و سر- انجام گوشه‌ای نشست و گریه سرداد و اشکهای واقعی فروریخت. من کمی سخت‌گیری کردم ولی چه میتوانستم کرد؟ پزشک این واقعه را بسیار فاجعه آمیز تلقی نکرد، او اصرار می‌کرد که این بیمار باید من باب آزمایش از بیمارستان خارج شود تا در اردوگاه خودش را دوباره بازندگی معمولی تطبیق دهد. در باغ تنها بودیم که این فکر عجیب برش زد.

— پایون، بمن بگو چرا توت فرنگی‌ها را کندی و بجایش صلیب کاشتی؟
— دکتر، من نمیتوانم این کار را توجیه کنم و از این جهت از نگهبانان منعقد می‌خواهم. او اینقدر این توت فرنگی‌ها را دوست داشت که واقعا از این بابت متأسف هستم. از خداوند مهربان استغاثه خواهم کرد تا باو توت فرنگیهای دیگری عطا کند.

اینک در اردوگاه هستم. دوستان را باز می‌یابم. جای کاربوری خالی است و من نشویم را در کنار فضای نشوئی او قرار میدهم که گوئی مانیو همیشه آنجاست. دکتر دستور داد که روی بلوزم دوخته‌اند، «در حال مراجعه مخصوص» و هیچکس جز دکتر نباید بمن دستور و فرمان بدهد. او بمن دستور میدهد که برگها را جلوی بیمارستان، از ساعت هشت ناده صبح جمع‌آوری کنم. جلوی خانه دکتر، در یک صندلی راحتی، قهوه نوشیدم و سیگار کشیدم. زشت نیز یاما نشسته بود و دکتر دوباره آنچه که از گذشته‌ام باو گفتم بکمک زنت می‌خواهد بقیه را نیز بداند.
— بعدش چی پایون؟ پس از آنکه سرخ پوست‌های صیاد مروراید را ترک کردید چه پیش آمد؟ تمام بعد از ظهرشان را با آن سرخ پوستهای تحسین آمیز می‌گذرانم. زن دکتر می‌گوید: «هر روز بدیدنم بیا پایون. اولاً که میل دارم شما را ببینم و در ضمن می‌خواهم واقعی را که بر شما گذشته بشنوم.»

هر روز چنان سعی را با دکتر و زنت می‌گذرانم که گاهی نیز تنها با زنت صحبت می‌نشینم. آنها در حالیکه مرا مجبور بنقل گذشته‌ام می‌کنند مسلماً برای عقیده‌اند که این رجوع بگذشته در ایجاد تعادل روحیم کمک‌ها خواهد کرد. تصمیم گرفتم‌ام از دکتر تقاضا کنم تا دستور دهد که مرا به جزیره شیطان بفرستند. این کار عملی شده است، و فردا باید عزیمت کنم. دکتر و زنت میدانند از برای چه به جزیره شیطان عزیمت می‌کنم. آنها آنقدر با من مهربان بودند که دلم نیامد گولشان بزنم؛ «حکیمباشی، من دیگر طاقت تحمل این زندان مستعمرات را ندارم، دستور بده مرا به جزیره شیطان بفرستند که از آنجا فرار خواهم کرد و پاکشته خواهم شد که در هر حال این بدبختی پایان خواهد پذیرفت.»

— سرا می‌فهمم پایون؛ این طریقه مجازات مورد تنفر من است، این تشکیلات گندیده و فاسد است. باین ترتیب؛ با عید دیدار و بخت و اقبال یارت ۱

نیست در نفوس

دفترچه دهم

جزیره شیطان

این جزیره، کوچکترین جزیره ازمه جزیره سالو (نجات بخش) است. شمالی ترین و هم چنین هر چه بیشتر در خطر مستقیم باد و امواج دریاست. جزیره به دشتی صاف در بالامتھی می شود که در آنجا یست نگهبانی مراقبین و تنها يك سالن برای زندانیان قرارداد که ده دوازده نفری زندانی در آن هستند. بطور رسمی در جزیره شیطان نباید زندانیان حقوق عمومی و قضائی را فرستاد زیرا که این جزیره مخصوص محکومین تمیدی و سیاسی است.

آنها هر کدامشان در خانه ای با سقف آهنی زندگی می کنند. هر دوشنبه آذوقه هفته را بصورت خام با آنها میدهند باضافه هر روز يك گرده نان. آنها سی نفری هستند. پرستار آنها دکتر لژه است که همه افراد خانواده اش را در لیون یا در حوالی آنجا، مسموم کرده است. زندانیان سیاسی بازندانان معمولی رفت و آمد نمیکنند و گاهی تیز به کالین نامه های اعتراض آهیزی علیه فلان یا فلان زندانی معمولی می نویسند. در این صورت آن زندانی را به روآیال باز می گردانند.

می کند ، زیرا اغلب اوقات دریا طوفانی است که قایق روآیال نمی تواند به این جزیره بیاید و یا در بندرگاه سیمانی آن پهلو بگیرد .

رئیس نگهبانی اردوگاه (آنها سه نفرند) سانتوری نام دارد . او مرد کثیف و گنده ای است و اغلب اوقات ریش هشت روزه ای بصورت دارد .

— پاییون ، امیدوارم که در جزیره شیطان رفتار خوبی داشته باشید . اوقات مرا تلخ نکن تا بگذارم که راحت و آسوده باشی . تا اردوگاه برو بالا ، من ترا از آنجا خواهم دید .

در سالن بهشتی تا زندانی محکوم با اعمال شاقه بر می خورم ، دوتا چینی ، دوتا سیاه پوست ، یک نفر اهل برودو و یک پسر اهل شهر لیل . یکی از چینی ها مرا خوب می شناسد ، زیرا که درس - لوران ، وقتی متهم به قتل بودیم ، با من بود . او اهل هندوچین است . و از شورش زندان بولو کوندور هندوچین جان سلامت در برده است . او که دزد دریائی بوده ، گاه گاه بکشتی های تجارتی حمله می کرد و همه سر نشینان کشتی را با خانواده شان قتل عام میکرد . با اینکه خطرناک بود ولی در زندگی بادیکران حالتی داشت که اعتماد را جلب میکرد و جذاب و گیرا بود

— روبراهی پاییون ؟

— و تو چی شانگه ؟

— روبراهم . اینجا همه چیز خوب است . تو با من غذا بخور ، در کنار من بخواب . من دوبار در روز آشپزی میکنم ، توماهی بگیر ، اینجایماهی خیلی زیاده . در این وقت سانتوری سر میرسد ،

— آه ، شما جابجا شدید ؟ فردا صبح شما با شانگه با هم میروید تا به خوک ها غذا بدهید . او نارگیل ها را خواهد آورد و شما با تیر نارگیل ها را نصف میکنید . باید نارگیل های شهره دار را برای خوک های کوچک که دندان ندارند جدا کنید . ساعت چهار بعد از ظهر هم همین کار را باید بکنید . غیر از این دو ساعت یک ساعت صبح ، یک ساعت بعد از ظهر ، آزاد هستید ناهار کاری دلتان می خواهد در جزیره انجام دهید . هر صباد ماهی باید یک کیلوماهی یا خرچنگ به آشپز من بدهد . با این قرار همه راضی هستید . شما هم موافقید ؟

— بله آقای سانتوری .

— من میدانم که تویک مرد فرادستی ، ولی چون از اینجا فرار غیر ممکن است خونم را از این بابت کثیف نمیکنم . شبها در پروینان قفل می شود ولی خوب میدانم که با وجود این کسانی از سالن خارج میشوند . مواظب زندانیان سیاسی باش . همشان یک شمشیر دارند . اگر بخانه شان نزدیک شوی خیال می کنند برای دزدی مرغ یا تخم مرغ آمده ای . باین ترتیب ممکن است کشته یا زخمی شوی زیرا آنها ترا می بینند و تو آنها را نمی بینی .

پس از آنکه به بیش از دو ساعت تا خوک غذا می دهم ، بقیه ساعات روز را ،

به گردن در جزیره می‌پردازم که همراه شانگ هستم ، زیرا او جزیره را کاملاً می‌شناسد . به یک مرد پی‌بارش سفید بلند درجاده‌ای که جزیره را از ساحل دریا دور می‌زند ، برمی‌خورم . او یک روزنامه نویسی کاله‌دونی جدید بود که از جنگ اول مقالاتی علیه فرانسه و بنفع آلمان می‌نوشت . من هم چنین آن مرد کثیفی را که خانم ادیت گاول پرستار انگلیسی یا بلژیکی که خلبانان انگلیسی را در ۱۹۱۷ نجات میداد - به تیر بست ، دیدم .

پرستار ، خودش هم در یکی از همین خانه‌هایی که زندانیان سیاسی در آن زندگی میکردند ، برمی‌برد . این دکتر لژه مرد ساده دل ، بی‌خیال و کثیفی است . فقط صورتش و موهای خاکستری بلندش تمیز است . دستهایش از زخم و جای زخم بدجوش خورده معلوم است .

— اگر بچیزی احتیاج داشتی بیا پیش من بتو خواهم داد . جزوقتی که مریش هشتی پیش من نیا . دوست ندارم که بملاقاتش بیایند و یا بامن حرف بزنند من تخم مرغ و گاهی نیز جوجه و یا مرغ می‌فروشم . اگر مخفیانه بچه خوک کشتی از گوشت پخت ما زویش برایم بیاور بجایش یک جوجه و شش تخم مرغ بتومی‌دهم ... نا وقتی آنجا هستی این کاشتهای کنین را با خود داشته باش ، زیرا چون میخواهی مراد شتی ، حتماً در جنگل و بیشه‌زار بآن احتیاج خواهی داشت .

من صبح و عصر ، در ارقام نجومی ماهی صید می‌کنم سه تا چهار کیلو هر روز برای آبخیزخانه نگهبانان می‌فرستم . مانند بوری بسیار شادمان است ، زیرا هرگز آنچه ماهی‌های متنوع و خرچنگ باونداده بودند . گاهی اوقات ، در حدود سیصد تا خرچنگ شکار میکنم .

دکتر زده‌ن گبر دیروز به جزیره شیطان ، آمده است . دریا آرام بود و او با اتفاق همسرش و کماندان روآبال آمده است . این زن نجیب‌انگیز اولین زنی است که قدم در جزیره شیطان نهاده است . بقول کماندان ، هرگز یک غیر نظامی بر این جزیره قدم نهاده است ، من توانستم بیشتر از یک ساعت با خانم دکتر حرف بزنم .

او بامن تا آن نیمکتی که دریفوس بر آن می‌نشست و بطرف فرانسه کذا را از خود رانده بود می‌نگریست - نیز آمد (دریفوس یک افسر فرانسوی بود که دستخوش قضاوت غلط دادگستری فرانسه شده بود و بزندان مستعمرات افتاد که نویسندگانی چون امیل زولا بدفاع از او پرداختند) خانم دکتر درحالی که نیمکت سنگی را نوازش می‌کرد ، می‌گفت :

— آه که اگر این سنگ میتوانست افکار و اندیشه‌های دریفوس را برای ما باز بگوید . - یاپیون ، از قراری که بمن گفته بودید خیلی زود دست بکار فراری می‌شود ، در این صورت مطمئناً این آخرین باری است که همدیگر را می‌بینیم . در پیشگاه خداوند دعا میکنم تا شما را موفق کند . از شما خواهش میکنم که پیش

از رفتن بیائید اینجا روی این نیمکت که من آنرا نوازش کرده ام ، دقیقه ای بگذرانید تا باین ترتیب با من خدا حافظی کرده باشید .

کماندان بمن اجازه داده است ، تا هر وقت که بخواهم ، از راه کابل برای دکتر خرچنگ و ماهی بفرستم . سانتوری موافق است .

خدا حافظ حکیمباشی ، خدا حافظ خانم .

تا آنجا که ممکن است ، بطرزی عادی ، پیش از آنکه قایق از بندر گام جدا شود ، با آنها خدا حافظی میکنم و دست تکان میدهم . . چشمان گشاده خانم گیسو بمن دوخته شده و حالتی دارد که گویی میگوید ، « همیشه بیاد ما باش ، زیرا ما ترا هرگز فراموش نخواهیم کرد . »

نیمکت دریغوس در انتهای شمالی جزیره واقع شده است ، از چهل متر بلندی مسطح بر دریاست .

امروز بمید ماهی نرفته ام . در یک آبگیری طبیعی من بیش از صد کیلوماهی و در یک چلیک آهنی که بازنجیری مهار شده است ، بیش از پانصد خرچنگ دارم . باین ترتیب دیگر می توانم خودم را مشغول ماهیگیری نکنم . با اندازه کافی ماهی دارم تا برای دکتر و برای سانتوری بفرستم و برای چینی و خودم هم داشته باشم . اینک سال ۱۹۴۱ است و یازده سال است که در زندان هستم . من سی و پنج سال دارم . بهترین سالهای عمرم رایا در سلول و یا در سیاهچال گذرانده ام . فقط هفت ماه آزادی کامل در قیله سرخ پوستم داشته ام . دوتا بچه ای که باید از زنهای سرخ پوستم میداشتم ، الان هشت ساله اند . چه وحشتناک است ! سالها چه زود گذشته است ! ولی چون بگذشته مینگریم ، ساعتها و دقائق این سالها را که تحملش آنقدر سخت بود ، باز می بینم .

سی و پنج سال ! مونداتر ، میدان بلانش و پیکال و رقص پتی زاردن و بولوار کاپی کجاست ؟ . ننت با آن چهره مهربان شبیه مریم مقدس که با چشمان میاه گشاده معلو از نو میدی بر سر دادگاه فریاد کشیده بود : « بی خیالش مرد من ، من تا آنجا نیز پیراغت خواهم آمد . » ، کجاست ؟ ریمون هوپر ، با آن جمله « ما تبرئه خواهیم شد » اینک کجاست ؟ آن دوازده تا عضو هیئت منصفه کجا هستند ؟ و پلیس ها ؟ و دادستانها ؟ پدرم چه می کند و خانواده هایی که خواهرانم هنگام تسلط آلمانها تشکیل دادند چه میکنند ؟

چقدر فرار ! حساب کنیم چندتا فرار بود ؟ اولین فرار که از بیمارستان پس از بهبودی کردن نگهبانان در رفتم . دوهین فرادر کلو می در زندان دیوهاشا . زیباترین فرارها ، در این فرار بود که بطور کامل پیروز شدم . چرا قبیله ام را ترک کردم ؟ لرزشی عاشقانه همه تنم را فرا می گیرد . کاملاً و هنوز در خود احساسات عاشقانه و بغل خوابی هایم با دوتا خواهر سرخ پوست را ، احساس می کنم . بدنش فراموشم ، فرار چهارم ، فرار پنجم و ششمین فرار در برانکیا . چه بدشانسی ها که در

این فرارها نیاوردم! آن فرار و توطئه روز دعا که بد بختانه ناکام ماند! آن ماجرای
دینامیت و آن اثریر از تأخیر داروی خواب آور!

هفتمین فرار در روی آبال که آنجا این ببر سلیه کثیف مرا لوداده بود، اگر
اوتوبود، این فرار باید موفق می شد. اگر دهنش را می بست من حتماً با دوست
بیچاره ام کادبونیری آزاد ورها می شدم.

و هفتمین فرار، آخرین فرار از تیمارستان است. يك اشتباه بزرگ در
این فرار مرتکب شده بودم. زیرا گذاشتم که مرد ایتالیائی جای باب انداختن
چلیک ها را در دریا خودش انتخاب کند دوست من آن طرفتر، بطرف قصابی، جایی
بود که حتماً خیلی راحت میتوانستیم کلک را در آب بیاندازیم.

این نیمکتی که دریفوس، بی گناه و محکوم، بر روی آن توانسته بود با این
وجود، شجاعت زنده بودن را باز یابد، باید بکارم بیاید، نباید اعتراف کنم که
شکست خورده ام. باید فرار دیگری را تمهید کنم.

بله، این سنگ صاف و لغزان که امواج بدون توقف بر آن می کوبند باید
برای من یناهگاه و نمونه ای باشد. دریفوس هرگز نومید نشد و تا پایان، برای
اعاده حیثیت مبارزه کرد. این درست است که او اهیل زولا را با آن نوشته
مشهورش تحت عنوان: «من متهم می کنم» در دفاعش داشت ولی با این وجود
اگر خودش مردی مستحکم در برابر آنچه بی عدالتی ها نبود. حتماً نابود می شد.
اوضربه را از سر گذارند. من نباید کمتر از او باشم و باید فرار جدیدی را تمهید
کنم. آنهم با این هدف: پیروزی یا مرگ. و این کلمه مرگ است که باید بدور
بیاندازمش و رها کنم و جز به پیروزی و آزادی فکر نکنم.

در ساعات درازی که بر نیمکت دریفوس می نشینم، ذهنم در گذشته پرمه می زند
و آینده ژیا و شکوفان را با ذهنی سازد. چشمانم اغلب از انمکاس نوری که در امواج
دریاست سیاهی می رود زیرا از بس بدریا خیره ماندم دیگر همه چیز این دریا
را خوب می شناسم. دریای خستگی ناپذیر مدام به سخره هایی که بیشتر از دیگر
سخره های جزیره جلو آمده اند کله می کوبد دریا گوئی که بجز مرده شیطان می گوید:
«برو گمشو؛ تو باید نابود شوی زیرا وقتی که بسوی گرانبستر کشیده می شوم،
تو مزاحم من هستی و جلوی مرا سد می کنی. برای همین است که هر روز، بدون
درنگ و توقف، تکه ای از ترا برمی کنم».

و چون طوفان می شود؛ دریا خوشحال و شادمان نه تنها حمله می آورد تا
هر چه میتواند از سخره ها را بکند و خراب کند، بلکه از هر گوشه و در هر طرف
آبهای حمله ور می فرستد تا این سخره های غول پیکر را که گویا بدریای می گویند،
«از این طرف راه نیست» نابود کنند.

در همین وقت است که من چیز مهمی کشف می کنم. درست در زیر نیمکت
دریفوس، از روی روی سخره ها بطرف پشت و عقبشان است که امواج حمله می آورند

ومی‌شکنند و بشدت عقبی‌کشند این قنیه بسیار مهم است، زیرا در لحظه‌ای که امواج می‌شکنند و بطرف گردآب و مفاک برمی‌گردد من خودم را با کپه‌ای پر از نارگیل از سبزه‌ها درست در گردآب می‌افکنم و بدون تردید امواج باخودش مرا نیز عقب خواهد کشید .

من خوب میدانم که از کجا میتوان چند کیسه تهیه کرد، زیرا در طول خوک‌ها هر چه بخواهید نارگیل هست .

اولین کاری که باید انجام داد يك عمل آزمایشی است. وقتی ماه کامل است، مد بسیار بالاست و در نتیجه امواج بسیار قوی است. من منتظر بدر کامل ماه می‌انم. يك کپه کتفی که خوب دوخته شده، پر از نارگیل‌های خشك یا پوسته‌های فیبری-شان در يك مرداب مانندی پنهان کردم. برای بدست آوردن آن باید در آب غوطه بخورم. من این مفاک را در غوطه‌هایم برای بدست آوردن خرچنگ‌ها، کتف کرده‌ام. خرچنگ‌ها، وقتی که مد پائین است، در کف این مفاک می‌چسبند . در کپه‌ای دیگر که بکپه نارگیل‌ها وصل است سنگی جا دادم که باید سی‌وپنج-چهل کیلوئی وزن داشته باشد . چون با دو کپه بجای يك کپه برآم می‌افتم و از آنجا که خودم هفتاد کیلو وزن دارم، باین ترتیب تعادل و نسبت محفوظ میماند. من از این آزمایش بسیار بهیجان آمده‌ام. این قسمت جزیره خطی‌ناک‌ترین

قسمت‌هاست و هرگز کسی فکر نخواهد کرد که بکنفر خطرناک‌ترین و موج‌گیرترین قسمت‌ها را برای فرار انتخاب کند. با این وجود، این ناحیه تنها قسمتی است که اگر موفق شوم از ساحل دور شوم و به وسط دریا کاشانده شوم- بهیچوجه خطر فرو افتادنم در جزیره روآیال، درین نیست . درست از همینجا و نه از جای دیگر است، که باید فرار کنم. کپه نارگیل و کپه محتوی شکله بسیار سنگین است که حمل آن آسان نیست . نمیتوانم آنها را روی صخره بکشانم . صخره همیشه خیس و نوح‌ولیز است. شانگه، همان‌چینی که حرفش را زده‌ام، بمن کمک می‌کند او يك دام ماهیگیری تهیه دیده است تا اگر غافلگیرمان کردند بگوید که برای تمبیه دام برای شکار کوسه‌های‌ها در آنجا است .

- شانگه، يك کمی دیگر، باز هم، دیگر تمام می‌شود .

ماه کامل، صحنه را گوئی که روز است، روشن کرده است، همه امواج مرا گنج می‌کند .

شانگه از من می‌پرسد: «آماده‌ای پاپیون؟ باین موج بیانداز»

يك موج با پنج متر ارتفاع چون دیوانه ای هجوم می‌آورد که بر سبزه می‌شکند ولی با اینهمه مانع از آن نمی‌شود تا کپه‌ها را در دومین موج دریا بیاندازیم. کپه بطرف دریا کاشانده می‌شود و می‌رود .

- شانگه، عالی است. خیلی خوب است .

- صبر کنیم تا ببینیم که کپه بر می‌گردد یا نه .

پس از پنج دقیقه، کیهام را می بینم که بر فراز يك موج بلند هفت و هشت متری است. موج کیهام محتوی سنگ و نارگيل را گویی پرکاهی بلند کرده است. کیهام را بر سرش بلند کرده و با قدرتی عجیب او را بسوی همان نقطه که برداشته بود، کمی بطرف چپ - بازمی گرداند و بر سخره مقابل پشت فرو می کوبد. کیهام باز می شود، نارگيل ها پخش و پلا می شوند و سنگ در آب فرو می رود. در حالیکه از هجوم امواج تا استخوان خیس شده ایم، ترسان و نومید، شانگ و من، بدون اینکه نگاه دیگری باین دریا بیاندازیم هر چه ممکن است سرعتم از این محل مشغوم و لعنتی دور می شویم.

— خوب نیست پایون، این فکر فرار از جزیره شیطان خوب نیست، رو آيال بهتر است. از ساحل جنوبی خیلی بهتر از اینجا میتوانی بروی. — بله، ولی در رو آيال يك فرار خدا کثر در دو ساعت کشف خواهد شد. کیهام نارگيل که هیچگونه نیروی محرکه ای جز فشار امواج ندارد، پیدا است که بتوسط قایق های جزیره بزودی دستگیر میشود، در حالیکه در اینجا اولاً قایقی در کار نیست، ثانیاً مطمئنم که همه طول شب را در اختیار دارم تا آنها متوجه فرارم بشوند و تازه می شود که فکر کنند بهنگام ماهیگیری غرق شده ام؛ و تلفن هم نیست، اگر در هوای طوفانی بروم، قایق مناسبی که به جزیره شیطان بیاید در اختیار ندارند. پس از همین جاست که باید فرار کنم، ولی چگونه؟

آفتاب سوزان ظهر می تابد. آفتاب سوزان منطقه حاده است که مغز را در حجمه بجوش آورده است. آفتابی که همه چیز را بخار می کند. آفتابی که از همه برکه های کم عمق آب دریا در چند ساعت فقط لکه هایی از نك باقی میگذارد. آفتابی که هوا را برقص و امیدارد. ولی تکان می خورد، بمعنی واقعی کلمه جلوی چشمانم حرکت می کند و انمکان روشنائی اش بر روی دریا پلک هایم را می سوزاند. ولی با وجود این، همه این سوزندگی هوا، مرا که روی نیمکت در فوس نشسته ام، مانع از بررسی دریا نمی شود، و درست و همین وقت است که در می یابم من بواقع يك احمق هستم.

این موج عمیقی که بلندتر از همه امواج است و کیهام را بر روی سخره فرو کوفت، این موج فقط پس از هر هفت موج می آید و تکرار می شود از ظهر تا غروب آفتاب به بررسی این امواج پرداختن تا بینم آیا واقعاً ترتیب و دوره این موجها دقیقاً چنین است که پس از هر هفت موج معمولی، آن موج بسیار شدید و بلند بر می خیزد و دیدم که بدون هیچ بی نظمی و دگرگونی. دقیقاً، این چنین است. نه، حتی يك بار هم آن موج بزرگ قبل یا بعد نیامده شش موج تقریباً شش متری و بعد در حدود سیصد متری ساحل، آن موج بلند و قوی تشکیل می شد. این موج درست چون يك «I» ، مستقیم حمله می آورد بهمان اندازه که نزدیکتر می شد بر حجم و بلندیش افزوده می گشت. تقریباً کفی بر تارک موج نبود در حالیکه آن

شش موج دیگر کف آلود بودند. این موج صدا و همه به آری مخصوص داشت، درست چون رعدی که در دور دست رو بخاوشی میرود. يك بار برای آزمایش، در کیسه‌ای ده تائی نارگیل و سنگی بیست کیلوئی جای دادم و درست وقتی که يك موج معمولی بر صخره خورد و درهم شکست، کیسه را در دریا انداختم نتوانستم کیسه را با چشمانم دنبال کنم زیرا کف زیاد مانع بود، ولی در يك ثانیه نتوانستم آب جوشان و چرخان را ببینم که بطرف دریا با عجله باز می‌گشت. کیسه باز ننگشت. شش موج دیگر آنقدر قدرت نداشتند که کیسه را بساحل برگردانند و چون موج هفتم تشکیل می‌شد، دیگر کیسه آنقدر دور شده بود که از محل تشکیل موج بزرگ گذشته بود، زیرا من دیگر کیسه را باز نمی‌دیدم.

سراسر از خوشحالی و امید به اردوگاه باز می‌گردم. عالی است یکراه حسابی برای به آب زدن پیدا کردیم. در این طریق حادثه‌ای وجود نخواهد آمد. با این وجود يك آزمایش نهائی و حسابی با همان شرایطی که خودم میخواهم بآب بزنم، انجام خواهم داد. یعنی دو تا کیسه نارگیل که بخوبی یکدیگر متصل شده باشند با ضافه شصت کیلو اضافه وزن که عبارت از دو یا سه تکه سنگ است، بآب می‌اندازم. ماچرا را برای شانه‌ک نقل می‌کنم. و همدست من و سبب شورش زندان یوسو کندور توضیحاتم را بدقت گوش می‌کند.

— این خوب پایون فکر می‌کنم که راهش را پیدا کردی. من ترا برای آزمایش کمک می‌کنم ...

با کمک شانه‌ک پس از يك موج بزرگ هشت متری، دو تا کیسه نارگیل و سه تکه سنگ را که باید مجموعاً ۸۰ کیلوئی می‌شدند. در آب انداختیم.

— ببینم، آن دختری را که در سن ژوزف میخواستی از دریا نجات بدهی اسنش چی بود؟
— لیژت.

— ما هم اسم آن موجی را که يك روز ترا با خود ببرد لیژت می‌گذاریم.
موافقی؟

— موافقم.

لیژت سر می‌رود، درست با همه سرو صدائی که يك قطار سریع‌السیر در ورود بیک ایستگاه دارد، این موج در ۲۵۰ متری و بیشتر تشکیل شده و هر لحظه در حال جلو آمدن بزرگتر می‌شود. واقعاً هیجان انگیز است. چنان بر صخره می‌شکند که من و شانه‌ک برفراز صخره خیس می‌شویم. فقط کیسه‌های مملو است که در گرداب می‌افتد. بلافاصله و بموقع خودمان را از صخره به عقب می‌اندازیم که این حرکت مانع از آن نمی‌شود تا موجی مارا خیس کند، ولی از فرو افتادنمان در گرداب مانع می‌شود. ساعت ده صبح است که ما این آزمایش را انجام می‌دهیم.

در این کار خطری برای خود نمی‌خریم زیرا سه تا نگهبان در آنسوی جزیره مشغول هستند. کیه با امواج رفته است، آنرا خوب می‌بینیم و تشخیص می‌دهیم که بسیار دور از ساحل است. آیا خیلی از محلی که موج بزرگ تشکیل می‌شود، دور شده‌است؟ نشانه‌ای نداریم تا بفهمیم که خیلی دور است یا نزدیک. آن شش موجی که پس از لیزت می‌آیند نتوانستند در دامنه و کتش خود کیه را بدست آورند. يك باردیگر ایزت تشکیل می‌شود دوباره می‌رود. و کیه را با خود باز نمیگرداند پس کیه از منطقه نفوذ خارج شده‌است. در حالیکه سرعت از نیمکت دریغوس بالا می‌رود تا کیه را باردیگر ببینیم، با خوشحالی در می‌یابیم که کیه پسماردور بر تادک موجی است که آن موج بطرف جزیره شیطان نمی‌آید بلکه بسوی غرب می‌رود. بدون تردید و مشاجره آزمایش مثبت است. من بر پشت لیزت بسوی حوادث بزرگ خواهم شتافت.

— آنجاست، نگاه کن

يك، دو، سه، چهار، پنج، شش... و این لیزت است که می‌آید. دریا همیشه در محل نیمکت دریغوس طوفانی است، اما امروز بطرز غریبی بدخلق و عصبانی است. لیزت با آن حیاوی مخصوصش پیش می‌آید. امروز خیلی بزرگتر بنظم می‌آید و به علاوه، جای تشکیلش نیز عوض شده و آب انبوه‌تر از همیشه دارد. این انبوه عظیم، سریع‌تر و مستقیم‌تر از همیشه هم اکنون بدو صخره حمله آورده است. و چون فرومی‌شکند و در فضای میان دو سنگ عظیم هجوم می‌آورد، ضربه‌اش کرکننده‌تر از آنکه اگر این ممکن باشد. دیگر اوقات است.

— اینجاست که تومی گوئی باید خود را فرو انداخت؟ خیلی خوب دوستم ولی تو ناحیه بدی را انتخاب کرده‌ای، من نیستم. درست است که می‌خواهم فرار کنم ولی قصد خودکشی ندارم.

سیلون از حضور لیزت که معرفی می‌کنم، سخت بهیجان آمده است. او سه روز است که به جزیره شیطان آمده است و من باو پیشنهاد کرده‌ام تا با هم فرار کنیم. هر کدامان روی يك کلك، اگر اومی پذیرفت، من در گراندتر برای تهیه فراری دیگر رفیق داشتم. در بیشه زار تنها بودن، این آسان نبود.

— پیشاپیش قضاوت نکن. میدانم که در اولین قدم هر مردی عقب نشینی می‌کند. ولی با این وجود این تنها موجی است که می‌تواند ترا آنقدر دور ببرد تا امواج دیگر که سر می‌رسند آنقدر قدرت نداشته باشند که ترا بسوی صخره‌ها باز گردانند.

شانگه می‌گوید،

— آرام باش، نگاه کن، ما آزمایش کردیم. مطمئن است. يك بار که بروی نه به «شیطان» باز می‌گردی و نه به روآبال.

يك هفته لازم بود تا بتوانم سیلون را قانع کنم. او يك زندانی قد بلند

يك متر و هشتاد سانتی متری بود که بسیار نیرومند و متناسب بود. اندام قهرمانان زیبایی اندام را داشت.

— خیلی خوب ؛ من قبول دارم که این موج باندازه کافی آدم را با خود میبرد ، ولی فکر می کنی که با فشار و جریان امواج و مد پس از چه مدتی به گرانند — تر خواهیم رسید ؟

— صادقانه بگویم سیلون نمیدانم . انحراف ممکن است خیلی زیاد یا کم باشد . این به هوا بستگی دارد . اگر باد کم باشد ما زیاد تر در دریا خواهیم ماند ، ولی اگر باد شدید باشد ما را خیلی سریع پیش خواهد برد . در هفت یا دهم جداگش باید به ساحل برسیم . باین ترتیب پس از ۴۸ تا شصت ساعت خواهیم رسید .

— تو چه جوری حساب می کنی ؟

— فاصله مستقیم جزایر تا ساحل بیش از چهل کیلومتر نیست . انحراف را که در نظر بگیریم ، يك مثلث قائم الزاویه تشکیل می شود . جهت امواج را نگاه کن . کمی زیاد تر یا کم تر ، باید صد و شصت کیلومتر و جداگش تا صد و پنجاه کیلومتر بپیمائیم . هر چه بیشتر بساحل نزدیک شویم ، امواج ما را مستقیم بساحل خواهد برد . در نظر اول تو گمان نمی کنی که چنین فاصله ای را از ساحل با سرعت پنج کیلومتر در ساعت بتوان طی کرد ؟
او بمن نگاه می کند و بدقت به توضیحاتم گوش می دهد . این پرسبیار باهوش است .

— نه ، تو حرفهای احسانانه ای نمی گوئی . من میدانم که اگر امواج کوتاه نباشد که وقتمان را هدر خواهد داد ، حتماً در کمتر از سسی ساعت بساحل خواهیم رسید . بعلم امواج کم دامنه خیال می کنم حق بانوست ؛ یعنی بین چهل و شصت ساعت به ساحل میرسیم .

— پس تو قانع شده ای و بمن می آئی ؟

— تقریباً ، حالا فکر کنیم که مادر گرانند — تر و در جنگل و بیشه زار هستیم . آنوقت چه خواهیم کرد ؟

— باید خودمان را بحوالی کورویب ساقیم . در آنجا يك دهکده مهمبماهیگیران و جستجو کنندگان طلا وجود دارد ، البته باید با احتیاط با آنجا نزدیک شد ، زیرا يك اردوگاه از نگهبانان جنگلی در آنجا هست .

قطعاً برای آنکه به اردوگاه کابین و بطرف اردوگاه چینی ها که اینی نی نام دارد برویم ، لازم است در بیشه زار فرو رویم . اگر در آنجا کسی باشد که با ما همراهی کند و رفتار خوبی داشته باشد — که پانسد فرانکی باو خواهیم داد ولی اگر نامازگار باشد او را مجبور خواهیم کرد تا بامافرا کند .

— در این اردوگاه مخصوص هندوچینی ها ، در اینی نی برای چه کاری

برادر شاتک در آنجا است .

— بله . آنجا برادر دم است او بفرار باشا خواهد آمد و قایقی مطمئن و آذوقه برایشان تهیه خواهد کرد . وقتی شما کوئیک-کوئیک را ببینید ، اوقلا همه وسایل فرار را آماده کرده است . یک نفر چینی هرگز جاسوس نیست ؛ باین ترتیب وقتی در جنگل هر کسی از اهالی آنجا را پیدا کردید با او حرف بزنید که او کوئیک-کوئیک را باخبر خواهد کرد .

سیلون می پرسد ، چرا اسم برادران کوئیک-کوئیک است ؟

— تمیذاتم ، فرانسویها او را کوئیک-کوئیک می نامند .

و می افزاید ، وقت اوقتی تقریباً به گرانند تر رسیدید به گل ولای و مرداب برمی خورید ، هرگز روی این گل ولای راه نروید ، زیرا خوب نیستو شما را فرو می کشد و می بلعد . صبر کنید تا یک همدیگر حسابی شمارا بداخل پشته زاری بکنند که بتوانید شاخه درختان را بگیریید ، و گرنه از بین می روید و در گل ولای غرق می شوید .

— آه ، بله سیلون هرگز روی گل ولای و حتی خیلی نزدیک آن راه نمی رویم ... باید صبر کنیم تا آب ما را بجائی برسد که بتوانیم با گرفتن شاخه ها و یا گیاهان خودمان را از فرو رفتن محفوظ نگه داریم .

— خیلی خوب یا پیون . من تصمیم گرفته ام .

— دوتا کلک که بکنواختویک جور خواهد بود و از آنجا که ما تقریباً همدوزن هستیم ، حتماً از یکدیگر جدا نمی شویم و خیلی زیاد از هم دور نخواهیم افتاد ولی با این وجود ، کسی چه میداند که چه پیش خواهد آمد . اگر همدیگر را کم کردیم چه جوری باید همدیگر را پیدا کنیم ؟ از اینجا **گورو** را نمی بینیم ، ولی وقتی که در روآیال بودی دیدی که در طرف راست **گورو** ، در حدود بیست کیلومتری صخره های سفیدی هست که چون آفتاب بر آنجا می تابد ، کاملاً مشخص هستند .

— بله .

— این تنها صخره آن ساحل است . در طرف چپ و راست صخره ، تابی نهایت همه جا را مرداب و گل ولای پوشانده است . این صخره ها از فضولات پرندگان سفید شده است . پرندگان بیشمار در آن ناحیه هستند که چون هرگز انسانی در آنجا پیدا نمی شود ، پرندگان پیش از آنکه در جنگل انبوه فرو روند آنجا روی صخره ، استراحت می کنند . ما از تخم پرندگان و نارگیل هایی که با خود میبریم تغذیه خواهیم کرد . آتش روشن نخواهیم کرد . کسی که اول رسیده منتظر دیگری میماند .

— چند روز ؟

— پنج روز ، پس از پنج روز غیر ممکن است که آن دیگری در وعده گاه

دوتا كلك حاضر وساخته شده است . كيسه را دولائي كرده ايم كه مقاومت بيشترى داشته باشد . من ده روز اوسيلون فرصت خواهم تا بتوانم هرچه بيشتر ساعت را براي تهيه كيسه بكار ببرم . اوهم مشغول كيسه اش است . هر بار كه بتوانم بايد روي كيسه دراز بكنم . بايد دقت كنيم كه خواب مارا در نر بايد ، زيرادر اين صورت ممكن است كه در حال افتادن در آب كيسه را گم كنيم و نتوانيم دوباره پيگشتن آوريم . شانگ كيسه اي كوچك تهيه ديده كه ضد آب است و ميتوانم بگردنم ببندم و در آن سيگار و سنگ چخماق محفوظ نگاهدارم . ماهر كدام ده تا نارگيل را رنده مي كنيم تا باخود ببريم . شيره اين نارگيل جلوسوي گرسنگي و هم . چنين تشنگي مان را مي گيرد بنظر ميرسد كه ساتوري يك نمقمه چرمي دارد كه جاي شراب است . اواز آن استفاده نمي كند .

روز يكشنبه ساعت ده شب ، را براي فرار در نظر گرفته ايم . من دريا بملت بدر كامل ماه بايد به هشت متر بلندي برسد . پس ليزت در قدرت كاملتي خواهد بود . شانگ يكشنبه صبح كاملا تنها به خوكها غذا خواهد داد . من همه شب و يكشنبه را ميخوايم ، وقتي ساعت ده شب عزيمت مي كنيم دو ساعتی است كه جزر شروع شده است . غير ممكن است كه دوتا كيسه ام از همدیگر جدا شوند . آنها بوسيله طنابهاي كنفي مخصوص و طناب الياف كدرشته كلفتي از رشته هاي بادبان به همدیگر دوخته شده ، بسته شده اند . كيسه هاي بزرگتر از كيسه هاي ديگر پيدا كرديم و آنها را داخل يك ديگر جا داده ايم . باين ترتيب ، نارگيل ها بهيچوجه نمي توانند جداجا شود يا بيرون بيفتند .

سيلون هدام در حال ورزش كردن است و من رانهايم را بوسيله امواج كوچك كه ميگذارم ساعت طولاني بر رانهايم ضربه بزنم ، ماساژ مي دهم . اين ضربات تكراري آب بر رانهايم و حركتي كه من بعضلاش مي دهم تا ضربات را تحمل و مقاومت كند ، زانوان و رانهايم آهني بمن ميدهد .

دريكي از چاههاي متروك جزيره زنجيري بطول سه متر هست . آنرا از خلال طباني كه دوتا كيسه ام را بيكدیگر وصل مي كند ، مي گذرانم تا در لحظاتي كه ديگر كاري از من ساخته نباشد خودم را با زنجير بيكيه ها وصل كنم . شايد اينطوري بتوانم بدون ترس از خطر افتادن در دريا و از دست دادن كلك ، بخوابم . اگر كيسه ها برگردند ، آب مرا بيدار مي كند كه كيسه را بشكل اول برخواهم گرداند .

— خوب پاپيون . فقط سه روز مانده است .

وما در حاليكه روي نيمكت دريغوس نشسته ايم ليزت را نگاه مي كنيم .

— بله ، فقط سه روز مانده است سيلون . من احساس مي كنم كه نجات خواهيم

– مطمئنم پاپیون . سه شنبه شب و یا چهارشنبه صبح در جنگل خواهیم بود .
 شانگ شیره ده تا نارگیل را بر ایمان میگیرد . علاوه بر چاقوها دونا
 داس هم از انبار وسایل کش رفتیم .
 اردوگاه اینی در شرق کورو است . صبحگاه . تنها پا در پیش گرفتن
 راهی بسوی مخالف آفتاب . میتوان اطمینان داشت که راه درست میرویم .
 شانگ میگوید :
 – دوشنبه صبح سائوری دیوانه می شود . من پیش آزدوشنبه ساعت سه بعد
 از ظهر که نگهبان ، ساعت نگهبانی اش تمام می شود ، چیزی نخواهم گفت ؛
 – وقتی که بگوئی ما را بهنگام ماهگیری يك موج بدريا كشيده است ،
 از كجا كه ظن نبرند تودرجریان قضايا هستی ؟
 – نه . برای من مشکلی پیش نمی آید . من می گویم : « رئیس ، پاپیون
 واستفان امروز سرکار حاضر نشدند ، من خودم تنهایی خوکها را غذا دادم . »
 نه بیشتر و نه کمتر چیزی نخواهم گفت .

فرار از جزیره شیطان

روز یکشنبه ، ساعت هفت شب است . تازه بیدار شده ام . بدلتخواه خودم
 از صبح شنبه خوابیده ام . ماه ساعت نه شب بیرون می آید . پس بیرون شب تاریکی
 است . در آسمان ستارگان کمی سوسو میزند . ابرهای انبوه و آبستن از باران
 بالای سرمان میگذرند . تازه از سالن بیرون آمده ایم . همانطور که همیشه پنهانی
 برای سید ماهی یا قدم زدن در شب بیرون می آمدیم ، دیگران را نیز می بیند و این
 کاملاً طبیعی است .

يك پس خوشگل با معشوقش که مردی عرب است وارد می شوند . حتماً آنها
 برای عشق بازی – در هر گونه ای که باشد – می آیند . در حالیکه به آنها نگاه
 میکنم و به سالن وارد می شوم فکر میکنم که برای این زندانی ، همیشه میتواند
 در روز دو سه بار دوستش را ببوسد و شهوت حیوانیش را تسکین دهد ، زندان
 مستعمرات ، چون بهشت است . برای آن یکی ، مرد مفعول نیز این چنین است
 او باید ۲۳ یا ۲۴ ساله باشد . بدن لطیف و زنانه ای دارد که پیداست همیشه در
 سایه بوده تا پوست تنش سفید بماند . ولی در زندان مستعمرات او آنقدر عشاق
 دارد که هرگز در آزادی نخواهد داشت . علاوه بر عاشق پرورشش ، از مشتریانیش
 ۲۵ فرانک میگیرد . درست چون يك زن هر جایی بولوار روزه شوآر درمونمارتر .
 به علاوه لذتی که مشتریانیش باو میدهند ، براحتی از آنها پول کافی نیز برای مخارج
 خودش و « مردش » درمی آورد . آنها و مشتریانهایشان در کثافت وجودشان دست و
 پا می زنند و از آنروز که آنها را در زندان مستعمرات انداختند ایده آلی جز

دادستان بامحکوم کرد نشان آنها را در جاده تباهی فرو انداخته است ولی آنها در این تباهی است که خوشبختی و شادمانیهایشان را یافته اند . چون من و شانگ و سیلون تنها میمانیم میگویم : - زود راه بیفتیم .

و سرعت بطرف شمال جزیره براه می افتیم . دوتا کلك را از مناك توی دریا بیرون میکشیم که هر سه نفر مان خیس می شویم . باد روزه میکشد . درست چون همه بادهای زنجیر گسیخته روزه میکشد . سیلون و شانگ کمک میکنند تا کلك را از صخره بالا ببریم . در آخرین لحظه تصمیم می گیریم که هیچ دست چپ را با طناب کلك ببندیم . من از اینکه کلك را از دست بدهم و بدون آن تنها بمانم سخت میترسم . سیلون نیز بكمك شانگ بالای صخره رو بروئی میرود . ماه بیرون آمده است و آنرا خوب می بینم .

من دستمالی به سرم پیچیدم . ما باید منتظرشش تا موج بمانیم . بیش از سی دقیقه طول نمی کشد . شانگ بنزدیک من آمده است . گردنم را می فشارد و بعد مرا در آغوشش میکشد . در حالیکه روی صخره خوابیده ام ، شانگ پاهایم را می گیرد تا بتوانم بهتر ضربه لیزت را تحمل کنم . سیلون فریاد می کشد ، - فقط یکی مانده ، و موج دیگر که رسید باید پرید .

اولی کلك خودش است تا آنرا از ضربه آب محفوظ بدارد . منم در همین حالت هستم . باضافه اینکه شانگ بادستهایش پاهایم را گرفته که حالت عصبی ناشی از موقیعت باعث می شود تا ناخنش را در عضله پایم فرو کند . لیزت سر میرسد . مستقیم چون تیر روی کلیسا و همه صخره را فرا میگیرد و بطرف پرتگاه هجوم می آورد .

من در دریا پریده ام ، کمی زودتر از دوستم که اولین بعد از من پرید و دوتا کلك در کنار یکدیگر افتاد که لیزت با سرعتی عجیب ما را بطرف وسط دریا می کشید . در مدت کمتر از پنج دقیقه سیصد متر از ساحل دریا دور شده بودیم . سیلون هنوز روی کلكش سوار نشده ولی من در دقیقه دوم سوار کلك شده بودم . يك پارچه سفید بر بالای نمکت دریفوس ، از شانگ است که با ما برای آخرین بار خدا حافظی میکند . اکنون پنج دقیقه است از منطقه خطر ناکی که در آنجا امواجی برای حمله مستقیم بجزیره شیطان تشکیل می شود ، گذشته ایم . آن امواجی که مارا می زنند بسیار کشیده و تقریباً بدون کف و بسیار منظم است که کلك هیچ جرکتی ندارد و خطر برگشتن آن هم در میان نیست .

با این امواج عمیق بالا و پائین می رویم و بطرف وسط دریا کشیده می شویم زیرا جزر شروع شده است .

در حالیکه بر تارك یکی از امواج قرار می گیرم ، چون سرم را بر می گردانم هنوز میتوانم پارچه سفید شانگ را ببینم . سیلون از من خیلی دور نیست . پنجاه

متری من بطرف وسط دریاست. بدفعات يك دستش را بعلامت شادی و پیروزی
تكان تكان می‌دهد.
آن موجی که با آن به وسط دریا کشیده شدیم اينك ما را بسوی گرانستر
پیش می‌برد.

آفتاب درافق بالا می‌آید، پس ساعت شش صبح است. روی آب خیلی
پایین هستیم و نمیتوانیم ساحل را ببینیم. من درمی‌یابم که خیلی از جزیره دور
شده‌ایم زیرا با آنکه آفتاب جزایر را روشن کرده است، اما آنها را نمیتوانیم
تشخیص دهیم که سه تا جزیره هستند. از مجده و عثمان يك توده می‌بینیم. فقط همین.
چون نمیتوانم آنها را از هم تشخیص دهم فکر می‌کنم که سی کیلومتر از آنها
فاصله گرفته‌ایم.

من از پیروزی و موفقیت لیخند می‌زنم.
اگر روی کلکم بنشینم چه می‌شود؟ باد هم چنان بر پشتم ضربه می‌زند. من
اینك روی كلك نشسته‌ام دستهایم را بالا می‌گیرم تا باد آنها را خلك كند و بعد
سیگار می‌کشم. عالی است. عمیقاً و بانفس طولانی دود را می‌بلم و دود را آهسته
بیرون می‌کنم. دیگر ترسی ندارم. زیرا بی‌فایده است که درد شدید معده‌ام را
پیش از حرکت و چند دقیقه‌ای بعد از حرکت، برایتان شرح دهم. نه، ترسی ندارم
تا آنجا که چون سیگارم تمام می‌شود تصمیم می‌گیرم چند جرعه از تارگیل کوبیده
بنخورم. يك مشت از تارگیل می‌خورم و بعد دوباره سیگاری می‌کشم. سیلون از
من خیلی دور است. گاه گاه، چون همدیگر را بر تارك موجی می‌یابیم. می‌توانیم
لحظه‌ای کوتاه همدیگر را ببینیم. آفتاب با چنان شدتی روی کله‌ام می‌تابد که
مغزم شروع به جوشیدن کرده است. دستمالی را خیس می‌کنم و با آن سرم را می-
بندم. بلوزم را در آورده‌ام زیرا با وجود باد، این بلوز از گرما خفه می‌شدم.

ای خدای پررنگ! کلکم ناگهان برگشت که نزدیک بود غرق شوم. دوتا
جرعه حسابی از آب دریا خوردم. با همه کوشش‌هایم موفق نمی‌شوم كلك را بحال
اول برگردانم. تقصیر زنجیر است حرکاتم باز تغییر یافته و کافی نبود. بالاخره در
حالی که آنرا فقط بياك طرف می‌کشیدم و در کنار کیسها شنا می‌کردم، شروع کردم
تا خودم را از قید زنجیر رها کنم ولی انگشتانم قلاب را نمیتوانست از هم باز
کند. خشمگین شده بودم و انگشتانم که کشیده شده بود قدرت کافی برای باز کردن
نداشت. اوف! بالاخره راحت شدم. لحظات بدی گذراندم. از اینکه فکر می‌کردم
دیگر نمیتوانم خودم را از شر این زنجیر برهانم داشتم دیوانه می‌شدم.

دیگر زحمت برگرداندن كلك را بخود ندادم، زیرا چنان خسته و ناتوان
شده بودم که نیروئی درخود نمی‌یافتم. خودم را روی كلك کشیدم، چه فرقی داشت
که در قسمت زیرش که حالا بالای كلك بود باشم؟ دیگر هرگز خودم را نه باز زنجیر
و نه با چیز دیگر بآن وصل نمی‌کنم. يك بار نتیجه حماقتی را که بایستن می‌دستم

به آن مرتکب شده بودم ، چشیدم . من باب تجربه هم که بود برایم پس بود . آفتاب شدید پاها و بازوهایم را می سوزاند . صورتم آتش گرفته است . خیس کردن آن بدتر است ، زیرا آب بلافاصله بخار می شود و صورتم بیشتر از پیش می سوزد .

باد خیلی آرام شده و اگر سفر آرام و راحت بود از آنست که امواج اکنون کوتاه هستند . من خیلی آرام پیش می روم . پس بهتر آنست که باد شدیدتری بوزد و دریا طوفانی شود . چنان درد و حسنتاکی دریای راستم می دود که فریادی بلند برمی آورم که گویی کسی میتواند صدایم را بشنود . با انگشتانم روی پایم در نقطه درد و گرفتگی سلب می کشم زیرا بیادم می آید مادر بزرگم می گفت سلب کشیدن درد و گرفتگی عضلات یارا از بین می برد . معالجه آن زن ساده دل فایده ای نمی کند . آفتاب حسابی در غرب فرو آمده است . حداکثر ساعت چهار بعد از ظهر و موقع چهارمین مد از لحظه حرکت مان است . این مد که بالا آمد بنظم می رسد که قوتی از مد قبلی است و مرا بطرف ساحل می راند . اکنون با آشکار سیلون را می بینم و او نیز مرا خوب می بیند . بندرت ناپدید می شود زیرا امواج خیلی کم دامنه و کم عمق است . اویراهشی را در آورده و نیم تنه اش تخت است . او بمن علامت میدهد . اودر حدود سیصد متری در جلویم است . بنظر می رسد که چون امواج کوتاه اطرافش را دیده است بادستها پاره می زند . گویا میخواهد بادست کلک را بایستاند و متوقف نگهدارد تا من باو برسم . من روی کیه ها می خوابم و با دستهایم در آب پاره می زنم . اگر او متوقف بماند و من جلو بروم ، آیا میتوانیم که فاصله میانمان را کمتر کنیم ؟

من برای این فرار یا روه همراه خوبی انتخاب کرده ام .

از یادزدن بادستها متوقف شده ام . احساس خشکی می کنم . باید نیرویم را حفظ کنم . چیزی باید بخورم و می گوشت کلک را برگردانم غذا و بطری آب و شیرینی در آن طرف کلک است که اکنون زیر آب است . من نشسته و گرسنه ام . لپهایم از یخ خشک شده و می سوزد . بهترین راه برگرداندن کیه ها این است که خودم را با آن آویزان کنم و در برابر امواج ، درست وقتی که امواج آنها بالا میبرد با پاهایم کیه را بشدت هل بدهم که برگردد . پس از پنج بار کوشش موفق می شوم بیک ضرب کلک را برگردانم . بکلی از کوششی که بخرج دادم چنان خسته شدم که بزحمت خودم را بالای کیه کشاندم .

آفتاب در افق است و تا چند لحظه دیگر ناپدید خواهد شد . پس ساعتش غروب است . امیدوارم شب دریا خیلی پر حرکت و طوفانی نباشد . زیرا خوب می فهمم که این کوشش طولانی نیرویم را گرفته است . از قهقهه چرمی سانتوری پس از خوردن نارگیل ، چند جرعه مینوشم . حسابی که سرحال آمدم ، دستها را در باد خشک می کشم و سیگاری بیرون می آورم و بالذت تمام ، دود می کشم . پیش از

آنکه شب فروافتد ، سیلون دستمالش را تکان داد و منهم نیز بعلامت شب بخیر دستمال را برایش تکان دادم. اوهم چنان ازمن خیلی دوراست . من روی کلک نشسته ام و باهایم درازاست. این بلوز با آنکه خیس است گرما را نگه میدارد و حالاکه آفتاب رفته سردم شده است .

باد خنک و سرداست. فقط در ابرهای غرب است که نورگلی رنگ افق غوطه می خورد. بقیه در تاریکی اول شب افتاده که دقیقه بدقیقه تیره و تاریک تر می شود. در مشرق که باد از آنجا می آید ، از ابر خبری نیست . پس خطی باران در حال حاضر در میان نیست .

کم کم باد شدیدتر شد و آواج نیز با آن بلندتر شد . دیگر گاهل شب شده است و در آسمان میلوها ستاره می درخشند و ستاره صلیب جنوب بیش از دیگر ستارگان نورانی است .

من دوستم را نمی بینم. این شب که شروع می شود بسیار مهم است ، زیرا اگر شانس بیاورم و باد در سراسر شب با همین قدرت بوزد ، فردا صبح به مقصد خواهیم رسید !

هرچه از شب می گذرد ، باد شدیدتر می شود. ماه آهسته آهسته از دریا بالا می آید و سرخ قهوه ای است و چون بالاخره از دریا رها می شود بزرگ است و بر آن لکه های سیاه را که حالت چهره ای آدمی باو میدهد ، بازمی بینم .

پس ساعت ده شب است. شب پیش از پیش روشن می شود. بهمان اندازه که ماه بالا می آید ، روز ماه زده ، روشن تر و غلیظ تر می شود . سطح امواج رنگه نقره گرفته چنانکه درخشندگی و انعکاس این نقره گون امواج ، چشمانم را میزند. نمیتوان از نگاه کردن این امواج نقره گون چشم پوشید ، ولی انعکاس نور چشم را که قبلا از آفتاب و آب شور تحریک شده بود ، حسابی میزند .

من بخودم می گویم که واقعا میانه می کنم و اراده برای مقاومت ندارم و از این جهت سه تا میگا ریشت سرم دود می کنم .

هیچ چیز فیهن عادی برای کلک که در دریائی چنین عمیق بدون اشکال بالا و پایین می کند ، پیش نیامده است . من نمیتوانم حدتی دراز باهایم را دراز کنم. زیرا حالت فشته مرا به گرفتگی دردناک عضلات دچار می کند .

من دائما تا باسناهم خیس است . سینه ام تقریبا خشک است ، زیرا باد بلوزم را خشک کرده و امواج هیچکدام به بالاتر از کمر بندم نمی رستند . چشمانم بیش از پیش می سوزد. آنها را می بندم و گاه گاه می خوابم ؛ «نباید تو بخوابی .» گفتنش آسان است ، ولی نمیتوانم بالاخره برای مقاومت در برابر خواب ، با فقیله روشن چخماق گردن یا بازویم را کمی می سوزانم. اضطراب شدیدی دامنگیرم شده است که میخواهم از همه قدرت اراده ام کمک بگیرم ؛ آیا بخواب خواهم رفت و آیا اگر در حال خواب در آب بیفتم ، سردی آب مرا بودار خواهد کرد؟

پس دوباره خودم را به زنجیر بستم. من نمیتوانم این دوتا کیسه را از دست بدهم؛ زیرا زندگی من هستند.

پس از چند دقیقه دوباره بکلی خیس شده ام. يك موج شوری که قطعاً نمیخواست جاده منظم امواج دیگر را بهمینايد از طرف راست، مستقیم بطرف من حمله آورد. این موج نه تنها مرا خیس کرد، بلکه باعث شد تا دوتا موج معمولی دیگر افسس تا پا مرا در خود بپوشانند.

از دوهین شب بسیار گذشته است. چه ساعتی میتواند باشد؟ از روی ماه که بطرف غرب سر از بر شده باید ساعت دوباره بامداد باشد. اینك پنج تا مد و بعدت سی ساعت است که در دریا هستم. اینكه سرتا پا خیس شده ام چندان خاصیت برایم داشت؛ اول اینكه بکلی بیدار شده ام، می لرزم ولی بدون کوشش چشمهایم باز و گشاده است ... و اهایم بی حس شده که تصمیم می گیرم آنها را زیرانم جمع کنم که باین ترتیب گرم خواهند شد.

در حالیکه بیک عربها دوزانو نشسته ام، مدتی بهمین وضع می مانم. این تغییر وضع حال را بهتر می کند. ب جستجوی سیلون برمی آیم زیرا ماه دریا را حسابی روشن کرده است. فقط بدی کار در این است که ماه رو بپا این نهاده و چون رو بروی من است، نورش چشم را میزند که نمیتوانم چیزی تشخیص بدهم. نه، چیزی نمی بینم. آیا او با چیزی خودش را بکیسه ها بسته است، کسی چه میداند که همیشه بالای کلک باشد؟ یا نمیدی جستجویش می کنم، بی فایده است. بارشید ولی منظم است. کم و زیاد نمیشود و این خیلی مهم است.

در حالیکه هم چنان با مارافم نگاه می کنم جز يك فکودر سر ندارم؛ دیدن دوستم. انگشتهایم را در باد خشك می کنم و آنکا در حالیکه انگشتهایم را در دهان می گذارم با همه قدرت میزنم. گوش می دهم جوابی نمیداد، آیا سیلون بلد است که با انگشت هاسوت بزند؟ نمیدانم. باید قبل از حرکت از او می پرسیدم. در این صورت خیلی آسان میتوانستیم دوتا سوت بسازیم. خودم را از اینكه باین مطلب فکر نکرده بودم، سرزنش می کنم. آنگاه دستهایم را جلوی دهانم می گذارم و فریاد میزنم: «هو-هو» فقط همه باد و شوئی شوئی امواج بمن جواب میدهند. برمی خیزم و در حالیکه مستقیم روی کیسه هایم ایستاده ام، زنجیرم را با دست چپ بلند می کنم و در آنوقتی که پنج تا موج بلند مرا روی تارکشان بلند می کنند، تعادلم را نگاه میدارم. وقتی بالای امواج میرسم، کاملاً بر سر پا ایستاده ام و بهنگام پائین آمدن از امواج، چمپانزه میزنم. نه در جلو، نه در راست و نه در چپ هیچ چیز دیده نمی شود. آیا در پشت سر من است؟ جرئت نمی کنم دوباره بایستم در پشت سر نگاه کنم. تنها چیزی که بنظرم آمده که بدون تردید در طرف چپ تشخیص داده بودم، سایه يك خط سیاه در این روز ماهتابی بود. این حتماً جنگل بود.

روزی که شد درختها را می بینم و از این دیدار حال خوشی بمن دست خواهد داد: «پای. روزی که بشود جنگل را خواهی دید. آه، ای خدا بزرگ، انشاء الله که دوست را هم خواهی دید.»

من دوباره پاهایم را دراز کرده ام بعد تصمیم می گیرم دستهایم را خشک کنم و سیگاری بکشم دوتا سیگاری می کشم. چه ساعتی می تواند باشد؛ ماه کاملاً پائین آمده است. من هیچ یادم نمی آید که در شب پیش چه مدت قبل از طلوع آفتاب. ماه غروب کرده بود. در حالیکه چشمانم را می بندم و می گویم تا منظر دیشب را بخاطر آورم، سعی می کنم یادم بیاید. بیهوده است. آه، چرا! ناگهان خوب بخاطر می آورم و آفتاب را در حال طلوع باز می بینم که هنوز کمی از ماه در افق غرب دیده می شد. پس تقریباً باید ساعت پنج باشد. ماه برای فرورفتن در دریا باندازه کافی تنبل است. ستاره صلیب جنوب خیلی وقت است که غروب کرده است. دب اکبر و اسنرم همینطور. فقط ستاره قطبی هنوز روشن تر از همه می درخشد. از وقتی که ستاره صلیب جنوب رفته است. ستاره قطبی ملکه آسمان شده است.

بنظر می رسد که باد پر زور شده و درم کرده است. در سراسر شب باد اینقدر شدید و انبوه نبود. از این رو امواج قویتر و عمیق تر از همیشه است و گوسفندهای سفید روی تارک موجها خیلی بیشتر از مرش آب است.

سی ساعتی میشود که روی دریا هستم. در روزی که از شش صبح تا شش عصر مستقیماً در برابر آفتاب بودم، حسابی کباب شدم. و امروز که آفتاب بر من بتابد جز غاله می شوم. لبهایم که هنوز می سوزد ولی با این وجود باز هم تر و تازگی خنکای شب را احساس می کنم. چشمانم، دستها و بازوهایم می سوزد. اگر بتوانم دستهایم را لخت نخواهم کرد. نمیدانم که آیا میشود بلوزها را تحمل کرد یا نه. جای دیگری از بدنم که می سوزد وسط رانها و نشیمنگاهم است. آنجا را آفتاب نسوزانده. آب شور دریا و تماس با کیهان آنجا را می سوزاند.

بهر حال، دوست عزیز، کباب شده و سوخته و یانه، اینک در فرار هستی و در این صورت خیلی بدتر از این راه میتوان تحمل کرد. منظره زنده رسیدن به گراندستر نود در صد مثبت است و این خود چیزی است بسیار مهم. فکرش را بکن که اصلاً حتی يك کوسه ماهی هم ندیده ای همه شان در من خسی هستند؛ از میان همه فرارهایم فرارهایی که حسابی تمهید شده بود، این یکی خنده دار ترین و احمقانه ترین فرارهاست. دوتا کیه نارگیل و بعد برویا نیامی که باد و دریا ترا می برد. به گراندستر. اقرار کن که لازم نیست آدم از دانشکده نظامی سن میر خارج شود تا این را بفهمد که امواج همه دوباره به خشکی بازمیگردند.

اگر باد و امواج در هنگام روز نیز بقدرت و وضع شب باشند مطمئناً در بعد از ظهر به ساحل میرسیم. غول منطقه حاره از پشت سرم پدیدار می شود. حسابی تصمیم گرفته است امروز همه چیز را کباب کند، زیرا آتشی حسابی

او منتظر نماند تا کاملاً از تختخوابش بیرون آید و از پیش خود را بتوان سلطان بلامارض مناطق استوائی مجهز می کند . بادهم در اندک زمانی ، و لاسرو نیمگرم شده است ، یکساعت دیگر داغ خواهد شد اولین احساس و خوشی و راحتی با اولین اشعه خورشید از سرتاپایم میدود دستمال را بر میدارم و گونه هایم در برابر آفتاب می گیرم که چون یک گلوله آتش است . این غول بیش از جز غاله گردنم ، میخواید بمن ثابت کند بیش از آنکه مرگ آور باشد چقدر زندگی بخش است . خون در رگهایم بگردش می افتد و هم چنین رانهای خیمه نیز گردش این خون سر زنده را احساس می کند .

من جنگل را بسیار آشکار می بینم و نوک درختان را نیز بهم چنین . احساس می کنم جنگل خیلی دور نیست . منتظر میمانم تا آفتاب بالاتر بیاید که روی کبدهایم بایستم که آیا میتوانم سلولن را ببینم یا نه .

در کمتر از یکساعت آفتاب حسابی بالا آمده است . بله شروع کرده که داغ شود و بسوزاند . ای خدای بزرگ ! چشم چیم نیمه بسته است و پلکهایم بهم چسبیده ، آب را در مشت می ریزم و با آن چشم را ماساژ می دهم . چشمی میوزد . بلوزم را بیرون می آورم . چند لحظه ای قبل از آنکه آفتاب بسوزاند ، برهنه میمانم .

یک موج بلندتر و قویتر از دیگر امواج مرا از زیر بلند می کند و بالا میبرد و پیش از آنکه دوباره پائین بیاید ، یک تم ثانیه ای ، دوستم را می بینم ، او بانیتمته برهنه روی کلکت نشسته است . او مرا ندیده است . دست کم در دوپست متری من ، کمی بطرف جلو و در دست چیم است . بادهم چنان قوی است و من تصمیم می گیرم تا بدوستم که جلوتر از من است نزدیکتر شوم ، برای این کار با بلوزم که یکسر آنرا بدندان می گیرم ، بادیانی درست می کنم . اینطوری با این بادبان سریعتر از او حرکت می کنم . وقتی بادبان برقرار میشود احساس می کنم خیلی تندتر از آنوقت که با امواج حرکت می کردم . پیش میروم . هورا ! هم اکنون دوستم را ، هر دوازده را دیده ام ، دست کم صد متری از من دور است . ولی او چکار میکند؟ او بنظر می رسد که برای آنکه بداند من در کجا هستم ، نگران و ناراحت باشد ، وقتی موجی دیگر مرا با قدرت تمام بلند می کند ، یک دو سه بار دیگر او را می بینم . کاملاً متوجه شدم که او دست راستش را روی چشمانش گذاشته است . پس او دارد دربار اوید می زند و دقت می کند . به پشت سرت نگاه کن احق ! او باید نگاه کرده باشد ولی ترا ندیده است . من برپا می ایستم و سوت می زنم وقتی بالای موجی سوار می شوم سلولن را می بینم که در پیروی من ایستاده است . او بلوز را بلند می کند ، و پیش از آنکه دوباره بشویم پیش از پوست باد ، باین ترتیب یکدیگر سلام می گوئیم . با هر موج که مارا بالا میبرد و از خوششانسی با هم بالامیرویم ، یکدیگر سلام می گوئیم . در دو تا موج

آخر، او دستش را بطرف جنگل دراز می‌کند که اینک جزئیاتش را هم میتوان تشخیص داد، دست کم درده کیلومتری جنگل هشتم من تعادل را ناگهان از دست دادم و روی کالک افتادم دیدن جنگل و دوست در این فاصله نزدیک، مرا غرق در شادمانی کرد که چون کودکی گریه سردادم در اشکهای که از چشمانم فرو میریزد هزاران کریستال همه‌رنگ می‌بینم و در آن حال ساده لوحانه فکر می‌کردم «گویا شیشه کارهای الوان یک کالیبا است. امروز خدا باتوست پایی. در میان طبیعت، باد، عظمت دریا، عمق امواج و سقف سبز و سنگینی جنگل است که آدمیزاد خود را بسیار کوچک میا بدودر اینجا است که بدون جستجوی میتوان خدا را دید و با انگشت او را لمس کرد همانطور که من خدا را شب هنگام در هزاران ساعتی که در سیاه چالها گذرانده ام در ظلمات سیاه چال لمس کرده ام، اینک در روز، در این آفتابی که بر می‌خیزد تا هر چه مرا که قدرت مقاومت ندارد بسوزاند و از بین ببرد، خدا را واقعاً لمس می‌کنم، او را در اطراف و در خودم بازمی‌یابم، خدا هم چنین در گوشم زمزمه میکند: «تو رنج می‌کشی و باز هم بیشتر از این رنج خواهی کشید. اما این بار تصمیم گرفته ام باتو باشم، تو آزاد و بی‌روز خواهی شد. این را یتو قول میدهم.»

من که هرگز تعلیمات مذهبی ندیده بودم و الفبای مذهب مسیح را نمی‌دانستم و تا آنجا می‌خبر بودم که نمیدانستم پدر مسیح کوست و با واقعاً مادرش مریم با کرم بود با اینهمه اینک که صمیمانه در جستجوی خدا برآمده بودم او را یافتم. خدا را از میان باد و دریا و آفتاب و جنگل و ستارگان و حتی ماهیان که خدا آنها را برای تغذیه انسان خلق کرده است، باز شناسم و تشخیص دهم.

آفتاب سرعت بالا آمده است. باید نزدیک ساعت ده صبح باشد. من کاملاً از کمر تاسر خنک هستم. دستمال را خیس کردم و دور سرم پیچیدم. دوباره بلوزم را پوشیدم زیرا شانه‌های پشت و بازوهایم بطرز وحشتناکی می‌سوزد. باها می‌آید با اینکه اغلب در آب است، از آفتاب سوخته و سرخ شده است. بدلیل آنکه ساحل نزدیک است کشتی بسیار دیدار است و امواج تقریباً متقیم و عمودی به ساحل می‌روند. من دیگر جزئیات جنگل را خوب تشخیص میدهم به برکت اولین قرار خوب میتوانم فاصله ها را حدس بزنم. وقتی آدم جزئیات چیزی را تشخیص می‌دهد، تقریباً در پنج کیلومتری آنست، بنابراین من اختلاف ضخامت تنه درختها را تشخیص میدهم و یک بار که روی نوك موج بلندی رفتم، توانستم وضوح يك ماستودونت (حیوان پستاندار شبیه فیل متعلق به دوره چهارم زمین‌شناسی) را که خوابیده بود ببینم.

عجب اینهمه دوفین‌ها و پرندگان! بشرط آنکه دوفین‌ها به جلوراندن کلک‌م سرگرم نشوند. من شنیده ام که دوفین‌ها عادت دارند آدمها و کشتی‌ها را بطرف ساحل پیش برانند و اگر چه خودشان فکر می‌کنند که دارند کمک می‌کنند ولی با ضربات پوزه شان معمولاً آنها را غرق می‌کنند. نه، آنها می‌گردند و دو باره

باز می‌چرخند. سه چهار تائی هستند. جلومی آیند و تفتیش می‌کنند که ببینند این چه چیزی است. ولی بعد می‌روند. او را راحت، شدم، هنگام ظهر آفتاب، مستقیم روی کلام می‌تابد. آفتاب قصد دارد که حسابی از من آنگوشته فراهم آورد. از چشمانم بدون انقطاع ریم می‌یزد و پوست نوک دماغ و لبهایم رفته است. امواج خیلی کوتاه است و از روی خشم و با سروصدائی کر کننده بسوی ساحل می‌نویند.

من تقریباً مدام سیلون را می‌بینم. دیگر هرگز ناپدید نمی‌شود و امواج خیلی عمیق نیست. گاه گاه او بسوی من بر می‌گردد و دستش را بلند می‌کند. او همچنان بالاتر اش برهنه و دستمال روی سرش است. دیگر اینها امواج نیست؛ بلکه گردابهاست که مارا بطرف ساحل می‌کشاند...

دست کم در يك كيلومتري ساحل هستیم و من پرندگان سفید، و صورتی را که در مرداب گردش می‌کنند می‌بینم. هزاران پرند هاند. تقریباً هیچکدامشان در بیشتر اژدو متر ارتفاع پرواز نمی‌کنند. این پرواز کوتاه را هم برای آن می‌کنند که کف امواج آنها را خیس نکنند. دریا پر از کف و برنگه زرد گل‌آلود خوشایندی است آنقدر نزدیک ساحل هستم که من برنگه يك درخت، خط کثیفی را که نشانه آب در جدا کثر ارتفاعش است، می‌بینم.

سروصدای گردابها نمی‌تواند فریاد تیز هزاران پرند را بپوشاند یا نه! یان! بعد دوباره متر دورتر و دوباره. پلوف! امن به خشکی رسیده‌ام. و در گلولای بخار نشسته‌ام. آب کافی نیست که جلوتر بروم. از روی آفتاب باید دو بند از ظهر باشد. پس چهل ساعت است که حرکت کرده‌ایم. هر روز ساعت ده شب و دو ساعت پس از خروش مدبود، پس حال این هفتمین مداست و خیلی عادی است که به ساحل رسیده باشم. الان خروش مداست. مدبلا آئینده از ساعت سه شروع می‌شود. شب هنگام در جنگل خواب بود. زنجیر را باید حفظ کنم تا از کیسه‌ها جدا نشوم زیرا خطرناکترین لحظات آنوقتی است که گردابها آغاز بحرکت از طرف مقابل می‌کنند بدون آنکه مرا بتوانند به همراه ببرند. زیرا عمق آب کم است. من دست کم دو یا سه ساعت پس از آمدن از کیسه جدا نخواهم شد. سیلون طرفدارستم است صد متری جلوتر است. او نگاهم می‌کند و اشاراتی می‌کند فکرمی‌کنم که چیزی را می‌خواهد که بفریاد بگوید وای گلویش خالی دارد که صدا از آن در نمی‌آید، زیرا اگر نه باید صدایش را بشنوم. گردابها ناپدید شده‌اند و اینک در مرداب هستم و جز صدای پرندگان صدای دیگری برای آزارمان نیست. من در حدود پانصد متری جنگل هستم و سیلون در صد یا صد و پنجاه متری جلوی من است، ولی این چکاری است که احمق یزدگ دارد انجام میدهد؟ او ایستاده است و کلک را رها کرده. او دیوانه است، نه؛ او نباید راه برود، زیرا اگر راه برود در هر قدم کمی فرو خواهد رفت و شاید دیگر نتواند به کلکش برگردد. می‌خواهم سوت بزنم، نمیتوانم.

برای من کمی آب مانده است، فقمه را خالی می‌کنم و آنگاه می‌کوشم فریاد بزنم تا اورا متوقف کنم. نمیتوانم صدائی در پیآورم. از مرداب و لجن‌زار، گاز خارج می‌شود... سیلون بطرف من بر می‌گردد نگاهم می‌کند و بمن علامتی میدهد که نمی‌فهمم. من حرکاتی شدید برایش می‌کنم که یعنی می‌خواهم بگویم:

«نه، نه از کلکت جدا نشو که هرگز به جنگل نضوای رسید، چون پشته‌س کیه‌های تاریک است من نمیتوانم دقیقاً بفهمم که آیا خیلی از کلکت دور است یا نزدیک آن است. فکرمی‌کنم که نزدیک کلکت است و اگر شروع بفرو رفتن کند میتواند به کلکت بچسبد».

ناگهان در می‌یابم که خیلی دور شده و در گل لای فرو رفته است بدون آنکه بتواند از آن خود را نجات دهد و به کلکت بازگردد. فریادی می‌شنوم و آنگاه روی بجلو کشیده میشوم و بیست متری جلو تر می‌روم. و چون روی کیه‌امی‌ایستم، در طرف چپ، دوستم رامی‌بینم که تاشکم در لجن فرو رفته است در حدود دهمتری کلکت خودش است. وحشت صدایم را بمن بازمی‌دهد و فریادمی‌زنم: «سیلون، سیلون تکان بخور در در گل ولای دراز بکشی و اگر میتوانی پاهايت را باز کن».

با دصدمی‌د رمی‌د را می‌شنود. او سرش را از بالا بیائین می‌آورد تا بمن بگوید بله. من دوباره روی کیه‌ها بشکم دراز می‌کنم و با دستها در لجن پارو می‌زنم تا جلو بروم. خشم، نیروی مافوق انسانی بمن میدهد که باز در حدود سی متری اش بطرف او جلو می‌روم. یک ساعتی را صرف کرده‌ام اما خیلی‌هاو نزدیک شده‌ام تقریباً در اینجا تا شصت متری اش هستم. ولی خوب او را تشخیص نمیدهم روی کلکت می‌نشینم، دست و بازو و صورتم بر این گل ولای است. سی می‌کنم تا چشم چپم را که گل شور در آن پریده می‌سوزد پاک کنم. این گل باعث شد، که نه تنها با آن خوب نمی‌بینم بلکه با چشم دیگر هم با چشم راست هم نمی‌بینم که این یکی برای ترنم دادن کار به اشک و گریه می‌افتد. بالاخره او را می‌بینم. او دراز نکشیده، ایستاده است و فقط بالاتنه اش از گل ولای بیرون است.

اولین گرداب تازه گذشته است، گرداب آب از من گذشته ولی مرا از جای تکان نداد بلکه در دور تر گل ولای را از کف خود پوشانده است. این گرداب هم چنین بطرف سیلون که هم چنان نیم تنه اش بیرون است، رفت. من بلافاصله با خود فکرمی‌کنم: «هر چه این گردابها بیشتر فرارند، گل ولای شل تر می‌شود. من باید هر طور می‌شده باو برسم».

قدرتی حیوانی می‌یابم و چون مادری که میخواهد کوچولویش را از خطری برهاند، خود را روی این گل ولای جلومی‌کنم، جلومی‌کنم تا بطرف او جلو تر بروم. او بدون کلمه‌ای حرف نگاهم می‌کند، هر کسی هم نمی‌کند و چشمانش که گشاده است، پشه‌ان من دوخته شده است. خود را کمی بیشتر جلومی‌کنم. آه بلعت دو گرداب دیگر که همه چیز را بر سر رویم ریخته، خیلی کند تر از یک ساعت پیش جلو می‌روم یک گرداب بزرگ سر می‌رسد که مرا از جای می‌کند. می‌نشینم تا بهتر

بینیم، سیلون نازیب بفل فرورفته است. من در کمتر از چهل متری او هستم. او نگاهم می کند و می فهمد که میدانم خواهد مرد. آنجا، چون بینوائی در سیدمتری سرزمین موعود دفن خواهد شد.

دوباره می خوابم و این گل ولای را که دیگر مایع شده جنگم می زنم. اودر چشمانم خورمه مانده و غلامت میدهد که دیگر کوشش بپهوده نکنم. من با این وجود ادامه میدهم و بی سی متری او می رسم که در همین وقت گردابی میرسد که من امی پوشاند و تقریباً از کیه جدا می کند و پنج شش متری جلوتر می اندازد.

وقتی گرداب می گذرد نگاهم می کشم. سیلون ناپدید شده است. مرداب و گل ولای که روی آن را آب کف آلودی پوشانده کاملاً صاف و لیز است، حتی دست دوست بیچاره ام نیز برای گفتن خدا حافظی بمن، آشکار نمی شود عکس المعلم بطرزی وحشتناک ناخوشایند و خشم آلود است و با خود می گویم: «تو، توزنده ای. تو تنهایی و چون بجنگل برسی دوست را نداری و این فاجعه پیروزی فرار را شیرین نمی کنده یک گرداب که بر پشتم می شکند مرا بحال خودم می آورد. ضربه چنان قوی بود که چند دقیقه ای نفسم بند می آید. کلک باز هم چندمتری به جلوتر رانده شده و در این وقت است که بر مرگ عجیب سیلون مویه می کنم؛ «چقدر نزدیک بودیم اگر از جایات حرکت نمی کردی؛ کمتر از سیصد متر با درختان فاصله داشتی! چرا اینکار را کردی؟ بگو، بمن بگو چرا این حماقت را مرتکب شدی؟ تو چطور فکر کردی که در این لجن زار میتوان رادرفت! آفتاب بر سر تزد! انعکاس نور باعث این اشتباه شد؛ من چه میدانم؟ آیا دیگر نمیتوانستی این جهنم را تحمل کنی بمن بگو که چرا مردی، چون تو نتوانسته چند ساعتی بیشتر تاب بیاورد؟»

گردابها پشت سر هم میرسند و صداهای رعد آسائی دارند. یکی بعد از دیگری متصل بهم می آیند و بیش از پیش بزرگترند. هر بار یکلی در میان گردابها ناپدید می شوم و هر بار چندمتر جلوتر می روم و در عین حال با گل ولای مرداب تماس دارم. نزدیک ساعت پنج گردابها ناگهان با موج بدل می شوند، من دیگر از گل ولای کنده شده ام و در آب غوطه می خورم. امواج که عمق بیشتری در زیرشان دارند تقریباً سروصدائی نمی کنند.

صدای رعد آسای گردابها قطع شده است. کیه سیلون قبلاً به پیشه زار داخل شده است. من هم بجنگل انبوه دست نخورده رسیده ام. وقتی موج عقب می نشیند من دوباره روی خشکی مرداب قرار دارم. ولی تصمیم نمی گیرم تا وقتی که نتوانم شاخه درختی را بدست بگیرم. از کلک پیاده نشوم، نزدیک بیستمتری جنگل هستم. بیشتر از یک ساعت طول کشید تا آب دوباره آنقدر عمق پیدا کرد که کلک بلند و بطرف پیشه زار رانده شد. آن موجی که مرا با سرو صدای طرف پیشه زار راند درست زیر درختان، انداخت. من قلاب زنجیر را باز کردم و خودم را از آن آزاد ساختم. ولی آنرا دور نیانداختم. شاید که باز آن احتیاج داشته باشم.

خیلی سریع پیش از آنکه آفتاب غروب کند من نیمه‌شناکتان و نیمه قدم زنان در بیشه‌زار داخل می‌شوم، زیرادر بیشه‌زار نیز مردابهائی هستند که آدم‌رافرو می‌کنند. آب تا دور دست در بیشه‌زار پیش رفته است و شب فراوانده اما من هنوز به زمین خشک نرسیده‌ام. بوی گندوکشافت پشامم می‌زند و هم چنین گازهم وجود دارد که چشمانم را می‌سوزاند. یاهایم پراذر برگ و علف‌ها شده است و من هنوز نیز کیهام را باخود دارم و بجلو هل می‌دهم. هریار که قدمی برمیدارم، اول با پایم کف زمین را امتحان می‌کنم و چون پایم فرو نرفت، قدم برمیدارم.

اولین شب را بر تنه درختی بزرگ که افتاده است می‌گذرانم حشرات از سرور ویم بالا می‌روند تنم می‌وزد که بلوزم را درمی‌آورم، قیلاً کیهام را محکم به تنه درخت بسته‌ام. در این کیه زندگی وجود دارد، زیرا نارگیل‌ها در آن است. داسم به مچ دست راستم بسته شده است. روی تنه درخت بانس خسته می‌خوابم. و بزودی بدون آنکه فرصتی برای فکر کردن بیایم، بخواب فرو می‌روم فقط دوبار تکان می‌خورم و پیش از آنکه چون مرده‌ای در خواب فرو روم زمزمه می‌کنم: «بیچاره سیلون!»

فریادهای پرندگان مرا بیدار کرد. آفتاب در دور دست در بیشه‌زار نفوذ کرده بود و اوقتی می‌تایید پس باید ساعت هفت یا هشت صبح باشد. اطراف من پراز آب بود، پس معلوم است که دریا مد بود. شاید هم پایان دومین مد بود. اکنون شصت ساعت می‌شد که از جزیره شیطان حرکت کرده‌ام. بهر حال اینجامنتظر می‌انم تا دریا عقب بکشد که بکنار دریا بروم و آفتاب بگیرم و خودم را خشک کنم. دیگری آب شیرین ندارم. سه چهارمشت عصاره نارگیل مانده است که بالذت تمام می‌خورم و باقی‌مانده را روی زخمم می‌پاشم. نارگیل بعلت روغنی که دارد آفتاب سوختگی‌هایم را آرام می‌کند. بعدش دوتا سیگار می‌کشم و این یار بدون خود خواهی به سیلون فکر می‌کنم. آیا اصلاً نباید بدون همراه و دوست فرار میکردم؟ پیش از این تصمیم داشتم که کاملاً تنها فرار کنم. در این صورت حالا چیزی فرق نکرده‌است. فقط هم سنگین قلبم را می‌فشارد و من چشمانم را می‌بندم تا صحنه فرورفتن دوست بیچاره‌ام را بهتر ببینم. برای او این دیگر همه چیز پایان یافته است.

من از کیهام یک نارگیل بیرون آورده‌ام. آنرا با همه قدرتم بدرخت می‌کوبم تا بشکند.

باید آنرا طوری بکوبم که پوست‌اش باز شود، بهتر آنست که باداس این کار را بکنم. مغز بسیار تازه‌اش را می‌خورم و آب شیرینش را می‌آشام. دریا سرعت خود را عقب می‌کشد و من میتوانم در گل باسانی راه بروم و خود را ساحل برسانم.

آفتاب درخشان است و دریا امروز زیباتر از هر وقتی است. مدتی طولانی با آنجا که گمان می‌کنم سیلون در آن نقطه ناپدید شده است، نگاه می‌کنم لباسهایم

خیلی زود خشک می شود. سیکاری دود می کشد. و بار دیگر آخرین نگاه را بقر
دوستم می اندازم و به پیشه زار دوباره داخل می شوم ، بدون ناراحتی زیادی راه
میروم. کیهام بر شانه ام است و بآهستگی در پیشه زار فرو می روم. پس از دو ساعت
بنقطه ای می رسم که پیداست هرگز آنجا را آب فرا نکرشته است. هیچگونه نشانه ای
در پای درختان نیست که حاکی از رسیدن آب بآنها باشد. در اینجا می مانم. پوست
و چهار ساعت تمام به استراحت می پردازم. کم کم نارگیل ها را بازمی کشم و آنرا
در کیهام می اندازم تا هر وقت که بخواهم بخورم، آماده باشد .

می توانم آتش روشن کنم. ولی فکر می کنم که این بی احتیاطی است. بقیه روز
و شب بدون ماجرائی گذشته است. بهنگام طلوع خورشید ، سروصدای پرندگان
مرا بیدار می کنند. پس از خوردن نارگیل، بر می خیزم و بطرف شرق برآه می افتم.
نزدیک ساعت سه بعد از ظهر به یک راه باریک می رسم. اینجا باید محل
جویندگان صمغ و یا مأموران جنگل و یا محل نگارندگان جویندگان طلا باشد. راه
باریک ولی تمیز است. بر آن از برگ و شاخه ها اثری نیست پس باید اغلب اوقات
در این راه، رفت و آمد شود. گاه گاه جای سم خر و قاطر بدون نعل دیده می شود
در گل های خشک شده جای پای انسان هم می بینم . ثابت راه میروم . نارگیل
می جوم که غذایم است و در همین حال از تشنگی نجاتم میدهد. چشمانم پراز قی و ترشح
است . همیشه بآب شیرین برسم چشمانم را خواهم شست . در کیهام علاوه بر
نارگیل ها یک صابون ماری و یک صورت تراش ژلیت با دوازده تا تیغ داشتم .
همه آنها را دست نخورده بازمی یابم .

داس را در دست دارم و راه میروم. ولی از آن استفاده نمیکنم زیرا راه
باز است و مانعی در جلو نیست. در اطراف جاده، شاخه های تازه قطع شده می بینم.
روی این کوره راه آدمها می گذرند، پس باید احتیاط کنم .

این پیشه زار درست شبیه آن یکی که در اولین فرارم در سن - لوران دو -
مارونی شناخته بودم، نیست این پیشه زار در دو طبقه قرار دارد و مثل پیشه زار
مارونی خفه کننده هم نیست. اولین دسته گیاهان پنج یا شش متر ارتفاع دارند و
بعد از آن گیاهان و درختان هستند که تا سقف پیشه زار می رسند و بیشتر از بیست متر
بلندی دارند. فقط سمت راست کوره راه از روشنائی روز روشن است. در حالیکه
طرف پیش تقریباً چون شب تاریک است .

من ناگهان یک منطقه خالی از درخت که باید آدمها با آتش سوزی ایجاد
کرده باشند و یا بوسیله صاعقه ایجاد شده ، می رسم . در اینجا اشعه آفتاب را
می بینم پیداست که خیلی بغروب آفتاب نمائنده است . من به آفتاب پشت می کنم
و بطرف غرب برآه می افتم یعنی بطرف دهکده سیاه پوستان که اسمش کورو است
که زندانی بهمن نام نیز در آنجا است .

ناگهان شب فرا می رسد . من در شب نمیتوانم راه بروم . به پیشه زار
داخل می شوم تا گوشه ای را برای خوابیدن انتخاب کنم. در حدود سی متری کوره

راه روی بر گهای انبوه دیگر بر گهای که با داسم می برم و جمع می کنم می خوابم. پایون
من کاملاً روی محل خشکی می خوابم و شانس بامن است که باران نمی بارد. دوتا
سنگار می کشم.

امشب خیلی زیاد خسته نیستم. شیرۀ نارگیل با اینکه گرسنه ام. ولی مرا
سر حال نگه میدارد. فقط تشنگی. دهانم را خشک می کند که نمیتوانم با آسانی آب
دهانم را فرو بدهم.

دومین قسمت قرار شروع شده و این سومین شب است که من بدون حادثه ای
ناخوشا بیدار می گراند. تر راه می پیمایم. آه! اگر سیلون اینجا بامن بود! او
اینجا نیست و از دست توجه بر می آید و سر؛ برای انجام عمل و اقدام هرگز در
زندگی احتیاج نداشتی که کسی بتو توصیه کند و یا ترا پشتیبانی کند؛ تو يك فرمانده
هستی یا يك سرباز؛ ... احقر نباش پایون .. تو اینك شش روز است که جزیره
شیطان را ترك کرده ای. کورو باید الان باخبر شده باشد. اول جنگلبانان باخبر
شده اند، بعد هم خبر به سیاه پوستان دهکده رسیده است. در آنجا هم چنین باید
يك پست ژاندارمری هم وجود داشته باشد. آیا رفتن باین دهکده شرط عقل و
احتیاط است. من اصلاً اطراف و حوالی این دهکده را نمی شناسم. اردوگاه وسط
دهکده و شط قرار دارد؛ همه آن چیزی که درباره کورو میدانم، فقط همین است.
در روآبال فکر کرده بودم که اولین سیاه پوستی را که ببینم ناچارش
خواهم کرد تا مرا به حوالی اردوگاه ایبی نی که چینی ها و از جمله کوئیک-کوئیک
برادرشانگ در آنجاست، برساند. حالا چرا نقشه را عوض کنم؛ اگر در روآبال
باین نتیجه رسیده اند که من غرق شده ام، پس دیگر نگرانی در میان نیست ولی
اگر باین فکر بیشتر مشغول شده اند که من فرار کرده ام، پس کورو خطرناك
است. چون این کورو يك اردوگاه زندانیان محکوم با اعمال شاقه است پس آنجا
پراز نگهبانان و زندانیان خطرناکی است که عده ای از آنها شکارچیان آدم هستند.
پایی مواظب خودت باش که بتله شکارچیان نفیضی؛ ترسی در میان نیست. خودت را
در تله نیانداز بلکه طوری باید مواظب باشی که قبل از آنکه آنها ترا ببینند، تو
همه شان را زیر نظر داشته باشی. نتیجه؛ من نباید روی کوره راه، راه پیمایم،
بلکه در بیشه زار، وازی کوره راه باید جلو بروم. تو امروز اشتباه بزرگی
مرتکب شدی که بی هوا به این دشت صاف بی درخت با تنها يك داس بتوان
اسلحه دویدی. این کار از روی خود آگاهی نبود، یکنوع دیوانگی بود. پس از
فردا در بیشه زار طی طریق خواهیم کرد.

صبح زود از صدای حیوانات و پرندگان که به روز سلام می گفتند، در
همان لحظه که جنگل بیدار شده از خواب برخاستم. برای منم نیز روز دیگری
آغاز می شود. يك مشت دیگر از نارگیل سائیده شده می المم و بقیه را روی صورت
میالم و راه را در پیش می گیرم

خیلی نزدیک جاده در بیشه زار و با اشکال فراوان راه میروم. زیرا شاخهها انبوه است و باید آنها را کنار زد. بهر حال کار خوبی کردم که کوره راه را ترک گفتم زیرا صدای سوت می شنوم. جلوی من کوره راه مستقیماً تا پنجاه متری کشیده شده است. مردی را که سوت میزند نمی بینم. آه! این خودش است که دارد می آید.

یک مرد سیاه پوست از میاه پوستان تومبوکتوست. در دست راستش تفنگی دارد و روی شانه اش بسته ای بار حمل می کند. یک پیراهن کاهی و یک شورت پوشیده است و پاهایش برهنه است. سرش یاقین است و چشمانش را از خاک بر نمی گیرد و پشتش زیر سنگینی بار خم شده است.

من در پشت درخت بزرگی در کنار، کوره راه پنهان شده ام و منتظرم تا کنار من برسد. چاقویم را باز کرده ام. در آن لحظه که از جلوی درخت می گذرد، خودم را روی او می اندازم. با دست راست، روی هوا دستش را می گیرم. تفنگش می افتد که او با التماس می افتد:

«رحم داشته باش و مرا نکش» او همچنان ایستاده است و نواک تیز چاقو ام طرف چپ گردنش در پائین گردن قرار گرفته است. من خم می شوم و تفنگ را بر میدارم. تفنگ قدیمی یکلول است که البته با سبش می تواند حسابی آدمیزاد را نابود و نابالک کند. من دنگ تفنگ را کشیده ام در حالیکه دو متر از او فاصله می گیرم می گویم:

— بگذار بارت از روی شانه ات بیفتد. سعی نکن که فرار کنی که ترا می کشم.

سیاه پوست بیچاره که سخت ترسیده، همه حرفهایم را اجرامی کند و بعد نگاهم می کند:

— شما یک فراری هستید؟

— بله.

— چه می خواهید؟ هر چه دارم بگیری و لی استدعا می کنم که مرا نکشید.

من پنج تا بچه دارم. رحم کنید و مرا نکشید.

خفه شو. اسمت چیست؟

— ژان.

— کجا میروی؟

— آذوقه و دارو برای دو برادرم که در جنگل درخت و چوب میبرند،

می برم.

— از کجا می آئی؟

— از کورو.

— حال این دهکده هستی؟

— اینجا بدنیا آمده‌ام .

— اینی‌نی را می‌دانی کجاست ؟

— بله ، با چینی‌های اردوگاه زندانیها خیلی زیاد داد و ستد می‌کنم .

— این را می‌بینی ؟

— این چیست ؟

— این يك اسکناس پانصد فرانکی است . تو باید آنچه را که می‌گویم

اجرا کنی که در آن صورت پانصد فرانک بتو هدیه می‌دهم و تنگت را نیز برمی‌گردانم .
یا اینکه مرا گول هیزنی و از اجرای فرمائیم خودداری میکنی که در این صورت
ترا خواهم کشت . انتخاب کن .

— من چه کاری باید انجام بدهم ؟ هر چه بخواهی حتی در مقابل هیچ هم

انجام خواهم داد .

— تو باید مرا بدون آنکه خطری پیش بیاید باطراف اینی‌نی بی‌ری پس

از آنکه آنجا بایک مرد چینی تماس گرفتم . تو میتوانی بروی . قبول میکنی ؟

— موافقم .

— حقه زن و گولم زن که اگر اینکار را بکنی کشته می‌شوی .

— نه ، قسم می‌خورم که از صمیم قلب بتو کمک خواهم کرد .

او شش‌گندانه داردشش‌ها را جمع‌هاش را بیرون می‌آورد و بایک گرده نان يك

کیلوئی و گوشت بوداده بمن میدهد .

— کیسه‌ات را در بیشه‌زار پنهان کن ، بعداً آنرا دوباره بدست خواهی آورد .

بیا ، با این داس هم اینجا روی درخت نشانه می‌گذارم . يك جعبه شیر را
می‌نوشم . او هم چندین بمن يك شلوار بلند و کاملاً نو ، برنگ آبی مثل مال‌مکانسین‌ها ،
میدهد .

— جلو برو ژان . احتیاط کن که هیچکس ما را نبیند زیرا اگر ما غافلگیر

شویم این تقصیرتست و در آن صورت بدا بهال تو .

ژان خیلی بهتر از من بلد است که در بیشه‌زار راه برود و برای من با اینکه

او به مهارت شاخه‌ها و بوته‌ها را کنار می‌زند مشکل است که او را دنبال کنم . این

مرد بسیار راحت و آسان در بیشه‌زار راه می‌رود .

— شما میدانید که در کورو با خیر شده‌اند که دوتا زندانی از زندان

مستعمرات گریخته‌اند؟ من میخواهم کاملاً با شما روراست باشم . وقتی که از نزدیک

اردوگاه زندانیان کورو می‌گذریم ، خطرات زیادی وجود خواهد داشت .

— ژان ، تو خیلی صمیمی و صادق بنظر می‌آئی امیدوارم که اشتباه نکرده

باشم . تو چه توصیه می‌کنی و بمقیدات بهترین راه برای رسیدن به اینی‌نی کدام

است؟ فکرش را بکن که امنیت من همه زندگی‌امست زیرا اگر بوسیلهٔ نگهبانان

یا شکارچیان آدم گرفتار شوم ، ناگزیرم ترا بکشم .

— من شما را چه باید صدا بزنم .

— پاپیون .

— خوب ، آقای پاپیون . باید کاملاً در بیشه زار فرورویم و خیلی دور از کوزو ، از مقابلش در بیشه زار . بگذریم ، من تضمین می کنم که شما را از بیشه زار به ایستگاه برسانم .

— من خودم را بدست تو می سپرم . تو همان راه را که فکر میکنی مطمئن ترین است در پیش بگیر .

در داخل بیشه زار خیلی آهسته راه می رویم ولی چون از کوره راه فاصله می گیریم می بینم که مرد سیاه پوست خیلی راحت و آسوده می شود . خیلی کمتر عرق می ریزد و خطوط چهره اش دیگر منقبض نیست . بنظر می آید که بسیار راحت و آرام شده است .

— بنظر می رسد زان که الان تو خیلی کمتر می ترسی ؟

— بله ، آقای پاپیون در کنار راه بودن برای شما خیلی خطرناک است و در نتیجه برای من هم همینطور .

خیلی سریع پیش می رویم . این سیاه پوست باهوش است و هرگز بیش از دو یا سه متر از من فاصله نمی گیرد .

— بایست . می خواهم سیگاری بکشم .

— بگریزد ، این يك پاكٲ سیگار گلو آز است .

— متشكرم زان . تو مرد خوبی هستی .

— من واقعاً خیلی خوب هستم . شما حالا می بینید ، من كانوليك هستم و از ظلم و شکنجه ای که بوسیلهٲ نگهبانان سفید پوست بر زندانیان می رود ، رنج می کشم .

— تو خیلی از آنها را دیده ای؟ کجا؟

— در اردوگاه زندانیان محکوم باعمال شاقه کوزو . دیدن آنها که بتدریج می میرند و این کار کشنده قطع چوب و تپ زرد و استیال نابودشان می کند ، رقت انگیز است . در جزایر وضع شما بهتر است ، این اولین بار است که محکومی مثل شما در کمال سلامت ، می بینم .

— بله ، در جزایر اوضاع بهتر است .

روی شاخهٲ بزرگی از درختی می نشینم . من یکی از جعبه های شیر را باو میدهم . او امتناع میکند و ترجیح میدهد که نارگیل بخورد .

— زنت جوان است ؟

— بله . سی و دو سال دارد . من چهل سال دارم . ما پنج تا بچه داریم ، سه تا

دختر و دو تا پسر .

— تو ، خوب پول در می آوری ؟

— با بریدن چوبهای گلی رنگ پول بدی نمی گیرم، بهلاوه زنم لباسهای نگهبانان را می شوید و اطومی کشد. این خودش کمی کمک می کند، ما خیلی فقیر هستیم، ولی غذای بخور و نمیری داریم و بچه هایمان، همه بمدرسه می روند. و همیشه هم کفشی دارند که بپا کنند.

بیچاره مرد سیاه پوست که فکر میکرد چون بپه هایش کفشی بپا دارند، پس همه چیز رو برآه است. او تقریباً دمقد من است و چهره سیاهش بهیچوجه ناخوشایند نیست. بلکه برعکس چشمانش با آشکار می گویند که این مرد، مردی عاطفی است که ساخته شده تا پدر و کارگر و شوهر و مسیحی خوبی باشد.

— و شما، پایون؟

— من ژان می گویم تا زندگی را از سر بگیرم. من که ده سال است زنده بگور شده ام از فرار دست بر نمی دارم تا یک روز چون تو آزاد شوم و بایک زن بچه هایم زندگی کنم و در آسودگی، حتی در فکر و خیال نیز بزی در حق کسی روا نخواهم داشت. تو خودت گفتی که این زندان مستعمرات گند و کثافت است و مردی که بخودش احترام می گذارد باید از این گنداب فرار کند.

— من صادقانه تا پیروزی بتو کمک خواهم کرد. راه بیفتیم.

ژان، بدون تردیدی در جهت یابی، مرا مستقیماً باطراف اردوگاه چینی ها راهنمایی می کند. چون بآنجا هر سه شب دو ساعتی است که فرا رسیده است. از دور دست صدای ضرباتی بگوش می رسد، ولی نوری نمی بینم. ژان برای توضیح میدهد که برای نزدیک شدن بخود اردوگاه باید از یک یا دو تا پست نگهبانی و دیده بانی اول گذشت. ما تصمیم می گیریم که برای امشب دیگر از جلو رفتن بازایستیم

من از خشکی مرده ام ولی می ترسم بخوابم. اگر درباره مرد سیاه پوست اشتباه کرده باشم؛ اگر او یک مرد متظاهر باشد و وقتی که در خوابم تفنگم را بگیرد او با کشتن من مزد مضاعفی نصیبش می شود، از خطری که من برایش دارم راحت می شود و برای کشتن یک فراری جایزه ای میگیرد.

بله، او بسیار باهوش است، بدون آنکه حرفی بزند یا منتظر بماند دراز می کشد تا بخوابد. اول می گویم تا نخواهم. یک پاکت کامل سیگار گلوآز را دود می کنم تا بخوابم. من نمیتوانم باین مرد با وجود اینکه مرد شرافتمندی است ولی مرا چون یک دزد میدانند، اعتماد کنم.

شب کاملاً تاریک است. اودردومتری من خوابیده است اما من جز سفیدی کفای برهنه اش را تشخیص نمیدهم. بیشه زار صدای مخصوص شبانه اش را دارد، میمونهای بزرگ بدون انقطاع فریادهای دلخراش می کنند که صدایشان از ده ها کیلومتر بگوش میرسد. این صداها خیلی مهم است، زیرا اگر منظم باشد دلیل آنست که گله میمونها میتواند با آرامی غذا بخورد یا بخوابد، پس خطری و وحشتی

نه برای انسانها و نه برای حیوانات دیگر اطراف ندارد. من با کمک چند سوختگی میگاد و حمله پشه‌هایی که حسابی بر سر آن هستند تا بقیه خونم را بیرون بکشند، در برابر خواب - نه با کوشش زیاد - مقاومت می‌کنم. من میتوانم با مالیدن آب دهان آغشته به نیکوتین بردست و پا پشه‌ها مبارزه کنم اما فکر می‌کنم اگر نیش پشه‌ها نباشد دیگر نخواهم توانست در برابر خواب مقاومت کنم. فقط باید آروز کنم که این پشه‌ها ناقل مالاریا و یا تب زرد نباشند.

چنین بنظر می‌رسد که من از جاده تباهی خارج شده‌ام. وقتی بر این جاده گام نهادم ۲۵ ساله بودم و در سال ۱۹۳۱ بود. حالا در سال ۱۹۴۱ هستم ۱۰ سال می‌گذرد. در ۱۹۳۱ بود که اول، این دادستان بی‌روح با ادعای خالی از شفت و رحم و غیر انسانی توانست مرا که جوان و نیرومند بودم، در این تشکیلات زندان که پر از کثافت و مایع‌گند بود بپاندازد تا در آنجا کم‌کم در این لجن زار غرق فروروم و محو شوم ولی من توانستم اولین قسمت فرارم را ترتیب دهم. از ته این چاه غرق برجسته‌ام و اینک در حاشیه آن هستم. باید همه قدرت و هوشم را بر سر آن بگذارم که بتوانم در دومین قسمت فرار نیز موفق شوم.

شب با آرامی می‌گذرد، شب جریان مییابد اما من نخواهیدم. هم چنین تفنگم را نیز از خود دور نکرده‌ام. چنان به کمک نیش‌های پشه‌ها بیدار مانده‌ام که حتی یک بار هم اسلحه از دستم نیفتاده است. من از خودم راضی هستم، زیرا آزادیم را به علت خشکی به اسارت میدل نمی‌کنم. در حین چنان نیرومند و سرزنده است که چون اولین فریاد های پرندگان را در رسیدن روز می‌شنوم بخودم تهنیت می‌گویم آواز این چندتا پرنده‌ای که از دیگران زودتر بیدار شده‌اند پیرسود است که مدتی طولانی منتظر نمی‌مانند.

سیاه پوست بیدار می‌شود و می‌نشیند و در حالیکه پاها را میمالد، می‌گوید:

— روز بخیر، شما نخوابیدید؟

— نه.

— این خیلی اسباب تأسف است، زیرا شما اطمینان میدهم که هیچ از من نترسید من تصمیم گرفته‌ام شما کمک کنم تا در نقشه‌تان موفق شوید.

— متشکرم زان، آیا خیلی طول می‌کشد تا روشنی روز به پیشه‌زار برسد؟
— پیش از یک ساعت دیگر فقط حیوانات هستند که اینده زودتر از دیگران متوجه طلوع روز می‌شوند. ما از اینجا، تقریباً یک ساعت دیگر روشنایی روز را خواهیم دید. پایتون چاقو بتان را بمن قرض بدهید.

بدون تردید چاقو را بطرفش دراز می‌کنم. دوسه قدمی بر میدارد و شاخه‌ای از گیاه چوبی را میبرد یک تکه بزرگ از آنرا بمن میدهد و بقیه را خودش نگهدارد.

— آبی را که در این گیاه است بنوش و بقیه را بصورت مال.

با این گیاه عجیب هم آب می‌نوشم هم صورتم را می‌شویم. روز شده است. زن چاقورا بمن باز میگرداند. میگذاری روشن می‌کنم و زن هم میگذاری می‌کشد. برای می‌افشیم. اواسط روز، پس از عبور از چند برکه گل آلود که عبور از آن مشکل بود، و بدون آنکه حادثه‌ای بدیا خوب برایمان پیش آید، به حوالی اردوگاه ایثی‌نی می‌رسیم.

ما بواقع به جاده‌ای که به اردوگاه وارد می‌شود، رسیده‌ایم يك راه آهن باریك در طول این محوطه کشیده شده است. سیاه پوست بمن می‌گوید: «بر این راه آهن فقط چینی‌ها عرابه‌هایی را جلو می‌رانند. این عرابه‌ها صدائی وحشتناك دارند که از دور دست نیز بگوشی می‌رسد.»

ما از آنجا عبور یکی از این عرابه‌ها را می‌بینیم که نیمکتی در آن تعبیه شده و روی نیمکت دوتا نگهبان نشسته‌اند. پشت سر عرابه دوتا مرد چینی با چوبهای دراز، عرابه را متوقف می‌کنند. از چرخ‌ها جرقه‌هایی بیرون می‌پرد و زن توضیح می‌دهد که آن چوب‌ها نوکش از فولاد است و برای نرم کردن و یا براه انداختن عرابه بکار می‌رود.

جاده بسیار پر رفت و آمد است. چینی‌ها از آن جاده می‌گذرند و بر شانه‌هاشان چیزهای مختلف حمل می‌کنند. همه این مردم بنظر می‌رسد که بطرف اردوگاه می‌روند؛ زن بمن می‌گوید که بدلائل بسیار باید از بیشه زار بیرون بیاییم، زیرا هر مرد چینی اجازه دارد پس از اتمام کارهای اجباری برای تشکیلات زندان، به بیشه‌زار داخل شود و آنها در بیشه زار بشکار حیوانات می‌پردازند، بر گه‌ها جمع می‌کنند، پروانه‌ها را شکار می‌کنند و غیره. ولی آنها همه‌شان پیش از ساعت ۵ باید دوباره به اردوگاه بازگردند.

— بکس زن. این یانصد فرانك و تفنگك را. من داس و چاقویم را دارم که کافی است. تو دیگر میتوانی بروی. متشکرم. خداوند خودش ترا پاداش بدهد که به بیچاره‌ای چون من برای از سر گرفتن زندگی کمک کرده‌ای. تو بسیار صمیمی بودی، باز هم متشکرم. امیدوارم وقتی این ماجرا را برای بچه‌هایت نقل می‌کنی بآنها بگویی: این زندانی، حالت يك مرد نجیب و خوبی را داشت، از اینکه باو کمک کردم اصلا پشیمان نیستم.»

— آقای پایون، الان خیلی دیر شده است، من نمیتوانم پیش از رسیدن شب خیلی راه بروم، تفنگك را نگه‌دارید من باشما تا فردا صبح میمانم، من دلم میخواهد آن مرد چینی را که می‌خواهید خبرتان را به کوئیک-کوئیک برساند، خودم متوقف کنم. اینطوری خیلی کمتر دچار ترس خواهد شد تا اینکه سفیدپوستی فراری را ناگهان ببیند، بگذارد بروم روی جاده زیرا بفرض که نگهبانی هم مرا ببیند دچار حیرت و سوء ظن نخواهد شد. باو میگویم برای جمع‌آوری چوب‌های گلی رنگ برای کارخانه «سمفوری» کابین آمده‌ام. بمن اطمینان داشته باشید.

— پس دراین صورت تفنگه را بردارید، زیر آیدن يك مزد بدون اسلحه
نیز در بیشه زار عجیب است .
— راست است .

ژان روی جاده ایستاده است . چنین قرار گذاشتیم که من وقتی يك چینی
پیدایش بشود که از او خوشم بآید باید سوت کوچکی بکشم ، يك چینی پیر که
روی شانهای تنه درخت موز را می کشد به ژان می گوید ،
— سلام .

من سوت می کشم، زیرا اذاین چینی پیر که در سلام دادن به ژان پیشقدمی
کرده ، خوشم می آید .
— سلام مرد چینی ، وایسا باتو حرفی دارم .
— چه می خواهی ؟

و می ایستد . پنج دقیقه ای حرف می زنند . من حرفهایشان را نمی شنوم . دوتا
چینی دیگر هم می گذرند که گوزنی را که به سینی چوبی کشیده اند ، حمل میکنند .
گوزن از پاها آویزان شده و سرش بن زمین می خورد . آنها به سیاه پوست سلامی نمی گویند
ولی چند کلمه ای بهموطنشان می گویند که او نیز دوسه کلمه جواب می گوید .
ژان مرد چینی را به بیشه زار داخل می کند . آنها تا جلوی من پیش می-
آیند . و مرد چینی چون بمن نزدیک می شود دستش را دراز می کند .
— تو فرار کرده ای ؟

— بله .
— از کجا ؟
— از جزیره شیطان .
— خیلی خوب .

می خندد و با چشمان موربش مرا نگاه می کند . « خیلی خوب . اسمت چیست ؟ »
— پایپون .
— من ، نمی شناسم .

— من دوست شانگ هستم — شانگ — و کین ، برادر کوئیک — کوئیک .
— آه ، خیلی خوب .

و باز دوباره با من دست می دهد « توچی می خواهی ؟ »
— به کوئیک — کوئیک خبر بدهید که من اینجا منتظرش هستم .
— ممکن نیست .

— چرا ؟
— کوئیک — کوئیک شصت تا قناری فرمانده اردوگاه را دزدیده است .
فرمانده می خواهد کوئیک — کوئیک را بکشد ، او هم فرار کرده است .
— چند مدت است ؟

— دوماه است .

— بندریا رفته است ؟

— نمیدانم . میروم به اردوگاه . با يك چینی که با او دوست صمیمی است حرف می‌زنم ، او باید تصمیم بگیرد ، تو از اینجا تکان نخور . من امشب برمیگردم .

— چه ساعتی ؟

— نمیدانم . ولی برمیگردم ، برای تو غذا و سیگار می‌آورم . اینجا نباید آتش روشن کنی . من آن‌هنگ «لامادلون» را سوت می‌زنم ، چون صدای سوت من شنیدی بیا روی جاده ، فهمیدی ؟

— فهمیدم .

— او می‌رود «توجه فکر میکنی زن ؟»

— چیزی از دست نرفته زیرا اگر بخواهید هم‌الان به کوردو برگردیم ، من برایشان قایق و بادبان و آذوقه فراهم می‌آورم ، آنوقت بندریا بزنید .

— زن ، من باید بجایای خیلی دوری بروم ، تنها ممکن نیست ، از لطف تو متشکرم .

زن ، به مراقبت می‌پردازد ، من دیگر با اعتماد دارم . من روی صورت دوستهایم نیکوتین می‌خام زیرا پشه‌ها شروع به حمله کرده‌اند . و می‌خواهم .

زن مرا بیدار می‌کند و می‌گوید ، — «لامادلون» را سوت می‌زنند .

— ساعت چند است ؟

— خیلی دیر نیست ، شاید ساعت نه است .

— ما به جاده می‌رویم . شب تاریک است . سوت زنده نزدیک می‌شود ،

من جواب میدهم .

او نزدیک شده است ، من او را احساس می‌کنم ولی نمی‌بینم . هم‌چنان در حالیکه نوبت بنوبت سوت می‌زنم بطرف همدیگر نزدیک می‌شویم . آنها سه نفرند . هر کدامشان با من دست میدهند . ماه بزودی در خواهد آمد . یکی از

آنها بفرانه کاملی می‌گوید :

— در کنار جاده بنشینیم ، در تاریکی نمیتوانم شما را ببینم .

زن هم آمده و بما ملحق شده است . آن که سمت رهبری اینها را دارد ،

می‌گوید :

— اول غذا بخورید ، بعد حرف می‌زنیم .

من و زن يك سوپ داغ سبزی می‌خوریم که ما را گرم می‌کند . بعد تصمیم

می‌گیریم با قومانده غذا را برای بعد نگهداریم . چایی شیرین داغی که طعم نعنا میدهد می‌نوشیم که بسیار خوشمزه است .

— تو دوست صمیمی شانگ هستی ؟

— بله ، او بمن گفته که بیایم اینجا کوئیک-کوئیک را پیدا کنیم تا با او فرار

کنم . من يك بار دیگر هم فرار کردم و خیلی دوردست تا کولومبی رفتم . من دریاب-

نورد خوبی هستم و برای همین است که شانگ خواسته تا با پدرش همراه باشم ،

— خیلی خوب . خالکوبی‌هایی که شانگ دارد چه جوری است ؟

— يك اژدها روی سينه وسه تا نقطه پردست چپ . او بمن گفت که این سه تا نقطه علامت آنست که او یکی از فرماندهان شورش زندان پولو کندرو بوده است . بهترین دوستش که یکی دیگر از فرماندهان شورش بوده ، وان هو نام دارد که يك دستش قلم شده است .

مرد روشنفکرمی گوید :

— من هستم . توقعاً دوست شانگ هستی ، پس دوست ما نیز هستی . خوب گوش کن ؛ کوئیک-کوئیک تاحالا نتوانسته بدريا برند زیرا که داندن يك قايق راه بلد نیست . بعلاوه او تنهاست و حالا درپيشه زاردرده كيلومترى اينجا زغال چوب فراهم می کند . دوستان زغال را می فروشند و پول را برایش می فرستند . وقتى باندازه كافی پول جمع کند يك قايق میخرد و آنجا در جستجوی كسى برمی آید ، تا باهم از راه دریا فرار کنند . آنجا که او هست ، اصلاً خطری برایش وجود ندارد . هیچکس نمیتواند بآن ناحیه جزیره که او آنجاست نزدیک شود ، زیرا اطراف همه پراز مردابهای بلعنده است . هرکسى که آشنا به آن نواحى نباشد ، در مرداب فرو خواهد رفت . فردا صبح من می آیم پیش تو تا ایند کوئیک-کوئیک ببرم . با ما بیايد .

از کنار راه شروع بحرکت کردیم ، زیرا ماه بالا آمده بود و نورش برای آنکه تماشا پنجاه متری را ببینیم ، کافی بود . چون به يك پل چوبی رسیدیم او بمن گفت :

— از پل پائین میرویم . تو آنجا می خواهی . من فردا خواهم آمد اینجا پیش تو . دست های همدیگر را می فشاریم و آنها میروند . آنها بدون آنکه خودشان را پنهان کنند راه میروند . اگر هم غافلگیر شوند ، خواهند گفت که به سرکشی دامهائی که روز درپيشه زار تعيیه کرده اند رفته اند . زن بمن می گوید :

— پایبون تو نباید اینجا بخوابی . تو درپيشه زار بخواب ، من اینجا میخوابم وقتى آنها بیايند ترا صدا می زنم .

— باشد .

به پيشه زار داخل می شوم و پس ازدود کردن چندنا سیکار ، باخوشحالی و بامنده ای پرازسوپ عالی میخوابم .

وان هو ، پیش از طلوع روز درمیهادگاه حاضر می شود ، برای اینکه صرفه جوئی در وقت کرده باشیم ، تا روز روشن شود درجاده راه میرویم . بمدت چهل دقیقه خیلی سریع راه میرویم . ناگهان روز روشن می شود و ازدور صدای چهار چرخه ای که روی خط آهن هل میدهند بگوش می رسد . ما به پيشه زار داخل می شویم .

— خدا حافظ زن . متشکرم و بخت و اقبال یار خداوند تو و خانواده ات

اسرار می‌کنم تا ۵۰۰ فرانک را قبول کند . برایم توضیح می‌دهد که اگر از جانب کوئیک کوئیک موفق با انجام کار نشوم چگونه خود را بدهکند او نزدیک کم و به همانجا ، روی کوره راه که با هم برخوردیم برس . او مجبور است هفته‌ای دوبار از همان نقطه بگذرد . من دست این سپاه اصیل گویانی را می‌فشارم و او برد روی چاده .

و ان‌هونه در حالیکه به داخل بیشه‌زار می‌رود می‌گوید : — به پیش . او بدون تردید جهت راه را در پیش می‌گیرد و ما باندازه کافی سرعت راه می‌رویم . زیرا بیشه‌زار خیلی دست و پا گیر و غیر قابل نفوذ نیست . او از بریدن شاخه‌های مزاحم بادرشش خودداری می‌کند ، آنها را کنار می‌زند .

کوئیک - کوئیک

در کمتر از سه ساعت ، به مردابی از گل می‌رسیم . نیلوفرهای پر گل با برگ‌های بزرگ روی مرداب است .

و ان‌هونه بمن می‌گوید :

— مواظب باش که لیز نخوری ، زیرا اگر در آن افتادی دیگر امید نجات و بیرون آمدن نیست .

— برویم . من بدنیال تومی آیم و دقت می‌کنم .

جلوی ما ، یک جزیره کوچک ، در صد و پنجاه متری قرارداد . دود از این جزیره کوچک بالا می‌رود . باید از کوره‌های زغال باشد .

بی‌ازطریق کیلومتر راه در حاشیه این مرداب ، و ان‌هونه می‌ایستد و آوازی بلند بزبان چینی سر می‌دهد . مردی به کنار جزیره نزدیک می‌شود . او کوتاه قد است و فقط شورتی بپا دارد . دهمرد چینی میان خودشان حرف می‌زنند حرفشان طولانی می‌شود و من کم‌کم حوصله‌ام سر می‌رود که حرفشان تمام می‌شود و ان‌هونه می‌گوید :

— بیا ، از آنطرف نه .

من بدنیالش راه می‌افتم ، از همان راه که آمده بودیم برمی‌گردیم . — همه چیز رو براه است . او یکی از دوستان کوئیک کوئیک است . کوئیک کوئیک بشکار رفته و خیلی زود برمی‌گردد . باید منتظرش باشیم .

می‌نشینم . در کمتر از یک ساعت ، کوئیک کوئیک می‌آید . او مرد کوچک و لاغر اندامی است که رنگ زرد آن‌امی‌ها را دارد و دندان‌ش نیز تقریباً سیاه است . چشمان سرزنده و صمیمانه‌ای دارد .

— تو دوست برادر من شاینگ هستی ؟

— بله .

— خپلی خوب . تو وان خوږه ميتوانی پروی .

وان خوږه می گوید :

— متشکرم .

— بگير واین کبک دا هم باخودت ببر .

— نه ، متشکرم .

دستم دا می فشارد و میروږ . کوئیک-کوئیک مرا بدنبال یک خوږ باخود

براه می اندازد . او بمعنی واقعی قدم بقدم بدنبال خوږ میروږ .

— خوب دقت کن پاپیون . یک قدم اشتباهی ، یک اشتباه ترادرمرداب فرو—

می اندازد . اگر حادثه ای پیش بیاید کسی نمیتواند بدیگری کمک کند ، زیرا در

آنصورت مردو بلعیده می شوند . راهی را که باید از آن عبور کرد ، همیشه ثابت

نیست زیرا مرداب حرکت می کند ، ولی خوږ ، او همیشه راه عبور را پیدا میکند .

یک بار چنین اتفاق افتاد که من دو روز برای عبور منتظر ماندم .

خوږ سیاه سرعت راهش را روی مرداب می یابد . مردچینی باخوږ بزبان

خودش حرف می زند . من باحیرت به این خوږ که چون سگی از مرد چینی اطاعت

می کند نگاه می کنم . خوږ از طرف دیگر عبور می گیرد که هرگز جز چند ساعته

از پایش فرو نمیروږ . این دوست تازه ام ، بمن می گوید :

— پاهایت را بر جای پای من بگذار . خیلی سریع باید این کار را بکنی ،

زیرا جای پای خوږ بتندی پاک می شود و از بین میروږ .

بدون اشکال راه را پیموده ایم ؛ هرگز مرداب و گل ولای بالاتراز پاشنه

پایم نرسید ... عرف از همه جوارح تنم سرازیر شده بود ، نمیتوانم بگویم که این

همه فقط از ترس بود ولی بواقع کلمه خیلی ترسیده بودم .

در حین اولین قسمت عبور از خود می پرسیدم که آیا در سرنوشت من نیز

چنین آمده تا مثل سلون بمیرم . او را در آخرین لحظاتی باز میدیدم . و این

منظره چه اثری در من گذاشته بود ؟ باین آسانها فراموشی نخواهم کرد .

— دستت را بمن بده .

و کوئیک-کوئیک این مرد کوچک اندام که همه اش استخوان و پوست است .

کمکم می کند تا از مرداب بگذرم .

— خیلی خوب دوست من ، در اینجا شکارچیان آدم نمیتوانند بسراغت بیایند .

— آه ! از این جهت خیالت راحت باشد .

بجزیره کوچک قدم می نهیم . بوی گاز کربنیک بمشام میزند . سرفه میافتم

این ازدود دوتا کوره زغال پزی است . در اینجا دیگر در خطر پشه ها نیستم در زیر

دود ، کلبه ای را که سقف و دیوارهایش از برگ است ، تشخیص میدهم . یک درهم

دارد که جلوی در آن مرد کوچک اندام هندوچینی که قبل از کوئیک-کوئیک دیده

بودم ، استاده است .

— سلام .

— با اوفرانسه حرف بزن ، اودوست یرادرم است .

این مرد مرا با نگاهش واری می کند و آنگاه راضی از برسیهایش دستش را بسویم دراز می کند و درحالی که بادها ن بی دندانش می خندد می گوید:

— بیا تو ، بشوین .

این يك آشین خانه بی نظیر بسیار تمیز است . دردیگ بزرگی چیزی در حال پختن است ، جز يك تخت خواب که از شاخه های درخت درست شده و يك متری از سطح زمین ارتفاع دارد ، تخت خواب دیگری نیست .

— بمن كه كه کن تا جایی بسازم که اوامشب بخوابد

— بله کوئیک — کوئیک .

در کمش از نیم ساعت تخت خواب آماده می شود . دو تا مرد چینی میز را می چینند و ما سوپ لذیذی با برنج و گوشت می خوریم .

این دوست کوئیک — کوئیک همان کسی است که ذغال می فروشد اودر جزیره ساکن نیست و بهمین جهت چون شب فرامی رسد ، مادوتائی تنها میمانیم ؛ کوئیک — کوئیک ومن .

— بله من همه قناری های فرمانده اردوگاه را دزدیدم و برای همین است که فرار کرده ام .

ما که چهاره هایمان از نور آتش روشن شده ، رو بروی یکدیگر نشسته ایم . همدیگر را بررسی میکنیم و در حال گفتگو می کوشیم تا هر چه بیشتر همدیگر را بشناسیم . صورت کوئیک — کوئیک تقریباً خیلی شبیه چهره زرد پوستها نیست . آفتاب این زردی طبیعی را برنگ من در آورده است . چشمان مورب و سیاهش درخشان است و چون حرف میزند ، درست رو برو نگاه می کند . او سیگارهای درازی را که خودش از تنباکوی سیاه می پیچد ، دود می کند ، من هم چنان سیگارهایی را که در کاغذ برنج می پیچم می کشم .

— بله ، من از این جهت فرار کردم زیرا فرمانده اردوگاه ، صاحب قناریها میخواست مرا بکشد و حالا سه ماه از این قضیه می گذرد . بدبختی این که من در قمار نه تنها پولهای قناری را بلکه فروش همه ذغالهای این دو کوره را نیز باختام .

— کجا ، قمار میزنی ؟

— در بیشه زار . هر شب قمار چینی با شرکت چینی های اردوگاه اینی نی و زندانیان آزاد شده ای که در کاسکاد پس میروند ، برپا می شود .

— تو ، تصمیم داری که بدریا بزنی ؟

— من جز این فکر دیگری ندارم . وقتی ذغالها را می فروختم میخواستم

فایقی بغرم و کسی که دریا نوردی بداند پیدا کنم که باهم بدریا بزنیم . حالاهم در

عرض سه هفته با فروش ذغال میتوان پول خرید يك قايق را جمع كنيم و چون تو بلدى قايق برانى، باهم بدریا بنويم.

— من پول دارم كوئيك كوئيك. ديگر لازم نيست صبر كنيم تا ذغالهايت را بفروشيم كه قايق بخريم.

— خوب، در اين صورت چه بهش، يك قايق حسابى هست كه به ۱۵۰۰ فرانك مى فروشند. مال يك سياه پوست چوب بر است.

— خوب، تو قايق را ديده اى؟

— بلى.

ولى من هم مىخواهم قايق را بيشم.

— فردا من پديدار شوگولا مى روم. من او را باين اسم مى خوانم. — پايون ماجراى فرارت را برايم شرح بده. من فكر مى كردم كه فرار از جزيره شيطان غير ممكن است. چرا ايرادم شانگ با تو نيامده است؟

من ماجراى فرار، موج ايزت و مرگ سيلون را برايش شرح ميدهم.

— من حالا مى فهمم كه چرا شانگ نخواست است با تو همراهى كند. واقعاً كار خطرناكى بود تو يك مرد صاحب بخت و اقبال هستى و براى همين است كه الان زنده توانستى تا اینجا برسى. من از اين موضوع بسيار خوشحال و راضى هستم.

سه ساعتى است كه من و كوئيك كوئيك حرف مى زنيم. نزديكهاى صبح مى خوابيم. اومى خواهد در طلوع روز بدين شوگولا برود. پس از آنكه شاخه بزرگى بر آتش مى گذارد كه براى همه شب آتش آن كافى باشد، مى خوابيم. دود مرا برفه مى اندازد و به حلقم مى زند ولى در عين حال مزيتى نيز دارد؛ حتى يك شه هم نيست.

من در حاليكه روى تخت خوابم دراز كشيده ام و بالا پوشى حسابى و گرم دارم، چشمانم را مى بندم. نمى توانم بخوابم. بسيار تحريك شده و بهيجان آمده ام. بلى فرار خوب جريان يافته است. اگر قايق خوب و مجهز باشد، پيش از هشت روز ديگر بدريا خواهم زد. كوئيك كوئيك، كوچك اندام، ولاغر است ولى بايد نوروئى خارق العاده و مقاومتى درخور توجه داشته باشد. او قطعاً يادوستى صميمى و درستكار و در مقابل دشمنانش بسيار خطرناك است. خواندن اين چيزها بر چهره اى آسيائى، بسيار دشوار است، زيرا اين چهره چيزى را بيان و آشكار نمى كند.

من بخواب مى روم و در يائى پراز آفتاب را بخواب مى بينم كه قايق من بشادمانى امواج را در مى نورد و بسوى آزادى ميرود.

— توفهوه مى خورى يا چاى؟

چاى؟

— بنم چاى بده.

روژ تازه سرزده است و آتش که از دیروز روشن مانده، آید در قهوه جوش بجوش می آورد.

خروس قوقوری قویش را سرمی دهد. از سروصدای پرندگان در اطرافشان خبری نیست. دود ذغال پزی حتماً آنها را فرار داده است. خوک سیاه، روی تخت خواب کوئیک کوئیک خوابیده است. باید خوک تنبلی باشد زیرا هنوز نیز در خواب است. نان شیرینی آرد برنجی، روی آتش گرم می شود. دو ستم پس از آنکه بمن چای شیرین داد، یکی از نان برنجی ها را بدو قسمت می کند و رویش روغن مار گارین میمالد و بمن می دهد، صبحانه کاملی صرف می کنیم و من سه تا نان شیرینی می خورم.

همراه می افتیم. همراه بیا. اگر فریادی زدند یاسوت زدند، جواب نده. تو اصلاً در خطر نیستی، کسی نمیتواند با اینجا بیاید، اما اگر به آن طرف مرداب بروی و آنها خود ترا نشان بدهی میتوانند با تو رفتنک تو را بکشند.

خوک با فریادهای صاحبش بلند می شود آب می آشامد و بعد بیرون می رود. ما بدنبالش برآه می افتیم او مستقیم بطرف مرداب میرود. خیلی دورتر از ناحیه ای که امروز آمدیم، پائین می رود. پس از طی ده متر، دوباره بر میگردد. آن راه را نمی پسندد. پس از سه بار کوشش برای یافتن راه عبور است که موفق به گذشتن می شود. کوئیک-کوئیک آن فاصله را بدون درنگ می پیماید. فقط هنگام غروب است که کوئیک-کوئیک باید برگردد. من به تنهایی سویی را که بر آتش گذاشته بود خوردم. پس از آنکه هشت تا تخم مرغ در مرغدانی یافتیم امتلی با سه تخم مرغ و روغن مار گارین تهیه دیدیم. با دجهش را عوض کرد و دو دوتا کوره بطرف ساحل می رود. بهات بارانی که بعد از ظهر باریده بود روی تخت خواب که دراز کشیده بودم از گاز کر بنیک دیگر ناراحت نبودم.

صبح دور جزیره را گزشتیم. تقریباً در مرکز جزیره يك ناحیه بی درخت و روشن هست. درختان قطع شده و جویهای بریده نشان میداد که کوئیک-کوئیک از آنجا چوبهای لازم را برای کوره هایش می برد مرغ ها در ناحیه بی درخت بگردش و خوراک مشغول هستند. موش بزرگی از زیر پایم در می رود. و چند متر دورتر مادی مرده می یابم که دو متری درازی مار است. بدون شك این موشها را کشته است.

تمام این روز را به تنهایی در جزیره گردش کردم و به کشفیات گذراندم. مثلاً يك خانواده مورچه یافتیم که عبارت از يك مادر و سه تا کوچولو بودند. يك لانه بزرگ مورچگان در اطراف آنها در حال تکوین و تکوّل بود. يك دوچون میمون کوچولو، بر بالای درختان می جهیدند. کوئیک-کوئیک هنگام غروب باز گشت.

— من نه شوکولا را دیدم و نه قابوق را. باید برای تهیه آذوقه به کاسکار،

دهکده کوچکی که خانه اش آنجاست، رفته باشد تو خوب غذا خوردی؟
- بله.

- میخواهی باز هم چیزی بخوری؟
- نه.

- برای تودوتا پاکت توتون خاکستری آوردم. توتون خوبی نیست ولی
جزاین پیدا نمی شد.

- معتشکرم. فرقی ندارد وقتی شوکولای رود معمولاً چندمدت در دهکده اش
می ماند؟

- دویاسه روز، اما یابین وجود من، فردا و هرروز با آنجا خواهم رفت زیرا
نمیدانم چه وقتی رفته است. فردا باران میل آسائی می بارد. این باران مانع
کوئیک-کوئیک نمی شود؛ او سراپا برهنه می رود. اولیا سایش را در یک پارچه مومی
و امیر مابل می پیچید و زیر بغل می گیرد. من همراهش نمی روم. او بمن گفته بود،
دیگر بزحمت این نمی ارزد که توهم خیس شوی.

باران تازه بند آمده است. از آفتاب می فهمم که ساعت در حدود ده یا یازده
است. یکی از کوره های ذغالی، دومی، از اثر باران خراب شده است. من بآن
نزدیک می شوم تا ببینم چه بلایی بر سرش آمده است. طوفان نتوانسته است بطور
کامل چوبها را خاموش کند. همچنان دودانبوهی از آن بلند می شود، من ناگهان
پیش از آنکه دوباره نگاه کنم چشمانم را میمالم زیرا چیزی را که می بینم از بس
حیرت انگیز است، پنج تا کفش از کوره ذغال خارج می شود. بلافاصله این فکر
از مغزم می گذرد این کفش ها که در کوره انداخته شده حتماً هر کدام پائی انسانی
را در خود داشته است. پس به تاهرد در حال کباب شدن در کوره هستند. تشریح
و توصیف اولین عکس المعلم واقعاً نیازی ندارد؛ از کشف چنین چیزی سرمائی
در پشتم میدود، کمی خم می شوم و با پا کمی ذغالها را اینطرف آنطرف میزنم.
ششمین لنگه کفش نیز پیدا می شود. کوئیک-کوئیک آنها را بسختی نمی زند،
بلکه دسته دسته آنها را که خوب کار انجام نمیدهند به خاکستر بدل می کند. چنان
دچار هیجان می شوم که سخت از کوره کناره می گیرم و بقمط پی درخت بیشهزار
میروم و کمی آفتاب می گیرم. من احتیاج به حرارت دارم، بله، در این گرمای
خفه کننده من ناگهان چنان سردم می شود که احتیاج به اشعه آفتاب استوائی
دارم.

وقتی این جملات را می خوانید شاید فکر کنید این غیر منطقی است و باید بزودی
پس از کشفی این چنین، تم پوشیده از عرق شده باشد ولی نه، من هم جسماً و هم
روحاً یخ زدم، و خیلی بعد در حدود یک ساعت دیگر بود که قطرات عرق از پیشانی ام
چکیدند زیرا هر چه بیشتر فکر کردم بیشتر می فهمیدم که پس از آنکه باو گفته ام
من پول زیادی دریلا نه دارم زنده بودنم تا حال خود یک معجزه است شاید مرا نگه داشته

بیاد می آورم که برادرش شانگه برایم نقل کرده بود که او برای غارت و قتل عام يك كشتی کوچک چینی، محکوم شده. وقتی آنها به كشتی ای حمله می آوردند، همه افراد خانواده و مسافران را بیهانه ملاحظات سیاسی می كشتند. پس این ها مردانی هستند که پیش از این دست بکار قتل دسته دسته از مردم شده بودند. از طرف دیگر من در اینجا زندانی هستم من در موقعیت عجیبی گیر افتاده ام.

بررسی کنم و راه حلی بیابم. اگر من کوئیک کوئیک را بکشم و بنوبه خودش او را در کوره ذغال بیاندازم، چه؟ ولی خوک از من اطاعت نمی کند و فرانسه هم نمی فهمد. پس وسیله ای برای خروج از این جزیره نیست. اگر بتوانم این چینی را به قایق سوار کنم آنجا دیگر ناچار از من اطاعت خواهد کرد ولی در این صورت پس از آنکه مجبورش کردم مرا از جزیره خارج کند، باید روی زمین خشك بکشمش. اگر در مرداب بیاندازمش ناپدید می شود، ولی حتماً دلیلی وجود دارد که او دیگران را در کوره انداخته بود در حالیکه در مرداب انداختن آسان تر است. از جهت نکبایان خیالم راحت است، ولی اگر آن چینی های دوستش بهمند که من او را کشته ام همه شان بسورت شکارچیان آدم درمی آیند و با آشنائی عمیقی که به پیشه زار دارند مشکل بتوانم نجات یابم.

کوئیک کوئیک بجز يك تفنگ يك لول سر بر چیز دیگری ندارد او این تفنگ را هرگز حتی بهنگام خوردن غذا، نیز از خود دور نمی کند. با این تفنگ می خواهید وقتی که برای قضای حاجت هم می رود تفنگ را با خود دارد من باید همواره چاقویم را باز و آماده داشته باشم، ولی هرگز نباید بخواهم.

عجب شریکی برای فرارم انتخاب کرده ام !

سراسر روز چیزی نخوردم و بالاخره هنوز دقیقاً نمیدانستم چه باید بکنم که آواز کوئیک کوئیک را که باز می گشت، شنیدم، پشت شاخه ها پنهان شدم و آمدنش را می بینم. يك بسته در حال تعادل روی سرش حمل می کند و چون کاملاً نزدیک می شود خود دهرانشان میدهم، در حالیکه لبخندی بلب دارد يك کيسه آرد بدستم میدهد و در کنار من سرعت بطرف کلبه براه می افتد، من بدنالتش میروم.

— خبر خوشی دارم پایون، شوکولا برگشته است. او هم چنان قایقش را دارد. اومی گوید که این قایق میتواند ۵۰۰ کیلو بار را بدون فرو رفتن حمل کند، چیزی که خواهیم برد کيسه های آرد است تا از آنها بادبان سازی و این اولین کيسه اش است. فردا کيسه های دیگر را خواهیم آورد زیرا توانم می آئی که قایق را بیینی و همین مناسب است یانه.

همه اینها را کوئیک کوئیک بدون آنکه بطرفم برگردد، در حالیکه پشتش بمن است، شرح میدهد. مایندبال یکدیگر راه می رویم. جلوتر از همه خوک،

بعش او ومن. می فهمم که اوقصد انداختن مراد کوره ندارد زیرا افراد می خواهند مرا برای دیدن قایق برد و بعلاوه شروع بخرج برای ترتیب فرار کرده است، اوهم چنین چند تاکیه آرد خریده است.

— بین، یکی از کوره ها خراب شده است، حتماً برای باران است.
 اوحی برای بازدید کوره نمی رود و مستقیماً به کلبه داخل می شود. من نمیدانم چه بگویم و چه بشویم ای در پیش بگیرم این فکر که اصلاً چیزی ندیده قابل قبول نیست. بسیار عجیب می نمود اگر که من در تمام مدت روز به کوره نزدیک نمیشدم که دریست متری کلبه قرار دارد.

— تو گذاشتی آتش خاموش شود ؟

— بله، من دقتی نکردم.

— ولی تو غذائی نخوردی ؟

— نه، گرسنه ام نیست.

— مریض هستی ؟

— نه.

— پس چرا سوپ نخوردی ؟

— کوئیک — کوئیک ، بشین من با تو حرف دارم.

— بگذار اول آتش روشن کنم.

— نه، من می خواهم همین الان ، تا وقتی که هنوز روز روشن است با تو حرف

بزنم .

— چه چیزی پیش آمده ؟

— کوره ذغال پزی وقتی خراب شد سه تا مردی را که تودر داخل آن کباب

کردی آشکار کرده، بیشتر برایم توضیح بده .

— آه، برای این است که تر اینقدر عجیب و غریب می بینم .

و بدون آنکه اصلاً بهیچان آید، مستقیماً بجلو نگاه می کرد، پس از این

کشف آرام نبود، حال ترا می فهمم ، این کاملاً طبیعی است . من حتی شانس

آوردم که چاقوبت را در پشتم فرو نکردی گوش کن پایبون، این سه تا مرد، سه تا

شکارچی انسان بودند ، بله ، یک هفته، ده روز پیش بود که ذغال زیادی به شوکولا

فروخته بودم آن مرد چینی که تودیدی کمک کرد تاکیه ها را از جزیره بیرون

برسم، این واقعه، ماجرائی پیچیده دارد، باطنایی بدر ازای دویست متر کیسه های

ذغال را روی مرداب می کشند. خلاصه باین ترتیب از اینجا تا رودخانه کوچکی

که قایق شوکولا آنجا است، حسابی جای پا و علامت آشکاری باقی گذاشتم، کیسه هایی

هم که خوب دوخته نشده بودند ، از آنها تکمهایی چند از ذغال پائین افتاد . از

این نشانه ها بود که اولین شکارچی انسان ، کمین کرد از فریادهای حیوانات بود

که فهمیدم کسی در آن بیشه زار است، من آن مرد را بدون اینکه او مرا ببیند، دیدم.

از طرف مقابلش نیم دایره ای زد و او را از پشت سر غافلگیر کردم که کار مشکلی نبود. اوجی بدون اینکه ببیند چه کسی او را کشته، هرد چون دیده بودم که مرداب جسدرایس از چندی بالایی آورد، از این روی او را در کوره انداختم.

- و آن دوتای دیگر چی؟

- این درست سه روز پیش از آمدن تو بود. شب تاریک و ساکتی بود که خیلی کم چنین چیزی در جنگل پیش می آید. این دو نفر سر شب در اطراف می پلکیدند و یکی از آن دوتا هر وقت که باد دود کوره را بسوی شان میبرد به سرفه می افتاد. من بعد صدای این سرفه ها بود که متوجه حضور شان شدم. پیش از روشن شدن روز، خطر حس کردم و از طرف مقابل مرداب گذشتم و با نجا که فکر میکردم صدای سرفه می آید، رسیدم. برای اینکه سرعت کار تمام کنم بتومی گویم که اولین شکارچی انسان داس بریدم که حتی یک فکر یاد هم نتوانست بزند، اما دیگری که مسلح به یک تفنگ شکاری بود، حماقت کرد و برای اینکه ببیند در جزیره چه می گذرد خود را نشان داد. او را با یک تیر تفنگ انداختم و چون با گلوله نمرده بود چاقویم را در قلبش فرو کردم اینطوری بود یا پیون که این سه مرد را در کوره ذغال پزی کشف کردی. دوتایشان عرب و یکی شان فرانسوی بودند. گذشتن از مرداب با حمل یکیشان بر شانه آسان نبود. باید در دو دفعه آنها را میبرد، زیرا دوتائی شان سنگین بودند، بهر حال، بهر نحوی که بود آنها را در کوره انداختم.

- پس اینطوری شد که این ماجرا پیش آمد؟

- بله یا پیون، قسم می خورم.

- چرا آنها را در مرداب نیاذاختی؟

- همانطور که بتو گفتم مرداب جسدرایس می دهد. گاهی اوقات گوزنهای بزرگ در مرداب می افتند و بوی بد ذوباره بر سطح مرداب پراکنده می شوند. آنوقت بوی گند می دهند تا اینکه لاشخورها آنها را به تمام ببلعند. این خیلی طول می کشد و پرواز و فریاد لاشخورها جلب توجه می کند. یا پیون، قسم می خورم که بامن، توهیج ترس و نگرانی نداری. بیا برای اینکه خیالت جمع باشد تفنگ مرا بگیر. من اشتیاق دیوانه واری داشتم که تفنگ را بپذیرم ولی برخود مسلط شدم و خیلی طبیعی گفتم:

- نه کوئیك، کوئیك. اگر من اینجا هستم از آنست که احساس می کنم با یک دوست و در امنیت هستم. فردا لازم است که دوباره این شکارچی های آدم را بسوزانی زیرا پس از آنکه از اینجا رفتیم، ممکن است بفهمند که چه اتفاقی در این جزایر داده است. من نمی خواهم که مرا نیز در غیاب، به سه قتل متهم کنند.

- بله، من فردا باز باقی مانده آنها را خواهم سوزانده. ولی خیالت راحت باشد، هرگز کسی در این جزیره قدم نمی گذارد. حتماً در مرداب بلعیده خواهد شد.

— بایک کلك كاڻو چوئي چطور ؟

— به این مطلب هیچ فکر نکرده بودم .

— اگر کسی ژاندارمها را باینجا بیاورد و بخواهد حتماً تا بجزیره بیايد ،
باور کن که بایک کلك خواهد توانست برای این است هر چه زودتر باید از اینجا
برویم .

— موافقم . فردا کوره را که هنوز خاموش نشده دوباره روشن می کنم .

— شب بخیر کوئیک-کوئیک .

— شب بخیر پایپون . تکرار می کنم راحت بخواب و بمن اعتماد داشته باش .
در حالیکه بالا بوش را تا جانهام بالا کشیده ام از گرمای آن بهره می گیرم .
سیگاری روشن می کنم . کمتر از ده دقیقه بعد کوئیک-کوئیک به خرویف می افتد .
خوکش در کنار او نفس های بلندی می کشد . آتش شعله ور نیست ، ولی تنه درخت
که آرام می سوزد باعث می شود که چون سوز سرما وارد می شود ، حالتی خوشایند
از راحتی و آرامش و گرما به کلیه بدهد . من از این آرامش و راحتی لذت می برم
و با فکری در ذهنم می خوابم : یا فردا بیدار می شوم و همه چیز میان من و کوئیک-
کوئیک بخوبی و خوشی از سر گرفته می شود یا اینکه مرد چینی هنرمندی توانا تر
از ساشا گتیری در پنهان کردن مقاصد اصلی خود و نقل حکایات غیر واقعی است که
در این صورت دیگر آفتاب را نخواهم دید ، درباره او بسیار میدانم و این ممکن
است که اسباب درد سرش شود .

این متخصص قتل عام دسته های انسانی ، بایک ظرف قهوه در دست مرا بیدار
می کند و گوئی که اصلاً چیزی نگذشته با لبخندی صمیمی و شیرین بمن سلام می-
کند . روز روشن شده است .

— بگیر قهوه ات را بخور . این شیرینی را هم بگیر قبلاً مارگارین آن
زده ام . پس از خوردن و نوشیدن ، خودم را از آب چلیکی که همیشه پر است ،
می شویم .

— میخواهی بمن کمک کنی پایپون ؟

بدون آنکه از او پرسم برای چه موضوعی کمک می خواهد میگویم . بله .
ما ایجاد نیمه سوخته را از پایا یشتان می کشیم . می بینم که خر سه تا جسد
شکمهایشان پاره شده است . پس معلوم است که مرد چینی در روده های شان دنبال
پلان گشته است آیا واقعاً اینها شکار چیان آدم بوده اند ؟ چرا که شکاری پرواندها
و حیوانات نبوده باشند ؛ او آنها را برای دفاع از خود کشته یا برای سرفشان ؟
خلاصه اینکه خیلی زیاد باین موضوع فکر کردم . آنها را در سوراخی از کوره
که پر از چوب و آتش بود جادادیم . دوتا لوله هواکنی کاملاً باز است و کوره دو
عمل سوختن را از سر می گیرد ؛ زغال کردن چوبها و خاکستن کردن سه تا جسد .

خوك در مدت کوتاهی راه عبوری پیدا می کند . ما بدنبال دم خوك از مر داب می گذریم . من بطرز غریبی دچار هیجان غیر قابل مقاومتی شده ام که خودم در اوری او بیاندازم . بلعیده شدن سلون در مر داب در عین هیجان و احساس شدید باقی گذاشته که نمی توانم در این مورد بآرامی خود را بماجرا بزنم . بالاخره با قطرات عرق سرد خود را پشت سر کونیک کونیک قرار میدهم . هر يك از قدمهايم در جای پای او قرار می گیرد وقتی او می گذرد منم باید بگندم ، پس از دو ساعت راه پیمائی به محلی میرسیم که شوکولا در آنجا به بریدن چوب مشغول است . ما هرگز در پیشه زار همدیگر را ندیده بودیم ، پس هرگز چیزی نداریم که از یکدیگر پنهان کنیم .

- سلام .

- سلام کونیک کونیک .

- حالت خوب است .

- بله ، خوب است .

- قایق را بدوستم نشان بده .

قایق بسیار محکم است . از نوع قایق های بارکش است . بسیار سنگین اما فوی و زورمند است . در هر جای قایق چاقویم را فرو می کنم ، در هیچ جا بیشتر از نیم سانتیمتر فرو نمی رود . کف قایق نیز سالم و دست نخورده است . چوبی که قایق را با آن ساخته اند چوب درجه يك است .

- چقدر این قایق را می فروشید ؟

- دوهزار و پانصد فرانك .

- دوهزار فرانك بشما میدهم .

معامله انجام شد .

- این قایق چوب بست ندارد . پانصد فرانك بیشتر بشما میدهم ولی باید يك چوب بست و يك سكان و يك دكل عقبه بآن تعبیه کنید . چوب بست و سكان باید از چوب بسیار محکم باشد . دكل عقبی چوبی سفتتری از چوب نرم و انعطاف پذیر باشد . چه وقتی این کارها تمام می شود ؟

- در هشت روز .

- این دوتا اسکناس هزار فرانکی و اینهم يك اسکناس پانصد فرانکی . من این اسکناسها را از وسط بدو قسمت می کنم ، بشما نیمه ای از اسکناسها را میدهم و نیمه دیگر را وقتی که قایق را حاضر و آماده تحویل دادید ، می بردارم . این سه تا نصفه اسکناس را نزد خودتان نگهدارید .

- قبول است ؟

- موافقم .

— من پرمنگنات ، يك چليك آب ، سیکار، کبریت ، آذوقه برای چهار نفر بمدت يك ماه که شامل آرد ، روغن ، قهوه و شکر باشد ، می‌خواهم . قیمت این آذوقه را علی‌حده بشما خواهم پرداخت . شما همه اینها را روی شط درگورو بمن تحویل خواهید داد .

— بشیند ، من نمی‌خواهم همراه شما تا مصب بیایم .

— من همچو چیزی از شما نخواستام . من از شما میخواهم که قایق را روی شط بمن تحویل بدهید نه در این جویبار ورودخانه کوچک .

— اینها کوسه‌های آرد ، طناب ، سوزن و نخ برای دوختن بادبان است . من و کوئیک کوئیک به پنهانگاهمان بازمی‌گردیم . پیش از فرو افتادن شب وبدون هیچگونه ناراحتی میرسیم . بهنگام بازگشت اوخوک را بکول گرفته بود ، زیرا حیوان خیلی خسته شده بود .

امروز درحال دوختن بادبان تنها بودم که فریادهائی شنیدم . خودم دادر بیشه‌زار مخفی کردم و به آنطرف مرداب نزدیک شدم و از آنجا نگاه کردم . کوئیک کوئیک با آن مرد چینی روشنگر مشاجره می‌کرد و با دست‌ها اشارات و حرکاتی مینمود . فکرمی‌گشتم که آن مرد چینی میخواست از مرداب بگذرد به جزیره بیاید ولی کوئیک کوئیک نمیخواست . هر کدامشان يك داس در دست داشتند . کوئیک کوئیک ، بیش از آن دیگری بهیچان وخشم آمده بود . مرا باش که مطمئن شدم او مرا نمی‌کشد ! تصمیم گرفتم تا خودم را نشان بدهم . سوت زدم و آنها بطرف من سر برگردانند .

— کوئیک کوئیک چه خبر است ؟

آن دیگری فریاد می‌زند :

— پایون ، من می‌خواهم با تو حرف بزنم . کوئیک کوئیک نمی‌خواهد بگذارد که من از اینجا بگذرم و به جزیره بیایم .

پس از آنکه ده دقیقه دیگر هم بزبان چینی مشاجره کردند ، خوک جلوشان برآه افتاد و آنها دوتائی به جزیره آمدند . در کلبه نشستیم و هر کدام ظرفی جای در دست داشتیم و من منتظر بودم تا یکی‌شان بحرف آید . کوئیک کوئیک گفت :

— او بهر قیمتی میخواهد با ما فرار کند . من باو توضیح دادم که در این فرار نشی ندارم زیرا توهنتی که بول میدهی و دستورها هم با تست .

دیگری می‌گوید : — پایون ، کوئیک — کوئیک مجبور است که مرا با خودش ببرد .

— چرا ؟

— این او بود که دوسال پیش در دعوائی بر سر قمار دستم را قلم کرد . او آنگاه مرا قسم داد که نکشمش و من فقط يك شرط قسم خوردم که در همه زندگیش

او باید دست کم تا آن وقتی که من میخواهم ، غذای مرا بدهد . پس وقتی او برود
من دیگر هیچگاه در زندگیم اودا نخواهم دید . باین جهت یامیگذارد که تو تنها
بروی یا اینکه مرا نیز همراه میبرد .

— واقعاً بحق چیزهای ندیده در زندگی ! گوش کن ، من قبول می کنم ترا
ببرم . قایق مجهز و بزرگ است بیشتر از اینهم اگر بخوایم میتوانیم برویم . اگر
کوئیک-کوئیک موافق است ترا همراه ببرم . آن مرد می گوید :

— متشکرم .

— اگر تو میخواهی منم موافقم .

— يك چیز مهم ؛ آیا تو میتوانی از اردوگاه طوری خارج شوی که تحت
تعقیب قرار نگیری و بیش از فرو افتادن شب سر شط برسی ؟
— بله . می توانم ساعت سه بعد از ظهر از آنجا خارج شوم و در کمتر از دو
ساعت به ساحل شط برسم .

— کوئیک-کوئیک ، تو در شط میتوانی آن محل را بدون از دست دادن
وقت پیدا کنی تا دوستت را سوار قایق کنیم ؟
— بله ، بدون هیچگونه تردیدی .

— يك هفته بعد بیا اینجا تا روز حرکت را بدانی .

مرد چینی خوشحال و شادمان پس از فشردن دستم می رود . من آنها را در
آتشفرد مرداب می بینم که پیش از جدا شدن دستهای یکدیگر را می فشارند . همه
چیز رو برآه است . وقتی کوئیک-کوئیک دوباره به کلبه بازمی گردد دنیا لاف صحبت
را می گیرم :

— تو چنین قرارداد عجیبی با دشمنت بستی که در همه عمر غذایش را بدهی
این قرارداد عجیبی است . چرا دستش را قطع کردی ؟
— دعوائی بر سر بازی قرار بود .
— بهتر آن بود که می کشیش .

— نه ، برای اینکه دوست خوبی است . در دادگاه جنگی که باین علت
احضار شده بودم ، او از تعقلب از من دفاع کرد و گفت که اول من بودم که حمله
کردم و اواقط بدفاع برخاسته است من این قرارداد را در آزادی کامل قبول کردم
و باید بدستی و شرافت آنرا انجام دهم . تنها چیزی که باعث می شد جرئت گفتش
را بتواند داشتم این بود که توهمه بهای فرار را می پردازی .

— خیلی خوب کوئیک-کوئیک . دیگر از این مقدمه حرفی نزنیم . برنوست
که اگر بایمید خدا آزاد شدی ، با آنچه که بنظرت خوبست عمل کنی .
— من بر سر قولم هستم .

— تو فکری کنی که اگر يك روز آزاد شوی چکار بکنی ؟

— يك رستوران بازمی كنم . من آشپز خوبی هستم و او متخصص پخت «شومن»

اين واقعه مرا حسابي سرحال آورد . اين ماجرا آنقدر عجيب و خنده دار است كه نميتوانم از اذيت كردن كوئيك - كوئيك خودداري كنم .

شوگولا قولش را عمل كرد ؛ پنج روز بعد همه چيز حاضر است . ما درزير باران شديدي بديدن قايق رفتيم . سكان ودكل عقبه وچوب بست باهواد درجه اول تعبيه شده بود . درگوشه‌اي ازشط قايق با چليك آب و آذوقه ، درانتظارما بود . فقط بايد منتظر چيني يكدست ميمانديم . شوگولا قبول كرد كه به اردوگاه برود و با او حرف بزند . براي اينكه خطري پيش نيايد خودش او را مستقيماً بمحل موعود خواهد آورد . محل خروج شط كورو بادونا «قار» مشخص شده است . اگر هوا باراني باشد ، ميتوان بدون هيچگونه خطري درست ازوسط شط و بدون برافراشتن بادبان عبود كرد . شوگولا بما قلم موو رنگه داده است . ما روي بادبان يك K بزرگ و شماره ۲۱ را نقاشي خواهيم كرد . اين K ۲۱ شماره يك قايق ماهيگيري است كه گاهي اوقات هنگام شب براي صيد ماهي بدريا ميرود . اگر هنگام خروج در دريا ما را بينند كه بادبان مي افزايم ما را بجاي آن قايق خواهند گرفت . .

فرداشب در ساعت ۱۹ ، يكساعت پس از فروافتادن شب حركت خواهيم كرد . كوئيك - كوئيك بمن اطلاع ميدهد كه راه را پيدا كرده و از اين راه مستقيماً به قايق ميرسيم . ساعت پنج جزيره را ترك خواهيم كرد تا يكساعتی در روز راه برويم .

بازگشت به كلبه با خوشحالي همراه است . كوئيك - كوئيك بدون آنكه بطرف من كه پشت سرش راه مي روم برگردد ، در حاليكه خوك را بدوش مي كشد از حرف زدن باز نمي ايستد ؛

— بالاخره زندان مستعمرت را ترك مي كنم . اين بلطف تو و برادرم شانگ است كه من آزاد خواهم شد . شايد يك روز كه فرانسويها از هندوچين رفته باشند بتوانم به ميهنم بازگردم .

خلاصه اينكه او بمن اعتماد دارد و اينكه مي بيند قايق مورد پسند من است از اين جهت سخت خوشحال مي شود . من آخرين شيم را در جزيره ، كه اميدوارم آخرين شيم درگويان باشد ، مي خوابم . اگر ازشط خارج شوم و بدريا بزنم اين مطمئناً يعني كه آزاد شده ام ، تنها خطري ، خطر غرق شدن است زيرا از وقتي جنگ شده هيچ كشوري فرايان را پس نمي دهد . دست كم از اين جهت ، جنگ بدرمان خورده است . اگر در فرار موفق نشويم ، به مرگ محكوم خواهيم شد . اين درست است ، ولي بايد اول دستگير شويم ، من به سيلون فكر مي كنم ؛ اگر اين بي احتياطي را مرتكب نمي شد بايد اينجا همراه من و در كنارم مي بود . من مي خوابم در حاليكه در ذهنم تلگرامي را مخابره مي كنم : «آقاي دادستان پرا دل بالاخره من بر جاده تباهي يروز شده ام ، همان جاده‌اي كه شما مرا روي آن فرو انداخته بوديد .

وقتی کوئیک-کوئیک بیدارم می‌کند آفتاب کاملاً بالا آمده است. جای و نان برنجی می‌خوریم. همه‌جا پر از جعبه است. من دوتا قفس از ترکیه می‌بینم.

— با این قفس‌ها چکار می‌خواهی بکنی؟

— مرغ‌ها را در این قفس‌ها جا میدهم تا در راه پنخوریم.

— نوحسابی دیوانه‌ای کوئیک-کوئیک. مرغ‌ها را نمی‌بریم.

— اگر من بخواهم آنها را بیاورم چه؟

— مگر تو مرغی؟ اگر بعلت جزر دریا نزدیک صبح بخواهیم از شط خارج

شویم و آنوقت این مرغ و خروس‌ها با آواز خوانی بیفتند فکر نمی‌کنی خطری برایمان پیشی آید؟

— من مرغ‌ها را دور نمی‌اندازم.

— آنها را کباب کن و در روغن سرخ کرده بگذار. کتسرو می‌شود و در

سه روز اول آنها را می‌خوریم. بالاخره کوئیک-کوئیک متقاعد شد و بیستجوی

مرغ‌ها برآمد. اما فریادهای چهار مرغ اولی که گرفت کافی بود تا بقیه به پشه‌زار

فرار کنند. این خیلی اسرار آمیز است که چگونه مرغ‌های دیگر خطر را احساس

کردند. ما درست چون قاطر‌ها بار بر پشت مان داریم و بدن‌بال خوگ از مرداب

می‌گذریم. آواز من تقاضا و استدعا کرده است که خوگ راهم با خودمان ببریم.

— بقول تو این حیوان داد و فریاد راه نخواهد انداخت؟

— قسم می‌خورم که نه. وقتی پا و دستور بدهم ساکت می‌شود.

ولی وقتی که دوسه بار ببری را دیدیم که می‌گشت تا با حمله کند این حیوان

فریادی بر نیارود بلکه فقط پشم‌های سیاهی بر تنش دراز ایستاده بود. لاجرم

منهم بعرف کوئیک-کوئیک متقاعد شدم تا خوگ عزیز کرده‌اش را با خودمان

ببریم. وقتی به برکه کنار شط که قایق در آنجا بود رسیدیم شب فرا رسیده بود.

شو کولا با مرد یکدست آنجا بود. روشنائی دولاپی الکتریکی بین امکان میداد

تا همه‌چیز را بررسی کنم. چیزی کم و کسر نبوده. حلقه‌های بادبان از دگل عقبه

گذشته و حاضر و آماده برای پرافراشتن بود. ... بقیه پول این سیاه‌پوست در شکار

را می‌پردازم. او آنقدر ساده است که کاغذهای چسب دار با خود آورده تا دو نیمه

اسکناس را بیکدیگر بچسباند. از من می‌خواهد تا برایش بچسبانم. حتی یک

لحظه هم باین فکر نیفتاده که من میتوانم پول‌ها را از او پس بگیرم. اشخاصی که

نسبت بدیگران با بدخواهی فکر نمی‌کنند خودشان هم صاف و صادق هستند.

شو کولا مرد صدیق و شجاعی بود. پس از آنکه دید چگونه با زندانیان محکوم

با اعمال شاقه رفتار می‌کند، از اینکه بفرار سه تا ایشان از این جهت کمک کرده هرگز

دچار پشیمانی نشده است.

— خدا حافظ شو کولا. بخت و اقبال نصیب تو و خانواده‌ات باد.

— خیلی متشکرم.

فرار از اردوگاه چینی‌ها

من آخر از همه سوار قایق می‌شوم . شوکولا قایق را بجلو هل می‌دهد و قایق بطرف شط‌پیش می‌رود . یارو نداریم ولی دوتا چوب بلند داریم که یکی در جلو بدست کوئیک است و دیگری در دست من ؛ در کمتر از دوساعت بقلب شط می‌زنیم . از یک ساعت قبل باران می‌بارد . یک کیسه آرد رنگ شده را بتوان بارانی بکار می‌برم و کوئیک و مرد یکدست نیز هر کدام یکی از این کیسه‌ها دارند . آب شط سریع است و پیچ و تاب دارد . با وجود جریان آب در مدت کمتر از یک ساعت ما در مرکز جریان قرار می‌گیریم . یکمک جزیره سه ساعت دیگر از وسط دو چراغ دریائی (فار) می‌گذریم . میدانم که دریا نزدیک است زیرا چراغهای دریائی در منتهی‌الیه مصب قرار دارند بادبان عقبه را برافراشته‌ام . از کور و بدون دردسری خارج می‌شویم . باد از پهلو با چنان شدتی بر ما می‌وزد که ناچار بادبان می‌افرازم که بر آن بشکند . با سرعت چون تیری بدریا وارد می‌شویم و با همان سرعت از ساحل دور می‌گردیم . در جلوی ما ، در چهل کیلومتری ، فارهای روآیال راهمان را بما نشان می‌دهد .

دفترچه یازدهم

خدا حافظ زندان مستعمرات

پایون همین سیزده روز پیش در جزیره شیطان من پشت سر این فار بودم. این خروج شبانه به دریا، این رهائی یافتن سریع از سرزمین گرانددتر، فریادشادی و تهنیت آمیز همراهان چینی امرا با آسمان نمی رساند. این پسران آسمان بشیوه ما احساساتشان را ظاهری نمی کنند.

يك بار در دریا، كوئيك-كوئيك با صدائی بسیار معمولی گفت :

— خیلی خوب از شرط بیرون آمدیم .

و مرد بکنست افزود: «بله ، ما بدون هیچگونه مشکلی به دریا رسیده ایم.»

— كوئيك-كوئيك من تشنه ام يك كمی تافیا (هرقی که بامالی و کف و بژۀ

نی شکر صاف نکرده درست می کنند) بمن بده .

پس از آنکه تافیا را بمن داد خودش نیز جرعه ای جانا نه می نوشد. من

بدون قطب نما بدریا زده ام ، ولی از اولین فرارم ، یاد گرفته ام که از آفتاب

و ماه و ستارگان و باد جهت یابی کنم. بدون تردید وقتی که دگل قایق بسوی ستاره

قطبی است من بسوی وسط دریا میرانم. قایق حسابی مجهز است، از روی امواج

بشرمی بالا میپرد و تقریباً بهیچوجه نمی چرخد. چون باد خیلی شدید است، در

همان صبحگاه خیلی از ساحل و جزایر ساله (نجات بخش) دور شده ایم. اگر کار

خطرناکی نبود، حسابی به جزیره شیطان نزدیک می شدم تا آنرا از پهلوی و از نزدیک

نمایشا کنم .

بعدت شش روز، هوائی منقلب و متلاطم اما بدون باران و طوفان داشته

بودیم. باد شدیدما را سرعت بطرف غرب راند. كوئيك-كوئيك وهو همسفران

تسین انگیزی هستند. آنها هرگز نه از طوفان ، نه از باد، نه از آفتاب و نه از

سرهای شب شکایت نمی کنند. فقط يك چیز که هست این است که هیچکدام آنها

حاضر نیستند چند ساعتی بكان قایق را بدست گیرند تا من بتوانم بنخوابم. آنها

سه تا چهار بار در روز غذا می خورند . همه مرغها و خروسها خورده شده است ،

دیروز بشوخی به كوئيك گفتم :

— چه وقتی خوك را خواهیم خورد ؟

او واقماً گوئی که دچار بدبختی عظیمی شده باشد گفت :

— این حیوان دوست من است و پیش از آنکه او را برای خوردن بکشند،

باید اول خود مرا بکشند .

دوستانم خیلی خاطر مرا رهايت می کنند . آنها سیگار نمی کشند برای

اینکه من هر چه قدر که میخواهم سیگار بکشم. همیشه جای گرم حاضر است بدون

آنکه چیزی بآنها گفته شود همه کارها را انجام میدهند .

اینك هفت روز است که حرکت کرده ایم من دیگر تحمل وطاقت ندارم .

آفتاب چنان بشدت می تابد که حتی چینی های من کیاب و جزغاله شده اند ، من

هم اکنون می خواهم بنخوابم . من تینه ای را که بكان وصل است جدا می کنم و

کمی از بادبان‌ها بازنگهمیدارم. در این صورت قایق با زور باد پیش می‌رود. من چهار ساعت تمام می‌خواهم.

من با تکان شدیدی از خواب می‌جهم. وقتی که آب بصورت من می‌ریزد در می‌یابم که کویک صورتم را اصلاح کرده و من اصلاً چیزی نفهمیده بودم. صورتم را پس از اصلاح باروغن چرب کرده بود.

از دیشب جهت قایق را غرب - یک چهارم - جنوب گرفته‌ام، زیرا فکر می‌کنم که خیلی بطرف شمال بالا رفته‌ایم. این قایق سنگین این مزیت را دارد که در حال نوردیدن دریا با سانی از جهش منحرف نمی‌شود. برای همین است که من حدس می‌زنم زیادی بسوی شمال رانده‌ایم زیرا من مقدار انحراف را حساب کرده‌ام و شاید که تقریباً اینقدر انحراف هم روی نداده باشد. عجب، یک بالن بالنی که قابل هدایت و راهنمایی است. اولین بار است که در زندگیم یکی از این بالن‌ها را می‌بینم. گویا حالت آن را ندارد که بخواد بطرف ما بیاید. خیلی دورتر از آنست که بتوان اندازه‌اش را حدس زد. آفتاب که بر بدنه آلومینیومی‌اش می‌درخشد مانع از آنست که بتوان بر آن چشم دوخت. اوسمیرش را عوض کرده است. گویا بطرف ما دارد می‌آید. در نتیجه سرعت بزرگتری می‌شود، در کمتر از بیست دقیقه روی سراماست. کویک و مانشو چنان از دیدن این ماشین عجیب خافگیر شده‌اند که تند تند بزبان چینی حرف می‌زنند:

— محض رضای خدا بزبان فرانسوی حرف بزنید که بفهمم چه می‌گویند.

کویک می‌گوید:

— این یک بمب انگلیسی است.

— نه، این یک بمب نیست، یک بالن هدایت شونده است.

اکنون این ماشین بزرگ را با همه جزئیات تشخیص می‌دهیم. زیرا پائین آمده و بالای سر در دایره‌ای کوچک چرخ می‌زند. پرچم‌هایی خارج می‌شود و علامت می‌دهند. چون چیزی نمی‌فهمیم نمیتوانیم جوابی بدهیم. بالن باز هم پائین تر می‌آید که ما اشخاصی را که در اطراف هدایت نشسته‌اند می‌بینیم. بعد آنها مستقیماً بطرف ساحل می‌روند. در کمتر از یک ساعت هوا پیمانی می‌آید که چند بازار بالای سرما رد می‌شود. دریا بالا آمده و باد ناگهان شدید شده است. افق از هر طرف روشن است و خطر باران در پیش نیست.

مرد یکدست می‌گوید:

— نگاه کن.

— کجا؟

— آنجا. در آن مسیری که ساحل باید آن باشد. آن نقطه سیاه یک

کشتی است.

— چطور این را دانستی؟

— من حدس می‌زنم و هم‌چنین بتو می‌گویم که این يك كشتی شکاری سریع‌السير است .

— چرا ؟

— زیرا که دود نمی‌کند .

هنگام يك ساعت بعد خیلی آشکار يك كشتی جنگی را دیدیم که گویا بسوی ما می‌آمد . هر لحظه بزرگتر می‌شد . پس سرعتی سرسام آور بسوی ما می‌راند بطوریکه ترس مرا برداشت که نکند با آن سرعت از کنارمان بگذرد و غرقمان کند . این يك كشتی خمپاره‌انداز بود . وقتی نیمه‌ایره‌ای زده‌هه پهنایش را نشان داد ، بر آن کلمه فارپون را خواندیم . پرچم انگلیس بر تارک خمپاره انداز در اهتزاز بود چون نیمه‌دوری زد ، دیگر با آرمی و از پشت سر بما نزدیک می‌شد . با احتیاط تمام بمحاذات هارسید و با همان سرعتی که ما داشتیم حرکت می‌کرد . همه‌یادی از سر نشینان كشتی بالباس آبی نیروی دریائی انگلیس روی عرشه ایستاده بودند . عرشه کوچک كشتی افسری بالباس سفید ، در يك بلندگوی دستی فریاد می‌زد ،

— ایست! شما بایستید!

— کوئیک ، بادبان‌ها را پائین بکش .

در کمتر از دودقیقه بادبان‌ها پائین کشیده شدو بدون بادبان تقریباً متوقف شدیم جز آنکه امواج مارا باخود باطراف می‌کشید ؛ من نمیتوانستم مدت طولانی باین ترتیب بایستم . زیرا خطرناک بود . يك قایق که نیروی محرکه‌ای مخصوص ، چون موتور یا باد نداشته باشد ، ازسکان اطاعت نمی‌کند و چون امواج بلند باشند این حالت بسیار خطرناک است ، درحالیکه دودستم را چون بلندگو کنار دهانم گرفته بودم فریاد کشیدم . — کاپیتن ، شما بزبان فرانسوی حرف می‌زنید ؛ يك افسر دیگر ، بلندگو افسر اولی را گرفت و گفت ؛

— بله . کاپیتن ، من زبان فرانسوی می‌فهمم .

— شما از ما چه می‌خواهید ؟

— می‌خواهیم قایق‌تان را بداخل كشتی بالا بکشیم .

— نه ، این کار خطرناکی است ، من نمی‌خواهم که قایق مرا بشکند .

— بایك كشتی جنگی هستیم که دریارا نگاهبانی می‌کنیم ، شما باید از ما اطاعت

کنید .

— بمن چه مربوط است ، زیرا ما که جنگ نمی‌کنیم ،

— آيا شما مغرورین يك كشتی خمپاره انداز نیستید ؟

— نه ، ما فراریان زندان مستعمرات فرانسه هستیم .

— کدام زندان مستعمرات ، زندان مستعمرات یعنی چه ؟

زندان ، تبعیدگاه ، معادل آن در زبان انگلیسی Hard-Labour است .

— آه بله . می‌فهمم . کاین ؟

— بله، کاین.

— که جامیروید ؟

— بریتیش هندوراس.

— این غیر ممکن است. شما باید بطرف جنوب-یك چهارم-غرب برانید و به

زدرتاون برسید. اطاعت کنید، این يك دستور است.

— O.K.

به کوئیک می گویم که بادبانها را بالا بکش و در همان مسیری که کشتی خمپاره

انداز داده است برایم می آفتم.

صدای موتوری را پشت سرمان می شنویم، معلوم می شود از يك قایق موتوری

است که کشتی جنگی بآب انداخته است. قایق موتوری خیلی زود بهما میرسد. دریا

نورد، با تفنگی بر سر دست، در قسمت جلوی قایق ایستاده است. بطرف راست

مامی آید. او بموازات مامیراند بدون آنکه متوقف شود یا ازما بخواهد که متوقف

شویم. بيك جست، دریا نورد تفنگ بدهت به قایق ما می برد. وقایق موتوری براهش

ادامه میدهد که به کشتی قبلی، ملحق شود. دریا نورد می گوید:

— گود آفتر نو، (بعد از ظهر بخیر).

بطرف، جلومی آید، کنار من می نشیند و آنگاه دستش را روی میله سکان

می گذارد و آنرا خیلی بیشتر از آنکه من بسوی جنوب گرفته بودم، بآسومی چرخاند.

من چون چنین می بینم، مسئولیت هدایت سکان را بخودش می سپارم. او بسیار

ماهرانه هدایت می کند ولی باین وجود من پرس چایم میمانم. بدون آنکه بدانم

چرا.

— سیکار؟

اوسه تا پاكيت سیکار انگلیسی در می آورد و بهر يك از ما يك پاكيت میدهد. کوئیک

می گوید :

— من قول میدهم همانوقت که می خواست سوار قایق شود تا باینجا بیاید باو

سه پاكيت سیکار دادند زیرا نباید همیشه سه پاكيت سیکار همراهش داشته باشد.

من از این عکس العمل کوئیک خنده ام میگیرد بعد مشغول دریا نورد انگلیسی

می شوم که خیلی بهتر از من راندن قایق را میدانند. حسابی برای فکر کردن وقت

پیکاری دارم. این بار قرار برای همیشه پیروز شده است. من يك مرد آزاد هستم؛

آزاد. گر مائی ناگلویم میدود که گمان می کنم اشك نیز در چشمانم حلقه زده است.

این راست است، من واقعاً آزاد هستم زیرا بهنگام جنگ هیچ کشوری زندانیان

فراری را پس نمیدهد و باز نمیگرداند. بیش از آنکه جنگ تمام شود من فرصت

دارم تا در هر کشوری که باشد ارزش و قدر و قیمت را ثابت کنم. تنها ناراحتی این

است که باوجود جنگ ممکن است نتوانم کشوری را که میخواهم در آن بمانم.

انتخاب کنم. این مهم نیست زیرا در هر کشوری که باشم در اندک مدتی با رفتار

صادقانه و غیر قابل سرزنش اعتماد مردم و مقامات آن کشور را جلب خواهیم کرد .

احساس امنیت و آراستگی که از پیروزی نهائی بر جاده تباهی بمن دست میدهد چنان است که بهیچ چیز دیگری فکر نمی‌کنم: پاپیون، بالاخره تو برده‌ای! پس از نه سال، سرانجام فاتح توهستی . متشکرم ای خدای مهربان؛ شاید که خیلی پیشتر نیز میتوانستی چنین کنی ، ولی کارهای تو اسرارآمیز است و من شکایتی از تو ندارم زیرا بظن تو است که من هنوز سالم و جوان و آزادم .

در حال فکر کردن به نه سال زندان مستمرات و دو سال زندان فرانسه که مجموعاً یازده سال شده هستم که مسیر دست‌دریا نورد انگلیسی را که بمن می‌گویند، «ساحل» دنبال می‌کنم .

در ساعت ۱۶ پس از گذشتن از یک غار خاموش در شط بزرگی وارد می‌شویم؛ رودخانه دمور را ، قایق موتوری دوباره پیدایش می‌شود دریا نورسنگان را بمن باز میدهد و قسمت جلوی قایق می‌رود او طناب را که برایش می‌اندازند می‌گیرد و به نیمکت جلومی‌بندد، خودش با دبا نه‌ها را پائین می‌آورد و مادر خالیکه بوسیله قایق موتوری کشیده می‌شویم، بیست کیلومتری در این شط دنبال قایق جلومی‌رویم، پس از یک پیچ، شهر بزرگی پدیدار می‌شود و دریا نورد انگلیسی فریاد می‌زند، «ژرژ تان»، مسلماً در پایتخت گویان فرانسه است که ما با آرامی بوسیله قایق موتوری بیک کشیده می‌شویم . بسیاری کشتی‌های باری شخصی و جنگی لشکر انداخته‌اند . لوله‌های توپ از روی عرشه بسوی ساحل شط نشانه رفته است .

زمان جنگ است، الان دو سال است که جنگ در گرفته اما من هرگز آنرا حس نکردم، بوم، ژرژ تان، پایتخت گویان انگلیس، بندر مهم در رودخانه دمور را درست، صد درصد در مرکز جنگ واقع شده است. این شهر بمن احساس عجیب یک شهر مطمح را میدهد . تازه در بندرگاه نظامی لشکر انداخته بودم که خمپاره اندازی که ما را تعقیب می‌کرد نیز با هستگی رسید و کنار گرفت، کولیک با خوک کوچولوش، هو با بسته‌ای اسباب در دست و من بدون چیزی در ساحل پیاده می‌شویم، حتی یک غیر نظامی در این بندرگاه نیروی دریائی دیده نمی‌شود همه‌شان یادریا نورد و یا نظامی هستند، افسری می‌آید که می‌شناسیمش، همان افسری است که از خمپاره انداز بزبان فرانسوی با من حرف زده بود. با ادب با من دست میدهد و می‌گوید، - حال‌تان کاملاً خوب است .

- بله، کاپیتن .

- عالی است. با این وجود لازم است که به بیمارستان بروید آنجا به شما

چند دنا آمبول تزریق خواهند کرد .

زندگی در ژرژ تاون

دفترچه دوازدهم

ژرژ تاون

بعد از ظهر، پس از آنکه واکن‌های مختلفی بما نزدیک کردند ما را به استاسیون پلیس شهر تحویل دادند که این مرکز پلیس بسیار بزرگ بود و صدها پلیس مدام باین مرکز وارد و یا خارج می‌شدند . فرمانده عالی پلیس تاون، بالاترین مقام پلیس مشغول حفظ نظم این بندرگاه معتبس است، بلافاصله ما را در دفتر کارش می‌پذیرد در اطراف او افسران انگلیسی در لباسهای کاکلی و باشورت و جورابهای سفید دیده می‌شوند . فرمانده بما اشاره می‌کند تا جلوی او بنشینیم و آنکاء بفراشه‌ای خالص بما می‌گوید :

- وقتی شما را در دریا دیدند، از کجایم آمدید؟
- از زندان مستعمرات گویان فرانسه .
- آیا میتوانید دقیقاً نقطه‌ای را که از آنجا فرار کرده‌اید بمن بگوئید ؟
- من از جزیره شیطان و دیگران از اردوگاه نیمه سیاسی اینی نی، نزدیک کورو، از گویان فرانسه، فرار کرده‌ایم .

- محکومیت شما چیست؟

- حبس ابد .

- علت؛ قتل.
- و دلیل محکومیت چینی‌ها؟
- ارتکاب قتل.
- محکومیت‌شان؟
- حبس ابد.
- شغل؟
- متخصص برق.
- شغل آنها؟
- آشیپ.

- شما طرفدار دوگله هستید یا طرفدار پتن؟

- ما هیچ چیز از این مسائل نمیدانیم. ما مردانی هستیم که در جستجوی زندگی جدیدی هستیم تا در آزادی بشفافیت و درستی دوباره آغاز کنیم.

- شما سولوی میدیم که تمام شب و روز در آن باز خواهد بود وقتی دوباره گفته‌هایشان بررسی کردیم آنوقت آزادتان می‌کنیم. اگر راست گفته باشید نباید از چیزی بترسید. حتماً می‌فهمید که مادر حال چنگه هستیم و ناچاریم خیلی بیشتر از مواقع عادی احتیاط کنیم.

خلاصه اینکه هشت روز بعد ما را آزاد کردند. ما از این هشت روز در استامبول پلیس سودجستیم و برای تهیه لباسهای مناسبی اقدام کردیم. من و دو تا دوست چینی‌ام خیلی تمیز و آراسته لباس پوشیدیم و ساعت نه صبح بایک کالوت شناسائی عکس دار بخوابان زدیم.

این شهر ۲۵۰ هزار نفری تقریباً همه‌اش از چوب و بسک انگلیسی ساخته شده است؛ طبقه هم کف از سیمان است و بقیه از چوب. در خیابانها و کوچه‌ها از همه نژادی می‌لوند، سفید، شوکولانی رنگ، سیاه‌ها، سرخ‌پوست‌ها، کولی‌ها، ملوانان انگلیسی و آمریکائی و شمالی‌ها. ما از اینکه ناگهان خود را در انبوهی چنین می‌یابیم دست و پایمان را گم می‌کنیم. خوشحالی عمیقی در قلوبمان موج می‌زند که در چهار همان وحشی‌چهره این دو چینی هم باید مشخص باشد زیرا بسیاری از مردم ما را نگاه می‌کنند و مهربانانه به ما لبخند می‌زنند.

کوتیک می‌گوید: «ما، کجا می‌رویم؟»

- من یک آدرس غیر دقیق و تقریبی دارم. یک پلیس سیاه‌پوست آدرس دو فرانسوی را در پنی‌فانس ریور داده است.

پس از کسب اطلاعات می‌فهمیم که در این محله اختصاصاً سرخ‌پوستان زندگی می‌کنند؛ من بطرف پلیسی که لباس سفید دربر دارد، می‌روم و آدرس را به او نشان می‌دهم. پیش از آنکه به جواب دهد شناسنامه‌هایمان را می‌خواهد من یا غرور تمام

شناخته‌ام را باو میدهم؛ «خیلی خوب، متشکرم». پس خودش زحمت می‌کشد و پس از آنکه باراننده يك تراموای حرف می‌زند، مارا سوار تراموای می‌کند. از مرکز شهر خارج می‌شویم و بیست دقیقه بعد، راننده مارا پیاده می‌کند. باید همان محله باشد، در کوچه می‌پرسم: «فرانسوی، يك مرد جوان بما اشاره می‌کند که بدن‌بائی برویم. کاملاً مستقیم ما را به کلبه‌ای راهنمایی می‌کند. هنوز بخانه خوب نزدیک نشده‌ام که سه مرد ازخانه باحرکتی دوستانه و آشنا، خارج می‌شوند.

— بطور توانبخائی پایی؟

پیرمردی که همه موهایش سفید است می‌گوید:

— این غیرممکن است. بیاتو. این خانه من است. این چینی‌ها با تو هستند؟ — بله.

— داخل شوید، خیلی خوش آمدید.

این زندانی پیر اسمش گیتو اوگوست است. او یک نفر اهل ماری خالص رواب است. او همراه همان دسته من با کشتی لامارتنیر در سال ۱۹۳۳، نه‌مال پیش، بن‌ندان مستعمرات گسیل شده بود. بمن می‌گوید که پس از فراری شوم از مجازات اصلی‌اش نجات یافت و اکنون فقط سه سال است که پس از فرار از زندان در اینجا آزاد شده است. دوتای دیگر یکی پتی لویی، پسر اهل آدل و دیگری مردی اهل تولون است که زولو نام دارد. آنها هم پس از پایان مجازاتشان رفته‌اند ولی باید در گویان فرانسه درست بهمان مدت محکومیتشان — ده و پانزده سال — بمانند (این مجازات دوم بنام مجازات مضاعف معروف است).

خانه‌شان چهارطاق دارد؛ دو اطاق، يك آشپزخانه، يك سالن غذا خوری و يك کارگاه، آنها با کائوچوی طبیعی کفش می‌سازند. کائوچو را در جنگل جمع می‌آورند و پس از نهادن در آب گرم، کفش‌های گوناگونی از آن می‌سازند. تنها عیبش این است که اگر زیاد در آفتاب بماند ذوب می‌شود زیرا کائوچویشی عمل آمده نیست. برای جلوگیری از آب شدن در آفتاب معمولاً پارچه‌هایی در میان کف جا می‌دهند.

این مردان رنج کشیده با مهربانی تمام ما را می‌پذیرند و گیتو يك اطاق را برای ماسه‌تا منظم می‌کند و ما را در خانه خودش — بدون هیچگونه تردیدی جا می‌دهد. جز يك مسئله باقی نمی‌ماند و آن خوك كوئيك است که كوئيك مدعی است بهیچوجه خانه را کثیف نمی‌کند و همه احتیاجاتش را در خارج رفع خواهد کرد. گیتو می‌گوید: «خوب، خواهیم دید، در حال حاضر آنرا بیش خودت نکه‌دار». با پتوهای کهنه سربازی، بر ایدمان سه تا رختخواب روی زمین فراهم کرده‌اند.

هرش نفرمان جلوی در نشسته‌ایم و مشغول دود کردن سیگار هستیم و من

در این حال همه وقایع این نه سال زندگی را برای گیتو شرح میدهند. دوتا دوستش و خود او با همه دقتشان گوش میدهند و همه جزئیات ماجرا را با خوبی حس می کنند زیرا همه این ماجراها را تجربه کرده اند. دوتا یاشان سیلون را شناختند و سمیانه بر مرگ و حشتناکش اشک ریختند. از جلوی ما از همه نژاد مردمی می آیند و می روند. گاه گاه کسی برای خرید کفش و جاروب داخل می شود. (گیتو و دوستانش برای گذران زندگی، جارو هم می سازند). من بوسیله آنها می فهمم که از زندانیان محکوم با اعمال شاقه و تبعیدها در حدود سی زندانی در ژرژتاون بسر می برند. آنها هم دیگر را شبها در باری در مرکز شهر ملاقات می کنند و با هم عرق روم یا آبجو می نوشند. ژولو برایم نقل می کند که همه اینها با اندازه رفع احتیاجات کار می کنند و اکثریتشان رفتار خوبی دارند.

وقتی که ما به سایه میرویم تا خنک شویم، از جلوی در یک مرد چینی میگذرد که کوئیک با او حرف می زند. بعد کوئیک و مرد یکدست بدون اینکه چیزی بمن بگویند با آن مرد میروند. نباید خیلی دور رفته باشند زیرا خوک هم بدنیانشان می رود. دو ساعت بعد کوئیک بر می گردد در حالیکه افسار خری را می کشد. یک عرابه کوچک هم با این خربسته شده است. کوئیک، مفرور چون آرتابان، خوراکی با او بچینی حرف میزند، متوقف می کند. خرحالتی دارد که گویا این زبان را می فهمد. در عرابه سه تا تخت خواب آهنی، سه تا بالش و سه تا چمدان است. آن چمدانی را که بمن میدهد مملو از پیراهن و زیرشلوار تریکوی پوستی باضافه دو جفت کفش و کراوات و غیره است.

— کوئیک، اینها را از کجا پیدا کرده ای؟

— برو بچه های هموطن اینها را بمن داده اند. فردا بدیدارشان میرویم.

تو موافقی؟

— البته.

ما مطلقاً منتظر نبودیم که کوئیک با خر و عرابه و این همه وسائل برگردد. او خرا از عرابه باز می کند و در حیات می بندد.

— آنها هم چنین خر و عرابه را نیز بمن هدیه کرده اند، آنها بمن گفته اند که با این خر و عرابه براحتی میتوانم زندگی را تأمین کنم. فردا صبح یک هموطنم می آید تا بمن همه چیز را یاد بدهد.

— چینی ها خیلی زود پیش میروند.

گیتو قبول می کند که حوقلاً خر و عرابه در حیات باشد. همه چیز در این اولین روز آزادیمان عالی و خوب است. شب همه شش نفر مان در اطراف میز کلا، سوپ سبزی را که ژولو درست کرده با خوراک اسپاگتی عالی، می خوریم. گیتو می گوید:

— هر کس پنوبه خود ظرفها را خواهد شست و خانه را تمیز خواهد کرد.

این غذای دسته جمعی نشانه اولین دسته اشتراکی ویراز حرارت و اشتیاق است. این احساس کمک بخود برای برداشتن اولین قدمها در زندگی آزاد، نیرو بخش است. کویک، مرد یکدست و من واقعاً خوشحال و شادمان هستیم. ما سقوی داریم، تختخوابی داریم، دوستانی بخاوندند داریم که در فقرشان نیز اصاله و نجابت دارند، و کمک می کنند. بهتر از این چه میتوان خواست؟

گیتو بمن می گوید:

— پاپیون، امشب دلت می خواهد چکار کنی؟ می خواهی برویم بمن کز شهر بان باری که همه فراریان می آیند؟

— من ترجیح میدهم امشب را همین جا بمانم، اگر خودت می خواهی بروی، بخاطر من بخودت زحمت نده.

— بله، من میروم، چون باید کسی را ببینم.

— من با کویک و یک دوست میمانم.

پتی لوتی و گیتو لباس پوشیدند و کراوات زدند و به مرکز شهر رفتند. فقط زولو ماند. تا ساختن چند جفت کفش را تمام کند. من و دوستانم دوری در کوچه های مجاور میز نیم تا محله را بنشاسیم. همه شان اینجا سرخپوست هستند. خیلی کمتر شان سیاه پوست و تقریباً سفید پوستی نیست. تعداد کمی هم رستورانهای چینی وجود دارد.

اسم این محله پنی قانس ریور است. زنان جوانش بطرزی نحین انگیزن زیبا هستند و پیرزنهای پیراهنهای بلند سفید برتن دارند. بسیاری از آنها بابای برهنه راه میروند. این جا محله ای فقیر است ولی همه مردم لباسهای تمیز و پاکیزه بتن دارند. کوچه ها با اندازه کافی روشن نیست، و بارهائی که در آن می آشامند و یا غذا می خورند پرازمشتری است. و همه جا موسیقی سرخپوستان بگوش میرسد. یک مرد سیاه پوست که لباس سفید بتن کرده و کراوات زده است مرا متوقف می کند و می گوید:

— شما فرانسوی هستید آقا؟

— بله.

— برای من جای خوشوقتی بسیار است که با یک هموطن ملاقات کنم. میل دارید که گیلانی با هم بخوریم؟

— هر طور شما بخواهید ولی من بادوتا دوستم همراه هستم.

— اشکالی ندارد، آنها هم بزبان فرانسوی حرف می زنند؟

— بله.

ما چهار نفری پشت میزی در پیاده روی یک بار نشسته ایم. این مرد اهل مارتینیک بفرانسه ای بسیار شسته رفته تر از خودمان حرف می زند. بما میگوید که مواظب سیاه پوستان انگلیسی باشیم. زیرا همه شان دروغگو هستند. اینها

مثل‌ها فرانسویها نیستند. ما قول وعهد سرمان می‌شود ولی آنها نه. « من پیش خودم از اینکه می‌بینم این سیاه پوست می‌گوید: «ما فرانسویها» خنده‌ام می‌گیرد. ولی بعداً حسابی ناراحت می‌شوم. این مرد کاملاً يك فرانسوی است، يك فرانسوی خالص تراز من است زیرا با صراحت و اشتیاقی از ملیت خودش حرف می‌زند. او واقعاً بخاطر فرانسه حاضر است کشته شود و من نه. پس او فرانسوی تر از من است.

— من از ملاقات يك هموطن و حرف زدن به زبان خودم خیلی خوشحالم زیرا خیلی بد انگلیسی حرف می‌زنم اگر بتوانم برایتان مفید باشم در خدمت حاضر. آیا خیلی وقت است که در ژرژناون هستید؟

— هشت روز، نه زیادتى.

— از کجا می‌آئید؟

— از گویان فرانسه.

— غیر ممکن است. پس شایك زندانی هستید یا نگهبانی که میخواهید به نیروی دو گل بپیوندید؟

— نه. من يك فراری هستم.

— دوستانتان چگونه؟

— آنها هم فراری هستند.

— آقای هانری، من نمی‌خواهم گذشته‌تان را بدانم، اینك وقت كمك فرانسه و تلافی گذشته است. من طرفدار دو گل هستم و منتظرم تا سوار كشتی شوم و به انگلستان بروم. فردا صبح بیايد در كلوب مارتینز مرا ببینید. اینهم آدرس كلوب. من بسیار خوشحال می‌شوم که شما بما بپیوندید.

— اسمتان چیست؟

— هومر.

— آقای هومر، من نمیتوانم بلافاصله تصمیم بگیرم. من پیش از همه باید اطلاعاتی راجع به خانواده ام بدست آورم و هم چنین پیش از اخذ تصمیمی باین مهمی باید آنرا تجزیه و تحلیل کنم. ببینید آقای هومر، فرانسه مرا بسیار رنج داده است و با من غیر انسانی رفتار کرده است.

مرد مارتینیکی باحرارت و اشتیاقی تحسین انگیز می‌کوشد تا مرا قانع کند. بواقع شنیدن دلیلی که این مرد باحرارت تمام له فرانسه فرو کوفته مان می‌آورد، تكان دهنده بود. خیلی دیر وقت بخانه بازگشتیم و در حالیکه دراز کشیده بودم بهم آنچیزی که این فرانسوی بزرگ گفته بود، می‌اندیشیدم. من میبایستی خیلی جدی به پیشنهادش فکر می‌کردم. بهر حال، داوران هیئت منصفه، پلیس‌ها، تشکیلات زندان، خود فرانسه نیست، خوب احساس می‌کردم که هنوز دوستش دارم، و گفتن اینکه بوش‌ها همه فرانسه را اشغال کرده‌اند، چه سخت

است! خدای من، خانواده من چقدر از این بدبختی رنج می کشد وجه شرمساری برای همه فرانسویهاست!

وقتی همه بیدار می شوم از خروغ راه و کوئیک و یکدست خبری نیست، گیسو و دوستانش از من می پرسند:

— دیشب خوب خوابیدی؟

— بله، متشکرم.

— خوب، قهوه سیاه با شیر می خواهی؟ یا قهوه با نان کره مالی شده؟

— متشکرم.

— من در حالیکه کار کردن آنها را تماشا می کنم، صبحانه می خورم.

— از این کفش ها زیاد می سائید؟

— نه، برای بدست آوردن بیست دلار در روز کار می کنیم. با پنج دلار

کرایه خانه و هزینه غذا را می پردازیم. پنج دلار برای هر نفر برای پول جیب میماند که با آن پول لباس و استحمام می دهیم.

— همه کفش ها را می فروشید؟

— نه، گاهی اوقات باید یکی از ما برای فروش کفش ها به کوچه های ژرژ-

تاون برود. فروش کفش ها با پای پیاده، در آفتاب خیلی سخت است.

— اگر لازم است من این کار را داوطلبانه انجام میدهم. دلم نمیخواهد

مثل انگلی اینجا سر بار باشم. من هم باید در بدست آوردن پول شریک باشم.

— این خیلی خوب است، پایی.

همه روز را در محله سرخ پوستی ژرژ تاون گردش می کنم. يك اعلان بزرگ

سینما توجه مرا جلب می کند بطوریکه اشتیاق شدیدی در من زنده می شود تا برای

اولین بار در زندگی فیلمی ناطق و رنگی تماشا کنم. از گیسو خواهش می کنم

که امشب با من بیاید. سراسر روز را در کوچه های پتی تانس ریور پرسی زده

بودم. از ادب مردم اینجا خیلی خوشم می آید. آنها دو صفت متمایز دارند: بسیار

تمیز و پاکیزه و بسیار مؤدب هستند. این روز را که تنها در کوچه های این محله

ژرژ تاون گذرانده ام، برایم بسیار بار ارزشی و عظیم تر از روز ورودم به ترینیداد

در نه سال پیش است. در ترینیداد در حالیکه اشتیاق عظیمی داشتم تا با جمعیت

درهم شوم اما مدام از خودم می پرسیدم: يك روز، بیش از دو هفته و حداکثر سه

هفته، باید دوباره بدریا بزنم کدام کشوری است که مرا بپذیرد؟ آیا ملتی یافت

می شود که بمن پناه بدهد؟ آینده ام چه خواهد شد؟ اما اینجا قضیه طور دیگری است.

من کاملاً آزاد هستم و حتی اگر بخواهم میتوانم به انگلستان بروم و به نیروی

فرانسه آزاد پیوندم. چه باید بکنم؟ اگر تصمیم بگیرم که به دوگل پیوندم، آیا

نخواهد گفت چون نمیدانستم کجا خودم را قالب کنم با آنها پیوسته ام؟ میگویند که

فرانسه به دو قسمت میان دوگل و پتن تقسیم شده است، چگونه يك هارشل فرانسه

نمیداند که افتخار و نفع فرانسه در کجاست؟ اگر يك روز در ارتش آزاد وارد شوم
آیا بعدها ناچار نخواهم شد که بروی فرانسویها تیراندازی کنم؟

اینجا وضع چنان سخت است که نمیتوان موقعیتی قابل قبول را انتخاب
کرد. گیتو و ژولو ویتی - لوئی برای پنج دلار در روز جان می کنند. بیش از هر چیز
باید یاد بگیرم که آزاد زندگی کنم. از سال ۱۹۳۱ - اکنون ۱۹۴۲ است - من
زندانی هستم. من نمیتوانم در اولین روز آزادم در مورد همه مسائل به نتیجه
برسم. من حتی اولین مشکلاتی را برای مردی که میخواهد گوشه‌ای در زندگی
بدست آورد، نمی‌شناسم. من هرگز با انگشتانم کار نکردم. يك کمی از الکتریکریسته
میدانم. هر الکتریسینی حتماً بیشتر از من میدانند. من باید فقط يك چیز را
بخودم قول بدهم: زندگی تمیز و دلخواهی داشته باشم.
وقتی بخانه برمی‌گردم ساعت شانزده است.

- خوب پایی، اشتاق هوای آزاد و آزادی خیلی خوب است نه؟

- بله گیتو، من در همه کوفه‌های این محله بزرگ گشتی زده‌ام.

- چینی‌هايت را دیده‌ای؟

- نه.

- آنها در حیات هستند. این دوستان آدم‌های زرنگ و بادست و پائی هستند.

آنها چهل دلار کاسی کردند و بهر قیمتی می‌خواهند که من بیست دلارش را بپردازم.
من البته امتناع کردم. برو آنها را ببین.

کوئیک در حال ریز کردن کلمی برای خویش است. مرد يك دست خردا
می‌شود که حیوان باخوشحالی خود را رها کرده است تا شسته شود.

- حالت خوب است پاپیون؟

- بله، شما چطور؟

- ما خیلی راضی هستیم. چهل دلار کاسی کرده‌ایم.

- چکار کردید؟

- ساعت سه صبح با اتفاق يك هم‌وطن چینی به بیلاق رفتیم تا او بما یاد

بدهد. او با خودش دویست دلار پول آورده بود. با این پول گوجه فرنگی، سبزی،

بادمجان و انواع سبزی تازه خریدیم. به علاوه چند تا مرغ و تخم مرغ و شیر و بزهم

خریدیم. بعد در تقسیم به بازار نزدیک بندر شهر و همه را با شخص و مشتریان شهری و

ملوانان و امریکائی‌ها البته کمی گرانتر فروختیم. آنها از قیمت‌های ما چنان

راضی بودند که فردا دیگر لازم نیست به بازار برویم؛ آنها بمن گفتند که دم در بندرگاه

منتظرشان باشیم. همه اجناس را از من خواهند خرید. بگیر اینهم پول. تو همیشه

رئیس هستی و باید پول را نزد خودت نگهداری.

- کوئیک، تو خوب میدانی که من پول دارم و احتیاجی با این پول ندارم.

- یا پول را پیش خودت نگهدار یا اینکه دیگر کار نمی‌کنیم.

— گوش کن، فرانسویها تقریباً با پنج دلار زندگی می کنند. ما هر کداممان پنج دلار از این پول بر میداریم و پنج دلار هم از امروز هر کدام برای مخارج غذا میدهم. بقیه پولها را کنار می گذاریم تا دوپست دلاری که هموطن بتوفرش داد جمع شود.

— خیلی خوب است.

— من میل دارم فردا باشا بیایم.

— نه، تو بخواب. اگر میخواهی میتوانی ساعت هشت ما را جلوی دربزرگ بندر پیدا کنی.

— خیلی خوب.

همه مان خوشحال هستیم. ما از این خوشحالیم که میدانیم دیگر میتوانیم پول مخارج زندگیمان را بدست آوریم و مریاری برای دوستان نیستیم و گیتو و دو نفر دیگر نیز که با صمیمیت تمام ما را پذیرفته اند، خوشحالند زیرا حتماً از خود می پرسند تا چند مدت دیگر ما خواهیم توانست مستقلاً مخارج زندگیمان را بدست آوریم.

— پاپیون، برای اینکه این موفقیت دوستان را جشن بگیریم دولتر عرق پاستیس تهیه می کنم.

ژولو می رود و بسا عرق سفید نیشکر و آذوقه بازمی گردد. یکساعت بعد پاستیس را بهمان شیوه که درماری می نوشند، می نوشیم. بكمك الكل صدایمان اوج میگیرد و خنده های شادمانی. زندگی خیلی نیر و مندتر از همیشه می گردد. همایه های سرخ پوست که می شنوند در خانه فرانسویها جشنی برپاست سه مرد و دو تا دختر جوان از آنها، بدون تمایز خودشان را مهمان میکنند. آنها با خودشان گوشت مرغ و خوک کباب شده و قلقل زده و بسیار خوشمزه می آورند. دو دختر سرخ پوست از زیبایی خارق العاده ای برخوردارند. سر تا پا لباس سفید پوشیده اند، پاهایشان برهنه است و در رنج پای چپ حلقه ای از نقره دارند. گیتو بدن می گوید:

— مواظب خودت باش. اینها دوشین گان واقعی هستند. حرفی گستاخانه بآنها نگو زیرا آنها زیر لباس نازک و بدن نمایانشان، رستاخیزشان طبق عادت و طبیعت لغت و برهنه است. من پیرم و از من گذشته ولی اوائل که این جا آمده بودیم ژولو ویتی-لوئی کوشش هایی کردند که دماغشان سوخت. و دخترها مدت ها دیگر اینجا نیامدند.

این دو دختر سرخ پوست از زیبایی عجیبی برخوردارند. يك نقطه خالکوبی شده در وسط پیشانی شان حالتی غریب بآنها میدهد. آنها بسیار مؤدب و موقر با ما حرف می زنند و انگلیسی کمی که میدانم بمن اجازه میدهد تا بفهمم که آنها ورود ما را به رزرتاون خوشآمد می گویند.

امشب من و گیتو به مرکز شهر رفته ایم. گویا بکلی تمدن دیگری غیر از

تمدن این محله که مادر آن زندگی می‌کنیم، در مرکز شهر وجود دارد. شهر از مردم گوناگون، از سفید و سیاه، سرخ‌پوست و چینی و سرباز و مأموران نظامی و دریایی و غیر نظامی مملو است. تعداد زیادی بارو و دستوران و کاباره و کلوب شبانه کوچک‌ها را چون روز روشن می‌کنند.

آن شب که من برای اولین بار به تماشای فیلمی رنگی و تاملی رفته بودم، پس از سینما در حالیکه هنوز از این تجربه جدید گیج و متنگ بودم، بدنبال گیتو به یک بار بزرگ داخل شدیم. بیش از بیست فرانسوی در یک گوشه سالن گرد هم جمع شده بودند و عرق و کواکولا می‌نوشیدند.

همه این مردان، فراریان از زندان با اعمال شاقه هستند. بعضی‌هایشان پس از پایان مجازات‌شان که باید «مجازات مضاعف» را در آزادی بگذرانند آمده‌اند آن‌ها که از گرسنگی تا پای مرگ می‌رفتند و چون کاری نداشتند و مردم شهر و غیر نظامی‌های گویان نیز پیشم خوبی نگاهشان نمی‌کردند ترجیح دادند بکشوری دیگر بروند که بتوانند در آنجا بهتر زندگی کنند. ولی این کاری مشکل است. آن‌ها برایم نقل می‌کنند:

— من در جنگل برای زن فرناند چوب می‌برم و هر روز دودلارونیم مزد می‌گیرم. من از هر ماه هشت روزش را به ژرژ تاون می‌آیم. من کاملاً ناامید هستم. — و تو؟

— من کلکسیون پروانه جمع می‌کنم. می‌روم در بیشه زار پروانه شکار می‌کنم و چون پروانه‌های گوناگونی جمع بکنم آن‌ها را در جعبه‌ای زیر شیشه مرتب می‌کنم و کلکسیون را می‌فروشم. بعضی‌های دیگر در بندر بار خالی می‌کنند. همه شان کار می‌کنند ولی فقط با اندازه بخور و نمیر پول درمی‌آورند. آن‌ها می‌گویند: «این خیلی سخت است ولی آزادیم. آزادی چیز بسیار خوبی است.»

یک تبعیدی بنام فوسار بدیدن مامی‌آید. او پول مشروب همه را می‌پردازد و در وی یک کشتی کانادایی بود که بوکسیت بار زده بود، ولی در خروج از شط دومارا را به خمپاره بسته می‌شود. او جان بدر می‌برد و چون غرق شده بود از این بابت پولی با و می‌دهند. تقریباً همه سرنشینان و گروه غرق می‌شوند. او شانس آورده بود که توانست سوار یک قایق شود. او نقل می‌کند که زیر دریائی آلمان بسطح آب آمد و با آن‌ها حرف زد زیر دریائی از آن‌ها پرسید چقدر تا کشتی بابا بوکسیت در بندر در انتظار خروج از شط است آن‌ها با جواب داده بودند که نمی‌دانند و مردی که از آن‌ها سؤال می‌کرد زد زیر خنده. او گفت:

«من دیروز در فلان سینمای ژرژ تاون بودم. نصفه بلیط ورودی را ببینید» و در حالیکه کشتی را می‌گشود بآنها گفته بود: «این کت از ژرژ تاون رسیده است» دیر با و در هافریاد می‌زند که دروغ است ولی فوسار اصرار می‌ورزد که یقیناً این راست است. زیر دریائی هم چنین بآنها خبر داده بود که فلان کشتی دارد برای

نجاتشان می آید و دقیقاً آنها بوسیله همان کشتی که زیر دریائی خبر داده بود ، نجات یافتند .

هر کسی ماجرای خودش را نقل می کند . من با گیتو در کنار يك پارسی پیرنشته ام او بما می گوید :

— یاپیون عزیز ، من کرشمه ای میزنم که بدون انجام کاری پول بدست می آورم هر وقت که نام يك فرانسوی را در روزنامه در ستون کشته شدگان «بخاطر شاه یا ملکه» می بینم ، چیزی نمیدانم ولی بلافاصله بنزدیک مرمر تراش میروم و دستور میدهم تا عکس يك سنگ قبر را برایم تهیه کند . بر آن سنگ نام کشتی ، تاریخ به خمپاره بستنش و نام مرد فرانسوی را مینویسم . آنگاه به ویلاهای انگلیسهای ثروتمند میروم و با آنها میگویم که لازم است هر کدامشان سنگ قبر مرد فرانسوی را برای انگلستان بخرند تا بالاخره در گورستان یادبودی ازاو باقی بماند . این ماجرا تا هفته پیش برقرار بود تا اینکه يك مرد که احمق اهل برتون که در يك حمله خمپاره انداز بعنوان مردگان قلمداد شده بود ، ناگهان سر و مرو- گنده پیدایش شد و در بازار ، چندتا زن نیکوکار را که من از هر کدامشان پنج دلار برای قبر این مرده خواسته بودم ملاقات کرد و بعد همه جا نیز سر و کله اش پیدا شد و باین ترتیب کار و بارم خراب شد . حالا باید تكلی دیگری برای بدست آوردن پول بکار بزنم . زیرا در این سن و سال نمیتوانم کار کنم .

عرق و کواکولا کمک می کند و هر کسی بگمان اینکه فقط ما فرانسه می فهمیم ماجرا های عجیب و غریبش را بصداى بلند نقل می کند . یکی دیگر می گوید :

— من عروسك هائی با صمغ درختان بالاتا و دسته دوچرخه می سازم . مثلاً خانه وقتی دختر بچه ها فراموش می کنند و عروسك ها را در آفتاب جامیگذارند ، عروسك آب می شود و یا از شکل می افتد . وقتی فراموش می کنم در کدام کوچه قبلا عروسك هایم را آب کرده ام ، قشقرقی بپا می شود . مدت يك ماه است که من هنگام روز دیگر نمیتوانم در بیشتر از نصف درختاوان آفتابی شوم . دوچرخه ها هم عموماً پور است . اگر کسی دوچرخه را در آفتاب بگذارد وقتی می خواهد دوباره آنرا بر دارد دستهایش به دسته صمغی که باو فروخته ام می چسبد .

یکی دیگر می گوید :

— من با موی زنهای سیاه پوست و با صمغ بالاتی شلاق می سازم . به معلولان میگویم که من از مرسلکیر جان بدر برده ام و آنها مجبورند که از این شلاقها بخرند زیرا تقصیر آنها نیست که من هنوز زنده ام . هشت نفر از ده نفرشان از من می خرند .

این معجزات و چشم بندیهای مدرن مرا سخت سرگرم می کند و در عین حال بمن می فهماند که نان در آوردن آنقدرها هم مشکل نیست .

یکی رادیوی باررامی گیرد. صدای دوگل شنیده می شود که همه را بمبارزه دعوت می کند همه باین صدای فرانسوی که از لندن، فرانویان مستعمرات و آنسوی دریادان شجاع می کند، گوش فرامی دهند. دعوت دوگل چنان هیجان انگیز و جذاب است که مطمئناً کسی دهن یا زنی کند. ناگهان یکی از زندانیان که بسیار عرق نوشیده است برمی خیزد و می گوید:

— آه، دوستان! خیلی هم بدنیت ها. من ناگهان در یک لحظه انگلیسی یاد گرفته ام و هر چه را که پرجیل گفت فهمیده ام! همه بقیه هم می خندند و هیچکس هم بخودش زحمت نمی دهد که اشتباه مستانه اش را برایش توضیح دهد.

بله، پیش از هر چیز من باید بگویم تا مخارجم را در بیارم و اینطور که بوسیله دیگران می فهمم این کار آسانی نیست.

من هیچوجه نگران نیستم. از ۱۹۳۰ تا ۱۹۴۲ من بکلی مسئولیت اداره خودم را از دست داده ام و بسورت موجودی زندانی درآمدم که در مدتی طولانی هیچگاه گرفتار خورد و خوراک، لباس و آپارتمان نبوده است و در این مدت همه دستورهای مقامات بالا را بدون تجزیه و تحلیل انجام داده است. آنوقت، این مرد که در عرض چند هفته ناگهان در شهر بزرگی فرومی افتد تازه باید یاد بگیرد چگونه در پیاده روها راه برود که بد دیگران تنه نزند، از خیابانی عبور کند بدون آنکه زیر سنگینی وساطت نقلیه خردو خا کشیر شود و خلاصه اینکه این مرد باید زندگی کردن را از سر یاد بگیرد. مثلاً، عکس العمل های حساب نشده و ناگهانی از خود نشان میدهم، چنانکه وقتی در جمع این فراریان و تبعیدیان نشستم و بفراشه قاطی یاطی شان در شرح ماجراهای شان گوش می کنم ناگهان میل شدیدی به مستراح رفتن در من پیدا می شود. خیلی خوب، ولی شاید بزحمت قابل باور باشد که پانزده ثانیه ای من در جستجوی نگاهبان بودم تا از او برای رفتن به مستراح اجازه بگیرم. این حالت البته فرار و سریع بود ولی بهر حال آنقدر مؤثر بود که بخودم گفتم: پایون، حالا تو دیگر کسی را نداری که برای شاییدن یا کار دیگری از او اجازه کسب کنی.

در سینما نیز، هنگامیکه زن کنترل اینطرف و آنطرف در جستجوی جای خالی برای نشستن ما بود، سختی تحریک شده بودم تا با او بگویم « خواهش می کنم بخاطر من خودتان را بزحمت نیا نندازید، من جز یک محکوم بنوا نیستم که هیچگونه توجه و دقتی نمیارزم »

در کوچه، بهنگام طی مسافت سینما و بار بارها برگشتم، گیتو که این احوال را می شناسد بمن گفت:

— چرا اینقدر زیاد برمی گردی و به پشت سر نگاه میکنی؟ می خواهی ببینی که آیا نگاهبان دنبالت است؟ پایی عزیز، از نگاهبان خبری نیست. تو آنها را

در زبان تصویری و کنایه‌ای زندانیان ، چنین گفته می‌شود که باید دیگر جبه زندان اعمال شاقه را از تنم بکنم و دور بماندزم . ولی قضیه مهمتر از اینهاست ، زیرا پوشش يك زندانی محكوم با اعمال شاقه فقط يك نشانه و سمبول نیست . نه تنها باید جبه را در آورد بلکه باید از روح و مغز تین جاو نشانه زندان را بیرون آورد .

يك گشتی از پلیس‌های سیاه پوستان انگلیسی تازه داخل بار شده است . آنها میز به میز می‌روند و شناسنامه مطالبه می‌کنند ، وقتی بسرقت ما می‌رسند ، فرمانده‌شان بدقت بچهره‌های ما نگاه می‌کند . چهره‌ای را نمی‌شناسد و این چهره من است .

— شناسنامه تان آقا ، خواهش می‌کنم .

کلرت شناسائی را نه‌او میدهم ، نگاهی بآن می‌اندازد و بمن پس می‌دهد ،

— معذرت می‌خواهم ، شما را نمی‌شناختم ، به ژرژ تاون خوش آمدید .

و میرود .

وقتی پلیس رفت ، یل لوسا و یار می‌افزاید ،

— این پلیس‌ها خیلی عالی و خوب هستند . تنها خارجیانی که صد درصد

مورد اعتمادشانند ، زندانیان فرادی هستند . هینکه بتوانی بمقامات انگلیسی ثابت کنی زندانی فرادی هستی بلافاصله آزادیت را بدست آوردی .

با اینکه دیروقت شب به کلبه بازگشتم ولی ساعت هشت صبح جلوی در بزرگ بندر بودم . در کمتر از نیم‌ساعت ، کوئیک و یکدست با عرابه محلو از سبزی تازه ، تخم‌مرغ و مرغ رسیدند آنها تنها هستند . از آنها می‌پرسم موطاناش کجا هستند تا از آنها یاد بگیرم که چگونه باید کار کرد .

کوئیک جواب میدهد ،

— آنها دیروز راضی را بجا یاد دادند ، همین کافی است ، حالا دیگر احتیاجی

بکسی نداریم .

— تو به خیلی دوردست برای پیدا کردن این چیزها رفته‌ای ؟

— بله ، بیش از دو ساعت و نیم راه است . ساعت سه صبح رفتیم و حالا رسیده‌ایم

کوئیک انگار که بیست سال است اینجا است جای گرم و فان شهرینی پیدا کرد . در حالیکه روی پیاده روزن‌دیک عرابه نشسته‌ایم جای و شیرینی می‌خوریم و منتظر مشتریان هستیم .

— تو گمان می‌کنی که امریکائی‌های دیروز خواهند آمد ؟

— امیدوارم ، ولی اگر آنها نیایند بدیگران می‌فروشیم .

— و درباره قیمت این اجناس چگونه عمل می‌کنی ؟

— من بآنها نمی‌گویم که مثلاً فلانقدره پازرد بلکه بآنها می‌گویم ، خودتان

چقدر می‌دهید ؟

پایون

— ولی تو که نمیتوانی انگلیسی حرف بزنی .

— این درست است ، ولی میتوانم انگلستان و دستهایم را حرکت بدهم .

باین ترتیب کار آسان است .

کوئیک بمن می‌گوید :

— اگر میخواهی ، تو اول با اندازه کافی برای خرید و فروش حرف بزنی .

— بله ، ولی بیشتر دوست دارم که اول ترا که تنهایی می‌فروشی ببینم .

خیلی طول نکشید که یکتو عجب بزرگ موسوم به کمان-کار رسید . راننده

که افسری-جزء بود با دوتا ملوان از جیب پیاده شدند . افسر جزء از همراه بالا

رفت و به بررسی همه چیزها از سبزی و بادبجان و غیره پرداخت ، هر یاکتی را

تفتیش کرد و مرغها را برداشت .

— همه‌اش چقدر ؟

آنگاه مذاکرات شروع شد . ملوان امریکائی تو دماغی حرف میزد . من

اصلاً هیچ چیز از حرفهایش نمی‌فهمیدم و کوئیک به چینی و فرانسوی چیزهایی

بلفوری می‌کرد . چون میدیدم که هیچکدامشان چیزی نمی‌فهمند کوئیک را بکاری

کشیدم :

— برای همه اینها چقدر پول دادی ؟

کوئیک می‌گوید :

— صد و هشتاد و سه دلار .

— چقدر بتو بدهد خوب است ؟

— خیال میکنم دوست و ده تا بدهد کافی است .

من بطرف افسر جلومی‌روم . او از من می‌پرسد که آیا بلدم با انگلیسی حرف

بزنم . باو می‌گویم .

— آهسته حرف بزنید يك کمی بلدم .

O.K —

— چقدر می‌دهید؟ نه ، دوست و ده تا غیر ممکن است . ۲۴۰ تا .

او باین قیمت نمی‌خواهد . او اینطور مینماید که میخواهد برود . بعد بر-

می‌گردد ، باز می‌رود و سوار جیب می‌شود و من احساس می‌کنم که این يك بازی

کمدی است . آنوقت که دوباره پائین می‌آید ، آن دوتا دختر سرخ پوست زیبا

همسایه‌ام نیز سر می‌رسند . آنها هم این منظره را دیده بودند ، زیرا باها آشنا

نمیدهند . یکی از دخترها از همراه بالامی‌رود و سبزیجات و غیره را دیدی می‌زند

و بما می‌گوید :

— همه‌اش را چند می‌فروشید ؟

من باو جواب میدهم :

او میگوید:

— خوب است .

ولی امریکائی دوست و چهل دلار درمی آورد و به کوئیک می دهد و به دختران سرخپوست می گوید که قبلاً اجناس عرابه را خریده است . همسایه هایم نمیروند بلکه میمانند و وقتی آمریکائی ها عرابه را خالی می کنند و در جیب پارمی زنند ، نگاهشان می کنند . در آخرین لحظه يك ملوان خوك را نیز بر میدارد زیرا فكر می کند كه خوك هم جزو آن اجناس فروخته شده است . مسلم است كه كوئيك نمیخواهد خوك را ببرند . مشاجره ای درمی گیرد كه در آن مشاجره ما نمیتوانیم ثابت كنیم كه خوك جزو اجناس عرابه نبوده است . من میگویم تا این مطلب را به دختران سرخ پوست بفهمانم ، ولی این بسیار مشکل است . آنها هم چیزی از این موضوع نمی فهمند . ملوانان امریکائی نمی خواهند خوك را رها کنند و كوئيك هم نمی خواهد پول را برگرداند و دعوا و مرافعه درمی گیرد .

مرد يك دست پیش از آنكه يك جیب پلیس نظامی امریکائی برسد ، چوبی از عرابه كنده و در دست گرفته بود . افسر جزء سوت می كشد . دژبان نظامی نزدیک می شود . به كوئيك می گویم پول را پس بده . او اصلاً نمی خواهد حرف گوش کند . ملوانان هم خوك را گرفته اند و بهیچوجه نمی خواهند پس بدهند . كوئيك جلوی جیب شان ایستاده و مانع از حرکت جیب می شود . عده زیادی از مردم كنجكوا هم جمع آمده اند . پلیس امریکائی حق را به امریکائیها میدهد و به علاوه آنها اصلاً چیزی از حرفهای قاطبی پاطلی و حقت جوش ما نمی فهمند . آنها از ته قلب قبول می کنند كه ما میخواستیم دریانوردان را گول بزنیم .

من تا وقتی كه بیاد آوردم شماره تلفن مارینز كلوپ را واسم آن مرد اهل مارتیک را دارم ، نمیدانستم چه باید كرد . من این كلرت را به افسر پلیس میدهم و باو میگویم ، مترجمه او مرا به تلفن می رساند . شانس می آورم كه دوست طرفدار دوگله من آنجاست . باو می گویم كه به پلیس بگويد خوك جزو کالا نبوده و این خوك عزیز كرده كوئيك است و مثل يك سگ برای اوست و ما فراموش كرده بودیم تا به ملوانان بگوئیم كه خوك جزء عرابه نیست . بعد تلفن را به دژبان میدهم . سه دقیقه كافی است تا او همه چیز را بفهمد . خودش خوك را میگیرد و به كوئيك برمی گرداند كه این یکی باخوشحالی تمام آنرا در آغوش می كشد و سرعت در عرابه می گذارد . ماجرا بخیر و خوشی پایان یافت و امریکائیها مثل بچه ها می خندند . همه میروند . همه چیز بخوبی تمام شد .

شب در منزل از دختران سرخپوست — كه باین ماجرا حسابی می خندند — تشكر می كنیم .

اینك سه ماه است كه ما در زرتاوان هستیم . امروز ما در نصف خانه دوستان

سرخپوستان سکی گزیدیم دوتا اطاق روشن و فسادار، يك اطاق غذاخوری، يك آشپزخانه كوچك و حیاط وسیعی دارد - كه در گوشه‌ای از آن هم طویل كوچكى هست. عرابه و خرد در پناه هستند. من تنهائی در تخت خوابی بزرگ می‌خوابم كه آنرا دست دوم خریده‌ام و تشك خوبی دارد در اطاق پهلویی نیز دوتا چینی‌هایم هر کدام در يك تخت خواب می‌خوابند، ما هم چنین يك میز و شش صندلی باضافه چهارتا چهارپایه داریم. در آشپزخانه همه وسایل برای آشپزی بطور كامل وجود دارد. پس از تشكر از گیتو و دوستانش بعلت میهمان نوازی‌هایشان، بقول كوئيك، خانه‌مان را به تملك درمی‌آوریم.

جلوی پنجره‌ای كه به كوچه باز می‌شود يك صندلی راحتی هست كه هدیه سرخپوستان است! در روی‌میز، درگلدانی چند تا شاخه گل تازه هست كه كوئيك آورده است.

این اولین احساس از خانه، خانه خودم - كه بسیار محقق اما پاكیزه است - این خانه روشن و تمیز كه مرا در خود گرفته، حاصل سه‌ماه كاردسته جمعی‌مان است كه مرا بخودم و آینده‌ام مطمئن می‌كند.

فردا يكشنبه است، پس بازار نیست و همه روز، را آزاد هستم. سه‌تائی‌مان تصمیم گرفته‌ایم غذائی در خانه درست كنیم و گیتو و دوستانش و دختران سرخپوست و برادرانشان را دعوت كنیم.

دعوت بافتخار آن مرد چینی است كه به كوئيك و يكدمت كمك كرد و با آنها خر و عرابه را هدیه كرد و دوست دلار نیز قرض داد تا اولین خرید و فروششان را راه بیندازیم. او در بشقابش پاكشی خواهد بافت كه محتوی دوست دلار است با یادداشتی بچینی از طرف ما، شامل تشكر قلبی‌مان.

كوئيك پس از خوك كه عاشقانه دوستش دارد، مرا بمبار دوست دارد، او مدام مراقب من است؛ من ازره‌سه شان شيك تر لباس می‌پوشم و او اغلب اوقات يك پیراهن یا كراوات یا شلواری برایم می‌آورد. او همه اینها را با پول خودش می‌خرد. كوئيك سبكاز نمی‌كشد، تقریباً اصلاً مشروب نمی‌آشامد و تنها عیش قمار بازی است. او آرزوئی جز این ندارد كه آنقدر پول جمع كند تا بتواند به كلوب چینی‌ها برای قمار برود. برای فروش اجناسی كه صبحگاه می‌خریم، تقریباً مشكلی نداریم. من از قبل تقریباً آنقدر انگلیسی میدانستم كه برای خرید و فروش كافی باشد هر روز در حدود ۲۵ تا ۳۰ پینچ دلار بدست می‌آوریم پول كمی است ولی ما خیلی راضی هستیم كه باین سرعت توانستیم، زندگیمان را تأمین كنیم. من هم چنان برای خرید با آنها نمی‌روم ولی اکنون دیگر من تنها همه اجناس را می‌فروشم. بسیاری از دریا نوردان آمریکائی و انگلیسی كه برای ما به تاج كشتی‌هایشان می‌آیند، ما دیگر می‌شناسند. ما درباره فروش خیلی مؤدبانه حرف می‌زنیم و سروصدائی نمی‌شود.

از ساعت هشت و نیم و نه بخانه بر می‌گردیم. پس از صرف غذای سبکی يكدمت و كوئيك می‌خوابند و من یا بخانه گیتو می‌روم یا اینکه دختران سرخپوست همسایه

دیدیم می آیند. کار خانه هم زیاد نیست. چاروب کشیدن، شستن لباسها و درست کردن تختخوابها و تمیز کردن خانه است که دو تا خواهر سرخپوست تقریباً مجانی درازای دو دلار در روز بر ایمان انجام میدهند. من این موهبت را که آزادهم واضطراری برای آینده نداریم، بس گرامی میشمارم.

خانواده سرخپوست من

بهترین وسیله رفت و آمد در این شهر دوچرخه است. من از این روی دوچرخه ای خریدم تا بهر جای شهر که میخواهم بروم، مشکلی نداشته باشم. چون شهر و اطراف شهر جلگه صافی است، از این جهت، طی فاصله های پدراز نیز به صرف نیروی زیادی نیاز ندارد. روی دوچرخه ام دو تا باربند است، یکی در جلو و یکی در عقب پس من هم مثل اغلب بومیان اینجا میتوانم دو نفر را با دوچرخه ام حمل کنم.

دست کم هفته ای دو بار و هر بار یک تا دو ساعت با دختران سرخپوست بگردش میرویم. آنها سرشار از شادمانی و خوشحالی هستند و من دارم کم کم می فهمم که دخترک جوانش چیزی نداشته که عاشق من بشود.

پدرش را که تا کنون ندیده بودم، دیروز آمد. او در خانه ای نه زیاد دور از خانه ماسکونت دارد ولی هرگز بیدیدار مانیا نمده و من جز برادران دختران سرخپوست کسی دیگر را نمی شناختم. پدر، مرد سالخورده قد بلندی است که ریش سفید انبوه و بلندی چون برف دارد. موهای سرش نیز تیره گون است و پیشانی اصیل و هوشمندی را می پوشاند. او جز بزبان سرخپوستی حرف نمی زند و دخترانش ترجمه می کنند. او دعوت می کند تا برای دیدنش بخانه اش بروم شاهزاده خانمهای کوچولو - من دخترانش را اینطور میشناسم - بمن میگویند که تا خانه پدرشان با دوچرخه راهی نیست. من با او قول میدهم که بزودی بیدیدارش بروم.

او، پس از صرف چای و شیرینی... رفت شاهزاده خانم کوچولو از اینکه پدرش از دیدار عارضی بود، کاملاً خوشحال است.

من سی و شش سال دارم و از سلامت کامل برخوردارم من خودم را هنوز کاملاً جوان می یابم و خوشبختانه همه نیز مرا جوان می یابند و همه دوستانم بمن میگویند: تو مثل سی ساله ها می نمائی. این سرخپوست کوچولو 14 سال دارد و از زیبایی خارق العاده نژادش، بهره ها برده است و هم چنین ذهنش سرشار از خرافه هاست. اینکه دختری این چنین زیبا را دوست داشته باشی و او نیز مرا بخواهد، بواقع هدیه ای است که خداوند بمن عرضه داشته است.

وقتی سه تائی بیرون میرویم او همیشه در جلویم روی دوچرخه می نشیند و البته نیم تنه اش را مستقیم نگه میدارد، اما من برای پازدن کمی بجلو خم می شوم،

سرم كاملا نزديك صورت او قرار ميگيرد. وقتي كه سرش را بقمب مياندازد من اذير روسري نازكي پستانهاي برهنه اش را مي بينم . چشمان سپاه درشتش در تعاس اينگونه اي كه ميان مادست ميدهد با همه آتشش مي سوزد وليهاي قرمز سرش بزيست چائي رنگش نيمه باز ميشود كه اشتياق بوسيدن را در قلب مشتعل مي كند. دندانهاي عالي و دهان جذاب و رسوه گري دارد . يك جوزي بعضي از كلمات را تلفظ مي كند كه زبان گلي رنگش از دهن نيمه بازش آشكار مي شود كه اين حالت او مقدس ترين آباء كاتوليك را نيز از راه بدر مي كند.

امشب قرار شده است دوتائي بسينما برويم زيرا خواهرش بعلت سردرد نمي آيد و من گمان مي كنم اين سردرد مصلحتي از آنروست كه مادوتائي تنها باشيم. بايك پيراهن سفيد از موسلين كسه به معج پايش مي رسد آمده است و وقتي راه مي رود، ميجهاي برهنه پايش با دوتا حلقه نقره پيدا مي شود . او يك جفت كفش صندل پوشيده است... و در طرف راست پيني اش يك دكمه كوچك طلائي فرو کرده است. روسري موسليني كونا است و از سرش روي شانه هاش مي افتد.

همه سرخپوستان اهل خانه و دوستان من، كويك ويكدست، باچهرهاي شادمانه رفتن مادوتا را به تنهائي نگاه مي كنند و از شادمانی، خوشحالي، همه حالي دارند كه گوي ا ميدانند چون از سينما باز گرديم، نامزد همدیگر مي شويم .

دختر ك چون كاملا جلوي دوچرخه ام جاي گرفت، بطرف مركز شهر ميرانيم. در يك حيابان نيمه تاريك، اين دختر عالي و جذاب، خودش بوسه اي گفرا برلبانم مي نهد. اين بوسه اش چنان غافلگير كننده و ناگهاني بود كه من از دوچرخه پائين افتادم.

در حاليكه درته سالن دست ددست همدیگر داريم من با او با انگشتانم حرف ميزنم و او جواب ميدهد. اولين مفاوضه عشقي مان در اين سالن سينما كه اصلا به فيلمش نگاه نكرده بوديم، كاملا درسكوت بود. انگشتانش، ناخن هاي بلند و مرتب و لاک زده اش، فشارهاي كف دستش بر دستبن، خيلي گوياتر از كلمه و حرف، سخن ها مي گفت و همه عشقي را كه نسبت بمن داشت و اشتياق اينكه از آن من باشد، بيان مي كرد.

اوسرشي را روي شانه ام نهاده بود و اين بمن اجازه ميداد تا برگونه هاي زيبا و ظريفش بوسه ها بزنم.

اين عشق خجول كه مدني طولاني براي شكفته شدن احتياج داشت ناگهان با احساسات و همچنان بدل شد. اوقبل از آنكه خود را بمن تفويض كند و از آن من شود، بر ايش توضيح داده بودم كه ميتوانم با او ازدواج كنم، زيرا قبلا در فرانسه ازدواج کرده بودم ، يك شب او در خانه من ماند. بمن مي گفت بخاطر برادداشت و بعضي از همسايه و زنان سرخپوست اطراف ترجيح ميدهد كه با اتفاق او بخانه پدرش برويم و همانجا زندگي كنيم ، من قبول کرده ام و در خانه پدرش كه تنها

باتفاق يك زن جوان هندو كه از بستگان دور است. و همه كارهايش را انجام ميدهد
زندگي مي كند. سكي گزيده ام.

اين خانه، باخانه كوئيك فقط ۵۰۰ متر فاصله دارد. باين ترتيب دوستانم
هرشب بنديدم مي آيند و يكساعتی را باهم ميگذرانيم. و اغلب اوقات شام را در
خانه ما ميخورند.

ما همچنان بفروش سبزی در بندر ادامه ميدهيم. من ساعت شش و نيم ميروم
و تقريباً همه روز سرخيستم با من مي آيد. يك ترموس بزرگ مملو از چاي،
يك ظرف مريوانان برشته در كسيه اي چرمي فراهم آمده تا كوئيك و يك دست پرستد
و با هم چاي بخوريم. او خودش صبحانه را فراهم مي آورد و اصرار دارد تا چهار
نفری مان يك جا باهم اولين غذای روز را صرف كنيم. در كسيه اش هر چه لازم
است يافت می شود؛ يك سفره كه حاشيه داشت و او بسيار رسمي آن را در پياده رو
كه قبلاً جاروب كشيده، پهن می كند؛ چهار تا فنجان با نعلبكي ها و مادر حاليكه در
پياده رو می نشينيم خيلي جدي و رسمي صبحانه مان را می خوريم. ظاهراً اين
خيلي زننده است كه آميزاد گوئی در سالي نشسته، در پياده رو بنشيند و چاي و
صبحانه بخورد، اما دختر ك و كوئيك هر دو، اين موضوع را بسيار طبيعي ميدانند.
بملاوه همه کسانی كه از كنارمان رد ميشوند بهيچوجه از كارمان حيرت نمی كنند
و اين امر را بسيار عادی تلقی می كنند. من نمی خواهم برخلاف ميل او رفتار كنم
آن چنان بارضاييت و شوق مادرالاد را بران بركشتمان می كشد و بپامی دهد كه اگر
نمی خواستم و اظهار بی ميلي می كردم، خيلي ناراحت می شد.

شنبه پيش ما جرائی پيش آمد كه كاید و راه حل يك مشكل رسرا بد-شم
داد. اکنون دوماهی است كه ما باهم هستيم و در اين مدت اغلب اوقات او تكه های
كوچكي طلا بمن داده است. اين طلاها اغلب اوقات تكه های از جواهرات شكسته
شده است؛ نیمی از يك دستبند طلا فقط يك لنگه گوشواره، تكه ای از زنجير، يك
چهارم يا نصف يك مدال و يا يك سكه. با آنكه او بمن می گفت كه آنها را بفروشم
چون پولش احتياجي نداشتم، آنها را در جيبه ای حفظ مي كردم. تقريباً در حدود
چهار صد گرم از اين طلاها جمع کرده بودم ولی چون از او می پرسم كه اينها
را از كجا می آوری، مرا ميبوسيد، می خنديد و لای هیچگونه توضیحي بمن
نمیداد.

اما شنبه پيش، نزديك ساعت ده صبح سرخيستم از من خواست تا پدرش را
بادر چرخه بجائی ببرم، او گفت، پدرم راه را بتو نشان خواهد داد. من در خانه
مي مانم تا لباسها را اتو بكنم، « من كه كنجكاو شده بودم خيال مي كردم پيرمرد
مي خواهد- جای دوری به دیدار برود و با كمال ميل قبول كردم كه او را ببرم.
پس از آنكه در بار بند جلوسوارش كردم، از آنجا كه جز بربان- سرخيستم
حرف نمیزد، مسیر راه را از اشارات دستش دريافتم. خيلي دور دست است،

یکساعتی می‌شد که یا می‌زدم تا به محله‌ای اعیان‌نشین در ساحل دریا رسیدیم . جز ویلاهای زیبا چیز دیگری نبود . باشا، «پدرزن» ایستادم و دیدم که سنگ گردی از زیر لباسش بیرون آورد و روی اولین پله خانه‌ای نشست. در حالیکه سنگ را روی پله می‌کشید آواز می‌خواند چندی دقیقه بعد زنی در لباس سرخپوستان از ویلا خارج شد ، به مرد نزدیک شد و بدون کلمه‌ای حرف ، چیزهایی باو داد .

از خانه‌ای بخانه دیگر - او این صحنه را تکرار کرد که تا ساعت چهار بعد از ظهر طول کشید، ما چرا طولانی بود و من چیزی سرد نمی‌آوردم. در آخرین ویلا، مردی با لباس سفید بنزدش آمد ، او را بلند کرد و در حالیکه پا یکدستش او را بغل کرده بود، او را بخانه خودش برد. یکدستی طول کشید که بیرون آمد و البته آن مرد هم چنان همراهش بود و پیش از آنکه «پدر زن» را ترک گویند پیشانی و موهایش را بوسید . ما بسوی خانه باز گشتیم و من تا آنجا که میتوانستم تند تند و کلب می‌زدم تا هر چه زودتر برسم، زیرا چهار ساعت و نیم طول کشیده بود.

پیش از تاریکی شب، خوشبختانه بخانه‌مان رسیدیم. سرخپوست زی‌بایم - اینداده اول پدرش را همراهی کرد. بعد برگردیم آویخت و بوسه‌ها داد سپس ما بسوی دوش کشید تا خود را بشویم اینداده با لباس تمیز و آماده منتظر بود، و من پس از استحمام و اصلاح صورت و تعویض لباسها، پشت میز غذا قرار گرفتم . او چون همیشه خودش برایم غذا کشید. من می‌خواستم اچارا را از او بپرسم، اما او میرفت و برمی‌گشت و خودش را سخت مشغول نشان میداد. تا هر چه بیشتر ممکن است موقع سؤال را بمقتب بیاورد. من بی‌تاب بودم که بدانم ولی در عین حال این را خوب میدانستم که هرگز يك سرخپوست یا چینی را نمیتوان مجبور بگفتن چیزی کرد.

همیشه لحظه‌ای پیش از سؤال هست که احترام آمیز است . آنوقت آنها خودشان بحرف خواهند آمد زیرا حدس می‌زنند و میدانند که شما توقع دارید مورد اعتماد آنها باشید و اگر آنها شما را شایسته این اعتماد بدانند، خودشان بحرف خواهند آمد. و آنچه که میان من و اینداده گذشت از همین دست بود. پس از آنکه دراز کشیدیم و مدتی دراز عشق ورزیدیم و دوباره آرام افتادیم، اینداده گونه‌هایش را که هنوز داغ بود در گودی زیر برنظم فرو کرد و بدون آنکه نگاهم کند بحرف در آمد:

- میدانی عزیزم، پدرم وقتی ب جستجوی طلا می‌رود هیچ‌چیز کار بدی انجام نمیدهد، بلکه برعکس، او ارواح را احضار می‌کند تا خانه‌ای را که بر آن سنگ می‌کشد، حفظ کنند. برای سپاسگزاری است که با او طلا میدهند، و این يك رسم و عادت قدیمی در کشورمان جاوه است.

آنچه را که پرنسبم برایم نقل کرد، این بود ولی یکروز زنی ازدوستان سرخپوست زیبایم با من در بازار گفتگو میکرد، هنوز ایندارا و چینی‌ها نیامده بودند. آنوقت آن دختر زیبای اهل جاوه برای من چیزی دیگری گفت:

— تو وقتی که با دختر يك جادوگر زندگی میکنی دیگر چرا هنوز کار میکنی؟ او خیالت نمی‌کشد که اینقدر زود و دره‌های بارانی‌تر را بیدار می‌کند؟ باطلاتی که پدرش بدست می‌آورد تو میتوانی بدون کار کردن، زندگی کنی. او نمیداند چه جور دوستی داشته باشد وگرنه اینقدر زود بیدار نمی‌کرد.

— پدرش چکار می‌کند؟ برایم توضیح بده، چون نمیدانم.

— پدرش يك جادوگر اهل جاوه است. اگر اراده کند تو و خانواده‌ات را می‌کشد. تنهارا، برای فرار از جادوی او وقتی که آن‌سنگ جادو را بر خانه‌ای می‌کشد این است که طلا با او بدهند تا باین ترتیب هرگز از آن خانه و اهل خانه برنگردد. آنوقت جادوگر همه عذاب و هرگز را برهیکرداند و بجایش زندگی و سلامت برای تو و همه خانواده‌ات که در آن خانه زندگی، می‌کند، می‌آورد.

— ولی ایندارا چیز دیگری برایم گفته است.

من بخودم وعده می‌دهم که بررسی کنم تا ببینم کدامیکشان راست می‌گویند؛ چند روز بعد من با «پدرزن» در کنار رودخانه‌ای که از پستی تا نرس ریور می‌گذرد و به دومورارا می‌ریزد، بودم. چهار صیادان سرخپوست سخت روشن بود و هر کدام يك ماهی باو میدادند و هر چه سریع‌تر از ساحل دور میشد، من ماجرارافهمیدم. دیگر احتیاجی نبود که درباره چیزی از کسی پرسم.

از جهت خودم، پدرزن جادوگرم آزاری بمن نمی‌رساند.

اوجن بزبان سرخپوستی با من حرف نمیزند و خودش می‌زند که اندکی می‌فهمم. من هرگز معنی آنچه را که او می‌خواهد بگویند در نمی‌یابم. این موضوع خاصیت دارد؛ آدم نمیتواند که موافق نباشد. با اینکه او از من کار می‌کشد، پیشانی همه دختران سیزده تا پانزده ساله را خالکوبی میکنم. گاهی اوقات نیز پستانهای دختران را برهنه می‌کند و من بر پستانهایشان گل‌های رنگی یا برگی خالکوبی می‌کنم که بر رنگهای مختلف بکار می‌گیرم و ترتیبی میدهم که نوك پستان‌شان چون مادگی يك گل می‌شود. دختران بسیار شجاع هستند. زیرا این خالکوبی خیلی درد دارد...

جلوی در تا بلوئی زده که به زبان سرخپوستی نوشته شده و بنظر می‌رسید نوشته شده است: «استاد خالکوبی». قیمت عادلانه، نتیجه کار ضمانت می‌شود، برای این کار خوب پول میدهند و من در عین حال از دو جهت راضی هستم؛ تحسین و تمجید پستانهای زیبای دختران جاوه‌ای و بدست آوردن پول.

کوئیک‌در نزد يك بندرستورانی پیدا کرده‌ام که فروخته می‌شود. او این خبر را با غرور تمام بمن اطلاع داده و بمن پیشنهاد کرده که رستوران را بخریم. قیمتش

بسیار مناسب است. هشتصد دلار. با فروش طلاهای جادوگر و با اضافه پس اندازمان میتوانیم رستوران را بخیریم من میروم و رستوران را می بینم. در کوچه کوچکی واقع شده ولی درهای زیادی دارد. در تمام ساعات روز پر از مشتری است. يك سالن بزرگ دارد با هشت میز در چپ و هشت میز در سمت راست علاوه بر این يك میز گرد در وسط هست که میتوان میوه و اوردور را روی آن چید. آشپز خانهای وسیع و فضایاد و روشن است. دوتا کوره بزرگ و دوتا ظرفشویی وسیع و جادار دارد.

رستوران و پروانهها

معامله را تمام کردیم. ایندارا خودش همه طلاها را فروخت. پدرش از اینکه من هرگز بطلاهایی که او برای هر دویمان میداد دست نمیزدم، سخت حیرت زده بود و گفته بود:

«من این طلاها را بشما دادم که بالاخره از آن استفاده کنید این طلاها مال شما دوتا است هر کاری که میخواهید با آن انجام دهید.»

فقط این «پدرزن جادوگر» اسباب دلخوری است، وگرنه، ایندارا، چنین دیگری است، او معشوقه وزن و دوست خوبی است. ماهر گز دعوائی نداریم زیرا او همیشه به هر چه که می گویم جواب بلی میدهد. فقط گاهی که پستانهای دختران هموطنش را خالکوبی می کنم، کمی بدخلقی می کند.

باری اینک من صاحب رستوران «یکتوری» در واتر استرایت در مرکز بندر شهر دژ ژتاون هستم. کوئیک باید آشپزی کند که از این کارخوشش می آید و حرفه اش است. یکدست خریدها را انجام خواهد داد و به علاوه «شومن» که بکثرت اسپاگنی چینی است، خواهد پخت.

رستوران هنوز چیزی از کارش نگذشته که شهرتی بهم میزند. ایندارا یکمك يك دختر جوان و بسیار زیبای سرخپوست بنام دایا مشتریان فراوانی را که نزد ما می آیند ناغذای چینی بخورند، سرو می کنند. همه زندانیان فراری باینجا می آیند، آنها که پول دارند، می پردازند و دیگران مجانی می خورند. کوئیک می گوید: «احسان غذا با آنها که گرسنه اند خوشبختی می آورد.» فقط يك چینی ناباب پیش می آید و آن جلب توجهی است که دو تازن سرخپوست،

ایندارا و دیا می کنند. پستانهای برهنه شان از زیر روسری نازک پیداست و به علاوه پیراهنشان از قوزک تا تا تهیکاه از پهلوی شکافته است که با حرکتی تمام پاهو را نشان ناخیلی بالا پیدا می شود. ملوانان امریکائی، انگلیسی، سوئدی، کانادائی و نروژی گاهی اوقات دوبار در روز در رستوران غذا می خورند تا از این منظره تماشا می بهره ببرند. دوستانم رستوران مرا رستوران چشم چرانی می نامند من خودم را بعنوان صاحب رستوران معرفی کرده ام همه مرا «دارباب» صدامی زنند از صندوق و ماشین حساب خبری نیست، دخترها پولها را می آورند که در جیبم

میگذارم و در صورت لزوم پول خود بر می گردانم. رستوران از هشت شب تا ساعت پنج یا شش صبح باز است. مشتریان آخر شب که شب خوبی گذرانده اند به رستورانم می آیند و آبجو یا ویسکی و یا روم نیشکر با سودا یا کولا کولا بالا می اندازند. از آنجا که این رستوران پاتوق فرانسویهای فرادی شده، لاجرم من قاضی و داور پناه و امین همه زندانیان و تبعیدیهای فرادی شده ام. این ماجرا گاهی اسباب دردسر برای من می شود، يك کلکسیونر پروانه ها طریقه شکارش را در بیشه زار برایم شرح داده است. يك مقوا را بشکل پروانه ای می برد و بند بال آن پروانه ای را را که می خواهد شکار کند روی مقوامی چسباند. آنوقت این پروانه را بشوچوی بشعتری وصل می کند، وقتی شکار می کند چوب را در دست راستی می گیرد و حرکتی میدهد که به پروانه قلابی حالت پرواز می دهد. او همیشه در بیشه زار در ناحیه بی درخت که آفتاب هیثاید، شکار می کند. او ساعات دقیق و مناسب را برای شکار هر نوع پروانه ای میداند. بعضی از انواع پروانه ها هستند که چهل و هشت ساعت زندگی می کنند. در این صورت چون آفتاب در ناحیه بی درخت چنگل می تابد این پروانه سرعت با آنجا هجوم می آورند تا هر جسمی بیشتر نزدیکی کنند. وقتی این پروانه ها، آن پروانه قلابی را می بینند، از دور دست هجوم می آورند و روی پروانه قلابی قرار می گیرند، اگر پروانه قلابی نریشد، يك پروانه نر برای دعوا با او می آید و شکارچی بادیست چپ که توری کوچکی دارد، پروانه را می گیرد. اگر پروانه قلابی با بالهای يك پروانه ماده ساخته شده باشد، نرها هجوم می آورند تا او را ببوسند و بهر حال نتیجه همان است. زیباترین پروانه ها پروانه های شب هستند، اما شکار آنها بسیار مشکل است. برای بدست آوردن این پروانه ها این مرد از درخت بلندی بالا می رود و آنجا با پارچه سفیدی يك چهار چوب مانند تشکیل میدهد که پشت پرده را با چراغ کاربووروشن می کند. پروانه های بزرگ شبانه، که درازای بالهایشان پانزده تا بیست سانتی متر است از هر سو می آیند و روی پارچه می نشینند. در این صورت باید با ضربه ای حساب شده، بدون آنکه لهشان کند بیهوششان بکند. نباید گذاشت که بال بال بزنند یا با هم دعوا کنند زیرا در این صورت بالهایشان خراب می شود و ارزش کمتری خواهند داشت.

من بیشتر در يك ویشترین کلکسیون کوچکی از پروانه ها، مگس ها مارهای کوچک و خفاش ها دارم خریداران خیلی زیادند و قیمت ها در نتیجه بالاست. يك آمیگائی پروانه ای بمن داد که بالش در قسمت عقب آبی فولادی و در جلو آبی روشن است. او بمن سفارش کرده است که اگر يك چنین پروانه که نه نر و نه ماده باشد، خوشی باشد، با همین خصوصیات پیدا کنم، ۵۰۰ دلار می خرد. به شکارچی پروانه ها گفتم، او گفت يك باریك چنین پروانه ای داشت که درازای ۵۰۰ دلار فروخت اما بعداً از جانب يك کلکسیونر جدی مطلع شد که قیمت این

پروانه دوهزار دلار است.

شکارچی بمن گفت :

- پایون، این آمریکائی میخواهد کلاه سرت بگذارد او ترا آدم احق و بی اطلاعی گیر آورده است. تازه اگر آن پروانه هزار و پانصد تا هم میارزد باز هم او استفاده اش را برده است.

- حق بانوست، او مرد حقه بازی است. حال اگر ما هم باو کلک بزنیم

چه ؟

- چه جورى ؟

- باید روی يك پروانه ماده - مثلا - دو تا بال پروانه نری را بجایانیم و با برعکس مشکل کار در این است که چگونه بالها را بجایانیم که معلوم نشود.

بالاخره پس از کوششهای ناموفق بسیار، توانستیم دو تا بال يك پروانه نر را روی بالهای يك ماده عالی و زیبا بجایانیم. بدون آنکه اصلا معلوم باشد و یا بتوان تشخیص داده بکلمک شیر و صمغ ماده ای یافتیم که دو تا بال رو بهم چنان چسبیده شد که نمیشد اصلا فهمید و از بال چسبیده در بالا نیز می شد گرفت و بال را بلند کرد. آن پروانه را در زیر شیشه در میان کلکسیون پروانه های ۲۰ دلاری گذاشتم که یعنی متوجه آن نیستم. این کلک گرفت. همینکه آمریکائی پروانه را دید سرعت با يك اسکناس بیست دلاری آمد تا کلکسیون را به بیست دلار بخرد. دست کم ده بار آن چیه محضوی کلکسیون پروانه ها را در دست گرفت و بالاخره در حالیکه می کوشید خیلی عادی جلوه کند بمن گفت: من آن پروانه وسطی را به تنهایی بیست دلار میخرم بقیه را برای خودت نگه دار.

- مگر این پروانه چه چیز غیر عادی دارد؟

و آنوقت شروع با امتحان و بررسی پروانه کردم و ناگهان فریاد کشیدم :
« پس بگو، آها، این يك پروانه خنثی است ! »

آمریکائی گفت :

- چه می گوئید؟ بله، درست است. من قبلا زیاد مطمئن نبودم. از بالای

شیشه خوب نمیدیدم اجازه میدهید؟

او پروانه را از هر طرف امتحان می کند و می گوید :

- در بهایش چقدر می خواهید ؟

- يك روز بمن گفتید که يك پروانه کمیاب از این نوع پانصد دلار

می ارزد ؟

- من این را بچندین شکارچی تکرار کرده ام، من نمی خواهم از بی اطلاعی

کسی که این پروانه را شکار کرده سوء استفاده کنم.

- پس این پروانه را پانصد دلار می فروشم.

من آنرا می خرم. برای من نگهدارید. الان این شصت دلاری را که باخودم دارم بعنوان جعانه بشما میدهم. يك رسید بمن بدهید، بقیه را فردا خواهم آورد. مخصوصاً این پروانه را از این جعبه بیرون بیاورید. — خیلی خوب، آنرا جای دیگر نگهداری میکنم. بفراغید اینهم رسیدتان.

فردا، درست در همان ساعتی که دستوران را باز کردم، خلف لینکلن آنجا بود، باز هم پروانه را امتحان کرد و ایندفعه يك ذره بین کوچک هم داشت. وقتی که بال را با نظرف برگرداند من دل توی دلم نبود. بالاخره راضی شد و پولم را داد و پروانه را در جعبه ای دیگر که خود آورده بود گذاشت و رسید دیگری از من گرفت و رفت.

دوماه بعد، پلیس مرا به کمیسیار یا جلب و در آنجا فرمانده پلیس برایم بزبان فرانسوی توضیح داد که بعثت شکایت يك امریکائی از من در موضوع کلاهبرداری وغبین است که توقیف شده ام. کمیس گفت:

— موضوع شکایت، فروش يك پروانه است که شما روی بالهای آن بال دیگری چسباندید و با این حيله این پروانه را بیانصد دلار فروختید.

دو ساعت بعد، کوئیک و ایندارا با يك وکیل دعاوی آنجا بودند. وکیل خیلی خوب بزبان فرانسوی حرف می زد. من برای وکیل توضیح دادم که من چیزی از پروانه نمیدانم زیرا نه کلکیونیستم و نه شکارچی. من فقط جعبه های شکارچی را که مشتریان من هستند برای آنها میفروشم تا خدمتی در حقشان کرده باشم و این خود امریکائی بود که در بهای این پروانه پانصد دلار بمن داد، نه اینکه من از او خواسته باشم و تازه اگر این پروانه اصل بود. در آنصورت دزد خود امریکائی بود زیرا که قیمت آن پروانه در حدود ۲ هزار دلار است.

دو روز بعد بدادگاه احضار شدم وکیل مدافع در عین حال مترجم من نیز بود من نظریه ام را تکرار کردم و وکیل مدافع من نیز فهرستی از قیمت پروانه ها آورده است. يك پروانه از این نوع، قیمتش در کتابچه، بیش از ۱۵۰۰ دلار تعیین شده است. دادگاه، امریکائی را به پرداخت مخارج دادرسی و دستمزد وکیل دعاوی بمبلغ ۲۰۰ دلار، محکوم می کند.

همه سرخپوستان و زندانیان فراری تیرته مرا با عرق پاستیس خانگی جشن می گیرند. همه افراد خانواده ایندارا به دادگاه آمده بودند و اینک مفرور و خوشحالند که در خانواده شان يك مرد فوق العاده و تیرته شده دارند، زیرا آنها شك و تردید داشتند که نکند من بالهای پروانه را بهم چسبانده ام.

خوب ناچار شدیم دستوران را بفروشیم، باید هم اینطور می شد. ایندارا و دایا بسیار زیبا بودند و با آن نوع استرپ تیز که در دستوران کار می کردند آتش

ملوانان پرخون و پرانرژی را دامن می‌زدند. آنها وقتی سر می‌زهایشان خم می‌شدند، پستانهایشان از زیر روسری بیرون می‌افتاد و ملوانان با چشم می‌خوردند. شان و از این روی درد دادن انعام دست و دلیا بودند و بقیه پول حسابشان را پس نمی‌گرفتند... بالاخره يك روز اتفاقی افتاد که پیش بینی می‌کردم. يك مرد نومند با لكه‌های سرخ در صورت، از تماشاى همه ران لغت راضی نشده بود که چون گوشه‌ای از شورت پیدا شد، دست آورد و شورت دختر جاوه‌ای مرا بدست گرفت و دختر را بسوی خود کشید. این یکی که طرف آبی ددستی بود آنرا بر سرش شکست که فایده نداشت. فقط با ضربات دیگر بود که آن مرد شورت دختر سرخیوست را رها کرد و فروغلطید. من بشتاب رفتم تا او را بلند کنم. اما دوستان همراهی که گمان کرده بودند می‌روم تا آن مرد را بزنم، پیش از آنکه بتوانم آخی بگویم مشت محکمی بروسط چشم‌هایم فرود آمد، شاید که مشت زن می‌خواست از دوستش دفاع کند و با اینکه تلافیش را بر سر شوهی دختر ك زبای سرخیوست در آورد. بعد می‌فهمم. بهر حال این مشت مستقیم و از رویرو بر چشم فرود آمد، او خیلی زود روی پیروزی اش حساب کرد و در حالیکه گارد گرفته بود خطاب بمن فریاد زد: «مرد، بوکس، بوکس!»

با يك ضربه پا و يك ضربه سریشو مخصوص پایون بوکسور دراز بند را زانفاد. دعوا همه گیر شد. يك دست ییادی من از آتش خانه بیرون آمد و با توپوزی که خمیر اسپاگتی فراهم می‌آورد بر سر این و آن ضربه می‌زد. كوئيك با يك جنگك دوندانه آمد و میان جمع افتاد. ایندارا که بعلمت از دست دادن شورتش احساس نقص می‌کرد، خودش را از دعوا عقب کشید.

نتیجه: پنج تا امریکائی بطور جدی از ناحیه سر مجروح شدند و دیگران در ناحیه‌های مختلف بدن دوتا سوراخ از جنگك های كوئيك برداشتند. همه جا خونی شده بود. يك پلیس اهل برازاویل دم در ایستاد تا کسی خارج نشود. خوشبختانه در همین وقت يك جیب دزدانی سر رسید. آنها با گترهای سفید و باتونهای کشیده میخواستند بزور داخل شوند و چون ملوانهایشان را همه خونین و هالین دیده بودند، مسلماً قصد انتقام جویی داشتند. پلیس سیاه پوست آنها را راند و در حالیکه با دستها و باتون جلوی در را گرفته بود بآنها گفت:

«من پلیس دولت پادشاهی هستم.» فقط وقتی که پلیس های انگلیسی رسیدند ما را بیرون آوردند و به کمیسیاریا بردند. جزمین که چشمم ورم کرده بود، کسی دیگر از ما زخمی نشده بود و این بآن معنی بود که کسی ناچار از دفاع از قانونی و دفاع از جان نشده بود.

هشت روز بعد درد ادگاه، رئیس دادگاه دلایل ما را پذیرفت و آزادمان کرد مگر كوئيك را که بعلمت زخم و ضربات وارده به‌همراه محکوم کرد. پیدا کردن دلیلی منطقی برای وجود چندین دوسوراخی بر بدنهای ملوانان مشکل بود.

چون یس از آن، در عرض پانزده روز شش دعوای روی داد، احساس کردیم که دیگر نمی‌شود ادامه داد. ملوانان تصمیم گرفته بودند که این ماجرا را تمام‌شده تلقی نکنند و از آنجا که همواره آدمهای تازه‌ای می‌آمدند از کجا می‌توانستیم بفهمیم که اینها از دوستان یا از دشمنان.

یس ناچار دستوران را فروختیم، ولی نه بقیعتی که خریده بودیم زیرا مسلم است با این شهرت بدی که پیدا کرده بود، خریداران برای خرید آن صف نمی‌بستند.

— خوب یکدست، حالا چکار کنیم؟

— تا کوئیک از زندان بیرون بیاید، استراحت می‌کنیم، دیگر نمیتوانیم خرو عرابه را هم روبراه کنیم چون آنرا هم که فروخته‌ایم. بهترین کار این است که کاری نکنیم و استراحت کنیم تا ببینیم چه می‌شود.

کوئیک آزاد شده است. او بریمان می‌گوید که رفتار خوبی با او داشته‌اند و نقل می‌کند: «تنها ناراحتی‌ام این بود که همسایه دو محکوم به مرگ بودم.» زیرا انگلیسی‌ها عادت کثیفی دارند؛ آنها چهل و پنج روز پیش از اعدام، به یک محکوم به مرگ روز و ساعت اعدامش را خبر می‌دهند؛ آنوقت هر روز صبح، دوتا محکوم به مرگ بهمدیگر می‌گفتند: «جانی، یک روز کمتر شد، چند روزی بیشتر نمانده است.» و آن دیگری همه ساعات صبح را به همدستش ناسزا می‌گفت. گذشته از این ناراحتی، کوئیک آرام و راحت بود.

کلبه یامبو

پاسکال فوسکو از معادن بوکسیت آمده است. او یکی از مردانی است که مسلحانه بیک‌پست نگهبانی در مارس حملۀ آورده بوده است. همدستش با گیوتین اعدام شده است. پاسکال از همه ما بهتر است. مکانیست خوبی است که با این وجود جز چهار دلار در روز بدست نمی‌آورد و با این پول همیشه آذوقه و غذای یک یا دوتا زندانی فراری گرفتار را فراهم می‌کند.

این معدن آلومینیوم خیلی جلوتر و در جنگل است. یک دهکده کوچک در اطراف اردوگاهی که کارگران و مهندسمین هستند تشکیل شده است. در بندر هدام کشتی‌های باری زیادی را از معدنیات بار می‌زنند. فکری به‌فهم میرسد؛ چرا یک کاباره در این محل دور افتاده در جنگل برپا نکنیم؟ شب هنگام حتماً مردان خیلی خسته می‌شوند.

فوسکو می‌گوید:

— این درست است هیچ چیز برای تفریح وجود ندارد.

ایندارا، کوئیک، یکدست / من چند روز بعد سوار کشتی می‌شوم و پس از دوروز کشتی رانی درشط به معدن / ممکن‌زی می‌رسیم .

اردوگاه، مهندسان، رؤسا و کارگران متخصص تمیز است و اطالق‌های راحتی دارد و به توریهای آهنی برای جلوگیری از ورود پشه مجهز است . اما دهکده منجلاهی است . هیچ خانه‌ای از سفال یا سیمان و سنگ ساخته نشده ، بلکه همه کلبه‌هایی است از بامبو و برگ درختان خرما و وحشی . مدرن ترین این کلبه‌ها سقف حلیی دارد یک حصیر آباد و حلیی آباد واقعی است . در چهاربار رستوران جمعیت و مشتری موج می‌زند . ملوانان برای بدست آوردن يك آبجوی گرم باهم دعوا می‌کنند . هیچکدامشان يك ینجیال ندارند .

باسکال‌حق داشت . اینجا حسابی میشود کار کرد . بهر حال من در فرار هستم ، این خود حادثه و ماجرائی است و من نمیتوانم چون دوستانم عادی و معمولی زندگی کنم کار کردن برای بدست آوردن بخور و نمیر ، برای من جالب نیست .

از آنجا که در روزهای بارانی ، کوچه‌های دهکده مملو از گل ولای می‌شود ، من گوشه دور از مرکز ده واقع در بلندی را انتخاب می‌کنم . من اطمینان دارم وقتی باران بیارد ، ساختمانی را که در فکر ساختن آن هستم ، نه از بیرون و نه از درون ، آب فرا نخواهد گرفت . در عرض ده روز بکسک نجارانی که در معدن کار می‌کنند ، سالی سه گوش ، بطول بیست و عرض هشت متر می‌سازیم .

سی میز با چهار صندلی ، به صدویست نفر اجازه می‌دهد که با راحتی در این سالن بنشینند . سالن يك صحنه دارد که آرتیست‌ها روی آن هنرنمایی میکنند و باری در پهنای در سالن ساخته شده است که يك دوچین صندلی پایه بلند جلوی آن قرار دارد . در کنار کاباره ساختمان دیگری است با هشت اطالق که شانزده نفر با راحتی میتوانند آنجا زندگی کنند .

وقتی به زود تاون می‌آیم تا صندلی و میز و وسایل دیگر بخرم چهار زن سیاه پوست را برای خدمت مشتریان استخدام میکنم . دایا که در رستوران کار می‌کرد تصمیم می‌گیرد با ما بیاید . يك زن کولی با پیا نوی کهنه‌ای که اجازه کرده‌ام که پیا نخواهد نواخت . فقط نمایش و آرتیست‌ها مانده است . با همه آمده‌هایم يك سفر مخصوص می‌روم که این سفر را يك چنین صیاد برایم ترتیب میدهد و با فایق او نیز می‌رویم . يك کارخانه لیکور سازی ، همه نوع مشروب را در اختیارم می‌گذارد . او بمن اعتماد می‌کند و من قرار می‌گذارم که هر سی روز ، پول آنچه را که فروخته‌ام بپردازم . آنها همانقدر لیکور که با اندازه مصرف احتیاج دارم ، بمن خواهند داد . يك گرامافون کهنه و صفحاتی خریدم تا هنگامی که پیا نیست نمیتواند موسیقی رو برآورد . انواع و اقسام پیراهن ، ژوپون ، جورابهای سیاه و رنگی و پستان بند که هنوز نوهشتند از يك سرخیست خریدم . این سرخیست لباسها را در غارت يك تا ترسیار بدست آورده بود ؛ این لباسها ، لباسهای آرتیست‌های

آینده‌ام خواهد بود. کوئیک وسایل چوبی و تختخواب و رختخواب خریده است، ایندارا لیوان و همه چیزهای ضروری يك باردا و من ليكور خریده‌ام و درعين حال بمشله آرتيست‌ها مشغول هستم. برای فراهم آوردن همه اینها در عرض يك هفته کار جانانه‌ای لازم بود و بالاخره همه چیز روبراه شد.

دوروز بعد، ماه اردوگاه می‌آئیم. بواقع، ده دختر آرتيست، دروسط جنگل دورافتاده، انقلابی برپا می‌کنند. هرکسی بسوی «کلبه‌های مامبو» ماهه کاباره شبانه‌مان این اسم را داده‌ایم. میرود. شهرت و سرودهای کاباره می‌پیچد برای آنکه به «آرتيست»هایم یاد بدهم که در صحنه لخت شوند، خیلی آسان نیست. اول از آنجا که انگلیسی‌ام خوب نیست، آنها سخت می‌فهمند بمش هم‌این که آنها در سراسر زندگیشان خیلی زود لخت شده‌اند تا هرچه زودتر مشتریانهاشان را دست برکنند؛ ولی حالا قضیه برعکس است. زیرا هرچه آهسته‌تر و کندتر باید لخت شوند، زیرا سکی نر است. هر دختری، تا کتیک مختلفی برای برهنه شدن دارد که این طریقه مخصوصش باید بالباس نیز هماهنگی داشته باشد.

مارکیز پستان بدگلی... در پس يك پاراوان و جلوی يك آینه آهسته‌آهسته لخت می‌شود که مشتریان میتواند کم‌کم، هر قسمت از بدن را که برهنه می‌کند، تصمین کنند.

پس از اونوقت «چاپك خانم» میرسد که شکمی صاف دارد، و رنگ پوستش شب قهوه‌ای و عالی است که مظهر نژادی دورگه، و یقیناً حاصل ازدواج يك سفید با يك سیاه است که آن سیاه پوست از قبل برنگ سیاه روشن بوده است... موهای انبوه سیاهش روی شانه‌های گردش میریزد، نهیگاه‌هایش پر و پستان‌هایش با وجود سنگینی روبه‌ها است که نوکش تیره‌تر از رنگ متن پوست تن است. این «چاپك خانم» است، همه قطعات لباسش بازیب بازمی‌شود. او با آهنگ يك عارش جنگی وارد سن می‌شود. شلوار کلابوی بر تن دارد و کلاه لبه‌پهنی بر سر گذاشته و بلوژی سفید پوشیده است. چون بامارش وارد می‌شود نخست کفشهایش را به‌ها پرتاب می‌کند. شلوار از دو طرف باز می‌شود و بیک ضرب از پایش می‌افتد. و بلسوزنین بدو قسمت می‌شود که از آستین‌ها بازمی‌شوند.

برای مشتریان این منظره بسیار جالب است، زیرا وقتی که زنان لخت ظاهر می‌شوند، چنان بخروش می‌افتند که گویی فریاد خشم رامت‌های مدید فروخورده بودند.

بارانهای برهنه و بالاته برهنه، آنها یاها را بازمی‌کنند و دوست را بر پهلوگاه‌ها می‌گذارند و از روبرو بمردم نگاه می‌کنند و در همان حال کلاهشان را برمی‌دارند و آن را روی یکی از میزهای نزدیک سن می‌اندازند.

«چاپك خانم» هیچگونه زست و حرکتی شرم‌آلود در بیرون آوردن شورتش نمی‌کند. در هیئت حوا سکس جذابش پیدا می‌شود که در همین هنگام دختر دیگری

بادبزی از پر باومیدهد که « چابک خانم » باگشودن کامل بادبزن ، خودش را پاپیون می پوشاند .

« کلبه بامبو » در روز افتتاح از شربت ازدحام درحال انقباض بود . رئیس معدن نیز درلباس رسمی آمده بود . شب بارش بهایان آمد و روز دهیده بود که آخرین مشتریان رفتند . يك پیروزی واقفی بود که پیش از آن نمیشد آرزو کرد . البته خرجهائی داشتیم ولی قیمت ها نیز بسیار بالا بود . و باین ترتیب تلافی می شد و این کاباره در قلب چشگل اغلب شبها فکرمی کش که خیلی بیشتر از ظرفیتش مشتری خواهد داشت .

چهارزن سیاه پوست از پس رو کردن بر نمی آیند . آنها که لباسهای کوتاه پوشیده اند و روسری قرمزی بر سر گذاشته اند ، بنوبه خود مشتریان را حسابی بهیچان آورده اند دایا و اینداز اهر کدام قسمتی از سالن را زیر نظر دارند . دربار ، یکدست و کوئیک برای ارسال چیزهای سفارش داده همان ایستاده اند و کار می کنند . و من همه جا هستم تا هر جا بی نظمی پیش آمد جبران کنم یا بکسی که دچار مشکلی شده کمک نمایم .

کوئیک وقتی که زندهای سیاه پوست پیشخدمت و آرتیست ها و ارباب در این سالن تنها هستند می گوید : - این يك پیروزی قطعی است . ماهمه از ارباب گرفته تا کارکنان ، چون خانواده ای باهم غذا می خوریم و اگر چدخته ایم اما از نتیجه عالی کار خوشحالیم . پس از غذا همه می روند بخوابند .

- خوب پاپیون ، تو بلند نمی شوی .

- چه ساعتی است ؟

کوئیک بمن می گوید :

- ساعت شش بعد از ظهر است . شاهزاده خانمت بما کمک کرده است . او

ساعت نه بیدار شده و همه چیز رو برآه و برای شروع کار امشب آماده است .

ایندازا بایک ظرف آب گرم می رسد . من اصلاح کرده و تمیز و حمام کرده او

را در آغوش می کشم و به کلبه بامبو میبرم که آنجا مورد هزار سؤال قرار می گیرم .

- از باب ، اینطوری خوب بوده ؟

- من خوب برهنه شدم . کجای کار بمعقیده شما عیب داشت ؟

- آیا من تقریباً درست آواز خواندم ؟ آیا راست است که خوشبختانه

مشتریان خیلی آسان پسند هستند ؟

این دسته جدید واقعاً جذاب هستند . این هر جائی هائی که خود را جای

آرتیست قالب کرده اند کارشان را جدی گرفته اند و پیدا است که از ترك كار اولشان

بسیار راضی هستند . کسب و کار خوب است . فقط يك مشکل وجود دارد و آن

کمبود زنان نسبت بآنهمه مردان مجرد است . هر مردی می خواهد اگر نه همه

شب، ولی مدتی طولانی بایک دختر، مخصوصاً بایک آرتیست - برود، این قضیه باعث ایجاد حسادت‌ها می‌شود. گاه و بیگاه وقتی دوتازن روی یک میز هستند، فریاد اعتراض از طرف مشتریان دیگر بلند می‌شود.

دخترکان سیاه هم مورد توجه قرار گرفته‌اند، زیرا اولاً خیلی زیبا هستند ثانیاً در این جنگل اوزن خبری نیست. گاهی اوقات دایا برای کاریست با درمی - آید و با همه حرف می‌زند. تقریباً بیست تائی از مردان از حضور این سرخپوست که از زیبایی کمپایی بهره دارد، بهره‌مند می‌شوند. برای جلوگیری از اعتراض مشتریان و تقاضاهایشان دایا بر اینکه آرتیستی را روی میزشان داشته باشد، یک تشکیلات لاتاری براه می‌اندازم. پس از هر برنامه لغت‌شدن یا آوازخوانی، گردونه بزرگی که از ۱ تا ۲۳ شماره گذاری شده - یک نمره برای میز و دوتا شماره برای بار - معین می‌کند که آن دختر کجا و سر کدام میز یا بار باید برود. برای شرکت در لاتاری هر کس باید بلیطی بخرد که قیمتش معادل قیمت یک بطری ویسکی یا شامپانی است. این فکر (من اینطور فکر می‌کردم) دومسرت دارد. اول از هر گونه اعتراض و تقاضا جلوگیری می‌کند. آنکس که می‌برد از دختر یک بمدت یک ساعت در روی میزش به بهای یک بطری مشروب که تعارفش می‌کرد بهره می‌جست و ترتیب کار نیز چنین بود، وقتی دختر کاملاً لغت‌شده و پشت بادبزین کاملاً باز پنهان می‌شد، گردونه بگردش درمی‌آمد و چون نمره‌ای خارج می‌شد، دختر یک روی یک صهفه چوبی بالا میرفت و چهار مرد از مستخدمین، صهفه را روی دست بلند می‌کردند و دختر یک را باین ترتیب به آن میز خوشبخت می‌رساندند. او همانطور برهنه در آن بالا جرعه‌ای شامپانی می‌نوشید و بعد معذرت می‌خواست، برمی‌گشت لباس می‌پوشید و دوباره سر همان میز می‌آمد.

بمدت شش ماه اوضاع رو برآه بود، اما چون فصل باران گذشت، یکمدت مشتریان تازه و جدید آمدند. اینها جویندگان طلا و الماس بودند که با زادانه در جنگل و بیشه زار رفت و آمد می‌کردند. جستجوی طلا و الماس کار خطرناکی است و اغلب اوقات معدنچی‌ها یا هم‌دیگر را می‌کشتند و یا اینکه از هم‌دیگر می‌زدیدند. باین ترتیب همه شان مسلح بودند و همیشه تکه‌ای طلا یا برآبان پیدا می‌کردند، سرعت و دیوانه‌وار پول آنرا خرج می‌کردند. دختران روی هر شیشه مشروب پورسانتاز خوبی دریافت می‌کردند. بهمین جهت با هر دوز و کلک بود، با در آغوش کشیدن مشتریان، هر چه زودتر بطری‌ها را به مشتریان می‌خوراندند. بعضی از مشتریان با وجود الکلی که می‌نوشیدند، حسابی به حال و هوش بودند و عکس العمل‌هایشان چنان وحشیانه بود که من مجبور شده بودم تا همین و صندلی‌ها را از پای به زمین میخ کنم.

با این مشتریان جدید آنچه که باید اتفاق می‌افتاد اتفاق افتاد. آن دختر را «گل‌دارچین» می‌نامیدیم. مسلماً پوست تنش برنگ گل‌دارچین بود، این دختر یک

که من اورا از محلات پست و رزتاون پیدا کرده بودم مسلماً مشتریان را باطریقه
برهنه شدن دیوانه می کرد. وقتی ثوبت اومی شد يك كاناپه سفید از ساتن بروی من
می آوردند و او نه تنها برهنه می شد بلکه يك بار که درست چون کرمی برهنه بود
روی كاناپه دراز می کشید و باخودش ورمیرفت. انگشتان نرم و درازش همه جای
تنش را نوازش میکرد و از موها تا نوک پایش را، بازی می گرفت. هیچ قسمت
از تن را در این لمس و نوازش از یاد نمیبرد. بیهوده است که عکس العمل این
مردان خشن به شه زار را که معالو ازال کلال بودند. و صف کشم. از آنجا که این دختر
بسیار مورد توجه بود درخواست کرده بود تا در لاتاری، برای تعیین میزی که او
باید برود، لازم است بهای دوشیته شامپانی را بپردازند یکی از معدنچیان زورمند
و خشن سیاه و ریشو پس از آنکه چند بار بیهوده شانسش را برای بدست آوردن
گل دار چین آزمایش کرد، چاره ای در این ندید که چون زن سرخپوستم برای
فروش نمره های لاتاری گشت میزد، سی نمره از میزهای سالن را يك جا بخرد.
در نتیجه جز دو تا نمره بار بقیه در دست او بود. مرد ریشو که دیگر مطمئن بود
گل دار چین باو می رسد، با اطمینان خاطر منتظر برهنه شدن دختر و گردش
گردونه لاتاری بود. گل دار چین از هشروبی که آنشب نوشیده بود سخت بهیجان
آمده بود وقتی که آخرین نمایشش را شروع کرد، ساعت چهار صبح بود،
الکل هم کمک کرده بود و او کسی تر از هروقت شده بود زیرا جسامت و گستاخیش
هم بیشتر شده بود. مردان! گردونه بگردش در آورده شد تا با نشانه شاخی اش،
نمره برنده را نشان دهد. مرد ریشو که پس از تماشای برهنگی گل دار چین
بیش از پیش تحريك شده بود، مطمئن بود که دختر برهنه را بر صفا و پست یاد بزن،
بطرف او خواهند آورد که دو تا شیشه بطری شامپانی را وسط رانهای زیبایش قرار
داده است. فاجعه! مردی که سی تا نمره خریده بود، باخت شماره ۲۱، حال پاره برده
است. اول تا چند لحظه آن مرد نمی فهمید چه شده و دقیقاً نمیتوانست تطبیق کند چرا
صفحه را با دختر بلند کردند و روی بار گذاشتند. آنوقت ناگهان مرد دیوانه شد.
میز جلوش را شکست و با سه تاجهش خودش را بار رسانید هفت تیرش را بیرون
کشید و سه تاتیر به دخترش شلیک کرد که همه اینها سه ثانیه هم طول نکشید.
گل دار چین در بازوان من مرد، پس از آنکه این حیوان را با يك ضربه بلاك
— جك پایش آمریکائی که همواره باخودم داشتم بیهوش کردم دخترش را بلند
کردم ... نتیجه، پلیس کلبه با مو را بست و ماهه و رزتاون بر گشتیم.

اینک ما باز در خانه مان هستیم. ایندارا چون يك سرخپوست واقعی و خرافه
پرست به چوچه عوض نمی شود برای او این ضرر و نا بودی اهمیتی ندارد. کار دیگری
خواهیم کرد. .. چینی ها نیز دقیقاً اینطوری فکر می کنند. هیچ چیز در دسته همانک
ما عوض نمی شود. هیچکس مرا از بابت فکر قرعه کشی دختران، که همین فکر
باعث نا بودیمان شد، سرزنش نمی کند. با همه پس اندازمان هر چه قرض داشتیم،

پرداختیم و مېلنې نيز به مادر گل دارچين داديم . بې جهت ناراحت نبوديم و همه شېها بآن بار ميرفتيم که زندانيان آنجا جمع می شدند. شېهای خوبی را می گذرانديم اما زړتاون بعلمت مقررات جنگي مرا خسته می کرد. از طرف ديگر یرنسن من بهیچوجه حسود نبود ومن آزادی کامل داشتم. حال اغلب اوقات با من است و ساعتها هر جا که باشيم کنارم می نشیند . امکانات تجارت در زړتاون پیچیده تر می شود. و باین ترتیب است که يك روز صبح این میل واشتیاق درمن زنده می شود که از گویان انگلیس به کشور دیگری بروم ، خطری درپیش نیست، زیرا زمان جنگ است، من دست کم حدس میزنم که هیچ کشوری ما را بازنگرداند و تحویل ندهد.

فرار از ژرژتاون

گیتو موافق است . او منم فکر میکند باید کشورهایی وجود داشته باشند که زندگی در آن خیلی آسان تر از گویان انگلیس باشد . برای فرار دست بکار می شویم. زیرا خروج از گویان انگلیس جرم شدیدی است. مادر حال جنگ هستم و هیچکدام از ما پاسپورت نداریم.

شاید هر که از کابین گریخته سه ماهی است که اینجاست . او در يك قنای باروژی يك دلار ونیم مزد کار می کند . او هم میخواهد از ژرژتاون برود . يك زندانی دیگر بنام دیشون وپلانگ و يك مرد اهل بردهم ناعزد فرار هستند . کوئیک ویکندست ترجیح میدهند بمانند . آنها در اینجا راحت هستند.

چون خروج از دومورارا دقیقاً زیر آتش مسلسل و خمپاره انداز و توپ تحت کنترل است تمیم می گیریم که شبیه يك قایق ماهیگیری رسمی که در زړه تاون کار میکنند تهیه کید و با آن برویم من خودم را از اینکه نسبت به ایندارا حق شناس نیستم و آنطور که باید به عشقش پاسخ نگفته ام، سرزنش می کنم. ولی نمیتوانم کاری بکنم و او در حال حاضر چنان خودش را بمن چسبانده است که این برایم عصبانی کننده است . موجودات ساده و بی بهره که در تماشای چیزهای ندارند، از کسی که دوستان دارد فقط این را می خواهند که با آنها عشق ورزی کند. این دختر سرخپوست درست چون آن خواهران گازپرائی رفتار می کند در لحظه ای که احساساتشان تحریک می شود، خود را تفویض می کنند و اگر در این لحظه آنها را تصاحب نکنند، این بسیار خطرناک است

فرار بدقت فراهم می شود. يك قایق چادار و دراز با بادبانی عالی و سکان و عقبه از جنس درجه اول فراهم آورده ایم و احتیاطهای لازم را برای آنکه از چشم پلیس پنهان بماند بعمل می آوریم.

در بنی تانسریو، رودخانه کوچکی که به شط دومورارا می ریزد، پنهان نگاه قایق است قایق را دقیقاً رنگ کردیم و مثل قایق های ماهیگیری چینی های

زور تاوان آنرا شماره گذاری نموده ایم برای اینکه کاملاً آنها را با شباهه بیاندازیم، نمیتوانیم در قایق بایستیم، زیراً چینی ها کوچک و لاغرند و ما درشت و تنومند.

همه چیز بدون ناراحتی و حادثه ای می گذرد و ما از شط بندریا وارد می شویم. با وجود خوشحالی در خروج بدون خطی از شط و رهایی از خطر دستگیر شدن، اما من از ته قلب شاد و خوشحال نیستم. زیرا که چون دزدی، بدون باخبر کردن پرنسی سرخپوستم، در رفته ام. از خودم راضی نیستم. او، پدرش و نژادش جز خوبی در حق من کار دیگری نکرده است و من در عوض رفتار خوبی با آنها نداشته ام. نمی گویم تا برای رفتارم دلایلی پیدا کنم. خوب می بینم این کاری که کرده ام نتیجه نه نبوده و بهیچوجه از خود راضی نیستم. من بموقع حرکت روی میز ششصد دلار پول گذاشتم ولی پول نمیتواند قیمت آنهمه چیزها باشد که گرفته ام.

ما باید چهل و هشت ساعت بطرف شمال- شمال برویم من بهمان فکر قدیمی می خواهم به بریتیش هندوراس بروم. باین ترتیب برای این کار باید در روز تمام بوسط دریا پیش برویم.

دسته فرارمان از پنج مرد تشکیل می شود: گیتو، شاپار، باریس، - مردی اهل بدو-بولانگ مردی از اهالی دیژون و من. پاپیون، کاپیتان مسئول دریا نوردی.

بزحمت سی ساعت از دریا نوردیمان می گذشت که دچار طوفان و باد و بوران شدیم. رعد و برق و باران و امواج سهمگین و عتاق گسیخته مارا بر روی دریائی که بعمرم نه دینده و نه تنفیده بودم برداشته بود. برای اولین بار میدانم که باد از جهت های مختلف می وزد، و طوفان مارا بر تارک امواج میرقصاند و درست در جهت عکس مسیرمان پیش می برد. اگر این طوفان با این ترتیب هشت روز ادامه پیدا می کرد. مارا مستقیماً به زندان اعمال شاقه باز میگرداند. بعداً در ترنیداد بوسیله آقای آگوستینی کنسول فرانسه دانستم که این طوفان، طوفانی بی سابقه و فراموش نشدنی است زیرا شش هزار درخت نارگیل باغش از کمر شکست. خانه های بسیاری با این طوفان از جا کنده شد و بسیار دورتر در دریا یابروی زمین فرو افتاد. ماهیچه چیرمان را از دست دادیم؛ آذوقه و بار و بندیل و هم چنین چلیک های آب شیرین را. خیلیه سکنان شکست و از بادبان اثری نبود خطرناکتر از همه اینکه مکان هم خرد شده بود. معجزه بود که شاپار توانست يك يابروی کوچکی را نجات دهد و حالا باهمان پارو بود که من قایق راهدایت می کردم. ما برای اینکه بتوانیم بادبانی دست و پا کنیم همه مان تحت شدید و کت و شلاوار ویران، همه را، بکار بادبانه زدیم. حالا پنج مرد بودیم در زیر شلاواری اسلیم. این بادبانی که با لباسها ساختیم و با رشته ای آهنی نازک آنرا دوختیم تقریباً بما

درحالی که باد دوباره بر قدرت افزوده بود، من کوشیدم تا هرچه بیشتر بسوی جنوب رانده شوم تا بالاخره بساحلی، هرکجا که میخواست باشد، حتی اگر گویان انگلیس بود، برسیم. محکومیتی که در آنجا در انتظار ما بود، در حکم خوشآمدی بود. فقط پس از شش روز که دوروش دریا صاف و آرام بود، بود که ساحل را دیدیم.

با این باد بانی که سوراخ سوراخ است، بیداست آنطور که میخواهیم نمیتوانیم دریا نوردی کنیم. پاروی کوچک دیگر برای هدایت و کناره گرفتن قایق کافی نیست. ما که بکلی برهنه ایم تمام تنمان از آفتاب سوختگی می سوزد که این خود نیز و قدرت مان را می گیرد. هیچکدامان پوستی روی بینی نداریم. درایها و پاها و وسط رانها و رانها کاملاً گوشت برهنه شده است. تشنگی شدیدی چنان ما را می سوزاند که از دست آن شاپار و دیپلانک توانسته اند آب شور دریا را بیاشامند. پس از این تجربه تشنگی شان شدیدتر می شود. با وجود تشنگی و گرسنگی شدید، ولی چیزهای جالب و خوبی هم داریم؛ هیچکس از ما مطلقاً ناله و شکایت نمی کند. هیچکدام از ما، توصیه و دستوری بدیگری نمیدهند. آنکه از آب دریا می نوشد و یا آنکه آب دریا را بر سرش می ریزد که خنک شود، خودش بعد می فهمد که آب دریا زخمهایش را می سوزاند.

تنها من هستم که یک چشم کاملاً سالم و باز است. همه دوستان چشمانی پر از چرک دارند که بر اثر چرک چشمهایشان دائماً بسته است. برای اینکه ببینیم باید چشمها را نگاه گاه بست اگر چه این کار باعث درد و ناراحتی شدید می شود. آفتاب شدیدی روی سوختگیهایمان می تابد که واقعاً غیر قابل مقاومت است. دیپلانک که نیمه دیوانه شده است از باب انداختن خودش حرف میزند.

اتنون نزدیک یکساعت است که در افق ساحل را تشخیص میدهم. مسلماً بدون آنکه چیزی بگویم بطرف ساحل راندم، زیرا کاملاً مطمئن نبودم. یرندگان رسیدند و بالای سرمان به پرواز درآمدند. پس من اشتباه نکرده بودم. فریاد یرندگان دوستانه را که از آفتاب و خشکی از پا افتاده و در ته قایق دراز کشیده اند و با دست صورتشان را از آفتاب محفوظ نگاه داشته اند، با خبر می کند. گپوئیس از آنکه دهش را چند بار آب کشید تا صدائی از آن خارج شود بمن می گوید:

— تو ساحل را می بینی یا نه؟

— بله.

— چه مدت دیگر فکر میکنی که به ساحل برسیم؟

— پنج تا هفت ساعت دیگر. گوش کنید، دوستان، من دیگر نمیتوانم قایق

را برانم. چون پوست پاهایم همه رفته است و باتماسی که نیمهنگام روی نیمکت و آب شور دارد برایم دیگر طاقتی نمانده است باد خیلی نیرومند نیست و خیلی

آهسته پیش می‌رویم دستها و پاها را دائماً می‌گیرد و دستهایم از فشردن دائم این پاها که بعنوان مکان نگار می‌رود دیگر گیر ندارد. می‌خواهید چیزی را قبول کنید؟ بادیان را دوباره بلند می‌کنم و همه‌مان زیر آن بعنوان یک پناهگاه از آفتاب ثابت دراز می‌کشیم. قایق تنها و با انحراف بطرف ساحل خواهد رفت. برای این کار باید دست کم یکی از شما بخواند که جای مرا در کنار مکان بگیرد. — نه، نه پایی. این کار را بکنیم و دست کم یکمان در سایه بادیان بخوابیم. در زیر آفتاب و نزدیک ساعت چهار بعد از ظهر بود که من این تصمیم را گرفتم. با رضایتی حیوانی در کف قایق و در سایه دراز کشیدم. دوستانم بهترین جا را برای اینکه بتوانم از هوای دریای نسی بکشم بمن دادند. آنکسی که هم مراقب قایق است او نیز در پناه بادیان است. بالاخره، در پناه بادیان و کمی آسوده از آفتاب، همه مان بخواب فرو می‌رویم. زوزه یک سوت کشتی همه را ناگهان بیدار می‌کند. بادیان را کنار می‌زنم، بیرون شب است. چه ساعتی می‌تواند باشد؟ وقتی سر جایم کنار مکان می‌نشینم نسیم خنکی تن بیچاره و زخمین مرا نوازش می‌کند که بلافاصله سرد می‌شود. ولی چه احساس سرور آمیزی که دیگر تنم نمی‌سوزد! بادیان را بلند می‌کنیم و پس از آنکه چشمانم را با آب دریا می‌شویم — خوشبختانه فقط یک چشمم است که می‌سوزد — زمین را آشکارا در طرف چپ و راستم می‌بینم. ما کجا هستیم؟ به کدام طرف بروم؟ بار دیگر صدای سوت کشتی می‌شنویم. می‌فهمم که این علامت از سوی ساحل راست می‌آید. چه چیزی می‌خواهند بمان بگویند؟ شایار می‌گویند:

— پایی، خیال می‌کنی که کجا هستیم؟

— صادقانه بگویم نمی‌دانم. اگر این سرزمین، سرزمین دور دست و جدا مانده‌ای نباشد و جزو خلیجی باشد باید که به انتهای گویان انگلیسی، آن قسمتی که تا *اورنوگ* ادامه می‌یابد (شط بزرگ و نزوئلا که رودخانه مرزی است) رسیده باشیم. ولی اگر این ساحل دست راست بوسیله فضای بزرگی از ساحل چپ قطع شده، در این صورت این شبه جزیره، خود جزیره‌ای است و ترینیداد است. طرف چپ در این صورت و نزوئلا خواهد بود، پس ما در خلیج *پریا* هستیم. یادبودهایی که از مطالعه نقشه دریائی دارم، این فکرها و حدس‌ها را بمن میدهد. اگر ترینیداد درست است و و نزوئلا درست چپ است، کدامیک را انتخاب کنیم؟ با این انتخاب سر نوشت‌مان را بقمار می‌گذاریم. با این باد خنکی که می‌وزد، بطرف ساحل رفتن مشکل نخواهد بود. در حال حاضر ما نه بطرف این یکی و نه بطرف آن دیگری نمی‌رویم. در ترینیداد همان حکومت انگلیسی که در گویان انگلیسی است، حکمرانی می‌کند. گیتو می‌گوید:

— مطمئنم که با ما رفتار خوبی خواهند کرد.

— در ونزوئلا چی ؟

دپلانك می گوید :

— نمیدانم در آنجا ماجرا چگونه است. بهنگام پریزدنت گوئن، زندانیان فراری ناچار بودند در جاده ها در شرایط بسیار سختی کار کنند و بعد هم کابینی ها را — آنها زندانیان را اینطور مینامیدند — بفراشه تحویل میدادند .

— بله ، ولی حالا وضع دیگری است. زمان جنگ است .

— آنطور که در ژرژتاون شنیدم آنها در حال جنگه نیستند، بطرف هستند

— مطمئناً اینطور است ؟

— قطعاً .

— پس در این صورت پرایمان خطر دارد .

ما نورچراغها را در ساحل چپ و ساحل راست تشخیص میدهم. ماه تازه بیرون آمده است، از ما خیلی دور است ولی در مسیر ماست درست در جلویمان ، دو تا صخره بزرگ و بلند از دریا بیرون زده است حتماً دلیل سوت ها همین صخره ها بود که میخواستند ما را با خبر کنند که خطرناك است .

— عجب ، نشانه های مواج که مسیر و خطر را نشان میدهد — دنبال یکدیگر صف بسته اند . چرا صبر نکنیم که روز بشود تا ببینی از دو ساحل برویم ؟ شاید ، بادبان ها را بیانداز .

او شلوار و پیراهن ها را که من بادبان مینامم فرو می اندازد . من باتکه ای طاب قایق را به نشانه های مواج دریائی می بندم تا اگر طوفان شد ، نتواند قایق را از آن جدا کند . من قایق را نه به خود نشانه ، بلکه به کابلی که دو نشانه ها را به یکدیگر وصل می کند ، محکم بسته ام . بدون آنکه بزوزه های سوت اعنائی کنیم، همه مان در ته قایق می خوابیم و بادبان را برای محافظت از باد بخود می پیچیم . حرارت ملایمی از وزش باد و خنکای شب در من موج می اندازد که قطعاً من یکی از اولین نفری هستم که بخواب فرو می روم .

وقتی بیدار می شوم ، روز روشن و صاف است . آفتاب در حال خروج از بسترش است و در ریای آبی نشان میدهد که اعماقی مر جانی است .

— چه باید بکنیم ؟ تصمیم بگیریم که بساحل برویم ؟ من از گرسنگی و تشنگی دارم می میرم . این اولین بار است که یکی پس از هفت روز تشنگی و گرسنگی شکایت می کند . شاید می گوید :

— ما آنقدر نزدیک ساحل هستیم که اگر به آنجا برویم هیچ اشتباه خطرناکی مرتکب نشده ایم .

در حالیکه بر سر جابم نشسته ام بروشی در دور دست جلویم ، پس از دو صخره که از دریا بیرون زده اند ، شکستگی زمین را می بینم . در طرف راستی

تربیداد قرار دارد و درست چپ و نزوئلا . مابدون هیچگونه تردیدی درخلیج
یریا هستیم .

— چه کار باید بکنیم ؟ همه تان باید رأی بدهید . به تنهایی تصمیم گرفتن
بسیار مشکل است . در طرف راست جزیره انگلیسی تربیداد واقع شده و در
طرف چپ و نزوئلا . کجا میخواهید بروید ؟ با توجه بشرايط قایق و وضع جسمی مان
باید هرچه زودتر بساحل برویم . دوتا زندانی آزاد شده در میان ما هستند ،
گیئو و کوریر . ما سه تا ، شاید ، دیلانك و من بیشتر درخطر هستیم . این ما
هستیم که باید تصمیم بگیریم . چه می گوئید ؟

— عاقلانه ترین کار رفتن به تربیداد است . و نزوئلا ناشناس است .
دیلانك می گوید :

— احتیاجی نیست که تصمیم بگیریم ، این کشتی که دارد میرسد بجای ما
تصمیم خواهد گرفت . يك کشتی بسرعت بطرف ما می آید . در پنجاه متری ما متوقف
می شود . مردی يك بلندگو در دست می گیرد و رجمی می بینیم که انگلیسی نیست .
این رجم پر از ستاره های زیباست که هرگز در عزم چنین رجمی ندیده بودم .
باید رجم و نزوئلا باشد . بعدها این رجم ، « رجم من » خواهد شد ، و رجم وطن
جدیدم که برای من نشانه ای بسیار هیجان انگیز از اتحاد يك ملت بزرگ ،
ملت من زیر يك رجم است .

— شما کی هستید ؟

— ما فرانسوی هستیم .

— آیا شما دیوانه اید ؟

— چرا ؟

— برای اینکه خودتان را بهمین ها بسته اید .

— برای همین است که نزدیک نمی شوید ؟

— بله ، زود قایقتان را باز کنید

— بچشم .

در سه ثانیه شایار ، ریمان را قطع می کند . ما درست به يك رشته مین
مواج در آب بسته شده بودیم . فقط بر اثر معجزه ای بود که مین ها منقبض نشدند ،
این را فرامانده کشتی ما میگوید . بدون آنکه بکشتی شان برویم ، به ما قهوه و شیر
گرم و شیرینی و سیگار می دهند .

— بیائید به و نزوئلا بشما قول میدهم که باشما خوب رفتار خواهند کرد .
ما نمیتوانیم شمارا بساحل ببریم زیرا بفوریت باید مردی را که در « فار » پاریماس
بشدت معجرب شده ، پیدا کنیم . مخصوصاً به تربیداد نروید زیرا با احتمال ده
درصد ، بهمین بر خواهید خورد و

پس از يك «Adios , buena suerte» باعید دیدار ، (شانی و اقبال یارزان) کشتی حرکت کرد و رفت . ساعت ده صبح ، درحالیکه معدومان هنوز از شیر قهوه رو برآه بود . درحالیکه سیکار بلب داشتم ، بدون آنکه احتیاطی را مراعات کنم قدم بر شن های نرم پلاژ گذاشتم که در آنجا پنجاه نفری منتظر بودند تا ببینند از این قایق عجیب سکان خرد شده با بادبانی از پیراهن و شلوار وکت ، چه کسی بیرون می آید .

ماهگیران ایراپا

دفترچه سیزدهم

ونزوئلا

من جمعیتی را می بینم، تمدنی که برای من
بکلی ناشناس است. این اولین دقایق برخاک و نزوئلا
چنان هیجان انگیز است که استعداد فوق العاده لازم است
تا با اطلاعات اندکی که من دارم، بتوانم شور و اشتیاقی
را که این مردم بخشاینده در استقبال از ما آشکار می-
کنند، وصف و تشریح کنم. مردان سفید پوست یا
سیاه پوست - اما بهر حال اکثریتشان رنگه روشنی
دارند - ملوادرهایشان را تازانو بالا زده اند.
مردان می گویند،

- بیچاره ها به چدخال و روزی افتاده اند
دهکده ای که ما بآن رسیده ایم ایراپا نام دارد
و جزو ایالت سوکر است. زنهای جوان کسه بسیار
زیبا و ریزه نقش هستند بسیار مهربان و خوبند و زنان
کامل و پیرمزدی همه شان بدون استثناء نقش پرستاران
و خواهران مقدس و مادران روحانی و محافظ در
می آیند.

ما در انبار خانه ای جمع آمده ایم که در آن
انار پنج تا نئو بدیوار وصل کرده اند و یکمین بسا
پنج صدلی نهاده اند، آنها از سر تا پا ایمان را با کره
کاکائو چرب کرده اند. حتی یک سانتی متر از پوست

سوخته‌مان را در این دوغن مالی فراموش نکرده‌اند. ما از گرسنگی و تشنگی، بر اثر بی‌غذائی طولانی در آستانه مرگیم و آب بدنمان خشک شده است و این مردم ساحل‌نشین خوب میدانند که ما باید بخوابیم و هم‌چنین باید خیلی کم کم به غذا خوردن شروع کنیم.

هر کدام از در یکی از نشو و ها دراز کشیده‌ایم و پرستارانمان در حال مراقبت از ما هستند.

اولین فاشق‌های یکنوع آبگوشت مورد قبول معده خالی‌م قرار نمی‌گیرد و بر میگردانیم. تنها من نیستم که بر می‌گردانم همه‌مان چند بار همه و یا قسمتی از غذائی را که این زن‌ها در دهانمان می‌کنند، بر می‌گردانیم مردم این دهکده بسوار فقیر هستند. ولی با این وجود هر کدامشان در کمک بما چیزی میدهند. سه‌روز بعد به برکت این مراقبت و پرستاری همگانی و بقدرت جوانانمان تقریباً روی پایمان ایستاده‌ایم. ساعات طولانی بر می‌خیزیم و در آن انباری که از برگ‌های نارگیل ساخته و سایه‌ای مطبوعی بما میدهد می‌نشینیم و با دهاتی‌ها حرف می‌زنیم. آنها آنقدر ثروتمند نیستند که یک مرتبه بتوانند به همه ما لباس بدهند. دسته‌های کوچکی تشکیل شده که یکی مخصوصاً به گیتو می‌رسد و دسته دیگری به کار دیلانگه رسیدگی می‌کند و غیره... تقریباً یک دوچین از مردم ده بامور من رسیدگی می‌کند. در همان اولین روز مارا با لباسهای کهنه اما پاکیزه پوشاندند. حالاً نیز هر وقت که بتوانند پیراهن نو، شلوار، کمربند و سرپائی بر ایمان می‌خرند. در میان زن‌هایی که از من مراقبت می‌کنند دختران جوانی هستند که از نژاد سرخ‌پوستان هستند، اما قبلاً با خون اسپانیائی یا پرتغالی دورگه شده‌اند. یکیشان تیزای و دیگری تیشا نام دارد. آنها برای من یک پیراهن، یک شلوار، و یک جفت سرپائی که «آسپارگات» نامیده می‌شود خریده‌اند.

— احتیاجی نیست از شما بپیرسیم که از کجا آمده‌اید، از روی خالتکوبی—

هایتان می‌فهمیم که از زندان اعمال شاقه فرار کرده‌اید.

این مطلب مرا بیش از پیش دچار هیجان می‌کند، چگونه با آنکه میدانند، جنایت‌های وحشتناکی مرتکب شده‌ایم و از زندان‌هایی فرار کرده‌ایم که شرح و وصف آن زندان‌ها را در کتاب یا مقالات خوانده‌اند، اینگونه مارا یاری می‌کنند که گوئی عملی بسیار طبیعی و عادی انجام میدهند؟

لباس پوشاندن بشن کسی وقتی که آدمیزاد توانگری و آسوده است، غذا دادن به بیگانه، در حالیکه چیزی در خانه برای خانواده خود شخص کم و کسر نیست این فقط دلیل آشکاری بر خوبی آن شخص است. اما دویعه کردن یک گرده‌نان ذرت و بخشیدن غذای بخور و نمیر خانواده و دهکده به یک غریبه، آنهم یک فراری از عدالت، تعجب‌آمیز است.

امروز صبح همه، از مردوزن ساکت و خاموش هستند. آنها حالتی غمناک

و متفکر دارند. چه اتفاقی افتاده است؟ نیزای و نیتا نزدیک من هستند، پس از پانزده روز برای اولین بار توانستم صورتم را اصلاح کنم. اینک هشت روز است که مادر میان این مردانی هستم که قلبشان را بر سر دست گرفته‌اند. چون پوست ظریفی روی سوختگی‌هایم تشکیل شده خطر می‌کنم و صورتم را می‌تراش. بعزت ریشم زنها جز فکر مهمی نسبت به من و سالم نداشتند. آنها خیلی خوشحال شدند و از روی سادگی بمن می‌گفتند که خیلی جوان هستم. با اینکه سی و پنج سال دارم، ۲۸ ساله می‌نمایم. من احساس می‌کنم که همه این مردان و زنان من با نامان نگران ما هستند.

— چه اتفاقی افتاده است؟ نیزای، حرف بزن که چه خبر است؟
— ما منتظر مقامات موکیریا، دهکده‌ای در ساحل ابرایا هستیم. در اینجا از کمیسر خبری نیست ولی نمیدانیم چگونه و به چه وسیله پلیس خبر دارد که شما اینجا هستید. پلیس بزودی می‌آید.

بلک سیاه پوست بلندقد بطرف من می‌آید، همراه او مرد جوانی است که نیم تنه‌اش برهنه است و شلوار سفیدی پوشیده که لنگه‌های آنرا بالا زده است. اندامش قهرمانانه و متناسب است. لانگریتا (زن سیاه پوست را در وئوئالانگریتا می‌نامند) برایم ترجمه می‌کند.

— آقای هانی، پلیس هم اکنون می‌آید. من نمیدانم که اینجا به نفع شماست یا بضررتان. آیا می‌خواهید مدتی در کوهستان خود را مخفی کنید؟ برادرم شمارا بکلبه‌ای خواهد برد که هیچکس را به آنجا راه نیست. نیزای و نیتا و من هر روز برایتان غذا می‌آوریم و شما را در جریان وقایع می‌گذاریم.
من که سخت بهیجان آمده‌ام، می‌خواهم دستهای این دختر اصیل را بوسم ولی او دستش را عقب می‌کشد و مؤدبانانه و صمیمانه فقط بوسه‌ای بر گونه‌ام می‌زند.

اسب‌سوارها از نهجاده می‌رسند. همه‌شان شمشیری را که برای قطع نیشکر بکار میرود، چون شمشیری به پهلوی چپشان آویزان کرده‌اند. یک قطار پر از فشنگ و هفت تیری در غلاف، در پهلوی راست دارند. آنها پیاده می‌شوند. مردی با چهره مغولی و چشمان با نفوذ سرخ پوستها، قد بلند و عضلانی که تقریباً چهل ساله است بطرف ما پیش می‌آید. کلاه لبه پهن حصیری به سر دارد.

— سلام. من کمیسر وکلانتز پلیس هستم.
— سلام آقا.

— چرا خبر ندادید که شما پنج تا فراری از زندان کابن در اینجا هستید؟
— بمن گفته‌اند که هشت روز است اینجا هستید. جواب بدهید.
— برای اینکه منتظر بودیم که قدرت راه رفتن پیدا کنند و سوختگی‌هایشان

خوب بشود.

— ما آمده ایم تا آنها را به گوئیر یا بیسیم . یک کامیون کمی بماند می رسد .
— قهوه میل دارید ؟
— بله ، متشکرم .

همه مان در حالیکه حلقه وار نشسته ایم قهوه می نوشیم . من بیازپرس پلیس نگاه می کنم . آنها حالت آدمهای ناجنس وموژی را ندارند . این حالت را دارند که از فرمان مافوق اطاعت می کنند بدون آنکه موافق با این فرمان باشند .

— شما از جزیره شیطان فرار کرده اید ؟

— نه ، ما از ژرژ ناون ، از گویان انگلیس می آئیم .

— چرا درهما نجا نمائید ؟

— پیدا کردن پول در آنجا خیلی مشکل بود .

او در حالیکه لبخند می زند اضافه می کند : « شما فکر می کنید که در اینجا راحت تر از پیش انگلیسی ها هستید . »

— بله ، چون ما هم چون شما از نژاد لاتن هستیم .

یک دسته هفت هشت نفری از مردان بطرف ما جلو می آیند . در جلوی آنها

مرد پنجاه ساله ای با موهای سفید وقد ۱٫۷۵ متر که پوست شوکولاتی روشنی دارد پیش می آید . چشمان با نفوذ و باهوش دارد که نشانه ای از قدرت روحی خارق العاده اش است . دست راستش روی یک شمشیر برش نیشکر است که در راستای راناش آویزان شده است .

کلانتر ، با این مردان چکار خواهید کرد ؟

— آنها را بنزدان گوئیر یا خواهم برد .

— چرا نمی گذارید آنها با ما در خانواده مان زندگی کنند . هر کسی یکی از آنها را نگهداری می کند .

— این غیر ممکن است ، زیرا حکمران اینطور دستور داده است .

— هر کاری ممکن است . حکمران از حال آدمهای بدبخت چه میداند ؟ یک

مرد هرگز برای همیشه از دست نمی رود ، با وجود همه کارهایی که مرتکب شده ، در یک لحظه معینی از زندگی همیشه این شانس است که مردی خوب و مفید برای قبیله و جامعه اش بشود . شما ها اینطور فکر نمی کنید ؟ زنان و مردان یکصد جواب میدهند :

— بله ، آنها را برای ما بگذارید ما کمکشان می کنیم تا زندگی تازه ای

تشکیل بدهند ، در عرض این هشت روز آنها را خوب شناخته ایم ، اینها آدمهای شجاع و خوبی هستند .

کلانتر می گوید . — آدمهای بسیار متمدنی را در سایه جالها محبوس کردیم

که ضرر بیشتری نرسانند و بدی های تازه مرتکب نشوند .

— رئیس ، من می پرسم که بعقیده شما تمدن یعنی چه ؟ شما فکر می کنید

چون ما فرانسویها آسان‌نور، هواپیمایک ترن زیرزمینی داریم از این مردمی که ماریفیرا شدند تمدن‌تریم؟ بدانید که بمقیده من، تمدنهای انسانی برتر، روانهای عالیهتری در هر يك از افراد این قبیله که بسادگی در طبیعت زندگی می‌کنند - هست که از راحتی‌های تمدنهای مکانیکی، بالاتر و ارزشمندتر است. اما اگر از مزایای پیشرفت برخوردار نیستند ولی مهربانی مسیحی را در وجودشان از همه مدعیان تمدن دنیا - بیشتر و صادقانه‌تر دارند، من يك بيمواد از این قبیله را بريك لیسانس ادبیات سوربن پاریس شرف می‌نهم؛ زیرا این یکی باید يك روز روح سیاه داستانی که مرا محکوم کرده‌است، پیدا کند درحالی که آن یکی همیشه انسان‌است و آن دیگری انسانیت را فراموش کرده است.

- من شما را می‌فهم، من بهر حال فقط مأمورم. اینهم کامیون که دارد هیآید.

از شما خواهش می‌کنم که بعلمت موقعیت خودمان بمن کمک کنید تا ماجرا بدون حادثه‌ای بگذرد.

هرسته از زنها، آنرا که مأمور پرستاریش بودند در آغوش کشیدند، تیزای، نتیئا، لانگیئا درحالی که مریبوسیدند، اشک گرم می‌ریختند. هر کدام از مردان دستهایمان را فشردند و از اینکه میدیدند ما را بزندان میبرند اظهار ناراحتی و اندوه می‌کردند.

- بامید دیدار مردم ایرایا، نژاد اصیل که در برابر مقامات کشورتان از مردانی بیچاره و ناشناس دفاع کرده‌اید، نانی که در خانه‌تان خوردم، این نانی که از دهن خودتان زدید تا بمن بدهید، این نان برای من نشانه برادری انسانی و یادآور آن زمانها بود که «تو کسی را نخواهی کشت، تو بآنها که درد می‌کشند نیکی خواهی کرد، حتی اگر لازم باشد که خودت را محروم کنی و از خودت بزنی، همواره به بدبخت‌تر از خودت کمک کن» و اگر بعدها يك روز آزاد شوم، يك روز هر بار که میتوانم، بدیگران - همانگونه که اواین مردانی که در ونزوئلا دیدم یادم دادند - کمک خواهم کرد.

بعدها با بسیاری از آنها ملاقات خواهم کرد.

زندانیان آل دورادو

دوساعت بعد به دهستان بزرگی که در کنار دریاست و به دهی که آبادی «گوئیریا» است، میرسیم. کلانتر خودش ما را تحویل فرماتده پلیس میدهد. در این کمیاریا کم و بیش با ما خوب رفتار می‌کنند، اما ما را بازپرسی طولانی و سؤالات بسیار می‌کشند و هیچ نمی‌خواهند قبول کنند که ما از گویان انگلیسی که در آنجا آزاد بوده‌ایم، آمده‌ایم. بعلاوه آنها می‌پرسند که چرا در طی فاصله بسیار کوتاه ژرژ تا ون

تاخلیج پر یا اینگونه نیمه مرده و از با افتاده بآنجا رسیدیم و چون جواب میدہیم کہ بر اثر طوفان بود کہ این بلا بر سرمان آمد، میگویند چرا مسخره مان می کنید .
 - دوتا کشتی بزرگ محتوی موز و یک کشتی باری حامل سنگ معدن بوکسیت با ہمہ ملوانانش در آن طوفان غرق شدند و آنوقت شما مدعی ہستید با یک قایق پنج متری نجات یافته اید؟ چہ کسی این افسانہ را باور خواہد کرد؟ شما دروغ می گوئید ، یک چین های مظنون و مشکوک در این ماجرائی کہ نقل می کنید، وجود دارد .

- از ژرژ تاوان کسب اطلاع کنید .

- من دوست ندارم کہ انگلیسی ها بجای من فکر کنند .

این بازریس پر مدعا و کله شق و لجوج نمیدانم چہ گزارش می دہد و برای چہ کسی فرستادہ بہر حال ، یکروز صبح ما را ساعت پنج صبح بیدار کردند و بہم دیگر بننجیر بستند و سوار کامیون کردند و بسوی نامعلوم فرستادند .

ہمانطور کہ گفتہ ام بندر گوئیریا در خلیج پر یا و رو بروی ترینیداد واقع شدہ است ، بندر این مزیت را دارد کہ میتواند از مصب شط بزرگی کہ تقریباً باندازہ شط آمازون و ورنوک است، استفادہ کند .

علاوہ بر ما پنج تاکہ روی کامیون بننجیر بستہ ایم دہ تا پلیس نیز در کامیون ہستند و کامیون بسوی سیوداد بولیوار ، پایتخت معتبر دولت بولیوار پیش می رود سفر در جادہ های خاکی بسیار خستہ کننده بود ؛ زندانیان و پلیس ها را در عقب کامیون چپانندہ بودند و این سفر خستہ کننده پنج روز طول کشید . ہر شب را در کامیون می خوابیدیم و روز ، کامیون با سرعتی دیوانہ وار بسوی مقصدی نامعلوم می تاخت .

پس از طی بیش از ہزار کیلومتر از ساحل دریا، در جنگل دست نخورده ای جادہ ای خاکی را در جنگل در پیش گرفتیم کہ از سیوداد بولیوار بہ الدورادو میرسید و بالاخرہ در ہمین الدورادو بود کہ سفرمان پایان یافت . وقتی کہ بدہکدہ الدورادو رسیدیم سربازان و زندانیان در وضع بسیار بدی بودند .

ولی این الدورادو چیست؟ الدورادو نخست مورد توجه ماجراجویان و پیوندگان طلای اسپانیائی بود کہ چون می دیدند سرخپوستانی کہ از آنجا می آیند طلا دارند گمان می کردند کہ کوهی از طلا یافت می شود کہ نصفش طلا و نصف دیگرش خاک است . خلاصہ اینکہ الدورادو دہکدہ ای در کنار شط است کہ پر از حیوانات وحشرات گوشتنخواری است کہ در چند دقیقه یک مرد و یا یک حیوان را می بلعند ، ماهی های با بار الکتریستہ دارد کہ در شکارش، انسان یا حیوان چرخ می زنند و با ایجاد برق شکارش را می کشند و بعد آنرا تجزیہ کردہ می خورند . در وسط شط جزیرہ ای است کہ روی این جزیرہ یک اردو گاہ مرکزی وجود دارد . ہمین اردو گاہ است کہ زندان با اعمال شاقہ و نزو تلا است .

این زندان با اعمال شاقه، سخت ترین زندانی است که من به‌مرم دیده‌ام و هم چنین شلاق‌هایی که بر زندانیان می‌زنند غیر انسانی ترین زندانها نیز هست . محوطه‌ای است که طول یکطرفش صد و پنجاه متر می‌شود و در هوای آزاد واقع شده که اطرافش بادیوار سیم‌های خاردار مسدود است. نزدیک چهارصد زندانی در های آزاد دراز می‌کشند زیر آفتاب و حتی یک سقف حلبی هم وجود ندارد. بدون آنکه منتظر یک کلمه توضیح از جانب ما باشند در همان ساعت سه بعد از ظهر، خسته و مرده از سفری دراز که در کامیون پر زنجیر بسته شده بودیم. مارا در اردوگاه انداختند. دساعت سه و نیم، حتی بدون آنکه اسممان را یادداشت کنند مارا احضار کردند و به دست دو تا بمان یک پیل و دست بقیه مان کلنگی دادند. پنج سرباز تنگ و شلاق در دست ما را در میان گرفتند و با تهدید به شلاق زدن مجبورمان کردند و ما را به محل کار بردند. ما خوب فهمیدیم که این یک تنوع نمایش قدرت از طرف نگهبانان زندان است در حال حاضر عدم اطاعت خطرناک بود؛ بعد خواهیم دید که چه میشود کرد. وقتی به محل رسیدیم که زندانیان مشغول کار بودند، بما کندن خندقی را برای احداث جاده‌ای که در جنگل دست نخورده می‌کشیدند، محول کردند . ما بدون کلمه‌ای بکار پرداختیم و بدون آنکه سرمان را بلند کنیم همه نیرویمان را بکار گرفتیم. ولی این مانع از شنیدن ناسزاها و ضربات شلاقی که بر زندانیان دیگر فرو می‌بارید، نمی‌شد . هیچکدام از ما حتی یک ضربه شلاق نخورد. این که هنوز نرسیده مارا بکار کشیدند از آترویی بود تا ببینیم که باز زندانیان چگونه رفتار می‌کنند. یک روز شب بود. پس از کار، پوشیده از گرد و خاک و غرق در عرق مارا باردوگاه برگرداند و البته بدون هیچگونه اقدام رسمی .

افسر فرمانده می‌گوید:

— پنج تازندانی کلین بیایند اینجا .

این افسر مردی است با یک متر و نود قد. یک شلاق اژدم گاو در دست دارد و این انسان وحشی مأمور حفظ نظم در داخل اردوگاه است. بما محلی را که باید نشو و نما را وصل کنیم نشان میدهند که نزدیک در ورودی و در هوای آزاد است. اما آنجا سقفی از حلب دارد که دست کم مارا از باران و آفتاب محفوظ نگه میدارد.

اکثریت زندانیان از اهالی کولومی و بقیه و نروئلای هستند. هیچ اردوگاه زندان مستعمرات در ترس آفرینی با این اردوگاه قابل مقایسه نیست. یک خرنس از بد رفتاری که با انسانها در اینجا می‌کنند، می‌میرد اما با این وجود همگی سلامت هستند و دلیل آن یک چیز است: غذا بسیار کامل و متنوع و اشتها آور است. ما برای خودمان یک اردگاه کوچک جنگلی درست کرده‌ایم اگر یکی از ما را سربازی بزند بهترین راه آنست که دست از کار بکشیم و خودمان را روی زمین بپانازیم و سرباز هر کار بکند از جا بلند نشویم بالاخره فرماندهی موباید که

بتوانیم از او پرسیم که چرا و برای چه، بدون آنکه جرمی مرتکب شویم در این اردوگاه کار اجباری هستیم؛ گیتو و باربر که از زندان با اعمال شاقه آزاد شده‌اند میخواهند حرف بزنند و تقاضا کنند که آنها را به فرانسه تحویل بدهند. بله ما تصمیم می‌گیریم با کابویسو (مأموران نظامات) حرف بزنیم. من باید با او حرف بزنم از ملقب به نگرو بلانکو (سیاه پوست سفید) امت گیتو باید او را پیدا کند؛ این جلاد همواره باشلاق دم گارد ریست سر میرسد. ما پنج تائی او را در میان می‌گیریم:

— از من چه میخواهید؟

من می‌گویم:

— میخواهیم فقط يك حرف بتو بگوئیم ماهیچگونه عمل خلاف انجام نداده‌ایم و باین ترتیب دلیل و علت ندارد که هیچکدام از ما را بزنی ولی چون دیدیم که تو هر کس را همین و اغلب هم بدون دلیل میزنی ترا صدا کرده‌ایم تا بتو بگوئیم که اگر يك روز یکی از ما را بزنی، کشته می‌شوی. خوب فهمیدی؟

نگرو بلانکو می‌گوید:

— بله مسلماً

و می‌رود.

این صحنه در روز یکشنبه‌ای اتفاق افتاد که زندانیان در این ورزش کار نمی‌روند.

يك افسر می‌آید:

— اسم تو چیست؟

— یایون .

— تو رئیس دسته کابینی‌ها هستی؟

— ما پنج نفریم و همه مان رئیس هستیم .

— پس چرا تو با مأموران نظامات حرف زدی؟

— برای اینکه من بهتر اسپانیائی حرف می‌زنم.

این يك کاپیتان گارد ملی بود که با من حرف زد. او بمن گفت که کماندان گارد نیست بلکه دورئیس بالاتر از او نیز هستند که در اینجا نیستند. از وقتی که ما آمده‌ایم این اوست که فرمانده است و فرمان میراند. دوتا فرمانده دیگر روز سه شنبه خواهند آمد .

— تو بنام خودت و بنام دوستان مأموران نظامات را تهدید کردی که اگر

شماها را بزنند او را خواهید کشت، آیا این راست است؟

— بله و تهدید کاملاً جدی است . و حالا هم بشما می‌گویم که من هم چنین

گفته‌ام ما هیچگونه خلافی نه مستحق تنبیه بدنی باشد نخواهیم زد. کاپیتان، شما میدانید که هیچ دادگاهی ما را محکوم نکرده است، زیرا ما هیچگونه خلاف و جرمی را درون و بیرون مرتکب نشده‌ایم.

— من نمیدانم. شما بدون هیچگونه مدرک و پرونده‌ای فقط بایادداشتی از بازپرس یاسگاه دهکده به اردوگاه آمده‌اید در آن یادداشت نوشته شده است : همینکه به اردوگاه رسیدند آنها را بکار بگمارید.

— خیلی خوب کاپتن، از آنجا که مردی سیاهی هستید باید بسیار عادل و منطقی باشید. حال تا وقتی که فرماندهانان بپایند، ترتیبی بدهید که سربازانان با ما رفتاری غیر از دیگری زندانیان داشته باشند. زیرا بهر حال ما بهیچوجه محکوم نخواهیم شد، چون هیچ خلافی در وئزوتلا مرتکب نشده‌ایم.

— خیلی خوب. من اینطور دستور خواهم داد. امیدوارم که اشتباه نکرده باشم. من در بعد از ظهر این اولین یکشنبه فرصت یافتنم تا زندانیان را مورد مطالعه و بررسی قرار دهم. اولین چیزی که باعث حیرت من شد، این بود که همه شان سر حال و سالم بودند. دومین مطلب این بود آنها هر روز کتک می‌خوردند، و خوب میدانستند چگونه ضربات را تحمل کنند. بطوریکه حتی در دوز یکشنبه که می‌توانستند از کتک خوردن اجتناب کنند اما طوری رفتار می‌کردند که گویا دچار سادیسم هستند و دوست دارند با آتش بازی کنند. از این روی مدام کارهای متنوع و قدغن را انجام میدادند، قمار میزدند، جوانی را در مستراح می‌بوسیدند، از رقیشان چیزی کش می‌رفتند و بزنانی که از دهکده می‌آمدند توبیخی زندانیان شیرینی و سیگار می‌آوردند، و حرفهای ناشایست می‌گفتند. این زنهام چنین دادوستد نیز می‌کردند، یک سبد و بایک شیئی خراطی شده را چندسکه یا بایک تکی سیگار مبادله میکردند در این موقع یک زندانی از لای سیم خاردار آنچه را که زن فروشنده عرضه میکرد قاپ میزد و بدون آنکه شیئی بدل را بدهد بوسط دیگر زندانیان می‌دوید تا خود را در میان دیگران گم بکند نتیجه تنبیه بدنی بدون ضابطه‌ای و برای خلاف‌ها و جرائم مختلف اعمال می‌شد تا وحشت در اردوگاه بپا فریند، اما تنبیهات هرگز نه در ایجاد نظم و ترتیب اثری داشت و نه برای اصلاح رفتار این بدبختان.

در کلوزبون سن-ژوزف باسکوتش مسلماً بسیار وحشتناکتر از اینجا است. در اینجا ترس موقتی است و شب خارج از ساعات کار و در یکشنبه‌ها حرف زدن قدغن نیست و بعلاوه غذا نیز بسیار فراوان است و همه اینها باعث می‌شود که یک مرد میتواند محکومیتش را در اینجا که در هر حال از پنج سال بیشتر نمی‌شود بگذراند و تاب بیاورد.

ما یکشنبه را به صرف قهوه و دود کردن سیگار و گفتگو میان خودمان می‌گذرانیم. چندتا زندانی اهل کولومبی بهمانندیک شدند، ما مؤدبانه ولی خیلی جدی آنها را از خودمان رانديم. لازم است که ما را غیر از زندانیان دیگری بدانند چون غیر از این باشد اذ دست رفته‌ایم.

فردا، روز دوشنبه پس از صرف صبحانه‌ای مفصل به همراه دیگران بر کار

میرویم . ترتیب سرکار رفتن این است که دو صف از مردان رو در روی یکدیگر تشکیل می شود که عبارتند از پنجاه زندانی و پنجاه سرباز يك برای يك زندانی . وسط دوتا صف نیز پنجاه تا وسیله کار هست ، کلنگ ، بیل یا تبر . دوتا صف مردان یکدیگر چشم دوخته اند . صف زندانیان ، تحریک شده اند و صف سربازان عصبی و سادیك .

سرجوخه فریاد می کشد ، « فلانی ، کلنگ را بردار ! » و چون زندانی بدبخت به شتاب جلومی رود که کلنگ را بردارد و بشانه بگذارد و بحال دوسر کار برود ، سرجوخه دوباره فریاد می کشد ، « نمره » که معنی این فریاد معادل این جمله است : « سرباز ، يك ، دو و غیره . . » و سرباز از پشت سر به زندانی بتوا حمله می آورد و با شلاق دم گاو بر پشتش می کوبد . این صحنه وحشتناك دوبار در روز تکرار می شود .

ما سر جایمان بیخ زده ایم و منتظر نو بتمان هستیم . خوشبختانه قضیه ما طور دیگری بود ،

— پنج تا زندانی کابین بیایند اینجا ! جوانترها ، این کلنگ را بردارید و شما دوتا که همین تریه این دوتا بیل را بگیرید . در راه ، نمیدویدیم ولی خیلی تند میرفیم و چهار سرباز و يك سرجوخه با ما بودند و باین ترتیب به محل کار رسیدیم .

امروز بسیار طولانی تر و نومید کننده تر از اولین روز بود . زندانیان با همه نیرویشان کار می کردند و چون دیوانه ها فریاد میزدند و بزانو افتاده بودند که کتکشان نزنند . بعد از ظهر آنها باید از صدها توده چوب که بدوخته بودند يك تلی مشترك بزرگ جمع آورند و دیگران باید پشت سر جای این توده های چوب را تمیز می کردند . هر سرباز با شلاق زندانی اش را میزد تا خرده چوبها را جمع آورد و بدو بوسط اردوگاه برده ، این تحریک شدید و دویدن ها ، باعث میشد که فریادهای دیوانه واری بر می کشیدند ، این صحنه رفت آورد ، که باعث شده بود دستهای زندانیان بسختی سوخته بود . سه ساعتی طول کشید از هیچکدام ما نخواستند تا در مراسم یا کیزه کردن اردوگاه شرکت کنیم . خوشبختانه از جهت ما که اینطور شد ، زیرا در همان لحظات میان خود با جملات کوتاه ، بدون آنکه سرمان را بلند کنیم ، در حالیکه بیل می زدیم ، تصمیم گرفته بودیم که هر کدام روی يك سرباز — سرجوخه نیز — ببریم و آنها را خلع سلاح کرده و در این توده وحشیان تیر اندازی کنیم .

امروز که سه شنبه است ، برای کار از اردوگاه بیرون نیامده ایم . دو کماندان گارد ملی ما را به دفتر فرا می خوانند . این دوسپاهی خیلی تعجب می کنند که ما را بدون هیچگونه مدرک و تأیید هیچ دادگاهی به اندواردو فرستاده اند . بهر حال بما وعده می دهند که فردا از مدبر کيفری توضیحات لازم را خواهند خواست .

این ماجرا بدرازا نمی کشد . این دوتا فرمانده و صاحب منصب گارد ملی

بواقع بسیار جدی هستند ، حتی میتوان گفت بطرزی مبالغه آمیز سخت گیر ولی درست کارند ، زیرا درخواست کرده اند که مدیر کیفری مستعمره خودش شخصاً باینجا بیاید و بر ارمات توضیح بدهد .

و اینك این مدیر کیفری مستعمره است كه باتفاق برادرزنی روسیان و دو افسر گارد ملی جلوی ماست و می گوید :

— فرانسیها ، من مدیر جزائی ، مستعمره الدرداردو هستم ، شما خواستید با من حرف بزنید ، چه می خواهید ؟

— اولاً بگوئید کدام دادگاه بدون آنكه در این مستعمره جرمی مرتكب شده باشیم ، ما را بكار اجباری محكوم کرده است ؟ بچه مدت و برای کدام جرم؟ ما از راه دریا به ایرایا و ونزوئلا آمده ایم ، ما كمترین جرمی مرتكب نشده ایم و در این صورت ما چرا اینجا هستیم ؟ و شما چگونه این كار اجباری را كه بر ما تحمیل شده توجیه می كنید ؟

— اولاً ما در حال جنگ هستیم ، پس باید دقیقاً بدانیم كه شما كي هستید .
— خیلی خوب اما این مطلب ربطی به زندانی كردن در زندان با اعمال شافه ندارد .

— شما از دستگاه دادگستری فرانسه فرار کرده اید ، ما نیز باید بدانیم كه آیا دادگستری فرانسه شما را پس می خواهد یا نه ؟

— من این مطلب را قبول دارم ، ولی هر چنان تأکید می كنم كه چرا ما با چنان رفتاری كنید كه گویا باید محكومیتی را بگذرانیم ؟

— در حال حاضر شما در اینجا بملت قانون « *Vague de maleante* » توقیف هستید تا درباره شما اطلاعات و اسناد جمع كنیم .

این بحث و گفتگو ، اگر یکی از افسران دخالت نمی كرد و عقیده اش را نمی گفت ، مدت درازی طول می كشید . آن افسر گفت :

— آقای مدیر ، ما شرافتمندانه نمیتوانیم با این مردان چون دیگر زندانیان

رفتار كنیم . من خواهش می كنم مدتی را كه باید منتظر باشیم تا كاراكس در جریان امر قرار گیرد ، اینها را بكار غیر از كار جاده سازی مشغول كنیم .

— اینها مردان خطرناكي هستند ، آنها مأموران نظامات را تهدید کرده اند كه اگر آنها را بزنند او را خواهند كشت . آیا این درست است ؟

— آقای مدیر ، نه تنها او را تهدید کرده ایم ، بلكه هر كس دیگری كه یکی از ما را بزند كشته خواهد شد .

— و اگر این كس يك سرباز باشد چی ؟

— فرقی ندارد . ما كاری نكرده ایم كه تا چنین مقرراتی را تحمل كنیم .

قوانین و مقررات کیفری ما شاید كه اجمال شما وحشتناكتر و غیر انسانی تر است

ولی اینکه ما را چون حیوانی بزنند ، این را هرگز تحمل نخواهیم كرد .

مدیر، پیروزمندان به سوی افسران برمی گردد و می گوید: «می بینید که این مردان بسیار خطرناک هستند»

فرمانده گارد که از همه پیر تراست، يك دوثانیه ای تردید می کند و آنگاه در مقابل حیرت همگان، اینطور نتیجه می گیرد:

— این فراریهای فرانسوی حق دارند. هیچ قانونی در ونزوئلا حکم نمیکند که اینان مجبور باطاعت و تحمل مجازات و مقررات این مستعمره باشند. من بآنها حق میدهم. هم چنین دوفوضوع دیگر نیز در میان هست مدیر، باشما کاری برایشان در کنار زندانیان دیگری پیدا می کنید یا اینکه آنها برای کار کردن نخواهند رفت. اگر آنها را بازندان دیگر بکار بگمارد، حتماً این اتفاق خواهد افتاد که يك روز سربازی آنها را كك بزنند.

— ابتدا باین مطلب رسیدگی خواهیم کرد. حالا آنها را به اردوگاه بر گردانید، فردا بشما خواهم گفت که چه باید کرد.

و مدیر، به همراه برادرزنی رفت. من از افسران تشکر می کنم. بهاسیگار می دهند و اجازه می دهند تا گزارش شب را که عبارت از یادداشتی خطاب با افسران و سربازان است و بآنها یادآور می شود که بهیچ علت و بهانه ای حق ندارند مارا بزنند، بخوانیم.

اینك هشت روز است که ما در اینجا هستیم. دیگر کار نمی کنیم. دیروز، يكشنبه واقعه خطرناکی روی داد. زندانیان اهل كلمنی میان خودشان قرعه کشیدند تا قرعه بنام هر کسی افتاد، نگر بآنکو (سیاه پوست سفید) را بکشد. قرعه بنام يك مرد سی ساله افتاد. برای او چمچه ای از آهن تهیه کردند که دسته اش را روی سیمان از دو طرف حبابی تیز کردند. آن مرد با شجاعت تمام، تهدیدی را که در مقابل دوستان کرده بود انجام داد. او سه ضربه کاری در اطراف قلب نگر و بآنکو فرود آورد که او را به بخش اورژانس بیمارستان بردند و ضارب را در وسط اردوگاه به تیرکی بستند. سربازان چون دیوانه ها، هرجا را دنبال اسلحه های دیگر می گشتند. ضربات شلاق از هر سو فرو میبارید. یکی از سربازان، درختم دیوانه وار ش، چون نتوانستم با سرعت لازم شلوارم در بیاورم، با شلاق بر رانم زد. با تیر نیمگتی را بلند کرد و آنرا بر سر سرباز کوفت. سرباز دیگری با سر نهی بازوی باربر را درید و درست در همین وقت من لگدی بشکم سربازی که مرا زد نواختم که افتاد. من تفنگ را از زمین برداشته بودم که کسی بفریاد فرمان داد:

— همه تان به حرکت. بفرانسویها دست نزنید! آهای فرانسوی، آن تفنگ را بپانداژ!

این، کاپیتان فلور بود. همانکه روزاول ما را بحضور پذیرفت - که بفریاد فرمان میداد. او درست در همان لحظه ای مداخله کرد که من چیزی ننمادم بود

تیراندازی کنم. اگر او نبود شاید که یکی دو نفر را می کشتیم و بدون شك ما در این میان در آنس و نزولاً احمقانه كشته می شدیم ..

بعلمت فرمان جدی كاپیتان سر بازان از دست ما دور شدند ... و آنوقت بود كه ما متوجه موضوعی وقیحانه و بیشرمانه شدیم كه تصور بدتر از آن امکان نداشت. آن مرد بیچاره را كه به تیری در وسط اردوگاه بسته بودند سه نفر دائماً و با هم با شلاق می زدند. این كار از ساعت پنج بعد از ظهر تا فردا صبح ساعت شش ادامه یافت. برای كشتن يك مرد آنهم فقط با ضربات شلاق، این مدت خیلی دراز است! توقف کوتاهی كه در كار زدن پیش می آمد برای آن بود تا از آن مرد دریابورند همدستانش چه کسانی بودند و چه کسی قاشق را با و داد و چه کسی قاشق را نیز كرد این مرد - با اینکه با و وعده می دادند كه اگر همدستان را معرفی كند دیگری شكنجی اش نخواهند كرد - هیچكس را لو نداد. بسیار دفعات از هوش رفت. در این صورت سطل آب به سرو صورتش می پاشیدند تا دوباره بهوش بیاید فقط تا ساعت چهار صبح تحمل كرد و آنوقت چون دیدند كه تن مرده در برابر ضربات عكس العملی نشان نمیده از زدن باز ایستادند. افسری پرسید :

- مرده است ؟

- نمیدانیم .

- بازش كنید و او را روی چهار دست و پا قرار دهید .

چهار نفر او را گرفتند و كم و بیش روی چهار دست و پا قرار دادند و آنوقت یکی از جلادان با شلاق ضربه معكمی درست در وسط كپل آن مرد چنان بشدت نواخت كه حتماً ضربه تا اعضای تناسلی مرد نیز رسید. این ضربه شدید یکی از استادان شكنجی بالاخره فریادی از درد از مرد بر آورد. افسر گفت :

- ادامه بدهید، او نمرده است .

تا روشنائی روز او را زدند . این شكنجی وحشیانه قرون وسطائی كه میتوانست اسبی را بکشد، هنوز آن مرد را نكشته بود. پس از آنكه يك ساعتی نزدش و چند سطلی آب رویش ریختند بكمك سر بازان، توانست بلند شود. بعد يك لحظه ای نیز خودش به تنهایی ایستاد. پرستاری بالوانی كه در دست داشت آمد. و افسری فرمان داد :

- این دوارا بخور حالت را جا می آورد .

مرد شكنجی دیده نفست تردید كرد ، ولی بعد يك جرعه لیوان را سر كشید . و يك دقیقه بعد برای همیشه فرو افتاد . در حال جان دادن از دهش فقط يك جمله خارج شد :

« حاق، آنها مرا مسموم کرده اند . »

بیهوده است برایتان شرح بدعم كه هیچكدام از زندانیان، از آن جمله ما،

حتی جرئت نكردیم كه يك انگشتمان را هم تكان بدهیم. همه مان بدون استثنا

مقهور تر شده بودیم این دو عین بار در زندگیم بود که میخواستیم بمیریم. بسیاری دفعات وسوسه شدم که تفنگ سربازی را که بی هوا و در نزدیکی من بدست داشت، برابیم ولی چیزی که مرا وامیداشت این فکر بود که شاید پیش از آنکه فرصت تیراندازی بسمت سربازان داشته باشم، کشته شوم.

یک ماه بعد، نگر و بلانکو، دوباره و خیلی شدید تر از همیشه ترس و وحشت در اردوگاه می پراکنند. ولی بهر حال در سر نوشتش مرگ در اردوگاه در قلم زده شده بود. یک سرباز گارد یک شب وقتی که نگر و بلانکو از نزدیکی می گذشت او را برگرداند و فرمان داد:

— بزانو بفت!

نگر و بلانکو اطاعت کرد.

— دعایت را بخوان، الان خواهی مرد.

گذاشت دعای کوتاهی بخواند و آنگاه سه تا گلوله باوشلیک کرد. زندانیان می گفتند که آن سرباز از تماشاى خشونت و وحشیگری این جنلاد در کشتن زندانیان برقت آمد و از این روی او را کشت. بعضی دیگر می گفتند که نگر و بلانکو به ما فوق ها گفته بود که این سرباز را در کاراکاس می شناخت که پیش از خدمت نظام دزد بوده است. این سرباز نزدیک آن زندانی کلمبیائی که در زیر شکنجه مرد دفن شد، زیرا اگر که دزد بود اما مرد شجاع و فوق العاده ای بود.

همه این وقایع باعث شده بود که نتوانستیم درباره خودمان تصمیمی بگیریم. از طرف دیگر بقیه زندانیان نیز پانزده روز سرکار گرفتند. یک دکتر دهکده، زخم باربر را که بر اثر ضربه سر نیزه پدید آمده بود بخوبی معالجه کرد.

اینکه ما دیگر مورد احترام بودیم، شاید در روز بعنوان آشپز مدیر دهکده رفت. گیتو و باربر آزاد شده بودند. زیرا از فرمانده اطلاعات لازم درباره همه ما رسیده بود. آنها را از آنجا که زندانیان شان را کشیده بودند آزاد کردند. من یک اسم ایتالیائی بجای اسم خودم داده بودم، ولی اسم حقیقی ام و محکومیت حبس ابد و هم چنین محکومیت ۲۰ سال حبس شاپار و دیلانگ نیز طی گزارشی از فرانسه رسید. مدیر در کمال غرور، خبرهای رسیده از فرانسه را بما می دهد و می گوید:

«با این وجود، بعلمت آنکه جرمی در ونزوئلا مرتکب نشده اید، مدتی شما را نگهداریم و بعد آزادتان می کنیم. ولی در این مدت لازم است کار کنید و رفتار خوبی داشته باشید.»

افسران وقتی با من حرف میزدند، چندین دفعه از اینکه مشکل است سبزی تازه داشته باشند شکایت کرده بودند. مستعمره یک مزرعه کشاورزی داشت ولی در این مزرعه از سبزی تازه خبری نبود. در این مزرعه فقط برنج، لوبیا سیاه و ذرت کشت می کردند. من بآنها پیشنهاد کردم که اگر بنر فراهم آورند

برایشان يك باغ سبزجات ترتيب خواهم داد. موافقت كردند. اولين مرتبت اين كار آن بود كه من و ديپلانگه ميتوانستيم از اردوگاه خارج شويم. و چون دو تا نميدی را هم در سيودار بوليوارد توقيف كرده بودند، آنها نيز بما پيوستند. يكي شان پاريسی بود و توتو نام داشت، ديگري مردی اهل كرس بود. بما چهار تائی دوتا كلبه حسابی كه از چوب و برگ خرما ساخته شده بود، دادند. در يكي من و ديپلانگه و در ديگري آن دو دوست ما زندگي می كردند.

بزودی بوته های نيرومند گوجه فرنگی، بادنجان، خربزه، لوبيا سبز درآمدند. البته ما اول بذرا درجای مخصوصی كاشتيم و يك مكك جمبه های نفت مانع از آن شدیم كه مورچه ها بذرا بخورند و حالا كه جوانه و بوته درآمد و سبز و قوی شد آنرا در چاله هایی، كه همیشه از آب یر بود، كاشتيم. باين ترتيب بوته ها همیشه مرطوب بود و مانع از آن ميشد انگل ها - كه در اين زمين دست نخورده بسيار زياد بود - برگهايش را بخورد. توتو ميگفت: عجب اين چيست؟ اين سنگريزه را نگاه كن و بين چه می درخشد!

- آنرا بردار پس.

اوسنگه را بمن میده، يك كریستان كوچك و قلمبه و باندازه يك نخود است. يك بار آنرا شستيم و باز می درخشد. مخصوصاً در قمی كه شكته است هر چه بیشتر می درخشد.

- آيا اين يك الماس نيست؟

- دهنش را ببند توتو. الان در اين ياده لاف و گراف مباف مگر نميدانی كه اگر معدن الماسی پيدا كنيم، چه گرفتارها خواهيم داشت. آنرا پنهان كن و صبر كن تا شب شود.

شب، به يك سرچوخه (كه امروز كلنل است) درس حساب میده. اودرس ميخواند تا در كنكور افری شركت كند. اين مرد نجيب و درستكار كه از هر آزمایشی سر بلند بیرون آمده است (اودرستی و نجايش را در مدت بيست و پنج سال دوستی مان بر من ثابت كرده است) امروز كلنل فرانسيسكو بوی نیو اولرورا نامیده ميشود - فرانسيسكو، اين چيست، يك كریستان سنگی است؟

او پس از آنكه بدقت آنرا امتحان می كند می گوید،

- نه، اين يك الماس است. آنرا پنهان كن و يكسی نشان نده. كجا آنرا پيدا كرده ای؟

خزير بوته های گوجه فرنگی.

- عجيب است، آيا وقتی كه آب از شط می كشیدی، آنرا از آنجا با خود نياوردی؟ آيا وقتی با سطل آب بر میداشتی همراه آب مقداری شن نيز بر نداشتی؟ - بله، گاهی اينطور ميش می آيد.

- پس در اين صورت تو حتماً الماس را از شط ربوكلارونی برداشتی.

میتوانی باز هم جستجو کنی ولی احتیاط کن و بین که الماسهای دیگری نیز در سطل نبوده ، زیرا هرگز فقط يك تکه سنگ قیمتی پیدا نمی شود ، آنگاه كه يك سنگ قیمتی پیدا می شود ، ناچار سنگهای دیگری نیز پیدا می شود .

تو توپکار می پردازی . هرگز در زندگیش اینهمه کار نکرده بود و از آنجا كه برای آن دو دوستان چیزی نگفته ایم ، باومی گویند :

— توتو ، چه خبرت است ، صبر کن ، تو اینطور كه با سطل از شط آب می کشی ، نفعه خواهی شد . و بملاوه با آب شن هم بالامی کشی .

توتو جواب میدهد :

— شن برای سبك و نرم کردن زمین است . وقتی خاك را با شن مخلوط کنیم ، آب بهتر در زمین نفوذ می كند .

توتو با وجود شوخیهای همه مان همچنان با سطل آب و شن می كشد . يك روز وسط ظهر ، می شكند و در شن ریخته شده دوتا الماس باندازه نخود آشكار می شود . توتو ببعجله آن دو الماس را بر میدارد و همین باعث میشود كه دیگران می بینند و دیلانك می گویند :

— عجب ، این يك الماس نیست ؟ سربازان بمن گفته بودند كه در رودخانه طلا و الماس وجود دارد . توتو راضی از اینكه بالاخره دلیل آنهمه كار زیادش را فاش می كند ، گفت ،

— برای همین بود كه اینقدر آب می كشیدم . خیال نكند كه حبابی احسب هستم . خلاصه اینكه در عرض شش ماه ، توتو صاحب هفت هشت قیراط الماس شده بود ، من دوازده قیراط باضافه سی تکه كوچك الماس بدست آورده بودم كه آنها را با اصطلاح مددچیان « تجارتی » کرده بودم . ولی يك روز الماس در شتی باندازه شش قیراط پیدا كردم كه بعدها چون پس از آنكه تراشش دادم ، چهار قیراطی شد . من شب و روز آنرا با خود و در انكشتم داشتم . دیلانك و آنتار تاگیلا نیز سنگهای قیمتی پیدا کرده بودند . من هم چنان پلان را با خود داشتم و سنگهای قیمتی را در آن نگهداری می كردم . آنها هم از انتهای شاخهای گاو پلانی برای خود درست کرده بودند كه سنگهای قیمتی شان را در آن محفوظ نگهداشته اند . (در روده بزرگشان قرار می دادند) .

جز كلل آینه ، سر جوخه فرانسیسكو بوی نیو ، كسی دیگر چیزی نمیدانست . گوجه فرنگی ها و سبزیهای دیگر در آمده بودند . افسران هر روز پول سبزیجاتی را كه برایشان با سالن غذاخوری شان می بردیم . می پرداختند .

ما از يك آزادی نسبی برخوردار بودیم . ما بدون هیچگونه تكلیفاتی كار می كردیم و در كلبه هایمان می خوابیدیم . هرگز بار دو گاه نمی رفتیم . با ما از روی احترام رفتار می كردند . مسلماً هر بار اصرار می ورزیدیم كه بگفته مدبر می تواند دیگر ما را آزاد كند ، و هر بار بما جواب میدادند :

«بزودی» ولی هشت ماه است که آنجا هستیم و خبری نشده است .

پایون

آنوقت من شروع می‌کنم از فرار حرف زدن . توتو نمی‌خواهد حرف فرار را بشنود . دیگران هم همینطور . برای اینکه رودخانه را بررسی کنم يك طناب ماهیگیری و قلاب فراهم میکنم . باین ترتیب حالا ماهی هم می‌فروشم مخصوصاً یکنوع ماهی مشهور که هر کدامش يك کیلو وزن دارد و دندانهای خطرناکی چون دندانهای کوسه ماهی‌ها دارد .

امروز هنگامه‌ای برپا میشود - گاستون دورانتون ، ملقب به توردو (پر پیچ و تاب) باشکستن صندوق آهنی مدیر وسرقت ۷۰ هزار بولیوار فرار کرده است . این زندانی داستانی عجیب و امیل دارد ، بچه بود که در دارالتأدیب اورلئان بود و در آنجا در کارگاه دارالتأدیب ، کفایش میکرد . در حین کار يك بار پایش از لگن خاصره شکست که چون بدجا انداختند از آن پس در سراسر بچگی و قسمتی از بزرگیش با پیچ و تاب بسیار راه می‌رفت . نمایش او بهنگام راه رفتن عذاب آور بود . این جوان لاغر و رقی بجلو قدم برمیداشت ، آن پای ناقصش از او اطاعت نمیکرد . در ۲۵ سالگی به زندان اعمال شاقه افتاد . چیز عجیب این بود که پس از يك کارآموزی طولانی در دارالتأدیب از آنجا چون دزد قهاری بیرون آمد ، همه او را پر پیچ و تاب صدا می‌زدند . تقریباً کسی اسم واقعی اش را - گاستون دورانتون - نمی‌دانست . اولنگ و شل بود و در راه رفتن پیچ و تاب می‌خورد ، پس پر پیچ و تاب صدایش می‌کردند . اما با همه نقص بدنی ، از زندان اعمال شاقه می‌گریزد و به ونزوئلا می‌آید . آن موقع زمان حکومت گومز دیکتاتور در ونزوئلا بود . هیچ کسی از شکنجه‌ها جان در نمیبرد مگر چند نفری که استثنائاً نجات یافته بودند که از آن میان دکتر بوگرات (بقراط) چون جان مردم جزیره‌ای را که به تب زرد دچار شده بودند نجات داد ، آزاد شده . پر پیچ و تاب بوسیله پلیس مخصوص گومز توقیف شد و بکار اجباری جاده سازی فرستاده شد . زندانیان فرانموی و ونزوئلایی را به توپ آهنی مجازات ، زنجیر کرده بودند که بر آن توپ گلهای پامچال تولون نقاشی شده بود . وقتی زندانیان می‌خواستند که زنجیرها را از پایشان بازکنند یا آنها می‌گفتند : « ولی این زنجیرها و این گلوله‌های توپ مال کشور خودتان است ! به گل پامچال نگاه کنید . » خلاصه اینکه جوان ناقص و علیل يك باردیگر هم از اردوگاهی که در آنجا کار میکرد پول دزدیده و فرار کرده بود اما آن بار ، چند روز بعد دستگیر شد و او را به زندان بازگرداندند و جلوی همه زندانیان بشکم خوابانده‌اش و سدر به شلاق زدند .

خیلی بشدت ممکن است که مردی پیش از ۸۰ ضربه شلاق را بتواند تحمل کند ، شانی که او داشت این بود که خیلی لاغر بود و در نتیجه شلاق نمیتوانست حسابی بر تمام تنش فرود آید و بجسید . چنین رسم بود پس از شلاق کاری ، بر زخم‌های حاصل نك می‌باشیدند و زندانی را در آفتاب می‌گذاشتند . گاهی اوقات

نیز سرزندانی را با برگ گیاه چرب می‌پوشاندند، زیرا با عقیده آنها زندانی باید از ضربات شلاق می‌برد و نه از آفتاب زدگی.

«تور دو»، از این شکنجه قرون وسطائی زنده بیرون جست و چون اولین بار پس از این شکنجه از جابر خاست و ایستاد در کمال حیرت دید که دیگر علول و ناقص و پریچ و تاب نیست. ضربات شلاق، آن جوش خوردگیهای نابجا و غلط شکستگی لگن و پایش را که بر اثر عدم مراقبت و جا نپاشیدن، بدجوش خورده بود، شکست و لگن خاصره را درست و طبیعی جا انداخت. زندانیان و سرbazان از این معجزه فریاد می‌کشیدند و کسی از ماجرا سرور نمی‌آورد. در این سرزمین خرافات زده همه فکر می‌کردند که خداوند باین مردم که آنچنان معجزاتی را تحمل کرده است پاداش داده است. از آنروز زنجیر و گوی آهنی را از پایش باز کردند. او مورد عنایت قرار گرفت و آب میان کارگران پختی می‌کرد. بزودی بر اثر غذای زیادی که می‌خورد، جوان رشید و پهلوانی شد.

فرانسه میدانست که زندانیان محکوم با اعمال شاقه در جاده سازی و نزوئلا کار می‌کنند. بفکر افتادند که از این نیروی کار در گویان فرانسه خیلی بیشتر و بهتر می‌توان استفاده کرد از این جهت مارشال فرانسه و سپری رادر رئیس هیئت به ونزوئلا فرستادند تا از دیکتاتور که خوشحال بود از کارگرانی مجانی استفاده می‌کند - بخواهند که این زندانیان را بفرانسه تحویل دهند گومن قبول کرد و یک کشتی در پورتو کلمبولسکر انداخت تا آنها را ببرد. آنوقت بود که ماجرای دیگری برپا شد. زیرا زندانیان دیگری را از جاده‌های دیگر آوردند و اینها از ماجرای «تور دو» خبری نداشتند.

- ای، مارسل، حالت خوب است؟

- تو کی هستی؟

- تور دو. (پریچ و تاب)

همه مخاطبان، بادیدن این جوان خوش قد و بالا که راست و مستقیم روی دویایش راه می‌رفت جواب میدادند.

- تومسخره بازی در می‌آوری تو را دست می‌اندازی!

تور دو که سر حال و زیبا بود، در تمام این مدت همه آنها را که می‌شناخت صدا می‌زد و با آنها حرف می‌زد و همه شان مسلماً قبول نمی‌کردند که این جوان همان تور دوئی لنگ و ثل باشد. من این ماجرا را در بازگشتم به زندان اعمال شاقه رو آیین از زبان خودش و دیگران شنیدم.

اودو باره در سال ۱۹۴۳ هم فرار کرد و فرارش در الدورادو ناکام شد. چون قیلاً در ونزوئلا زندگی کرده بود، نگفته بود که در این پاسگاه زندانی کشیده او را بلافاصله بجای شاپار که باغبانی می‌کرد بآشپزی گماردند. اودو

دهكده، مدير، كه در آنطرف شط قرار دارد. پس ميرد در دفتر مدير گاو صندوق بود كه پولهای مستعمرات در آن نگهداری ميشد، پس، آنروز ۷۰ هزار بوليوار كه در كه آنوقت معادل بيست هزار دلار بود. دزدید، و از آن واقعه در باغ، هياهو و شالوغي عطيمی بر پا شد، مدير، برادر زن ميرد و نا فرمانده گارد بباغ ريختند. مدير میخواست ما را به اردوگاه بيا نندازد. افسران مخالفت كردند. آنها هم از ماو هم از سربچان دفاع كردند. بالاخره توانستيم مدير را متقاعد كنيم كه چيزی از اين دزدی نديدانيم. زيرا اگر همدست او بوديم با او فرار ميكرديم و بهلاوه ما میخواهيم كه در خاك و نوز و نلابه آزادی زندگی كنيم، نه در گويان انگليس، تنها ناحیه ای كه می توانستيم به آنجا برويم. توردو را از پرواز و هياهو ی كركس ها و لاشخورها كه چشش را پاره پاره می كردند در هفتاد كيلومتری جنگل خیلی نزديك مرز مستعمره انگليسی، پيدا كردند.

راحت ترين و اولين دليلی كه بذهن می آمد اين بود كه او بدست سرخيستان كشته شده است. ولي خیلی بعد مردی در سيوداد بوليوار توقيف شد او در حال خرد كردن اسكناسهای پانصد بوليواری نو بود. بانك كه اين اسكناسها را در اختيار مدير مستعمره الدورادو قرار داده بود و شماره هایش را ضبط كرده بود متوجه شد كه اين اسكناس همان پول بى رقت رفته است. آن مرد اقرار كرد و دودوش ديگر از همدستانش را نين لوداده كه اين دو تا هيچگاه دستگير نشدند، اين بود زندگی و مرگ دوست خوب، گاستون دورانتون مشهور به توردو (پريچ و تاب).

بعضی از افسران پنهانی و غير قانونی، زندانيان را ب جستجوی طلا و الماس در رودخانه ريوكاروني واداشته اند نتيجه اين كار رضايت بخش بود. البته مقدار معتناي طلا و الماس كشف نميشد ولي در عين حال آنقدر بود كه جستجو كنندگان را بشوق آورد در پائين باغ من، دومرد تمام روز را كار می كردند. آنها كلاههای ليه بين و چيني شان را از تن و خاك پير می كردند و آنرا می شستند چون الماس از خاك سنگين تر است در ته «كلاه» باقی ميمانند. در اين ماجرا هلكی كشته شد. او از ده اربابش، كسی می رفت و ميدزدید اين واقعه باعث شد كه اين جستجوی غير قانونی متوقف شد.

در اردوگاه مردی بود كه همه نيم تنه اش را خال كوبي کرده بود. روی گردنش نوشته شده بود: «لعنت بر سلما نی» دست راستش فلج بود. از دهن نيمه بازش هميشه زبانش بيرون بود كه معلوم مي كرد به فلج نيمه بدن دچار است ... او اينجا، جلوی ماست، از كجا می آيد؟ آنچه كه حتمی است اين است كه او يك زندانی ويا تبعیدی فزادی است. روی سينه اش خال كوبي شده، «Batd Af» اين جمله و جمله «لعنت بر سلما نی» كه بر پس گردنش خال كوبي شده ثابت می كند كه او يك زندانی محكوم با اعمال شاقه است. زندانيان و نگاهبانان باو پيكوليئو لقب داده اند.

خیلی می خورد. سه بار در روز می خورد و با او خیلی خوب رفتار می کنند و سیگار باو میدهند. چشمان آبی اش با نفوذ است و نگاهش همیشه غمناک نیست .

وقتی یکی که دوست دارد نگاه می کند، مردمکهایش از شادی می درخشد همه چیزی را که باو میگویند می فهمد ولی نمی تواند چیزی بگوید یا بنویسد ؛ دست راستش فلج است و در دست چپش از انگشت شست و دوتا انگشت دیگر خبری نیست. این مرد نیمه فلج، ساعت ها در سرامیک به تاهار خوری افسران که برایشان سبزی می برم، منتظر میماند. از این جهت هر صبح که سبزی میبرم میایستم تا با پیکولینو حرف بزنم. او با چشمان آبی و سرشار از زندگی که در جسمی نیمه مرده قرار دارد، بمن نگاه می کند. من باو جمله ای خوشایند می گویم و او با حرکت سر و پا پلکهایش بمن می فهماند که همه حرفهایم را دریافته است. چهره فلج و بدبخت لحظه ای روشن می شود و چشمانش در حالیکه میخواهند بسیار چیزها بمن بگویند، برق میزنند. من همیشه برایش سالادی از گوجه فرنگی، کاهو، و خیار که بر آن سوس سرکه زده ام می برم. گاهی نیز برایش خربزه و ماهی پخته می برم، او گرسنه نیست ، زیرا غذا در زندان اعمال شاقه و نوزول بسیار کافی است ، ولی این چیزها که من میبرم ، در منوی رسمی غذا تنوعی برایش ایجاد می کند . همیشه چندتا سیگار این هدایای کوچکم را کامل می کند. این دیدارهای کوتاه از پیکولینو برایم عادت شده است تا جایی که سربازان و زندانیان او را پر پایون صدا می زنند .

آزادی

چیز عجیب این است که و نوزولانی ها آنقدر جذاب و مهربان و خوب هستند که من تصمیم گرفته ام با آنها اعتماد کنم. فرار نخواهم کرد. قبول می کنم زندانی باشم و این وضع غیرعادی را تحمل کنم باین امید که يك روز من نیز جزو آنها و از ملت آنها بشوم . بنظر می رسد که این فکر من مخالف عقیده عمومی باشد . رفتار خشونت آمیزی که آنها نسبت ب زندانیان اعمال می کنند چیزی نیست که مرا تشویق ب زندگی در جامعه شان کند ولی من می بینم که تشبیهات بدنی در اینجا هم برای سربازان و هم برای خود زندانیان چیزی بسیار عادی و معمولی است . اگر سربازی نیز تقصیری مرتکب شود او را نیز چند ضربه شلاق میزنند، و چند روز بعد همین سرباز با آن سرچوخی یا افسری که او را شلاق زده بود خیلی راحت و عادی حرف میزند، گویی که چیزی اتفاق نیفتاده است . این روش وحشیانه از سوی گومز دیکتاتور که سالهاست بر آنها حکومت می کند ، در میانشان رواج یافته است، و چنان این روش عادت و سنت شده است که بخشدار و شهردار نیز بر مردمی که قضاوت می کند، آنها را به چند ضربه شلاق محکوم می کند .

پاپیون برائریک شورش است که من در یک قدمی آزادی هستم. یک کودتای نیمه نظامی، نیمه سیویل ژنرال آنگاریقا مدینا، یکی از بزرگترین آزادخواهانی که ونزوئلا تا کنون شناخته است از کرسی ریاست جمهوری فرومی اندازد. او آتقدر مهربان و دموکرات بود که نمیدانست ویا نمیخواست در برابر کودتا مقاومت کند.

او مانع از آن شد تا برای حفظ مقامش مردم ونزوئلا به برادرکشی و جنگ کشانده شوند. قطعاً این سهای دموکرات در جریان آنچه که در الدورادو می گذشت، نبود.

بهر حال، یک ماه پس از انقلاب همه افسران عوض شدند. گزارش و بررسی ای درباره مرگ آن زندانی اهل کلمبی که بوسیله مسموم شده بود سم براه افتاد و تشکیل پرونده ای شد. مدیر و برادرزنی عوض شدند و بجایشان یک وکیل دعاوی سیاستمدار با سابقه بکار پرداخت.

بله پاپیون، من فردا شمارا آزاد می کنم ولی میخواهم که این پیکولینوی بدبخت را که مورد توجهتان است با خودتان ببرید. او کرات شناسائی ندارد که یکی برایش تهیه می کنم. درباره خودتان، این یک کرات شناسائی کاملاً قانونی است که اسم واقعی خودتان نیز بر آن نوشته شده است. شرایط از قرار زیر است: شما پیش از آنکه در شهری بزرگ سکونت گزینید باید یکسال در یک دهکده زندگی کنید. این البته یک نوع زندگی در تحت نظر نیست ولی این امکان هست که در یک آبادی کوچک بتواند مراقبتان باشند که ببینند چگونه در زندگی از خودتان دفاع می کنید، اگر پس از یکسال بخشداد یا شهر دار گواهی حسن رفتار بشمار داد او خودش نیز به اقامت اجباری تان پایان می بخشد. خیال می کنم که کلاکس شهر ایده آل برای شماست. بهر حال شما بطور قانونی اجازه دارید که در این کشور زندگی کنید. گذشته تان برای ما اصلاً مهم نیست. حالا با خودتان است که ثابت کنید کاملاً شایستگی آنرا دارید که شما فرصت داده ایم که مرد قابل احترامی باشید. آرزو می کنم که پس از پنج سال شما هم وطن من بشوید و ملیت وطن جدیدتان را بدست آورید. خدا هم امان و متشکرم که قبول کردید مواظب این پیکولینوی بیچاره باشید. من نمیتوانستم او را آزاد کنم مگر اینکه کسی قبول میکرد که از او مواظبت کند. امیدوارم که در بیمارستانی شفا یابد.

فردا صبح ساعت هفت، باید با تفاق پیکولینو آزاد شوم و از زندان بیرون بروم. حرارتی قلبم را گرم می کند. من سرانجام و برای همیشه بر، «جاده تباهی» پیروز شده ام. اکنون ماه اوت ۱۹۴۴ است. سوزده سال بود که من منتظر چنین روزی بودم.

من به کلبه ابدرباغ پناه برده ام، از دوستانم عنبر خواسته ام من احتیاج دارم که تنها باشم. همچنان من چنان شدید و زیاست که نمی توانم آنرا در برابر کسی بروز

دهم. کارت شناسائی را که مدیر بمن داده است این رو و آن رو می گردانم. عکس در طرف چپ است و بالای کارت نمره ۱۷۲۸۶۹۲ تاریخ صدور سوم ژوئیه ۱۹۴۴ نوشته شده و درست در وسط کارت نام فامیلم زیر اسم کوچکم ثبت شده است. پس از آن تاریخ تولدم، ۱۶ نوامبر ۱۹۰۶ کارت شناسائی ام کاملاً صحیح و قانونی است و هم چنین بوسیله مدیر ثبت احوال امضاء و مهرور شده است. موقعیت دروزن و تلاله: «مقیم» این کلمه «مقیم» جالب و معجزه آساست، معنی این کلمه آنست که من در ونزوئلا اقامت دارم. قلب من بضایات محکم می تپد. دلم می خوراهد بزافویفتم و دعا کنم و خداوند را سپاس بگویم. تو بلد نیستی دعا بخوانی و تو تو تمعید نیافته ای. وقتی که توبه یحیی دین و مذهبی تملق ننداری بکدام خدا می خواهی خطاب کنی؟ خداوند مهربان کاتولیک ها؟ به خدای پروتستان ها؟ بهودها؟ بخدای امت محمد؟ ولی چرا امروز در صدد جستجوی خدای معینی بر آیم تا با او خطاب کنیم؟ مگر من تاکنون هر گاه در زندگیم خدا را خطاب کرده ام یا براو کفر گفته ام، باین فکر بودم که با کدام خدا طرف هستم؟ آیا من هنوز در ناخود آگاهیم کینه ای علیه خواهران مقدس کلمبیائی حفظ کرده ام؟ و تازه، اصلاً چرا فقط به عالیجناب ایرنه دوبروئین اسقف کوراچائو و با به کشیش مهربان زندان موقت پاریس فکر نکنم؟

فردا من بطور کامل آزاد می شوم. در عرض پنج سال من بطور طبیعی يك ونزوئلای می شوم زیرا اطمینان دارم که در این مدت هیچگونه خطائی در این سرزمینی که بمن پناه داده و بمن اعتماد کرده، مرتکب نخواهم شد. من باید در زندگی از همه مردم دیگر دویز را بر شریف تر و راست گردانتر باشم. مسلماً، اگر دادستان و پلیس و دوازده ناعضو هیئت محصنه با اتهام قتل مرا که بیگناه بودم بزندان اعمال شاقه فرستاده اند برای آن بود که من بد سابقه و ولگرد بودم. برای این بود که من ماجر اچوئی بودم و آنها خیلی آسانی گمان می کردند که دروغ میگویم. باز کردن گاوصندوق دیگران شغلی قابل توصیه به دیگران نیست و اجتماع حق دارد که از خود دفاع کند... گذشته من چیزی نیست که با يك ضربه اسفنج پاک شود، من خودم باید اعاده حیثیت کنم، اول در چشم خودم باید حیثیت را بخود باز گردانم و آنگاه در چشم دیگران اعاده حیثیت کنم. پس از این خداوند مهربان کاتولیک تشکر کن پای و به او قبول های مهمی بده:

— خداوندا، مرا ببخش که بلد نیستم دعا بخوانم ولی بمن نگاه کن، تو در می پایی که من برای سپاسگزاری از تو که مرا تا اینجا رهنمون شدی کلمات زیادی در اختیار ندارم. مبارزه بسیار سخت بود، و تحمل درد ورنجی که مردم بر من تحمل کردند خیلی آسان نبود و با این وجود اگر من توانستم که بر همه موانع پیروز شوم و سلامت تا امروز بزندگی ادامه دهم از آن است که دست تو

مرا حفظ و کمک می‌کرد. من چه باید بکنم تا نشان دهم که از ته قلب نسبت بهمی‌بانی‌هایت حق‌شناس و میاسگزارم ؟

— انتقام‌جوئی‌هایت را فرو بگذار .

من واقفم این جمله را شنیدم یا فکر کردم که شنیده‌ام ؟ نمی‌دانم . اما این جمله چنان وحشیانه بر گونه‌هایم سیلی زده است که تقریباً باور می‌کنم که بسواً آن را شنیده‌ام .

— آوه نه ، این نه . این را از من نخواه . این اشخاص مرا بسیار رنج داده‌اند چگونه می‌خواهی که پلیس‌ها و شاهد دروغگو بولن را ببخشیم ؟ چگونه از بریدن زبان دادستان ناانسان صرف‌نظر کنم ؟ این ممکن نیست . تو از من چیز مشکلی را می‌خواهی .

نه ، نه ، نه ! من افسوس می‌خورم که حرف ترا گوش نمی‌کنم ، اما هیچ قیمتی نمی‌توانم از انتقام صرف‌نظر کنم .

من از کلیه بیرون می‌آیم . می‌ترسم که ضعف نشان دهم . چند قدمی در باغ راه می‌روم . توتو مشغول مرتب کردن ساقه‌های لوبیاست ... سه نفری بمن نزدیک می‌شوند ، توتو ، این مرد پارسی سرشار از امید که از اعماق کوجه لاپ است ، آنتار لاسیلا دزد مسلح که در کرسی بدنی آمده ولی سالیهای دراز کیف پارسی‌ها را زده و دیلانک ، اهل دپزون ، قاتل يك مرد ریشو چون خودش . آنها نگاه می‌کنند ، از اینکه مرا بزودی آزاد می‌بینند صورتشان معلوازشادی است . بدون شك بزودی نوبت آنها هم می‌رسد .

— آیا از دهکده يك شیشه شراب - روم نیاوردی که آزادیت را جشن بگیریم ؟

— معذرت می‌خواهم . من چنان هیجان زده بودم که اصلاً باین مطلب فکر نکردم . این فراموشکاری را بمن ببخشید .

— ولی نه ، توتو ، ترا نمی‌بخشد . من هم اکنون قهوه‌ای برای همه درست می‌کنم .

— پاپی ، تو از اینکه بالاخره پس از آنهمه تلاش آزاد می‌شوی حتماً خیلی راضی هستی . ما برای آزادی تو خیلی خوشحالیم . — امیدوارم که نوبت شما نیز بزودی برسد .
توتو می‌گوید :

— حتماً اینطور است . کاپیتن بمن گفت که هر پانزده روز یکی از ماها آزاد شود .

— وقتی آزاد بشوی چه می‌کنی ؟

يك دو تانیه‌ای مردد ماندم ، ولی با شجاعت تمام ، با وجود اینکه می‌ترسیدم

— چکار خواهیم کرد ؟ این اصلا پیچیده و مشکل نیست . کار خواهیم کرد و همیشه شرافتمند و درستکار خواهیم بود . در این کشوری که بمن اعتماد کرده است من از ارتکاب هر خلاف و جرمی شرمند نخواهم شد .
 بجای آنکه جوابی طنز آلود بشنوم ، یا تمجیب می‌شنوم که هرسه تاپشان با هم می‌گویند :

— منم همینطور تصوم گرفته‌ام که بدرستی و شرافتمندی زندگی کنم . حق‌داری پایون این کار آسانی نخواهد بود ولی بزحمتش می‌ارزد و این و نزو تلائها ارزش آنرا دارند که مورد احترام باشند .

گوشایم را باور نمی‌کنم که این حرفها را شنیده باشند . توتو ، دزد بد کار ناف پاستیل ، است که چنین فکرها را دارد ؛ این واقعا حیرت‌انگیز است ! آثار تا گیلا که در سرامر زندگی با جیب بری زندگی کرده ، اینطور فکری کند ؛ واقعا عجیب و معجزه‌آسا است . دیلانک این بدکاره حرفه‌ای دیگر در فکر این نیست که زنی را بتور بیا نندازد و او را بدوشد ؛ این نین بساز حیرت‌آور است . همه‌مان باهم به‌خنده می‌زنیم .

— آه ! این چه ماجرائی است . باندازه طلا قیمت دارد و با این وجود اگر فردا به موناژتر به میدان بلانش برگردی و همه این ماجرا را تعریف کنی هیچکس باور نمی‌کند .

— آدمهای جمع خودمان چرا ، آنها خواهند فهمید پس . آنها که این ماجرا را باور نمی‌کنند از خودمان نیستند ، غریبه‌ها هستند . اکثریت مردم فرانسه باور نمی‌کنند که مردی با گذشته‌ای که ما داریم ، میتواند مرد خوب و مفیدی شود . همین فرقیان ملت و نزو تلا و ملت‌ماست . من حرف آن مرد بیچاره ماهیکور اهل ایرایا را برایتان نقل کرده‌ام ؛ او برای صاحب‌منصب پلیس توضیح میداد که يك مرد هیچگاه برای همیشه از دست نمی‌رود ، باید باوشانس و موقعیت داد و کمکتش کرد تا مرد شرافتمندی شود . این ماهیکوران بی‌نام و نشان خلیج پریا در آنسوی دنیا ، فلسفه‌ای بسار انسانی دارند که بسیاری از هموطنان ما از این فلسفه بهره‌ای نبرده‌اند . پیشرفت‌های مکانیکی ، زندگی پر آشوب و جامعه‌ای که تنها ایده‌اش اختراعات تازه مکانیکی و زندگی آسان و بهتر است در نتیجه روح و ارتباطات انسانی و نجات را می‌کشد . کسی دیگر فرصت ندارد تا بدیگران برسد و یا بکسی که مرتکب خلافتی می‌شود برسد . مقامات این کشور نیز کاملا غیر از مقامات کشور خودمان هستند زیرا آنها نیز هم چنین مسئول آرامش و امنیت جامعه هستند . با این وجود آنها خعلرها و در دسرهای مهمی را پذیرا می‌شوند تا مردی را نجات دهند . و این عالی است .

من يك كت زیبای دریا نوردی دارم آنرا شاگردم — که امروز کلنل است

بمن داده‌است. او یک ماه است که بمدرسه افسری رفته است. در کنگور نفوسم شده است. من از اینکه سهم کوچکی بملکت تدریس او در موقعیتش دارم بسیار خوشحالم پیش از حرکت لباسهای تقریباً نوئی که کاملاً اندازه‌ام است بمن داده است. باین ترتیب بلطف فرانسیسکو بولانیو، افسر گارد ملی، متأهل و پدر خانواده، من مجلس بلباس حمامی از زندان آزاد خواهم شد.

این افسر عالی‌مقام که اکنون کلکل گارد ملی است مدت پست و شش سال است که مرابندوستیش مفتخر کرده است. او واقعاً درستکار و نجیب است و صاحب‌الائتین احساساتی است که یک مرد میتواند داشته باشد. هرگز با وجود مقام والا ئی که در ارتش داشته است، دوستی و وفاداری اش را و کمکهایش را در هر مورد، از من دریغ نداشته است. من بسیار مدیون کلکل فرانسیسکو بولانیو او تر را هستم.

بله، من هر کاری را که لازم باشد برای آنکه شرافتمند بمانم، انجام خواهم داد. تنها ناراحتی در این است که من هرگز کاری نکرده‌ام و کاری بلد نیستم. من هر کاری که شد انجام خواهم داد تا زندگیم را تأمین کنم. این آسان نخواهد بود ولی من در این مورد مطمئنم که موفق خواهم شد. فردا من مردی چون دیگران خواهم شد، دادستان، توبازی را باخته‌ای. **من بطور کامل و قطعی از جاده تباهی بیرون هستم.**

من در نشویم، در هیچان و نا آرامی آخرین شب زندانم مدام از این طرف بآن طرف می‌غتم. بر میخیزم و پیغام که در این ماههای گذشته آنقدر خوب از آن مواظبت کرده بودم می‌روم. ماه همهجا را چون روز روشن کرده است. آب رودخانه بدون سرو صدا بطرف مصب می‌رود. از صدای پرندگان خبری نیست، آنها خفته‌اند. آسمان پر از ستاره‌ها است ولی ماه آنقدر نورانی و درخشان است که باید پشت بآن کرد تا بتوان ستاره‌ها را دید. جلوی من بیشه‌زار است که فقط در آنجا که قریه الدورادو است، یکدستی جنگل بهم خورده است. این آرامش عمیق طبیعت مرا آرام می‌کند. تحریر یک و هیجان کم کم فرو می‌نشیند و آرامش این لحظه راحتی و آسایش را که بآن نیاز دارم بمن میدهد.

من کاملاً میتوانم ساحلی را که فردا دریاده شدن از قایق بر آن قدم خواهم گذاشت، در ذهن مجسم کنم. این سرزمین راسیمون بولیوار از زیر یوغ آسیائیا ئیها آزاد کرده است و بفرزندانش آنقدر احساسات بشر دوستی با رث داده است که امروز بلطف آنهاست که من زندگی تازه‌ای آغاز میکنم.

من سی و هفت سال دارم و هنوز جوان هستم. وضع جسمانی‌ام بسیار خوب است. من هرگز بطور جدی بیمار نشده‌ام و وضع معزی و روحیم خیال میکنم بتوانم بگویم که کاملاً عادی است. جاده تباهی نشانه‌ها و لکه‌های بدی در من نگذاشته است. من گمان می‌کنم که از آنجا که هرگز واقعاً باین جاده تباهی تعلق نداشته‌ام اثری در من باقی نگذاشته است.

نه تنها باید در همان هفته اول آزادی کاری برای تأمین زندگی دست و پا کنم بلکه همچنین باید از یک پولینوی بیچاره نیز مراقبت و معالجه اش کنم. این

مسئولیت بزرگی است که من قبول کرده‌ام. با وجود اینکه این مسئولیت بار سنگینی است، اما قولی را که به مدیر داده‌ام انجام خواهم داد و تا آن روز که این بینوا را در بیمارستانی بدست دکت‌های صاحب صلاحیت نسپر، و او را رها نخواهم کرد. آیا به پدرم خبر بدهم که آزاد شده‌ام؟ او سالهاست که چیزی از من نمی‌داند. آیا میدانم او کجاست؟ تنها اطلاع و خبرهایی که او از من داشت ملاقات ژاندارمها با او بود که درباره فرارم از او اطلاعاتی می‌خواستند؛ نه نباید عجله کنم. نباید زخمی را که بر اثر گذشت سالها شاید که التیام یافته، تازه کنم، وقتی که حال و کارم خوب شود و کار مطمئنی دست و پا کنم و مشکلی نداشته باشم میتوانم باو بگویم، «پدرم، پسر آزاد است»، او مرد خوب و شرافتمندی شده، او اینطوری و اینگونه زندگی میکند. تو دیگر نباید بعلت او سرت را پائین باندازی و بهمین جهت است که الان برای تو کاغذ منویسم تا دوست دارم و همیشه بتوانی مرا می‌گذاریم.»

الان جنگ است. از کجا که بوش‌ها در دهکده کوچکم نباشند؟ آردش قسمت مهمی از فرانسه نیست. اشغال این منطقه نباید کامل باشد... بله، فقط آن وقت که شایسته و خوب باشم کاغذ خواهم نوشت و بزودی برای خانه خودم نیز خواهم نوشت.

حالا بکجا می‌روم؟ در معدنهای طلای دهکده‌ای که کالو نام دارد خواهم ماند. آنجا یکسال خواهم ماند زیرا که از من خواسته‌اند یکسال را در آبادی کوچکی بمانم. چه کار خواهم کرد؟... بعد خواهم دانست. پیش مسائل و مشکلات را مطرح نکن. تو میتوانی برای بدست آوردن غذایت زمین را بیل بزنی و این کاری است که انجام خواهی داد. همین. اول باید آزاد زندگی کردن را یاد بگیرم. این نباید آسان باشد. در مدت سیزده سال - بجز این چندماه در ژورژتاون - من هرگز نان خودم را در نیاورده‌ام. با این وجود در ژورژتاون خیلی هم پدازیس کارها بر نیامده بودم. ماجر اها ادامه دارد و این بر من است که شیوه‌های تازه ابداع کنم تا زندگی را تأمین کنم، البته بدون آنکه ناراحتی و رنجی برای کسی دیگری فراهم آورم، که بعداً خواهم دید... پس، فردا به کالو می‌روم.

ساعت هفت صبح است. آفتاب درخشان منطقه استوایی میتابد، آسمان آبی و صاف است. پرندگان شادمانی زندگی‌شان را فریاد می‌کنند و دوستانم در آستانه در باغ جمع شده‌اند. و پیکولینو تمیز لباس پوشیده و اصلاح کرده است. همه: طبیعت، حیوانات و انسانها شادی را نفس می‌کشند و آزادیم را جشن می‌گیرند. یک سروان هم نیز در جمع دوستانم است که با ما تادهکده الدورادو خواهد آمد. تو تو می‌گویی:

— مارا بیوس و برو. اینطوری برای همه‌مان بهتر است.

— خدا حافظ دوستان عزیز، وقتی از کالو می‌گذرید بسراغم بیایید اگر

خانه‌ای از خودم داشته باشم، خانه شما خواهد بود.

— خدا حافظ پایی . بخت و اقبال یارت !

سرعت با سگله میرویم و سوار قایق بادبری می‌شویم ، بیکولینو خوب راه آمده است او فقط از بالای پهلوانگاه هاست که فلج است ، زانوهایش خوب کار می‌کند . در کمتر از پانزده دقیقه از رودخانه می‌گذریم .

— بگیرید . اینهم مدارك بیکولینو است . بخت یارتان فرانسی . از این لحظه شما آزادید . خدا حافظ !

و هیچ چیز آسان تر از ترك این زنجیرها نیست که سیزده سال با خود کشیده‌ایم . « شما از این لحظه آزاد هستید » . وبعد یشتان را بشما می‌کنند و باین ترتیب نگهبانی از شما را ترك می‌کنند . و همه‌اش همین . جز بسته‌ای کوچک نداریم که در آن سه تا پیراهن و يك شلوار اضافه است . من كت دریا-نوردی آبی با پیراهن سفید پوشیده‌ام و کراوانی آبی زده‌ام . اما تردید برم میدارد آدمیزاد يك زندگی تازه را نمیتواند چون دوباره دوختن يك دکمه آسان بگیرد . واگر امروز ، بیست و پنج سال بعد از آفریز با دختری ازدواج کرده‌ام ، در کاراکس بشادمانی زندگی میکنم و هموطن و همشهری و نزوئلایها هستم ، از میان حوادث بسیار گذشته‌ام ، پیروزیها و شکست‌ها دیده‌ام ، اما همیشه آزاد و شرافتمند بوده‌ام . شاید همه اینها را يك روز نقل کنم و هم چنین هاجراها و داستانهای کمابیش غیر عادی نیز بود که جا نداشتم آنها را اینجا بیاورم .

پایان